MS BW
IVANOW
0057

c.

00160322a

51

Khamsa-i-Khusrau
(poetry)

67

Lucknow
17.XI.26
W.I.

آن برج که دفاتر مطلع انوار بادشاهیست و درج حقایق که
مجمع اسرار نامه شاهیست بالکل ادم الدین است فاتحه الکتاب فرت نعمت باشد یمن

بسم الله الرحمن الرحيم / خطبه قدس است بملک قدیم
زایچه حکمت توقیع راز / نیست مگر این رقم دلنواز

نسخه نه منظر هر دو سرای / مطلع دیباچه وحی خدای
نامه لاریب چه دریاست این / بر سر آن نامه چه طغراست این

آنچه زجان زنده برارد نفس / فاتحه خود حمد خدا است و بس
حرف الهی چو برآرد علم / ره بره علم راکه نگردد تسلیم

قفل برین گنج ندارد کلید / وهم برین مایه نیارد رسید
در کند اندیشه برین سر بسر / دست سیاست زندش تیغ تیز

معرفت ار جوید ازین پرده باز / شحنه غیرت کندش سنگسار
فکرتی ار حرف بدو در کشن / ازملک العرش چه سنجد سخن

حرف کمالش زخط کبریا / مهر زده بر دهن انبیا
تا صفتش پرده نشیند تر / کور بران دیده که بیند تر

کی سخن او بحد مرد نیست / این نفسی کو که نبودی کم الست
زین دم بادی که توان برگرفت / پرده زکارش نتوان برگرفت

سکه حکمش زتغیر برون / عرصه ملکش زتصور برون
عرصه هستی همه سنجد درد / گر یک سر موی نگنجد درد

زان نمطی کامداران حرف کس / غایت آن نقش همانست و بس
میوه همانست کز دریا ف بر / نی به ازان باید نی زان بتر

برچه نبشته خط خویش ایزد / بازنخوانده کم و بیش اندران
دیده کن کوردلان را خیال / سرمه کش دیده درانها کمال

معرفت آموز شناسندگان / معصیت آموز پرستندگان
پرده کش جلوه گران نیاز / جلوه گر پرده نشینان راز

شمع نه زاویه بی کسان / روزی رساننده روزی رسان
عقده گشای دل هر غم کشی / شاد کنی سینه بر ... بی

مونس اندیشه بیچارگان / خانه برانداز ستمکاران
بنست خدای بجز آن بی نیاز / ... خداوند خدا ...

زنده دباقی که چه جان ... / کی مردان زنده که جان آفرید
انکه بود خالق موت حیات / مرگ بود خیز کی ان ...

نیعت بران تبسه کرنسبت / گو همه اینست کند هرچه هست
از دو رقم هفت ... فرین / یک ... قسمش راست هزار ادریس

خیمه شش گوشه برافراخت کشید / چار وتد را ابرسش درکشید
نه تتق از اوج هوا کرد نشر / در من شان بسته برامان حشر

هر فلکی را که برآراسته / از پی کار دگر آراسته
هر قدمی ساخت برای دگر / در ته آن ریخت شراب دگر

... هر خانه مینا نما / کرد تصنع از پی مردم بنا
آنچه خاکی یکنارش نهاد / را احسن تقویم شمارش نهاد

کوکبه چرخ بانجم نگاشت / انجمن خاک بمردم گذاشت
ساخت زیک قطره چو مردم گهر / طرف که نه بحر بیک قطره در

شقه جو پوست بجان درکشید / تحفه بر دل بزبان درکشید
در خرد رشته جان را سپرد / بلکه سخن ... زبان را سپرد

ز خرد آفروخت چراغ بلند / پرده عشش ارکانه سرها فکند
دیده دل را ز لب آب داد / چشمه جان را ز لقا آب داد

... بر سپید سیاه / کرد نه چتر سپه پادشا
نور نظر داد که بینا شدیم / مهره کش حقه مینا شدیم

... دریان را ... / عنصرها پایه پاکی بستود
زآب و گل آراست ... جهان / ... درشان ... هیر ده ...

... داده ... کار ... / پنج در ... برون ... پنج
پاس خرد ... همه در ها نهاد / دزد اجل را همه در ها کشاد

... زده فروغ ... / هرچه برآ ...
تا همه ... انجا به نبید / کولمن الملک برآرد بلند

ای دو جهان فرد از زاده تو
متحیر از هیبت ... بدرگاه تو

مناجات اول در الوهیت وجود واجب الوجود والهویت ... سوی حضرت معبود

... فلک خوق سجود از ... حضرت
شمع عدم شام وجود از ...

... در که تو فتح باب / بارگه ان الیک ما ایاب
هست کن هرچه بعالم توی / وانکه همه نیست کند هم توی

... رهنما نیست ... بسته ام / جام ثنا بخش ... هستیم
... که بوم نا که ز بون آمده / ... نیاز ... برون آمده

از هستی خود با تو باد / که خود و هستی خود شرم باد
گر ز تو موجود نباشد ... بست / آدمی ... و معدوم ... هست

... دی کند ... / کوز فنای دو عدم گشت هست
هستی مطلق که در و حق ... / ان ... مطلق ...

... سوی تو راه ... / ... جز تو کسش ... آگاه نیست
حرز ... که تواند نهاد / های هویت که تواند گشاد

... پیران بسته در / با جران نیز ز تو ...
... به عقل ... سنجد مرا / ... نامید چه گنجد مرا

بر صفت تو ز اندازهٔ دانش برون | کار تو ز اندیشهٔ مردم فزون
هیچکس از قید تو خدمت نجست | جمله طاعات تو گر از درست

حکم ترا در خم این نه زره | رشتهٔ زر است گره بر گره
این همه دندان کواکب بکار | یک گرهش را نگشادند باز

گر همه عالم بهم آیند تنگ | به نشود پای یکی مور لنگ
حیله جهان عاجز یکپای مور | وای که با ما در عجائیم [illegible]

به که ز بیچارگی جان خویش | معترف ایم به نقصان خویش
بر درت ای مایه دیده [illegible] | هیچ نه با جیبت بجز [illegible]

سوی تو نی دعوی طاعت برم | عاجزی خود به شفاعت برم
ای بنوازش در خود کرده باز | وز من و طاعت من بی نیاز

مناجات دوم [illegible] نیاز بنده که او نعمت درته اوست و طلب هدایت که آیت رحمت همه را اوست و خواستن دست مطلق از برای فغان زدن و دیو ستیز کشتن

نفس مرا گوش [illegible] | گر بنوازی که تواند نواخت
کم شد کامم درین تنگنا | ره تو نمای که [illegible] پرده ما

راه جو در پرده گارم [illegible] | باز کن آن پرده که بارم [illegible]
گر چه [illegible] خورده ام | طوق ده از سلسله [illegible]

ده لب العم قدم مستقیم | تا که بران سوی کرایم آیم
[illegible] | [illegible]

[illegible] من تیز شد از کار خود | [illegible]
[illegible] بر شان زنم | [illegible]

زین دل الوده خون منت | [illegible] منت
[illegible] | [illegible]

زین دم غفلت که دردم [illegible] | نفس زبون [illegible] گرفت
توت [illegible] زبان [illegible] | [illegible]

آنچه بود مصلحت کار من | دور [illegible] من
[illegible] باران [illegible] | [illegible]

نخل عمل ده که بکارش برم | [illegible] کرم [illegible]
[illegible] آوازه کن | گلشن امید مرا تازه کن

آن علم [illegible] | [illegible]
چون بحساب عمل افتد شمار | [illegible] بسیار

[illegible] | [illegible]
از رقم عفو دلم شاد کن | [illegible] آزاد کن

ای ز تو [illegible] امید ما | در کرم [illegible] نعمت [illegible]
چون تو گشاده در امید ما | [illegible]

مناجات سیوم در ترصد دیده امید در فضای [illegible] ربانی و توقع نعم جاوید از عطای غیبی

گنج گشاده کن [illegible] | در کنف [illegible]
[illegible] نسوی بره [illegible] | تا هم با هم [illegible]

[illegible] مرا	در کف امید چه گنجد مرا	در لب من نه ز سر خوان تست	نعمت به اندازه انعام خویش

شکر تو بیگاه رسان بقیاس	گر دهی اول نعمت شناس	زین تن روزی خور عصیان گرای	دور کش اندیشه کفران ... ی

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست	گرچه سلامت نه سزاوار ماست	سیر قوی کن بدلم این اساس	تا نیوم برزه تو ناسپاس

... هستی من چون تمام	هستی خود را بتو دادم زمام	مصلحت آموخت نشاید ترا	دار بدان گونه که باید ترا

من که بوم کز دل شوریده رای	کن مکن خویش برم با خدای	بنده که باشد قدر خاک نیست	تو تو بدا گاه بز در الست

علم و کر نقش طراز من است	خاک من به ز بنش از [illegible] است	سیر و مسکین ز دل مستمند	طرح ... سلیم ره بایت فکند

... بگویم که بجان کن برو	آنچه ز تو می سپردان کن برو	در عرض پر شدم احسان تو	حاجتم اینست ز غفران تو

تا چو کام آخرم آید چو روز	تا ... سیه روز ۲	راه جهان بر که جواز خود دم	بالشرف دین محمد روم

بن گر فلسان [illegible] آراسته‌اند	بهر رسول عرب آراسته‌اند

نعت اول سید مکی کمین که ملک ملک اوست سید ...

این که محیط فلک ... اوست در انجمن ... المرسلین

احمد مرسل که نوشته قلم	احمد بنام وی و محمود هم

نعت معنی: ما آن رحمت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

کوی بتن برده بچوگان خود	عرصه میدانش ازل تا ابد

موج ... ز دریای نور	سبقه بساط ابد و رفته دور	هستی کونین درین پرده ... گیست	ذره چه آگاه که خورشید چیست

زان ازل مکتب امی لقب	عقل کل آموخته بی ادب	کرده وکیلان قضا ... نخست	هم بقدم ضبق حد بش درست

هر سخنش کاصل مسلمانیست	حاشیه نامه ربانیست	درس شرف کرده بتحریر اماب	تیر خورد خورد ز ام الکتاب

عین عنایت ز عطای کریم	دال هدایت بره مستقیم	عروه وثقی کنف نواو	جبل متین نسخه منشور او

هست گشاده در کرم هفت بند	بنا گشاده پیش سرای سپند	پرده کش امت شوریده کار	نامه آمرزش آمرزگار

... بان به ... ز نان	سینه چنان نازک ... چنین	نامه که آزادی خاص است و عام	کرده به تبلیغ رسالت تمام

فلک جیش جهان جود او	سیمرغ جهان ... فلک ... او	الغی ایام در آخر گهش	زاویه فقر تفاخر گهش

... از نام محمد مقیم	بر دو جهان ... [illegible]	گوی بتن برده بچوگان خود	عرصه میدانش ازل تا ابد

تیغ کشیده قلم افراخته — فتنه ز تیغش علم انداخته
زان مه و قدم که زد و جهان بر فکنت — ... چو شب آمد ز قمر ...

بیشتر و فامه نبین بین — مردمک دیده عین الیقین
ماه دو هفته به سپهر جمال — نافه از شمع شبان ...

مهر ز نورش به فلک یافته — صبح ز مهرش دم بالا زده
از عرق افتاده بنا گوش او — چشمه خورشید ...

گیسوی او لورد خاتش بهم — ابروی او با مژه نون القلم
از نم او نیم نمی سلسبیل — بر شکر او مگس جبرئیل

گرچه زلو سفر که بما ... انگم نشست — از مگس چاشنی هم ... نشست
مرده او خضر با بوان خوش — تشنه لو نوح طوفان خوش

بسته راز ما گلبدا آدمی — دولت جان تو دنیر بزی
آدم خاکیش چو جولان گرفت — خاک درش مرتبه جان گرفت

سکه وی از بابت مردم بود — مسیح مسیحا ز نمم بود
بر رخ زد و دراتش زرابا نشست — بر در او گنبد ترابا نشست

باد همیشه سر ما سوی او — سرمه ما خاک سر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که ... عرش والا جاه
و بر ترف قبه بالای فلک پای ... احمدی که الف
بالانس داده ... که ... ایست
ایستاده و ... که دال آخر ... خوانده بای ...
لفظی و معنوی

نیم شبی کان مه مردم غلام — گوهر بود ... سوی گریبان او
ولوله در عالم بالا فتاد — خلعه در گنبد ... والا ...
ز اشتیاق هفت صنم ... خواند — هفت ... خورشید ... بند
ثابت و سیار درین انتظار — مانده ز بیرون ... در ...
خازن جنت ز دل بی سکون — ...

کاه ... درون آمده کاهی ... — ...
روضه ... و ره ... غبار بخور — ساخته چادر شب گیسوی حور
خورده ز داشته چشم سیاه — گشته ز دیده ... افشان راه
سدره و طوبی ... در جهان — سجده کنان ... شب قدر جهان
بلبل طوبی که نوا زد بلند — رقص در ادریس مسیحا فکند
در همه ره گو قدم کار زد — برغ فلک بوسه بمنقار زد
ساخته طاووس ملک کار — بانگ چه بالا زده طاووس وار
خواجه چو شمعی شب تار ... — کاه دشان ... سر ...
بیت ... او براق ... — کرده جهان که ... میدان رفت
طرفه ... که باز نورد ... نشست — ... از حاله ...
توسنی آتش خورشاز ... — ... خوند کره زا کره واغ
نه ده رسان ... سپرده — کاه ز ...
شاه رسل خواند ... — برق ... هفته زادی ... — ... سیه گرد ...

حرم اول که شد اندر حرام — برگذر قافیه بیت الحرام
آن حرم قدس خود ابس فکند — نور در اقصای مقدس فکند

توه نمود اشهب آن محرم — خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود — بر زبر مسجد اقصا نمود

تنگ آن توی که بر دابای — چاره که کرد رها هم بجای
پس هیکلی جنبش از آن جولا — بر کره ماه شد آن شهسوار

مردمک چشم قمر شد ز نور — ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد — تیر قلم شد بخطش سر نهاد

چون بگلستان سیوم خاص گشت — محتسب زهره رقاص گشت
تا بچهارم فلک آرد شتاب — [illegible] بغلطید بخاک آفتاب

چون علم افراشت بپنجم رباط — ترک فلک رفت بساط بساط
در ششمین خانه بجد مشتری — بنده بی سیم شدش مشتری

چون بصنم خانه هفتم گذشت — رشته زنار زحل را گسست
گرده چو در مسند هشتم نهاد — پرده در افتاد بجولان گه

حمزه در آمد بهر نا ثبات — خواست که قربان شود از بهر آن
تو یکه بدگوهر بر دش زبار — بار گهر کرد بپایش نثار

[illegible] زد [illegible] — سود دو رخساره بپای [illegible]
بر سرطان بوی جام فرخ فکند — گشت سپهر از سرطان بیکرند

بر سر شیر [illegible] — از بن دندان شده سبلت کنان
زر در آن بر جو انجم نثار — سنبله در سجده در آمد زبار

[illegible] ترازو نبود — زانکه بمقدار ترازو نبود
کژدم خرا [illegible] کوی برد — خار خود از راه بیکسوی برد

قوس چو بر [illegible] بپیشش کشید — سهم سعادات بکیشش کشید
روضه بزرا چو [illegible] — نیزه زبان بر شتر فرود آورید

دلو گر از چشمه خور خشک ماند — زمزمش از چشمه رحمت فشاند
حوت که دریای کفش یافته — تشنه [illegible]

[illegible] ز کرسی منبر — بر سر عرش آمد کرسی فکند
کرد ز بار رحمت نعلین دور — اطلس چرخ از قدم افشاند نور

چون قدمی برتر از آن زد قدم — گشت خرامان به بساط قدم
بس که درون رفت در ایوان راز — دور شد از خویشتن بر آن باز

[illegible] مکانی که مکانی نداشت — از خودی خویش نشانی نداشت
گم شده ز احسان که ز مدحش بود — گم شدنش یافتنش خوب بود

[illegible] شدنش [illegible] — پاک شدش خانه صورت گری
از همه سو خاست جهت خانه خیز — در جهتی کرد بسوی گریز

[illegible] جهت چون ز همه سو نمود — [illegible] نگنجد بجهت رو نمود
گشت خیال دوئی از ره بدر — بلکه یکی گشت [illegible]

[illegible] — روی بطانگله [illegible]
ناظر دیدار [illegible] گشت — وز نی دیدن همه تن دیده گشت

بانه عین الیقین الیقین | دیده بد عین خدا را مبین | او بیقین دید جمال عزیز | با همه امیر که بهم [illegible]

دیده شنید انچه نگنجد بهوش | دیده همی بود همی بود گوش | حرف بسر شد چو ز احمد جدا | حمد شد اول تبه بلوح [illegible]

کرد نمازی به نیازی تمام | بود نماز از دی از حق سلام | بار که پشت فلک ز وی خمید | بر سر خود کرد بر سو خمید

بانه تشریف نماز از خدا | آمد از آن کونه نماز روا | از سمن لاله آن بوستان | داد شمامه بکف دوستان

انچه ز سر چشمه مقصد بخست | هم کش او بابا بگر بخت | دوران کران ساقی [illegible] | عدل عمر شیر دلان [illegible]

زاب حیاتش که دمادم رسید | قطره بران چشمه حیاتم رسید | جام حیاتی که نه نیز خورد | جرعه زان جام علی [illegible]

بر دگران داد از آن خم می | با نمی شنبه نه مرشد عالی | ای شده مست کرمت یکیان | بوی از آن باد بخسبر [illegible]

ای شنخت کنج خدا را کلید | گوهران کنج تو کردی [illegible]

در بیم مطابه حضرت نبی [illegible] از مور لواو لوی
[illegible] آدم از فوت او کرمی که کاف کلام الله
از کرم و کرامت [illegible] که علت خالی
بان المهای قران بوی شانی

از تو صلای به الست الله | نیست [illegible]
غره ماه از خم ابروی تست | طره شام از شکن موی تست
ماه بطوق خدمت [illegible] | شام [illegible] چو [illegible]

[illegible] | در تب شیر از تو تبا شرانت | برده زگیسوی تو شب [illegible] | در خوی تو نافه گل [illegible]

[illegible] گلابی [illegible] | نور کلاه [illegible] گل آمیخته | لعل تو گنجینه [illegible] | جسم تو دروازه احسان [illegible]

[illegible] تو ای علی صدر [illegible] | جان توان کند چو [illegible] | قدمت [illegible] سرو [illegible] | هر سخنت نازنین [illegible]

[illegible] تو [illegible] | پایه جا [illegible] | از قامت [illegible] | [illegible]

[illegible] | ظل لوای تو پناه همه | خادم نه حجره تو ماه و مهر | انجم مسعود دوران [illegible]

[illegible] زنخاک [illegible] | نور ز کلیمی علم افراخته | رفته ز فتراک تو هر [illegible] | از [illegible]

از [illegible] آن بام [illegible] | [illegible] فتراک تو ماراست | بر کر [illegible] فتراک تو کرد اقتباس | گره [illegible] فلک [illegible]

علم [illegible] تو ای [illegible] | [illegible] نمازی شد [illegible] | [illegible] ز فتراک [illegible] باز و نباد | [illegible] عالم [illegible]

ذره به خورشید بگردوش بلند
داشتیش ازلی خورشید چتر
تا چو سپهریم دمان آفتاب
خود فلکی سایه بر اهل عذاب

ال خویش ندارم امید
بر کرم تست مرا اعتمید
روی بما کن که توی پشت بان
هم دل دارا کرم هم زبان

وین همه گستاخی ما پر گناه
زان سبب آمد که توی عذر خواه
ملبه چو بر منعم خود کرده ام
هم نخورم آنچه که بد کرده ام

قوت باده که بیاینده ایم
نعمت ما بخش که خواهنده ایم
من که بجان تشنه جوی توام
[illegible] ردی اما سگ کوی توام

آنچه تو بخواست دهی هدیه است
نیز گدایان نگدارند خواست
خواهم از انست که خوانی ز غیب
[illegible] بنده رسانی بجیب

آرزویم آنکه بر در شمار
مژده عفوم دهی از کردگار
باد برین مژده دلم خوش نفس
مژده دهم نیز تو باشی و بس

بر له ز دل دامن سیران گرفت
گنج تقاضا زین ده ویران گرفت

مدح دریا واد بار و سحاب ابدار نظام جوهر
دین فسر بد عقد یقین رضاسیه الدنی بتوک
کالبدر التمن لنظیه معنوی المنین

ناصیه بیرنت نهاست نور
بلکه نهایت بنور حضور

شبنم خورشت بدن تنها چنان ست
بلکه زمین از نظرش کیمیاست
من که مرا هست بخاطر درون
نقد معانی و نهایت برون

ز رخود این ملک ابد یافتم
گر نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام
خضر مسیح آر دم یحیی الغلام

آن بولایت شده سلطان پناه
دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصه ملک حمیش
خطبه و شبلی رقم خاتمش

داده دل از پرده کیانش خلاص
یافته از بار خدا بار خاص
نعبده آیات طراز علم
انجل نغذیات مقام محکم

راه وفا گو بطریق صفا
رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت محمود نیش بدین پرور
نسخه دیباجه پیغامبری

چون دم الهام زیده کام او
نایب وحی آمده الهام او
غیب نه در آینه دل پر تو نشش
آینه از موم نیز از آتشش

اجنبم ابتنانش تماشای غیب
در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان
جلوه کنان در نظرش بر زبان

گاه [illegible] حشر
بر بینش صحن بکسان پر شکر
چون بهوا برده دو دست دعا
گشته بر انگشت کلید سما

مهره عالیش [illegible] فراز
در که وبنیه ور نه چرخ باز
دست درافکنده فاکر الحبیب
داو برون گوهر نهان غیب

[illegible] خاک
شهر فلک [illegible] رفته اکه او
تا ان خورشید بروی از
تا الف معدن بروفا زفرج برین

بیت مقدس شده برج دمش — رکن یمانی شده کنج مقامش
گاه صنوبر بر سر کرسی نشست — گاه نمازش زبر عرش دست

سکه کارش بفروع و اصول — تابع قال الله و قال الرسول
بس شرف بعثت بطرازش درست — شرع اگر عین نباشد شرار

هرچه حق معرفت این نشست — جمله حق معرفت این رکن است
بزرگ ادهم بریاضت گری — بر سر او جیست کلاه سری

راست عطایش شتر بالا بود — دیو کش و ملک عزازیل سوز
زیر قطب فلک زمانه همو نشست — قطب ود گویند یگانه همو نشست

در نظر او زر که او ملوک — در شده بیچاره بسلک سلوک
بر در او هر که عبادت نمود — زنده جاوید شد از مرد بود

نوبت او برده ز ناقوت را — تافته دست ملک الموت را
در تن هر که دم او جان شد — نفس که دیو ست مسلمان شد

باد وشش تری گل را ببرد — خاک درش کود تی دل را ببرد

از پی گمراهی جان را رقیب — وز پی بیماری دلها طبیب
دل که بسر رشته فرمان شتافت — رشته تسبیح رگ جان شد

هر که بزیر قدمش گشت خاک — موی بموی گرده ز سودا ...
... بر سر کلمی خیج ساب — ترک از او بوده و روده ز تفا

زافسر شاهان کلاه او فره — زکلهت ... هر گره
او شه و از ملک شاهان خویش — داده ولایت بغلامان خویش

غنچه او ... نیلامی حرم — خواجه نظامت نظامی حرم
داد خدایا برضای خویش — خاص کرم کن بعطای خویش

چون ... از نور مرد ... — پرتو آن بر دل خسروان
تا که سعادت بمن آرد سام — دولت آن شاه ...

ذوق ... کز همت و الا ... — بازگشا دم بفلک پای خویش

دعای چتر همایون سلطان سلاطین همای هوا معانی
علاء الدنیا والدین ادام الله ... الدین

عمارت عطارد ... — رفت ز رقم ... که بموج

جستم از و بسی تعلیم دست — او قلم خویش بدستم سپرد
منزد اکنون قلمم را سرید — چون قصب ... بر زمین

بین نهانخانه جادو نشان — باز گشا دم بکلید چنان
آن سخن آرم که جهان کم بود — در خور مدح شه عالم بود

آن ملک دنیای دین علا — کو بجهان از احسان علا
شاه محمد که بتایید دین — گشت ... عدل خدای

زاویه نامه سرکشان — تیغ زن بارک لشکر کشان
کارش از اندیشه مردم برون — بودش از اندیشه ...

... زمان زور کرد کا — خازنه روزی ز کف گنج دار
... بخواه خوار کان — ...

... مکری و شهری در و بر برآد   لشکری از دولت شهری
عامل دولت چو باز بود داد   السنه جر با امل از جود دگر

پایه امید سرافکندگان   سایه یزدان به سر بندگان
ظل که بوسند بظل همای   بنجر اندر ظل خدای

ظل شه آبادی هر خانه شد   ظل هما لازم ویرانه شد
زاهن جابان بس که قلم در گرفت   از کرمش عقل جنون در گرفت

بوم شد آباد و عرب تا عجم   خاصیت بوم بدل گشت هم
سکه او بسته دولت طراز   خطبه او نایب بانگ نماز

هیچ کرا زادی کیهان شدست   خطبه ثنا هست درو زان شکست
مثل ندیدش فلک از خواب هم   گر آینه آب هم

در دم و در همه عالم نموست   ور به ازو کس طلبی هم ازوست
سلطنت کهن را چو نباید دلیر   در بکر خصم خاید موی شیر

هیبتش از بانگ زند بر سپهر   آب شود چشمه رخشان مهر
ور غضبش صدمه بنام زند   مشرق و مغرب همه بر هم زند

هر که کند سر به بجرخ گردن   درج ستان افتد انجم نکو
خنجر او نام کیان کرده چاک   همچو نقیضی که کند دفع شک

روشن از آن اختر عالم فروز   خسرو شام و ملک نیمروز
شکل کمان سباک شیر بار   نون حقیقت بنا که بکار

سیاکشش از پیکر چون بیدبرگ   فتنه پرورده بجاب مرگ
ناوک او چون بعدو باز گرد   هم به مشرع عین کشیده دو گرد

زیر او آهن نستان دوست   لشکر او خنجر بران اوست
عکس مخوان آینه سیم را   نقطه مجو دایره میم را

از شرف بارگهش هر زمان   خنده پروین همه بر آسمان
بر در او بودن گردون مقیم   حاجت مغلات عطا گریم

جلوه زوش چو برآمد باوج   عفو خورد تا شش در آمد بموج
گر زند چشمه احسانش آب   آب که آرد غضبش تا آن تاب

بکند و بید ... گرد زاد او   گرد حوالت بکرم کار او
چشمش از آفاق نبارد نگری   تا عشق از احسان نبارد نگری

ابر کفش کرده جهان بوستان   شمسه سواد از رخ هندوستان
نیست پشیمانیش از رد دهد   هم شود آن لحظه که کمتر دهد

هم ز دهیش نی بتراز وی گرو   داده زر اما بتراز وی جو
بر همه کس دست گشاده چو صبح   بسته همه دشمن بکان با نشیع

بحر جواو نبود [illegible]   هر دو بفیض ار چه تمایند کم
چاشنی بحر جگر خون کند   چشمه خورشید نیکان قرون مکند

بحر گهی از کرمش باز داده   چون کرم ابر گواریده داد
باز کش از آن مشک که گنجینه سلیم   ور امل مدخل و دست کریم

[illegible] عطا داد سخن ورد مهر   اصامت و ... بیکار مهر
لاجرم [illegible] نیست   سند شرف نام و شهری بلند

ای بانوان نامه اکرام خویش / باد فلک مرتبه نام خویش
مهر زبان تو و کس کرم / وزن ز زر برده شمار از دم
... که خورشید منور کند / دامن کهسار پر از زر کند
لشکر قندان تو چو کوه ... / میوه ... شاخش ... بود
روی ترا آیینه ... / چتر سیاه تو شب ...
دامن چتر تو زیر توش مهر / کنگره قدرت زده ...
... تو ... جنس / ذات ... گردون ...
... فلک ... / هندوی ... امان ...
... شاه تو ... / کس ندیده ...
... زنت بهمن ... / نوبت ... دهل بود دور
... اگر ... بلند / ز الف تیر تو ... کمان
تیغ تو که فاتحه را افتتاح / مرغ ... میان ...
سهم تو گر د فلک آرد شتاب / از ... کور ...
... تو در رزم مردافکن دار / عمر همه کم شد ...
تیر فلک کو بقلم موشکاف / تیغ تو از تیغ تو کشته ...
... تیغ تو خصم ... / چشم تو بیدار و جهان ...
... بعدت ... فتنه خیز / ... ز بخت ...
تو با انصاف سر افراز / ... خاک ... موشکاف
رای تو چو خورشید نوازش نهد / از تو چو تاریخ ...

بنام ... ثنای المخاطب بخدایگان زمین وزمان ناصب ...
دراز ... فتح ... من خزاین ... الارض
... الاطلاق لفظی ومعنوی

گوهر ذاتش ... مردانگی / شیخ نهال که ...
... سعادت گیتی / بر سر ... تو سراوران
رایت والات ستون سپهر / کاله ... شده ... مینغ
نام تو ... شاه ... / تیغ تو در معرکه ماتک ...
... در گره ... / ناوک ... شده ...
هم ... و هم کوه ... / ... تو ... مینغ
نوبت ... نوبت نواز / ... اگر ... نوبت غرور
... که ... فلکند / ... تو ... شده دم
... تو ... / چون ... تیر تو ... نوا
لرزه کنید ... دریا ... / نیزه تو ... انجم ربود
... زبون ... / هر شب و روزی که ...
گرد ... ثنای تو ... / بسته ز زر ... مقتصب ... علم
بر چه دار ... آتش ... / ملک تو معمور و مخالف ...
گرد چو شیر از کف آتش گریز / عدل چو موی تو ز راه دلیل
گرد بهم آتش و آب ... / محتسب عدل تو ...
... نهانهای فلک ... / نام بزرگان که بعنوان تو

بس که در چرخ درافکند [illegible] — باشی سابقهٔ بندگی
باد برد کرمه افلاک را — نکهت نوکس ملک خاک را

این سخن از مدح تو شد سربلند — پایهٔ مدح تو ز اختر بلند
تحفه که موری بسلیمان برد — هفو سلیمان کم ز زبان برد

بین که مرا کمینه کیوان نهاد — دست علم تو زدم زان رسید
ور بکهر نوکه زکان میکشم — گرچه زر ور شته پایان کشم

سر برآنم که ز خجلت گری — باز رسانم بدل بوبهری
کم حاصل هست که گستاخ وار — راه ترا آب زنم زین بهار

حکان اساسی که نوش برکشند — از لقب ناهی بزیور کشند
گر نباید بیت تو زیر ترا — طابش کمند سایه

لیکن اساسی که نوس بر کشند — از لقب خاص بزیور کشند
سهل بود تا که زروی تو یاس — زاب و گل من چه توان گرد اساس

نیک ز آغاز عمارت گری — داد مرا نام تو نیک اختری
تا بود بقعهٔ خاطر بلند — ماند ازان بنیان شامت بلند

شاید اگر مرحمت پادشاه — جرأت من بنده نگیرد گناه
کانچه برد ذره ز خورشید پیش — عرض بکند نیستی حالی خویش

ورنه مرا اندازه خاک را نیست — کاب دهد چشمهٔ افلاک را
جوهر تو زنده چرخ کبود — خسرو مسکین نه یارد ستود

وصف تو چون در خور اندیشه نیست — طبع مرا به زد تا پیشه غربت
تا ز زمین چرخ بود [illegible] — باد ز تو چرخ زبان [illegible] دار

دور فلک بستهٔ فرمان تو — وانچه درو هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیهٔ ترتیب این جریدهٔ پرحکمت و باعث ترتیب این لآلی قیمتی و عرض گوهر جانسنهای این کاغذ زر آماج که حشف قد است هدف و خود را چون تیر بر هدف اصحاب غرض زدن و آن شیوه‌کار از ایشان بعد ساختن رحمه الله من الصنف اللفظی المعنی

نکهت مدح چون فلک باز درخشی گشاد — یافت ز گنجینهٔ نقدی [illegible]
نعمت و دولت ده در دولت — پیشتر از خواهش من هر چه داد
سلسل نطق از کل طبعم [illegible] — برده غیب از سر کلکم در ید
میوهٔ [illegible] تا بان ضمیر — خامه درون خانه بانگ صریر

آینه را آینه کرده ز خیال — روی برآورده ز هر سو جمال
فوج بفوج از رمعانی حشر — خوانده و ناخوانده درآمد ز دم

بر دل [illegible] — جان جهانی ز سخن تازه گشت
هر نمطی راکه بپار استم — بهتر از آن بود که میخواستم

بر سر هر پایه که بردم سر بر — تاج شبان گشتم وافتاده بر
گشت چو نقد همه قدانی [illegible] — سایه بر آمدم زهمه چون سما

دیده [illegible] نشد باید — غلغله در گوش نظامی فکند
آن روش بود که نمازه [illegible] — عطسه درآمد به دماغ زبور

گرچه برو ختم سخن مهر بست — سکۀ من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین — داد نگینش بمن انگشتری

نامۀ نقش ملک سلیمان بزر — خاتم دولت بسلیمان برز
آن گهر آرم کنون از کان غیب — کاب شود عقد ثریا بجیب

گرچه بکلک ابد از سخن گنج — نوبت آن گنجه نشین گشت بنج
نوبت خسرو که بجنبش نوبت — پنجه زدن نوبت آن خسرو است

سازم از انسان دبیرای سخن — گنج کلید از دل ما نخ گنج
بازم از انسان خم چوگان خویش — کاوریم آن گوی بمیدان خویش

سکۀ آن ملک مسلم کنم — سکۀ زر نیز بدان ختم کنم
ملک سخن باز گرفتم بتیغ — گوهر خود نیز فشانم به تیغ

جیب جهان پر ز غرایب کنم — وضع نظرهای عجایب کنم
رشتۀ نظمی که بسحر آنم — در گهر پایه دریا نیم

آتش دل شمع خرد بر کنم — بیت به بیتش همه انور کنم
در ته هر بیت نهان گنج نهان — تحفۀ پوشیده جهان نهان

شیشۀ تر گشته ز سرها بهن — زایت و اخبار سرایم سخن
تا قلم هرگه روا رو کند — بر روی این روش نو کند

نثری ازان قند که گر شد قلم — کاب ز نثری که برد و نثر تم
یافته آیین عبارت نوی — نقطۀ مشکل آراسته خون نوی

آنچه نهفتست مرا از خیال — گر کنمش وصف نماید محال
غنچه آگه که درین سینه چیست — کو رجه داند که در آیینه چیست

پاک خدایی که نهان کرده پاک — گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بپاک سینه داد — باین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل ز کان در خطرت خون کنم — بندش از آن روز که بیرون کنم
تا شده زاندیشه ز دل سحر سنج — پای فرو زنده قلم را به گنج

هرچه نهان از خامۀ قسامم برون — گنج خدایست که راندم برون
کلک مرا از گنج خدایی نام هست — بیست که در گنج خدایی گم

معجزه بین نوش کز نی مایکار — اسوه تر کرده ز نویش زبان
نکته مرا از زبان فصیح — گو همه جنبیده ز پاد به سر

حاصل قومی ز سخنهایی بود — بهره ز بعضی ز سخنهایی بود
و آنکه ز الهام برآید ز غیب — عیب کسی کاین که بر و گرد عیب

آنکه بهر دم شرف عام داد — وحی خفی را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت برتریست — نسخۀ دیباجۀ پیغمبریست

آنچه کند اهل سخن ناز بست — معجزه گر نیست کرامات هست
کی بدرستی برد این گفته دست — ... بر پایان درست

من که چنین لوح ابد میکنم — حجت این گفتۀ خود میکنم
دست بخشنده امیدم خطاب — گر ادهم من نگه دارد هم

باش که این نامه بعنوان رسید — در بود دم عمر بپایان رسد
دعوی ذهنش بکرده چو ماه تمام — ... گنج ... نظامی

بی روزی اگر خوانی از او بهرهٔ خود باز نیابند از او
اهل بصر مایه کانی کنند و اهل صدر سوده گمان کنند
حس خود چون نگرد چشم بند رنج مرا باز نیابد که خند
گرچه رسن رنج پذیرد دوا رنج دلم نیست ندارد دوا
آنکه پذیرد نه نیاز از منش منت جانی است مرا بر تنش
وانکه کند او به سواد فنم منت صد جانش بود در تنم
آنکه نه دل در ره رنج عجیب بخششش غذاست کساز چه عیب
داد دوا این نخ رها کند سی و که دارد که نهد منش پای
خوردم این بادیه بندی و زید تا نشی خسی نشس نیارد خرید
با مخالف ندزنی کاست خس نتواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای سخن بل که کند بر سر طوفان بد
من که خراشی ز خسان می‌کشم نه از پی خود بهر کسان می‌کشم
گرچه صد افتاده زبان طبیب خلق از احسان نه بخشند نصیب
کیست تن اگر شد با علاج دگری انمیش سینه رو کندان چو بابی
باز کشادم طبیبی دوکان مرهم دل از ام و دارو جان
آنکه دلش تنگ نیاید ز تنید داروی تلخش و هم سود نهند
دانکه خوش آمد طلبد نیز هست لیک شکر رخنه دندان است
داروی تلخ ارنخورد هر کسی هم بود بیش نبر تو زنده بسی
سبز رز کان که ز حلوا به است خوردن کشنیز ز خرما به است
تلخ ز شیرین بنهر بهتر است سود هنر بیشتر از شکر است
آنکه نصیحت ز شنیر نیش نیش تلخ مگو خبر که بشنیر نیلیش
پند که تلخ است به برنا و پیر گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنکه هلیله بعسل پرورند داروی خوش خوار نکوتر خورند
قیمت آن هم بر ما یگان می من می دهمت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بتو ورنه خوری اگه خورد سود او
هر نفسی هست که برانم زبانش تا نگریزی چو خسان زجای خویش
گر تب من باز نمایم نه بوی گرچه نشنوی نیش تو دانی بشنوی
دشمن گو عیب بود در روی گفت بهتر از آن دوست که غفلت نهفت
زخم زبانی که کند اهل بیان نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که بر منش ازنی راست نهند سیم و درم مزد جراحت نهند
آنچه مرا می خلد اندر ضمیر نیست در آن گذارش گریز
شرع و طریقت به بیان آورم گنج حقیقت به میان آورم
باز نمایم که چه بر جاست عبرهٔ این پرده ولایت کجاست
من کنمت راه نمونی نگار جهد ز من موهبت از کردگار
ور دو در اندیشه من در نیاز گر زدل دانندهٔ اندیشه ساز
حکمت نوشت باره بصحرا نهم رخت گرانمایه به سودا نهم
تا خبر از او بیابد آگاهی تازه کنم شرط نکو خواهی
گرچه همی خواست سخن کام خویش لیک گرو برد به هنگام خویش

وین که رسیدان نفسم بازدانا
ای که نداری خط عشق از کتاب
من که درین غمکده پی شدم
پای خوزین بی نشز لرزان شدم
چون کرد دن چو نکوت نشست
طره ظلمت به نسیم بهار
دهر پراز غالیه سوده گشت
چشمه خور بر در زرهخانه تاب
مرد که جز عکس ما تا بروز
جن و ملک مرده شده تو شنه کبر
از اثر نور ثریا نشین
جز به مقصود غنایم گرفت
چون قدم از جاک فراتر زدم
جو هر جانم ز دل افکنده گشت
دیدم از انسان شرف بهتری
من که بدین مایه گذر یافتم
با همه آراسته نطع حضور
در نتق معرفتم بار داد
گرد آنکس که از این جنبه چند

کان نفسی کنون زدم جاودانه | این گهر از تحفه پرداختم
اینست امان نامه یوم الحساب | روی آن ره که درین ما منست
مست هم جام نخستین شدم | جوش رعونت بدماغم فتاد
سنه ... از تو گل زدم | ... تو گل چو بار که تخت

... دل در وصل تهجد که او ... لشکر نون همت و آفرینش دل ...
در فضیلت تهجد که بنهایت همت حمید ختم تمام شود ...
این نکرت بزر روشن گردن نوری که در دل ... دیده عین الیقین ...
شده باز نمودن صفای که آینه دل همین آینه کرده

گرد ز مژگان ز خود منبع دور | سایه فکن خاک ز چرخ مرتبن
دزد چو پس مرده شده گوشه گیر | زان شب فرخنده که میمون شده
مرغ مسیحا شده خورشید بین | من بچنین تیره شب تابناک
و لوله دل رگ جانم گرفت | دل که شد از سینه بپاکی برین
باد هوا را بهوا بر زدم | چشمه سکرت آب فروزنده را
کش کشش طبع پراکنده گشت | فکر گرین خانه فرازم گشید
گز سرم افتاد کلاه بسی | داد دلم همت عالی گرای
گرم روی کردم و بشتافتم | لرزه کنان شدم از جای خویش
بوسه زدم قبل کرم راز دل | دیده چو دستور عنایت مرا
بی ادبی را ادب کار داد | گفت بد نسان که دلم زنده گرفت
مرغ فلک شو که برآئی بلند | ... دف ... روز

شرح دهم انجمن جبرئیل
گر زدوی نعمه آن تربت
بانگ بهر اغم فتاد
با تو کات علی الله سخن
گرد فلک سجه پروین بدست
مشک فشان شد خور روزه دار
دام وداد از نمک زدن گرفت
تا خس آورد بهر دیده خواب
بر چرخ شده سایه نشین برین
بوم چو طاوس هما گشته
رخت برون بردم از آباد خاک
برده مرا زین تن خاکی برون
تاب بماند آتش سوزنده
سوی سراپرده رازم گرفت
گدای یک باز بهره به ماند
مرغ پس ماجسا میان
... کو ز عنایت مرا
سینه یک روز زنده گرفت
... آن ...

[illegible]ل امداد عنایت براو   دست بتحریمهٔ طاعت برآر
گردن شیطان بعقابت [illegible]   سر دو جهان را ز پس دست کن

دور زر زهدی که ببازی بود   شو بنمازی که نمازی بود
گم مشو از حضرت جان را ببین   دل بحضور آر و خدا را ببین

بو که دولت بشنو از گوش حال   از در یزدان تعالی تعال
خیز که امشب نه شب خفتن است   بار که شب قصهٔ خود گفتن است

چونکه عنایت بمیان من نهفت   نفس هم خاست زخوابی گران
داعیهٔ صدق درآمد بمن   رخته ببرون گرانی ز تن

ورق تدری خاسته [illegible] ملال   تکیه زدم بر کرم ذو الجلال
غفلت از آنجا که ببازی بکند   بار دگر دیده بخوابم فکند

در الیف تا ذوق در افسرده پای   منفرغه زد که بجستم ز جای
دیده برانداخت نقاب دو چشم   غسل صفا کردم از آب دو چشم

آب زدم بر رخ صلای صفای   دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری   روی نهادم بنمایش گری

غلغل تکبیر بر آمد ز کام   پشت قوی شد برکوع و قیام
هر که بسجده ز زمین تاج یافت   در دل شب مایهٔ معراج یافت

لا نعبد بزمین داشتم   فرق بتحریمه برافراشتم
قامت من گو بفلک سرفراخت   در ملکوتم علم ملک ساخت

نور حضورم که بدل خانه کرد   جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود   زاول شب تا بسحر روز بود

مقتدی من دو ملک روبروی   بنده کریم الطرفین از دو سوی
رحمت و [illegible] آن در اندیشه شست   خلعت اسلام بر اندام جست

فاتحهٔ حمد ز عقد زبان   عقد گشای گره عقل و جان
گوش بر از گفت خدای جلیل   بی همیان واسطهٔ جبرئیل

قنوت من کرد بدست نیاز   هفت در غیب بارگه دیده باز
رفته ز تن رحمت جانم برون   برده دل از هر دو جهانم برون

[illegible]ی که نمودش اثر زندگی   زنده باقی شد از آن بندگی
بیم شبان زان عمل بی ریا   خاص شدم در حرم کبریا

یافتم الحمد بمقدار خویش   نعمتی از هر دو جهان کم عیش
چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت   نقد عمل سکهٔ امید یافت

رحم کنم این نقد خاک از جیب   بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند   شمع سراپردهٔ گردون شدند

بوی خوش و بهوا شد بهشت   صبح بدریوزه بیاورد دست
گرد ز سر زنده بدان هر دو تاب   مشعلهٔ مژدهٔ خوش آفتاب

بوی خرقه جو بمسیح پاک
بانگ موذن بفلک شد ز خاک

خلوت دوم در صبا و صباح و رواح راحین و ریاح و بیان حال سماع که رحمت از آسمان آواز میخواند ملک لبیک زنان

[illegible] شمع تهی بر آمد ز دور
بر کتف افکنده مصلای نور

صبح که شد صبح ابد نفس تا / [illegible] صحبت می‌افشاند لعلی و در صفت [illegible] / زد قدم صدق بروی [illegible]

جنبش پاکان سوی محراب گشت / چشم سکان برده که خواب گشت / سیری از گنبد فیروزه گون / رفت بفیروزه گنبد درون

دم که در رفت بوی باغ / ذره سرخوش شد از نور چراغ / بلبل که خیز نوا برکشید / زمزمه‌ای تر بهوا برکشید

باد که بر لاله و گل پیاد / رنگ بکنان دی بسحر اینهاد / تازه تر از باد بهاری چمن / زنده شد از بوی ریاحین سمن

ابر که از باد روان شد ستود / ست سراپرده بپا تا بکوه / سرخی مشرق ز افق رونمود / همچو گل سرخ ز جام کبود

شاهد صبح از لب لعل تنید / داده حریفان طرب را نوید / گرد سخن زوده بریشم روان / گشت روان جام صبوحی خوران

داده صبح همه باده سپال / شد ز دمش فرخ و فرخنده فال / من چنین صبح مبارک نفس / گرم نفس همنفس باد [illegible]

همچو خروسان سحر صبح خیز / نعره تکبیر برآورده تیز / برزده مرغان فلک سر بنی / برزده مرغان هوا ارغنی

بال بپرواز بیارآستم / تخت همایون بهوا افراشتم / نعره زنان دولت فرخ لقا / معتکف [illegible]

سوی تو آمن چمنی ساختم / طایر اقبال بسر آختم / باد صبا مشک فشان بردمد / ابر هوا سایه فکن برسرم

قمری و دراج بدستان زده / بوی گلم رهبر مستان زده / چون گذر افتاد در آن گلشنم / شد ز گذر چشمه حیوان روشنم

داده نسیم گل و نسرین بباغ / لذت روحانیم اندر دماغ / گردم از آسایش آن بوستان / جلوه طاوس بهشتی ستان

زین چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت / خنده گلهای چمن رو بروی / نغمه مرغان هوا سوی او

جان که ازین نغمه بسر آمده / خرقه دیرینه بینداخته / نافه شبها که دم از مشک زده / گرد گریبان زده ازرق زده

زاغ که با کبک شود در خرام / خنده فرو خورده شکوفه بکام / بند گشاده گل غنچه نسیم / همچو دل مدخلست کریم

آب ز مهتاب زمین کرده تر / چشمه خورشید جوانمردتر / قطره نم بر چمن [illegible] / کالبه بر عارض نازک تنان

عاشق گل همچو شب پره بال / پرده دری کشته نسیم شمال / لاله شده باد دهن سوسن او / [illegible] نرگس شده جام سیان

رونه ازین روضه بفردوس سا / غالیه تر زده حوران بموی / من چنین گلشن مینو نشان / دامن اندیشه بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پایی نهم / از دل شوریده نوائی زدم / گل نو رسته که برداشتم / از مزه در چیدن بکف [illegible]

هر قدح کی ناله گردم بدست / جوش شراب دگرم گرم بدست
هر خانه خمار که خوردم گذشت / صد خانه ز هجر بکام گذشت

در ته هر شاخ که جستم پناه / بزم برافروخته گردم زراه
هر سمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپر انداختم

سینه گرفتار رهیای ز شوق / جان تمنای سماعی ز ذوق
گاه نالان گونه که رفتم ز هوش / از طرفی ناله در دم گوش

نه سرودی که بجان در گرفت / آتشم از دل طربانه در گرفت
بس که الحان زمزمه گشتم خراب / مرغ دلان گردم از آن شتاب

زخم دو دیدم که چه انبوه بود / بر دل نکشش غم چون کوه بود
سوخته و ارزه مرغ جواب می کند / در دل خویش برون می کند

گفتمش ای نالهٔ تو جان گداز / چیست که می نالی ازین گونه زار
گفت ز کاری که بمقدار نیست / همچو منی را جدا این کار نیست

کار کجا چندین سر مردان پاک / در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و یاری کند / در سر خاکی سر و کاری کند

تا چه بلا این تن ناقص وجود / کاورد اشباح بریخ در وجود
صدمه هیبت چو در او دمید / چرخ نگون خیز نگون او فتید

سینه چنین صدمهٔ عالم ربای / شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تواند شناخت / پشه در قاصر طوفان باد

من که شنیدم سخنی آشنا / ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او درگذشت / آب ز چشم آمد و از سر گذشت

او نفس رفته ز سر تازه کرد / داغ من از نفخه تن تازه کرد
پرده ام از عالم دل باز شد / دولت دو شنم ز سر آغاز شد

هر چه ز تسبیح نهانم گشاد / زان شغف عشق بکام نهاد
آنکه شب تن پایهٔ معراج بود / روز شکیبش همه یار تاج بود

عاشق دیوانه بصحرا نهاد / خورد یکی جرعه و زپا فتاد
ره زده ن مطربش آواره کرد / زخمهٔ او پردهٔ جان باز کرد

قیمتش از مطرب نی از کسی / مطرب او مست تر از وی بسی
نالهٔ عشاق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برد بار

شحنهٔ شوق آمد مهمان دل / ما من خود بسته بدامان دل
گرد دل از شربت معنی سخن / کوزه تهی گشته و در دهن

طبع بسیلاب عدم داد رخت / عشق بگنجینه قدم کرد سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس / بی خبر از کارگران حواس

گریه بصحرای … آمد / قطره چو حوصله نیاز آمد
پاک شده نامهٔ طولانیم / روح شده جسم هیولانیم

جوش دو هم درد بیکجا شده / موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سخن خویش / دیده نمک ریخته بر هر دو ریش

… همه دیگ کام بود / چاشنی هر دو یکی جام بود
ماتم ما دیده گل خنده لبک / جامهٔ خود کرد بصد جا چاک

چون دل لاله برافروخته ‌ شد کف خونی ز میان ریخته
گشت تهی دیده نرگس ز خواب ‌ بلکه فرو رفت از آن دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش ‌ کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما ‌ لرزه فتادش ز دم سرد ما
رفت چو ما را به بلا کار [illegible] ‌ سبزه و سنبل طپید بخاک [illegible]
مرغ که آه از دل غمگین زده ‌ در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم [illegible] تر ‌ سینه ز آواز خراشیده تر
کبک که کبوتر به نفیر آمده ‌ زاغ و زغن در دم و زیر آمده
راه دل من همه مرغان باغ ‌ سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوا زنده نوا ساز درد ‌ تا شدم [illegible] سر [illegible]
رفت ز تن تاب ز دل [illegible] ‌ بی خود و بیم برده ز عالم برون
چون نفسا مست شدم [illegible] ‌ مستی [illegible] جام [illegible]
رفتم از آن [illegible] بحال [illegible] ‌ آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه می کو دگر ساقی به [illegible] ‌ کم ز فنا برده بقای [illegible]
بس که بگنجید در آب و گلم ‌ آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتمت ار من بزبان آورم ‌ این سخن از [illegible]
هاتف [illegible] دل در [illegible] ‌ کای شده بازیچه طفلان خاک
به که از این شانه نخندی [illegible] ‌ تا نخوری تیغ سیاست [illegible]

خلوت سیوم در گرفتن احرام تحرمه حرمت کعبه احترام و تعظیم عظمت شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی گران پدار جان باوری دیده من خفته را بیداری بخشید که بخواب نتوان دید بلفظ و معنوی

ور نه توان بست گره بر نفس ‌ محرم خسرو دل خواجه است و بس
من که شنیدم که ز دل این داستان ‌ راست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم از آن تنگ حصر ‌ بی خبرم از سر و پای ز کلاه
پای نهادم بره آشفته وار ‌ کوه غمم بر دل من [illegible]
نی غم هستی که مستی کشند ‌ شربت شوقی که بمستی کشند
روی بسوی خواجه و دل سوی دوست ‌ هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که زدم بوسه بر آن ره‌نمای ‌ دیده حسد برد ز اقبال پای
در کف پا بوسه همی زد زمین ‌ رشک همی برد سپهر برین
گرد ره من که صبا بخته برد ‌ کحل نظر کوکب سیر برد
دیده [illegible] ز فرو [illegible] ‌ خضر وشی دید بصحرا [illegible]
ره تو قدمگاه خضر سبزتر ‌ باند از آن نقش مسیحا اثر
سبزه به تسبیح زبان کرده باز ‌ [illegible] نهان کرده باز
خار قدم [illegible] به پیراهنم ‌ سوزن عیسی شده در دامنم
[illegible] شده چون [illegible] ‌ [illegible] بر سوزن [illegible]
بر [illegible] از سایه [illegible] ‌ [illegible] که بزنده [illegible] سایه ز نور
[illegible] بر رکوع و سجود ‌ وجه مصور شده [illegible]

ین فضا آلوده شوق نیاز   در نظر خواجه رسیدم فراز ۱۱
کالبد سوخته بر جان رسید   مژده بسر چشمه حیوان رسید

شناس از نظر دوربین   شد ز دل تیره من نوربین
دید رزم را بته کوره در   علت بیمار تبار د

ت ز سیماء بو سید روشنم   کت نفسی مهر سدار گلشنم
سکه خاموشی تو در سخن   میکند از عالم دیگر

دلت اران خواب که مارا نمود   دولت اینک نعدارا نمود
تا بنمی کم کمنی تا نی بیش   بشنو رک روکه چه در ما

ابه کاین فته بر من گشاد   فکر مرا برده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر ... بات   گفتمش ای قدوه

داب توانم که نباسد خیال   حال برون ده که برآیم بحال
ذره گران صبح صفا جنت   خنده گشا داز لب آ

بوده برانداخت زراه نهفت   وآنچه نهان ناست ز ران پرده گفت
گای شده ارد ولت ما بعشر   گشت سرت زمن

یش ما از نظر ... ریا   کرده مس قلب ترا کیمیا
مو نتو نمودی خط خود ما رقم   ما رقم خویش

م شبی کاختر پر نور ما   گرد طلوع از دل معمور ما
کابه دل رفت در گاه ذات   سکه دل نقش مع

ن همه مرتبه پیوسته بود   گز خودی خویش بروان جسته بود
آن نه شبی بود نظلم نمای   بد شب معراج رسول خدا

نور همی ریخت زمان تا زمان   انجم انجم از تتق آسمان
در شرف عزت باری حنین   کافر ما داشت نثار جبین

دیدم از انسان که نمودند باز   پهلوی خویشتن ببساط نیاز
من شده از نور مقدس تباب   متقبلش از من نو چو مه آفتاب

گر مه نه ان کار بمقدار نیست   لیکن از آینده نمودار نیست
کاتش این شعله ما ندار   بر تو شعاع افکند انجا به کار

می نگرم زان اثر دلفروز   در شب تاریک تو آغاز روز
منزل اول خبرم شد ز راه   رخت رها کردم بر جایگاه

من که بدین مژده قوی دل شدم   بشتر از خویش بمنزل شدم
مطلع این روز که در خنده باد   پرتو و پر روز نو فرخنده باد

غارت دزدانست به چشمار   زنده بمقصد بردم گرد کار
ایک چو شد بدرقه یار من   پیر من و قافله سالار من

گر چه بود زن کلاه کسی   ورنی این خواجه چه باکی از کسی
قیمتی من که مبادش کشاد   بخت شد این منعم بخشنده باد

او نبود بهره خوانش بحب   مانده سار او زن خدا ایش زعیب
وآنچه بار سوزی احمان دهد   کی زنی غارت شیطان دهد

یب ... که بهر دراه   مایه درویش ... نگاه
خسروا زان به هر که داد ز بهر   مهر نگهبانی خود بر مگیر

ای که ز ازل گوهر پاک آمده … گوهر تو زیور خاک آمده
پیش تر از چرخ بسی جنب خاک … تا تو برون آمدهای ز [illegible]
ای عاشق تو که روز نخست … کون [illegible] شش روز نشست
ور بدری گرچه کنون نابدی … [illegible] جمله برون آمدی
دفتر معنی ز تو بنهاده … تخته اسما پدر خواندهام
[illegible] عالم یافت ترا … مرغ ابلیس شده [illegible]
چرخ و زمین از [illegible] … در شرف [illegible] کمند
نور تو [illegible] انجم رنگ … [illegible] تو بری
هفت [illegible] که هر شخ تو … [illegible] تخت تو شد [illegible]
گنج خدا را [illegible] آمدی … آینه صورت رحمان [illegible]
آینه زنگ نه گر داری به تنگ … ساخته [illegible] ذات
ور تو نمار آب ز گل [illegible] … بر سر محراب [illegible] منبر
گنج که در [illegible] باز [illegible] … پاک نه [illegible] علم پاک را
تا به ملک [illegible] بست … بر ملک [illegible]
مرتبه [illegible] که بر آسمان ماه … [illegible] شد [illegible]
[illegible] سوی بالا یافت … تا نهی [illegible]
دیده [illegible] فلک [illegible] … [illegible] سورت [illegible]
سهل بود تا چه نماند بما … [illegible] چشم [illegible]
ور ز چشم که نزدیک [illegible] … گشتی ره [illegible] کند

مقالت اول در علو درجات آدمیت و سمو درجات آدمیزاده

حاوی [illegible] مدقان [illegible] محققان [illegible]
بنده نادان که چو [illegible] شکر همه عالم هیچ نماید
دیده [illegible] عرصه [illegible] فراخ گشادن [illegible]
[illegible] آمدنش چشم نباید لفظی و معنوی

دولت آدم بکجا رفت [illegible] … نهال دگر گونه زده [illegible]
لوح و قلم [illegible] نبشت … [illegible] چو ناک [illegible]
دست تو تسبیح [illegible] … [illegible] جهانی همه عالم تو بی
نه کمر از هر دو میان تو تنگ … تو شهی [illegible] سر و سر
نه ازلی بازیچه پدید آمدی … چرخ که از گوهر احسانت [illegible]
آه نه آن آه که داری [illegible] … گر [illegible] سیمای [illegible]
[illegible] گلخن [illegible] … خشت جهان [illegible] بالا
رسم از آن کو نه بمنزل [illegible] … [illegible] کند [illegible] را
گر مگس [illegible] شود با [illegible] … [illegible] نوش [illegible]
گر نخورد شربت باران [illegible] … [illegible] نوره [illegible]
تا قدم از همت [illegible] … [illegible] خویش
رخنه میان [illegible] تیز زار … چشم چو [illegible] سورت [illegible]
دیده [illegible] صنوبر نما … آن نظر [illegible] کن نظر
[illegible] … [illegible] روان

ز دو بینی نظر راست دگرگون بود ‌ ‌ آنکه همه گز نگرد چون بود
دیده گزرا ز مژه دام لگن ‌ ‌ دیده ز صاحب نظران وا مکن

آنکه به بینش نظرش روشن است ‌ ‌ دامن چشمش ز اگر دشمن است
گل نبود گرچه گز زیبا بچشم ‌ ‌ پاک نباشد گل زیبا بچشم

از نظر بی نظران دور باش ‌ ‌ زان که سیاهیست چو مه نور باش
کور کیا وره بر کوران شود ‌ ‌ صف زده بر خانه چو مورا شود

هست بیک سکه چو بینی بهوش ‌ ‌ کوتهی چشم درازی گوش
نیست نکو چونکه بلند ‌ ‌ فرق نجاست نشناسند ز قند

تشنگی لب برود از آب جوی ‌ ‌ تشنگی چشم برد آب روی
ای دل تو تنگ تر از چشم مور ‌ ‌ حرص در او گشته چو دریای شور

بهر جوی هیچ کجا این کاه ‌ ‌ عذر ریا خواهی همت نخواه
قطره آبی که تن مردم است ‌ ‌ در دل آن قطره جهانی گم است

قطره که صافیست زلال اندرو ‌ ‌ موج نگنجد بخیال اندرو
بو که تو از قطره آبی کمی ‌ ‌ نیست ترا قطره از مردمی

سیری دل سوی بلندی کشد ‌ ‌ پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است ‌ ‌ از تریش لاف زبردستی است

موج زند شیشه که تا لب بود ‌ ‌ کوزه بریزد چو لبالب بود
چند چو طاوس پر آراستن ‌ ‌ وز حلل زربفت خرام آستن

گرد لباس تنگ و تر بدید ‌ ‌ قطره آبی که نخواهد چکید
شانه ز بهر دل شکر زبان ‌ ‌ جعد تو لیسیده بجنبد زبان

گوشه دامانت چو روزن شود ‌ ‌ موی بر اندام تو سوزن شود
کار سیه شدن حال خود است ‌ ‌ پوشش بیگانه جمال خود است

آنکه دلش راست ز همت لباس ‌ ‌ حله ببر گرچه که بود نا سپاس
بحر که دارد گهر خوش او ‌ ‌ جامه عو گشت نور پوش او

سلک اگر زیور گه زیب هوس است ‌ ‌ شد همه شمار سرزلفش حلق بست
گرچه بساط از زر و اطلس بود ‌ ‌ نیز لگد خواره سرکش بود

پیله که از برگ کباکرده نوش ‌ ‌ رهزن بینی که آفاق پوش
نیست مگس را خز همت سخن ‌ ‌ باد حریر است برهنه تن

آنکه رگ کارش کی نمار زوی خورد ‌ ‌ تا نبود کی خوری از دی بر
زاغ که جز طعمه نشش دید ‌ ‌ وعده بمهمانی نشش دهند

چون شتر سوخته نالان بود ‌ ‌ پرسش کرمش ز سکالان بود
قدر و پایه نباشد عنان ‌ ‌ سکه ندارد درم با هیان

پست نگردد بتمنا بلند ‌ ‌ گرچه بالگشت کند بالبند
گوهر مردم ز دلی سرور است ‌ ‌ مهره خر باختنش از خر است

جنس ترا ایزد شرف ساخته ‌ ‌ بهتو تن خود در یک علف ساخته
جامه که کار زنهار است نشست ‌ ‌ مشعله دارش زنی تنها جست

همسر گر ترک از [illegible] ساخته ‌ ‌ مطبخی از خود همه آن باخته
بیضه که شد [illegible] فراغ ‌ ‌ چند قند لگه کنش [illegible] داغ

همت ازین کاری ... / گر نکند این کار نازک
قاعده کار چو نازک بود / همت کسی باید کو چابک بود

پنجه زرک زن چو کند در شما / جان بره از غمزه خونریز ...
های بسی تاب که پیچند راه / کی رسنش بر ... زرومی خواه

همت اگر هم ترا بشکند / از نه ... تو آسمان ...
آنکه نهند پای کرامت ... / کشتی همت بود دش ...

دان دگرانی که ببالا رسند / هم ز ره همت والا رسند
مرد نه محتاج نیازی رسست / همت تکیه پرستش بس است

گر چه چو داری به بقا کسان / زنده نشد کس به بقا کسان
شمع بشب گریه کنان می زند / تا که بجان ... می زند

دال بود بر سر دولت بپا / زانکه شد از معنی خود ...
هست الف ابد ما لا دراز / زانکه کند از دگری باد راز

چند زیاد بدرو چند بری / باد بود هر چه نه از خود خوری
وانکه زیادی بپر مدی مباد / سهل بود تا چه برد خس بباد

دانکه چو خشکان همه در خاک ریست / همت مردان چه شناسد که چیست
غالب مردان که جهان گفته اند / عرضه دل ... ازان گفته اند

ورنه چه پلید قدر خاک را / کوته دامن کند افلاک را
در ترش از تیغ نه گنجید در / لیک نگون سار چه ... گهر

سهل بود با خبه چه آرد برون / مایه دریا طلبد ... درون
لیک دلی که همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد

هست جهانی دل والا درون / دانه خشخاش ... ...
دل که درین نه شود اوج گیر / گر نه پرد تو بر افشش بتیر

سایه دل ... ز افسان فراخ / کوته انام کم شود ... شاخ
آدمی آنجا نرسد از زمین / ماند ... روح الامین

این سبزه الات نروید بگل / تا نبود دانه ز همت بدل
آنکه نه بر ز تو نتوان خرید / ور چه خری زان همه باید ...

بلکه شد ... ابر / نیم برش ... با جار بر
برزدن آن به که ... بود / برزدن مرغ هوائی بود

ور که تشنه است بجز کو ... / سر ننهم ابر ... فرود
دل که ز پستی سوی بالا نشست / هر چه فرود آید همه پست ماندست

چون ز بلندی نگری ... پست / خورد نماید بنظر هر چه هست
هر که دو سر نیزه برآید بلند / اسپ نماید بتهش که ...

ور ... زور / پیل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون ... تیز / زین ... حمله ...

نسبت ازینجا که شد از ضمیر / آنکه بلندست جهان را ...
در نظری گشت ... بود / هیچ بود هر چه سوی ... بود

گفت بزرگی به کلیم خدای
حکایت موسی کلیم که از همت او خواست که با ما
کای به بزرگی همه را رهنمای

تا بهر کار کوشش سخن انبازد
آنچه طلب بود دران کارگاه
چون نظر همتم از اوج بود
گفت ولی ازبینش عالی گرای
خواستم از نیست کناره کنم
هر همه کاخ زبر توی گذشت
تا همان پایه بپای ایستم
در دل من جبر بغیر خدا نیست
همت خسرو به بر دزین نفس
ای زخرد خیمه فراتر زده
فارغ ازان فن که ره مردم است
ازمد علم فراغت نه
آنکه چراغش دنباشد براه
راه بیمار چاه توزان بنجبر
چون نبود مرد بدانش عزیز
سنگ خورد جاهل آلوده سیر
مرد کاز علم نو نکته
آنکه کابهره روزی سپرد
چیستم واگذشت نکنیش بس

دو بیت در نعتم جار کند اینست لفظ و معنی

و آنچه ادب بود دران بارگاه
هستی عالم همه بیجم نمود
هست زهستی اثر هیچ جای
هستی بی نیست نظاره کنم
هر سر مویم ازنی کوی گشت
کرد بیک لطمه زان بستم
گر نبود نیست بهمت گرانست

ماه و جوانیش که جو کردم براند
دررهٔ آن دیده کز پستی نسب
گرد جو فکرت نخدام کسان
جرائم از خویشتن جو بزرگ کشید
غرت ازانجا که کمین کرده بود
آن از بهم گرچه بپستی مکند
آنکه بهمت زبر عالم است

مقالت دوم دراست خلان از مظلمهٔ علم که مربوطست بجمل ابرار المبین بر اشتغال از مظلمه جهل که تعلق طست فی خلان مبین و انما ست علما را سکاره ابناء اسرائیل نمونه اند در ماضت و بازماندگی بعک بازگونه اند و فرق کردن عمامه دار بر کلاه که از برای ماما به منعم کلاه انداز ند و پرده دریدن امیر زنیه جیبه که دستار نعماد اما مانه ظالم انداز د لفظ و معنوی

کو عمل سنگ نماید بزر
کی نظرش بر گهر و زر بود
و هنش پاینده زروزی شمرد
آنکه بزرگست بزرگیش بس

آنکه نه زندان جهالت کم است
علم و درم نرد و بر هر کسی است
عالم اگر جاشت ندارد بشام
گر نه با نصاف شوی پرده دوز

غلغل روبت بچه یار زد
دیده بینش همه خلق باز
هیچ رقم صورت هستی ما نگشت
با همه از هستی مطلق زنان
تا در جات طلسم درگشا
در او بم دست بر آورد بود
بود هنوز هم سر همت بلند
در نظر او همه عالم کم است
گر همه عالم کم او نیست
مهر خیالات مدهان بر زده
گم شده در باد به کان کم است
در شب تاریک چراغ نه
در شب تاریک در افتد بجا
تا چه رود موز بغز بهاد در
کاو بود خر نکس کاو نه
مست کلاه گرچه زرش صفر است
از همه ان راه بدبینسان اشد
جاهل اگر خسرو و روم است

بس که چو بنشسته‌ای از آب و هوا — عیب بود بر سر جاهل خود نشستن
گرچه کشند گاو و خر و دال گهر — بار زیادت شود و دشمنی هنر

گاو فلک کو به پرورش یار — چون خرک زهره بر زیر بار
ای که تو از جهل بود در مصر خر — اهل کرا باشد و اهلی دگر

تسمه چو گاو زر کرده آب گهر — سینه نهی چون سر با عفش بحر
اهل نگردد به ملامت سفیه — خر نشود از جهل دنیا فقیه

نیست تو بو سنار را مایه رنج — بر که نهی سر از این هیچ هیچ
زشت بود کیسه پر جهل کیش — برهنه با صد گره بر پیش

جهل بدست را جو بستی بکند — کی شود دست از دمی صد بلند
چون به طلبی دولت ما و منت — مایه مبر از کف نادان بقیمت

جوهر که کنی از صحبت علم گران — تا کنیت از علت دق سر گران
ور چه که پوشی صلیب ناقدان — جهل تو پوشیده تو بوده ران

جاهل و بلبل چه زنی از خرد — جبه سفید استر زنگین رود
جبه علمش مسکر کشتن بر — خار بر زیر است و لطیفی ببر

ای که بدست سخن خنده چوی — گرز تو بر سنا چه گوی تگی
منصب بابی نه در خور بود — گر همه فرزند پیامبر بود

باب تو کیر که علی مرتضاست — وه که از آن باب کلید کجاست
تکیه چه کرده است به بالش و مال — وانکه بود جاش بصف نعال

هنوز تو میراث ز آبای خویش — از همه برتر طلبی جای خویش
انکه بود وارث پیغامبران — جاش کدامست بکوی کران

از هنر خویش کن آن سینه را — مایه مکن منصب دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی — ورچه کهن گشت بود زندگی

زنده بمرده کند این تمام — زنده مکن مرده خود را بنام
زنده کن مرده به عیسی نفست — وانکه دم از زنده برآرد بس است

زنده که از مرده فضولی بست — مرده به از وی که فضولی بست
از پدر مرده ملا نمای جان — گر نه سگی خویش مشو ز استخوان

زر بگهر دانش خود ساز تاج — ای زر و سیمی که گهر به زعاج
هست ز دانش در جای که زشت — وز پی جاهل در کلامی کم

چون زر جاهل ز رکا سفال است — مایه اعلی طلبد جاهل است
ای بصر از راست بهر جایگاه — کاستن از ذات فزودن جاه

بینش ما نیست بنیاد کار — دیده فربه شود و زار
قاعده علم نماند خاص — گشت دهار ... خلاص

جفت است کژی خود منی — مطلع دنیا چه ... منی
علم تو نور است سیاهش مکن — شمع سیه خانه جاهش مکن

خانه کعبه بگلخن مسوز — دل خر از سوزن ... منوز
مرد که از دانش زند آب ... — دست ز دانش همه در آب ...

چون طلبد اهل تکلف قوام — آنکه بود مقصد صد ... تمام
زر ز این شاد شد ... هوشمند — کش نشناسند ...

بوسف از رسته و نارست | سود مهره نبود کاین ۱۴ | منبر و محراب سپهری | گشتن کلی از دین دیانی

چون زنداز هرزه بد گر نفیر | بو البحجی باشد و هنگامه گیر | خود نگری کشتی و خطا ز بر بود | وای که ره عقل از و کر بود

بهر نمایش بصف همسران | نعره بیهوده زند چون خران | ... از زیرکی ... | چند زدن چون نی خالی خروش

انکه نداند ز تهی بهر نام | به ز فقیهی که بود ناتمام | حقه ز یک مهره نبالد زبن | خالی و پر هر دو نکو ... سخن

انکه تهی با به فغان در گرفت | چون ز بزرگان تهی در گرفت | خم که زبالاست تهی تر زند | نایب کربابه بود ... بود

علم ز غافل بسوال و جواب | هست بنازش چو شنیدن بخواب | خفته که بیهوده بود ... | ده مسئله ... سحر ...

علم کر از خواب سکالان بود | علم که افسانه ز الان بود | علم جهان جان که زبس زند | خواب نه باشد شرف ...

چون تو کی از شاهد و حیله جو | علم مکو خواب پریشان مگو | چند توان ساغر پنهان ز رنا | بس نفس اند حضرت قرآن

زشت بود ز هر لگو زینه در | باده و قرآن بیکی سینه در | حافظ قرآن چو خورد جام می | کفر بود شستن مصحف بمی

علم که راهش سلامت بود | بدرقه راه قیامت بود | خود وطن خویش بود سوختن | بدرقه را ره زنی اموختن

انکه بتعلیم دل افروزدت | رهزنی دوزخ سبق اموزدت | تیشه زن اندر ادب اموختن | تخت نشان رهزنی سوختن

شمع شب افروزی کاشانه راست | رهزنی اتش زدن خانه راست | خار کشی از سوزن ناآزمای | خار ز ... خود ...

بیضه که سیمرغ برد بر همای | از نسب خویش بود بچه زای | زرق نه در حضرت لقمان ... | زیر فلک بیضه شیطان ...

خامه مزن سخن ... نامه را | آلت تزویر مکن خامه را | شرم نداری که چو فرماند ... | تیغ بنی در کف شیطان ...

عالم یزدان بود از حیله دور | هیچکس ... نه بندد بنور | حیله و تزویر ... تحمل ... | تو قلم ... بام الکتاب

زین همه تشنیع ... اگر رود | تا نگه بدانند و دلی رهرو | کس جهل را امکند ... کار | حک زر و بر ورق ... نگار

علم بدانست بتحقیق ... بس | گر ره تحقیق بر آری نفس | هر چه کنی گرچه صواب ... پاک | هم تو بنی از ... خداي پاک

چون تو نداری ز خطای رحیم | علم تو در دین خللی شد عظیم | ای زنی فتنه میان کرد جست | رهزنی تحقیق عمل ... سست

همکرز اعمال انسانیش نیست | کالبدی دارد و جانیش نیست | کالبد از بهر که ... نبوراه | کنده بود کالبد ... شکل راه

آنکه سبق داد سپهر از پیش
سوزن پای رشته عدو زداگر
تا فخر ولی علم نیز زد شهیر
از دو کاسه میسر شم کیش را
خواجه شد رادم بتمامی بنهد
او بکند ما کیهان زر مناک
تنها به کوه ... بی توی هر کند
جامه که زین سرفه بلی کرده اند
لذت خیر نیز نمک آهوی
بهره عالم از در سلطانی است
بینی بستوده و نوا کن
هم فغان نکته شناس نیکی
هر دو چو گشتند نهان از تغافل
گفت بر انسان که ترا بود ز راست
بی ز ملک حضرت حدیث باغ
او شده از مشعل بی نا رفته
خبر از بامش را مرو بستیز
هر چه به پیش دیگر کن ساختند
لیک نیفتاد بر روی زمین

دو کند نفس از خود عادل گشت	عالم بیکار چو نادر بیرون
عمر در سر بکند یار بدیر	کارشناسی که بزد از کار برفت
گونه عمل زد بی نام خبر	وانکه خود دیده دو جانی فزود
موکند صد حق در بستن	حیله گرانی که مسلم کنند
کفر ملک العب ایمان نهند	وانچه که شه کار ز بستان کند
نشان هم گوشه جلال یکیست	در فن به جهل کنند از نشان
سهل نماید که دیگر کنند	گر دم تر سیاست دلش از بیم
از پی پوشیدن حق کرده اند	علم علامت بر ارباب جاه
روی در آتش زنی بر روی	خواجه بگذار بسی نان بود
جنبد در خسرو و خاقانی است	در ما سیر که بود خیره چیر

حکایت مشعله پادشاه که مشکلات عالم را از زبان
روشن روز و رقم عالم بازیره حساب او گشت لفظی

در کمین نهان ز بزرگان در آب	گفت بدانی که حلوه است حال
با شرف و علم و بال تو بیست	از شب از مشعله حالی که بود
گفت کر شد بر تن آن شعله باغ	سبق معلم زنی شادیم
من ز لطف خرد انانا رفته	جاه فقیه از امرای سفیه
سوی فقیهان خداوند گریز	از پی گفتار تعظیم میر

مقالت سیوم در کمال کلام که بالکل تمامست و مالک زبان
و فضائل اداء او قدر یزد است تعنا ایجد اوصاف افسانه [illegible]

گر چه بنهند بنیاد براز رفته
داغ زمین عمل انسان بلی
چهره و تاریک برست از دو نی
شرع نبی بنجرد ظالم کنند
ان همه را رخنت افنا کنند
عدل عمر نام نهند از زمان وقت
در قفس از جهل کند شش دلیر
جاه و هیبت از دل شحنه شاه
آتش بر شیخ و که بسلطان دود
او ز تو آزاد و تو از وی اسیر
خود تمامست اگر کن
پیش چراغ ملکی خواند خبر
گفت چه پرسی خداوند وبال
قصه برون زر زر و بالی که بود
بگرفت ز آتش خطا ز آماق یافته
سودا پس پشت و زبان فقیه
دیده خوابی عالم بر تکبیر
غالبی باز بهر تخت نشستند
تا لب [illegible]

هرچه نه زان سکه لبابت بود / جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز او میان نفس / کادمی از ناطقه زیست و بس

در زبانه زبان تر بر و احتیاط بلندی که استعمال
مانند آب دهان تا کار فرمودن لفظ و معنوی

وان دگران جمله که بازنده‌اند / از طرف ناطقه تا زنده‌اند
جان ما ... ... / وانکه بدو زنده بود جان سخن
این خرد و نطق که زان نواند / هردو دو همشیره جان تواند
ای بدو دیباچه عقل و سخن / حرف نخستین ز سخن در حساب
سر بخرد گنج نهان داده‌اند / نکته که آید بشر از زبان داده‌اند
کس نشناسد حد گفتار تست / وان نام جان را نهان گاه حسب
ای سخن این غلغل آب و گیاست / بلکه گلی از صفت کبریاست
دانه حق در دل دوران نجات / وحی خدا در دل پیغمبران
وز تو ز اندازه سفتن برون / گفتنی از حد گفتن برون
جنبش بخت اختر از ین یک صدا / غلغله که گنبد از ین گنبد
نکته باریک چو مو در دهان / نکته گنجینه بهر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق زنده / داد مرا از خرد آن گنج زاند
گوهر شمشیر زبان همه / ذره گهرش آب دهان همه
ای که کنی تیره زلال سخن / شرم نداری که بدو بالین
نخ گره ساز بسر شد تمام / بانگ سکانش کنی از خونچکام
چند زیاس و زرم افتی بریخ / پاس سخن دار که گنج است
البهی از صرفه زر می کنی / صرفه گفتار کن از می کنی
گرچه برارشته گوهر بسی است / گر محل صرف نگردد خسی است
مرد گرا بخربه کاره گر / حج همه چیز بهنجار کرد
آنکه سفر کرد بدریا فرون / صرف کند آب بدریا درون
گر به نکو حاصل نقد کلاست / اول اخلاص نکو کن زآن آیت
لیک ببایدش دل ... / گو بسخن فرق کند مریلی
شرح سخن گرد نشاید کمال / را که سخن جان بود و زر سفال
سخن گفت ... نشد / خامشی گفت به بانگ بلند
فاخته خوان نغمه دل جمع کنم / بوم چرا بیهوده لو لو کند
هرچه به هنگام نگوید کسی / خامشی از گفت نکوتر بسی
شانه مشاطه بود فرق تو / مقنع بر ... فرق تو پیش
گاه نوا صرفه قوال پیر / بهر خموشی شود ... حیله کس
دوست گرد ندانه کند در فغان / از ره دل ما شده بسوهان جان
گر شغب غوک بود دلپسند / جلوه نکردی ز نغیر ...
باده عیش تو ... نیست / مرده دل در تن او نیز نیست
خواب مرو گه تند و پرا ... / گو تهی بهره ...
... که عمارت نمود / پرورم طلب خط خوش ...
لعل گوان را ببینند از دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ

نی صفت ندارد بو قالی شناس ... خالی از بستم و نباشش نیاز
لاجرم آن گرسنه بکرم فراست ... هر چه در آید به برکت کمتر است
آن همه حکرش کر بو میشنود ... برکند از نافیه حرف زبوست
کی گشایش شغرۀ کر صفر آن است ... تحفه‌ای خالی طبق خوان اوست
آنکه زبان نیز بهم در معاش ... دانه چه در پهلوی ما جوی تر است
داین همه از راستی کار زبان ... فن در دو غرضی که غبار زبان
راستی ز اثر است کرچون کمان ... حرف زنی بار خطی بدان برو
در گرچه کمان چند حرفی کند ... مشق ز دوات است زبونی کند
هر که بجز راست علامت بود ... قالب تو قمع سلامت بود
آنکه رگ راست ز دام اوست ... مسطر حرف دکران شیخ بوست
مسطر کز جون ته کاغذ بود ... هر خط او برگزیدۀ خود بود
بیهوده در اهل قدم گشت مال ... برده در اهل مقالات مثل
در دو زبان است صوابت کرف ... خط ننویسد قلمی کش دو زبان
شمار صفها دو بر هم زنار ... پشت به صد زرتیش بون خم نهند
طرۀ گفتار مکن خم بخم ... گرچه دل آویز جهانی است هم
عقل مکن باده دهان را بونان ... کم کن اگر ماند کلیدش درون
دیده به زیر مغز کمود سخن ... گرچه دهان است ز سر تا به بن
شبنم پرپکتنه دهان باز نیست ... جای سخن در دهن ما ز نیست
هر که دهن باز بود غافل است ... غنچه خواسته هلال دال است

قول سه گونه است بد هر اشعار ... شاعر هر چه زان در قبار
هست ز شاعر دو سه سیر فار است ... گرسنه گرسنه ز سباع جست
و آنکه ملک آب دهد نانش اینست ... قرص خور انور خورده داس ابیست
ماهی بی‌نیز ز گشتن کم است ... ماهی بسیار تحمل ما هم است
زرعه که گرونده بفرمان آب است ... کی دهد آنچه آرزوی جان ز راست
بس در فتح است کسی را بالکه ... کشش بود از راستی خود کلید
آنکه شد از سخن سر و اقسام آن ... سر نهد اندر قدم راستان
هر چه سوی راستی آورد مرد ... باد حوادث کمش کژ نکرد
صدق جوانی آتش دل بجاست ... تیر شد از کالبد راست راست
جنس که گفته همه بر قالب است ... آدمی از خوش سخن طالعست
مرد که بوشید زبانش بکام ... بر دهن ارش گرو زبانش تمام
دید ه آخر که بشکل او نهاد ... باد ز گل تازه شود لب زباد
بلبل جو باد به زبان در غنج ... گره بسرت نیست مژان بردو صبح
مار که چون بسته رسن ریش ماند ... از دو زبانیست که ابلیس ماند
نکته کم افزون بعیش دست ... گوش خری دان که بر گرد جیا
گفت بشنو بنه سخن ارزن ... پنبه کش از گوش زا اندر دهان
هست جا بلبل بهتر بسته بیش ... گر دو سه رشتگی بنغاز دردش
بلبل از آشفتگی خود مکر ... خورد زبانی و بسی شور و شر
آنکه دل او هست خموشی پسند ... ماه در دهن واگر بخواهی ببند

در لب ابله ز تهی بود
پاسخ سوسن به تهی می‌بود

حلقه که در گوش گران گشت جفت
با دهن باز حدیثی نگفت

آنکه کند گوش گران وای او
نا به گرانی بود آوای او

گوش مکن گمند از سخن نرم هم
در سخن سخت بتر سد سلیم

پنبه مکن تیز نه در دهان
تا نبرد حلق ترا ناگهان

بهر کسی زخم زبانی بکرد
کآخر از آن زخم زبانی بکرد

از دل سخت است زبانها بجنگ
تیزی خنجر بود از خاره سنگ

لیک نه تیر سند ز بان آوران
گاه جراحت ز دل آویزان

در دل شب هندوی دزد از کمین
تیر زند بر سخن آدمی

گوش نه بندست خدا مو بمو
هرچه نیرزد بشنیدن بگو

گوش منه بر لب غیبت گران
تا تو هم انبار نباشی در آن

جامه هندو که بلا پوش اوست
فتنه پنهان نه بنا گوش اوست

قطره نم در صدف پاک چرم
در شود اندر صدف زشت و کرم

سمع ز بزرگان بصر شد دلیل
هرچه بتر بود بنوش فیل

هر که سخن بشنود از عیب پوش
خود شود اندر حق خود عیب پوش

پاره به گوش شنو و به شنو
پاره کنیکان گران گیر و رو

گشت زبانت خور روغن در شیرت
شربت جلاب جنود ان نمشت

بوت لو در گرد زبانت بود
بنوی اگر آب دهانت بود

نیست بسیج آب دهانت پدید
ماند بناچار زبانت پلید

۱۹ مرد بود کم سخن و تازه رو
غنچه در خنده گلها بگو

آدمی از عربده بیچاره گشت
گر شغب رعد زمین پاره گشت

خر بگر بانگ به همسایگی
مغز سر افتد بتهی پایگی

آنکه نه از بند سخن بشنود کور
حرف خرد در دل حرف دگر

تیغ که او گوشت برد بیحد است
تیغ که از گوشت بود دان بداست

خار که دارد بزبان نیشتر
هم نخلیدن شکند نیشتر

ره نبرد سوی خریداران کسی
زخم خورد مرد سخن گوی بسی

خیره زبان زخم چو خنجر زند
خون جهد از پوست گزو نیشتر زند

هر چه لبت را بسخن ره درست
جایزه‌ای ز سمع الله دروست

نی همه لب را ادب اندوز باش
سامعه را نیز ادب آموز باش

راه مده هیچ خسی را بگوش
ور رهی از پنبه دهانش بپوش

نیک شنو باش بگوش هری
بد شنوان گوش که شد از [illegible]

هرچه رسد بر خرد آنرا بگوش
زود کنارش بده چشم پوش

ناشنوایی است دلیل کری
گوش گران است نشان خری

هر که زند خنده بر مرد و زن
او هم از آن خنده شود خنده زن

آنکه ندارد بدهان انگبین
کی دهد از دست شراب مهین

کام ز زبان خون بر خاص لبست عام
به که زبان زا برسانی بکام

آنکه هر آن مزبله کاکند تر
هرچه بشنو بند شود [illegible]

نی همه گفتار را از این بیان خوش آ
هرچه پسندیده بود آن خوش

لحن بود زمزمهٔ بی سخنان | پست جوار زنده دلی معنی فروغ

حکایت نعمان داری و ادهم از جولان بیهوده لفظی و معنوی

این همه آخر ز کجا یافتی | خازن این گنجینه که کرد باز

داشتم از بیهوده گویی نگاه | درج [illegible] گشادم ز بند

آخر ز علمی شد گذار رهنمای | گفتن بیفایده ترک حیاست

تا کی تا این هرزه سرایی هنوز | زین دهن باز زنی شرم باد

مقالت چهارم در تمهید آینهٔ وحدت ربانی بسبب آفرینش مسلمانی اول ز شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فرع او آسمان خضرت است و ثمره جانبخش [illegible] برافراشتن دوم و امست ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبر است ارکان برافراشتن سوم ازره سیم هرکان که کوه کلید حساب ساختن و در بهشت گشادن و چهارم از روزهٔ ماه رمضان بر دوزخ نهادن و پنجم سوی امان خانه و منزل کاران امثال آه برداشتن ز ما امان [illegible] پا نهادن بالتوفیق التوفیق لفظی و معنوی

امی از الله محمد شده | دینی و عقبی ز بر [illegible]

میوهٔ او یابی ز باغ بری | رخت جو در سایهٔ شاخش نهی

گوشت که امست کی شهید | بین که گواهی چه موجه نوشت

پنج ز نیفه ارت بهنگام دوش | هرکه قوی ماز دین آنچه گشت

از [illegible] کنگرهٔ معراج اوست | پشت [illegible]

که [illegible] مرز زمین باشد بهین
داد روی گرد زاده هم سوال
همین فلک در ته ما فتی
گفت از آن رو که زبان [illegible]
زین هم راهی که میرزم [illegible]
هم روا از ایوان [illegible] گرفت روز
بنیاد این است که ایمانی است
هرکه در انهار عمارت نهاد
اول آن جای شهادت شناس
لای شهادت که به توحید خاست
لا ی هو بوجهت ز الا زده
این دو بکتابه که عالم از دوست
پایک نماز از چه [illegible]
پاک در خیزی ز سما تا زمین
بر در فرش خلد مخلد شده
سایهٔ او بر فلک برتری
[illegible] شهادت کسی از حق بدید
[illegible] رحیم ز همه ایام خویش
جهل [illegible] که امت [illegible]

چند توان زد که چون سبع [illegible]
گوای کرهٔ تند میدان زحل
راز برون ریخت ز صندوق راز
جز حدیثی که بود سودمند
قول موجه صفت انبیاست
گر ز خدا نیست ز خود شرم دار
هر یک از آن غضر مسلمانی است
پایهٔ خود جلد عمارت نهاد
هر نفس هم سعادت [illegible]
دو کشش از ده گواهند [illegible]
هرچه جز الا همه را لا زده
سهل مبین کلمه جز این هم درست
قامت او نیز [illegible]
رسته ز سر چشمه [illegible] الیقین
سدره و طوبی ز رهش سایه
میوه نیابی ز وی الا [illegible]
آنکه بقبله شهدالله نوشت
گردن شیطان ز کفش [illegible] گشت
[illegible]

17

خرم شود ... کز تراحی پاک ... خوانده معراج تو خفتنه شبان ۱۴ هر چه بد هر آدمی است بار بر سری ... ابست تکره بهر پرستش آیین

ای بطالت بو فزو ما بکان ... چند خوری نعمت حق رایگان ... و ... طنبوری چرا خوار گرد ... هر که خورد نکو ... کرد

قطره آبی نخوره ما کیان ... تا نکند رو بسوی آسمان ... جسم جمادی که بادی ... بند ... هم بزبانی تعالی الله ...

... ماه و گیاهی که تو بینی خموش ... غلغل شان هست ملک را بگوش ... وانکه بری خارج حیوان شده است ... هم به پرستش همه تن جان شده

وانکه ملک مایه ترجیح یافت ... برشدن از زشته تسبیح یافت ... چرخ همانا ... سجود ... هست همشه بر ... کوه

... که کواکب که روان میروند ... هم بپرستش سجده کنان میروند ... آتش و آبی که درین پرده اند ... هم رخ خواهش بسما کرده اند

... که ... گان بنه آسوده اند ... هم سر طاعت بزمین سوده اند ... خلق همه پرورد لدار خویش ... و ست پرستند ... همه ...

آدمی است انکه بغفلت کم است ... وی بود دل ارچه بتن محرم است ... انکه سجودی ... بسرش ... کرد ... باشند ترا ابلیس و آدم ...

... عام بباندام ... هست ... قوت اسلام در اندیشه باشست ... حیله و کسوت روشن این ... گیست ... ... نکار ... رنج

... که نماز ... بود ... ز اطلس نو به که نمازی بود ... چارم اسلام بر اصحاب ... ریو ... شر ... مکن ... دود

آنکه لباس است که ابلیس ماست ... وین نه خیالست که ابلیس ماست ... راکع و ساجد شده تن چون هلال ... بو به ... زنان ... مغز ... خیال

هوش ... بمنجانه زر و با غداست ... وای برین طاعت آلوده دای ... بیضه دین خواند ... ... ام ... فرمی آلوده زره ... ... ام

چون بود آن بیضه اسلام جوان ... که آید از و بچه شیطان برون ... سنگ نود در دین ... استوار ... بیضه شیطان شکنی صد هزار

نفس که دو ویش مسلمانی است ... خطبه او ... شیطانی است ... دور ز نفسی که تو ... منان ... دم زند از نفسه مطلق زبان

چند توان داشت درین ... را به مجلس ... ودیوان فراخ ... یکدمت ارباد بفرمان بود ... مرتبه ملک سلیمان بود

... آن مومن پاکیزه خوی ... کاب نمازی دهدش آبروی ... قطره آبی که جکد ز آب دست ... و تشنه بود در جگر و پوست

... گاه وضو شستن دست از نخست ... موعظتی می کند از بهر ده جست ... دست ز آلایش باطل بشوی ... گاوری آندم که بدرگاه

... ان گوه نمکن سر بسر ... کآب ز سر بگذرد دست از تری ... پاک جان شو قدم ... رفت ... گر تو ی آزاد بود ... منت

... شوی ... پاکی فزای ... گر چه که خاکست بسر یافت جای ... سپهان ... آسکه شوی شیر برون ... آب چنان شوی که شوید درون

پاک شو و راه خدا گیر ... گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تخته زمین‌سانی خود زنگ جو ... تخته خاک از پی روز شمار

تا شود از جبهه ز سجده خاک چین ... کی بود از ناصیه گیران خطا چین
نقش الهی است بلوح جبین ... رو در مخلوق منه بر زمین

وای که تا چند چو افسردگان ... سجده کنی پیر و این مردگان
ای که گزاری بجنازه نماز ... سجده نمانی که ندارد جواز

نیست نمازی که زبان شان او است ... مزبله دیو در ارکان او است
گشت ستون خود ز دیو کی تهی ... سقف آن سقف که بر پی تهی

این همه جایی است که فرصت جای است ... در همه جا این نیست نه جای باست
ای همه در جمعه و عید است نماز ... کی بود آب تو نه [illegible]

آن همه تا طلب ارچه که محراب است ... کنده و سر افکنده ز نزلی است
آنکه ندارد دل اسلام جوی ... هست به هر جا که رود دزد روی

آه چه هست چو زند آینه این ... سرخ در دو دیدن رخ خوبان
پیشه مردست نماز و نیاز ... زان بود از عذر زنی نه نماز

تن که ز طاعت بخود نور دار ... عذر زنی شنو و معذور دار
نیست نماز آنکه کنی بی خشوع ... در دل ایشان سجده و [illegible]

سجده نباشد که بروی زمین ... بر صفت مرغ شود بر جبین
تو بچنین چیدم دانه ز خاک ... خون بری اندر صف [illegible]

کن نماز از این همه ارکان است ... تا شود خانه ایمان [illegible] است
ساخته کن بار نماز از نیاز ... بوکه [illegible] حضور خدا

یافت اساس تو چو پنج بنا ... محکمی از پنج ستون نماز
سوی نماز از بکه سوی حرام ... رکن مسلمانی از آن [illegible]

سد امان بند ز سیم زکات ... دور درم کن بسر مهلکات
مال که احسان به زکات است ... گر دهی هم در زکات است و [illegible]

آنکه یکی ده دهد [illegible] بیکی ... کمتر از آن کش خوشی از صد
خواسته ناخواسته به خدای ... وای که تو خواسته [illegible]

آنچه نصاب است فقیری بده ... مزد و [illegible] لطف بی مزد ده
[illegible] درم خوش فرست ... مهر به دروازه آتش فرست

چون ز سه ماه فت بطاعت قیام ... قاعده چار این آمد صیام
روزه کرم نامه روزی است ... نامه حرفش [illegible] ابد است

ماه نو روزه که گرد دید ... گر چه هلال [illegible] عید
گر ده اشارت زیکی ابروکم ... وز دگر ابرو به اشارت [illegible]

[illegible] از این [illegible] دین [illegible] ... مشرق بند آمده مغرب گشای
عید شده شحنه شهر نیاز ... چاوش خوان آمده بانگ نماز

سجده چو پیر از هم سالت شکم ... کم ز مهی کت بود این ماه کم
بازده شهر از شکمت بونی که ... کم ز یکی شهر که دار [illegible]

زشت بود [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... کی چو خران [illegible]

[illegible]

۱۸

نب بره کیش منبری حال سا | چون تن مردم زکباب بو
راست روانرا به تیغ حلاست | گر تو سجدی زغم نان منال
نور وی ما بنگ تبرائش ار بست | بایدت اندر صف مردان مست
سهم زده مرد شکست غدای | کور نه نور صفا را به بین
زاد حلالش همه بیت الحرام | پیش کن اکنون بصدق طریق
در دل بیمار بود توشه کیر | خیز ز دریا و بیابان مترس
تر و تازه بحبیبان غیب | لیکه صفا تو جواز می بود
بیت حرام است بس کی سیاه | مسجد اگر هست شمل مشق ...
جز تراوح نخستین و بس | اکنه و کامی ره سالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفه نعلین کرد و برهمنی کاز پوست سینه خود نعلین راه بت خود ساخته لفظی و معنوی

سر دل پوست همی کند باز | گفت برو عارف خوف و رجا
گر این ره ازین گونه گرفتم رهش | گفت نیرزد نه که چون های هست
پا برهنش نیز زسر ساختم | ای که زبت طعنه بهندو برت
هست کمیش گر زخود تیر راست | سستی آن گر زولی دین سست
راست نشد تا بجهنم نرفت | تیر که در کیش کمان وش بود

مقاله پنجم در تقویت جهد جهاد اکبر و اقویا و بطهر نفس از لوث تذکیر و جمع در اجابت سنت لفظی و معنوی

ترک خدا این چه مسلمانی است | هیچکس از بند خود آزاد نیست

گفته سجاده سنه از مال سا حجت
گر شکمی لاجل سکم را ابست
روزه که خورسندی آتش وشی بست
وانکه خطا کرد کمی باز جای
چاره نباشد جو ساکی تمام
گر تن بیمار بود گوشه گیر
از اشک ندامت که افشان بجیب
روی بیابان زلی ظلمت پناه
همه سالت بنود این ترس
به روی یا بصدق ثبات
... ن زنم شوق سماحت کنان
خستگی سینه براه دراز
برهمنش گفت که سالی است مشی
گفت بود در ره بت آن تم
گر که تیرش نشانه خطاست
... زین کیش از و خم نرفت
خسرو کوشش به تیر صواب
... شده بازیچه ز دست هوا
... این چه پریشانی است

کی چو خران بار زکباب برد
سفله به مشتری آمد و بال
تیز خطا کم کن ازین بیم شب
لنگ زره خدا را به بین
بنده کی حضرت بیت العتیق
تشنه مرو غره مشو از چاه مترس
دم زدن از راه صفا گر لکن
از پس بالی رسی آن ره گر
دم زدن از راه صفا گر بند
برهمنی را بره سومنات
خاک ره از سینه مصاحبت کنا
کین سفر آخر زکجا تا کجا
سینه چرا دار ازین رنج نیست
هم زدنی آموز پرستش گری
کو بگزمی ماند بکیش درست
عاقبتش تا بی آتش بود
تات شود ترک خدا خطاست
کرده روائی بره نارد
هیچ دلی از خدا آباد نیست

مساحت

ملک طبیبان بسبیلی ست و … (عین) — مرگ تو بوینده ز اطلاق (نفس)
تا به جواب تو نویسی روان — نشسته شود هم سو سخن …

هر که بهره هنر زر برد نصیب — از دل دارو خورد و بر طبیب
هر که به پیز و عمل خویش را — ساخته شو کو اجل خویش را

سرمه چه هموار نشاید کسی — چشمش ازان سرمه بگرید بسی
مرد نه از جرئی طینت نکوست — نور تن از مغز بود نی ز پوست

از گل دریابد که تابد چراغ — کی زید از مست ز روغن چراغ
تا نه به پرتو اسلام نور — کی شود از حیله سواد تو دور

ره به پرد فسق تبه مایه را — خنجر خورشید برد سایه را
لوث چو بر شد بهلاک کشند — آب چو برگشت بخاک کشند

جز که از بهر تو کردند پاک — قبله کردن مصلای خاک ش…
خون بزمین سجده که روی بست — چشمه خورشید زمین … نشست

… بدی تا خدابت در … — سستی جابت کگذاریش شست
زانچه خداداد توانایی باز — پس گران ناد دست تا نباز

… وه نه دست بکاری زن — در منگر بسته نوباری زن
هیچگاه آسوده بیکاری درآر — پیشتر زانکه نماند زکار

… بت از پی دین ناده آ… — ز پی از زینت گر این ناده آن
دارو ت افزون من بهارت جیست — کند نیسی پیشه ابیکار جیست

… ه تو ساخت پی جنگ زنا… — کم ز کمی تخته ز حرف خدای
در عمل کوشش که باکی بود — کوشش ناپاک هلاک بود

… و بر … ت جیدای جان — جهد به یاری اگر می توان
نیکوی آموز بهر ناکسی — زانکه بدی نست خود…

… بدم داده مسند خو… — آتش نمرده نه مردم کش است
آنکه در افکند بدریا سر آب — تا چه فزون گرد بدریای آب

… ب ریده نشنل صبح و شام — غوق شدن نه قدح می مدام
بر سر میدان دل مفسد ز زور — بر سر جه رقص کند موش کور

… ح چو میخانه گراید ترا — جز مغ و مطرب که ستاید ترا
گاه که صحرا و سامان سست — بلبل و جغد پا بلبل بس است

… ست شراب آب شر آمیخته — نقل کبابی نمکش ریخته
… زن می هر بدی راست سیر — و آنکه بدش میخورد آنهم شیر

… د بر ابریشم زن مار عشره دار — لرزه آوازه بدان گشت تار
کف شکری جرم کهن می گزید — کند ز بن کف … نشید

… ت بجز بیرده هشیار نیست — مسخره دیو شدن کار نیست
خلق و تواضع که زمستان بود — شعبده باده بر سستان بود

… ای که خضرای من برز… — بوی دوی از کاش دگر زه
طینت می کش نبود بوی طیب — دیو دلان را بود از وی نصیب

… ان و سرانی که بر آلودگی است — خوک و حمار از وی آسودگی است
حسرت نهنگ آشنام … — … اک سر از وی …

دل مکن مست بی نار نگین | زهر بود بر مگس انگبین ۱۹
پای بلبر زده تسبری بود | مستی تو ثابت قدمی کی بود

شرب زنا تیره کند رای را | نامده می سست کند پای را
شبنمه می کوست بحال و فساد | چیست گران نام خبایث نهاد

نرگس سرو کز آب یافت | نرگس خود بسته آن خواب یافت
هر که بکام این قدح از بخت ریخت | آب سر از روی هم از پشت ریخت

روی تو کز آب شد آزرده نیست | پشت جز آب شود مرده نیست
گاه جوانی منگر تاب خویش | زود رود سیل بر آن آب خویش

مهره که از پشت در پشت نور بخت | گوهری از مهره پشت نور بخت
گوهر سلک تو و رفت از میان | مهره مخلخل سود از ریسمان

مشت بپندار بود میل زیست | چند نر انگشت بود در علین رست
نقش ترا خوش جوانی آب کرد | نطفه تو خون نر آب کرد

مشت که از عقد تو انگر بود | شست و سه از مست فرمن برود
چند بود ماسه توان داشت چند | مشت زعقد تو بود نشنید

مرد دم از شهوت آماده زد | زان گره سفته نر و ماده زد
مردی آن مرد که کم خوش کرد | مرد و گره بر زد و خاموش کرد

... آن کز شهوت نرست | مرد کسی دان که شهوت نرست
طفل که بازی دهدت دیده مست | در صف مردان بلباغت نشست

مرد که نابالغ آن ساز بیش | ... که شیطان ندهد باز بیش
زود نخواهی ز زنار وی را | پرده مکن چشم تو ناجوی را

مرده و مهر دل کش ثمین | نزد بخندد بکر از کعبتین
رسم سگانست بهر سو نگاه | شیر سر افکنده خرامد براه

آنکه بچه رشته کشتی زاهد است | چند غلام و زنخ شاهد است
کند بود گرچه که دندان گرگ | هست زبان برنا سوال گرگ

چشم بندی که زپاسکی پرد | بی بصرست آنکه فریبش خورد
چشم که شد غمزه زنی ساز او | کور بود آنکه خورد باز او

دل مکن از شهوت آلوده شاد | خیره مده نقد جوانی بباد
شعر ملاپاک مطلب ای سلیم | باقی از سبلت شیطان کلیم

... ار زخمه شیطان شمار | وقت غنیمت بر سیدنت بکار
گر بعزیمت زدلت خون شود | دیو که لاحول کنی بیرون شود

در بن زاویه ابله وش است | فسوه ملوث بکمالش خوش است
زنگی خوش بهاری درون | حور شمارد عربش از برون

صندل سنده که به عشاقی است | غالیه مغز شیطانی است
این چه زبانست که زهر طرف | هست بغیبت اهل جهان شرف

نفسی کار کنه بیشتر | خواری من بود از وی بیشتر
آنکه بعرضی نکند کاهلی | منقبتش نام کنند ...

... کر شنا از کفر جهان ... | هر که شرار است چراغی نمود
گرم افروز بنامی غلاغ | عود بود آنکه نماند ...

بگه پیاده که برآید بهم — پاره نور از شب تار آید
وای تو گر بار گره ابرو — زین همه کبر تو مسلمانی

مدعیان دل کی سیناک — خنده مزن بیهوده بر دل پاک
زیر لب این خنده بد ناکش — زرگری آتش خود در مکش

دوزخ سوزنده که شد غالبی — بس ز ذکریه محرم فی
دود گناهت چو سیه گردد — روی سینه را آب دو دیده بشوید

ای همه نسبت کبر انت زیست — ام سلمانت از جهر است
بنگه تو از نقش از نام زشت — زیور طاوس پر اندام زشت

این همه از شرع فرا تر زد است — الله یا رب که زند عهد است
زشت بود از هر کاهل ستیز — غلغل کپه زدن در گریز

هندوی هینا که کند قبله را — راست چو در قبله نباشد بها
دین تو عمارت بنده بر تو را — هر چه کنی دست نگیرد ترا

هیچ نه خوانی که به حق عیان — هر چه نخوانی که به حق نهان
تا دلت از ترس لرزد چو بید — مغفرت امید مدار از امید

گر چه کند ز بهر ثواب — رفت در آتش هم از آن یاب
باش که تا نامه به بهشت دهند — چون شکن نامه شکسته دهند

تو نه رجا مرد و با ایمان درند — نور ده و خان مرده دغا درند
گر به باغ صف جوان تماشت — رخش برون تاز که میدان

تا علم شرع بیاز دنی ست — گنج دو عالم بتراز وی تست
میوه حالت ز پی شاخ شرع — تا نکشی آتشین از اصل و فرع

طرح درین خانه چه او کنده — خیز در خواجه زن ای زنده
علم گرت هست ذخیره ز بس — فاتحه از سر اخلاص کس

در بود علم عمل برده بیش — پرتو که شمع ده شمع خویش
عید که در جمعه هما شود — نور ده و عید ست که گم شود

از تو که رحمت طلب بی مکند — از لی رحمت پی سبب میکند
ور نه دران ور که کار انگیخت — کرده و ناکرده به نسبت یکیست

گر نه بهانه است ز بهر کرم — از عمل باش چه بخشی کرم
تا که خرد مهره رخشان تیغ — آنچه بود آنچه پیش تیغ

که نداریم ز خشم و عتاب — کار تو با دوست بروز حساب
بهر تو بر دارم خطا و صواب — جایزه ان علینا حساب

گر چه عمل بی قیاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست که زین کشت زار — تخم کمت را رست که بر شمار

در عملت بی جزای سزاست — اگه خدا می نگر هم جزا سعید

راه ما از خوان رضای تو گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر

حکایت عابدی که از نامه مزد طاعت بر مین خدای
علیه پس نامه کرد علیه عین الله لطفی مسعود

شد ز بس سجده پنهانیش — خاک زمین صندلی پیشانیش
نه بود سال بدین داوری — داشت ز توفیق خدا ...

صبحدم از خضر ز خضرا برد
می کرم کین عمل صدق زانی
گر نبذیرد ز من این هیچکس
خسروا گر دین طلبی کار کن
ای قدم ننهاده ره مردان زده
رو ز روی یکقدم از جای خویش
خاک شو از زحم لکد چون کسی
لنگر آرام بیک گوشه نه
زانده محنت عمل ساز کن
تا بما کوس الهی زنی
نام تو زان مرتبه کافزون کند
طبل که سوراخ کنندش بتوست
چهره شناسی از نکنی کو بکو
هست بسی عارف بوشیده بوش
نبرد در قبابه خرقه نی شو بس
گر تو بمحراب شوی آن بجوی
دیدن تا خور شید که نتوان زتاب
کین مردم نه فساد است و زرق
تا به باد فلک رامدار

وی نهانخانه راز سخن کرد
می کنی و می نپذیرد خدا
آنکه نکه می کند مرادان بس
طاعت یزدان کن به یکبار

گفت ز علمی که مرادادهٔ
پیر بحالت چو گلی بر شکفت
من عملی خویشتن کنم بندهٔ
عرضه مکن پیش بهر گفتنی

مقالت ششم در سکر صوفیان صافدل و شکر العلل گوهر
کلان آرزو ز شدن و گام گذاری پیش قدم خطو طلبی و قد
نشدن و گره تار رای در گل ماندن و طیب گمانی رسمی الوا
سرزنش داغ داران و گوی ساحها هم و سرفرازی
کلاه داران و ترک ما سوی الله لفظی و معنوی

دبدبهٔ نوبت شاهی زنی
بازندا نند ز روی دلیل
غلغله در گنبد گردون کند
گاه وغا در صف مردان مرد
بهر برون بردن آوازه او
تا نشود پیچ تنه بصد جا دلت
دانه کجا سوده شود خوبجو
خواجه که صدر زمره در می کند
گوش نرسد بانگ موذن بگوش
چون ز میش دور بسلطان رسید
صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از نی انعام سوخت
روغن بوزنخ دان آبروی
هرچه در آلوده گی افتاد پاک
بس که توان دیدن تیزش در آب
رفت از آلوده نتاعنان بخان
زاده میان بملا یک چه فرق
مصر و مدینه است بغرق انمکی
خیمهٔ لی منبح بکبر زوار
نوحه جان در قدم اولیاست

معرفت مرد و مرادادهٔ
آسینی ز طرب افشاند گفت
آنچه خدا نیست برانم چکار
آنچه نیرزد به پذیرفت
هفت در گنبد گردان زده
تا ننهی بر سر خود پای خویش
بو که رهی بر فلک چنبر مها
راه بلا را ز رضا گوشه خوا
بر سر ایوان فلک باز کنا
صیت تو آوازه پر جبرئیل
نام نبرد آنکه خاز نکی بخور
نور و قایق نشود حاصلت
واهمه که آشنام بلا گی نه
تند بمحراب حرامان رسید
گش کشند از جوی کسان آبجوی
پیش نظر تا نشود تا بناک
پست نماید نه آب آسمان
مغرب و شام است بمعنی یکی
جان نظر در جسد توتیاست

مهر به پشمینه دونان گریبان … گوشت جهان نه بموی نهان
هم بزرگان نشناسند کی … صحبت شان انگرند پیچ

روشنیات ار نگری در خور … چشمه خورشید بود در باد نور
هر یک از انجم که بچشمت کم است … در محل خویش بها کم است

انکه سما را نگری ذره وار … هست بمقدار زمین چار بار
بست مروان ازین جا مگر … مردی اگر بایسته بای گیر

این همه مردان که ملایک نزند … مور نمایند سلیمان فرند
چنار همسنگی بزمین در شوی … بر تو نشان جوئی که کوه بر شوی

پرتو اشراق چو تابنده گشت … سنگ سیه چون گهر خشنده گشت
انکه زمرد ز قمر تاب یافت … لعل تو از چشمه خور آب یافت

در ته دامان کسی در مهر سود … گر گذشت خرقه بدامان تر
قبله مکن بر خرابات را … تا نخرابی بنز ذات را

هیچ قباله را اشارت نمود … خشت و گل آمد بر کوع سجود
گر ستون چون تو اضع سلام … بام زمین بوسه زند در استلام

در رهان مرحله سوی بغرق … که مه خود نخر نماید بزرق
مرد سینه نامه بزرق و غرور … تیرگی خویش نگار د ور

بر همین ره گند شرح … تخته سیاهش بود و خط سپید
باده تسبیح سکه ات خطاست … مسجد و معراج یکی شب کجاست

سجده و میخانه چه یکجا بود … شیخ مزنیان زمصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار … شک جگر سود و نیاید بکار

زمره او تا که واصل شوند … منع زبان خند حاصل شوند
صوفی میخواره که گوید ز حال … گر همه کشف است مدان جز خیال

عکس خیالی که فنا یذری … هست بسی زشت تبه تر زدی
صورت پاس از من مجنون مخواه … صدق و فا آینه شیطان مخواه

چرک اش باکره بوی نیست هست … حشمی کرچه بجوی نسست
در سر آن ره که تو داری بس … راه زنانند داندازه بیش

چاره کن اندر سر کالا گرو … بار بنه دار ره سلامت برو
دنبه که گرگی بتقفا گردش … بر ی دم لنگر باکر ده سا

طعنه فربه که زند بر نزار … کاه تک و تاختن آرد خمار
انکه نگردد قدمش ز آب تر … بر قدمی خشک چه باشد دگر

سر قدمی باید و دیگر بود … گر همه ز آبی قدمی تر بود
نفر کن ایده ادمی خنیست … جامه دمی قدمی هش نیست

زنده بمقری نیست که دم باشدش … او بست رونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند … بابه عمر از قدم و دم شدند

بین چه سبک باشد از آن بوالهوس … گر نفس خوش برد نفس
مرده بر آن خر که زبهر دو جو … کرد بهرجا دم عیسی گرو

رد که بنانی بود همی موسف خسیس … خاصه که بستانی و ندهی نکس
خواجه که آسیا نکند خورده خود … شحنه خرد بامی مطرب چو

خرج صوفی علف شاهد مست — موش چه داند که چو او زر اندوخت
اکرش با زر دوست گره کرده سخت — عقده گشایان کمانی حجت

نیشکری گر گرهی ساز کرد — حلق بدندان گرهش باز کرد
غم نخورد کیسه برت گاه دل — گر نبی زر خواجه شود تنگ دل

اما زین طایفه رزق باز — آستین کوته و دستی دراز
چشم سیه شان نه زاکاهی است — دام سیه از پی صید ماهی است

زر نشت بود صوفی و میل زرش — موی نه و کوه گران بر سرش
موبه تراشی بسرت باز سخت — خود شوی اصلاح که گرانیست رخت

زر چو سنجیده نسنگ سکوه — هست گران تر ز بسی از سنگ کوه
چونکه بسنجد سر تو با رموی — کوه چه سان میکشی آخر بگوی

دعوی فقر و عمل زر مدام — فقر گرانیست تجارت کدام
زند مقام که بود پاکباز — به ز عبادت که بود حیله ساز

هر که نشد زر عاشق زر گاه نیست — زانکه ره فقر ز خور این راه نیست
آنکه ز زر دنیا نباشد غمی — حاصل دنیا چه داند همی

وانکه گرفتار زر و بد از درم — تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر از خود بتر بخت بود — در روش فقر بدیعت بود

تا تو ندانی که زر از بت گرانست — رهنما زر است بتر زین هم است
آن همه شنجان خدا بین پرست — رهنمانند بت زرپرست

در طلب این مرد و هم رهنماست — زهر زبان زهر بباید شتافت
کس بیکی کف نه نگیرد بوزن — سبلت سیر و مژه کی خزن

از پی دینی که نیرزد خسی — مرگ نخند چو بگرید بسی
مرد رهی خانه بیغما گذار — کار تهی از جهان وا گذار

هر که سبکتر نهان بر گران — بار سبک دید تر از دوگران
گر نه ز نیکی به نیاز استنی — مرتبه فیلسوف به از نیستی

نیست توگر خفته نه جنان است — خواب پریشان نگر آن است
پاک روش را مکن از نفاق عیب — گنج الهیست نه کی گنج جیب

سهل مبین سختی سنگ فقیر — گوهر آن سنگ بود بی نظیر
کوه که بند دگر از خاره سنگ — لعل و زری هر چه از کان تنگ

آب خور خاک چو اندک بقاست — ای خنک آن که آب خورش سماست
سفله گزین خوردن خود سیر است — مدرسه بودن بجهان [illegible]

دانه چه کالخن بزبان کرم خورد — زاد جوان گشت که کم خورد
ماکیت این مزبله بر تن بود — راست تو گرمی که بگلخن بود

وانکه از این جیفه بود زندگی — خاک بر و خوش که نشد خوش بخی
مرد ازین جا چو بزندان رود — گریه زنان آید و خندان رود

دانه چو را بانه نهد بر هوا — کی پرد از جاه زمین در هوا
آنکه ز دنیا نه بلشکر نشست — برزند او بهوا هنگ رای است

دیده آن مرغ ملک بر گران — کس نشود لنگ و دنیا گران
نیست گرانی بر تن بیل گرای — پشه هم از بانگ درآید زپای

بار جلا جل نزند باز را ... کی رود آن ره که گرانی تنی

تا که شده سایه درین ره گران ... آنکه تبارک کله ترک دهست

حکایت

گفت که در ترک سامان کنی ... پیر درون دیده بیرون شناس

در طلب خانه سوی خانه تاخت ... آنچه برون راه زن راز گشت

گاه بدر غیب ز هاصان نظر ... راز که در پرده صحبت و شام

راه در خانه که فرستی فراز ... جلست که با این همه گنج وجود

خوانی و آنکه همه آب از آن ... پر بخنده که نا ... خوش

راه که رفتم بوطن گاه خویش ... تا تو مانی که دل را دهن

یک درمی داشتم از ملک مال ... بود در آن خورده درو کرد

مقاله هفتم در انوار نقش خرسند که روشن چون نقش خورشید است

ترک اندر مال که در الهجاء و دست : چون کوه با ورد آتش

یک درم نقد و رزم سخن ... ای که نکردی تو ... کنج

گران سنگی خویش کشیدن : چون باد در خرمنهای خسان

سر امید خاشاک ها ... دیدن لفظی و معنوی

بر تو فریضه است زکات درون ... صبر چو گنجست که گنج خراب

لیک نه صبری که ضروری بود ... طالب زر دان ز زر و زن بی قرار

آنچه خوش از مشرب دل خورند ... قرص جوی شربت آبی کنج

هنر نکرده مگر از خاک بس ... پای مسافر که نخفد ز خاک

هم ... جوی که پرواز را ... اگر عیسی نشود سوزنی

... ز سایه خود بر گران ... هستیش از نیست نباید

... از آنجا که قدم پیش نهاد ... روی به دریوزه درویش آر

گفت بیر ... آنچه توانی سخن ... حرفه تکمیل است سخن

نقد بسی کاشته ... داده هم اندر نفسی باز گشت

روی بدو گرد ... شناس ... نیک بدانم که ندانی تمام

... که شدم سلسله جنبان باز ... تنقل را هیچ ...

... که بداتی ... عربده در گوش کس ...

آنکه گفتار تو ... پیش ... هست درین مرتبه کوتاه

لیکن از آن ... کز ... سفال ... در کف درویش ...

تا چو من از ... کلاه ... خرقه از زر نشود زر ...

قبله زدم زانچه ... بود ... مادر ازین ... حلال ...

شرم ندارم ... کهن ... چون دم تجرید ... دلبر

پای چو در فقر نهی ... دست ... گدایی بدار

ای ... از آیین قناعت زده ... مهر بدر ... زد

گر قدم راست نبا ... رو که تو ... کام

مرد ... بود ... در شکم ... پای ...

کوزه زر بهر تجمل خرند ... به که برون شربت ...

آنکه دهن باز ... بیش ... حلکه خور زان دهن ...

۴۴

سهر حرامی مخور ای حیله پاک
باری اگر رنگ زنی بهر آب
باد که با کوه نماید شکوه
بوسه زند بگذرد از پای کوه

تیره تر از خاک که گنجش درون
پاک تران لقمه که رنجش درون
سوزن درزی بده و آسیاه
هست به از تیغ درم گیر شاه

آن زر سوزنده که چون آتش است
گی بود من زر بهنرم کش است
گنده سنگ بر سر هیزم گران
صندل تر بر تن نازک تنان

از [illegible] زتن نازک و ساق
زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد از خزینه
هیزم دو چون سنگ پایه خزینه

مانده چو گردد قدم از جای تو
هم تو کنی گنده و هم پای تو
آنکه بیابان خورش خوی شد
زر شرف نقش نگین داشت

خوابد زمانی که ندارد دهی
کفچه کند دست بکاسی تهی
پشت [illegible] و قوی شد ز تو
زیر سطرلاب جزو [illegible]

گرد تنسنده چو بگیرم خرام
رقص کنان گشت بصحرا و بام
جوله از این شرم که شد تابه نشین
رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمه خالص چو سخنی دلکش است
ای خوش آنکس به دانش خوش است
خواجه که دانه ز توش زندگی
بر در دونان نکشد بندگی

[illegible] از آن سان جه خود را عزیز
کش بود گندم سلطان بچیز
آنکه بود سنگ نعالین
میل زر ش بش بود [illegible]

زاله که رسته کمش زنم بود
ای محک زر محک جو بود
نانی اگر هست میسر ز جو
از لب لوزینه دونان مرو

بهره خورشید از آن یافت نور
گو ز جهان گشت بقرص صبور
ماه از آن کاست گر انجا که هست
کفچه بسد بر در خورشید دست

شد شش انگشت زبر دست پنج
گو نفتد بهر گرفتن برنج
دست بشو زآب کسان تن ببین
دست بشو زآب رخ خود نشین

آب رخ از جوی خسیسان مجوی
کن ز خوی جبهه خود آبروی
ضامن روزی تو روزی رسان
دیده که کور تو بسوی خسان

بهر جوی مرغ بده جا برد
گرم هم اندر دل جو جو خورد
هر چه ز اسباب تو پرداخته اند
زاتچه تو دانی به از آن ساخته اند

برگ معیشت که بگیهان درست
هر چه که بایسته تر ارزان تر است
آب و هوا که دم جان تست
ای درمی در همه جا ارزان تست

زآتش و آبی که نداری گزیر
خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار
چون نگری قیمت از آن بیشمار

بودی اگر دانه چه گوهر گران
زنده که ماندی وجه گوهی ران
ورنه ز دانه که به از نان [illegible]
لقمه درویش کی آسان [illegible]

ناز که شکفته چو بهار ارزو
جز نظری بهره داری ازو
هان تو ندانی که کرم کرده اند
کار تو [illegible] ته بهم کرده اند

ای دو خون خواره گوزن آو — صبح در آرایش چهره او زیبست — و انکه نقش را ز نباتست تاب — مطبخ اوست به فوا ما
هیچ مه و لالی بود سباح حوت — ابر سقای کسست توت — خاک ببد رخار سکم کرده خاک — تا بت کی خوشه بردن دانه ای
عنصر و اجرام نگار تو بار — نشو و نما نیز هو عنصر نگار — چرخ و زمین مرده و بیکار شد — با جو تو یک مرده مهیا شد
خادم اسباب تو چندین سال — تو زلی رزق و دو اج خیال — آنکه فلکهات را انقلابست خاک — بدل تو آخر بتواند فشاند
بر هر که روزیست رسد در زمان — و آخر ساشد نرسد بی گمان — پس زنی اگر بخواهد رسید — بهر چرا بیهوده باید دوید
ای بخوانی خورشید آر او رسا نفس — و آنچه رسد بهر تو آنست و بس — مردم ناقص که جهد از قفا — بیشه لنگست منه عصا
گفته ندانی که و بد کردگار — رنج نهی بر دل ما استوار — ای کی ان کنج که با کش نهی — خاک بران زور که نخاکش دهی
بوی عمارت خرابی دهان — سوخته را دم آبی بسان — مشه سنبل آورد و را سبل — قطره کنجشک نیارد بحیل
ای دم نقد رضا مش نه — محتشمی لقمه بدر و ش — حاصل دنیا خوردن آن باکداز — راه خورش بی حس غاشا کداز
بخور دنیا به قصه حرص خورد — سبلت بردام مگس گسترد — یا مکن در سر این خار و خس — نوش خورنا خاک یکی نشو
ای من که بهشیاری مردیست — خاک بسر کرده خورد هر چه هست — بری ز دندان ز پسند بده گفت — حلقه نهی چشم زنی دیده
مند شکم و حلق حو املی فراخ — از شکم تنگ بود دل فراخ — آنکه ز مال نهد تشنه حال — سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنه است ز غایه برد — مسک مس مست بدریا دردن — نقد کرو بسته و معده تهی — تکیه زنی نسیه زنی ابلهی
ای غله را در غله آن گرده گور — یک گره در شکم و یک دو برو — لشکری کر می نابی ز ده — معده که سخت بر آبی دهد
لاجرم از خاک و هند بسی — پس سر ز آب کنند خسی — جانوری کورت بجز آدمی — معده چو پر شد ... بنی
از هست آنکه نسری برد — بر سر سیری غم سیری خورد — بی خورش کسب زر شایگان — همت چو مرد و بری دل ایگان
آنکه کهر از دکان میکند — جان ز برای دکران میکند — چند با فسوس غم افزون خوری — شیر و میت مست جانب خوری
جو ده که کار گرد در آن خورد — شیر ز تیبان ... خورد — باد تا سف مخور ای نامراد — زانکه شکم سیر نگردد ز داد

خار مغیلان که به برگی زرست بس بود از جامه همای تو گشت ۳۳ مرهم حسرت نه بدل در شود تیغ حرص تو دهن تر شود

به سوی بود ت چشمه سار نفس سرد از سردی خود بیقرار و اگر برهنه جو شیر از محن کمتر دوش هم به یکی سیر

گر به جامه بصد تو نهاد لرزه کنند تا تن لرزک زیاد خار مغیلان که به برگی درست بس بود از جامه همای تو گشت

شقهٔ سلطان سکر زر ناب جبهه زر و شش تو بود اعتاب ای که ترا دولت خرسند بست شکر خدا کن که خداوند بست

از خزدیای بدامان توی جای نگهدار که سلطان تو ای شربت آسایش تو آب بس مشعلهٔ بام تو مهتاب بس

به خوری شربت جلاب ناب تشنگی دل بزود جز آب اینهمه شربت هوس خوراست بهر تکلف بتکلف مکوش

هر عنب مست حلال بکام نعل تو کردش بتکلف حرام گر نمی و میوه نه رایت بود شربت آبی همه جا بس بود

ور چه برگی نمهٔ سیری بر زیر سیر بود لقمه چون نیم سیر وانکه میلش آرزوی تن بود دل شود ش چو اگر کم بود

هر که منی چوب سگی کم خورد دل شود بس چو اگر کم خورد با کم و کم ساز چو بیش آیدت تا ندهد ذوق چو بیش آیدت

شیر سیاهی سگ و کان مشو باز سفیدی مگس خوان مشو اگر شکم دشمن و بیش تو شد تنگ فراخ کم و بیش تو شد

خود نشود جرم تحیلات گری تنگ ز خشکی فراخ از تری گرچه که بتوان بر خوان زمین با آن زمان سیر نوان ز من

چند کشتی از دل باشی گزند کوشش بخرسندی شو از چمند

کارشناسی بی کاری گرفت رفته بوان پیش گر

حکایت پیرناگر درستگی کوهسار از نبات خشک حلوا

خرسندی خود ساخت لفظ و معنوی

شنیدر که پا ن کشتی نم ستوه دامن چو دربست بدامان کوه تن ز تنعم بجفایی نهاد دل ز قناعت بکباد

حاصلی از ملک آن دیار روز جا ازان راه گذشت از شکوه گوشه نشین با بلطوان اندرون دیده چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از کوب محج تن خیال قامتی از سلخ فلک چون هلال رنجه شدش دل زخبان ندی گر ز بان به بجه بهر سپیدی

گانی محن داده جوانی بباد روز تو بیرامن هیران مباد کام تو از بودن این گوشه چیست کام تو دا ما طلب ز نگر

پیر و گفت کهای از چمنار ای خبری زآفت چرخ بلند من که شدم اگه ازین کارگاه بار برون برده ام ازین بارگاه

تا و به کردم بنه تاره | طعمه گرفتم ز گیا پاره
گفت سوارش که گوش شنیدم | آدمیان را چه گزیر از شکم

گر تو زنی دست بفتراک شاه | وارهی از خوردن مشتی گیاه
بز بخندید بدو گفت باز | گاه شده باز بدست نیاز

گر تو قناعت کنی آزاده | بندگی شاه چرا کرده
هر که بسهلی جهان شاد گشت | هم چو من از بندگی آزاد گشت

و آنکه گرو برد حلاوت ز کام | ماند چو تو هم خودیها غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز | تات چو خسرو نبود اندر نیاز

مقاله هشتم در بلندی پایه عشق که صفت صفوت روحانی است بلندیهای عشق که سر به سر شهودانی است و کیفیت ظلمت شبهای فراق که سر به سر خیالی بیداریست و شرح لذت دوستانی سادگی با دخوابی هوشیاریست لفظی و معنوی

چون تن آدم ز گل آراسته است | خانه جان بهر دل آراسته است
آدمی آنست که دردی دلیست | ورنه علف خانه آب و گلیست
دل نه همان قطره خونست و بس | گر خورد آشام برآید نفس
دل اگر اینست که آبست و گل | نیز هم از اقبال تو صاحب دلست
پاک دلانش که هوایی زدست | وز طرفی بوی وفایی زدست

زنده بجان خود همه حیوان بود | زنده بجانش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود سوز داغ | مرده بود هر که نسوزد چراغ

شوق نه در آب و گل ناب است | مست نگردد خم اگر پر گلابست
سیخ کجا داند ذوق کباب | شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غم زده برجان که غم اندوز نیست | سوخته به دل که در او سوز نیست
مردی دل مردگی دل بود | مرده چو بی تن سر شود گل بود

زاهل نگه نتوان یافت سوز | تا نبود شعله عشقی فروز
کفچه ز نیک او چه که حلوا کش است | چاشنی از اوست که حلوا بش است

عشق زبانی ز سر لقمه دگر کس | سوزش آن از دل ریزه به
دیگ نمک گرچه زبان از آتش است | چون بجادت گاهی آتش است

نور ز آه سوخته جان باشد آب | گر نه کند بر سر آتش کباب
گرچه کسی خسته نگار شکند | ریشش خورد نمک تر او شکند

تا نه که سوزنا ز همه سو گردش | بورت کی تا نبع لو گردش
آن گواه دل غمگش بود | دود نغمازی آتش بود

موم برد دل که ز عشقت زار | گر بگدازد قند از آن یک شرار
نیست چو دود ار تن زندار | گاه دلی گرد دو سنگی تر

رفت آن دوده ز صاف قسمت دور | هیزم تر دود برآرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود | گوشش آتش سوی بالا بود

۲۶

۱۴۳

سوخته عشق و نشد خامی
بلکه چو در تخته هستی کرم
قاعده خاک با خسر کشید
جام چه آگه که چه صهباست این
هیچ که زیست زیر هر نفس
روح درین راه و بیگانه ایست
شربت شیرین خماری خورند
شیفته از بوی می افتد خراب
زنده نه آنست که جانی در وست
چند بر عاشق بسازی بسر
زنده دلان خوش ز غم دل شوند
به که درین ره به رضا ایستی
چون تو فغان از سر خاری کنی
خار اگر چند او دتیز سر
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع
کس ز رخ خوب وفایی ندید
برون عاشق ز غم خوار است
دل که و چشم فتنه ای از خود است
انت غم زیست می نوش نهان

سوخته شد عقل به پروانگی
عالیها سا نلها زد قدم
رایت اختر به زمین در کشید
غوک چه داند که چه دریاست این
زیر و زبر کرده عشقست و بس
عقل درین سلسله دیوانه ایست
باده تلخ ازلی کار خورند
عارف هشیار ز بوی کباب
اوست که از عشق نشانی در وست
عشق ز کر باشد و بازی دگر
جانوران بانگ ز بسمل شوند
رنجه مشو چون بقضا ایستی
به که جز از عشق شماری کنی
آتش سوزنده بود [illegible] تیز
سوزش پروانه شده زیب شمع
کیست که آن دید جفایی ندید
گر ز جان غمزه بجان ریز است
حاجب ابروی یار خود است
زلف بلای به [illegible] کش شان

کشته آن شمع سیاست
زار بمهمانی ایشان نهاد
نادره کار از ملایک بر آه
هشت حدیقه چمن از نخل کاخ
طبع که میلش بسوی مرکز بود
آنکه چشید این قدح تلخ وام
چاشنی باده تلخ آنکه یافت
جان بیکی حرف گزین نکته بیخت
جان که نه عشقش بود آن سفت ز
مرد که در عشق ز جان فرد نیست
پاک روانی که با گامی اند
گر همه بر دیده زنند دست تیر
دل که اسیر رخ رنگین بود
روی نکو راحت نظاره نیست
صورت شاهد اجل معنوی است
مرتبه زیبا که جمالش بود
از هوس است این همه آشوب دل
سیم برانی که تو بینی چو ماه
ما به مهر زده لی کینه [illegible]

انه
داغ به پیشانی شیطان
کرد بدل لا شهادت بلاه
جبار فرشته مگس اش ملاند
زورک شش مرکز شانو بود
تلخ شد از چشمه حیوان بکام
روی ز شیرینی عالم بتافت
کرد خرد جمله بیرون برنجت
عشق نه بازیست که جان بازیست
گر صفت کار مرد مرد نیست
کشته حق چون ملح زیاد اند
منت در دیده نهی دل بار بر
موم شود گر چه ز سنگین بود
بر دل عاشق غم او ارزنگ است
خط مسلسل رقم جادویت
فتنه نیاز زاده خالش بود
ست تبانز امژه جارت دل
عقرب جانند بزلف سیاه
دشمن جانند [illegible] دوست هی

طره‌شان دزد ولایت زنیست / نرگس‌شان آهوی شیرافکنیست
گرچه همه چشم و چراغ دل‌اند / سوخته داغ که و داغ دل‌اند
چون خط‌شان سبزه و جام شراب / کیست گران باده نکرده خراب
باشد کاین رخ زیبا ملیست / مستی بلبل ز گل گر کالیست
گر نبود دیده شهوت گرای / حکمت باز دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست به شهوت وبال / قند چو مگسست نباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله‌ام / نیست گل لاله بود دام حرام
اگر ز حق دیده حسنش عطاست / منع ز رخسار نباشد خطاست
دیده که در وی نظر پاک نیست / بهر چنان دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیست‌ش / کور چه بیند که بصر نیست‌ش
دیده بادام که بی نور نیست / از گل و بادام جدا که جبیست
دل چو رخ خوب تمنا کند / دیده نیاچار تماشا کند
آنچه که دل از غم آباد نیست / دیده جدا گاه که نظاره کیست
زان دل آن زرده خرابی کند / گرچه نگاه آفت کیانی کند
مرضی یار از نمک بیشتر است / خسته‌دلان را دل از دور نیشتر است
حسن نه در نیکویی زلف و خوب / هرچه کند چاره بد ما کند
نیست غم از زنگ صفا گر / باز و کرشمه است بلا بی‌گمان
باز بود را که نکشته ز جمال / نشه کند شرح فن گو ببر طلال
اگر در شوخی زبان کم است / میل داده است دل ایکدام
لانع چه داند که چه چیزش خوش است / دل چه شناسد که چه داد الکثر
لاجرم اکنون بیکلی وی گرد / داور دستش چو دم ببی
آدمیست اگر بلای دل است / آفت بوسه و بر دربای
خوب که او حسن چند اندر فزود / سینه ز آتش نتواند بسوخت
نافه که بو مشک نباشد سوخت / خون فسرده نتوان داشت
هستی این طایفه سرتا قدم / عاشق معشوق شده عشق
اگر دماغش بسر این بو با یافت / قابل آنست از آن بوی یافت
نقش زقابل که لمند که رخت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده خود و دیده ز نزدیک و دور / قابل آنست که بیند ز نور
گوش که صد مشعله با وی بود / نیست چو قابل نظرش کی دید
نقد و فا عاشق شمار هوش / روی نکو چشم شناسند گوش
چاشنی دارد هر کس بکام / شهد ز لب پرس گلاب از مشام
بارنه قابل دل هر مردم است / بس دل مردم که به غفلت گم است
در رود آتش بدل سنگ سنگ / راه نیابد بدل نرم خوب سنگ
وانکه نبود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد تمنای بزم / تا نبود بر نفسش دمار گرم
دسته بیچاره شد از زنده نام / نوشته شد بر دل سوزنده نام
دوست که مهرش بتمامی بود / جزوی از اندام کی تن برد

...زوی از انفس که بود پاک / مرده بود گر نشود دردناک
دوست بعهد جو فراوان بود / خوار شود گرچه که سلطان بود

...ند عزیزان بنود در حضور / چاشنی وصل نداند صبور
آنکه لقب خسرو شاهش کنی / آن نه که از دور نگاهش کنی

عاشق مفلس که دلش پر تهی است / پس طلب وصل کند ابلهی است
گرچه بسوزد دل حرباز تاب / کی دهدش چشمهٔ خورشید آب

لیک چو خورشید بود جلوه‌گر / ذره بناچار شود کشته سر
سوخته دل بود از صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور

دل که بسوی رخ دلکش بود / هست چو موری که بر آتش بود
گرم که پروانه بر آتش بود / بوسه از شمع بجانی خرد

ای که زبان میکنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه
گلخنی کرد بشادی نگاه / رفت دلش در دم گرمی شعله

حکایت گلخنیان که پیش جبههٔ معشوق از گرمی مهر سوخته شدند لفظی و معنوی

تیر چو بگذر ز ما به رسیدی فراز / سوخته بود دلش برابر نماز
در رخ دیدی و بگریستی / گاه بمردی و گهی زیستی

شاه دو دیدی و دریافتی / خندهٔ دزدیده نهفتی چو شیر
در دل از آن سوزش او اثر یافت / گرمی از آن گریه در دیده جوش

روزی از آن غم که غمانش گرفت / گرم سوی گلخنی خود رفت
جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت / زخمش اگر یافت دگر سوی تافت

گلخنی سوخته کان سوی دید / سوی دگر شو که گر قلش جو برق
تاب نیاورد که آن روی دید / او شده از آن سوی نظاره غرق

سوخته شد نیمی بر جاست زود / تا بود سوخته بد داد تمام
او بتماشا ز خود آگه نبود / سوختنش دید چو معشوق خام

مقاله نهم در موافقت و موافقت رفقا باتفاق و معاونت و مساعدت قربا باتفاق و استقامت مودت محبان مع الاحباب در غناء و عناء و استقامت قلوب مودت مصاحبان

ای که بمیری ز تف یک شرار / لاف بر خسرو مزن از عشق یار
زان همه کار آب نکو کار نیست / پایهٔ اول ادب یار نیست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر / هیچکس از دوست ندارد گزیر
مونس نتوان من صحبت که داشت / بایدت اندیشهٔ صحبت گماشت

دوستی باید از آن کو بجست / هم چو خضاب ست بموی سفید
کان ابد الدهر بماند درست / همدمی کش نه در از دست امید

گونه ... رنگ نگردد خراب / کی شود از سرمه سیاهی پدید
زود رود زنگ تکلف ز آب / دیده که گرد دز سپیدی چو شیر

جامه که با سنبل بود از خسته خام　　نیست شود در تو ز باران تمام
هر که خوش صحبت یاران نشست　　عمر چرا در ره ایشان ...

دوست مگو آنکه ز بیم بود سستی　　باز نداند ادب دوستی
دوست که گر دشمن کم نغز را　　ورد و شمر مخلص ...

بسته بود یار وفادار نغز　　کو بود آگنده لبالب ز مغز
آنکه چو خرماست ز فتنش مخوان　　گوشت برون مغز و درون ...

باکره همه صحبت از انسان گزین　　گر تو خردمند شوی همنشین
چند چو آتشکده آهنگران　　دود و شرار است همه از بر ...

باش چو عطار که پهلوی او　　جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود　　خس همه جا در خور آتش بود

همنفسانی که درین عالم اند　　بیشتری محرم صحبت کم اند
تا تو همی از روی تو باشند شاد　　چون تو شدی پیش ...

دوستی آن زن که کمانت بود　　چون نگری دشمن جانت بود
یار نکو هست چو نغز بهشت　　دوست چو آینه نماد ...

تیغ دو رویست چو بینی گهر　　آینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب همه پر تمد مست　　لیکن ازان گونه که باید کم است

پیش تو سبز ارچه زمرد شدست　　لیکن ازو پرس که گوهر کجاست
هر که سلامی کندت از میست　　مرصد ... از شهر ...

چون همه یاران رفت درین رهگذر　　یار که آنرا بتوان گفت یار
تا فلک از برده رعنا بخاست　　اهل ز نااهل بباید شناخت

کس ز سگی دوره ایوان نهی　　تا ز شتر گربه عالم رهی
شعله ز دشمن مهراس ای عزیز　　کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی اگر داشت ز بلا دامنش　　کوتن غیری بود این دامنش
از درون تیره بر وی نزاید　　گرچه گل لاله است روان ...

زاغ دلانرا قفس شوم زه　　مغز علیوا ز دو سر بوم
یار گرانمایه بود گرز نشان　　خواه تو بر چشم خود ...

مردی از کس مطلب بیش و کم　　گرچه مثل قرة عین است هم
نفس تو هم با تو موافق کم است　　دیده دو رنگست سیه دل ...

چشم دگر زو مردمی نیست امید　　نور سیه دارد و ظلمت سپید
از سر و گوش آدمی　　دیو بود مردم نی مردمی

رستنی ار هست بقوت درخت　　گنده بود تا شده کرمی تخت
مردمی از مرد همی لازم است　　عود که بوئیش نبود هیزم است

لطف که با روی ترش کرد یار　　بر دل یاران نبود خوشگوار
سرکه که با آب در آمیخت تا　　نی مزه سرکه و نی ذوق آب

نافه بار تلخ بود در میان　　خفته بر او گور بود ... یان
اکسیر گیاه ... نبود در بیت ...　　تا ...

عکس در آینه پذیرد درست / دو نشو گلست اگر چه بصورت درست
زاهل صفا دامن تر را چه تاب / آب ملوث نتوان شد بآب
گرچه که رخشنده تر از ماه بود / هرچه شود تیره خلاصی بود
گر شمری دوست کسی را شمار / گو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم دوست / زو چه شوی شاد که خود غم همونست
یار چو در کار نباشد غم است / کار که از یار برآید کم است
یار غرض جوی فراوان بود / آنکه کشد رنج تو یار آن بود
غیبت باز است ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اشکم او بر لب زده مهر سکوت / می نکند هیچ سخن جز که قوت
گرمی خون جوید پیوند جان / کاغذ تن آمده پیوند نان
دیده باد دور از آن ارجمند / گوشه شود اندر سر یاران پسند
دل که به سوزد نگو شد بدوز / یار که دل سوز نباشد بسوز
خاطر پر سوز بود پرخراش / مردم پر سوز بود مهرپاش
یار جهان باش که نامت برند / بوی سلامت ز سلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود / نام تو پیاپی به نفرین شود
یار کسی کن که صفایی در اوست / نی گل رنگین که نمایی در اوست
آینه آن به که ز آهن کند نار / زر نشود گرچه که روشن کنند
میل تو هر سو که به پیوند خاست / آدمی از دو به باید شناخت
دون که شکم سیر زبانت کند / بهر چه جوی قصد بجانت کند
صفا نخواهد دگری را بکام / حسن نکند از دو کسی را تمام
حاسد پر فتنه بباز ندکی / بکرم و الا بنواز ندکی
دست تبرزن تبرانداز سخت / سایه کنان بر سر زهر شوخ درخت
سوزش گل جسته گلابی ز بوی / گل بر خش خنده زنان تازه روی
کند نمک را چو نشانی نخوان / پشته ازین نان خورد آسمان
تو دهی او را قدح خوشگوار / او زمی و مجاب تو در خمار
تو نهیش سینه بط درد من / او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شراب بصفا خوب خورد / آنکه شرابش دهی او خون خورد
می که حرام است و بالش شود / چون نمکت خورد حلاله شود
دامن از آن کند نمات در نورد / کو نمکت کنده کند گاه خورد
ور فلکت از کشش اختران / پایه بلند دهد از هم سران
پس مخراز ز نشینان خویش / روی مگردان ز قرینان خویش
تخم مکبر مفشان سینه را / پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن / پرسش او از دگران بیش کن
آنکه بود نقد مرادش بدست / پرسش او خود نکند هر که هست
چشمه بود نه که مرادیش نیست / وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خورد از خویش داد / وز همه سو چشم گشاده نیش داد
ور تو درم ماهی دریا تمام / لقمه ای خار نبخشد بکام
وای بر آن مدبر ناقص عیار / کو که اقبال نه بیند بیار

ده معنی چو برآید بلند / سازد اگر از بوی خود بهره مند
بید و دگر چه کشند سر بسمع / سایه نشین بار نمارد بجمع
نادر تنهایی نه بار بست / زحمت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری به بار / ورنه همی خود به بد روزگار
گوش که چون داد نه دایت بسی / برخورد از نافه تو کسی
چشمه حیوان که بس پرده نات / زهر بلا گشت چو نا خورده مات
دولت آن سر که چو شد خنیار / بر سر او بخت فشاند نثار
لیکن از آنجا که دل مردم است / گرچه حیات است زبانی کم است
نیست گرین دایره والا جور / دست کهی یافت که پا کم گرد
باز نگیرد چو شود سرگرای / شمه خلق نگذارد بجای
نکهت مرد از نمغز کلاغ / راحت مغز آمد و روح دماغ
بوی گل لاله نبرد دوک را / در سر و در مغز نهند دوک را
بیشه شود نافه چون جز به بوی / سوخته مجنون اگر بیست آه
آتش سوزنده بود در تن رسد / چه شود و پوست بود و تن رسد
بر کو در افتاد بسیلاب سیم / بر قدم خویش نماید سلیم
کوری من گر بمک آمد بمنش / چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه / عش نگردند بسوی نگاه
من که از آنجا که عیار است / میل بهر سفله نه کار منست
آنکه علیکم نه بگوید تمام / به که سلامش نکنم والسلام
گفته گر شکست سخن گم کند / گر تو سلامی کنی او هم کند
وآنکه نگوید بسلامت جواب / سنگ بود از وی طرق صواب
مردمی آنرا که نه از عشق / دیو بود صحبت دیوان حیات
هرکه به تنگی کند از تو گریز / تو بنبر از خویش رواز
میل کسی کن که وفایت کند / جان بسر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی تو / دوستی جان ز گرانی بود
جان که از وبه بکمان تیر / هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفای بر او هست / زآدمی به که وفایش نیست
یار توان یافت بگیتی بسی / لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست / دامن او گیر که از ناز است
راه نوردی ز بزرگان راه / در طرف دشت شد از جلوه گاه

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت بجا دوخت
و از خم زبان او بسر سوزنی نگردد لفظ و معنوی

از اثر جلوه غباری بسر / دامن و بر سینه خاری بسر
چون نگرانش بی کاری گرفت / دامنش اندر سر خاری گرفت
او نه ستد تا ز بغرم طواف / دامن از آن سوزن دامن شکافت
پای فرو زد بنظر زد ز بند / گشت بهم زانوی نشسته هم نشین
گفت که دامن سر و کار منست / ورنه مدامان من اما چه سخت

تنگ گشتند امم زین جناب
خاست نشنیده صحبت شناس
صحبت تو داد جود پستورم
انکه در آفاق وفا یار اوست
بر کو نسب بند ز خلق روشنش
یک خلف ار در نسبی سرکشد
بی خط صد صفر نیاید بکار
مرد نداز خلفان بانک کوش
مهره که افتاد برون از سری
سنگ بچه مشش ار ده بر آید کسی
دود زنم دود جوا ز ره زنست
غوره که بود در نوش فراخ
زو چه توان خورد که کاه نوید
که بود از چوب زبانان زاغ
دمدمه دیک بهنرم صلاست
لقمه و حوراله صفت نان و دیگ
گر بدرت داشت جمالی نزدیست
در نه دمی نیست جو ز آن مشک نهاست
نیسر تنها همه نسلی کریمان عزیز

من نه همنس کوی کریبان تنگ
گفت که بی نقد چه دارم بکار
هم تو ده انصاف نمعذورم
هر که در آفاق وفادار اوست

۲۷ از بس نیسال گران خار بن
ای که امیدت بوفا آزموز
هر که ازین بار وفایش کم است
خسرو من سوی وفا کن خرام

مقالت دهم در حرمت و رحمت روی پیران خام و فضیلت
وصلت نغز استخدام و طلب جاهت اشعار محاسن
احلال ترک توجه بحال و حالی بغطی و معنوی

تاج خرد پیکرت ز خون خون بس
بشت ببازوش دگر سرور است
آن نه یکی ده بود و بن ده که
دیده ازو تیره و در ورو شست
زو بجهد جز نم باریک شاخ
کاسه سیه دارد مطبخ سپید
دیک کجا پخته شود بر چراغ
زمزمه جاه بزمرم صلات
خوشه بر بر شاخ نهی است
آن حق او بود از آن تو چیست
بد بود لحاق خطا بر صواب
تخم خمار است بسی تلخ تیز

زاد که او صاحب پیشانی است
یکشب روشن ز نسبی سالی به
تیره بود دوده دامن بران
وانکه ز مار بستنی تنگ باشد
بوی مراد از تو بر یکمن مجوی
خلق دعا گوی زنی فایده است
انکه گشاد پیش بکار اندرش
انکه صلاحش دمادم بود
از پدر مرده ملاف ای جوان
از هنر خویش گشا سینه را
به بنجر دانرا بجسیان خنان
زشت بود سفله بجای بلند

خوار شد از گردش دوران کسی
ترک و فا بین که زسوی گذر
آن نه وفا بلکه غریب نم است
تا ت شود ترک پیشه نام
دولت بخت تست که زادان تنش
بر سر صد هیچکس افسر کشد
یک خط صد صفر بود پیشمار
در همه جا غوغش ارزانی است
یک بر شیرین زد و سنگ زد
نور بود زاده نور آوران
در روش خویش نشان سنگیات
رنگ دهد کاسه رنگین نوی
جای لالا یلاف بس بادیه است
بانک درایست سر زد در سایش
نقد و چهره به تنش گم بود
گر نه کسی چون خشی از آسمان
پیشه مکن منصب دیرینه را
خر چه تنها با شتران با دراز
کاسه حالی و صلاله چند

چون ز نونی برگ بود زین دست
بای بلندت باید

خویش تو خود جو بود خویش خواه
خیز که خود خواه نشد خویش خواه

سر کشتی او مدبر جو بخویشتن پی
خانه پر از مار بود بی کی

همکس از سایه کند لاشی
سایه تو دان که ماکی است

ای نوا افزای کلاهی تنگ
یا سر خود خوره کن از زخم

نی علم زر که دهی بهره
قیمت زه شده عطاء

نامی شهره کی زنیشه کرد
زانچه شود شهره همان خویش کرد

ای که بهمه عهده بانکی زنی
نشنش نتوان زبت بود انگی

گر تو شدی از همه خویشان بزرگ
در رمه خویش شبان شو نه گرگ

هم بر رخ مادر من
بوسه بپایش زن و بر سر مزن

انگه سرانجام زنی نیشترش
بهکه زاول ندهی نیشترش

ناخن ناکشته تو بر بشد
ناب اندا ختنش سر شود

دی پاره که خوبی اندر جهم
گریه بسیار کشاید ز چشم

رگ کارد بود که به کشیدن سر آب
رشته بیجان کشش کن ناب است

فرق نه پای در قدم شود
رشته تعویذ بکرم شود

ما و منی ها بدر خویش چند
گر نه اجیل ... نت بکند

او جو ندارد زر تنت جان
وای که چون دارد ارزو نان دریغ

قطره ابست که از تف آب
دانه ذ ناری کند ... افشا

... نبد ... ربا ست
گم زده الکو گهر ... کام ربا

تیغ بحیره ز بلندی شکن
برگ کشن سایه فشاند فرخی

خاز نانی عافیتان شود
بورکه ... اکاه شد نو سخن خوان

بهره ... سگ جو شوم بوم شاه
جزوه پر انش جبازی مخواه

زر جو فرزند است گره شکنه
سر خود زی گشت کله تنگ

ره طلب اول که اکاه خاک
بلی زه تقویم کهن ان کلاه

شهره مکن هر چه بخویشان دهی
در کف تست آنچه بانیشان دهی

سفله که از اکمی بفقیر آورد
شش جهت از دو بی خنجر

عرف نخواهی عملی بر مگیر
نیست الف و لام در این خم

پای به هر خویش خود پیش نه
منت بر خویش ... بر خویش تا

گر همه شهد شش ز بان آوری
زهر بود جون زبان آوری

انگه سر ناخن آزار جست
سر بر نیش گر همه خر بود

قرعه عنیت جو شد از ارزوی
گریه کنان دست فرا داده

مست عصا در خور کو بان گشت
کوره لانراست سر آزار

گر شرفی در رگ نیکویی نشست
هر که نجز تست در ... کوی

هر دریده گشت جو شیرین کسی
آب خوره شربت شیرین

اگه تنت پاره از جان ... است
قطره از چشمه حیوان

نطفه گرد کام رحم تر شود
جای نو را زرحمت مادر شود

یکشبه رنج تو که مادر کشید
بر دو جهانش نتوان ...

روز که بشر خفت ... بود
خون شو خورانی ... بدرت بود

سوخت ز تو مادر تو بر تو پدر　　آنکه بهشتی شده بی توشه گیر
دغدغه دوزخ چو بیخ بر تو شد　　ور ز قیامش زند اندر [illegible]

تا تو بجستی دل ما باز خویش　　پیش تو نامد به از آن باز خویش

گر ز تو چشم پدرت دید خار　　وز لب خویش همان چشم داشت
گر تو بهی خوی تو بد رگ چراست　　ورنه سگی زاده تو سگ [illegible]

بیش ح باحیث نر ز مردم دید　　از دم مادر دم گرم دید
چون تو بدی گر ز تو زاید بتر　　خون جگر گوشه تهمت [illegible]

بچه خورد نه خورد گر زده مار　　بچه او پیشتر شود بچه خوار
میوه که در نشتر سختش تو　　خار خورد خود که در ختش [illegible]

خون که با تن چشمه حیوان ماست　　گشت چو ناسد خلل جان ماست
زاده بد در مکن ترک کیش　　ناخنه از دیده بناخن بکش

حرب گی شانه نور از زبان　　هوز که [illegible] عقد در زبان
شو ادب آموز پدر هم ز پیش　　گرچه توی شد [illegible] بیش

زان بدان گفت پدر نشنوند　　جز سخن خویش دگر نشنوند
این ز حدیث پدر اندر [illegible]　　او همه تن بر لب فرزند [illegible]

خوانا همه مردم بد و دیده خو شیل اند　　رنج دو دیده بد و دیده کشاند
زاده اگر خود همه خاک [illegible] ست　　سرمه چشم و دیده و مادر ست

خرش خود ز خنده گشاید زبان　　بوسه بران لب که زند خوش [illegible]
دوری ما زین میوه گرانی بود　　میوه دل میوه جانی بود

پرورش زاده دشوار نیست　　آنکه نزادست چه داند که چیست
سهل نباید را شمر و شان　　محنت زاینده است نه [illegible]

گیر که مادر کند از مهر خویش　　پرورش زاده بامید بیش
قیمت صدف را که ز جان دو هم　　پرورد اندر دل دُر یتیم

دست قضا گین همه با هم نهاد　　از پی آبادی عالم نهاد
گرنه در آتش زده در جوی شد　　دهر پر از جانوران کی شدی

زاده که شد جانوران زاده پوست　　دشمن جانست چو بینی ز رو بست
آدمی از سینه منفور خویش　　دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند پدر آماده خواه　　جان طلبی ها ن وی آماده دار
سفره نباشد چو سگی جا کی　　طعمه برد بی حق پروا کی

حاضر مرگ تو و بر گرده دیگ　　تا برد از تو علف مرده ریگ
لقمه چو بی غم ببد نانش نهی　　لقمه شدی کی ز دهانش جهی

خام خورد پخته نادر بدام　　پخته گران خورده [illegible] خام
رنج کشند طفل شکیبا بود　　پرورشش از [illegible] بود

بچه ما دیح از بیضه جست　　دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشند　　زرده کنان دانه ز مادر کشند

هیچ همان بر که نشست خود　　راحت مرد از کف دست خودست
خواجه مبادا که به پیرانه سر　　نباره فرزند شود بهر خود

سگ که بکین خشم تقاضا کند
از پی میراث پی خشمناک
تیغ بخون تشنه ز بهرها دست
دید دو زبانی دو سر بلند
سر کردگی از نگه پر زای
وان دگری گفت که بنگر برم
مرد سیاست گر شمشیر گیر
هر دو نمودند که با دم و بس
گفت که سیاست بشمشیر کار
هر که درین کوه فتد در وبال
کرد ملک ان دو بنوا زرا خلاص
خسرو ارا اهل کرم انرا برو بهی
تجربه کردم ز بهر اندیشه
سیم که اندر کف مردم دهند
زر نبود چون بمغاک اندر است
هر چه بخوردی و نهادی چو مور
خاص ز بهر کرم آمد درم
آدمی است آنکه ز نیروی کار
بخشش مال او ز کف بخشنده دست

حکایت ... در بیان کشتن که قصد خون خود کرده بود

تیغ زد او گردن کشی زند خواه هم در گردن او
او گردند لفظی و معنوی

یافت زآسیب گناهی گزند
تیغ برآورد سیاست گری

روی بسیاق که بهر عنان
گردن مسکین آن قادری بشمشیر

تا نرم و مردن او بنگرم
هر یک ازان کو ز نادانی است

ماند ازان فال بخیر بدیر
گفت چه خوش بنیاد است شما را

وین دم ما زیست دا در حرمی
گرد برادر کشش نظاری

از سرشان بگذرد و رستگار
دو دست او بجان خود از زخم

عیش تمامش بود و خون حلال
زان نخستی کان و رستن

کرد بعدال آن دگری را قصاص
مرد که با خون خود آورد است

مقالت یازدهم در مفاتیح فیض انامل از اهل منافع
فیض انامل از مال و فتح ابواب دستانی که قطره قطره
گرد کنند و در دریای دریای بیکران ریزند و لب تر کنند
و جدای بی ادبی که اگر قطره از کف ایشان بچکد خنهها
سایل از گاه و گاه نکنند لفظی و معنوی

پیش که زر قافیش اینک گرم
جانوری او بجز از مردم است

پر کند او همه شکم و صد هزار
حال چو انیست نشان آدمیست

کی زند از خورش الانگشت دست
مشت چو شد بسته ز نان چیز

قسمه ... ندان ... بر رود ... سند
ز نحیف بخون کیش برادر بکار
بینش در مهر و لایت که گذشت
ای بهر آسیب ر باید ...
گو زیاد از من تو ... شمشیر
جان نبرای بکری ...
وین چه طریقت ...
سر کمر بیان ... ست بکار
من که بخشم جان ...
قصه بگوش ملک اندر فکند
خون گری ... دشمن جان خواست
قطع رحم را رحم الله
به ز شناخت دگر ...
آخر از آن به که بخاکش نهند
خاک بود هر چه بخاک اندر است
خاک خورد روزی تو سنگ ...
در علف یک شکم خود گم است
کو دگر ازان سبب بی غمی است
دست ... ندارد ازان کش ...

برد سر برون کف و الا به   از نفسی …
… هکره خود قلم   شد بجوانمردی از بن زه علم
بسته بود پنجه اهل خدام   گرچه برزه نگشاید تمام
زاد جو کف بست کی بگشاید   بند قلم موجب درویشی است
لیک به گشایش گره مرد و زن   به که ببندی گره خویشتن
خامه تراشی است بهر جا سری   زانکه تراشند بسوی دیگری
گرانرا است زبان ز نام   زانکه تراشند سوی خود مدام
تیشه که یک سر سوی خود راست نیش   خنده زند اره و دندانش
… ف بجا بهاست که دوری بود   ور زن و فرزند ضروری بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد   نزد شهوت ز پی نی دهد
… گر آنکه تو اناف کند   دان که گهر باز بدریا فکند
آنکه دهد بر سر کرم بکم   زاهل نفاقت ز اهل کرم
تو نهی از راه کرم زرفشان   پر بکند اگر تو نگر رسان
خاک برابری که زکشت خراب   رفت بدر باد فرو ریخت آب
هرچه به نسبت نفشاند کسی   نخل را شرف نکوتر بسی
گرچه عطاره همه جا دلکش است   هرچه بهنجار بود آن خوش است
بده که از سر به بلبلش دهند   سرمه نه از چشم بلبلش دهند
دامن بکرم شرفی شد بلند   دامن سفله بزه بر ریش خند
… دوم جامه ندارد به پوست   بیخرد است ار دهد آنرا بدوست
… که بخشید بمردی فقیر   رحم مکن گر بمرد کوه بمیر
محسن جهان شد چو خزانی نشان   باغ بود برهنه زرفشان
آنکه تو نگر زر است ببال   گر همه بد بود اسراف مال
… یکی جسم کرم راست نور   ورنه رسد قسمت خیر الامور
بردل آن ره که بطاقت بود   بردل ازین دام جماعت بود
آنکه به بخشش بنهد از باده روی   وام ستان باشد و بدره بخوی
وانکه گرش خنده زنی جای هست   بخشش دیوانه و طفل است و مست
بی خرد ندارین همه ز بسر …   گر همه خود خیر کند نی خرد
زشت بود مست در اشراف زر   می بخوا نمردی داد بی خرد
ای که سخاوت همه در مسکنی   … که اگر می بخوری لی کنی
جود نه از پی مال است بس   قسمتی از قدر مثال است بس
حلم سخا نیست به بسیار چیز   از زر می آنکه زد انگی به پشیز
کیست لان دانک روا نیت دهد   هرچه دهد هم بدیانت دهد
نیست تقاضا دو جوانمرد جگر   شاخ چو شکسته چه حاجت به تنگ
بید خورد چون علف شیر زور   بس که فتد بهره کنجشک دور
… بخش همه خندان دهد   توت کلاغ از تن دندان دهد
عبده سفله که احسانش نیست   خاطر اربیست که بارانش نیست
… شود زراق بگنجینه دور   عکس درمهاست آینه دور
برگذر از مدخل … تو خروش   گو فکند لقمه دلت را بگوش

دایه گر ابر نیست کوش آمدنش   کی بدهد لذت نوشش بدهنش
وانکه سند از شیوه دانش وده   در دنیا بطلوع بخت زر دهد

کس نکند دایه بدخلق تاش   جز ما که شحنه بخشم خراش
تا نخورد آهن پولاد سنگ   نی کند زر به جگرگاه تنگ

آنکه بداو دل خاک خوش بود   تنگ دهد هرچه بتنگش بود
زر خرد آنکس که توانگر بود   زر دهد و نام خرد خر بود

کوزه که باریک بود نول وی   زو همه باریک رود آب بی
دادن منعل که نباشند بسی   میل نباشد که بپذیرد کسی

تشنه کلابی که بجا ماند کس   هم بدو سه قطره بگوید بس
دست جوانمرد بود گنج بار   دست نگو هیچ بگیر فراوان

دست ستانست ستاننده را   دست که نه زنست رساننده را
یعنی اگر تو دهی از کف زر بست   سجده کند دست بگو بخت

بر شده از دامن پا آدمی   بار جو پر گشت بو سند آدمی
مشت فشانده که بریزد برون   گرد و جنبنده ضرورت برون

گرمی روی کن که برای بلند   گز خشکی بر زمین افتد نژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک   قطره نکو نسا رفت در مغاک

دایه بود آنچه دهان خشم باز   باز ستانند هرچه ستانند باز
منزل مهمان نشود هر دری   بار غرزیان نکشند هر سری

خوش که بند پرستش کرمت نکمی   آتش خاشاک بود زود میر
بوده شب طعمه خور درد وار   باز رو طبل رخان در شکار

مرد دل آزرده بود گاه شیر   سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه زنخ زر دست   مردی در زیر جوانمرد نیست

سوخته شاخی که ندارد نما   ریخته بستی که بریزد ز من
زور بود شعله زجود و غزا   هم جو خسی از عرق و خراش

مینطلبی از فلک تشنه کو   کاسه ستان ارده مرا گون
هرچه کرا امروز تو آنکه دهد   روز دگر عاقبتش برده

قطره باران که بصحرا گم است   چون برسد وقت جو و گندم است
هرچه دهی مرد طلب کن نه نام   نام خود افتد ز بیت خاص عام

باش درختی که بر آرد ز شاخ   سایه نبود از برگ ببانی فراخ
نام سخی پرشده پرواز کرد   زانکه زخود کرد لشکر زر باز

نام بخیلان ز زمین مانده پست   زانکه سرش سنگ گران گرد هست
هرچه کرم بهر خدا گستری   مزد بر نام نکو بر سری

وانچه بنامی که نما زخوش دگر   جاهل نام تو چه باشد غرور
زر زمانی نام ببخشد کریم   نام ستان هیچ ستاننده نیم

شاهد پر فن بفریب فسون   دم دهد و مال ستاند ز دون
از خرد آنکس که توانگر بود   زر دهد و باد خرد خر بود

تا که دمت داد به هیچ است اگر   مرده نه و به هیچ دمش را محز
لیک بود در روشش نقش اندکی بس   علم یان داند و بستان نقش

واعظ به هی برد هندو خدا
با که مزدور جو پلی برد
... هی می‌ده و منت منه
... اندیشه کنی پیش از آن
... همین باز نه ابستد لقا
... ت درین زحمت خوردان آدمی
... سخا از هی نان زبون
... زمستان زتمنا دل
با که روانی کردن دل زنند
کعبه روی چند بکرمای تیز
چون بقدم طاقت کامی نماند
دو اجل خاست ز سر بند شان
... تفسیده فغان می‌زدند
شورش شان دید درونش گرفت
... از مطهره در طاس ریخت
... طرفی کرد اشارت بیار
... چنین هر یک از ایثار خویش
... نخستین که بخوردن شراب
... آن آب سرد

منت بیهوده نهادن خطاست
یک من و یکدانگ میان بود
وانچه پشیمان شوی آن بود بد
هیچ پشیمان نشوی پیش از آن
قطره که از خاک رود بر سماک
گو برساند بدل خرمی
گر نگنجد بدو عالم درون
نقد و دیده است سویدای دل
خطا سبا ر همه حاصل زنند

وانکه تمنا عملش بمنت دهد
وانکه تو چون کوه بکردون نهد
پیشه از او کن اندیشه داد
هر چه که بتوانی از آن خاستن
طفل بود گر خرد ناتوان
مهر نماند درین روزگار
وانه نشان مرغ ندارد امید
گر چه خدا شان زر و نعمت بداد
مرغ دل که از کرم آراستند

اجرت بار بیت که باید کهی
تا به کرد و دگر بهان خود دهد
تا نشوی پیش پشیمان زداد
زشت بود دادن وانگه ستدن
هر چه دهد باز تمنا ندارد آن
تنگدل عالم از افسوس کار
کاسه شان نیسه و دلها همه
دولت شان داد خدا سیم و زر
مال چه باشد که ز جان باختند
تشنه فتادند بدشت جزر

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی فدای آب خوردن یکدیگر کردند و خود با غضاضت جانی خشناک آوردند و خشک گشتند لفظی و معنوی

زانده مردون سر و پا می‌زدند
از تف سوخته خویش سوخت
ریخ خضر در لب الیاس ریخت
کوشت زمین تشنه تر آورد سار
مرگ خود و زندگی یار خویش
گشت مزاج سنگ آتش خراب
آن همه را نیز نماند آب خورد

تا که از اطراف سپاهان بجست
گریه کنان آمد از اشتر فرود
پیش یکی برد کراین ابگینه
چون سوی او برد جبان کو نخورد
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد
خواجه صلا گفت و جوابش نبود
آن ... پیش ... مرده بود

خون بحجر جرعه جامی نماند
بیخود ازپای در افکنده شان
ناقه سواری سوی ایشان شتافت
بر سر هر تشنه روان کرد و داد
چشمه حیوان خورد تشنه دمی
گر دو ران او بسوی دیگری
چشم حریفان قدحی باز کرد
خاک شد آن تشنه که آتش نبود
جان بسپاران نهمت بود دیده بود

نوبت خود خورد نفس از ازل
هست جوانمرد و درم صد هزار
ای هنر آبستهٔ گوهر میان
جهد تو گر هست ز بهر خدای
عربده لاف ز سر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود
مردی اگر شور نشان دم است
گر هنری از خصم بجان آوری
تیغ گر او جمله زبانست بس
باری اگر زینت دب ور بیش
زان لب سوفار تره در خور است
مرتبهٔ باز بود پیش کی
لاف ز پر مغز بجوای دلیر
چون شود از غمزه حریفان نا
هست کره در کوه و زندان جنگ
گرچه تن مرد بر دم تیغ نیست
گاه غزا تیغ زبان غیور
تا بجرم آن تیغ که بر سر خورند
باره که شستن نه بدریا بود

وانچه ز لب خورد ز مژگان رسید
کار جز با جان نتدا بکار

ماند همیشه ز جهان مرد
ای که نداری ره شان آنچنان

مقالهٔ دوازدهم در بیان شهیدان معرکت بوش گران
مقابل غزا الشرف در حرب با نیاز و میراث نهادن معرفت
بوش گران از مقامله و نا طرف بارگاه گرانید و شکستن آن
گوهری بسر اسنی اواز مومنی ردی نتابد و متی کوشیدن کرانه
تشنگانه و آب دادن از دریای موجی که قطرهٔ آب او همه
زمین را بگیرد و او هش خویش از حیا پرده باید
لفظی و معنوی

ای ادب آموز هم از تیغ خویش
کش هنر افزون سخن گستر است
زانکه ز صد گردنی یکی گوید یکی
باشد شکن باشد چیزی
پای چو مستانش زنجیر بند
مهر و طفلان شود از زخم سنگ
نیست آن لام از آن تیغ تباست
جان که کنند از دل دوزخ دانه
شهر بهای از چشمهٔ کوثر زنند
تن به نیک خطر بشود مرد نان

تیغ بود زنگ زبان و دریغ
کرده که گوینده نباشد بکار
نعره چو بیهوده زند ناکسان
بس غزا که ما که چو در می نشست
شو که معرکه شمشیر گیر
جلوه پی جنگ بسی جای زرد
بین که ز انگشت به هنگام نشست
نی زبان دخل بیاد کنند
در ته آن خنجر مرجان شد
ور چه خدا نیست بسان طواف

نیست خدا را که چو آواز ده
چند چو خسرو صفت دیگران
تا نفسی سر دراده سود و زیان
با نیت صدق تن سپهان در ان
ملکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ زبان کو لی کو را بود
زان با نیاز بهیمن بر تیم
مرده چون زبان آوری
آنچه کند باز بگوید بکس
زانکه نکمند میان تیغ
نامه که ناکرده بگوید کسی
زان خورد آلودنی خاکیان
کم نهد خویشتن از سیل مست
کیست که مرد نشود شیربر
مست چو باکوفتن لی سرود
در ته انگشت شهادت نشست
گر نه بالای شهادت میکند
جان بده و زنده جاوید شو
مردن مردار یعنی دم

…کز خمیش نهایت رسید — عاریتی گشته نباشد شهید
آه پیش گروه زن صحرا آفتاب — گشته شود ده ز عکس آفتاب

عاری رسمی که بغارت رود — هست چو حاجی که تجارت رود
چون زنج آن سوست زبازه کهش — کعبه طفیلی بود اندر رهش

…اند غزا خوانی و جویی جزا — گر غرضی نیست نباشد غزا
رو بغزا و غرض آلوده رای — جهد خود است این نه جهاد خدای

ساختن غو که عبارت گریست — از پی رعنایی و غارت گریست
حمله گری کو بکند حمله تند — هست چو پیکان زر اندوده کند

تیغ که دارد بقلم حرف تیز — رنگ وی از صفحه او گو مخیز
زیب غو و سانه کنند از ملوک — تیغ بود آینه و تیز دود ک

مردم اگر زیب سر و تن بود — مرزنی آراسته بهمن بود
انکه نه از صدق دلیری کند — بهر چه آرایش شیری کند

زن با صفتان زره و دشنه خند — زشت بود دشنه و دشنه بند
نه بیند مگر اندر خدای — غ همه خود بین بود و خودنمای

مرد دل اگر بار ندارد بجنگ — بازوی دستش ز بس اسباب جنگ
گیر که تیرش شد انگشت بیست — تیغ نمشت از نبود مشت بیست

مرد که آهن دل و روئین تن است — نی زرهش حاجت نی جوشن است
تیغ نه بینی که بهنگام کار — برهنه گردد ز پی روزگار

بازو آهن چو بود صد منی — کار بجو ار چه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه روان — کرک نه جنبد ته برگستوان

چون زنی از رزم خرامی برون — جوی سلاحی که نمائی زبون
چو شتر زبونی کنی از ساز خویش — گر فلکی سبز سر انداز خویش

شاخ گوزنست سه گز تا بنش — شیر بیک انگشت بگیرد تنش
هست نهنگ آنکه بی جوشنی — بشکند از ماهی با نصد منی

باده سلاح از دل ترسان کند — زان سر خجلت بگریبان کند
بانگ شکوه هست دل صف دران — خود نه زیباست بفرق خران

هست کلاه… شاهین نگاه — بر سر کل مرغ نزیبد کلاه
ماه وشی از سینه … نو این — … بر پستان زنان استخوان

آنکه شد از مشعله زرد و کبود — خود زره و تیغ که بود… چه سود
در صف کین کو نه یک زرد روی — زرد کند گونه صد کینه جوی

هر که رویش بغزا گشت زرد — سرخی ننه بایدش از غازه کرد
زرد از آن گردد مرد سلیم — گر رخ او خون بگریزد ز بیم

… همه خویش گریزد ز روی — آنچه سان باشد آخر بگوی
مرد تنک زهره نجوید ستیز — از تنگی آره کند تیغ تیز

گو به زبسی مرد که در جای تنگ — زرد شود رویش ز صفرای جنگ
… غضب شیر بمردی درست — شیر که زرد است دلاور تر است

چند نگارین مرد که در کارزار — لشکر ترسنده نماند نگار
… خیمه زیاران کند — دایره آب سواران کند

مرد بصف تیغ کسی در خورست / گو زنی تیغ همه تن خورست / چون سر لشکر نبود گردنی / تیغ هنر کو رسیست ابتر خورد
شیر چو بد دل دلیران خراب / خواه تو آهو کش خواهی [illegible] / آنکه ستانیش بهیجا درست / گرچه ضعیفست توانا ترست
سگ ز تو به گر کم سگ بی تاب / شیر شود بچه روباه لنگ / دل نه هر کس که بود [illegible] / وز حمله پلنگ نه دارند سنگ
طغرل شاهین که خبان مقبلست / شیر دل انسان نادانان [illegible] / بیضه که زیر پای استد از جا بجوشش / نشکنندش پیل بپای خویش
حمله بی صرفه مکن در نبرد / کشته نبی گشت زنا مرد مرد / جنبش او را که شمنه جا ز حس / دو دست زند طعنه و بد خواه طعن
شیر دلانی که بتک آمیختند / حمله شیران ز سگ آموختند / در طلب آمد گرامام [illegible] / باز سبک باشد و کلک [illegible]
منعزم چهل چو ز سنقر بود / نیزه تهی نیز میان پر بود / از شغب یک سگ جنگ آزمای / ده سگ درنده بماندی بجای
سگ ز تو به گر کم سگ جنگ / خواه تو آهو کش خواهی پلنگ / شیر بهیکل نبود چون شتر / اشتر [illegible]
مرد میان کو بنظر کمترست / مور چه تیغ [illegible] خورست / بین که خرد بر انسان [illegible] / کو ز دلیری بخورد خون شیر
دشمن با هنر [illegible] / پشه [illegible] / بر تو کند پشه چو نشتر زنی / خود شوی آزرده چو خنجر زنی
تیره پیکان خورش کرگس است / برمگس هر که [illegible] / مور که [illegible] که ز کاشت امید / گلشن مور [illegible] برگ بید
وای بر آن [illegible] آوری / گر تو ببهنیری نرسد یاوری / مانده ز دوم سر ز زیر تیغ / تو سر خود گیر از آنجا دریغ
لیک گر از سگ که بود نه دلیر / باز خرد منعم [illegible] شیر / باش چو با [illegible] / کو بهوای [illegible]
کی شود [illegible] کس / سر زده بود که نه بندد به پا / مرد دلاور که چو شاهین برید / پشت پرنده بپریدن ندید
آنکه ده پشت دلاور بود / پشت وی از روی نکوتر بود / جلوه کند مرد بروز وغا / اسپ بجنبد که آشنا
آنکه دل و بهره از حیله / کی دل منخواه بدو زد به تیر / در دل شیری که گریزد بجنگ / در منشین تا نشانی خدنگ
پشت بر او کمان [illegible] / تا نکند ناوک پهلو شکاف / آنکه گریزد بقفا [illegible] / آنکه ز بون گشته گریزد [illegible]
زن بود آن کو مرد [illegible] گرد / کشتن زن شوم بود در نبرد / گربه سگ [illegible] جنگ کند / خنده عفو از بن دندان کند
مرد به [illegible] / سگ ز تو به گر ز [illegible] / درویش مرد که فرزانگی است / فتنه ز بونان نه ز مردانگی است

زانکه پلنگی برسن بز بود ۳۲ وانکه کشتی مرد ببرد از میان

حکایة کبر سگی که باب دهان سوی شبیر خدای انداخت

و از تیزی خشم در جنگ نشسته باشد لفظی و معنوی

شد ز سوی آلت پیکار خورد
مرد دلاور بکمین آمدند

پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بسی جهد کرد

دور کند بار سر از گردنش
زد بدلیری سگ زور آزمای

کرد زنه صید مخالف رها
پس کرد آویخت در خشمناک

سر زده در ملکش بپا [illegible]
گفت رسولش که چو خصم [illegible]

باره کردست بخون [illegible]
گفت نیوشنده که ایزد شناس

آب دهن بر رخ من زد [illegible]
در دهن نفس نهادم لگام

بهر خود است این نه ز بهر خدای
گشت [illegible] که رها کردمش

این کند [illegible]
مرد غزا [illegible]

مقاله بیست و سوم اندر پند شاهان و رعایة بی پناهان

و از نهایت [illegible] اعمال ملکی بصنعت نصفت

تجدید اعلام ملکی [illegible] ستم را بازوی

تطاول بریدن تا کوتاه دست بوند و زیردستان کریم را

دست تلطف سایه گردن تا سایه [illegible] راحت

شوند لفظی و معنوی

بگذرد از چنبر آسمان
چه [illegible] [illegible] گزند

نیز ملکش جز ز بهر خدای
با کمی از کینه [illegible]
گبر [illegible] نیاید [illegible]
گرم ز تو [illegible] آمدند
کافر دشمن ز زمین [illegible]
این دهن بر رخ شیر خدای
کان زره را بارد کرد [illegible]
بر زمین آورد [illegible]
کاینهمه [illegible] این حال
در غضب آورد [illegible]
پس او ز بهر خدا کردمش
[illegible] خسرو [illegible] این نکرد
[illegible]
فایده [illegible]
بر سر انگشت [illegible]
روز جزا پرسش آن [illegible]
شد بفلک [illegible]
آتش سوزنده [illegible]
شیوه [illegible] خانه [illegible]

گر همه سلطان به تماشا رود — خرمن درویش به یغما رود
پیل گر بر روی زمین پا نهد — پای به سر مور ضعیف [illegible]

سخت رها جا جور رعایت کند — خشم ملک جا [illegible] غایت کند
رحمت ما در خور [illegible] تیغ — شیر بود چون که [illegible]

چو طلب [illegible] ولایت کنی — گوش نه کامی که رعایت کنی
از جهت قسمتی [illegible] — خامه چون [illegible]

دشمن اگر خود همه پشتش پرست — عدل ملک حرز روانش بس است
راه مسافر قدم سخت است — سنگ مقام محکان سخت [illegible]

تیغ به عدل آینه پادشاست — حرز [illegible] کلید بلاست
عهده که از تیغ شود فتنه را — باز هم از تیغ نشیند [illegible]

آب کند گرچه بنا را خراب — زود فتنه گر بنشانی به آب
شه که بر تخت تمکن بود — شیر نخورد و به پشیمان بود

گرد بلای که در اسلام هست — از خوی عشاق شاهان نشست
شاه که تا شب سحری می‌خورد — روز نخسپد غم دین که خورد

رخت شود ملک به غارت [illegible] — اره شود تیغ زند دندانها
گر نبود کین کمین خسروان — خانه مظلوم که گیرد [illegible]

[illegible] ز هم ملک آزاد است — [illegible] قفس ناز شاد [illegible]
مصلحت ملک ز رفق و عطاست — در همه جا حکم سیاست [illegible]

موی که پیچد زنی شانه [illegible] — گر تو رضا [illegible] دیوانگی است
شانه به سر هم از بن [illegible] — کو زبان فرق کند [illegible]

نیزه که سر بسر [illegible] خوش است — زان همه روی سر اندر کش است
تا به سلیمان نرود [illegible] مور — منهی که ماند جا [illegible]

شه که بود عصمت عالم [illegible] — آفت فتنه است بر اهل [illegible]
هیزم سوزان که با تیغش درست — نور چه بنشانی خاکستر است

نور چراغ آنچه به مسکین کند — طاق سه زاویه روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر — تیغ سنان [illegible]

گرچه ملک به بود [illegible] خورد — بد شود از کار گذاران بد
خواجه که این گنهان [illegible] کند — بر سر [illegible]

[illegible] که شد عطسه شیر زیان — زو نبرد طوطی [illegible] خوان
تا کف [illegible] سوزد [illegible] آتش است — نوک قلم نشتر خون ریز [illegible]

[illegible] بوزنگان — [illegible] آویزش [illegible] جنگ
آنکه مراد [illegible] است — پیشه [illegible] سوختن [illegible]

نقل سلیمان چو به دیوان [illegible] — زاده میان [illegible]
نزد [illegible] نباشد شمار — نیست [illegible] عشق [illegible]

[illegible] موج [illegible] — تهمت این علم [illegible] رسید
آنکه کند خانه خلقی خراب — کافی [illegible]

دادگر جوی روی به سوی حق است — خنده زننده [illegible] زبان [illegible] است
خامه صریر که [illegible] — ازین [illegible] آب [illegible]

رد قلم را بخیانت علم / هر همه را اوست سزای قلم ۲۲
طایفهٔ خامه شان زرد ناک / در رقم خویش چو افکنده خاک

مل خطشان نیشکر نسخ / حاصل شان حسود گر نسخ
انکه خطر است شود در قلم / بین چه گزند است بزیر رقم

هست قلم کاتب وحی خدای / خواجه کند لذت در نیش وای
ده که ازان مایه چه حاصل کنی / کالت حق الت باطل کنی

خواجه خورد لقمه دشمن خویش / خامه ساعی بکمین گاه مشن
زخم خورد خون منش از دنبال / زهره ز عقرب فتد اندر وبال

کار جهان چون گران گشته است / گوش بنرمی که بدرشتی خطاست
خون خور اگنده صحن سرا / رفته بجاروب شود باز عصا

همچنان خشم ار کس کز نند / مورچگان ملک نه بر هم زنند
ظالم اگر خود بزبون میر نیست / تا نشود خوش که زبون گیر نیست

گر ز هم اگر خود ته خاک خس است / زانکه کشی گزنی در پس است
گر دستم کار نکوشی مکن / گر ز رگ تو بهر تو بافد کفن

روبه صحرا بسگ خانگی / گفت که چند از دم بیگانگی
باد چو اشبش سگ روباه گیر / تا نگر فستم ره تو راه گیر

فاخته با گربه ابید اد کیش / گفت بحلق تو هم پای خویش
گربه بجهد کو نه سر افکند / گفت ز طوق تو ز ما بند

نامه ز داز پای بطی با عقاب / رفت زنگ زخمهٔ چنگش بخواب
گرچه عوان لقمهٔ نیکو خورد / هم بود ش نام بد انچه او خورد

سینهٔ مرغان نه بجان پاک شد / نام وی از انگره خاشاک شد
ظالم نان کی شود از بند پاک / خانه نشو سایه نخیزد ز خاک

ظالم مفلس چو سگ کو چه گرد / لابه کنان پیش رود بهر خورد
یک سگ اگر چنبه تر موزند / گرگ درنده است پی ترکند

نیمه جو برد از شتکان ستم / زه که کند انکه چنو نیست هم
شاد شود سگ چو رود بهر جنگ / دست زند سگ چو کند زخص لنگ

مش بستمکاره مکن پشت گوز / تا که تر او ان تر نیایت بوز
گر نظرش بهو از ان / پرورش آن کارگزاران

در تف خورشید بفرق جهان / سایه نه ابر است نه از آسمان
گر تنی از نه شود شش تنی / تیغ بیک من که کم از سوزنی

وزان او شد بدین یک هنر / گرچه فرو برد برآورد سر
ای که نهی گنج بهر گوشه / یاد کن از فاقهٔ بی توشه

ان خورشید سالی ز رمان جست تاب / مشعله ای بوده زمان ماهتاب
بهر همه گندم سلطان خورد / نیز گر از قرص مهش نان خورد

مهر ز مین تو ز دور سپهر / در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر مدرت گشت جهانی عزیز / گوش گران باش تنگ چند نیز

دی ز نسیم بر بودن را ... کوه ... چو با تنها مستور بد
نار بگی را چو ... در بد ... گوشت ازانجا در دن برد

کل بگل اندر خرد از کوب تیغ ... خاک نه خاک زنبر وی منغ
آب روان راست کرم خاص عام ... از بی نان است ... از ...

بزرگان شده به بزرگی بدیر ... گوشه دار نامه بزرگی بدیر
در تو کنی نام بزرگ اعتبار ... بحر به حرف آمد قطره ...

زر گلستانی بستم زامی آمیخت ... در چه دینی نامه بدنامی آمیخت
عدل ستمکاره نشد سودمند ... نام را انصاف برآید بلند

جسته قصاب چو گیرد شبان ... گرگ مسلمان شود بی زبان
قدر من ار قدر تو گر اندکی است ... خون من و تو بجا حق یکی است

زر تو شوی رنجه ز آسیب خار ... خشم و دل عنبر برو بین مخار
هرچه که بر خویش نداری روا ... بر دگری ز ره باشد ... روا

هر کنه عنبر کرم پیش گیر

حکایت خطا کردن شاه ... در لطف خطا العفو ... گفت

در محل تیغ سر از خود ... گرفت

تا جور اما ز ملکان و دیار ... عهد من همارت بعزم شکار
رخش بازن راند بصحرا گرفت ... صید کنان سوی ... رفته بود

چون یکی کودک مهتر سر سال ... بر سر ره بود نگهبان گشت
ناگه از آنجا که قضا رفته بود ... طفل ز آسیب جبا ...

دید ... از دور دران خرو ... در نظرش مرغ نمود از خیال
پاسخ سوزان که در آورد عق ... جست بدان سوخته خرمن ...

تا ... با جلوه ای نکرد ... گرد خطا بی و خطا بی نکرد
موکب دولت چو بدان جا کشید ... باز بدنباله تیهو کشید

خسته دل او دو جگر سوخته ... تیر بلاکش بزمین دوخته
شاه چو دیدان شغب و درد ناک ... گرم فرو جست ز توسن بخاک

جاه در پیکانش قضا انگیزد ... قطرهٔ آبیش بخاک در برد
باخت جگرها در سینه کباب ... خون شدش از خون جگر ...

بر سر آن خاک که خون هیچ نهاد ... خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت ... هرکه دلش داد و دلش ...

شاه چو دید آن شغب و درد ناک ... گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و کمی تیغ تیز ... طشت دگر کرد که بر وکین بریز

شاه نه ... است بسر خود ... ... در نظر بیوه درویش برد
گفت بکش تا تو خود سوز ... ... دام خود از گردن مسکین ...

در کفنم را ... غلط رو ... ... مرد ز زیدان نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر ... جرم من بخشش ... باد ...

دین ... و این ... مسلمانی را ... دین ده اگر شهر بود هم ترا
شه که بتسلیم سری ... کرد ... تیغ شفیع کنه خویش کرد

... بود که بوته شد
... ست که خون ریخت خون انه نزود
... زد خدا خیم تو تا چشم باد
... بخشه خسروی او داد بند
ای بدیانت دلت آراسته
نقشه ترا ز خاک زر آسوده گی
دولت روزی که ترا داده اند
کرد ات این سکه نشانند ترا
گردم بد بود که مبادا
آگه بنا کی حرکت نیستش
قطره که افتاد بکل در کشت
ال کسان اگر چه که جان خویش است
آتش سوزانست چو مال حرام
... غ سیه روی بود جیفه چین
کیست که این لقمه تو تن ندهد
هر که که آتش خورد از آفتاب
مرده نزد اگه نه دارند دوست
ادمی انست نبزد خران
در چه بود مومن بر هنر کار

آه که هست ز میان بسته شد | همسر زال کرد میان نوشش ها ...
مرده من زنده نگردد چه سود | تو غلط زخم زنی چون بود
من ز تو راضی شدم او نیز باد | ای که ترا شحنه چنین کرده اند

مقاله چهاردهم در تحسین چهاردهم دیانت خاین و تحریر
خشو کتاب که در صد گز اید بنویسند غلت اعمال که لامع نماید.
و کرم چیزی پختگان که لعل یاقوت ابدار یگانه را الکشت
افروزنده داشتند و از بیم سوختن انگشت نهادن
نتوانستند و دو انگیزی سوزندگانی که دوزخی
اشام کرده اند و داروغی ذره باک هم نیاورده اند لفظی و معنوی

هر چه که دارد برکت نیستش | ور تن مردار زند دل تهی است
وز زنم شبکیر بسوز نگشت | شاید شکم طبق دو چهل فراخ
چون نهاد نکری که آتش است | شعله که از شمع زبان کش شود
خام بود پختن سودای خام | بهر حرامی نبود مرد تیز
مرغ سیه چشم بود تیز بین | زر که بر نکست چو بر مکس
وانچه فرو بود ترا هیچ مکن | لیک حریصی که بسوزد بر یخ
سیه کجا کرد از آشام آب | چشمه خورشید بدریا نوشیا
ده هست کسی دانست که خوناب است | هست تن مرده که نبود بود
گوشت چو خر در ته بار گران | گر همه گبر است که مالیش هست
هر چه زرش نیست ندارد غنا | نازکی روز تمول بود

انجمن از آن نبود مال ادبی
من که بمرا کشمت دون بود
داد چنان کن که چنین کرده اند
تا کنی آوازه خسرو بلند
خاسته خاک قزوین خواسته
پاک ترا ز باد ز آلودگی
عصمت جانی که ترا داده اند
در همه افاق که ماند ترا
صدق تو بس در که اختصاص
سیر نگردد شکم از دل تهی است
از شکم تنگ بود دل فراخ
این همه موم است که آتش شود
شیر کند زآتش سوزان گریز
لقمه مکن کو بکنار دمکس
کی بدار زد کفش افتاد گنج
تشنه قطره است بدریا نوشیا
مردمک چشم سکالان کور
در نظر خاک جمال بیش هست
خنده کل برده در کار خود

خاک بسر مردم بی‌چشم را / گر بی زر ز شمر و پشه را
ای بدل افزوده بمیدان تیر / در ره بازی چو سپر

سود کر حرصش بود از حد فزون / زرده دو نیزه میان سر نگون
خاک خورد مار ببالای گنج / تا جرم از سر زنش آمد بسنج

آنکه ولیش گور شد از حرص و مال / فرق ندارد ز حرام و حلال
گاه خورش در دهن مارکان / دانه همانست پلیدی بجان

فرق نظر بری و بار کمیست / چشم تو بر پستی سر نادیکیست
گرچه خورد دانش کرده مرغ تمام / سنگ نکند بهره تا بار فزود

روی بر آتش خورد از فرزدن / بکر دم او دود نماید برون
خط که بپیشانی خاین بود / جایزه غضب خزاین بود

در سکم او که جهد از خطیست / تند کرد زبان تند روطیست
آتش از انجا که خیانت گراست / بهره کارش همه خاکستر است

خاک زمین بین که بهر گذشت / دانه یکی نقطه آرد بباد
آنکه دود بهر کم پیش را / راست نماید روش خویش را

کار سیه کرد ز دو شبار زیست / ان همه نزدیک سیه کار [illegible]
پاس جو بینی ز سنگ تیره زاه / ره نگر از دود دو دیگ سیاه

بیهده ام حیله ناحق بی [illegible] / هر چه دو هوش خورد چه ابدی [illegible]
آنکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت ننهد بر کسی

چوب یکی [illegible] به آب تباهی / سنگ نباشد بهوا و بر هوای
سنگ که [illegible] هوا راد [illegible] / در ره آتش بدار [illegible]

آنکه شد از قطع گره کژم [illegible] / جرب زبان باشد و ایمان تیز
و آنکه بود تشنه مال کسان / در ره از حیله بمال کسان

حیلیان تیغ گر روشن کند / تیز شان از الایش و غش کند
انکه در هما زبان جدا [illegible] / تیغ درم گیر کم از صدست

راست بدان در خزانه یک کور / گر خورد از رو العجبی خون کور
خون کسان میخورد آن بیدار / کی خورد شاد تا باز [illegible]

در [illegible] آب که تنها رهد / از ان تخدان معمارو
گربه اگر خوردن حج اکبر کند / هم تحریم صید کبوتر کند

گر عز [illegible] / آب خوش از تو نخورد [illegible]
آب که در خمره روغن کند / جوش دل و لوله تن کند

زان دو یکی عالم [illegible] / آدم [illegible] نگر [illegible]
گرچه ز رزین سر دوره [illegible] / لیک ز حرص [illegible] آزاد نیست

باز جدا که فتد شهرشاه / در نظر هندوکان سیاه
زاغ نشاید بچمن مشتریار / خال کمی به رخ [illegible]

لشکر ایش خورد [illegible] دل اسپاس / شاه شناسند نه ایزد شناس
آنکه دهن بینی از [illegible] خاک / و آنکه بر و بینی از زور [illegible] ناک

بچه ناخورده اسپ جو دهقان / کهکشان زمانش گیر دگر
آنچه کند به خود نپسندی [illegible] / بر دگری هم نپسندی [illegible]

تو هم دگر بهم که ز مرتبه آمد | چون کمری راست گر از بیشه آمد
در روش عامه مجو کیمیا | زانکه نه رسته است شیا...

راستی عدل که بازو نهاد | چوب کژ و چوب ترازو نهاد
پس که بقال ترازو بود | جدول خط راست ز بازو بود

او خود از آنکه رسش بازوی خویش | ساز دغا کرده ترازوی خویش
هر چه کس الفخنه بباز و کند | طعمه شاهین ترازو کند

گشت تو شاهین تو بی یار خار | زو خر مردار چه کرد شکار
باز نگار زاکرد و مقراض است | هست نمودار دیانت عزیز

راستی و راست روی کرده | حاکم از آن گشت براکسون و خز
گرد چو مقراض کسی قد کم | مانده تهی چشم و گره در شکم

زخمه خیاط سر سوزنی است | لیک در ایام وی آن روز بیست
درزی کاسب که در افلاس ماند | حیف با خز برای خرات

گرچه درم را ز کسی چاره نیست | لیک خسیسی بود با خواره نسبت
خواجه که حرص برباره نشو | عمر زیانش بود چند سود

بهره در سه در آنکه گرو برود | منتظر آنکه مهی بگرود
کی دهد آخر دل مقبل سلیم | یک مه عمر از پی یک ماه سیم

در همه مذهب نبود هیچ حال | مال ربا خوار و متعام حلال
تا بتوانند دل عشوه کش | دام شان بافته عشوه فش

دانکه کنند دام بحرص و سوس | مست بران داکه دهد باز پس
پس نه متعام بود از شده پاک | سنگ نفت تش بود و در زیر خاک

درد گنه کار متعام رفتنی | دزدی طراری بعقب افکنی
چون نیت راستیش ضم شود | لا بد از آن شومی او کم شود

با درم آشام نگیرد حلال | نم خورد جرب بود چون سفال
عشوه دهی توشش از افغان | سهل جوابی دهد دا و از گری

گر نشد زر سد ز خداوند پاک | از سخن آدمیان زش چه باک
بیشتر آدمی گر نکوی | تند نشسته نوا شد نا آهسته

عربده و نعره کم عاملان | نغمه چنگست بر عاملان
جانوری را که بود سنگ خوار | می گریزد نش سنگسار

حاصل عامل نه ذات بست مبند | از همه زنجیر و شکنجه است بند
یک جوبر غبت نکند استخوان | تو به ده سفره ز پیش رخوان

آنکه بر دار جهان ز پیش | پر دلی خوب بس بیکسو نهاد
گر به همیشه زمکس گرد قوت | هیچ گهی نکند عنکبوت

سفاکه کی به بند تم | زاده من زنجیر تمش را چه غم
آدمی از بند شود دل نگار | سگ چو به بندی شود امیدوار

شرع که بنیاد و صیانت نهاد | قاعده دین و دیانت نهاد
کیست به انسان کنون از خاص و عام | کش با دیانت بتوان بر نهاد

بهر دالا... نیست | معتمدی را به این خاک نیست
طایفه عهد که بینی دکانی | گرد لانند و مسلمان نمانیست

نادره یابی که درین روزگار / وین بود از ترس ستمکار
راست نه ز اندیشه زبان چشم / چیزی از اندیشه ...

ای شده ز اسلام سلامت بری / دین تو فارغ ز دیانت گری
آستین از زر کسانت دهان / استره کیسه برانت زبان

ترس نداری که فنا هست مست / شرم نداری که خدا هست هست
روز قیامت بخطا و صواب / گر ز تو پرسند چه گویی جواب

چند بسر بردن غفلت کنان / چند نظر در گره مردمان
سرخ کنی در زر بیگانه چشم / غرقه خون شود از ناله چشم

دزد که گوهر کند دست کار / شحنه کند گوشتش از دو آشکار
مجره گر از او بود از کرند / ور بکند سلب ... بتخت

سفله چو دزد راه ... جا کند / بنشش دزد دیده بکالا کند
آنکه بدزد و نظر خویش را / زو تو نگهدار زر خویش را

با فن زراق که بی ره بود / قلبه طرار فنا اعد بود
هر که عالم لازم جان بست / عاقبت الامر زبان ... بست

حکایت آب ریختگی شیرفروش و آب برده گی رمه

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان گشته از او شیرخوار

هر که از نیسه بس بود ریختی / آب بران شیر درآمیختی
بر روی آن آب ملمع شیر / نقره چون شیر زر ناب و ...

روزی از آن کوه بصحرا خاک / سیل درآمد رمه را برد پاک
آنکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد آنکه از او شیر کرد

شیر خنک از تف آتش بتافت / قلبه آن شیر ز آتش برست
خواجه چو شد با غم آزار جفت / کارشناسیش چنان کار گفت

کان همه آب که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود
مرد شبان زان سخن آگاه شد / اندر افکنده به جلباب شد

خسرو اگر دین طلبی از خدای / زین خل ... بدین جای
ای ز خیانت گرده خویش ... / پیشه ... گرفته بهشت
کی بجفا ماند ... / مشت زنان مشت تهی ...
هر که بره ... جاه کرد / از پی تو زیر زمین راه کرد
کشته شد از زود عقاب دلیر / زیر زد ید مرغ که بگذارد ...

مقاله یازدهم در ملامت مردمان که بصفت تعصب وشنده و ملامت مردمان کرسیکه که بخیال که گوشت نارو مستی خارزار دلها و شستن غبار کلهها و خنده کردن ... آیم ان از خراش سینها و روشن کردن حد به سره گوهران در تراش کینها از لفظی و معنوی

گربه که مرغی بزبان آورد / گوش دم خود بمیان آورد
غصه مخور زانکه نشاق درد / خشم درو خور که حلاوه درد

زهر کشنده که زبلیت بود / گر کشته ... از امانت بود
هر که درو ... بمسلمانی است / عاقبت کار پشیمانی است

...دا نسیما خست پنهان ترا — او آنکه پشیمان نشود کافر
۳۶ تا دل سگان نشود خشم بار — هیچکسی گرم نباشد میار

ساده دل از کرم آرد نفس — در تن آن گرمی لطفست و بس
سفله که گرمیش نیاید بروی — آتشکی باشد و آبی در او

خشم کرم ار چه گدازش کند — از پس آزار نوازش کند
نخل که خرماست همه بار او — پرورش خود کند خار او

...می شعله مدار استوار — کان همه فتنه است در انجام کار
زاول کار است عوان نرم رست — نرمی خار در آغاز خاست

وانکه نهی آفت زیر دان شرف — هست چو گل راه آخر لطیف
باره آتش بود آن پرگزند — گو زدمی شعله برآرد بلند

...زکند دیده چو خاری نهد — ...مش نهد فرق چو خاری نهد
مردی سنگ نه که کم بود — سنگ گران کو سر مردم بود

...من غباری رود از جا خویش — کوه ز دامن نکشد پای خویش
مردم با اصل چو دریا بود — مردم بی اصل چو خارا بود

...ن که ز هر باد بخیزد ز جای — سنگ بر آنکه نجنبد ز جای
خشم سران رفع سلامت بود — زلزله در کوه قیامت بود

...خاک گران خاز ز افلاک شد — باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن بره داد باش — زانچه ملامت رسد آزاد باش

...ور چه که اول ملامت کشید — آخر کارش ندامت کشید
گوش که باید ز زبانهای غم — لیکن نگهدار زبان را تو هم

دست و زبان آفت عقوبت گر است — دست و زبان هم بعقوبت در است
گرچه که پولاد بسودن گر است — سودگی آهن و سوهان هم است

...بنده که خلقی بودش در دهان — به بود از خواجه بد در دهان
سفره گربه که بود مشک ده — از دهن شیر بصد بار به

باز ته دم عنبر تر زاده کاو — زاد نجاست لب مردم ز داو
نیک شناسد خرد هوشمند — گر زبن این تا لب او فرق چند

هر که دمش نیست ز فرزانگی — بایست خندست ز دیوانگی
به که بد خلق نگوئی نشست — [illegible] هنر نکو دید کسی

هیچ بد نیک همه دم مزن — هیچکسی را بجهان کم مزن
آنکه خدایش پی نیکی سرشت — کی شود از گفتن زشت تو زشت

...دون نکند غور بزرگان تباه — گر نشود ارکنده غوک چاه
آنکه خرد مندی او بی شکست است — مدحت و دشنام تو نزدش یکیست

...از بد بد گفت نرنجد حکیم — بیخ جو بشکنند ز صرصر چه بیم
گر همه خود خار نهندت خسان — دیده بدوز از بد و نیک کسان

...باز ندی نامه نگارندن است — عیب نگارنده نگار زنیست
هر چند ز تقدیر برآرد علم — موی نگنجد شکاف قلم

...اهل هنر گر کشماری ورند — بی هنران نیز نکاری ز زخم
نی که نهی بر دمد از طرف رود — گر نهد باده سر آید فرود

زاغ [illegible] / کی [illegible]
نه بهتر که [illegible] ز رفتار زاغ / گرچه همی کام دل [illegible]

زاغ بد و کجرفت که پرواز کن / گر گروه از من سبزی تازه کن
مست کسی نیست که زیبا و زشت / گر کشش نه حکیم ازلی کار زشت

چشم خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید
لیک بدانی که نباشد درست / در شکم مادر خود خار رست

شیر کسان خوبت نماید بخشم / ژرف ببین کآب درآید بچشم
زنگی اسود که بدانی زرشش / ارچه سری سر [illegible]

سر سر که خاکت ببین در نظر / روغن او یافت چراغ بصر
پیر چو در عیب گرانجان بود / تخته تعلیم جوانان [illegible]

دزد که در ره [illegible] بازگشت / نقش نمش دفتر غمازی است
هرچه که مخدوم برانداز پیشه کرد / بنده همه حال همان [illegible]

دزد کاو پنجه تباهی نهد / کام گرش است نوایی دهد
گرچه که برداز کسی در دلیست / خوی به آخر همه جا با وی [illegible]

دزد دو جو با سر فرشته ندید کبر / اد روی شیر کشد خوردانم سیر
خلق بهانه است [illegible] / کو بجفا دست نماید [illegible]

تن همه را غم کند از سجده مست / سجده انگشت کنی مشت
تا کی از این گو ملامت [illegible] / راه زبان رو که بسلامت [illegible]

چند آتش قدری دود باشش / کوشت بخشنودی و خشنود باش
خاک ز تندت بسر خویش باش / دیده تسلیم روان [illegible]

بنده که با خلق فروتن بود / بس خداوند چه ممکن بود
تو نکه رکوعی نکنی در قیام / نیست نماز تو روا [illegible]

دون که نهد پای تو عرق سر گران / سیلی گردون خورد از سر گران
خس که بهر آخر گردون بود / ابلق گیتی [illegible]

پا چو نهد بر سر دریا خسی / لطمه خورد از کف دریا بسی
[illegible] او بازرا به کن مکن / بی حرکت [illegible] بود [illegible]

گر فنه چند غوک زآوان رود / لیک مبادا که بگوید برود
آنکه سرشت منیش از منی است / کن مکن [illegible] رود [illegible]

آب [illegible] بکه ریختن / لوث جدا کی بود از بیختن
با دل سخت ار کنه [illegible] / دامن کهسار نجنبد ز باد

ای همه [illegible] گوشت [illegible] در / گر نکند گوشش از چاه در
گفت [illegible] گفت مرا [illegible] / گر نکنی یاری [illegible]

در همه جا پا [illegible] خویش نه / مرتبه بشناس قدم پیش نه
گر به که بر [illegible] گنه [illegible] کمین / بر [illegible]

شیشه که از باده نهان بر کند / کی به زر کی سخن [illegible] کند
دست ده آنجا که فتد دست را / دست کرم دار فرو دست را

آب که [illegible] کند / [illegible] لطافت کند
کوش که با جنس [illegible] همه / دست همه [illegible] و پای [illegible]

کی ازان بنده که از پست
کار باندازه بازوش ده
سوخته در گریه و تو سر زنی
عجز کسان بنگر و بازوی خویش
گر زمین زیر پا
ای که همه تخم جفا کاشتی
سوزن اگر در خانه از درعی
بر آری چو ز دشمن گریب
درحد چین بود بدبختی
رک و بیش پخ ملامت شکن
سران خانه از زاغ کهن
هرچه که سر تا بقدم سرمه بود
که از چشم رسیدش بسر
خت ستاره بمحاق اندرست
شاخی که سکون کرده
زنگی بود از بوی تست
غ سبک خرم شد نیازگو
و ره تو را که نظر برگشاد

سکرت ازانکه پرستار
بار بمقدار ترازوش ده
سخت نشینا چو گره بر زنی
خاک میفکن تو ترازوی خویش
آه ضعیفانش زیر پا
به که بمانند محال آشتی
خار زبان هم کشند آخر کهی
جایکه دوستی هم بروب

بنده تم آخر گهر آدم
چند دوال ستم انداختن
سوز بدلهاء مشوش بود
گر ملکی چون ستم آمد بکار
بسمل کند در قفس چو شد یک زمین
تیغ که بر رزنش خون کم بود
چند بدی پیش کنی اندکی
گرچه بود خصم تو ده تن تیو

حکایت درد چشم زاغ کحلی پوش و
برگ علاج او از درخت : : :

در کهی کرده چو عنقا سخن
سرمه به بینایی پراج سود
باز نراید هم از چشم تر
زهره بکیوان بطاق اندر
پس بیندیش که چون کرد
دیده بدو کار و می
بال بهم بر زده و پرواز کرد
... نقطه زاد

تا کهش از چشم بد روزگار
چون اثر در دنیا گیت سیاه
محرم بینا بصیرت شناس
مصلحت آنست که چیزی زن
برگ برگ آنچه گذشتی بدان
زان دزها سفته که بینا کشید
هم بدرختی که وطن جاش بود
شاخ
...

هرکه در سلک غلامی
چندونی خود را چشمی
دو بجایی است که
پیشه زلزله و برآورد
پیشه نوا ساز و کمتر
بی بهرانرا سپری
بنکوی از همه سوای
گر همه یکدوست کنی
پهن درختی فلک
داروی بینایی اگر
درگه دیده ...
بر سر مرغی شبکا
در شب بی نور
باز شناسی بوطن
در نگر آلایش خود
آن همه را از ...
سوخته دار آمد و بر
... از ...

زاغ چون غالیه برگی کشید   باز شده باز نمود آنچه دید
گفت دیدم همه بالا و پست   آرزوی دیده نیاید بدست

مرغ شناسنده زیرک مزاج   دیده چو ناساخته برگی علاج
گفت چرا باید ازین گه نزیست   گاه خزان کار بباید گریست

یک دو چراغان ورقی دید نیاب   ازلی امروز نماندی بجای
تا تو چو مردم بنما باید   مردمی خویش بجا آیدی

کوشش که خسرو حکومت روی   چند بیازار خصومت زنی
آتشی که مکنی نتانت نیست   ورنه گنی نیز مکن جنگ زشت

هرکه درو سیرت نیکو بود   آدمی از آدمیان و دد

مقالهٔ ششم در سیرت و صورت انسان و هر ستوده
ایشان و بلندی جستن سینه انام و بلندی شستن
شهٔ ایام و چون کار مردمان دیوانه حاجت سنگ
خود و چون مهر بخشیدن بگداشتن انصاف در سلک
که اتکاه مرد خویش از دست دادن لفظی معنوی

هرکه فراخست همه زور بود   دور ز آدمیانست
نیکی مردم نه نکو رویی است   خوبی نکو مایه نیکویی است
مردوان تیره و بیرون سلیم   زشت بود اشتر دیبا گلیم
غالیه بان بگر بعشوه دید   روی سیه به که ز بینی سپید
بس به خوک نکو رو نمود   لیک صفا روی بد بود

زن و ترش روی به آینه لیک   باخه بد گات منقش چه سود
باز بسا گنج نو شند مهو   گور پس پشت آید صفا
آینه را پشت چو رو شد   روشنی چشم شد از نوک تنگ
الحذر از تیره دل پر صفا   گشن و سر دل است سیاه
سستی رنگ رطب گشت معظم   وجه در رو نیست معین شود
سیب انانست و زنکا زبرون   خشم و جفا خود بدوش نازچه
کوز کهن با کرد دل از وی دد   یکدل و خسته است سپید دو نیم
در تن بد خو کرم لطف رنز   گرمی گهتر همه بیخ و رفت
روشنی برق در از دود تیغ   کال تو فکن چار خود از دو نید
اگر بزرگیست بزرگی شست   گرچه که باران کند ش نمک
ای قی تو شند نیز ی چشم   قاعده بحر فرو خوردن است
سینه دریا نشود پر غبار   خورد شو او هم دندانش
دون که در از آر بزرگان   پهن که مکس نادیت آجا
باز که دندانش بود بلم   سوخته گردد هم
سنه که ناگاه بر آورد بلی   میش بود کردم کرکان زند
خس که برو بینی شمع و چراغ   بر زور شه با جو جادو بود
زود مرد کس که پرد از وبال   مور که گر یافت زیره کم بود

[illegible] نهاد از کی حاصل — دایره گر نبود [illegible]

[illegible] سینه روشن خلقت [illegible] — سرخ کجا گردد [illegible] از غازه

[illegible] آمد از لی کاری [illegible] — او همه تن آلت کار خود است

هر که گردد آفت صیدش [illegible] — طمع و تنغیص همه [illegible]

[illegible] شد ز دل [illegible] خون — رنج دل [illegible] نماند که [illegible]

[illegible] مبارک نبود شوم را — سایه همایون نبود بوم را

[illegible] ز چه دم خانق [illegible] — ز آهوی بی مشک زند بوی

[illegible] رود زد سینه را [illegible] — دست کش او را که بود [illegible]

نبض که گیرد [illegible] — تب زده را [illegible]

[illegible] کسان [illegible] کهن — نفس [illegible] منع کند [illegible]

خلق تهی کیسه [illegible] استوار — زانکه [illegible] کار

در همه جا [illegible] محک [illegible] — زر محک مردم بد گوهر است

[illegible] اگر هست بستان و باغ — گنده کند [illegible] دماغ

[illegible] ز دل تیره [illegible] — شد ز سیه دانه [illegible]

[illegible] از حکمت عالم تهی [illegible] — گرچه که [illegible] هم تهی [illegible]

[illegible] که دل [illegible] کند — همرهی او غبارش کند

[illegible] درو باد [illegible] — هم [illegible] آگاه کرد

[illegible] کسی خاک [illegible] از و تار — گشت چو [illegible] شود [illegible] غبار

[illegible] خاک قدم [illegible] — [illegible] آتشش

کاین [illegible] که بد [illegible] بود — [illegible] مرغ بلبل [illegible]

چهره هندو که سیاه است [illegible] — سرخ ز شنگرف کند [illegible]

مار که رنجیده است [illegible] — خواه یکی [illegible] شود [illegible]

کار بدی خود بخیالش [illegible] — زان بدی اندر دل [illegible]

مردمی از مردمی رو که دید — روی در آیینه [illegible]

از تن [illegible] سیرت زیبا [illegible] — گر ملک الموت [illegible]

جبهه چه پوشی بخط سیاه — برهنه کن جبهه [illegible]

او [illegible] هنر [illegible] بمقدار خویش — بهره [illegible]

شحنه خالق همه را در تن است — لیک به تن [illegible]

بس که [illegible] صندل [illegible] جا — مارش اگر [illegible]

سگ چو شد آسوده [illegible] — مردم [illegible]

بکرم اگر چند کشد کوب دهر — هم [illegible] منفعت [illegible]

در که شکستند نه باطل شود — سرمه چشم [illegible] دل

[illegible] بگهر [illegible] — باد و دمی را چه بود [illegible]

دم که با [illegible] — باد تهی را [illegible] که [illegible]

سر بر [illegible] بسر [illegible] — تا نفتد دست [illegible]

لیک مشو خاک ازان [illegible] — کاب نماید [illegible] بود [illegible]

کاسه که پیمانه ز خاکست و بس — باد چه [illegible]

مرد که [illegible] از و — [illegible] گرد [illegible]

که بود صد هنر اندر بس / ده نماند چو کنی سرزنش
وانکه بود در پیش سبلت کشان / ن ز هوا ز بازی سبلت

سخره عید که سبلی خورد / کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه چو دو سر که بناز از بس / رو ترش از وی نکند مرغ نفس

صبح از آن خیمه خبان برود / سوزنیش زیر مهی نبرد
خون کند نقب زبان از نگاه / ز دق معاهد بود از دشت

... دی کاهل هنرانستم / پرده در از ناشری شد عظیم
طاس به بایک زخمه گر افتد به دست / رخنه بغیر بی است از رخنه

گر نشد سر تن خود پرده دو / سوخته گشت از فلک بزنده
جنبر خانه که شود بی نقاب / تیغ رسد رخنه ز نماقاب

که بر و باکش بیلمان بلند / سبلی بیلش به بلندی نکند
دیده فرو بند بروز غبار / تا ز خسانت نرسد خاره

زا اهل وش گرفته از اکبر / کاسه کمان های بود چو تیر
گر منا نراست رگ دو شام / برتر انا باب بصیرت

چشم زنا بر دوست نسی بریده بست / از ما در رحاجت نشست
پر هنر از بی هنران لقمه خواست / تیشه زنیست و تبر زده

زر بود آن نبراز کار درویش / نیش کند فرخ به بنجار خویش
تا هنر مشک کم است از دم / تم هنر سازه نگوبیش

برزر بیگانه مخور زنهار / سر نشد مردم زنهار خوار
حسرت افسوس ننبر خورده بست / آنکه خورد و بیش کرسنه

بهر هنر اگر دون جاسد میان / کاوش رو بس بود از هنر ای
تو ادب نفس بمانند بیش کن / لی ادبانرا ادب خویش کن

در نهی آنکه ہرل زد ادب انگشت / بس که کند با ... جود
آهوی وحشی که جو خانه خورد / آهوی دیگر زبرون صید کن

انکه ادب نیست به بنیاد او / فکرت او بس بود استاد او
طوطی که است او مقال خود بست / ز آینه شاگرد خیال خوب است

آنکه بسنجیدنش هست کم تر است / به آموختگان خرم تر است
بیشش کمان مرد چو زانو زند / بر پشت کمان بنیز نهان ...

بیخ بزرگی ادب محکم است / عیش حرامست چو حرمت کم است
طیبت خامان که زند بوی خون / نافه که خام است نیرزد فزون

خنده و طیبت چو گل لاله گن / لیک سخن دست پر از لاله کن
گنج بود بی خرد از امزاح / بی خرد از راست ...

ریش تو گر هست مثل بر زاغ / سبلت بران مکن از بهر لاغ
در سمن عارض گلعذار / ...

زشت نه بی مصلحت آراستند / مصلحت است آنکه چنان خواستند
خنده خشی بر جبشی خنده زند / داغ جوابش حبشی از سینه

نقطه از سخن تو زعیب سخن است / نقطه از زنگ تو عیب سخن است
گرچه کس از طلق نسبت زده است / عاقبت ... سینه

...دم کاروان کزنی جاه ر...
...ن هنراو که بود عیب بین
...شود از عقل سلامت پسند
...مسجد می رفت مسیحا بدشت
...رچه که گفت از سخن ناصواب
...رچه زد او خنجر پهلوگرای
...رو جو برو بت ستم افزون نبود
...رکس از آن سگ که در کار اوست
...خم سرکه است بکامی دهد
...خلق نکو یار مسیحا بود
...رغ در ایام بهاران خوش است
...ردم نوروز کند نافه باز
...سبزه برآورد خط عاشق فریب
...شود بر گل نسرین فراخ
...رم ترا اندام ز لطف صبا
...زه شود لاله چو رخسار دوست
...رخ تر غالیه لاله نهند
...ه نهند بر جگر لاله داغ
...نهند مرغ ز مستی خروش

گشت محاسن نفس نادر... | گرچه فرود همه مرغاست رنج
تا تو گهر چین بوی و مهره چین | آنکه دهد زهر نباشش رسان

حکایت زندگانی روح الله علیه السلام

سبزه صحرا ز دمش زنده گشت | لی خوری و درخ ان گنج باز
زین طرفش بود برحمت جواب | او بکفورت همه نفرین نمود
بود ز عیسی نفس جان فزای | گفت رفیقی که نکوئیت چیست
تو سخن از لطف کنی چون بود | گفت مسیح ازدم روح الله
آن برون آرد که بدو کان اوست | من ز دم نامه دو جان شدم
وانکه نباتست هزل کی دهد | من نشدم زین سخن ناخوشه
یا نخ بد مرگ مفاجا بود | خسرو اگر بهمن از همدمان

مقاله مفاهیم در غنیمت داشتن شباب که نور فزای مشعله حیاتست و قیمت دانستن شباب که زواز آینه دانست و به متاع زندگانی ایمن نابودن که در روز زود و در روی خویش یاد و دل سپید در موی سپید نابستن که دل سیاه گردد و موی سپیده

غنچه تو چنبر بکند سوست | از خط سنبل که معنبر شده
جلوه کنان دست بر آرد چنار | ابر بگرید ز رخ بوستان
گل همه از باد فروزد چراغ | بط ز ترانه که بره واورد
سبزه نهد بر سر کل هوش | باد چو کاه رخت بره در خا...

خال جمال است برو...
وانکه کشید آنچه باتش...
خطبه اسلام بنام...
گر و بدشنام زبان برادا...
وین بلطافت همه تحسین...
پیش زبون کین زد و نیست...
کای ز دم جان بوی...
این صفتم داد خدا از...
او شود از نفس ادب...
رو که توی عیسی اعجاز...
سبزه و گل بر رخ ما یار...
نرگس سرمست بباید نه...
از پی بسته ربایند یکی...
آب چکید از همه اندام...
از جزئی باز بپوشد...
خاک چمن غالیه تر...
باغ بخندد و چولب دو...
فاختگان را ز سرو واه...
خنده فراموش کنند لاله...

ع دهد حله رنگین بهار / غنچه بخندد لب شیرین نهار
سرو سر افراخته پست او / در ره ورق لاله شکست او

ن شکوفه ز بوی مشکناک / برشکند فاخته از برگ خشناک
مرغ خورد بر گل نسرین دریغ / بچه بلبل دهد سبزه تیغ

نسترن از شاخ در افتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون
شاخ بنفشه که ز جا بر شود / [illegible] عنبر شود

روضه کند چمن حله پوش / شاخ دهد جلوه به بزم و خروش
غنچه سوسن که نشد بر زمین / [illegible] یاسمین

برنبارد گهری از سپهر / خار نگارد سر نسرین مهر
عهد جوانی که بهار منست / سبقتش اینکه هم از تن [illegible]

آمده اسباب چو آیین / روی چو گل باشد تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران ز تو / جلوه کند صف سواران ز تو

شیونگان آمده بر روی نهند / رخت هوس بر سر کویت فکنند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس تو باده نداند گناه / غنچه ز تو خنده ندارد نگاه
آب دهد چهره زیبا [illegible] / میل کند سینه بر عنایت

دیده [illegible] مستی کند / دل همه در شوخی و مستی کند
ناز کنی ناز کشندت بجان / دل طلبی نیز دهندت روان

روز به روی [illegible] رسد / تا شب تو نیز به پایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس زرد / دل سود از خوشی [illegible]

گونه رخسار زردی زند / آتش معده دم سردی زند
موی سفید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام

[illegible] دندان شکست / لرزه کند پای ز مستی [illegible]
چشم شود منزوی از خانها / رخنه شود رشته دندانها

قوت دل شکند و زور تن / پوست جدا گردد [illegible]
چنگ صفت رگ جهد از پشت سر / تار بخسبد چو کهن شد حریر

[illegible] بریزد [illegible] / هوس باز نشیند ز جوش
تیر شود مشعله نور حین / دل [illegible]

خشک شود عمده بازو چو کلک / سست شود مهره گردن چو سلک
کند شود باد هوا پاسبان / میل ز معشوق نماید عنان

از دمی گلزار ز دماغ او فتد / زهد ضروری ز دماغ او فتد
بر همه این دور دمادم رسد / از همه یکبارگی با هم رسد

آه که ایام جوانی گذشت / عمر بدان گونه که دانی گذشت
داعیه گم گشت ندامت فزود / [illegible] زبر باد در عوض [illegible]

سینه ببرید طرب را امید / لاله کبود دم شد و سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم ره گرای / [illegible] پای برون شد ز پای

[illegible] زانوی تو تا دو ساز / گشت چو آتش [illegible] گداز
رفت نوای نی و [illegible] / گرد [illegible] گوش

کام به جهل افزوده شست
به چارده من بکاشت
زورع و زهد رسی تا جهل
ن توان از پس پنجه شکست
ز نود آیین حیات اندکیست
مهلت تو گر صد به پنجه است
بیند کیمبر ند بموی سپید
ش چو کافور به پیرانه سر
ند سیه تر شب تو هر نفس
ور شدی همنشینه پیران پذیر
انکه جوان پیر تیز و پیر گشت
وی که سازند سفید از کلاه
نده چو بینی بمیان ریش سیه
ی حرف الحمد چو خوش لبی هستن
ین که تو هر پیر نکوی در مغاک
خت گران نقل و بردار ای
ده که امروز توانی خوبست
طرب کهنه نگه راند نفس
چراغی بجوانیم نسوخت

تن که جوان بود کهن پیر گشت
دل ز سر چارده باری نخاست
هر چه کنی راست پذیرست دل
وای پیران کونه که افتی نشست
زیستن و مرگ نسبت یکیست
از پی آرایش زادره آراست
تا بر پیران نبود زه امید
پاک ز بیرون و درون بهر سر
نور خداوند چراغ تو بس
زشت بود لعب جوانه ز پیر
طفل بود گرچه بمو پیر گشت
سخره چو مو سپیست از خضاب
مرگ که می خندد ز دندان بکر
نوبت تا سپین است کنون جان بکن
خند جوان دیده بود زیر خاک
تا بچنین راه نمانی بجای
دولت تقوی بجوانی خوش است
چون بی وزود ستاند نفس
خانه پیرانش بباید فروخت

شنسه ده ره به هیچی گشاد
عمر به بازی و نادانی بدست
چون ز جهل های فرا تر نهی
از پس هفتاد و افتادنی است
در بصد افتاد هر پایندگی
هر که او در دست پیلی خورد
پیری ندانی که از پنجه خاست
تا نه مشو گز پی خون تباه
کوز شهدی نفس کهن چشمه خوار
هر که بر رسم جوانان زید
نسبت پیری و جوانی بهوس
عمر جوا ز جیابه نخواهد فزد
هر که از لرزه برآرد علم
هست جو دوران فلک تیز روا
راه مخوف است مخسب ای جوان
خواب تو بسیار شب اندر گریز
هر که خوابش به بر بیند باز
کاهلی آیین گرامان بود
نقد بقا را عمل اندوز کش

هفت و نهم ز رنیش پنج
هشت سد آغاز پریشانیست
نیک محال است که دیگر نهی
حد نقاران سوی هشتاد بست
مرگ نکوتر ز چنین زندگی
لعبت عیاریست که پیلی خورد
راست بران شم ز پنجه جداست
موی سفیدش بود دل سیاه
زنده بود زاغ که از اشتکال
مرده بود گرچه بصد جان زید
هر چه بهنگام بود آن نکوست
سبلت رنگین تکلف چه سود
فاتحه یاسین شود تن در
دانه بدستانش چه کهن
خیز که بگذشت ز پایان کار
تا ت سپیده ند میدست خیز
وای چه پندگر نه نهد بر نماز
رنج کشی کار جوانان بود
قیمت فردای خود امروز

کیسه چو پر شد آنچه جوانی بده | چیست نگاه من ازان
بیش هدایت خرم اندر سبوی | تا ز پی دشمن دین مرزبان
زانکه چو پیری رسدت خود سبوی | چند قدم با کمرانی زنی
خواجه رکوعی بضرورت کنند | تیر قدی بر سر پیری نزند
رو که هم اکنون رسدت رایگان | عهد بهاران ز گل شبگیر رسی

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیرگر

رفت خرامان بتماشای باغ | نوش لب از قهقهه شکرفشان
اشکنه زلف بخروار هم | راه روی در چمن باغ بود
وز شغب مرغ سری می فکند | فرق فرو بسته جوار روی خویش
میل چو اما نشن میان سبز | سرو خرامنده که یکدست مست
سود خود اندر سر سودا کنیم | رخ نبهان صنم خنده ناک
تا شب فرداش نباشد چراغ | گل که بتری ندهد گلفروش
خور و ملک در هوس روی تست | رشکن راه نهانی بتر سی
فردای قیامت مکن | تنها در غنا خوانی فروش
گفت کنون گشته چه خوبی براه | بخت که شد سوخته زان حرف خام
نقد جوانی که نیابیم بیش | کم مکن ان یافته نقد عزیز

مقالهٔ نوزدهم در وداع دوران و راه نجات و حیات که اول مردولت
و از خیز خواب غفلت و عطالت که آخر مرده والتست
میادا کردن مرزبان ناقابل ناشنید از تیغ

بزرگانی ز جوانی بده
شس همه را ستیغ ندرو جو
بجوانی که کمان قد شوی
بانکه چو پیری خم صورت کند
نت مکن زنج تهی رایگان
بشت نا سد که جوانی چه بود
همدمی لاله رخ چون چراغ
ز رخش نرگس بیمار هم
شسند در گل نظری می فکند
هر چه ز سبزش هستی بود کوز
گفت در نگی که تماشا کنیم
لاله که امروز نخندد بباغ
از نکوهی قدری سوی تست
با نظر مست ملامت مکن
ربیازی سوی پشت دو تا
کماتب چه جوهی سر افکنده مش
خدمت پیران بجوانی پذیر
ای ز رشک بحر گران سایه تر
سایه صفت خند توان خفت خند

ـ ز ب ن
شخص تو هم پیر شود
بگوش که رکعت بجوانی
گفت ببازی که کمان
ذوق جوانی ز دل پیر
تا نرود از تو ندانی چه بود
چند چو زنجیر بپایش گشا
در دلش از گرمی کلهان داغ
بشت مکن گرچه بیکی
مستی او توبه صوفی بکم
مش که از خنده خاطر
خشک شود سوده دندان
پیری من بین ز جوانی
گر چو پیر لجه عارف
داد باندیشه جوانی تمام
پش که جو هیچ دنیایی
ترتب چو خسرو کند پایمال
وز نفس عمر فرو ماید
خبر که خبر بشد برآمد

... ج و انرت بجهان درمید
... ت زاوج فلک و از صور
... ف بباین شربت دوران مدام
... ی قفای کره بیچ بیچ
... بر جوید بخراب اندرون
... شنبه و آدینه بیکجا دو زر
... جه طاوسی ببین در قیاس
... تهبت آینه رنائی شمار
... ز تقسی وزدی عمر از تو نیست
... ته عجب وزدی گردون بروز
... سه اجل اینها کز بس گنیها
... شود کم ز بدت تو دم
... ل ببین گنبد فیروزه را
... نه ندارد فلکت گشته حر
... ه تنها تنت اینجا حسی است
... به فرار گرگ شود گوشه گیر
... به کل دانه بگو بای هنگ
... جو تو خواهد که ستان او فتد

زدن ماطع ایدم کر الدوقت ... تا تمیع

۱۴۱

هیچ نشد خواب گران تو دور ... ت زمانه زغرامه نخاست
کت نگذارد چو فرو شد بکام ... نج مشو بر نقع تنگ دهر
چون گره‌اش باز گشاید مسیح شعبده دهر ز روی دلیل
تشنه چو نوشد بسراب اندرون کم شود از مرده فروغی خان
یکشنبه فرقت میان دو روز زینت دنیا چه تمنا کنی
موزه کیمخت سیه بین بپاش حرخ که ریگ آینه آهن است
کابچه که بنمود بعکس است کار پوستان گرگ جو ساکی زند
دزد که او عمر بدزدد تو نیست نادره دزدی که بی سوز را
پیش عجب آمد که رود گوز گوز چند برانی که برانم بخنگ
دوخت بیک تیر همه سینها یکدمه عمر تو که چیزی کم است
کی شود این باد بدرت تو کم روز جوانی شد و یادش مکن
قادر بدان فرصت ده روزه را از پس مردن ز عمل نور نیست
خاصه که در ظلمت دنیا نظر سرخوز دوران تو دیگر چون بود
دست فلک با چو تو لعبت بسی است آنکه فلک داد بر بخشش صلا
کی رهد از دشنه قصاب بیر صعوه که در دام طپیده نمرد
باز زغربیل تخمها تنگ آنکه ز بستنش زبی تکمه راست
مهره بستنش زبان افتد رخ شده از مالش ترج بین

... مایه تو هیچ نخواهد رمید
باید از آنکه دهر خاست
چون ز نو بیت شربت بابلی است
عشوه عامل شده عذر بخیل
گشتن نبود بیرکی در میان
به که ساما نش تماشا کنی
تا که درون تیره بدون ریخت است
دزد حیا نیست که تاک میزند
دزد دزد این گونه شب روزه را
از دو تن بلکه زده تیغ جنگ
باد برون تو همان یکدم است
این دم هر است بیادش مکن
عیار دگر از پس ما شور نیست
در ته باری تکمری چون بود
ز خنده ز هر سوش گشاید بلا
خواجه را گرده فلیواز برد
پشت ندارد زنی تکمه راست
چین برخ آرد چو بالی حریر

آن نقطه که بر بوده است … ریخته مشق چون قلم آسوده
ریخته دران تاش گرز سوده … کانچه بنا سوده بنا
طلب امروز بهر گوشته … گر نبی فردات ده توشته
باش تو چون مهندسه اول نعم … دره وحدت بسیاده
خیر مشو گشن نگری هیچ … چون همیانش نگری هیچ هیچ
مانده به بهر زنی مال آدمیم … گر نبی تحصیل کمال آمد
با از پی شهر کمال نبرد … غره شدش سلخ جمال نبرد
ماه جوانی چاره ده زر افسوس نیست … هر شب سرو و زسیه روست
هیچ روده ابر زوال آفتاب … وز پس آن در زمین آمد شتاب
روز بقا چون ز زوال او فتد … از پس این تن چه ملال اوفتد
همه عشرت نبد اعمال خود … سجده نکرده بود در غروب
قافله در شام سپیده هنوز … از قبل خویش تو در نیم روز
در میانها مخفی بس بود … کاه بود کش خانه در بس بود
بانشد از بند مال خسان … کم نشد از لت بدی
مالک کرده بساط از رو رفتن … آب نکرد دستان از کوفتن
آنکه سر شن تیره بود بهر کار … دست به پرده
حلوه که بهر دش سوزن است … تا رشتبار شش همه بر روزن است
خفته نخچیر دشمن نازک مزاج … تا ز دستیش بسازی علاج
نیم جو دانه به مشتر خود … پهلوی چسپنده به دندان کند
حلوه گر دست زمان شد نکال … آنچه باشد کف مردان
نحو ز دست تو هم نمی خورد … رشوت آسایش تن می خورد
گر دهن از لقمه نخواهد خرید … معده ز دندان
روز نهانی بدست لقمه سیر … هر سر مو شعله بر آرد ز زیر
کشتن آن شعله دوزخ شرار … کار کن چشم زیر سو
بند در تن بند کورت گشت … خوردن بیکار چو کاو ولنگ گشت
آنکه پرستد شکم خود بپوست … در شکمش من کنج چه معنو
ز همین از کار پرستی خر … خر تر از او هندوی سرگین ز زشت
کم علفی زنده بجانت کند … معده چه چو برگشت زبا
تا ده روزه خندان بود … بهمه سر لحظه غم جان بود
دشمن نیست این شکم دام دار … دام شکم به که مدور
بنشت توی دار که کار از او نیست … ترک شکم گیر که بار از وی است
نز بلد جوید شکم زله چین … بنشت بر ندان بر نیسد
مرغ نه بینی که بر جو دلیر … پشت زبر دارد و شکم زیر
از شکم جیفه ستوه نیست … پشت که صلابت
که نفس … چاره سر کرد که کله رقمست
راحت مرده ز ساز … ره گران مرد گران

۴۴

هر از بار گران سوده گشت | هر که به یک بار شد آسوده گشت
مرغ چو در قفس شود در هوا | مست از آنجاش فتادن روا
گر روانست شود وه گرای | آنکه گران جانست بجنبد ز جای
راه دراز آمده و بار گران | باز فکن ور نه کن از ره کران
راه روی را که درین ساحل است | عبره دریای فلک منزل است
هر قدمه صد محنتی او فتاده است | کشتی نه بحر بر اهل نشست
ساکن کشتی که به تسلیم رفت | نقد ره از اقلیم به اقلیم رفت
راه بر او از همه جا جا یکیست | کاهلی از راه روی نازکیست
هر که نشد لی نبی روش تا بسر | ماند سراسیمه چو کاو خراش
ماهی چو شنابع مد رگون کشند | گم شده کان از آنکه پو کشند
دون نه جانفس تیز بی سر است | بس چو شتر بی سر و گردن سر است
راه روی چو لکم کم آسوده گشت | سبزه چرخ از قدمش سوده گشت
روز تو شب شد طلب نور کن | پرده غفلت ز نظر دور کن
کاهلی و خواب چشم بار مرد | شخص چو کاهل گرد دو رخسار زرد
کاهلی کت سکه زا بستخوان | ننگ کنیش هیچ رهی ناتوان
مهره نباشد بسر هوشیار | صید نگیرد سگ بختی شکار
آنکه به خواب گران ... سرش | بار دگر چون کشد آخر سرش
خود بتن ناکه بخود و مردم است | آنکه از خواب گران ترکم است
زندگی بیداری خواب آباد

ناوک ... کز کرم او رفت | مور زبر جد جوز بام او فتند
بسل کوهی تنها ندر بود | پشه بخرطوم نماند ربود
جان گران لشکر آهن بود | با مخالف خلل تن بود
در بنه دام مرحله دل بری | هم خود هم بار به منزل بری
تا نشوی غرقه گرداب تیز | در کف پیر معلم گریز
ره طلبی کان نبود رخ بخش | خفته بکشتی نشسته ... تخش
مور که جا در بر موران گرفت | ره ز ختن تا حبش ایران گرفت
در همه جا حرف که با هم بود | حرف نخستین بسکون کم بود
مست بی راه روان در گذر | راه بر راه روان در گذر
بی سری اندر همه جا هست عیب | خاصه سری که کشد سر ز عیب
لیک نه هر سو روشی پیش گیر | پیر نگیر مانند پیشه گیر
گر بچنین راه نمایی رسی | در پی او رو که بجایی رسی
رهبر افتد ز تغافل نقاب | بسته شود دیده بینا ز خواب
نفس ترا کاهلی از پا فلند | بس که همی بشکند ... بند
آنکه کند آدمی از کل کلال | آدمیش خوانی و باشد سفال
پاس بچشم و گران داشتن | لنگر خود خواب گران داشتن
کی پرد آنکس چو فرشته پران | کش شود اندام ز لنگر گران
سنگ بسر کام توان زد بر آب | خواب بسر پای بخیز ز کار
مرد جوان ... شود غرق بر | ور نه ... اوز شود

از خواب ... [illegible] ... نو | گم خود غوطه خواب آفرون

نقطه الف گر حرکت نام هشت | گرچه الف اول اصحاب گشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دیده را با شب ناخوت
دیدن غنیمت آن شبش او را داد و خوابش در ربود

دیده بدامان فلک دوخته | یکشب از آنجا شبی روزی نمود

دیده دهقان قدری کرم کرد | تا نخ آنان خواب سیکاره نشست

کاتب شد اکنون توان یاد داد | این همه بیداری چهل ساله جنبش

خواب همه عمر چه درمان دهد | خسرو اگر زنده دلی زینهار

مقاله نوزدهم در شکایت کردن دونی که مهر او در بیابان
بی آبادان آفتاب تاب میرساند و دواد و هوشیاران
و هوشیاران را خراب و بی آب سے ماند

پیش خودی با بستر آرد سماع | هر چه رسد بهر زیاده میسوی

تا نکنی رقص گرانی فزود | تا به میبین از سر روباه گیر

مستی سلطنت خمارش تلخ است | بوی سلامت نرهد باغ دهر

هیچ گلی نیست که خارانش نیست | شادی عالم که سراسر غم است

مرحله از مرحله خونی تر است | چشمه که بینی سراب سپهر

روی سیه ماند و دیده پر آب | مهر کسی را که چنین بود خوی

بالا کرد آب فرو جاه گور | آنچه سراپا همه گر گندگی است

لشن نهانیه نه بجز گشند | گو ... [illegible] ... اگر دراز

لبان خواب فکندن برو
هم گهی چشم فراهم نهاد
مانی از زنده دلان در نهفت
بر ... هم غره و هم بیداد
... سوزنی از دوخته
... نکهتی از زمین گرم کرد
... نافی آواز داد
... دمی ... خور غسیان دید
... منزل مستی خیال
... گیتی مبین
هر که از می مستی گرد نوش
... بانداز بود خوشگوار
ای که گمرا به خوشی ها سپرد
... که مستی فزاست
باغ چه بینی که بهارانش نیست
... زنبر بوی در ...
هر که ... ش نکرد بهر آب
مردم ... از ... زن و گور
... که او ... ناکشند کشند

گر روز آن خفته خواب
زیر نشین هم از این خواب گشت
تا بچهل سال بشبها نخفت
آرزوی نور شب قدر داشت
نرگس مستش ... خنود
آمده بود ... که ... خبر
چشم تو ... بخت ... خواب
این ... چند بجان زنده دل
جاره کنان در ... سال
کافت جان ... است ... گنه
خون دلی از سینه بر آورد شیر
پیش کمی عمر زیادت ...
گرگ کهن باشد قصاب ...
زانکه شهر ... نیست تاش ...
الگه بود شاه دبکام ...
سوخت ... تشنه دلان ...
کینه ... چون بود آخر ...
زو طلب لطف نه ... خنده گر

ملک چون بود اندر بنا ... کافکندت هم بنظاره کلاه
مرهم نهل دان باز جرخ بلند ... شعبده شناس و بازی

تقلید که در کر بود ... باعث صد خنده دیگر بود
هفت بهشت این هم عشق ساز ... طفل فریب آمد و بزنا

هر طرف آراسته روئی دگر ... هر نفس میل بسوی دگر
نقش چه بینی بقفای پلنگ ... دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ

بارکه زکمین زر جنش بتقفاست ... سلسله آفت و دام بلاست
آینه داشته زال عجب ... روز کند و شمه و هر شب

قفس کبوتر منگر دل ماهی ... زخمه شاهین نگر از چنگ ناخن
اشکمنه باز بهین کام ماست ... از لب خونابه سه جاست

بیوه که او سرمه برابرو کشد ... ال عقابین انش که بر تو کشد
مرغ کبودی که درین قلزم است ... خون شهید و سلب ماتم است

که بدست ملک زر و زره ... که کند از کاسه نو کون
نقش فلک خواند نشد زین چراغ ... دانه خشخاش چه اگر

پس کس از لب آمد غش ... بر سر این حرف نشد هیچ کس
کاین دراآمد بتن رفت گیست ... آمدن و رفتن و بهر جلسه

آراسته این جلسه تن ... زمزمه خاسته این سخن
غنچه ماندیم درین جاه به بست ... هیچ سر رشته نیامد بدست

وک همه از غلغله خود به تن ... کی شنود از لب دریا سخن
آه که فرصت همه برباد رفت ... کار نه بر قاعده داد رفت

باغ جهان بوی وفا نداد ... سبزه او مهر گیاهی نداد
گردش گردون زخطا مینگرد ... خیالی رفته که سر نیش نگرد

بادیه خونخواره مراحل خراب ... قافله بگذشت مسافر بخواب
هرکه بهمراهی غولان شتافت ... گم شده وز خویش نشانی نیافت

چون نتوان جست از این تیره جای ... بیهده تا چند زنی دست و پای
در ره حل تر چو کسی در شود ... هرچه که جنبید فروتر شود

مال چو خواهد که گیرد ت ... پای بگیرد که گلو گیرد ت
چون کشندت آخر ازان کرکسی ... مرده رفته تر از زور بسی

گرچه بسی دام بر نشیم بود ... دام بسی مرغ سر نشیم بود
گر مکسی پای نهد بر سر نیش ... سر نبرد تا ننهد پای خویش

هرکه بجز بی خورد اسباب دهر ... بر مگس گشت بگلاب زهر
مور که بر شهد جبان برکم است ... هرچه بود چرب گزندش کم است

باد مگس خشک و عسل با نمک ... کیست رهاننده چو گشتم اسیر
هرکه گران جست رها شد بچنگ ... کس نزند بار نخستین بچنگ

تا که توان ساخت زرین بر بساز ... کیست که ماه نتوان گفت باز
دهر که از خویش دو زنگی نشست ... زینه دان محرم بکزیک جست

انکه سک لنگ برآرد علم ... ذوالمه چرخ زنگش ظلم
دشمن نمی عربه شد این تفت بو ... تا که بیکجای بجای دو ست

...ان مارکه یار شیا...
همه کلزار کیاهی نما...
...بهار دو وکنم سینه پاک
...بنهان بان همه یاران
...ن نخایلدم آهم نبود
...ره کرافتاد بدریا درون
...خنده هر صبح که کوکو کند
...وخت دل و بتش فراتم گشت
...ی دل ازان مرکه تو دانی کلام
...می کراز صحبت از خون برزد
...مانی کراز صحبت از خون برزند
...ی کرده دراو مقتدا از ره کمین
...شیدای غنچه یاران کهن
...در مجلس یاران بود
...غنت و شب هجران
...کهن اما بتو عالم خیابان
...رصحبت دو سه کامی بسیم
...ده وصلت دهم ای جان پاک
...کمر در بهوا کش...

رونق این گل بهار دیش
اهل چه جوییم که جایی نماند
خاک بفرق افکنم از دست خاک
ای من مسکین که یاران غبار
نعره زدم هیچ جوابم نبود
باز همان قطره کی آید برون
سوخت کی از جگرم نو زند
آرزوی دل قدری کم نگشت
دیده رها کن که بریزد تمام
وای ز پیوند کهن جان برزند
وای ز سوید کهن خون زند
سوختن گریه زارش ببین
...نج گل آمد رخ یاران کجا
گل نتوان گفت که خاران بود
دور قبا نیز بپایان رسید
کفش نتوان باز کشیدن عنان
عاقبت الامر بدنشان رسم

همه ازین منش سمی دا...
انکه نشستند بایوان کاخ
حال کرا گویم و هم حال کو
خاک شدان صورت زیبای شان
بس تن آزاده که زیر مغاک
هم نفسان نیست درین بوستان
وه که نماند این دل پرخون کشان
آن همه یاران و حریفان می
درد که در تن زجراحت بود
زخم که خونش بدو دیدن بود
تیر که ناید خوش جست از کمان
طرفه دلی شیدا زین سینه دور
گر نگرم در گل و گر در چمن
شهر پر از خلق و جهان پر بلا
ما که ازین قافله وامانده ایم
گرچه بظلمات زمین نور نیست
انکه زما گوش روا هی زند

حکایت صیاد پوستین پوش که در دشت دو
روباه افتاده دو دوست تنها نشان کرد

...ه دی م ...
زان همه یک مرغ خوش‌نغمه...
هم نفس یار دیرین سال کو
وی که سرو در جوان...
خاک شده باز نیاید بخاک
با که توان گفت غم...
کم شده کان از که جوییم...
رفته بجایی که نیاید...
گریه خونش زبر دیده...
رفتن خون موجب راحت...
هم ز جدا بست که...
که چنین درد نماند صبر...
دل بهمان آرزوی خویشتن...
جان خراب بپذیرد قرا...
تا تو ندانی که جدا مانده...
ره که شب و روز وی دور نیست
...ر صحرای جدایی زد
خاک بهوا آمیخته کرد و بخاک
بر سر ره خشت ... کشته

... شنه ... ساده

از طرف دشت دو روباه پیر

وقت بخون زان نفس آفتاب

ی مدد از خویش نه یاری ز دوست

نفته یکی دو که بخونم کشند

... درین فتنه ز خون دست شوی

گفت بدان هم نفس خرقه باز

همره کهن رشته گسست ای دریغ

روزگر زد دیوار فرو ریخت روز

ین کو درین دوری دور دراز

کای بوفا محرم پیمان من

وقت چو صحبت ز ولایت برون

ازده پیوند که با هم کنند

ای که بخورده ی ادب روزگار

ی تن تو بشنم چراغ تنم

رچه گر اخوات تو نیک اختر اند

باه تماشا بدل باغبان

اختر اگر نیست بپسر کی شود

ت کز فال تو همایون نهاد

ار فلک چشمه رخشان بست

گشت زبون زان سگ روباه گیر

سوی لب جوی روان شد چو آب

دشمن جان گشته بر اندام پوست

از سر این شقه برونم کشند

کاب خور جوی برآمد ز جوی

کای چو من از هم نفسان مانده باز

همچو جدائیش ز تشویش تیغ

شرط بود اینک وداعی بسوز

باز بیک جای کی آئیم باز

همدمی مونس مهمان من

ما و فراقی ز نهایت برون

کار دو مشتاق فراهم کنند

صحبت یاران غنیمت شمار

... سبزه بالای ورق

خواجه گرانمال شدش بهره پوش

آن ... دهان بسته بصحرا نورد

بر تن شان موی نه آبگون

وآن دگری گفت سر افکنده پیش

دید چو مظلوم زبون آمده

وقت آمد اکنون که سر اندر کشیم

دامن صحبت چو شد از هجر چاک

بشکه از هم دگر افتیم فرد

آن دگر از دیده فرو ریخت آب

گه گه سوزیم درین غم چو عود

در هوس وصل بود سینه سوز

زآنچه گشادند ز شمشیر ساز

گر نگری بوی وفا در کسی

گرد همش تشنه ... ز آب ...

سفره روزی زده پشمینه پوش

جست ستم کشته و ز جفت فرد

موی همو تیغ کشیده ز نخو...

پهن که چه بر تافتم از موی خویش

آب خورش تشنه ز خون آمده

خرقه دو برهنه ز سر بر کشیم

گر گسلم این پیرهن بر چه باک

خیز بگیرم کناری پدرود

سوخته با گفت هزار جواب

ننگ دلی سوز ندارد چه سود

وعده ... کاینچه مو ... دود

از سر سوزن بهم آمد ...

پای ببوسیدش ز خسرو ...

خوبترین میوه باغ ...

ای ز تو در دیده من ...

سرو همان مانده ...

ای صدف ساده گهر ...

نام تو ...

مقاله بیستم در نصیحت فرزند ... مشوره ... مستوران جوان

... سترها استشاد التشار نصیحت ... بید

منظور ... خاطر مخطوط ... عایت از حلال ... الله علیهن

... زره ... داران روزه ... عجوزه تا بسجود طاعت

... شما ... در هوای دین ... گل بستان ازدم

زانکه چو معمار ذرت تیسین ام … سکه مستوری … پنهان

در قول زنان … تیغ زبان را بدو … سوزن زنید

دست امیدم که فرخنده فال … نام تو از حال تو گیرد جمال
دیک تو هم گوش گرانجام خویش … راست کنی قاعدهٔ نام خویش

سال تو هفت است در این سرزمیت … حال پس از سفاره شناسی که چیست
چون نفسی عمر بدان در گذشت … هم سر من زین نفس از …

عیش جهان ساز که از سان خویش … زنده کنی نسبت خویشان خویش
تا تو بریزد تن افتاده ام … من زتو زایم که تر آزاده ام

جان ساکان دختر آزاده شد … گر ز رحم او بدرش تازه شد
باید چون در خلق ارجمند … تا صدف آوازه برآید بلند

در که بزرگان همه میلش کنند … یا صدف هم بطفیلش کنند
به که کسی از پی سامان خویش … پای بر بخیرهٔ دامان خویش

… نخندد بمقام … دامنت از … بدو …
… تو گر لنگر دامان تست … دامن تو پرده سامان تست

… تو خود حفت در اندام خویش … خواب نه بپسند مگر آرام خویش
مرد شبانان به وزن … آرد نه خیزد چو بخندد …

زن که به پرورش تنش آسان بود … از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از مرده دزد کفن … روز بتر سد همه از مرد و زن

زن که خرامد بگل لاله زار … جیب بگل بخشد دامن نگار
چون بگلی سرخ شود چشم وی … خندهٔ گل هست تقاضای …

برگل رخ گونه بپسندت … چشم چو شد سرخ سپندت برات
سرمه بچشم خود از انسان مخواه … گشت شود از سرمه همه روسیاه

در خوران زن که در … سرمه بروت سپند تخم
روی زگلگونه باطل نشوی … گوش که بی غازه شود سرخ …

تا کند آواز به صدق خوب … زان رخ حمران حمیرا خطاب
خود بنرم طن که زنی پارساست … چون رگ زن علة عرق النساست

پاک به بینش اگر سود کی … … کش آید که آسوده کی
محنت زن عصمت بی باکیست … خانه پرورد بهمسایگیست

بر که کس از این همه شکر لبان … مانع شان تیغ بود یا زبان
گر ز شکر زنی مگس اندک بود … گر نه مگس را زنش تا کی بود

زن بجوانی که ملامت کشند … پیر شود بس که ندامت کشند
سینهٔ نالان که سر افکنده باش … سر نکند پیش سر از شرم خویش

زن که در آسودگی آزاد ماند … خانه بیران ز پی آباد ماند
آنکه فرو رفت بسیل شراب … خانه خرابات شده او خراب

چون نمی آلوده و خود شریف … از در و دیوار در آید حریف
گرچه در حجره بود دور جام … بوی بهمسایه رساند پیام

… نه غارت … زد و بلند … قفل بدار بره و گم کن کلید
پرده نشین گاف خود … از لبان بر … خویش

شب نخواهی که خورد از همه نان / پرده نشینان بشو نامحرمان
۴۶ مقنعه بر سر پوش تو بر وی بود / از مگس مور امان کی بود

شب بود بندی سر یک نعیم / گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نکنی مقنعه دام مگس / مقنعه تو دام تو رسته است بس

مقنعه پاک چو نهفته سران / ابره سبز به کله سروران
یک خم دستار زن در نشست / به ز دو دستار فقیهان مست

جلوه کنان به که بت چون پری / جلوه نماید زن با شوهری
جلوه کنان شد که بشرم بهر کس / در تتق ستر شود در و شناس

بنده نخواهی ز قرینان خویش / پرده کی از پرده نشینان خویش
پرده عصمت ز پس آلودگی / رخنه برخنه شود از سودگی

حسن ز نم شد مگسان را چو قوت / زنده شود چون تنه عنکبوت
باش چو خورشید در ایوان خویش / کن ز حیا پرده رخشان خویش

آنکه برآخت خسار انقاب / دست بشو رو که نزار بخت آب
فعل خود ار زن پس ازان کند / آنکه کند هر چه پنهان کند

دید که ناکرده زند لاف کار / کرده به پاده نکند آشکار
هر زن رعنا که به رعنایی است / از پس هر پرده رسوایی است

مرد که در برهنگی کوشدش / برهنه چون گربه کجا پوشدش
رسم جهان است که چون بد کنند / شهرت آنرا ز شرف خود کنند

چون زن بد رو به تباهی کشند / شکل وی از فتنه گواهی دهند
جنگ که از کوش گر تنگ شوند / گر به حکایت که غماز جنگ

گشت چو شب بر تن خود پرده بند / پرده سخن گفت به بانگ بلند
هر که بجز جفت حلاله بود / رو منما گر همه خالت بود

روی نتابد از مه خورشید هم / تا نبود سایه همت به نم قدم
هر که به خلوت خر شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود

عصمتیان را به مقام جلال / جلوه حرام است مگر با حلال
جفت که با خواجه نهد زانو بست / بانوی بی‌خش ازلی که بانو نشست

زن به جوانمردی در خورد نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک چنان سر نشود که خوی / گر تو گریزند کنیزان بکوی

خانه که آسایش از و کم بود / گرچه بهشت است جهنم بود
مطبخ اگر روزن دودش نبود / گریه کنان خلق گریزد ز دود

کاهش جان شد مگه باوری / زن بد رشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آوری است / با سگ [illegible] اندر است

سوک خانه که چو لاز زند / گرگ گزنده است چو دندان زند
مرد بیک عربده دل ریش کرد / زن نه بیکی عربده [illegible] کرد

زینت چرا ز [illegible] زمان / گرگ نه زخم برآرد فغان
خانگیان است عذاب الیم / خانه خدا مفلس و زن نازچیم

اگر [illegible] توانگر بود / چه صنم اندر زر و زیور بود
لیک جوی تو شه شود شوهری / به ز قناعت نبود زیوری

در طلبی زیور زر ... / از زن خوی ...
با آینه و شانه ... توئی / آینه بو رخ شوی ...

... توان داشت اگر زن نگاه / سایه صفت جفت نخوانیم براه
لیک چو زین ننگ نداری گزیر / ننگ یکی بس بود ت...

... سوی گی گردن دم رگ سنند / یک زن و دو شوهر کوک سبکبار است
نقش گر در قالب مردم گراست / دشمن مردم بتن مرده ...

... با تو بد خواه بهم حاکمی است / کشتن بد خواه زمرد آب نکیست
بر دل آسوده نخواهی گره / تا بتوان بسته دراز ...

... لیک دل انگاه نشیند بجای / کش نبود دیده به بدره نمای
وین همه آفت که بتن میرسد / آن نظر تو به شکن ...

... دیده فریبش تو شرع درد صد نشت / تا نشوی تیر بلا را هدف
دل نزند چشم چو مایل شود / دست نظر و شنه کش ...

... دیده بادام تو بی باده گشت / مغز خوی از سر و دهنی خورده گشت
تا گره غنچه بود نا گشاده / راه نیابد بگر بیاش ...

چشمه چو لمشاد سر سوزنی / از سر سوزن شودش روزنی
زن که کشد از پی شهوت چراغ / کی بود از پی تو نورش جر...

هر که یکسو نهد از جاده کام / خلق به نیکیش نگیرند نام
خانه عروسی که بر عناسی است / نام بد تن بن که چه رسو...

... عشق جوانان چو بکر گون بود / فستق من سبز کمر جوان بود
زان کند سر همه دود اغ چشم / کاو پس از مرگ شود ...

... وال گر او حاصل او درم است / حاصل بازارش کمن از مرهم است
ز آب شود ... تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جر...

... ار چه کسی با تو تیغ دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی
نقش تو چون در شکند در ترا / جز تو کمهان که شود ...

... نکه کند خوب کرد خویش باز / پاس که دارد گر بدش برابر زار
خصم چو خود زاویه غارت کند / رخنه او راکه عمارت ...

... هم بخود آید سوی گرگ از شبان / سایه چکند گرچه بود پاسبان
زن که خدایش ز ادب نقش داد / سه دید و تن ندید ...

حکایت

... جوری از سر قصر بلند / پیش پس شهر نظری ...
... تی در ره دیوار قصر / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه گران دید قرارش نماند / قاعده صبر نگار ش...
... در دست او سیاهی برو / تا فکند دست بکامی درو
گر و بت از باکی اماندن خوش یافت / در پس خود برده ساما...
... سلبس برده کسی گفت گونی / کام نیابد بسوی کام جو
شه که شدش پرده دار جان بلب / پرده بر انداخت ز بیم ...
... نمت نگاه و که شد از بارگاه / پرده گشانش پی شبستان شاه
گفت ضمیر گاه هلک روزگار / تا جو را نراک زمان ج...

...ه زین سخن چشمه ...

...ت پری چهره بکنجی درون

...ما دم ازان حال که شد نا نمود

ای که تو هی دیده خسرو بنور

چون قلم نغمه او ساز کرد

چشمه خاطر که غبارش نبود

...در سخن مهره ام راه یافت

...حیات از قلم قطره جست

...شب قدر است درین گر کرم

جام می ساختم از خون خویش

...ین صدف نو که شد اندر خرام

...شمه ز غیبت برابر ورش

...مند لش ز تری دل سوده ام

...لوه این تب چو مه زرد رخ

...ن سر یکی مست غزل خوان خام

...ز تن فرزند برو بند بند

...م دعا باز ز قادر داده

...سخنی کان بخط ... بر ... ها

از لکشش سینه گرفتش ز...

گرد بانگشت دو دیده برون

گشت ز منورش سر شه برزدو

...هم گرد ملاک دیده حسرت بخواب

... او نخادم که بگو باز سیر

از عمل خود بخجالت نشست

گفتار در اختتام این مجلد مختار که جلد خلد است هر یک داستان مقالات را و اختتام این تنی منور که بوز ست ترا یک بنیان مقالات و بر سر هر گوهر چنیان بر درج گوهر ریختن تا کم شود و حرفتان در آدم هیچ روح ناطقه در ... نام ادم شوند

زان کمندش سجده در حلقه شکم

نی خم سر که کند سینه ریش

هست سرا زبانی کوزنی نام

کحل هدایت بچشم اندرش

سرخیش از خون دل آلوده ام

نیست ز هر دیده که پیند دریغ

نور روشن نظم نداند تمام

وار بیرش نعره بر آید بلند

خرد شکسته سر و بالش کد...

... شده زان ره گشته رهست ...

زانهی رمز بزو گوهر ...

عست بهر نکته دقایق ...

نا شنه سر نبیت بر انسان ...

گیسوی او شد همه سودای دل

دود بر آورده ام از جان بکار

جز سه ستم بیشه که محرم نه اند

تیغ زبان باز ستده کار ...

باز ز خواننده بدکاره کار

خامه چو تیری که بردانی ازو

مرحمه جنان ... گر ... پا ...

... د چشم ...

کانچه ز من ...

گره ز دامن ... گشتن ...

باش ... کهنه ...

گوش سخن انفلاک ...

واو شرابی که خمارش ...

چشمه کم گردد درین ...

زین هوس از روی ...

جای که انگشت ...

ناش پیر شناس ...

را ... از ... گو ...

خال سیه نیز هویدای ...

تار قمی کرده ام از ...

تازه کنند این ...

کاه سر نظم بدکاره ...

هست بهر کاه ...

کور شده این معانی ...

... خانه ...

مخالف چو روی خشم تیز — سیوم ازین مرد خشم بستیز
آنکه گنه خشم ... قامت فراخ — سایه انصاف نه بپسندد

لاف کهن ... از هنر است — حک نکند جز به ته نقش صواب
گرچه دقایق نگرد بی نظیر — بر کند از خرد چو موی ز چشم

مرغ که در اصل بود خارخور — خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب هنر است — کآب روان بی خس و خار نیست

در که نهفته است به دریا درون — بی صدف از آب کی آید برون
کوه که از تیشه مشبک بود — سنگ وی افزون ز ...

چشم هنربین بود از عیب پاک — بی هنر از عیب کند زو چه باک
عیب هنرمند که جوید کسی — آینه را پشت نه بیند کسی

دیده انصاف چو بینا بود — در شمر ار گرچه که مینا بود
وآنکه ندارد دل رحمت پذیر — تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار — کار خسان نیست که ناخوار
جرم که در مرحله اول نمود — عدل و داد رقم انصاف

بر سر هر نامه که انصاف نوشت — قد رحم الله من انصف نوشت
بیشتر کی عاقل بیشینه ساز — داشت ز انصاف عدالت

هر که باشند مخالف بسی — جنبد از انصاف هم آخر کسی
واند از آنجا که سخن دانی است — کاین چه ... سخن ... است

تو هر از این کو نه زبان کی زاد — ما در چندین زر زبان که زاد
ورنه هر بیت جهانی نهان — عرصه هر بیت جهان در

دل چو همه ذره به ... هنر کم — کی بود از سرزنش خصم خرد
هر در ازین زیور هر دو سراست — گر نشناسی تو غرامت

ای که نظر سوی هنر نیستت — عیب ز خود کن که نظر نیستت
گر منکر که آینه ... — کوری احوال نظر راست

راست بدان کن نظر دیده باز — کور ... که ز جو بینند باز
دوخته بر دیده ازین ... — که اهل نظر خشم زنند از

ور ز بلی دیده بی دید نیست — گردن ... در خور تعویذ نیست
این دو رقم ... خورده ام — چاشنی باده روان داده ام

ما کنم آنرا که بود باده کش — هم ز نمکی چاشنی باده خوش
سفره که در پیش نمک خوان ... — پیش تو از کاسه نمکدان

چون قلم آراستن خامه رست — خال نهد بر رخ ناخن ...
مایه یکی داده ام از صد برون — ما که کم کن مکن از حد برون

گر نزد د گفتن ... ریک کم — مو که بود خرد نه سنجد بهم
غیر که زین سوی شکافی کند — ... که از آن ...

استره با آنکه زبان تیز ... — مو ستر و موشکافی ...
آنکه مقابل بنشان باز ... — ... اگر زخم خورده ...

... م ز خرابی ... — راست بگو دیوانه یا احمقی
۴۸ ... ما شرح لبی بی سبب — وقت بود ه یا ز دستی ...

... شود بچه چنین زود بخت — گر چه ز نی پخته ام این دود بخت
هر که خورش باد حلالش بکام — وانکه حرامش گناه و ...

... شکر من که مگس زو شود — باز بگویم که ز نلم بد شود
سگ که جو برد و بهلوی فربه خوان — ارد هنش واستن ...

... گند آهنگ زبونان دلیر — زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سنگ که با کوه در آید بجنگ — باشرخ ... در حمله در آید ...

... ی ز هر مرغ تواند شناخت — پیر که پر عاریت از مرغ یافت
نی غلطم کاینچه نمودم ز پیش — ... بده بود ...

... شاخ هنرم نیست بار — به نبود لاف زنانی و نار
ور گهری هست بکان شمات — لقمه از آن ...

... ز شما فهم این در عجیب — داده خود را نتوان کرد عیب
ماه که در بر تو خورشید نیست — گرمی خورشید ...

... که از ابر شود بهره یاب — بس که هم از ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان کرده ام — یکیک از دل زبان ...

... بده گر نیک ملکم به پیش — خواه بکم نرخ کن خواه بیش
باری نا اندیشه که گنجینه سنج — گفت یکی گنج فرا ...

... بود از عمر شمار سه بکر — نیخ رسانم به بهاری دگر
من کنم آنچه از دل آید کسب — باقی الاتمام علی الله نجح

... خدا را که ز فضل خدای — گشت مرتب چو بهشت این سرای
بیست خزینه ... در دو دیر — هشت خزینه ... صد ...

... همه بیت آوری اندر شمار — سیصد و ده بر سر و سه هزار
بر رخ که خورشید خیابانش بست — مطلع انوار خطا ابتدش

... محرم کرد و ... خرام — شد بدو هفته مه کارم تمام
سال که از چرخ کهن گشت بود — از ... ششصد ...

... دران ریخت در بحر حسن — قطره عجب نیست ز دریای ...
شغل درین جا زیر بسیار — تیم دمی در سر آن کار ...

... زبان گر همه اینجا شدی — قطره نه بود که دریا شدی
وه که همه عمر ببازی گذشت — دل هم ازین ... نا ...

... درین شعبده بستم امید — نامه سیه کردم و دیده سپید
روز قیامت که کنندم خطاب — هیچ ندانم که چه گویم جواب

... تا ببینم ثواب خودم — هم تو بیاموز جواب خودم

بو که ز نزهت که دار السلام
بوی عطایت رسدم و السلام

خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج یقینم راه بنمای
برحمت باز کن گنجینهٔ جود / درونم خوان بشارت ده ز مقصود

دلی بخشش ز بینائی خویش معمور / زبان را آفرین دیگران دور
در آسایم ز هر فکر اندیشه گردان / بدشواری سپاسم پیشه گردان

امیدم را بکار کس عار نی / گرایند پیشگاه رستگاری
چو سر برداشتی اول ز خاکم / مده آخر بطوفان هلاکم

بعفوم شوی تا پاکی ز جرم / بخویشم زنده گردان تا نمیرم
ز دل پژمرده دارم بی نهانی / تو بخشی مردگان را زندگانی

برافروز این زبان بیگانهٔ خاک / بعقل روشن و اندیشهٔ پاک
بخواب غفلتم مگذار زین بیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش

نهالی را که من بنهادم درین درج / بنعمت زندگانی میکنم خرج
ز بهر گرمی هنگامهٔ خویش / سوادی میکنم در نامهٔ خویش

چو گردد نقش این دریا مسلسل / بعشق آشنا کن نو بو ان مسجل
حساب من که این میزان نیرزد / مپرس از من که پرسیدن نیرزد

کرم را شحنه کرد آرمین کن / غنائی را و کیل کار من کن
بآمرزش امیدم تازه گردان / امیدم را برون ز اندازه گردان

چو آمرزش رسد امیدواری / بگو بسم الله ای ...

توحید واحدی که ترکیب دو حرف
کاف و نون المقصر از وجود الله گر
والا شئی واضح کرد انبیا را الله

بنام آنکه جان را زندگی داد / خلایق را بجان پایندگی داد
دو کون از صنع او یکباره آراست / زکاتش نه فلک دو ده چراغی

خداوندی که ملکت جز خدا نیست / کمینه بخشش او جان بکشت
رموز آموز عقل نکته پرداز / ثنا سازندهٔ جان خردمند

بصارت بخش چشم پیش بینان / ثنای در روان شب نشینان
جواهر بند تا عید از ثریا / چراغ افروز در قندیل ...

بعنوان غنا نه کرد جز بر / حساب کائنات از کلک تقدیر
بپرده در جهان حتی تعاز / ارادت را عنایت کرده ...

نبوت برا او مرکست و گر زینت
همه دانا که در وی مصلحت چیست
همه دانا و خبردار نه او باش
گر او باشیر کور آید چو خفاش

دموخی چنان که ادراک اندر آن راه
بجاسوسی گشاده چشم کوتاه
ز غیرت لطف او خورده خطرناک
کجا گنجد بوهم آدمی خاک

رقم گو باز نشناسد قلم را
چه داند باز نقاش رقم را
نه دریا گنج اسرار الهی
نه دریا گنجد اندر گوش ماهی

خرد را بوده او کی گردد آگاه
کجا نابود را در بود او راه
نه آن بودست کو نابوده گردد
نه مصنوعست تا نابوده گردد

ز نیستی پاکیزه ذاتش
ز آسیب زمان ایمن حیاتش
ببخشایش نبد کارا ز آت گرد
واوان بخشاید اندک مرد

ظلمت نفسش کند دور
ز توفیقش فرستد مشعل نور
اگر خواهد شب کس را درازی
کند شمعش سیاه دلنوازی

خواهد روشنی در جان ناپاک
نیابد ره بحکمتهای باریک
مبین خوار ار کسی هم گشته بیاست
که قدرش را در و پوشیده راه است

بنگرش هر کلوخی را زبانست
بر هر ذره ات تسبیح خوانست
بهر کاری ز حکمش یک کمینست
تصرف را بکارش دست رس نیست

نصیب هر که داد از قسمت خویش
نه کم گردد از آن یکذره نی بیش
بگو هر مرد را در گردن بنه
زبانرا ساخت گنجور خزینه

سخن را با مجازان گو نه حد نیست
که دامانش بدامان ابد بست
کفایت را بمردم داد منشور
که نازو کرد این ویرانه معمور

جهان را تا نیارد فتنه زیر زیر
بسازوی شریعت داد شمشیر
هدایت را طریق از اصل ها فرع
حوالت کرد بر دروازه شرع

چو هر بندگی بخت پای بر چیز
کرامت کرد شغل اجلی نیز
چو شکر بندگی گفتن نیارم
سپاس خواجگی چون گزارم

نیارد مردم از میدان کرامت
یکی را انتکر گردن تا قیامت

مناجات در حضرت الحاجات و خواستن آزادی از مالک درگات

خداوندا چو منشور الهی
رقم کردی سپید با سیاهی
زمارا از عنایت کن سرشتی
برات مردمی در وی نبشتی

مثال هستی ام هم ز اول
بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی
کلید گنج ایمان نیز دادی

ایمان کر جوی خرمن کشانند
خوبخشیدند گردش بر نشانند
تو با چندی که کرمهای نوا ساز
ز غفلس کی ستانی داده باز

چراغم را تو خود بخشیده نور
کان بخشیده خود دار از من دور
بهر فعلم که گردان سزاوار
رضای خویش کن با فعل یار

بقهر نفس پیرو منه ام ده
بهر چه آمد ز تو خرسندیم ده
ز غیبم نعمتی فرمای بخواست
کرامشب توشه فردا کنم راست

جهان ده پایه ملک بلندم
که از هر دو جهان دل بر کندم
بیاد خویش کن با گنج بنیادم
نه باید هیچگاه از خویش یادم

چنان زینک نیز چشمم کن نگاه   که از خود دور مانم جاودانه
مده بخت مرا آن شرمساری   که سر بر هر دری که نه برآنی

چنان ده مرزم چشم مرا نور   که شد دور هیچگه از مردی
چنان در عیب خویشم دیده کن باز   که از عیب کسان بازم آید

هوای نان ده بیچه گردنم را   ز عون خود ده امکان تنم را
مرا فکند کاشته در سیلاب تخم   فرو مگذار در سیلاب رخنه

ازین جنت که ماندم باز گلی   روانم کن بسوی عالم دل
چو بیکاری کند نفس حالم   ز توفیقش قوی کن باز و

بهر موئی که بر اندامم روید   زبانی ده که تسبیح تو گوید
بمردی کن چو شیران زورمندم   بکن چون پیک نشیب خویش بنده

چو نفسم کند شهوت پرستی   مده دستی که در نغمه دمستی
من خفته که دیوم داد بازی   بدریای صلاحم کن نمازی

بنیروی گوشمالم ده که خواب   که سختی را ندارم طاقت آن
ز غوغای قیامت ده نجاتم   بگنجور عنایت کن برائی

دلم را در کنج گل مدود   که نقدی داده‌ای تو از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ   که دزد فتنه در ناید بسوراخ

دلا گر نیست در دوزخ برایان   اگر خود جان بود مگذار با من
بران کنگره دارد نور جاوید   بدست من کمندی دیده ز امید

امیدم را برایی کن حوالت   که باشیم پیرو حرم رسالت
امیدم را برایی کن حوالت   که باشیم پیرو حرم رسالت

محمد که اصل هستی شد وجودش

نعت شکافندهٔ قمر و شکنندهٔ بدر

جهان گروی ز شادروان تو دور من

چراغی روشن از نور خدایی   جهان آزاده از ظلمت رهایی
دل خصمان که از صدق آشتی   گیاهی داده سنگ از معجز آشتی

دم خلقش که جان داده جهان را   ز رو گشته چراغ بولهب را
شده بر عنکبوتی سوی غار   مگس گیری شده عنقا شکار

دو دریا یافته زو زندگانی   دو گشته زنده از وی جاودانی
گهش آهو سخن گوید گهی شیر   گهش تحت زبان گاهی تفسیر

طراز خاتمت نقش نگینش   کلید نه فلک بر آستینش
شکوه آفتاب از سایه او   بجز وهمه که باشد سایه او

همی او را که بود سایه باز   اگر هر کس که باشد سایه دارست
بر انسان گشته در وحدت یگانه   که تا گنجینه خود هم در میانه

در اتمام از احد کامل جمالت   بر احمدی لا شد صفر حالت
بنام احمد اند ز سجاده نه کام   بکرم حم سجاده ارث اندر نام

ملایک خوانده شمع آسمانش   دهانش نور روشن از زبانش
کتاب انبیا کامد ز مشکی   هم از نامه پاکش سوی بنی

نشسته از تو تاج نور منشور   دخانش نور بل نور علی نور
ز موج مرغ را منشور داد آگاه   ز لطف گر

مسیحا از دم خود رفته جانش ... خضر از آب حیوان تشنه نانش
۳ بر اهل اقتدار آمده غضب را ... باوج فال سعد حواله فار

کشیده امین ناخنش در سرنهانی ... که نون والقلم ده نشانی
زده لمندی بخت جهانگیر ... لوای شرع را کرده آسمانگیر

ز هستی نور او بوده لیس جز ... چه صادق بود صبح اولین نز
قضا بر کرده چون بلند آوازش ... قیام فرض شده ذات الصلاتش

کلوش سلسبیل ابی سلسبیلات ... بر ویش خرج کنقطه زسل سبیت
براقش خرمن مه کرده خوشش ... ز منیم معجزش نبی مرتد

هدایت را اگر دون برد با بیت ... گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامه وحی کلامش ... با علی پایه ادنی مقامش

ندارد هفت مرجان زرن نام ... کمرزان شاه مشت ایوان نه نام
بر آن آیینه دل و اجبت آه ... که در معراج او شاک ربنا را

دل خسرو که هست آینه گر آ ... زرنگار تنکش یارب نکنید

صفت معراجش سوار براق که جبرئیل کمند پیمان اوست
و دین براهیم کیشش او و اسماعیل قربان اوست

سخن باید که بهرار جمنار ... ز معراج نبی باید بلند

ز سوی کاسمانرا مایه داد ... رکابش عرش را پیرایه داد
شبی تنگ آمده زین حجره تنگ ... ز پستی سوی بالا کرده آهنگ

رسیده پیک خسرت بار پرنور ... براق عنبسنج آورده از دور
همای جلوه در نه باغ کرده ... به نرگس سرمه مازاغ کرده

دوال جابکان ناسوده دو ششش ... صفیر رایضان شنوده گوشش
نه اختر لیک را اختر ناک جاتن تیز ... نه گردون لیک بار گردون

زمین تا آسمانش نیم گامی ... زکامش سیر گردون نیم رامی
ستاره رشت آن رخش جهانگیر ... سوار آسمانی آسمان گیر

دران ره کش قدم از نور منجاب ... همه برف و غبار نور منجاب
نخست از بیت اقصی درگشوده ... با قصی نصره دیگر نموده

حور محراب اقصی زنجیه نور ... جنیبت را بسوی بیت معمور
لبش کرده بکبارگین شسته در ... گریبان مه و جیب فلک بر

ز شادی زهره بربط گرفته ... عطارد و چشم را بتر کشیده
چو دیده پرتوان نور جاوید ... بخوامش بزرین عاطفه خورشید

سیاست برکف بهرام داده ... سعادت مشتری را رام کرده
براقش چون بکیوان در رسیده ... ز نعلش گوش چون هندو دریده

ثوابت راه او را دیده رو بان ... و دیده در رکابش های گوبان
چو طی کرده بساط چرخ نیلی ... بساطش گشته پر چتر میلی

... وارش ... سیب اکبر ... خرامان گشته چون طاوس انور
بهمراهی چو دامن واشکسته ... ز سدره خارش با در باشکسته

... انیل ... کان عالم ... نموده کیمیای جان عالم
از آنجا میل میکائیل کرده ... ... منزل به اسرافیل کرده

بر اوج وی بر فرق سایه داده
زبانی خود بکرسی پایه داده
گشاده بند نعلین فلک سای
ز رو بر ساق عرش اکلیل منجلای

چو پا از عرش بالاتر نهاده
متاع خاک را بردن نهاده
ز رامش کرده وهم از پیش پس خاست
بجنبش جب داده از جب راست

گذشته از حد بالا و زیری
بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین
گذشته همچو تیر از قاب قوسین

گریبان جهت را پاره کرده
جهانی بی جهت نظاره کرده
شده نفس از سلام غیب شادش
حدیث نفس کرده خیر بادش

نکو کرده ز وعده‌ها لطف گوشش
نکرده زیر دستان را فراموش
دعای کرده در رحمت شنیده
از آنسو خوانده و زینسو رسیده

چو با بال گشت از نعمت پاک
بلند از نعمت آمد جانب خاک
بیاران کرده از رحمت مژده در مشت
ز سیفور عنایت شقه در پشت

بریدانی ز خلعت رقعه چند
بدرویشان مسکین داده پیوند
دران بود کز از تیز هوشی
گناه عاصیان را پرده پوشی

کرامت بعصیان راه داده
شفاعت را جو آتشگاه داده
حوالت گاهی از خون سببی
گه بخشایش گنه چنانکه جوابی

برآورد حجت از غیب انس و جان را
خطا از آدمی از آتش جانرا
مثال آسمان بر دشمن و دوست
گه شیخ من مبارک بخت از وست

نظام الملکی بی را بازوی راست
گه چرخ از فتنش عطف معلا

مدح شیخ شیوخ الاسلام الدال علی الاسلام الملقب بنظام
الملک الذی شیخ عماد الدوله و السلام علی السلام و بختیار

بهر حرفی فلک را کیسه پر زر
بهر کاهی قضا را مهر بر راز

ولایت داران ز توقیع دیگر
ولایت نامه اولیت آن
کمی دور از کمالش آسمان پست
اگر جنبش سر بر زمین بست

نگنجید چنین ان در یگانه
درون نه کلاه صدف خانه
زد ابواب ازل و صل خطابش
ز میراث نبی کامل نصابش

دمش گنجینه تحقیق پر زان
جبینش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بهر غیب از خویش جسته
ز آب دیده دست از دیر شسته

کراماتش همه مثل ز کمتر
بمعنی تو امان معجزات
بسیر و طیر همت کرده بر کار
که در سیر اوهم در طیر طیار

همش سهم عبادت نشست در
همش سهم الله جون گرز بست
بدیده باز چرخ از خشم سینه
و صورت در حجاب آبگینه

علا کرده کشش از بنای زمین
حجاب آسمانی هم شست در بیش
پناه مدبران مقبلان هم
سر صاحب دلان بیدلان هم

مریدان کرد پشت نفس نشسته
سبیل کرد بر غلطان شکسته
ساده مردی ار دامنش پاک
ثریا را نداده سایه ...

بکنج خلوتش گرفتید جلست
عروسان رخسار جلوه گاهیست
دران حجره که تیرش نشسته در ...
بپایی بیضه مرغان ...

به شفقتش کرده چه نیکاش بنا
سپهر گذشته بر بشتی چرخ روانرا
بهر چشمی که در راه امیدست
نه تنها خسروست از مدح سنجان
بیچون در گشاید من نازان راز هوش
همه دل چون حرز شد مشتری
ز عطر افسان این بالوده عنب
عطارد بر من آمد خاکبوسان
مسیحت خوانده او را روح ثانی
بجام تشنه زین شربت ناب
علاء الدین و دنیا شاه والا
منبع اسلام را پیرایه کرده
کسی کز جان نباشد بندگی کوش
فلک لرزنده بر وی شام و شبگیر
گذشته ز اختر و انجم کلاهش
درش سیداه در بان نامدست
لم بخشش هر گفتش معمار عالم
نهاده دین بس که زه نی چاره ناره
ز خون خوج ملح بعدش ز جبر خونریز

ملک در صحن او گنجشک خانه
بپیش روشن بگشته این جا را
ز ناکهای او گل سفیدست
که مردم تن بتن ناچار در جان

بجای که بزرگی خورده دانند
فاز نکاهش بوهم اندر نیاید
دران درگه دولت را مدارست
دل از نور حضورش نا معمور

مدح ذات محیط فیض پادشاه ربع مسکون مالک
عمر بحر و بر از عین عنایت بیچون ابر یمین
علاء الدنیا و الدین که عین عنایت عین غفران

خطی بر درت چون زلف عروسان
نفس بامان ز روح الله ربی
که اسکندر شناسد قدر آن آب
بزیر چتر ظل حق تعالی
جهانرا آفتاب سایه کرده
زبان شمشیر گردد در کاویش
چو بر فرزند ازرک مادر مهر
گرفته مشرق و مغرب بنام هستی
زر رش لی نقل و آهن لی کلید
هر انگشتش کلید کار عالم
سلاح غازیان بیکار مانده
دهان سنبه چو بیماران زبیز

گر انقطاع دولت شد بیت معمور
بدین خوبی ذلال خوشگوار
علاء الدین و دنیا شاه والا
ستاره را تنش راحقیقت در زیر
دل خصمش ز تنگ سبزست زیر
کسی کو جست جانش را خراشی
دل پاکش که هست از کینه معصوم
فلک را کرده رنجش بخت چرخ
نهاده سر بسر گنج درم را
رهائی خلق با نسبابیمی خریده
زمانش زر گرفته آزاد داده
چو عادلش بزره ذون فاشر گشته

بزرگانش خورده خوانند
گدائی بر روی دربار نیاید
طریقت را طریق نامدارست
جز این نور از حضور همتش دور
ز دل گشتم و دریا کوی ابد
همه تن چون جهان شد ناز تن
معطر شد جهانرا از آن جیب
که گرد ان داد این زرخنده میشود
بچه می ریزی بر خاکی چو باران
بزیر چتر ظل حق تعالی
فلک با حمله او گنبد شمشیر
ز مقناطیس پیکانها تیز بیت
نفس کشته هر مرده بر باشنی
به پیچا پیچ بیناکی در رجا موم
جمعیت داده بسد انس و دو رشطرح
کلیدش داده نجور کرم
دعای را با فقیهی خرید
فلک را نه بسداده داده
دهان تیغ را خشخاش گشته

به عدلش جهان مملو از گنج و گاه / فرامش کرده شهر از دزد راه
فراز و نشیب از تماشا گهش / که هم شکست درد جگر خوار
زمین را دور او بس کولاب زفت / همه جا زر دمد و پاسبان خفت
جهان از حاجت آمن انجمن داد / که تیغ از تنگ عریان شد آزاد
به هیبت خشمش در چاره ساز / بقا در روزها تا جز او از
سیاست رهنمود در دل راه کرد / تحمل با شفاعت نباه کرده
برآید آفتاب از خاکیان دود / نوالش گر بخشد ظل ممدود
فروغ نعل خورشید از نگینش / طلوع صبح اقبال از جبینش
زبر چیده چشمش ماه و بیگاه / کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه
ماه و خورشید مسعود از ماه و بام / که نور رویش افتد صبح شام
نخ گیاهی و چرخ از زر سنج / چو دو رویش حریص از نکهت گنج
به درگاهش صف چل زور / سلیمانان کمر بسته چو مور
نشد هرگز برون ش گوهر و زر و جم / چو ابروی خم گشته ابروش شام
چو هنگام لب ساغر مزند / نسیم خلقش آید و روز بدن
به صحرا مشکین بند گره / نبات زهر شاخ قند گره
چو در می و رو نفس مستی خراب / سلالش باد بر گوش هکام
جهان نابیست این ز من مستی / که پاس عالمی از وی هستی
به شادی جون بخسپد خوش چو باد / که دارد هم سلطان بیدانی
ز رعیت را ز من ازو گم / چو بیدار است بخت شاد و غم
بلا و فتنه هم کین ... / قضای عهد ماضی میگذارند
و عافل چه سدارا پاسبان / بخوابی هم چه چندگر ...
نه شه سالار رعنا ... تخت / که هم خدمت نیم را نیست هم
دشمنی که بجز حکمت ... / فلاطون را بدانش ... مالد
ز موج خاطرش در ... / فرو رفته جهان فیلسوفان
تو دریات همچ بی ... / ز نم ... دریا پی خاک
ولیکن این زر سم از دریا ... / که لطفش آب خیر گوش ...
بهاران کرم داد ... / تقاضا زان نطفه پاکان
کنون کین زاده گوهر نام / مرا فرزند و سلطان زا علا
به ... / محفل کوس ای قرة العین
دراندم کاسمان ... / مکن اندر ... مارا ...
چو ... گردون ... جبر / وران ... مرا ... آوری ...
ورنه ... زیردان ... باد / ز لطف شاه بر خود و ... باد
خدایا ... / مکن ... خالی ...
فلک چون ... / بگمید عالمش ... آستین باد

خطاب زمین بوس بنده به سکندر که ... عرض ...

زهی ملک و دین ... از تو / جهان را طالع فیروزی از تو
زهی آوازه آفاق ... / بهفتم چرخ نوبت ...

ادمی کان بشاهان سر — سنبت به منشط کس لی یابد
جهان دولت سه جان عاشق — که نگذارد عنایت کمر زمان

دم کن ز بخت ارجمندی — که خود بخت از تو دارد سربلندی
کلاه بنعت از فتح ملک بند — گشاده عرصه دوران زر در بند

نشانت کوه را سوراخ کرده — خدنگت مری را صد شاخ کرده
ترا هر جنبه بهر عشرت و نوش — عروس ملک بناشد در آغوش

ال بکر را گر روی زیبا — ولی در سینه نگذارد شکیبا
تماشا کن که گر از رو بجنبی — سر ترشیاه را باشد گکینتر

سمان خود بخش ارجمندی — هم او را هم مراد هم سربلندی
که تا چون جلوه درگاه باید — بشادروان عزت راه باید

نبجی ارت کرد خاک بدرگاه — که گر نه خاک ره باد بدرگاه
زبخت چون تو دوری کرده نخست — ولی از هناک رفتن نیز بخت

ال بخشندش گیتی خداوند — که باید با دل پاک تو پیوند
که تا زان پایه بر دید اخفاش — شود بر فرق مردانند پایش

را با جهانی کار کرد د — ببازوی جهان طومار گردد
بدرگان خازن کانها نخواهند — کیا با جاسی جانها نخواهند

ن ساینده بر چشم سیاهش — بران سازند تعوید کلاهش
سخن دانی که دارد ذوق جانی — همش جان خواند هم زندگانی

ن کونه در آمیز دلجانها — چو جان پاینده ماند در زمانها
سخن باید که در جان جای گیرد — که چون پیوند جان یابد نمیرد

ای تیسی گوینده زان مرد — که نتوانست بی در ملک جان برد
حادثی کان نه ورد هر زبان نیست — نشاید زنده خواندن گر چه جان نیست

ن کس بخواند مرده خوانش — که هست آبحیات آب دانش
تن مردم که پاک جانش درو نیست — تواس رملی از خند فرو نیست

بخن کس چند جان باشد زحد بیش — شناسم دست بخت خامه خویش
گران سرمایه تو با بازندگی بیش — ندارد هیچ در دامن خرانبش بیش

ل سال اندرین بستان زدم کام — خور زدم میوه که خوش گند نام
بر فرزند دل بستن نه زان نیست — که آن چل ساله طفل هفت ساله نیست

اگر باشد آن زاده نا چیز — که نابالغ بود بعد از چهل نیز
ولی خام ار چه او گر شست خم رفت — همان نا پخته باشد گر سکم رفت

همه عمر آنچه در نظم سفتم — جو زنت از گوشها گوهر نگفتم
دریغا کاخه کردم زمین چو رق باد — قلم بر آب راندم تیشه بر باد

آسیبی بود تصنیف من پاک — چو نقش هندسه بر تخته خاک
ولی لایق تری باشد بتعظیم — زرسالی نگذرد چون حکم تقویم

چه محکم سکه باشد بفرهنگ — که ماند جاودان چون نقش بر سنگ
من خود را اگر زین سکه نامی — بخسرو کی رسد ملک نظامی

بجادو تیز تو الماس گفتم — گهر نشناختم خرمهره سفتم
کنون کز جوهر گوهر لعلها را — باز ماند این طبع

جهان خود سخن بخشید مستم
بدر سفتن بود ستم مست گستاخ
گرفتم خود سراسر عیب ناکست
ثنای کو گشاده جاودانت
تو بهتر نمیدانم خریدار
بروم و زنگ باده دستانت
سپهرت باد در عالم گشایی
کسی کاقبال با طالع تو بود
بر آکنده ما زین دولت زینشم
نرا دهش گفت کای نظم جو تو
مرا بنید بر فاصح بندگی کن
ازین جنت که باری بوده ام از ده
کنون کز بندگی می پرستم
ز تو بر در فشانی دل نهادن
ز تو خوش خوش پسند آغاز کردن
ز تو بر مقصد ان بخشنده بودن
روانی زادت این کرد ماه تا
نگاه بدن جو چشمه ریش کرده
او وی را برون آ...

سخن باید که در قطره ترست
ضرورت میکنم خرمهره را
چو نو نوشته زعیبی بی باکست
فرمایش ساز تو کی توان فت
نودانی خواب سان خواه گنبد
بخوانت سعیدی تا سیاه
خدایت باد در کشور گشایی

جو در دریا رود جو بنید و در
گرامی مهره ات گرد رستم است
اگر کالا بجا جیبست زر خورد
امیدی که دیدم زر خور تو
ازان آرزو زرا شب دور بگسست
مظفر بادت از دولت نشانه
دلت بر آرزو ها کامران باد

گفتار در تواضع این مرهم مسیح زای که ما ه آمد فیهما نه
بروح القدس پس از این دم روح اعظم جان بخش
زنده جاوید گردانیدن

بفرخ روز من فرخندگی کن
جو خورشید ما که برهای افکند نور
دو عالم بنده گشته حکم فرما
ز من بنیاد از دل در گشاده
ز من گوش عطارد باز کرده
ز من بر گنج گرد و ... موی
چرا داری دریغ از تشنگان آب
زوالش هر زمانی پیش گیرد
که نو بشنید آمدش در برده ...

ازین جنت که باری بوده ام از دور
بگر گرار یمن قاف تا قاف
گرفتی این جهان را از معانی
ز تو طالع شدن نیک اختران را
ز تو کردن گشاده جیب ... را
مبند ار سیم تنگی محکم انگشت
دران چشمه محیطی کم آمد
برون از آب جاه از خود بود شور
همش باید بر باشد کم ...

کسی مستش غنی باشد غنی به
خزر سم خون پر بدیده کریم ست
هنر بنید خردمند جوانمرد
بضاعت باز کردم ...
زمانه گاه رومی گاه زنگی
مباد ایک زمان بی تو زمانه
بران جت انده ها شادند
سعادت کارساز خسرو
توی کر ز ارشبار تیمار ...
گرفته گوش من آوازه ...
جو خورشید ها گر ... فکند
بیکی افسانه از فکرت در
گران عالم بگیری هم تو
ز من بردن بشارت مهد
ز من دادن سنو نو باده
که داری کیمیای غیب مشتبه
سبوی خسته گر خوردن
که یون بچه چشمها نید
که افسانه را ...

53

...ا پستی برون از جستم ... / که چشمم بد نیاید سوی او راه
...آن پیغام کز دولت شنیدم / جو دولت سر بگردون بر کشیدم
...ری بواهر بازکردم / ز دل بر لب نثار انداز کردم
...د گوهری در خورد گوشی / ستاند خود زمن گوهر فروشی
...مندار نخواهد از ملالش / که خالی مینداز معنی خیالش
...ید جون کسی افسون خوانی / با فسانه گذارد زندگانی
...عالم همه جون احتسابست / گر زشتی نیز خون خوانی بکارست
...ش گفتش که گفت ای سر افراز / ز نقوم کهن جندین کمن یاد
...م از تو خلقی شد کله بوش / نشاید پای خود کردن فراموش
محتاج منی از راه تمیز / اگر پیری کله داران تو نیز
...ین نزا اگر جه قسمت بیش باشد / برخت سهل حاجت بیش باشد
...مندی که گفتاری شنیدست / فسون جادوی پیشینه دیدست
...ه کین نه باران هم عنانست / منش معذور دارم کاینجنانست
جو بیجد و تنیده در یکی بود / اگر زنجیر باشد بگسلاند زود
...باک از ناوک انداز آخر / جو من از جان شدم آماج آن تیر
...م زین دل ایجا صلح خویش / کز بیش آن کال افشانم خویش
...صد قهقهه کبک اندرین باغ / که با طاوس رقاصی کند زاغ
...جون گوشه ابر زیش روان رئیس / دو موبی را در اندازد و بنشو...
...ش طمع کریم خنز ... سست / خرد ... آزاد نیز ... سست

جو آن ماند بهر جای دانی / بعیش و عشرت و در کامرانی
نگندم مرغ همت را بپرواز / دل گم گشته را در داد آواز
امید از همت یاری نگفرفت / که تا روز مرا روزی چه هست
وگر بنود زبان شایسته جیزی / هم ارزد نیز دکم زان ...
بود آخر جو من نیز ابلهی چند / که از افسانه اگر ...
شتر گو سوی نخلستان زن کام / ز خرما هم بخاری خوش ...
کله دوزی ز سعل پس روزی / همی زد خنده بر گفتن ...
بپاسخ من توانم عذر تو خواست / که بای افراز مردان گره ...
کلاهت نزد من نز روی تیز / که مجتا جش نیم در هیچ ...
سری را بی کلاه آزار نبود / بر نجد با جو با افراز نبود
سخن فی الجمله گر لعلست و گر سنگ / بروز خواهم فشاندن ...
یقین داند که جون بیند در آن حرف / کم لتدری کند قدر مراد ...
بموبی بگسلد پرخصم تارم / که گر نخلش نه بشکستند کدا
بر نجند ابلهان از نیمند ان / که سگ را سنگ نواند خورد ...
مرغ سنگ خوار آنگو زند سنگ / فراخش کرده بار روزی تنگ
خر بی خود شود زین خوی خویش / که زنگی غازه مالد بیش خویش
اگر جندین در آید خر با آواز / جو دف بی بیش طنبوری کند ...
در انصافت خوای تمای / جو رفتا انصاف میگو ...
درون صدر جنبه شد از من اسب حرم / ... علا صبح نیست تا پیروز ...

گهی از خار می خوانکشت تا | لف از کامش برون زیره
دو کهسار دارد چشمه چاشنگ | شکافد سنگ بیرون آید از سنگ
در خاری بود کو گل برآرد | نشاطی در دل مرغان برآرد
بکار آرم کنون طبع گریزه | بکان کندن کند بولاد را تیز
ورق در هم از بسیار گفتن | که در سفتن به از خاشاک رفتن
بازان خرم گوهی فسانه | که بسیار چون گنجنامه
مرا با ناموس گر خندش کرم | ربوده از پیش بلبلش مرغ ترنم
دلم از گفت خوش گرایکار | دهمان اندک توان زد چنگ بسیار
در آن گنجی که بست از گنجه بنیاد | اگر گون گرو گنجور کر باید
که مانند یا دمامت پیکر آرای | دو دست عالم از روی ورق پای
چنانش دو فروغ جاودانه | که باشد مردم چشم زمانه
درین چرخ نم گرفت از علق مهتاب | گرفتاریم خود راند از نه میتاب

دو سیلی بر نخجد در گذرگاه | ز زیر پل گهند مالا ...
ولاجون غنچه لب بستن بکار است | بدون هزار خاطر خار خار است
گلی تا نشکفد زین خار نام | چگونه بلبلان را چنبر دام
عجب نبود گراز کاویدن سنگ | گرامی گوهر آید فراچنگ
خواهم از کس بیش از پیش باشد | که در مشی حضور مشن باشد
نظامی چون سخن ناگفته بکذاشت | ز خوانی که ...
چو بگذارد که بر خود گیرم آن خوش | صداع اندک دهم باری هم
زحلوا لقمه برگیر دهمه کس | ز سر که ... قطره بس
من از وی چیده ام بیرانه چند | دران گنجینه خواهم کرد ...
خداوندا بدین فرزند پاک | مبارک روی گرداد ...
نهد ... ظلمت خاک از روی | بهر خانه چراغ روشن است
در آموزیم سقلین در همه چیز | جواب خویش ... نیز

گشاه ماندگاو یدن گنبذ لی سنک منیابی باندیشه و غافل افشاندن ... ستاره باستان ... نظر ... گ حکمت برحکم ماند و ... ماند ... و خفته گان خواب غفلت را که چشم کوتاه بخواب واربندند از گوشمال نصیحت بیدار و آگاه گردانیدن تا بخواب عین حقیقت را بحقیقت عشق بینش گیرند

کو اسی من بد دل اسرام | که در حضرت قبول است این دم
گر آگاهی خبر کو ای خردمند | که بر ... دو آب دیده چند
چه حکمت این گهیها باز و گر ریز | ... گشتش رود ... ریزد
چگونه است این بساط ظلمت و نور | که گاهی سنگ ریزد گاه کافور
اگر منزل ازین شد آسمان است | دگر عالم همین خاکست ...
کجا سر دارد این گردنده دولاب | خیال است این که می بینم به بیداری
درین چرخه نظر کردند بسیار | سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند گنجینه نهان بود | همه خوابیده دو ... بیدار

بسی اندیشه را دادند پرواز   ازین گنبد برون نگذشت پرواز
وگر بیهوده فریادی کند کس   صداهایی باشد اندر گنبدی بس
زمینی کی شناسد کاسمان چیست   کسی کانجاست چون داند که آن چیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن   فلک را کی توان بر حل گشادن
درین اندیشه‌های پیچ در پیچ   دروغ افسانه‌ای بینی دگر هیچ
نیابی راستی زین پر حریفان   که بر ناید کلوخ از قعر طوفان
کجا داند فلک را رمز و تقویم   دو نقش هندسی بر لوح تعلیم
نه بینی هر زمان استاد چالاک   که خود خاک افکند بر تخته خاک
درین پرده نشاید نقش بینی   کنابینا بدوزد نقش چینی
مگر کین تیز رو چرخ کلالست   که حاصل زان روش مشتی سفالست
ورق چون بشکند عقل از چنین جای   که چرخ اینجا نماند کار اینجای
که گر زین کاسه گر زر بینی انباز   وگر آهن نباشد چون می‌شکست
نباید خاک را منزل بریدن   گر نهی پا بر فلک نتوان رسیدن
ملک شو تا شناسی از ملک داد   که آن نخته نخواند آدمی زاد
تو پنداری که عالم جز همین نیست   زمین و آسمان خود بیش ازین نیست
همین گرمی که در گندم نهانست   زمین و آسمانی او همانست
برش تا کی که قدرت را کمندست   چنین ذره خدا داند که چندست
چه آگاهی کرت گردی گران راه   کجا دارند هر شب نو بنگاه
همان به کین ورق را در نوردم   بگرد فکر بیجا سال نگردم
فرو خیزم ازین خورشید بنا   سر بر شرع را بوسیم پا را
ولا در دامن اسلام زن چنگ   که او دارد کلید هفت اورنگ
برافروز از نوای مشعلی نور   که شب تیره است و مرکب لنگ و ره دور
گرفتم من که در کام توام   همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود این جمله چون عالم پاک   نه انجم راه می‌داند نه افلاک
گزارشهای این حرف ورقی گیر   چه خواندن باز تا قانون تقدیر
بناهایی که اندر پیچ آب بهار   برانداز چون من نو خاک
همان در زن که انجم باز خوانده   فراوان سبحه را گر دند زناره
رواقی کین کهن بنیاد دارد   که دارد چند چون ما یاد دارد
فلک بتخانه‌ای بینی بلندی   نوشته بر سر بتخانه بندی
بعبرت چون در و بنیاد خوانند   فرو ریزد درو دیده قطره چند
تو هم زای یک شبه مهمان این در   حروفی چند ازو برخوان و بگذر
زمانی یاد کن در جای دمساز   ازان رفتن که نتوان آمدن باز
اگر بیداری داری بیندیش   ازان رفتن که نتوان خفتن بیش
نخوانند ابلهان مگر فن و هو   نخفتن باز ماند چشم بر تو
چو دهقان سر ز خفتن بر نیارد   همه خرمن به گنجشکان سپارد
جهان جایی است بی‌نیک سر راه   نشاید مست خفتن بر سر چاه
فسانه‌ها بخوابند زنان گفت   تو در بینی فسانه گوی بخفت
سخن باقی [illegible]   [illegible] برد میدو بهر فور

خدا سوزندگانی شد بیابان
چنین بت مشی راندند شتابان

کجا نیدان جوانمردان چالاک
که پیش از ما فرو رفتند در خاک

زان منزل نیاید کاروانی
گزان گم گشتگان گوید نشانی

چه نازک بردمیدان لاله زار
مگر کاز خون نهان دارد آن

زان خوشبوست این گلزار خودرو
که از خون جوانان دارد این بو

بنال ای بلبل مهجور مانده
بیاد دوستان [illegible]

زمین و ران که سر تا سر غبار است
کسی کو مست باشد هوشیار است

زنان مستی که چون بر سر زند جوش
ازو خرد در سرود آید بگوش

ازان مستی که چون بر زند جوش
ازو خرد در سرود آمد بکاری

ازان مستی که چون تو کرد پنهان
سرودش غیب کرد آن [illegible]

بسی رندان که از یک قطره یکبار
بخشند امکر دانی کهسار

برافروز از شراب شوق سینه
که در [illegible] آن آبگینه

بهایش افزوده چون گرم شد آواز
گر آتش پاره بید دل سوز

چراغ از پروانه نیاید عاشق خویش
که باکوبان رود بالای آتش

خدایا هر کرا دو بی آتش داغ
زیاده کن ز آتش آتشین داغ

جهان بی عشق سامانی ندارد
فلک بی میل دورانی ندارد

ز مردم هر کسی کو عشق باز است
که مردم عشق باقی بر خاکست

چراغ حمله جان عقل و دین است
تو عاشق شو که در زان همه مستند

دلت بر گرمی اگر مهربانست
نشان صحبت امان همانست

دلت را گر به برده گر نه برده است
سر و دوش سکنا ندارش که سینه

نداری چون نه عشق گرید لب سوز
وفادار از رسابی باری بیاموز

اگرچه عاشق خودست پرستی است
همه مستی شمر چون ترک هست

بعشق ار هست پیری و دین بگسست
وگر طاعت کنی بی عشق خاکست

نه کم زان زن شد زنده درین کوی
که خود را زنده سوزد بر سر شوی

ببازیگر اگر پیشت بیتیم
برزیراه شد خوش خوش مردم

تو کز عشق حقیقی لا ای دست
خراشی سوزن بنهای درست

چو زانک یکی ز دین شوی فرد
نداری شرم ازین ایمانی درد

تو چون قمری ز بنی ای جفت پرواز
زبستان رقص در رغبت کنند باز

کبوتر در هوای باز چالاک
فرو دانند راه به تیره در خاک

ترا اگر پای در سنگی در آید
جو بی دردی ز درد [illegible]

فدای عشق سوگند مجاز است
گرد دولت را در وتو بسته راز است

حقیقت در مجاز از انک پدید است
که فتح آن خزینه زین کلید است

شنیدستم که محمود جوانبخت

حکایت وفات محمود و وفای ایاز

چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت

دران تلخی که شربت نوش میکرد
نوید آن جهان در گوش میکرد

یکی گفتش ز مقبولان درگاه
که گر هست آرزوی در [illegible]

تو ای ... کنیمت ای [illegible]
بشب پر ده حشر ز دل آه

مگر گفت مرد خانه بر [illegible]
که ای مهمان تو [illegible]

58

٩

بپرسیدی که در پایان چمن … بگویم کآرزوی واپسین آن
بدیدم در رخش من زندگانی … برم با خود نصیب آنجهانی
بازآمد کرشمه ساز کرده … جهانی نیم‌کشته ناز کرده
ز چه عشق خود آشوب جانست … سعادت نامهٔ هر دو جهانست
… ز رشک ار چه زیر افتد سر مرد … خدایا داد سر من زیر این درد
خدایا باز کن راهم به نیکی … گران کار از نتوان یافت بونتی

نظر تا می تواند بود بازم … بگردانید رخ سوی نیازم
طلب گردید باز از من زمین بیش … گر تا مانم کند زنگشته خویش
جو عاشق کام دل را دید حالی … بیک نظاره قالب کرد خالی
درین در کر دری نتوان گشادن … بگویم پای سر باید نهادن
جو سر در دم دو زین باده ساقی … بهای زر سر سکرانه باقی
ازان می جرعهٔ در کام ریزم … که تا روز قیامت مست خیزم

تو ای مردم چشم گرامی
زنی نامی که از امید داری
بدیدم هست گر خواهان مقصود

پند دادن فرزند مسعود را سعده اند که جون سیرت نامه دانی
از سر عادت خندان روی باشد تا بدین نقش
سعادتی حاصل کند

که جون سعد فلک مسعود باشی
سعادت نامهٔ جاوید بادی
ز مسعودی محمودی ازو بد

باندازهٔ عمرت بده سال … ز تو دیده گونه فرخ شد مرا فال
شب یافت بختم تاج شاهی … که لولوی تو رست از گوش ماهی
زنی چون تو اندر دودمانم … چرا روشن نباشد جسم و جانم
گرسنوبری ای فرزند فرزند … بدر وارث مگوئم نکته‌ای چند
هر چندت اگر زین معانی … ندانی قدر آن را چون ندانی
تا آن روز هم روزی کنادت … که نه من مال افروزی کنادت
دگوشی که بی تمیز باشد … ستوران و خران نیز باشند
مستان سان هند گر هست … که جز در طاعت یزدان کشی دست
وزان گوش ار زنیار سینه پرور … که دامن پاک دار آستین تر
زند از سر … کانکه … نه دنیا ماند از … چون …

جو زین بالا شوی هم چشم دارم … که بالاتر شود زین کار و بارم
کنون کت ده دهی شد سکه پاک … زنم نه کانه برتر بام افلاک
جو هست از رویت چشم مرا نور … ز روی تو باد یارب چشم بد دور
کنونت لوح دل بوسیده حرف نخست … خود خود منت ده داشکر سنی درست
جو شهد از سر که بشناسی سرانجام … شناسی وقت این نیوزینه در کام
کسی را کوی در گیتی خردمند … که دل بر نکته دارد گوش بر پند
جو در گوش گران گوید کسی راز … کند گر دیگران را نیز آواز
همیشه اعتقاد پاک بوند … خدا را بنده باشی غش ز راز
مکن یاران بد پر هنر نشست … در پرهیز کاری زن …
… کانکه …

درآب و گل مکاران نه خام / که از دود پشیمانی سرانجام
بود منعم افتد چو جوش جواب / عنان گرد او دل را [illegible]

چو شیران در شکار انداز مستی / چو خوک و سگ مکن شیوه پرستی
مو سران کچکی گنج کاه خامی / که نیک آید ز خوبان نیکنامی

وگر بر تو کنند روزی خداوند / جدا سی تو سران خردمند
لطافت کو شرم روشن ضمیر / مکن کاری که نه بسند دبیر

جوان دیوانه باشد از همه روی / ز دیوانه بتر پیر جهانجوی
کانرا گوز نباشد چون کمان [illegible] / چو خواهد تیر کژ [illegible]

اگر شاهی کو باشی کو باش / همیشه راست کار و راست گوباش
مترس از دشمنی گر راست کاری / که مرد راست کاری [illegible]

گزیران بیش از آن کز کار بد گرش / که باشد راست دیدار و گزینش
رقم زن را مبین که خط کند راست / که چندان نقش کز آن راست [illegible]

مزاج کژ زنا کس تا توانی / که تا با کژ مزاجان در نمانی
دو گز را باشد ار هش بیش / ببخشد راست [illegible]

دو جامه گر ندارد [illegible] / دو سوزن در نباید نیز [illegible]
بگیتی آید خورشید روی / چو صبح [illegible] کر راست

کسی کو راه بد رفت از جمع ملت / نشان راستی [illegible] محال
بصد قوا کس تواند شاد بودن / که نتواند ز حرص آزاد [illegible]

اهل یار [illegible] پیرامن دل / بنه نقد رضا در دامن دل
گرت خوردنی و پوشش [illegible] / زیادت را ز در بیرون [illegible]

گرت [illegible] باشد [illegible] از / مبیفت از بهر گندم در [illegible]
بنای صبر کردن با شناسی / دو دمن [illegible] کدی

اهل در دل خداوندی نباشد / سر بری به زخر سندی نباشد
طمع را در همه جا روی زرد است / خوشی [illegible] پیشانی [illegible]

چو با کم سازی و ازدون نخواهی / علم بر بام دولت زن کشاهی
مباش از بهر تاج و تخت محتاج / ز بهر [illegible] تخت [illegible]

گرت دندان بهم بندند پر زهر / بمال [illegible] دندان مکن تیز
بکش [illegible] همت مرد خواب / مخواه از خوان کسی [illegible]

می زجام کسان در کام کردن / [illegible] را حریفی هم کردن
مرز اندر ملک [illegible] / گر از دنیا و عقل آر [illegible]

بجام مرد مان سلطنت مکن / شراب لعل تو خونابه [illegible]
ورت گر و بزرگی [illegible] / نگاه [illegible] نعمت [illegible]

به کرم بر شکر گو فی زندگی باش / نمک را تو کدار [illegible] بند باش
نه کمتر ز آن سگی کز بهر نانی / بود بر منعم خود پاسبانی

گرت باشد ز سلطان ها فتوح / به بیگانی گدایان کن [illegible]
درت را قفل بر درویش کن / توانگر خود نه محتاج [illegible]

[illegible] بر حلوا کند منعم شکر خند
شکمهای تهی پر کن ز خوبیست / که مرغ [illegible] خطا [illegible]

...ی مهمان گفتن بخانه   فریب طوطیان باشد ز دانه
...منت چشم مهمان را مکن ریش   بنه منت ولی بر دیده خویش
9 چو نان دادن نباید شکر گفتن   گه باری نانت می ارزد بخوردن
بخواهی آخر اندر کار با خویش   توکل را مکن آخر فرامش
...هر کاری که باشد تا توانی   خدا را یار کن دیگر تو دانی
...تاریخ عجم داننده راز   گشید الملک خسرو سر برافراز
...بازا خسرو از سر کار نو کرد   گهی لشکر کشی گه مجلس افروز
...بیداران پاس ملک اسباب   همه گرگان شبانی پیشه کرده
...ن آرات ملک از نانش داد   همه مشغول عیش کامرانی
...ت زنا کس نمودی آهنگ   ز خواب خوش نیارد خفته برخاست
...غارت رید کالای محتاج   هوای معتدل بخشد دیا تنش
...م شاه خلق از جان شیر و سیر   جو در کالا زیان آرد گزند است
...پیلان باشش پیشانی گشاده   گره بستن بموزان در شکم خند
...باری ترش رویا توانی   که دشمن بودنی شمن کام باشد
...ن هم خویش را یکدم مکن نام   همیشه هیچ باشد روزگارش
...بویم که مانده‌ای فرح بنعمت   اگر با جستن بایی رد مکن نیز
...دور ز دولت به تو در بار   که خود در نیستی با جار باشی
...ح کن ولی کمتر از خویش   بخود شناوند برهیمی گیر عادت
...ن گفت آن برادر با برادر   نیت هشدار میکن هر چه خواهی
...ی اگر زحق باشد فراغ   جو از گرمی کند خشکی غذا بست
...جو از لطافت سبزه را مست   جو باد زاله ریزد خوشه...

طلب کردن بوشن بر داشتن از حلوای شیرین خسرو

چنین کرد این حکایت را سرآغاز   که چون خورشید خسرو زد بت از ناز
کرم را در جهان بازار نو کرد   بترتیب جهان بودی شب و روز
ز بیداریش عالم رفته در خواب   سران از تیغ او اندیشه کردند
که شهر آسوده گشت و کشور آباد   مقیمان زمین زان مهربانی
بکر چشم صراحی و رگ چنگ   بوشه را با رعیت دل نه در آست
هم از تاراج حصلم ایمن شود تاج   زمینی کز خزان میزد بنا تش
بود ادشاک کونی از خنده شیر   چراغ از دوست شاهی ارجمند است
نه چون موران گره بر سینه داده   جو نتوان رفتنی را داشت در بند
اگر شیرینی نه‌ای تو دانی   بدهر از دوست رو بنی نام باشد
که از سر پایه داری دست بر دوام   کسی کز کام شیرین شد شمارش
گرت باشد مده ور نه حرج نیست   ز حاجت پیش در دنیا مجو چیز
فروتن باش همچون شاخ پر بار   بهستی به که خدمتگار باشی
که ماهی از خودی لا مد کسی منش   جو دنیا باشد ار خواهی سعادت
که کن تعظیم خال از روی نادر   واز دنیا بسوی دین بناهی
گیاهی را بود باد اس باغ   گیا را پرورش بخشش اقتاب است
جو شد آمده زخت انا گنده بست   ز هر باران بخوشه دانه در...

…مانی که در روی نبردی … / جهانی … / ولایت … / همکاران …

اندر میان حاجب کلاهی / که در شبهای زرفت از دیده … / کله داری که سرکش بود … / سرش را با کلاه افکند …

…ز راه که رفت از نبردگاهی / بکلا از زمین کم امنیت خاری / بجز خونی که در ره غار بودش / وزو پای مراد افکار …

…او که جهان فرخنده ایام / کسی آهن تر از چوبین بهرام / دلیری بود چون شیران زمستی / چو بهرام فلک در چه …

…به هرمز از تیغ و خزاین / مسلمه گر … بر ملک …تن / از و … که هرمز را نوی … / که هرمز را سپهداری …

…انا جبر کرده … / گهی شیری و گاهی شیرگیری / چو هرمز سوی خاقانش … بستاد / بخوبیش … خاقان …

…سپاه اندر دهان اژدها گیر / کشیده بود خاقان ز ابر نخجیر / کلو بسته بسی مهر و لایت / غنیمتها … [illegible]

…نا فرونه مندی ها را شا یافت / تغیر یافت اندر حالتش راه / زخجلت کرد … انش / نویدی … داده … [illegible]

…ز بیخ … که در بهرام / چو … روا زمردی ها …فت / برون آمد بخشم از سوی … پیشش / حصار خویش گرد از تازه … خویش

…ما که سپاه … می … / گهی بند اگهی مست …

گفتار در گنبد شدن … شاهی خسرو و … شیرزدن
… بر روی بر کردن خسرو پرویز … راه
روم و بعشق … شاور در نمودار صورت شیرین
با نقش … کاشتن

…و بر هرمز برآمد باد … / ز خسرو تازه گشت …

…ران مدگاه … پیروز / ز ره بهرام چوبین …

…دادوان در ایت را بلند / بنوبتش بر عاد…

اگر چه نامه کسری … گشت / زلرزیدن هرمز … خوابگه داشت / نخفته بود … در بستر … بود / کمس بر بوی پر اسب …

…که اره که گوشش گشته … تیز / که دشمن چیره میشد روز تا روز / مسافی کرد بود چون … / دگر باری بکردش …

ظفر گشت … مهر / علم بشکست … سپهر … / روان شد بادیه … / دلش ز آتش … آب

…ما این را ده دو … یکی زاد / پس او هم سوی شدن … داد / همی رفت از طلبکاران نهانی / غبار آلوده چون …

…زار کشنده … خاک در سنگ / ز نعل رخش می برید … سنگ / برفتن همرکاب شاه شاور / همی گرد از سخن گوی…

…ز نکته را افسانه چند / … بیارت را بجان … پیوند / عجایبها که دید از مردمانش / بکالیک گردش …

بدر چین دیدم از رنگی پرگار ۱۰ که گردی دایره‌ای دور پرگار
نگاری دیدم نیشتر در کنج که گرد کرد از تیشه‌ای چرخ
ز بس خوبی که بی سنگ او فتاده بمعنی در میان سنگی نهاده
بنوعی هر یکی با تیشه زد راست که از وی زخم کامل پیکری خاست
ز خارا بی کفش نام گشت لب تر ندیدم هیچ نقشی زان عجب‌تر
چو من جادوگرم در صنعت چین گرفتم نسخه‌ای زان نقش شیرین
ز آن دعوی تعجب کرد پرویز که نقشی کی بود زینسان دل‌آویز
بفرمان ملک گوینده در حال نورد فتنه را بگشاد تمثال
برون جانش ناگه در افتاد بهر کنج دلش خاکی در افتاد
شهنشه گفت گر زوی کین نمونه است تعالی الله که آن صورت چگونه است
به پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور که ای در صورت و سیرت همه نور
آموزش هر ارقامهای سنبل بتوقیع مهین ماه و سنبل
ز هم بندگان شش کمربند همش بنده همش فرزانه فرزند
خدا فرش در دل ما نو ساید اگر نباد جهان را گر شاید
بشکل آهو بدل شیر دلیر است نگه آهوش زیرا که شیر است
خود آموزه هنر ناوک زنان را ریاضت خود نماند پوستان را
نیاری کی زند ار تیر قتال کمان را با سلیقی از رسته فتال
نبه چون بجولان آرزو بیش شکسته شیشه گردون بر گویش
دگر دیدم بروم از تیشه ورزان که از نابود کرد بدان آرزان
هر گز دیدم در اقصای خطا هم گروه نقاش مانگه آمد فراهم
قوا آن شد که از یک قصر به کرسها دوم زو باشد از هم بیشکان پس
ز سر تا پای او از هیچ رویی بجز با جرمی ما بیست روی
که در چین بود ارزنگ نقش‌بندی نوشته نقش شیرین بر زری
نمایم کرده در اپای دارای دلی اندر دیدنش بر جای وای
بانقش چند مانی از نگارگی وگر از زر بدان پیمانه‌ای بازی
تماشا کرد شاه آن پیکر حسن که شیرین جانی از نوک قلم رست
همی دید آن جمال و العجب را بدندان می‌گزید انگشت لب را
از آن صورت مراشد کار دشوار بگو تا چون بود تدبیر این کار
شنیدم کز همی زبان روانست زنی دارد بار من پادشاه است
تهی کس هست از وی زر برنده است نیابد دار آن بخت بلند است
بدیده خامتش ابر گزیده است همش بنده همش تو دیده دید است
کلاهدار سینه چون شاهان سرافراز نه بر رسم عروسان مقنع انداز
سوار چهره گر رخش شتابان خیز فرود آید ز نا آمد در تنگ تیز
زناوک موی را صد شاخ کرده به نیزه کوه را سوراخ کرده
بر اهل کر لطف چون در منت است در و لشکر آهن پیروزش نیست
چو گوئیش خاک بوسی ما زندارد بجو کانش از تواضع باک دارد

همه بست و نکو روش پر کرد
جمالش خود ... نمت کردن
که در ضبط جهان هر انما بست
براق دولتش گر گیتی افشرد
همراه او بر برد بی آب و تابی
سران را راه او خاک شمال
که در دامانش آویزد نگاری
همو هموار گشته عرصه بخت
اگر سوهان کشد زور آورانرا
اگر سوهان نه دندان آرد گرد
به پیکان چون کشد با آب جنگی
سپهگاهش جز من جاری خیاط جوی
ز پشت کار و نتوان یک خاری
اگر نم از هوا آبی نه جنبید
اگر کس نارین نهند دست دریاره
ز شب تا روز کاران جهانگیر
دلش چپار و خشمش مست و بست
خود اندر خواب تا زو غنوده بخت
در شهوت بهشیار فاو مستی
ز آهن کرده گنج خویش مسما
حدیث جنت نتوان پیش او گفت
جهان خلقی که نتوانش بر خورد
حد ثبتش در همه عالم نهانیست
چو خورشید از بر آن نوماید از دور

پس از نمودن پرهیز و شاپور از سوی کوه ارمن
در شکارگاه آن کبک کوهساری را از خوردن بعید
یکدیگر شدن و دل از یکدیگر ربودن اندران دام

چو عنبر گو سوی مرکز دود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت
کهانا غمزه گشت آهوگر از تیر
ز تیرش گر ز وش در خورد ره داشت
مه خورشید شد با شم مقابل
کمر می بست که دلها با یال افتاد

ز هر رونق که مرد از آن بست
ندانیم وزرت بر معنی
ز تنها آفتاب از حسن با
سر انداز زمین یکسر ...
بعهدش هر که در سر گرد بادی
که چون خاشاک شارع با...
نماندست ش نگاشتن هیچ خاری
چو گشت رکاب ... از ... سیخت
بو ... خفت نباشد او نان را
در شتیها گی هموار گر...
ز روی ... کی حیا شد اسیاک
چو آتش روی باشند ...
... بن پشت ... را
غبار ... زمینی که ...
نانست ... جهانبان شاه
نشاط مجلس ... گشت
... ش ... ولعاش ز شرا ... بست
حوالت کرده بر بیداری بخت
... ا چنین عشرت پرستی
کلید کس نباید بر درش ...
... از خوبرو بی ... بی جنت
نباشد جز بباغ شاه در خور
... خسرو که مثلش در جهان نیست
مه نو را کمان بخشد از دور
سلیمان گو که بلقیس افکند شست
جز بها باشد آن خاتم برانگشت
... که گر نمودان بصورت حال
بدام افتاد مرغ فارغ البال
... را در گرفت از حال شیرین
که شیرین آمدش تمثال شبرنگ
... از سن شتابان شد سبک خیز
بهر روزه میکی ... درخت
... هرادانشت شیرین گشت نخجیر
پلنگان را به پیشانی گره ... شست
فتاد از ... مرغ نخبت نیاید
نظر شد گرم آتش ... افکند

بهار بر چشم [illegible] چشم ایستاده | نظر در دیده رود در رو نهاده
سنه‌اند از تو تیر یکدیگر نشانه | که بود ابله داری در میانه

بسی گویند [illegible] سخن بازه | ز حیرت هر دو از یاد او فتاده
۱۲ همه میگرید ماه از گوشه چشم | دلش بر می‌گرفت از تو به خشم

بسی میخواست دل بر جای دارد | بطوفان بر زمین چون پای دارد
وگر دل با فغان میداد باش | کرشمه باز پس میزد فغانش

چو نتوانست از او دل را جدا کرد | چنین بیت راند دل بیچاره [illegible]
زنی همبر جفا میدید و میرفت | ز حسرت در قفا میدید و میرفت

روان [illegible] گشتن چو [illegible] حال | [illegible] چند و تنها بی بال
چنین باشد گذر بر مرغزاری | سمن بر خیمه زد زیر چناری

بشارت کرد خوبان را که پویند | [illegible] باز جویند
دو [illegible] آزاد سروی تند مرد | ازان بیگانه پنهان آشنائی

[illegible] شاپور فرخ | بگوید در خور [illegible]
جوانش داد شاپور از سر هوش | که بنمود راز ما در خور گوش

چو در پرسید از ما نوی دهر | بگویم آنچه دارم از جهان بهر
بر شاپور آنچه بشنید آمد و گفت | سهی سرو از خوشی چون گل بشکفت

[illegible] خواند شاپور گزین را | نشاند و از چنین گفتار [illegible]
به دو گفت ای دلم مایل [illegible] | نمودار خرد پیدا از روت

[illegible] ایستند این ره نوردان | چنان دارد همی زین گونه گردان
تواضع کرد شاپور خردمند | دعا با تواضع داد پیوند

ای نور سعادت در جبینت | سوی چرخ باد همنشینت
خداوند ما سرافراز و شاهی | بقا زان بیش بخشندت که خواهی

[illegible] را که پرسیدی درازست | صداع ناز کار داده [illegible]
ولی چون [illegible] تا زمون | بگویم آن قدر کار پیش بودن

[illegible] فرخ سوار [illegible] بلند است | فرس [illegible] سرو بلند است
[illegible] شناسی شناسش | که [illegible]

[illegible] زنگ [illegible] کشیده چهر است | که این شمع آفتاب آن سپهر است
سعادت بین که داد این [illegible] | گر آمد و زاران [illegible]

بزرگان [illegible] لقبش را نیز خوانند | خطابش خسرو پرویز خوانند
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش | بماندن ناشکیبا [illegible]

که بود [illegible] شنید نو نو | [illegible] بیرون [illegible] خسرو
گرفته در نهان با خویشتن راست | [illegible] بود [illegible]

[illegible] شاه را ره رفته میدانست | که مروارید خود ناسفته میدانست
بکار خویشتن هنجار می‌جست | [illegible] کار [illegible]

موافق شه چو با اندیشه [illegible] | در آن اندیشه حاجت نیست [illegible]
چو وقت آید که اقبال اندر آید | با استقبال حاجتها [illegible]

[illegible] پدر گشت [illegible] پرخرده برابر | همه در وقت [illegible]
نباید [illegible] | که خود ناخواند [illegible]

ز رنجی کان پری خوانده درویش   مبارک دید شیرین طالع خویش
خرامان رفت جانان با سپیده   ز ... شنیده

به تعظیم خاک پا بوسید   فراز بند رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دید آن تازه سیبی   شنیدش ... دیوانه خوبی

سرش پیدا ... ز خود را   بصد حیله فرا ... شست خود را
چو مهر ... گرد در تقصیر ...   بنامیزد چه ... چشم بد دور

جهانی دید از عشق آفریده   جهانی پرده عاشق دریده
در افسون این زمین گشت شیرین   ز ... بماند خاموش

دو عاشق روی در روی دیدار   نظر در کار مانده عقل بیکار
مگس طالب شیرین ... شود قید   چه شیرین ... گرفتار کرده ام نام

گر ایاب این همه دولت بود ما   گر ایدری بون تو مهمانی کجا
چو شیرین یار کرد از خود زبانی   گزیند از زاده شیرینی زبانی

در ذره گنبد مهر روشن   گر از تابی بر رقص آمد ز روزن
چو آمد آفتاب از ... نمود   ... به ...

... با گرو خسرو باز بستی   گر ... نمکدانم شکستی
مرا خود مست ... بدل ...   شما را آیم چه کرده ام ...

... مردم کام او را مردمی ...   نخواهد بار خود بر گردن دست
مراکاریست زینجا بوم بربم   ... خویش ... را ...

... جا باز گردم شاد و خندان   شوم مهمان لطف ارجمندان
برآری گفت شیرین کای ...   چو دل ... من ...

... ورش ... بام ز مردوس   ز رفت ... شیم تیز ...
چو خود می بوسم اکنون پشت پایت   تو ... باز ... شاید ...

... از قصبستان لعل چون قند   ز دا ندر پای شیرین بوسه چند
پس آنگه گفت با صد گونه زاری   که ای در جان نشانده تیر ...

... لطف خنان مطلق خویش   ترا می ... زبانم در حق خویش
مگر نه من کجا آن ... ام   گر از ... برخاستن ...

ز نخجیر ... کیتر   مرا در کردن جانست نخجیر
چو از شست ... ستی ...   گلستان ... به ... جانب ...

... ای نو ز آنغار جوانی   بهم چون آتش باد نه جانی
چو راز عاشقان ... گر فاش   عتابش گفت ... را که ...

... گفت ای خسرو که ...   چو دولت سایه بر فرق ...
بجاید به صبا ... سروی   چو از چهره ... پشت ...

... شنیدا ... شیرین   که تا خسرو شود مهمان شیرین
فرستاد آنگهی شیرین ... بخت   که سوی دولت آمد ...

... نوزران ... خبر   که مه در منزل ... یکدم ...
باستقبال منزلگه چو شاهان   بجا آورد ...

... از علامت ... بیرون برد   ... از ...
بزرگان را خود آورد هر جایی   ملک را بر سر ...

طریق خدمت از غایت برون کرد / نثار افکن با بوانس درون کرد
بزرگان را فزود آورد هر جای / ملک را بر سر برد دولت آرای
بر رسم خسروان مجلس آراست / خردمندان نشسته از چپ و راست
نسیم من شد اندر جان کولای / درآمد ساغر اندر بوسه بازی
پیاله برد بر رسم طفیلان / زمین بوس صراحی بر حریفان
خرامان گرد ساقی باد در دست / دی از دی منست و منخواران ازو مست
زهر سازی که در آواز می شد / سر قرابه می سازی شد
شده در دل سکانی خبر از / بدلسوزی شده ابریسمی تار
بطان باده مرغان الست / ز شادی گریه میکرد و خموش
جهان در اوج مرغ از شور بگریست / که انس ز اشک شان مجمر دمیز
سپیده کشته هر سو آتش افروز / سرود گرم قصرش از سر سوز
بخور انگیزی عود قماری / معطر کرده گردون را عماری
ز بوی خوش که جان از دست میرفت / فرشته میر رسید و مست میرفت
چو ماه چهارده میرفت خسرو / پری وش در تواضع جوان نو
لبش می خواست مه با زاد بد لوس / کرشمه بانگ میزد گاه جاموس
ز خاطر خصت دوری نمی یافت / ولیک از ناز دستوری نمی یافت
که این جان پاره کرد او سید و پرده / که او دم داده که این پرده مسوخت
ننود اندر میان گستاخ روی / که در گنجد هوس را کار جوی
تمنا کو بدل فارغ می شود / بر شوت خون آن میخورد و می بود
نظر مشترق دیدار مانع / دلیلان خرد بیکار مانع
بر آهن محبت هر دم جان بی تاب / زبان میداد امیدش که مشتاب
دو دست شوق را زان هم سرای / بظاهر مستی و باطن خرابی
بدیشان تا بشام از اول چاشت / می خوردند کز خون چاشنی خواست
چو آمد در غنودن چشم خورشید / بر قد رفت چون ضحاک جمشید
ملک را خوابگاهی راست کردند / که از فرخ اطلسی درخواست کردند
شراب عشرت نقل مهیا / کنیزی پنج شش همچون ثریا
ملک در خوابگه شد باده در سر / بهوای سوسن وا زاده در سر
همه شب مانده بودش چشم در راه / که طالع از کدامین شود ماه
رطبها دید در غیبت کم فزدوش / که تلخش بود چون شیرین نبودش
بوی گل همین خورد از درون خار / بیاد گنج می پیچید چون مار
صنم در خوابگاه خویشتن نیز / مرا مانده از هوش تمیز
زرنگ [illegible] وام میکرد / ولیک از پرده داران ام پرده میکرد
دو مشتاق از دم دوری مشوش / فراقی در میان چون کوه آتش
چو صبح از پرده گاه عاشقان برد / برون زد شعله گرم و دم سرد

گفتار اندر نشاط کردن خسرو و بجکی دل ایشان بر آمید و سر جرا بر داشتن

دگره باز شیرین مجلس آراست / حریفان را نشست کنند از چپ و راست
دو بیدل باز در رازی در آمد / جگرها در جگرخواری در آمد
ز نوش ساقیان نغمه ساز / می اند لبهای صافی دلنشین [illegible]

ز راهی کز دو غم پرورده میخواست / عیارا اندک اندک پرده میخواست
بدان شوخی بهجت کز غم دور بود / فزون ز اول آمیزش فزون بود
برانگونه زنهار جان برومند / همین بودند بر جا روزکی چند
نه اندر گل اثر میکرد نو نو / که سیلی شد بر او میرفت جو جو
چو طوفان موج سر بر زد ز مستی / خلل ره یافت در بنیاد هستی
چنان شد دیگهای تجربه جوش / که از سرها فرو افتاد سرپوش
شبی کاندوه دل با هم نشستند / سخن را قفل و دل را در شکستند
نخست از دیده خسرو خون تراوید / پس آزار جگر بیرون تراوید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور / مشو زین نیز آواز ادیم دور
که مهمان خودم خواندی به بازی / بس استوه ای از مهمان نوازی
نه مهمان شکم گشتم بکویت / که جان از دیده شد مهمان رویت
دگر نه با بغارا کم نیاید / شکم داری کسی را کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود / گران حلوائی بینم دگر زود
نه لب شیرین نام زر تنگ باشد / ز بوی باده مستی چند باشد
حسود از اطلس دیبای زر کش / بماه دی چو نتوان کرد بر کش
بخیلان را ازان کسوت چه خیزد / که اندر طبله پوشیدن چه خیزد
غریبی را که خواندی بر در خویش / بمحرومی نشاید راند از پیش
ولی آنکس که زاد از بخت محروم / نیابد بهره اش از رزق مقسوم
ز نبود لقمه روزی به بر قی / بر و نیش اندازی از لب تیم جوردو
چرا نبود مرا دل سوزی از تو / که تا اکنون ندارم روزی از تو
دلم خون زد دورت چند بینم / جدائی در حضورت چند بینم
بر درم چون رسد شبهای بی نور / که باشی روز با من یا بان شب روز
چو سرخابان ز نقد بر حسابی / بروز آمیزش شبها جدای
چو پیش آوردی از تو نیز خوابی / رها کن تا شوم شیرین دهانی
چو خواهد تشنه را بر چشمه سازی / تبر کردن لبی یکذار بازی
شکر پاسخ شد از پاسخ شکر ریز / که شیرین باد از بس ان عیش پرویز
بر دانش بسوی خود مکش باز / که داری در یکی سودا دو انباز
اگر تو ناصبوری کز تو دورم / چه پنداری که یعنی من صبورم
بجان تو که در جان دو وفاست / تو جانم گشته هم جان من تو است
شب دوری درم دل آنجا و تن اینجا / تو آنجا زار از مستوری من اینجا
چرا خوش نایدم با چو تو یاری / گرفتن کام از بوس و کناری
ولی ناموس و ننگی باد سای / فتد ز آسیب فسق اندر تباهی
بنام ایزد میان خاصه و عام / بهم نام حرام و حرمت نام
مرا زین گونه میباید بسی حب / که عصمت چون برد کم این دو حب
لک گفتش که با این عیب گرم / توقف از پی عار است با شرم
سرت گر شد کله در در همه خر / کلاهی و سری دارم بان نیز
نه چندان مجنونی ابلی جوی / که گر دو بازه دریای کهن جوی
پی برگی ببین در دو جهان را / که برگی هم دهد پیدا سمن را

گر اکنون بار عیش تازه داریم / امید از بخت بیش اندازه داریم
دگر خسرو خواست کز من دستیاسی / تو نیز از دوستی از ما مکن یاسی

همه یارند بهر قسمت گنج / کسی یار است کو قسمت کند رنج
دگر باره شکرلب گفت کاری / کشم از دیده رنجه چون تو یاری

بر آنچه از دست خیزد داورم باری / بفرمایی کنم تا جانسپاری
نیاریم از لب باری کشیدن / توانیم از قدم باری کشیدن

ورت گردی ز دل پیش نشانیم / غباری ز آسمان زمین نشانیم
ورت در خنگ شب توانیم باری / توانیمت دعا کردن هزاری

نیوشیدست زیرا اکنون گردد / نمرود
ز من زان میکشم آزار آبت / که روزی چند تنگ آید قبایت

ازان بالاتر آمد به تو خورشید / که گردد ذره‌ی نومید
ولی میدارم این لوزینه تا دیر / گر اندر لقمه حیصت شود سیر

چو با یار از طعنه برگشت سرمست / نخواندن آهوی مست
دلم زان کرد سنگ خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا

چو خالق نیمت بسازم گلوبند / وگر نه درگذارم از در بند
زرت چون پخته شد سازم تمامم / بر زر پخته نرخ نقره خام

فراوان کرد خسرو کوشش گرم / نشد فولاد یار سیم بر نرم
غرورست خوار از شیرین نگاری / دقیقت را طریقت استواری

که جز خسرو نخوانی جفت دیگر / درین گفته نباشد گفت دیگر
شکرلب گفت کاین خود نعمتی نیست / چنین دری ببازی مغتنی نیست

چو بیدار است که گر من رام گشتم / بگفت نقش بی آرام گشتم
نه من آن آهویم کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت‌پرستی

مرا با خویشتن بهت القدر دور / که بنشانم تن شوریده را شور
حریف آب خضر از دیگرم / دگر خود مرد نی باشد نمیرم

بسویت زان عنان دادم هوس را / که از وی جفت نبود هیچ کس را
اگر بر تو کسی دیگر گزینم / به از تو کیست او را برگزینم

مه نو کرد گر جاوید امید / نگشتی گنجه دستش پیش خورشید
کنون سوگند فردی میکنم یاد / که گیتی جفت جفت افکند بنیاد

اتا روزی که خواهم بر زمین جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
دگر جان مرا غارت کند لقد / ز من نگشاید این یک عهد بی عقد

بپیمان هم بعهد اندر زیانم / دلش را تا فراوان آزمایم
چو شه دید آنچنان سوگند عهدی / دگر در کام خود ننمود جهدی

بر لب ... قانع شد از خور / ببوی دل نهاد از شکر کافور
حلاوت سنج شیرین شکرخند / چنین برد آب شب مهر از حقه قند
نمک بر ریش اول چند کاهی / بهار از دور میکرد دشمن عم

غمگین گشتن خسرو از شیرین و پیش شکر رفتن ... دادن شیرین پند خسرو را
و رفتن خسرو از ارمن با دل رنجیده و کوتاه کردن دراز امید از لقای ... در قصر
قیصر و خواستن چو شیرین را و بیرون ... او

بقطع

همی میگفت دل را آتش تیز / ز لب می با کش از دل شیبه تیز
بتیزی گفت میدانی که کامم / برآید زین بهشت همچو کامم

مراد ملک خود کاری درافتاد / رسیدم بر تو کاری دیگر افتاد
کنون امید از تو یاب باری / بکامم نیز هست امیدواری

گرفتم از رخت فالی مبارک / که تا هم باز گردد سوی تارک
گرم دستوری باشد از اربست / برآرم سر بر دم از زیر پابست

سپه بستانم و رانم به تعجیل / بیالم قندهی چون پیل
به نیزه بر دژ زرم عیب سیاه را / لباس نیل پوشم دشمنان را

برین تیزی که کردم خصم را تلخ / من دلبهای شیرین ی بی تلخ
چو خار از راه خود یک یک گرفتم / بفارغ خاطری با گل نشستم

صنم گفت ارچه با الطاف برآیم / که دامانت ز دست آسان گزارم
دلی چون همتی پندار داری / به آن باشد که بار این کار داری

چو مردان باش دشمن سینه ای گیر / نباشد دوست کش گردد عنان گیر
تو رو نوکن اساس پادشاهی / که من خود با تو ام هر گه که خواهی

چو گشتی آتش دشمن که لعل است / نشاط دوستان جای در است
اشارت کن ز آبروی چوگان / که تا از سر روم چون گوی غلطان

قرار کارها چون محکمی یافت / دل خسرو ز شیرین خرمی یافت
ببین بانو دو هم جولان بهم گشت / که هر یک زو بمن در در بر گم داشت

پی شبگون که نامش کرد شبدیز / گرو برده ز صرصر در تک تیز
سیاهی خنگ گردون را رکابگیر / چو دود از آتش خورشید ابگیر

بره بیم گلگون همای در هوا بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود
ز آتش نعل پایش لرزه در سنگ / که گنبد را جواب تیز رو خوش

تو گویی بهره بر یک با فرمان / کشیدند از دهان تا بیرون
صنم فرمود کاورد ندر حال / بر سم خدمتی پیش آن دو هم سال

بخواهش / کاید خدمتی در خورد نهان است
دلیکن در زمانه نیست پنهان / متاع مور در گاه سلیمان

مرنج دست / سلیمان وار بنده برآه بادست
چو مورم من که از بس هوشمندی / کنم پیش سلیمان باد بندی

چو شه لنگ است / صبا را برد و گونه زنگ بسته
دران نظاره حیران ماند در بر / نمی شد چشم سلیمان را ابد سیر

نظر سوی سوادش بیشتر بود / که نوری زان سیاهی دیده ور بود
بگفتش بود بر من سنگ ران بود / کنون خود تیز گشتم گران بود

چو خاکی گرد شبدیز بس پای / بسان سرمه در چشمش کنم جای
خدا انجم دید تا بیکم و کاشت / توانم عذر چندین بی دخوابست

بگفت این چنان بکشاد چون ... / پذیرفت از نه موش آن قدر
برآمد همچو مه از شام دیجور / سواد سایه شد خورشید پر نور

برون آمد آتشی ز خنده زان لب / مبارک روی باشند بر قیصر روم
زرانش دل بر کمان چو بی خون داد / لب از دل ناوک چو بشن آن بر دو داد

بزنم

چو قیصر دید اوج پایه خویش
چنان خورشید اندر سایه خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی
کمر بربست بر مهمان نوازی

پس از چندین بخویشی مژده دادش
بدامادی کله بر سر نهادش
ز قد مریمش نخلی بر داد
وزان نخل ترش خرمای بر داد

چو دریا لشکری دادش فراوانش
که بنشاند غبار دشمن خویش

غبار قلب دریا خیز بودش
که در دریا غبار انگیز بودش

روان شد شاه با قلب خزاین
که قسطنطنین سوی شهر ایرانین

خبر بردند بر بهرام سرکش
که خسرو میرسد چون کوه آتش

دل دادن قیصر روم خسرو و بیدل باد جگر گوشه خویش را بدامادی گزین
و پیوند دامادی برشته مریم دوختن و بردن لشکری چون
طوفان آتش و بر بهرام چوبین زدن و دمار از او بر آوردن و دیگر باره
بر دومان مداین رفتن و شمع روشنائی افروختن

نکرد از غیرتی در دل هراسی
مقابل راند چون ناخوش سپاسی
دو لشکر روی با رو باز خوردند
بکوشش بازوی کین باز جو زند

نجون ریزی روان شد دل از درد
دل منحبت جانی می ستد فرد
نظر در کوشش مردان کرد سوفار
سخن میگفت اینک نوبت کار

سنان جاسوسی لها نموده
ربانی زاده و جانی ربوده
ز تیر اندازی زنبورک از دور
مشبک سینه ها چون خانه زنبور

نی ناوک نوای زار میکرد
نوای او بدلها کار میکرد
خدنگ از سینه دل میکرد غارت
کمان میکردش از ابروان اشارت

مبارز تشنه شمشیر میگشت
نجون آشامی جان سیر میگشت
باستقبال مرگ از تیغ خوردن
همین شد پای توبان سبزه کردن

جگرها گز بلارک چاک میشد
بکردون بانگ چاکا چاک میشد
همی خندید مرد از بیکل مرد
نخنده گریه خون تیز میکرد

بگرمی بوستان چون گشته
میان آب و آتش غرق گشته
ز حشمت آهنین بر سو سواری
ز سنگین مهره بر جا کوهساری

ابل دامن بکشتن چست میکرد
زمین نیفه بخوردن سست میکرد
جنیبت سکه آتش سای گسته
هلال آهنین نعل رویین پای گسته

زبان تیغها از جا گرم گسیر
شده در کاسه سرها چاشنی گیر
تن افتاده کان میدادند در گل
صلای کرکسان از دیده دل

شکمهای که میگشت از سنان اگیر
چو برگ کند نامنجور شمشیر
شده خسرو کمین چون شاه زیر پیل
چو کوه آهنین بر کوه پیل

زبیر امن نبرکان سپاهش
ز چشم بدکش بسته راهش
بزرگ امید با رای فلک تاب
نهاده چشم بر چشم صطرلاب

نظر سوی فلک پرتاب کرده
فلک در چشم اصطرلاب کرده
چو طالع راز مانی دید فرخ
به پیل شاه کرد از فرخی رخ

بسته کهنا که دولت رایانست
بران دشمن که دشمن پیل پایانست
روان شد پیل شه با سرفرازی
بپیک شه پیل برد از خصم بازی

بران سو تعبیه زان گونه بنشست … که … دست بربست
ازین جانب حریف از بر برانگیز … همین راند اسب خود بی محابا

مبارز سرنگون از زین همی گشت … برینسان همی گشت
بخون در مهره گردان زمین سنج … چو زنگین مهره در یکسوی شطرنج

بساطش تن بشد گل در آن سخت … حریفش بر در بخت
شد از خون حریفان خطرناک … بساط روی زمین از شطرنجی خاک

دو رو به کانسه بند قبا باد … دو نیمه رخ شده سرها بنهاد
شه از منصوبه راند اسپه را … گران منصوبه برد افتاد شه را

چو خور ماه در زلزل ز بهرام … ببرد آن زلزله از جاش آرام
خرد گنتش برین آن راه برداشت … خرد حمله کرد و راه برداشت

گریزان میشد و خسته ز دنبال … رونده سرکشی چو بیند اقبال
بسی پی یاد بیدر پی دو بیدش … بصحرای زمین گردی بر بدبیش

گسسته لشکر او فوج بر فوج … ز خون آمد بدریا موج بر موج
شه آن سرکشکانرا باز میداد … نجان دهان بزنان از بنیاد

چو زینسان از شکوه بخت فیروز … مظفر گشته بر خصم سیه روز
بدار الملک شد با صد نوای … ز سر نو کرد آساس دو شاهی

بر آمد بر سریر ملک شادان … چو خورشیدی که تابد بامدادان
خرد مایه داد از کارسازی … بدشمن سوزی و مجلس نوازی

بر آسایش کرد از نعمت خود … رعیت را براحت داشت خوشنود
جهان آباد کرد از جهان گستر دور … که شد خاک در ش زر دورها نور

نه دولت گرچه فرخ بود در پیش … ز چوبین خار خار بد بهوش بیش
بگیر دستبل مرکز صاحب تخت … غم دشمن خصوصا دشمن سخت

غم دشمن زدشمن بیش کین است … که بیرون آید دشمن او بیناست
خله چون بود از بیرون خراشد … خله در دل نگر چون تیز باشد

تبرس از کینه داز سیم گشته … که بدگیرند مار سیم گشته
چو بهرام از سیاست گاه خسرو … عنانرا در بهمیت داد مرو

بیندازان ترکتازی همچو باد بیش … بنجر در حد ترکستان بشاد بیش
رها کرد از میانه خسرو چند … دران کشور در آمد بانی سرچند

برسم چاکر چون سخت ساقانان … که بربست در درگاه خاقان
چو لشکر کش سری کار روانی … ز خاقان نام زد میشد بر جانی

فراوان داد در کوشش عنانرا … بهم آخر در سران کرد جانرا
زمانه بازی گان با کسان با جنب … چو آمد وقت او با آدمیان حیث

شبی ور دراز بر بدل آن سنگ خر … خبر میشد از جالس بیش دو نیز
چو در دل مرد ان چو بین نقش دیدم … بنای دولت خویش این دیدم

ز پدار کین شسته شد هر دو تو مس … روان شد حکم در درباری
… معابد … مرد … … بلرزید از نهیبش قیصر روم

ز ترز دیکان قیصر نیز حیله‌ای … که در دل داشتند از وی گرایی
یکی گشتند با خسرو نهانی … که بر قیصر کنند از رس جهانی

بنزد بزرگان قیصر نبر خودی … که در دل دانشمند از وی گذری

نشستند با خسرو نهانی … که بر قیصر گذارند شش کانی 15 … ازان کرده بندگی خسرو فرمان یافت … به پیش کار ذر را وقت

دیگر خسروان دوش با ما … طرف دار جلیس و درد و ستی نما … پس از چند از آن دون شهریار … یکی گنجینه درو نهاد

و دیدار آن پس یکی مرد خردمند … گشاد از بنار زرین با هنین بند … بکشتی کرد گنج باد آن بار … زری گزوی شدی دریا

چو مالا مال شد کالا از خزانه … ز روم اندر جانش کرد شه روانه … بیمار دینار زر هفتاد کشتی … چو کلهای تر از باغ بهشتی

نه بهر شصت کشتی از ثریا … تو گفتی ماه پروین داد دریا … دگر بر نغره صد کشتی سر آمد … که هر یک بود با دریا برابر

ما زن گفت کان سرمایه ملک … که هم ملکت و هم پیرایه ملک … بگو دیگا عماد … لب … مراد … که کین گنج خطر

هم اندر زمانت زینهار … کاما ن و زینهار روزگار … روان شد تا ز گنج آزاد مهر رفت … که اسب جوب بشش زیاد

ماتک گفت روزی قوت باد … همه کشتی زره یکجا نب افتاد … همی شد هر یکی برنده چون شیر … چو ماه نو فلک خنجر دست

سیان هر یکی ز جنبش تیز … بانطاکیه تا سر حد تبریز … خبر بر شاه رفت از مغز آب … که روزی زر آمد ز رود آب

مانت داد دم در پرده راز … برم هنگام حاجتمند پیش باز … اشارت کرد شه کانجا شتابند … خدا آورد ما را باز دادند

که از این روان گشتند لشکر … بسوی گنج باد آورد چون باد … ز دریا برگرفت بند آن خزینه … چو نور آب باد در آبگینه

نا پدید نا آشنا مهر به … بقصر خسروان گنجور قیصر … چو کالا با بزر جا آورد گنجور … زمین تا آسمان روشن شد از نور

درد بند دریا نهاده … ز زر کوهی به هر جایی نهاده … دران نظاره بنشست خسرو مست شد … نظرگه روشن که تیره

پس تا دار ز پس نظاره خسرو … سوی گنج کهن گنجینه نو … خزینه با خزینه شد بهم خاص … دو دریا را بیک جا کرد غواص

برهای میان گنج انبوه … نه در دریا شود جا مانه در کوه … ازان مایه که در دولت بهی یافت … دل بیننده نیز و بی قوی یافت

ایخ ملک را رونق زمان است … بقای مملکت بی زر محال است … کرا با شد ملک بی زر خراب است … نیاید از گدایان پادشاهی

ه آراستن لشکر گشا زرا … زر الفتح است بهر زر گشا زرا … نه بی زر لشکری گرد و فراهم … نه بی لشکر ز زر آید بزرگی هم

بزرگان گنج زری افر نهادند … اساس مملکت بر زر نهادند … ولیکن بی زر از بهر خرابست … که بهر نام نیک جاوید

ز دوران گر چه مصلحت در کمست
کمان را زه بدر در خشم سست

چو ماند لشکری بی دشمنی باز
بناکامی بود با دشمنان باز

زشه واجب چو بر قدر کفافست
زیادت کرده بود آن نحافست

تصرف کرد گنج و گنجینه شاه
نداد اندیشه خویش بخود راه

خراج و تخت خویش بر نگیرد
بجنگ ار گره پیش بر نگیرد

کند غارت دلیری را دلیری
برد شهری شکار از جنگ شیری

ملک را زین شمایل چون همین ست
کرا بر بازوی خود در کمین ست

سپاهی بر دلی گر نیروی خویش
زند بر سینه با هم پهلوی خویش

بر شه تهیان بوده در شماری
ز ترسیدن نیامد هیچ کاری

پسندیده ست ترسیدن بشاهان
ولیکن از نفیر دادخواهان

چو از خرما و نخل استین داشت
بنقل این دو لب آن دست برداشت

خبر بر بارجه خسرو را شه روم
ولیکن نخل مریم بود از موم

همیشه نخل مریم کز بدست
ز نخل موم کز شیرین برست

ملک بنشست روزی خرم و شاد
ببخشش گنج باد آورد بنهاد

ز زر بست و بر مرکب ساخت گلشن
زمین زد در زمین گرد روشن

در اشنا مانده از باغ بهشتی
کف دریا بیشتر کشتی بکشتی

همه روز آن خزینه شاد میداد
ز بادش بستد و بر باد میداد

همی گفت اگه بزد بدو خویش
چنان کاراج نبندد کو سر خویش

ز هم ماریه ریم زر ناکش
که از بادش برم بر هم نگاش

نشستن خسرو در بزم در پایش و زرو رق بادها

تند برکف نهادن و از چند گنج باد آورد چند کشتی زر

و بار بهادیان کردن ساخت ار بها از هر طرف انواع

موج زوج دل خسرو از پادشاه دوران مرطار بیقیر باکامرانی بود

هزار قطره آب بر سر بار بید فرد و رخش ملبلا شدن باربدا ع

امان و نوشا زر بان زمروار بد ساختن فرد

ببانگ کوس میداد از دو ناکام
ندای عام بر زد عامه عام

چنان شد خانه گوهر خزاین
که کس مفلس نماند اندر مداین

از آن بخشش که داد آفاق بهر
مثل شد گنج باد آورد در شهر

سخن کوین سخنها تازه کردم
ثناها را بلند آوازه کردم

فراوان تخت از نو نو می‌شنود
بدامان امید بزرگ شاپور

نوا سازی که بودش در بزم نام
نوای ساخت ابر و باگنج نام

ثنا از خمه چون برزد تمامش
نوای گنج باد آورد نامش

چو در مجلس نوازش کرد بر عود
برآورد از دماغ عاشقان دود

دل شه را که بد ریش از دو تیغ
بیزد خمه خراشی یافت از سر

مرا آتش کان نغز او جانش افروخت
ز باد در دو غنچش میدانی بخت

چو در یاد شیء از غم زار باشد
نخود دیوانه گر هشیار باشد

دو چیز افزون کند در عشق آتش
شراب جان نواز و نغمه خوش

رودکیها بگشاید ان لحنهای
لحنها زاده در سماعی

سماع عاشقی و می پرستی
سبب شد مر سخنه از تن دستی

...ی هر سه همتی جز که پی بست   نهای ماهی درامیزد ز تنگی بست

درامیزد با هم شیر و جلاب   بیامیزد بگلاب روغن آب

...بستان شمار انگور و انجیر   گزین شکر توان کردن ز شیرین شیر

چو سرو را نوای نو اثر کرد   هوای دلبرش زیر و زبر کرد

...بر بار بد خوش گشت حالش   که یکدم خواست بخشیدن جهانش

معلق مشک الوان بود بکسیر   ز مروارید شادروان ...

...ی مردری چون قطره آبست   که در دریا بود این قطره یا آب

بچرخ از لولو ناب می شد   دهان ابر از و پر آب میشد

...ت گر وگین ابر گهر بند   ازان نسبت‌ها گشتاو بربند

بگفتش گر جهان زین بخشی در   دهن در کرد دهان ابر پر در

...ا بوسیار مرد گوهر نیاز   ز ابوان گرد شادروان در باز

نبود اندازه دیدن خود را   چو حالی یافت ان گر ...

...گفت کای ابر گهر بار   ز پنجه کف میر ای تیغ در بار

تو خود بر خواهی از گوهر دمام   ولی کی گنجد این در زردها

...فا لحسب با نهادن   بود در قطره دریا نهادن

شهنشه گفت کز نیما خندگو   مکن چون تنگ چشمان تنگ ...

...همتش روزی فراخست   برش زین باغ رنگین شاخ شاخست

دهنده می‌ستاند کو چرا داد   که هر کس راه می اید عطا داد

...چو زکه افزون می دهد خیر   کرا افزون بر نو اند و ادنیت نیز

زمستی بخشش بدار ... بستی   مرا صورت مکن کبن ... به ...

...طرب شادروان در ترا است   گران بار از عطا شاه برخاست

بشادی برد شادروان بخانه   زبان برکرد در دیگر ترانه

...اخت از می طبع گرش تر   بسی از گنج باد آورده خوشتر

نوا را نام شادروان بزد بود   که آن پرده ز شادروان نر بود

...ین های تر مشاندش   که شادروان مروارید خواندش

بآرایش جهان و یک گهر یافت   چو شادروان ز شاه ...

...ملک همه خاک بوسید   چو زیر دامن افلاک بوسید

بشه گفتا این سی بین خبرت ...   ببخشیدش بر شادروان دیگر

...مردری چون آب باران   سرای گوشهای تاجداران

بگوش شه کنم گوهر فشانی   ببخشیدش گوش را با صد گرانی

...پیش از آن کان باده درگشت   هم از آواز ساقی بیخبر گشت

نوا بر داشت مرغ ارغنون ساز   بصد جا و زبانی شد فسون ساز

...ز کشمش بسیار بود بس   ولیکن نخل مریم خار بود بس

ولی شه کز کششش مطلق عنان بود   کشان شد از هر سوی که جا ...

برشکستن خسرو از نقل مریم و خفتن آن نخل از یاد ...

...هوائی یار می ساخت   بامید رطب با خار می ساخت

...چا سینه میوه بر   ...کیان ... کرد این ورنا ... گر

بجز ... سرو ... گنجینه دارم | تا ... میان ... میوه
بنازی پیش ... گرد | ز مریم خندگاه ... گرد
... همی جانش ... دم | کنش چون ... که مریم شد ادام
تاب بابت ... بنات | بعهد شادی نشاط ماتم آمد است
... کشش خوابش ... بندم | خوش ... از ... مستی بخیزم
شیرین گاهی از ... چند | ترسی می برد ... چون ... درد مند
... شیرین ... خسته شدند | ... جمعی شاهان گشته ...
... آمد ... نگاه ... | بجمع ... دیده شمع ... بود
... زلف ... گیسوی دوست | چو غنچه خواست بیرون افتاد ...
بنا ... خاطری شد ... | تو ... خوش ... روز
... گشته ... شمع ... روشنی کرد | ... کوشان ... نور
... عشرت که آسایش بهشت ... بود | نشاط عاشقی مردم فزون بود
عرض ... شد محبت ... بود | محبت ... غرض ... باد ... بود
برای ... عشرت ... اگر بود | بنظاره ... گردی ... دور
... که ... زار ... من ... بود | دو صاحب ... چون ... شد ... بود
همه ... شد زار آرایش دهر | ولایت بر ولایت شهر بر شهر
... دیده ... روز |
... بیک عشرت ساز کرده |
[illegible] |

چو ... گشته بود ... | نهاده ... دیده ...
ز شیرین ... مریم بود ... تلخ | ازین ... هوش ... آن ...
ز بیماری ... حضرت ... | زبان ... دیگر ...
ولی ... شیرین ... انگند | بهانه ... فراق ...
... کرد ... دامن ... پاک | ولیکن ... هوای ...
... غرقه ... شکر | شتابان گشته ...
رسید آن ... قیمت ... | چو خود ...
گلش ... خواند ... شست | آزادی چوب ...
ز هر جانب ... دولت ... | چه ازبهر ...
گر ... میان ... نشیش | شکر ... شیرین ...
اگر چه ... گرفتند ... دیر | ... گشته ...
بخود ... شهوت ... عشق بازند | که مرکز عشق با شهوت ...
... از مزاج دلبر ... | ... خوش ...
دو سلطان ... آرام | بدل گشته ...
میان هر دو ... زبان ... | از آنجا تا ...
طرف ... آن هر دو جهانگیر | کهی ...
| هوا عنبر فشان ...
| فلک ...
| نشاط ...

صفت شب مشکین و دام و مطایبه با شیرین و نافه بخشی غزالان شیرین از مطایبه خویش و جگر فشاندن شروان خسرو از خون خوردن خود ...

...ن زمین در پرده نا — عروسان فلک رفته ز ناز
۱۶ کواکب در میان سرمه تاب — ز رشک افکنده وارونه شب تاب

...اده در تن طاوس کز زاغ — دم طاوس را در سینه زاغ
رو برده زمانه جام جمشید — شده مه بر زمین مهمان خورشید

...رش کرده من بر زمین سود — بساط خاک گشته عنبرآلود
عماری در هوای رغبت انگیز — معلق زن شده مرغان شبخیز

...ده ز زهره دست ارغنون ساز — ثوابت را به رقص آورده آواز
ز قصر آهنگ صحرا کرده خسرو — کشیده بارگه بر سبزه نو

...ب شهرود و مطرب زخمه رود — غبار غم جهان را کرده بدرود
به روی لاله و گل خرگه شاه — چو بر نطع کواکب خرگه ماه

...سا ز سبز و تر سبزه پاک — ملک را ساخته همخوابه خاک
معنبر شمع‌های مجلس افروز — گشاده در دل شب روزن روز

...ور مجمر از عود قماری — زده ره بر نسیم نوبهاری
صبا کانجا عبیرانداز می‌گشت — به پای پس هم از ره باز می‌گشت

...سپند از سوز خود بر سوز می‌گشت — ز دودش دیده باز می‌گشت
نهانی مجلسی کز هیچ سوی — بجز محرم نمی‌گنجید موی

...لک را داده گردون و ما پشت — بشارت نامه مقصود در مشت
صنم با او برسم دلنوازی — نشسته بر سریر سرفرازی

...کرد تخت خوبان سرایی — ز چهره داده شب را روشنایی
ازین سو ده غلام نازک اندام — ز جعد از مهر دلها تافته دام

...م باره و لکن یک شمشاد — گلاب انور و میمون باشاد
دگر طاوس کز خوبان گرو برد — دگر حوری که پروین شاه او مرد

...ار سوسن و کنار گل بوی — زلال کوثر و پروین مهروی
هوای فرخ و مینوی دلکش — نشاط تازه بسیار خوش

...بشتم تشت شاه هنرسنج — مهیا چون کلید بر سر گنج
کنیزی بود دیگر مشتری نام — که خوردی مشتری از یاد او جام

...ز طفلی تا جوانی یار شیرین — بشیری نیابت دار شیرین
نشسته شاد و خندان پیش شاه او — چو شمعی کو بود پروانه را نور

...و اسباب غرض باشد مهیا — بود خانه ز مردم چون تهیا
مبادا هیچکس را تنگی حال — که سایه نیز بگریزد ز دنبال

...با چندان بود گل‌ها از گلزار — که باشد گرد گردش برگ بسیار
چو خالی شد ز سیم و زر کنارش — به روی خاک بگذارند خوارش

...ولی برگ از خزان شد گلبن باغ — ز بلبل سر برش بنشیند زاغ
بر ابریشم زن عشاق می‌زد — سرودش چون زبان اشتیاق می‌زد

...ساز کرده ساقی مست — ز غمزه ناوک افکن شست در شست
خرامان جام بر کف چون تذروی — شکفته لاله بر شاخ سروی

...نغز تا بوسش می‌داد — رطب را چاشنی نوش می‌داد
از آن سیمین بران چون چشم خرامی — [illegible]

نی لوبان بغمزه زیب بادو … فغان می جهید برو
بسی … ماند … که بوسه نازد و در …

… نگمن که در هر لاله و سوسن … مژه غماز بود و چشم جاسوس
زا به بکشته هر موی زبانی … به هر خنده شمع …

… الکه می‌ید یکدیگر بود … دو صد انداز پیدا باخبر بود
اگرچه شهریاره شاه بودند … ولیک اندر وعشق …

… هر یک یکی باصد گرفتند … قیاس کار عشق از خود گرفتند
بر گشت از بام نوشین … تنها … فتاده از نیشه …

… دگفت شه با مهربانان … ز دل بیرون … آشوب جانان
پس … گاهی … خواند … وشیعت …

… نرگس رعنای شب بدین … بچشم خویشش … باش بدین
که ادم گر … هیچ کاری … که من هم زمین …

… گرانبستی منم … شمارش … مراد او رسانم در کنارش
صنم کز … هجران … بود … درین اندیشه با خسرو …

… ونوان … این سواد … زبان … بوده …
ز مستی و خوشی با همرهی … برون میداد هر یک …

نسیم … لطیف غنچه … که وی باد بهاری سوی …
مرا از خود ربوده طرفه کاری … که برناید …

… باز سوی … گفت خندان … که بستان … نسیمی هست زندان
اگرچه بوی او هم نیست … که باشد هر بهاری …

… آمد لاله زنگین … که میکشتم …
دم … سوسنی گرفت … زبانم …

… آزادی زبان بگشاد سوسن … که … شرم …
بجای لاله عشرت ساز گشتم … قدح …

… ز عزرانان … روان شد اشک گلنار …
بخنده گفت گلنار شکر خند … که جانی با و بود عشق …

… آنکسی … که صبر از عارض گلزار …
… زبان بگشاد … که آمد ساقی دولت …

… بخت آمد کام … که گردم چشمه حیوان …
زلال … زبان بگشاد کای … که گشتم در یکی جو …

… سرشت … چو شستم پایش از خود دستش
چو در … گفت ای … بشادی جام را کردم لبالب

کلابی … با من … که نا ممکن بود از وی جدایی
کلابی … که در …

گلابی … که در کوثر چکاند قطره خویش
بردن داد انور از دل … نور … که خواهم نیست …

چنان شد … دیده در … که گر سر … نهان گردد … سرم
بخنده گفت او چون … چو دولت … انور …

زمین از نور او نوری بکف کرد ... که هم با نور وی بیش از وی شرف کرد
سخن بردار از میمون خجسته ... که بودم شادمان روزی نشسته

همای سایه گرد از اوج بر خاک ... که من میمون شدم زان سایه پاک
همای فرخ اختر گفت باری ... فسونی درخورد با سایه داری

لب نوشاد نیز از شادی نو ... ز سروی تازه گرد آزادی نو
چه میمونی تو اندر بود جایی ... که ماند استخوانی از همایی

ز جانم راز شادی ناگزیر است ... گر از بختم نشاطی در ضمیر است
نشاط از عشق پنهان برده کمشانی ... گر از غمهای کهن دارم دلشاد

درشتی از من نشاط آباد خواهند ... مرا از روی بت ما شاد خواهند
ز زان طاوس دشتم کم ز من یاد ... که خیره مینو نمی‌آید به فریاد

رقیب من که مینو را نهد بار ... مگر رضوان که هم یوسف است و هم یار
سخن بر دست حورا کاندرین دل ... مرا سیاره گرد است منزل

شب آن ماده بین که چون در ما در آمد ... که این سیاره در جوزا در آمد
بحور اگر دو سیاره و گفت ... که جوزه به بود سیاره را جفت

من آن سیاره‌ام کاندر رهایی ... ز جوزا دارم اوج روشنایی
چو در آمد بشادی و سخن گوی ... روان گرد از لطافت آب از جوی

نه در خوابم نمود است آسمان خوش ... که گویی مشتری دارم در آغوش
مرا از خواب نوش بنیک اختری یاد ... عطارد در قران با مشتری باد

جوابش گفت ماه مشتری راه ... نگر بر آسمان خورشید با ماه
بزیبایی منم آن نقش جانش ... که سیوم ره نیابد هیچ نقاش

که با نقش بر ایوان نگارند ... ولی نقش مراد در جان نگارند
چو آمد نوبت پروین در گفت ... صدف بگشاد و مروارید میسفت

به بود اندر کمین فتنه جایی ... نشسته در ره صید اژدهایی
زره شیرین نگاره نورد وش ... بشیرینی نگار خویش گردش

منم آن اژدهای آهنین چنگ ... که شیرینی برد نخچیرم از تنگ
وگر خود اژدها گیرد ابر سیرم ... چو شیرینی جان من باشد نمیرم

بشیرین نام آن شیرین زبانست ... ولی شیرینیش نخوانم که جانست
مگر شیرین از آن خوانند جانرا ... که چیزی ماند از شیرین زبان را

جواب شیرین پاسخ را غنان داد ... زبان را در سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از چشم دغا را ... که باشند غمزه را دستوری ناز

چو شوخی کرد بازار سخن گرم ... بگفت آمد میان شوخی و شرم
که شیر افکن غزالی بودم و مست ... بسی ناوک زنان بر دل ازدست

که تا آهو کشی را سوی من رای ... بیک تیر خدنگم دوخت بر جای
چنین دانم کزان پیکان شیرین ... نخواهد برد شیرین جان شیرین

من از بیش از فراغ بخت دلشاد ... دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشقبازی را صلا داد ... شکیبم را بتاراج بلا داد

[illegible] دست یارم شد گرفتار ... کنون چشم مسیح ناک رها یار
کرم گر یون نهاد [illegible] ... نتابم گردن [illegible]

نظر سوی صلاح کام بود جنبان
که با من بود رای پوزشمندان

خرد را چون ز من پوشیده شد راه
چه بخشی بر من از نیکی [illegible]

و را ضعفی گشت تیز شمشیر حالم
چه آگاه از شمشیر زبانم

مرا باده بود بودن برگرفت
کرم دشمن بدی گوید [illegible]

میان نام و ننگ از عشق نامیست
چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست

بعشقی الکوه گفت و گوی [illegible]
چه میخواری بود کز بوی [illegible]

هر آنکس نام عشق جوید بود زرق
که هم در جو دیده هم ترسد از غرق

کسی کاندیشد از غوغای زنبور
نبیند انگبین را لیک از دور

بگفت این چند کس در مرغزاری
گزندش کی بود ز آسیب خاری

شهنشه کز طریق مهربانی
ز شیرین یافت آن شیرین زبانی

ز لب شادی سیدش از خرمی جفت
چو گل خندید چون گلزار بشکفت

بسجده پای شیرین تاج سر کرد
کف پایش ببوسه در شکر کرد

فرا اندیشه کرد او هم عنانت
ببوسه چیره دستوری نشستت

شکر زبان از نوازشهای چون نوش
نهاده گوش میشد حلقه در گوش

بجام شراب ساز دست ساقی
دمی خوردند بخرم و داد باقی

که چون من عاشقی کردم بر این جام
از آن کو عاشقی لعل من آمد

بروی باده نوش لب پستان
یکی از مرده و صد بار مستان

دهان را ز آن جام در جلاب کمبر
از آن می زد لب من نقل کمتر

چو آنکه کنیزکان جام بر پرش
ملک را برده هشیاری سوی بس

بعهد دوستان لعل روح پرور
ستمدیدان وصل سام برده [illegible]

پر از کرده شکستی خار پشت
بران بگسیجه رفت از دست کارش

چو باده بر رخ خوبان خورد کس
بود دریا کشی را جرعه [illegible]

بیاید عاشقان را می پرستی
گران بود آنکه ننگ خیزد نه مستی

شراب عاشقان تا جوش شد بهم آید
معاذالله بهوا ای کشتی کام

وقت خوش و عیش دل افروز
بر ز بازی بسی خوش شد نوروز

دو یار باز نبین باده هم بست
جوان عاشقی و دیوانه مست

[illegible] بناموس نظرگاه
غم و اندیشه زهمت برد از راه

گهی جستند از می جانوازی
گهی بردند با هم بوسه بازی

نی ترشی بالید که برنهادند
گهی در پای یکدیگر فتادند

گر از جاروب مرگان خاک رفتند
گهی ز الماس لعل [illegible] سفتند

دو زلف آتش بکیر کردی
بگردن زلف را زنجیر کردی

گهی این چهره بگشادی ز ناله
دل ز مانده [illegible] کردی [illegible]

زنجی می از خون دل تنگ
بدین دعوی زدی در دامن چنگ

بگو آن بارین عتاب اندر پیش گفتی
شفاعت خواه جرم خویش گفتی

بدین افسانها باز گفتی
ز هجران سرگذشتی باز گفتی

که او را دل بدین داری سوا[illegible]
بگریه باز زاری [illegible]

[illegible] که بود از عشق بازی
[illegible] خواب [illegible] رفتند [illegible]

[illegible]
[illegible] آغاز [illegible]

چو[...] گشت صبح عالم افروز — زمانه داد شب را مژده روز
[نـ]ـماند اندر فلک زانجم نشانی — به نیلوفر بدل شد کاستانی
[فلـ]ـک بر وعده دوشینه برخاست — حریفان شش جهت و مجلس آراست
[بـ]ـرآمد باز هم بر نسبت دوش — نوای ارغنون و نغمه نوش

عقد فرمودن خسرو شیرین را و گشادن خسرو گره گیسوی خویش را از نوک مژگان و با شیرین بشیرین آمیزش لب خوردن خواستن و جواب تلخ دادن شیرین و فرود آمدن خسرو تلخ شیرین را در روی تیزش کرده سوی خوابستان خویش

[خـ]ـمار عشقبازی در سر افکند — [...]ال از جوش شراب از پا در افتاد
[سـ]ـرمندان چو گشتند ابکم گفت — که گردد سروری اکنون سری جفت
[ز] فرمان صاحب جاه سازان — همی جستند راز عشقبازان
[بـ]ـگشت آسوده خاطر باز پیوند — بسوی وصل دلها گشت خرسند
[...]ده است بر مردم جوانی — ز کس را اعماد زندگانی
[...]و گرچه باشند نافه مشک — خوش شد بر مژده خاشاکی بود خشک
[...]شت این که چون من بادشاهی — بود محتاج رویت چون گدایی
[...] باشد که رویت قبله نور — منت می‌خنم و می‌میرم از دور
[...]ای آب بود کز لب رود زیر — که از دیدن نگردد آدمی سیر
[...]دت که گردون پایه ماست — زمین تا آسمان در سایه ماست
[...]غند رضا در بند داریم — [...]پیه خویش را خرسند داریم
[...]عت را که قیمت هست بسیار — زمن مشتاق تر نبود خریدار
[...]ز بگن که من همچون دختم — ببشت پای کن بدرم که تختم
[...]ت آنوز ما را داد مایه — که اقبال تو بر من کرد سایه
[...]و تندری دارد ان خاک — بمژگان روبم از راه تو خاشاک

بشارت کرد خواندن موبدان را — همه دانندگان بخردان را
کسی کز عشق لیس باشد خیالش — بود همسر بکابین جلالش
همی کردند کابین را فراهم — ده کانرا عقد می‌بستند باهم
ماک درمیش شیرین زار بگریست — که چند از کابین کز نازنین زیست
جو اسباب جوانی رخت بربست — سبد گیرد بچشم نرگس مست
بمحرومی گذشتی ارجمند را — غنیمت دار بازار چنین را
کنونم ده زکات خوبی خویش — که فردا من غنی گردم تو درویش
بکس کی جان کند در جام عناب — به از گریه آبت ز دوکان عناب
ازان جوهی که نتوان خوردن آبی — هلاک تشنه را باشد سرابی
سر بر پا که نار و بر جهان دست — درین خیره نیستی و کین همه هست
مالا ما هم از بخت جهانگیر — در آمیزیم همچون شکر و شیر
ز سودا به که مردم سود گیرد — که سودا اندیش در اندیشه میرد
شکر با پنج زنشکر بند بگشاد — بپاسخ لعل شکرخند بگشاد
که با خشم من بخدمت زیردستی — کنیزان ترا با این پرستی
گرم در جمله خدمت بهی گاه — کنیزی باکنی مقبول درگاه

و با تو تو لیحج بخورم / مست چون الهام ازدوم
گرفتار بود و بوده با ما ۲۱۲ / چه پندارم که روش در بر

جهان تو که با من هست پیوند / ازان بهتر که بی روی تو در باغ
غمت من دانم این جان خرینی / تو هم دانی که در جانم درونی

زمن پیروی چون گل زبستان / تو از زال و ز من جانی منا زنان
ولیکان لذت پس ده ای شیرین / که شربت آرد از حلوای شیرین

ز دکان کهنه آمد این کهنه / که هر کو سیر شد از زود سیرست
کسی کورا بود صد گماشته در پیش / به یک سکبا کجا بندد دل خویش

که گو شربت مرا هم کند نوش / تواند سرکه را کردن فراموش
چو مرغی خرمنی بیند بهنگام / به یک خرمن دلش کی گیرد آرام

کل امن از میان نجنبند / که مردم بر کل دیگر نشینند
من آن سرچشمهٔ شیرین کلام / که آب زندگانی نام دارم

بزاتی تا بچشمه راه جویی / نه نوشی شیرینی دوست شوی
بکوتا در کشم دست از غبارت / غبار خود برویم زآب پیشت

ز خاک خواری منزل خویش / نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پایی / ز دوری چشم و خوابم شفایی

بر من زند بیتابی راه / کنم نظاره در خورشید یا ماه
که بیم من ز تیغ انداز قصب دوش / که خونم با گلابه زاران زند جوش

دو تا در زمن خورشید ده را / کمن ای مرد و خورشید را
که من گرچه زنم کارا زنامم / رهانم با به پسیار آزمایم

تو دانی که تا من در تو دیدم / دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در خیالت / که خالی بودم از یاد جمالت

من کسی ما در من روند / نماندی زنده در دو جگر سوز
تو عصمت بین که این بی بهره کاری / چنان کردم ز تو بی بهره کاری

ز باغ وصلت برنچیدم / بجز نظاره گرزه و دیدم
مرادی کت به رویت تو نجلک / گناهی بود نتوانم بحل کرد

هوس اشکم کامد و بالت / حرامم باد اگر دارم حلالت
حلال آن شد که با من هم گناهی / بحرمت باشد از دوری نگاهی

ز خدمت بود اندیشه تمام / چو کام خود نیابی گیرم آرام
ورت بخته است سودای کناری / بیابی خود تمنای که داری

ز ادهای مست از نخت / که آسمان نگسلد نخجیر که تخت
بنای دوستی چون محکم افتد / نقل ناسیب در دامنش

چون پیوند دل مهر ابد را / که در وی ره نماید چشم بد را
فلک گفتا که بر یاران جانی / بدین خاصیت نشاید بدگمانی

کاندیشه آن روز چو جان ماه / رساند سر فلک تا شرب عالی
بران کونه زنده دوای نبات / کی شد پیستی من خیالی

... خاک گرگر دستانم / ... تو تا ک استخوانم
هم اول بر سر من بود تقدیر / که در جانم نهاد مهر تو تا پیر

چو با شیرین سوی نفرت در کام ... زتن با جان برون آمد ناکام
دو جانرا گر ازل با هم وصال است ... کنون از هم جدا کردن محال است

بمرغی را بود صبر از گل و بید ... نه نیلوفر شکیبا روز خورشید
نه کم گردد مگس را ذوق جلاب ... نه ماهی زنده داند بود بی آب

نبی نم زنده ماند سبزه نو ... نبی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تو یاری ... ز من خرد دستی گیرد شماری

بکرکان گفت دانایان بغایت ... که دل را دل بود آئینه رایت
دو آئینه چو رو در رو بخندند ... من از مهر تو آئینه دارم تو از من

مپندار من در دل از دوری خراشم ... کمش هر دم ز زخم دور باشم
من از بهر هلاک خویشتن فرد ... تو پنداری که گرد خاطرم برد

ولیکن آتشش هرگز نمیرد ... بموم خود که چون سردی پذیرد
چو عشرت داری از خواری میندیش ... نکو کان روز خواری آیدت پیش

غم دوری که در وی سوز باشد ... هما روزی خوری کان روز باشد
چو بیش از غم دل از غم چاک باشد ... همه عمر آدمی غمناک باشد

نشاید غم مخور چندین بیکبار ... ز بهر روز غم چیزی نگه دار
کسی بود آفرینش سربلند است ... همه رفت و همه جا ارجمند است

مدارا کس که یاقوت خطرناک ... ز روح زر فتد در دامن خاک
دری کو تاج سلطانی فروزد ... کسی در بند نعلینش بدوزد

زری کابین عزت شد عیارش ... کسی هرگز تواند کرد خوارش
بسی زین گونه نقل افشاند بر وی ... حریف گرم دل شکست بر وی

خجالت در دل خسرو اثر کرد ... بزانو سر نهاد و دیده تر کرد
دل از شیرین تنگ دستش که یار نومید ... برون آمد چو مه از پیش خورشید

بخشم از پهلوی بت روی برخاست ... چنان بهت چست راه رفتن آراست
چو مشکوی مشک آلوده شد تنگ ... ز شیرین کرده زندان خویش تنگ

ز زلف او کرمها داشت با خویش ... یکی در ابرو و دو در دل ریش
غزالان خاک بوسان پیش رفتند ... سوی فرمان روا خویش رفتند

نه در کس دید و نی با کس سخن گفت ... ز مرکب جست و بر بستر شد و خفت
اگر چه از خوشدلی جستند همه چیز ... بسی رفت که خواب آید ز غم تیز

نخفتن گرچه راحت یار باشد ... ولیکن خواب خوش دشوار باشد
چو عاشق شب بخسپد کم بیا نام ... دمی گر خفت بیداریست آرام

درستان قدر بیماران نداند ... که خفته حال بیداران نداند
چو سر بر کرد از آن خواب جگر گاه ... بنومیدی بر آورد از جگر آه

بباده گرچه دل مشغول بودش ... دل از عیش و طرب معزول بودش
ز مژگان سیل آتشناک می‌ریخت ... جگر میخورد و خون بر خاک میریخت

بی کاندیشه را پروا نمیداد
لبش میخورد و چشمش تر میدید

رفتن خسرو در سواد دشت
از صفره شیرین و فره

نخورد بره از کو ماهی خردمند
چنین برداشت از در نخ تهید

چو خسرو زیار عصمت آیین

نشاندن شاه صفرا را از شربت شکر

به مشکوی خود آمد با دلی تنگ

چو سینه ماند از شاه رنجور / چو تشنه کز لب کوثر شود دور
به مشکو چند گاهی بود غمناک / دلش چون آن من خود ماه او پاک

خود خوردن و خفتن از کف نشانش / ز مشکو میل صحرا کرد باشش
به آهنگ شکار از خانه برخاست / به دولت خانه زین منزل آراست

روان شد با غلام چند دلخواه / که بودندی به خدمت گاه و بیگاه
ندیم خاص شاه و خردمند / بهمراهی سخن را نکته پیوند

ره گفتی به جستی هر زمانی / ز آیین ندیمان داستانی
با فسون بر گشادی مشکلش / تهی کردی ز غم جای دلش

اگر بودن گرد آزاد رفت / بنای کار او بر بیوفاییست
نیارد هیچکس را شاد دیدن / به یکدل با رنج آن دیدن

زیان بهتر ز نادر کوشش کار / که یاری را جدا کرد از یار
جوابش باز گفتی خسرو از درد / که با تقدیر نتوان داوری کرد

ز شیرین راه بیوفایی / بریدار آشنایان آشنایی
مگو کاین تلخی از شیرین گوئیست / که عیب از بخت بدخونیست

ز بدخوی کاید در میان است / کنه بر بخت و تهمت بر زبانست
چو تلخی میکند بخت بر زدم / گله بر گیسوی شیرین چه بندم

ره گر آبه شود باده با / شکایت چون توان کردن ز مستی
چو باران قطره نفشاند از غضب / اگر بستان نخندد چون کنم عیب

شب به شود چراغ خانه را نور / اگر دیده نه بیند هست معذور
بسی زین فتنه میکردم گرانی / چو با دل بس نمی آیم چه تدبیر

بیان شاه شاپور از شکایت / فراوان راند زان نمط روی حکایت
بر آتش کرد دل شه بر زوی آب / روان شاه بر روی ز گفتی تاب

سخن دامن میان آن لعبتان / سخن در خوبی خوبان دادی
ملک گفتا که کس را در عشاق / بتی شیرین تر از شیرین در آفاق

بن گاه کردم / بتی هم با شیرین ندیدم
به پاسخ گفت شاپور سخن سنج / ز آی در هفت کشور نوبت

بگرده شیرین نوش / تر از شیرین تر است از جان
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا / نماند نقش مقصود نقش دیبا

نشکاه سر نا خوش بود تاب / بقدر تشنگی آتش بر آب
گرسنه کس باشد صبر خندان / خورش حلبوزه باشد زیر دندان

نازنین کم این نکته بر کار / که شیرین را کم است از حسن هزار
چنان سروی که در عالم نخیزد / بنقش گویم زمانه چون بریزد

بری او کرده شکار / بچشم من یکی را صد هزار است
تو هم دانی که از او را / نداند نقش را کس به ز نقاش

گر کند ترا / که نیکو همچو او زو نباشد
که در تنگ نشانی / رشته شکار را شیرین

... ان ... م ...
اح دوات شه آنچه دانم
ل می باید اندر کار ما راه
به هوش ... آبش کرد
ن دل کو زبون آورد تیغ را
رستان دشمنی ... دست خو
اور ... پیوند تو شد رای
ن شد له باز آری ... ایش
رفت این گلبن ... خیزت ازباد
بنیر ... اتفاق هوشمندان
اینجا که عشق آتش انگیز
م در ... سپاها ... هست ما
نه دلبر ... در نکو ... ی
... آشوب مشتاقان محشر
رسید از هر طرف صاحب کلاهان
چو خاقان ... باج ... کرد ... تاراج
سپاهی که سوی مهمان امید
فرستید همچو طفل ... از نیلش
بودا ... رسید عصمت شادمان

چو شیرین ... گر ... ی ... ۴۲
ضروری گفتنی شد تا توانم
که ... طاقت رنج دل شاه
خرد را چشم بینش ریش گردد
زبان ... خویشتن را
حذر زان دشمنی کو دوست رو
تو نیز از دامن غیرت ... پای
بخوبان گر نبندی دل خویش
همه عالم ... از سرو آزاد
گران شد خلاص مستمندان
بر آهنگ سفر گشتن سبک خیز
بتان روم و چین را قبله گاه
نزار ... میان ... خوبرو ...
بسی سرگشته سرگردان آن در
خریدار شکر سوی سپاهان
پس از عمری نماید رو محتاج
فرستند سایه بر خورشید جای
با نجری ... برد ... تیر ... بلیش
سخن ... در ماند سر ... آزاد ... ند

... چون ... دل ... دو ... ند
عنان کردار آخر ... داری
مزاج ... بهران ... سیم
... باشد بهر آن در ... طاق
دلی کو میل با دشمن ... یار
چو نتوان عشرتی با یار کردن
کسی کو غیرت یاری نداند
کنی ... اندر شیشه رنگ
چو جان بر جاست جانان ... خواهی
... چون ... باشند نگاری
مرا خود ... در خاطر دگر ... خیز
شکرهای ... شور انگیز عشاق
... تاریخ ... زحل ... مور
بزرگان جهان در آرزویش
جهانش ... را سازند محراب
همه روز از طریق عشقبازی
چنان در جام ... گند ... غرق
... زین ... شبها چون ظریفان
... دانند شاهان قیمت ...

... لب ... عالم ...
مکن ... تاج ... تخت ...
عیاذا ... زود ... تو ...
نه ... که حال ... حمله ...
نه دل ... دشمنی ... بسته
نشاید ... بازار ...
چو ... رسد ... خواری
گشتی ... بهنجار از ...
چو دولت هست ... خوبان ...
بدل کردن بدیگر ...
بگویم کان ... باشد سفر ...
بشیرینی چو شیرین در جهان
بدان نزدیک ... از ...
گدایان ... نبیند ...
خزینه ... ریزند ...
بنقل ... می کند عاشق ...
که ... نداند ...
کنیزان ...
نشد ... دیده ز الماس ...

بآب گوهری باشد که درکار — بود با تو شبیه او و باید حوردا
فرامانش رسید اندر زمانه — ز عشق خسرو و شیرین نشانه

چو تنهای شاه بس افزون خندیست — به صد جان مهر شه را برگزیدست
ز مرآینده با جان برنیوزد — خبرهای ملک پرسید شبروز

بجز تو دل بکس مایل ندارد — بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت از جنبید زان راه — تو اندر شب که خورشید گیند

ازان شیرست شیرین هم جفت — شکر را نیز شیرین می توان گفت
گرت جلاب شیرین نیست در کام — شکر هم خوش تواند کردنت کا

بمستی نه بانگور راست — گر آب آمیز گیرم مست گارست
چو گل بود در مند مشکناست — بدرج دال اندر آفتابست

شکرزا می بشور انگیز عشقان — بشیرین خوی شیرینی در جهان طان
شکرخایی را ز بهر هوس را — گمشته است از شکر بسیار کس را

بدو جانسپار شیرین جایگه اداشت — تو اند جان شیرین را که داشت
شهنشه زان فسون رغبت انگیز — شد از بهر شدن یکبارگی تیز

بروز از هوا اگر بود در گذشت — شبانگه سوی مشکو آمد از دشت
درین سودا که بود از فتنه دلریز — همه شب با سر امیدشت تا روز

چو شد تاریخ مشرق صبحگاهان

نشستن خسرو بشبدیز و بخرمداری گشادن و سپاهان رفتن

سپید و سرخ خوتن بسپاهان

ز ایوان گشت اباتاریخ سازی — شبدیز دارد و تاریخ بازی
برآمد شمع سا در زان حشیتند — فراز کرسی زر همچو خورشید

بمرصت مت بستوری گزینیرا — زلعل افشانده لولوی ثمین را
که تنگ آمده از زمین منظر خاص — دو ماهی سوی صحرا ره آهنگ

جهان باید بدو بسکوه تریخی — شهی در ملک دولت کارزنی
نگهداری طریق نیکخواهی — نمانی خانیم راه او نگاهی

بوگردان این همه موبد خرمند — برآمد برکمیت باد پیوند
بهمراهی بزرگ امیدشاه بود — سه بازن باد با بود

دو داشتر برزگو هر بار پر بار — گران در سنخ در ندان سبکبار
که تا هرجا که خرد بس سهل ماند — بارزی دخالی قلیمی

هوای دلبری نو کرده در دل — همایشه ده بده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان — درآمد بی سپاه اندر سپاهان

طلب کرد از کنار وشید جائی — ز موکب ساخت خلوت سرائی
بزرگ امید را از حال فرمود — که گیرد ره بدو کان شکر بود

برو سیلی ز مروارید شب تاب — بیک رشته درون صد قطره آب
رساند تحفه شه بر دل آرام — پس آنگاهی دهد کوشش بانعام

گر آمد بهترین بادشاهان — خریدار شکر سوی سپاهان
سزد گر بر که مهمان انسانی — نزار همت شد مهمان نوازی

بران نازکه بیرون انداز تو گوی — برهنه پای سر بر بدان کوی
ازان فرخی که در حشم سیه داشت — بطنازی غلامان را نگه داشت

...تماشت با صد بیقرار بود — چو به خسپند در ... بگوش کار ...
ز سودای شهنشه ... صحبت ... — روان شد سوی شکرگا...

...لک ز خود دود دیده سوی ... بود — بشیرینی نوش در خوابگه بود
درآمد نازنین دیدش شه را — بمژگان رفت خاک بار...

...و جانرا از جان شاه خوش کرد — متاع خدمتی را پیشکش کرد
پذیرفت آنچه خسرو گرم بخشش — نشاندش زار چون ...

...اشا کرد حسن با کمالش — موافق دید با شیرین جمالش
دمی از آمد از پشتینه پیوند — ز شیرین هم شکر گر...

...راحی بدست بنام باده برداشت — بزور می ز الا فتاده برداشت
بر آهنگ طرب می بوس میکرد — ازان میخورد زیبا در ...

...ای بار بر ماه میشد — دل زهره زره بیراه می شد
برید از هر ترانه آب مهرنت — بهر سودا و می در خواب ...

...رک امید سر ز خورده کاری — ز لب میکرد هر دم شهد کاری
شهنشه کافتی بود از طرافت — سخن را آب میداد از ...

...ر خود نیشکر جانی دگر بود — ز سر ما باز شیرینی میکر بود
بجا نهادی فتاد از خشمش آشوب — مژه میرفت و لب را ...

...نش داد چشمش را ولایت — زبان خاموش میکاد و شکایت
چو معجون شفا داد او زبانرا — به بوسیدنی حیله ...

...ج بر کف گرفته عاشقانه — خویش میبر بخت از رخ دانه
ولی کان آب بر دارد دانه — همانجا دست شیبست از ...

...ن خراج خویش را یافت — هنر خولان خود را جایگه یافت
زر انشکر شد حیک خویش آواز — روان و ستی ز وفا ...

...را ز طرقی ساز میکرد — که گوش یار بدر را باز میکرد
چو شه برداشت ترتیب ساز — نوازش می افت ...

...نده خوش نوایی کرد بر کار — گران شد فتنها خفته بیدار
بنوک غمزه مروارید می سفت — که شادروان مروارید ...

...چون گفته شد بگشاد جو جو — زراه خسرو افسانه عشق خسرو
برون برد از دل دوستان ملال را — ز جوش دل ... غزل ...

غزل گفتن شکر باره از تری غزل شربت ذوق در فراق خسرو فرو ریختن و جان او را در سکرات نهادن

...فرخ ساعتی باشد دران روز — که گرد همنشین و یار دل ...
...یه سرمایه عشرت مهیا — ز موج شادمانی دل چو دریا

...راه خوش دلی کامرانی — نشاط عشق و آغاز جوانی
کسی را کین همه یکجا دهد دوست — گراه دولت نبازد جای ...

...درین دولت امروز دست در جنگ — بدولت چون بنوشم جام گلرنگ
زما چون برد دولت روز بد را — غنیمت داشت باید روز ...

...بدو کی ... اخوش ... — ... از ... تابش
کمر ... طالع ... — ... کوه ...

دل از زندگانی کامرانست / جوان نبود چه جای زندگانیست
بشادی کوش اگر سرمایه داری / بقا چندست کش در غم گذاری
جهان چون رفت دیگر یافت نتوان / عنان زندگانی تافت نتوان
ز سال رفته نتوان یافتن روز / نه دی را باز گردانیدن امروز
شنیدستی که زهرش ناگوارست / جهانی زود بهره دیر خوارست
کسی تا باشد این شربت گوارا / گر او اندر خورد نشتر نیارا
چو چون عقل دل را جای دارد / بخور کین مهره و آن تریاک دارد
تهی زان کو بمحرومی ز تو نشست / چه داند لذت عالم کجو نشست
بهر لذت سزای هر زبان است / نه هر میوه برای هر دهان است
سزای کام هر کس نیست هر چیز / نه هر کس خرما خوردی گر به بستیز
بسا ارشیده گنجینک آمد بخبر / بمیر چون ز سنگ بستان چو رود شیر
زر آن کو روز فا اندر خاک جوید / گر از نیک بجان دستی خاشاک جوید
تو گمداره جهان در کام ماندن / بر غم او بباید کام راندن
چو خواهی زو نگار آید درونی / نشاید کرد با دشمن زبونی
بسنگ ار که به دندان خایی شد / بر و زن بانگ تا بر جای باشد
کسی کو او فتد با مشت زن تنگ / قدم بی سنگ آرد دست بی چنگ
بگاه جنبات باید سنگ در بست / دو ماه در سنگ آید او فتی پست
دریغی کو زبون اندر تقدیر / زبونان هنر گردند شش نوبتی
بکس خندان کن چست ار کنج تو ا / بجست از غنچه یا کنج نوا
چو خواهی کی کمارو از خوش حالی / مباش از کیمیای خوش خالی
بدانش سر از خودی کردن قرار / بهنجارش توانی داد بازی
چو باقی نیست کس گردش دهر / خوش آنکو شادمانی باشد از بهر
خوریم امروز آب با صفا را / که فردا خاک خواهد بود ما را
گرت نقدیست امروز خوش بخور خوش / مشو زاندیشه فردا مشوش
ترا کامروز عیش آسوده باشد / غم فردا خوری بیهوده باشد
بسا کس کانده فردا کشیدند / که دی مردند و فردا را ندیدند
کس آن بهتر که با روز جهان / که داری با دوست ناخوش
بو عالم روی بستان خوش / گر باشد از ریاحین بوستان خوش
بسر کو نیاید آب و سبزه هر کس / جمال دوستان و ... بس
چو مهمانی تواند خسرو امروز / مبارک باد و اقبال تو امروز
شکر چون بند زین ترانه باز پرداخت / حریفان را غلام خویشتن ساخت
ملک را مانان سرو و شکر بساز / شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دو هی هر چند خوش است / که در می چاشنی از قند خوش نیست
ولی چون تشنه بجان بود از غم دوست / خلاصه جان خود می جست از دوست
مدام میکرد یاری را بهاری / بسوزنده ما کشید از ناچار
بکیستی گرنه تا خویشتن / سپهر بو العجب خنجر زده
بیخ خلد شدی شیره باری

مهمان شدن خسرو در خورستان شکر و شکر قصب

جهان در نیکی مهد ...

نشسته بر گذرت از خیالش
...زان سرای ار هر کرانه
...لر فرمود تا هر ماه رویی
وهر گل کرد خوش با بلبلی جای
...کر گفتا که من چون خود بر آنم
...نشسته زان حریف آمد نواز
وشیرازا ز راه افکندم اینجا
با چندین چرب تیغان بر در من
لیکن بس که غارت می شنیدم
...ت آشوب خلقم دور میداشت
...خوش گفت الله سپاس از همتش بود
...نون کاقبال کرد آن کارسازی
و بینی زیر دامن عقد من سست
...ک گفتا که هست این سهل کاری
منم گفت ار چه جانم ناصبور است
...بس صبحدم چون پرده برداشت
وکار افتاده کهتر با صد امید
...شد شرط زناشویی همه راست
...

...دندان تیز کردن و بیرون ریختن شکر گدازش و خوش ساک
خویش را گران کردن و خود را و بسته شدن خسرو
ازان آلایش خالی ست شستن

ملک ماند و بهار عالم آرای
که باقی عمر دولت با تو رانم
صنم برداشت مهر از حقهٔ راز
چه شاهانرا که ناگاه افکندم اینجا
نیالود از لب کس ساغر من
هوایت را بصد جان می خریدم
همی خلقم بدین هندو میداشت
که همت هست مغناطیس مقصود
که از وصلش کنم گردن دراز
بعقد من کجا آمن کنی جست
بکابینی نیرزد چون تو یاری
بیا امشب که فردا هم نه دور است
جهانرا جلوهٔ خود در نظر داشت
شده اندرزبی سو نار جاوید
مرادانا بگشت و داور خاست
غلطا که .. که در کنار اژدهایی

بران دل شد کس آرد تنگ در بر
تو هم بهر دلم تا می توانی
که گر خسرو بداند داند آفاق
چه زرها خاک شد در آستانم
زمقصود من آن مه بند این کار
خیالت گرم گرم از چند بس درد
درین نکهت چه همتها که بستم
چو مرغی بیضه را در بر آرد
روا باشد که چندین کرده پرهیز
مرا خواهی تو کش خواه آشنا وقت
همین دم موبد آن را شو طلب کار
ملک ناکام زان سرو شکر خند
سپهر اندر نثار جلوه جای
طلب کردند موبد را نهانی
ملک در پرده با دلدار بنشست
صدا از صد که نه نعمت ده خوا...

بمهمان رفت در مهمان...
نثار ریخته در پیش خسرو...
حریفی را برد مهمان...
خورد زان شاخ نازک مید...
چاشنی کش کن زان پس تو...
که چون تا من بستم از نوعتاب...
چه سرها پست شد در آستان...
که ره در پرده دارم پارسا...
مرا میکرد میل دیگران تیز
که یکدم نشکیبد از همت...
بهمت مرده را جان...
سر شما... از فساد آتش...
کزین تزویج دوریم...
که تا فردا ندارم صبر...
باکه نمی و هوبی گشت...
طبقها راز گوهر کرده...
که عقدی بست بر رسم...
بتاراج شکر شد طوطی مست
ازو... بود... چاچا...

می اندر بنا شد جان فا[illegible] خویش
نشانده اندر نوا رعوب و[illegible]
شکر ناپدید شد [illegible]
بحلوا زند انگشت [illegible]

بگنج انداخت بارش مهره خویش
صدف بسته زبانان مهره خویش
چو شیرین دید شیرینی خردمند
در افکند آب در روی [illegible]

و می را ابر اندر کام دل ماند
ولش آسوده شد چون کام دل ماند
شبانروزی کشیدی زحمت سنگ
همی بودی به فرهنگ [illegible]

بر انسان کرد بلا شکر نوش
که شد حلوای شیرین زبانش نوش
گر از جور فلک دل تنگ می بود
گهی با بخت بد در جنگ می بود

ز دلدار ار کسی یاری ندید
همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بیخوابی شدی چون ماه بیمار
ز بس تا روی به بستان [illegible]

نهانی خون گریستی در شب تار
هم از دل زار دو مانده بهم زردال
دلی صد هزار اندوه بزال
زبان سنگی غمی چون کوه بر دل

کشیدی بار مردم از دل و [illegible]
فکندی چشم انجم را [illegible]
شب بشتی صبحگاه [illegible]
بر روزش کار خود [illegible]

جنبیت با برون ماندی ز انبوه
گهی در دشت زمینی گاه در کوه
فراوان صید کردی دام و دد را
بدینها داشتی مشغول خود را

شبانگه باز گشتی سوی خانه
نشستی هم بر آئین شبانه
چو لختی کوه ز نیسان [illegible]
بکوه بیستون روزی گذر کرد

فرس میراند در و باد تک تنگ
ز نعل رخش می برید فرسنگ
ز خارا دید جوی ساز کرده
رهی در مغز خارا باز کرده

در و سنگی تراشیده تا چو سندان
سپید و نغز چون کالنگ خندان
بهمواری صنعت چون بلوری
که بر رفتن نمی یافت مور [illegible]

بپرسید [illegible] هنر
که آهن [illegible] راه اندر [illegible]
همیشه در نظاره بر لب جوی
نظر میکرد در روی [illegible]

عنان میداد رخش کوه تن را
که دیدار [illegible] را
شبانان شد [illegible]
در آن خون کرد لختی [illegible]

جوانی [illegible] سرو قامت
بکوه انداختن کرده قیامت
از و سر تا به پا آهن ستونی
ز تیشه بیستون [illegible]

ببرسش گفت کای مرد هنر سنج
بکوه از تیشه آهن زر الفنج
چه نالی چه سان نیرنگ سازست
[illegible]

بکوه [illegible] آواز در شد
چو آواز شنیدن [illegible]
بهاری دید در زیر نقابی
نهفته زیر ابری آفتابی

بیاری گفت فرهاد است نامم
درین حرفت که می بینی تمامم
بتلخی چون [illegible]
[illegible]

اگر تیشه بهنجار آزمایم
بصنعت پوست از موی بر کشایم
[illegible]
تو بینم باز گو تا نام تو چیست

[illegible]
[illegible]
چنین گفت از من [illegible]
[illegible]

[...]فرمان خواهمت فرمود کاری — شکیبائی نجوئی مادر ده سال ۲۴
بعزم کار زد ناخن [...] — ضرورت کار و بار [...]

[...]کوهستان ارمن از بنه میش — رمه دارم ز هر سو از عدد بیش
ز شیر آرند کان جمعی بانبوه — درآمد شد بر نخجیر از [...]

[...]باید ساختن جوئی بتدبیر — که آنجا تا بما آسان رسد شیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید — تو کن کاین از کسی دیگر [...]

[...]صنعت را که با خویش ساز دارد — شناسد آنکه بینش بیش دارد
دران منگر که من خود شیرخوارم — که گرچه شیر مستم هوش [...]

[...]بینش را بود آیینه بی زنگ — نه بیند صورت آیینه در سنگ
جوابش داد مرد سخت بازو — که مزد دست من بنمای [...]

[...]گه کی گذارد عقل چالاک — که بهر نسیه نقدی را کند خاک
شکرلب گفت کاین بیجاست با من — که مزد چون تو [...]

[...]ی بر زمین غلطید فرهاد — زمین بوسید و راز سینه بگشاد
بگریه گفت مقصودم نه مالست — که مزد کار من دیدن [...]

[...]ران صنعت که بر سنجی بمالی — بهای گوهری باشد سفالی
مرا مزد از جهان رخسار زل زرد — تماشائی که باشد دیدن [...]

[...]ی ابروی هلالی پرده برکن — من دیوانه را دیوانه تر کن
چو شیرین دید کو دلریش دارد — تمنای جای خویش دارد

[...]یم بگداختش کز خوی خویش — زکوتی رهانکه نارد در درویش
بدست یار بر تیغ کرد بالا — که چون بیند کسی کان کوه نه کا[...]

[...]ن فرهاد از رخساره حسرت — ز سر تا پای گشت از بیخودی سست
ز حیرانی زمانی بیخبر ماند — بلش ز خون جانش از [...]

[...]یان برست ساز کار برداشت — ره مشکوی آن عیار برداشت
شکرلب در پس فرهاد در پیش — شد از آن سوی مشکو[...]

افروختن شمع شیرین ضیافت فرهاد را شبانگاه شبستان و روشن کردن خاک فرهاد را از فراست و گشادن فرهاد عقده درون خویش را از سر راستی و گوهر خویش را از گره تلب بیرون آوردن

[...]و پنهان کرد در خورشید رخشان — [...]
[...] — در کوه چون لعل بدخشان

[...]لب فرمود شیرین کوهکن را — [...]
[...] — که تا مشغول آن خویشتن[...]

[...]بیرون سرایش هش خود خواند — [...]
[...] — بتعظیمی که واجب بود بنـ[...]

[...]راند چاشنی گیر شکرخند — [...]
[...] — درختی از نبات و شهد [...]

[...]زه دادآورد بهر قوت و میوه — ز فرق مطبخی خوانی زیاقوت
در ایوانش خوش بر رسم شاهان — سزاوار دهان نیکخوا[...]

[...]بلذت خورده شد ساقی بیاورد می — نشاطانگیز گشت از میوه می
فرو می برد خوش فرهاد مسکین — شراب و تلخ را در پای شه[...]

بهای تو از فرق ما … خواست را گشتم کارفرمای
گواهی داد دل کز خسروانی … کز فیضان رفو دوست ناکی

ب کاروان گفت این خیالست … گدا را تهمت شاهی محالست
کجا با خسروان هم سنگ باشند … کسی کز سنگ روزی می تراشد

گدایی کو ز دوران تنگ روزیست … بهار من کو نه چون من تنگ روزیست
همگان کندن روز و شب کم بهایست … مرا در کوه جان کندن بود کار

رود هر موری اندر گوشه خویشتن … من اندر کار و کار توشه خویش
همه کس باده کش در جایگاهست … من اندر خاک خوردن

منده ده عمل بهتر ز جاه … از آن سوی که این با هست وان جاه
خورد بخت این گره در کام سخت … ستیزه چون توانم کرد با بخت

ران مردی که روزی سنگ تاشد … نه با روزی ده خود جنگ دارد
نه بس ز با بوده گر راست خاصه … گدایی را نهادن نام شاهی

ی سوی غریب آرزومند … بچشم لطف می بینند چند
چو خشم از مردمی دارد نشانی … هنر بین است چشم مهربانی

ر اقبال آدمی را رو نماید … بچشم مقبلان مقبل نماید
بخنده گفت شیرین طرفه کاری … که پوشی گوهری را از سفالی

مرا زانان که نه سر اگه ببیند از … گر از سنگ لعل شناسم کان الفاظ
بدان ماند که ما را آتش افروخت … بهر مغز از خرد شمعی برافروخت

ر با من نگوئی گوهرت چیست … دیار تو را چه نام و گوهرت چیست
اگر کم مرد از بهر خوانی … ندیدار از راستی دیگر خوانی

ب بگشاد قفل شکر از آن … که گر بند خیال بخت یار آن
من اندر نسبت از خاقان چینم … بگو هر حاجت ای

تستر دولت ای رنگ … طراز سحر می بستند بر سنگ
برانم از شرف آن طبع چون سنگ … که چون ایشان شوم استاد

رتن دست جهان شد شیشه هوش … که کردم دولت شاهی فراموش
جز از گوشه تا آن گنج دستور … که ماند از تاج شاهی گوهرت دور

دام از تیشه مغز سنگ خاره … هوس نی زرکمین برنک ناز
چو مانند مهره سار اکار بام … بیاقوت و زمردی زند چشم

بود دولت را ز فرق آهنگ … ز دو مقبل کار بی درنگ
چو آمد وقت دهقان از گرانی … دل برجفت

زاهد گفت روز … هوسها کند در کنفش
درگاه شد در بت من … بتیشه گرد بار تیشه

نها و ب کرد از سر نمط سان … نهاد زین هو بازی نام
برخش اشکب آزار من بست … باب دیده شست از کار من

بد نه مبادا زخود دور … بر آهنگ سفر پر شور
روان گشتم ز شهر خویش ناکام … و زان کشور درین کشور

ز دان دست کار فایش کردم … دو ماه از مرزبوم
چو دیدم بادشاهی … که چون انگ

[illegible] تاج و تخت محتاج — [illegible] بن در التاج
۲۵ هنرداران دو بازو در الفتح — بدان نام کان [illegible] در تاریخ

وسیر نا راست خورد از بیشه خویش — چه سان جای دگر چه بیشه چه ریش
مرد نامرد بر گنج از نی قوت — کشند مرد از میان سنگ قوت

بکوه تر نانم تا اندکی مزد — نکارم غم بکس نی هیچم از درد
به تنهایی ز بس کاسوده کارم — سرا بوی مردم ندارم

نفیر خلق جستن بر در خویش — صدای باشد از بهره سر خویش
خریدار کسی سد حلق مشتاق — کردار نام و ناموس در آفاق

نپرسد هیچکس کم نام را حال — که موران ایمن انداز پیچ دلال
کنون کز دولتم شد کار فرمای — خود از دولت نهم بر آسمان پای

کشم جوی دران خارای دلگیر — که حدی زرد فرود ارا سمان شیر
بشرطی کافکنی برگاه من نور — ز روی خویش بخشی مژده مزدور

بکر و هن بر آئی گاه گاهی — نمای آفتابی بعد ماهی
چو بهر دل مد شیرین کوهکن را — برحمت در پذیرفت آن سخن را

بوعده شاد شد فرمان کن — چو برامید کو بر مژدگان کن
بدان وعده همه شب خرمی داشت — زجان شادی زجانان بیغمی داشت

روان آمد چو صبح عالم افروز — بسان جوی شیر از چشمه روز

تیز کردن فرهاد تیشه پولاد را بر سنگ کوه و زخمه آهن

بکوه انداختن فرزانه فرهاد — بکوه و سنگ تند چون کوه بنیاد

آتش از سنگ گشادن و جوی آب از چشمهای کوه پیدا کردن

ولی خارا بنیروی همی کند — که در هر ضربتی حوضی همی کند
چنان بر کوه زد تیشه به تعجیل — که سنگش بهر مه میشد میان میل

چنان میزد آهن سنگ آتاب — که هم آتش فروختی جست هم آب
چو بر کارش فتادی چشم یارش — یکی را صد شدی نیروی کارش

بنظاره شدی گه گه پری روی — نشستی یکزمانی بر لب جوی
چو دیدی بت نگار کوهکن را — گره بی پشت دست خویشتن را

امید شرح بوعده بند گردی — بران وعده دلش خرسند گردی
بگنجی گرچه خوردی ضمیرش — ز هر چشمی بکشتی دل ز ریشش

چو دل بر سیم دارد عاشق مست — نباید داشت بر کس بر سر دست
بجان کن خدمتی گر یار باشد — که خدمتکار ازو بسیار باشد

بجز مردم زمردم خواستن چیز — تهی چشمی بود بی زیرکی نیز

خسته شدن جگر فرهاد از نمک شیرین خندان سوزش از کوه کندن بهوی کندن افتادن و سر در پیشانی دیوانگی نهادن و پای رنده و دام و بردباری کردن

جواهر سنج دریای معالی — چنین کردار سخن گوهر فشانی

چو چون بر کوه شد فرهاد ناپاک — زغم خود بی سنگ [illegible]

بجوی بام شیر بر لجی بشکند — که بهر خون خود را جوی میکند
نه تنها کوه می کند از نی جوی — که کاهی کوه میکند گه [illegible]

ابش بدانسان گرفته — زوالش مشغله از باس گرفته
ازان دوری که از ... — لداران ... منظر ...

وی که روی از عشق تابد — نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته — مژه در چشمهاش مسمار گشته

ان ماهش که او گردی نیابد — بنالیدی بآواز صدا کوه
کمر را آستین الماس بر تن — ز پریشانی ... الماس شکفته

را آوردی جو آه صبحگاهی — گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
جو شیری کو کشیده بچش ستیه — نمک بودش که بر ریش ...

محنت ساخته سرایه خویش — گریزان از خود و از سایه خویش
سبب هر افسون غم دوروی وصید — دلش از ... از زبان جنبیده

ندها از محنت جونش ربدگان — بمانده پنجه جون سایه دامان
بروزش دیده اشک انداز — شب بیش خشم از غنوده

جیرانی نگار خویشتن کم — شده دیوانه همچون ... مردم
ز مغزش را فغان هوشمندی — نه خوابش را فسون چشم بر هم

تماشا نام غارا سوختی تا — میان غار و غلطیده شبانگاه
دستش چاره جوی غم بهمی — نلیده جون ... ز رشتی ... دیده

رهائی از دام دو دو کرده همیش — ز ترس از گرگ نی از شیر همدمش
گهی نقش پلنگ از گریه شستی — که از جوکی بیش نخوانی دام جست

همی آرزوی چشم بلند — زدی بر چشم آهو بوسه چند
گه از سودای آن خال دل افروز — سواد دیده کردی فال

از زندان بریده سلسله شیر — نخوردی شدی از جان خود سیر
گهی اشک گوزنان پاک کردی — ز بهر زهر غم تریاک کرده

داشتی او درخت ... دو زبانش بود — نه ز رهمنش سود و نی زانش زبان
تن مردم جو شد زآلودگی پاک — بکشش آموخته زهر ...

دوان که در پاک سنگ ست — که پاکی را صلاح ... آست
گهی در گوشه با مرغان نشستی — ز وحشت ... بدیشان ...

سوی ماجرای رانده گفتی — غم دل ریش با بلبل زدی گفتی
بنی غم مانده بی غبار از هر ... تاج — نگار دیدی ... شب دراز

بکام کرگ بادآورده‌ای از یار — بگریه ایش غرق خون کردی چو منقار
ز عشق رنگ آن زلف خمیده — نشاندی زاغ را بال ...

وو در شهر آمدی از فتنه گاهی — شدی نظارگی بردش انبوه
یکی بر جا نقش کرده بی‌نیاز — یکی زخم زبان کرده ریش

یکی ز دیوانه‌ای ب را باز کرده — بکینش از طعنه سنگ اغاز کردی
... پس کردی بر جواب مش — یکی خوردی دریغ از زنده نمشی

دوان طفلان ز پس سر دست در دست — بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت
نهاده رو بر چشم سنگ گردن — ... تنش سنگین شده زان ...

برآمدی زان کلوخ ... جانش ... فرود — کلوخ ... و کشته بر دیوارش
نهاده دار سر کلوخ ... ازدو دست — ببودی ... جنبش ...

ز دهقان چو بهر ابر دل تنگ
بر ... گر مروارید جوید
بهر سختی جانان راست تنها
نشاید چون ... بودن بهر کوی
نباید همچو فرهاد از دها نی
... عشق را زاری نبودش
مدام از بس که ناخوش بود جانش
شنیدم کابلهی از خیره کاری
سرش بسپرد و مار افسار آن گفت
فسونگر چون فرو شد در شمارش
چو بگشاد اندرویش بیخبر بود
که گفت آن حکیم فال پیشه
حکایت فاش گشت اندر زمانه
بود در هر شهر گشت این داستان نو
که شیرین راز عشق منت نهاد
... مرحه بشنید از آن راز
چنانش از رشک شیرین تلخ شد کام
... سینه کشتش علیش خوش
... غیرت بود در ...

شود ... باره بارد ز آسمان سنگ ۴۶
نخست ار گوهر جانش بشوید
که از نازک تنان ناید بجز ناز
که بیش از زخم برچین گردد شیری روی
که تا بر سر خورد سنگ بلای
بجز دیوانگی کاری نبودش
حدیث مرگ بود بر زبانش

مدان عاشق که از آزار ترسد
آب زندگانی چون روی راست
چو زخم سنگ سندان خورد شمشیر
سر دیوانگی آن مرد دارد
بدین رنج آن غریب رنج برورد
ز بس کو بیخودی هر لحظه می‌کرد
نشاید نال هر زد خویشتن را

حکایت مردی که فال بازگونه لاف زد و زبان خار دار بر خود دیدن مار گرفت و برنده شد

بگریه گفت رفت از دست کارش
دمش محتاج افسون کرد بود
بخنده گرد بیدارش دم مار
بدون خویش را چون فال گرد

شنیدن خسرو آوازهای ناله فرهاد و اوارار من دواب مستی جستن صورت نمال بشاور نمودن و خورده ناامیدی خویش با بزرگ امید در میان آوردن تسکین دادن از نامهربان دل خسرو

همه گفت ... را یکبیک باز
که در کامش شکر را تلخ شد نام
گرفت از غصه بیتر با آتش
زنا محرم نماند خانه مستور

فتاد اندر دل شه خار خاری
فرو بست از سخن لبهای خندان
چو مردان شد ز غیرت لاابالی
وکیل بخت چون خسپد بالا

چه گل چیند کسی کز خار ترسد
نخست از زندگانی باید خاست
به تیزی در رود در دیده ...
که گر عصیان زندش ... نجا
رگر ده ... منجنیق فتنه میخورد
شب و روز آرزوی مرگ می‌کرد
که تا بیزرت قول ... زن
فرو برد از سر باز بچه نا
که هان پنداری ... باز گفت
ز مرد خفته ... بیداد
... فال بد او را حال بگرداند
که ... فال نیکو زن همیشه
بگوش عالمی زنت این فسانه
رسید آگاهی اندر گوش خسرو
بدان شد زغبت خسرو بفرهاد
که دامان ... گرفت ...
نخاید از غضب بازوی ...
که از غیرت نباشد مرد خالی
بهای خود برد زر ... ار

ز خوشی [illegible] بند خواب / وزین ره [illegible] چند خواب / بود یک ماده زاده [illegible] / نباشد ماده [illegible] شیر [illegible]

باید مرد را کابین خویشان / که تنها داشت نتواند عروسان / چو طاقت طاق شد شه راز تیمار / طلب کرد از حریفان [illegible]

چو شیرین ز انگشت پیوند / بیاری بهتر از ما گشت خرسند / شما هم چاره کارم بگویید / خلاصم چون بود از وی [illegible]

[illegible] دم شکر بروی تمکین / که شیرینی بود بر جان شیرین / چو دیدم سوز شیرین همچنان بود / که در گرمی شکر خوردن [illegible]

[illegible] شاه و راز سر نوش / که بادت آرزوی [illegible] در آغوش / چو امیدی کنی از بخت [illegible] / مرادت باد حاصل بیش از [illegible]

[illegible] از یار گر دوری وفا نیست / که از خوبان وفا جستن روا نیست / وگر با کس غم [illegible] / [illegible] وفای خویش [illegible]

تو خوردی ز خوان دیگران چیز / نشیند [illegible] بر خوان [illegible] نیز / ولی خوش باش کاب کس نخورد است / [illegible] هم [illegible]

[illegible] از حکایت باز [illegible] خفت / بزرگ امیدم [illegible] / گر شاه او دیر شد کاختر بکار است / همه ساز جهان را ساز کار است

[illegible] خلاف اندر میان نیست / طلب را خصومت هم عیان نیست / جهان در سوفاهی مست معذور / که هستش [illegible]

[illegible] شب [illegible] روز [illegible] کام / زند [illegible] / وگر پوشد [illegible] روز ناز شب [illegible] / خوش [illegible] زاغ خواندش [illegible]

[illegible] چشم زاغ [illegible] بوم / تواند شد ز خوی خویش محروم / کند اقطاع مرغی را [illegible] / که هم بومش بود هم خانه [illegible]

[illegible] / حقیقت قرة العین زنا [illegible] / چو این ماده [illegible] آمد [illegible] / کجا زاید از او فرزند [illegible]

[illegible] / زمار [illegible] مار [illegible] زاید / در [illegible] آدمی کمتر گزید است / خداوندش [illegible]

[illegible] روشن [illegible] / که کس را نیست [illegible] مهربانی / شکایت چون زنی مهران کنی ساز / نخست از خویشتن باید [illegible]

مشو بر چهره شیرین [illegible] گیر / وگر گیری نخست از خویشتن گیر / ز عیب آزاد [illegible] بشنید / که عیب خود بچشم خویش [illegible]

[illegible] خود بود از [illegible] سوز / به نیک احوال [illegible] کور / ز تیر انداز احوال است [illegible] / زند گر چه [illegible]

دگر [illegible] / بود نیمه [illegible] نیمه [illegible] / [illegible] خویشتن ز آیینه [illegible] / به نقد خویشتن [illegible]

در آن آیینه [illegible] همه چیز / گر آیینه بند دوستان نیز / [illegible] / چو آیینه [illegible]

[illegible] / که [illegible] / ز هر چه آن [illegible] داند کس [illegible] / ز هر چه آن [illegible]

ندیدم کس عیار عقل خود کار / به ناید کس نهایت را نمود کار
۲۷ هم اول گر توان بدین ره چون / نیاید هیچ کس را روز بد پس

بجاه افتادن مردم زکور است / وگر بینا فتد آن خود ستور است
گذشته خود گذشت آن نابود / پشیمانی نمی‌آرد کنون سود

چو آینه را باید نظر داشت / که از دل چون توان این بار برداشت
بزرگ امید گفته کابجز راست / مبنت گویم کر به دانست

روان کن نامه با بارکاری / عتاب و لطف را در وی شماری
جواب نامه را چون باز خوانم / مزاجش هرچه باشد باز دانم

درآن پاسخ خیال خویش گیرم / بدان اندازه کاری پیش گیرم
ملک فرمود کین معنی صواب است / کلیدی هر سوالی در جواب است

دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبر آلود
باندازه ملک مرد سخن سنج / فشاند از کلک چندین لعل و گنج

عتاب نامهٔ خسرو سوی شیرین از کاه کن و منتهای خار اشکاف بر روی شیرین زدن

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را سوی دانایی عنان داد

نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشور بلندی

خدایی کافرینش کرد برپای / درو نقش جانی برون از همه جای
چو خواهد دو بینا زاده سنگی / کند در چشم کیکی گران بی

وگر خواهد چراغ مهربانی نور / ز دلها مهربانی را کند دور
اگر نیک است وگر بد کم و کاست / همه حال آن شود کورا بود خواست

کسی را بر مراد خویش دست نیست / کلید کار او در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید و در بیم / ز بیچارگی گردن نهیم تسلیم

پس از نام خدای آسمانی / برون داده جراحت‌ها به جانی
گر شمع دید شیرین شکر ریز / که چون شمع و شکر شد

سلام من که دل در دام دارم / غلامم گرچه خسرو نام دارم
بخواند با هزاران بیقراری / پس از من ...

بگوید حال من شخص از خویش / که مردم زین دل بیحاصل خویش
نیم از یاد تو یک لحظه خاموش / فراموشم نمی‌گردی تو ...

نه خوش دارد شراب لاله رنگم / نه در گیرد نوای آواز چنگم
صراحی وار در مجلس نبویم / که لب پر خنده و دل پر ز خون

نبوشی آن نگذرد در دل کی روزی / برین در دردمندی بنشسته روز
ولی من گرچه صد فرسنگ دورم / چو بینی روز تا شب در حضورم

چنان نزدیک تو گشتم ز خاطر پیش / که صد فرسنگ دور افتادم از خویش
نه آنه کو بتو زان بازمانم چه / که دل بی میل شد با طبع بی‌مهر

کسی کو را چو جان با تن وصالی است / ز تن بیجان برون آمد محالی است
ولی چون من گرفتم ملولی / مکن هم چون گران جانان فضولی

... از خاک درت نور / وزان در همچو شبنم بد شدم دور
بود هم خود ترا صاحب همین بود / کلات را مرغ دیگر ... ناز

به رغبت شدم با او یگانه — مرا هم رایزن بردی زخانه
بلی زانکه باشد سر بکاری — نخواهد بر سر خود سرخ...

سر او خورد با جلاب نتوان — خشک و زر زیر پهلو خواب نتوان
اگر چه با من راضیت راست — رضا دادیم ما هم با رضا...

چو با دل بسوی مهر تابست — مرا تو جانی و او جانان جا...
شو و با هر که خواهد آتش دل — دل است این چنانک نتوان کرد...

تم بر او خداوندی نباشد — چو چو دیگری خردمند نباشد
بگفتن میل دو قالب نباید — گر این گاه زوال است از دل...

...عشق گر دل دست با او است — نمود از باد آتش در تو دوست
مبارک باد کن خود را زخسرو — بعشق تازه همخوابه...

حلاوت شیرینی گورا بکام است — حلالش بود اگر با من حرام است
اگر تو وقف او کردی همه چیز — نصیب خود بهل کردیم...

یاد بادت کام از جایی تو نیز — کسی روزی خورد کو را روزی
ولی زانکه نه با هم شو شناس — کنار از آشنایان کهن...

بهر آبی بود تقصیر — بجوی دیگران خود میرود شیر
گر او یارست نی ما یار بودیم — گر ما هم روزی آخر یار بود...

بر یاری نبود اندر میانه — غلامی بوده ام آخر زخانه
خداوندان که قدر بنده نشناسند — غلامانرا چنین بیرون...

ملالی گر کهن پیوند باشد — ز بنده مالک خوشنود باشد
اگر چه خرده جلابست کاری — کهن بربوده نوابست...

...میل کهن مسکین پیوست — شراب کهنه داروی درمند است
وران در راه وفای قدیم است — چرا این چاکران را...

...دوست دشمن نباشد — ولی در دوستی چون من نباشد
گل اندازد کنار از سبزه کم نیست — ولیکن بر وفا ثابت قدم...

...اگر چه باشد یار بسیار — بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو نامهربانیست — نه از تو گر قضا را مهربا...

...خود گفت ای سرو خرامان — بگیر و صحبت دیرینه دانان
مشو غره خیال نیز از جوانی — که از تو تا کهن فرقی نمانی...

ولو فرمایی زن زن بگانه برابی — بره دوران هم آخر زکار...
نظر چمانزاد ... شراب — نمیرود ... از بوی کباب

چو بختی هم شنیا نرا مرادی — جدا افتادگان را کم زیادی
چو خوانی عاشقی نور ابد... — ز دور خاکی روان کهن...

جوانمردان جو بینش آرند خوانی — سگی با هم بخشند آنچه خوانی
چو تا شد در سرای منعمی سور — گدایی نیز نانی بهر ازو...

چو سوزد مقبلی در خانه عودی — رسد همسایگان را نیز دودی
و اگر محروم خواهی هیزم از خویش — بگیرم نیز نام آرزو بیش

...زستن کام — بهم بوزرم و لب زین گفتن خام
سر خود را تمامت در میان دارم — ترا در کار خود...

نشوم راضی بنیدل بی نصیبی … بسرم چون غریبان ز غریبی ٢٨ … درت دوست نگذارم ز دست … ز خواب خوش بشور انگیز
بگویم بر حه زبان بی تاب گردی … مگر زین آرزو سیراب گردی … چو حلوا خورده باشد یار جانی … من آخر صحن حلوا را کلانم
می نوشیده باشد عاشق مست … شوم از جرعهٔ آن من هم از دست … متاع نیک داری خوش دکان … ضرورت باشد از بوی چو
دشتانان چه چاره سیم تن را … فراوان مرغ باشد کز چمن را … نه تنها عاشقان مستند فلاش … که زیبا نیز خواهد حسن جانی
و معشوق عاشق شهر دشت … که گل بی مغز باشد باده بی بو … اگر تو نه یکی صد یار گیری … یکی را پیچ مدهوش گرد بند
و آید مهمانی کش نخواند … گریبان از درش بیرون نهاد … اگر خود من مهمانی گرانم … درون خوان از ظرف دیگر
من خاک درت زین پس نهانی … گرم خوانی بگرانی بود آه … بعون جمع آن مسلسل گشته منشور … سپاه از ناصح پروانه
بوی بگو دیدان نامه نغز … بهر حرفی که آمد دود از مغز … پر از حلوای شیرین بازو خوان … ولی در هر نواله استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته … بهر لوزینه الماسی سرشته … ز قفلش لقمه در لعل خندان … که سنگی نا مرش در زیر دندان
رطبهای ز کار خار میکرد … فرو میخورد و در دل کار میکرد … چو خواندار آن جرائت تا بپایان … ز رفت انجا خود شور
هنوز وقتی دبیر نوشتن را جست … که اندر کتاب کلکان نامه را بست … قلم زن گرد کلک مشکسا حقیقت … نشان میکرد هر جا آن گفت
بیانی را که خسرو کرد تحریر … جوابی باز میداد از کل و کبر … نخست آغاز آن دیباچه ناز … که راز عاشقان زان بود عام

بنام نقش بند روح مستی … که بر ما فرض کرد ایزد
ز دردا بکنایت کرد خرسند … سخن با معانی در بیان

جواب روان کردن شیرین سوی خسرو و فرو خوردن خسرو جواب را و دل از گرمی شکر سرد گردانیدن

و دل را گره پیوند آشنا کرد … تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد … وگر خواهد دو تن را با فراهم … بصد زنجیر نتوان بست باد
اگر پیوند خواهد از جدایی … ستیزه نیست با حکم خدای … چو تقدیر است اول قطع پیوند … رضا دادم بتقدیر خداوند
بود وقت آنکه آن غم بسر آید … مراد از بام بخت از در درآید … ز دوری ارچه دورم از تمنا … چو افتاد دست میبازم ناکام
وراز بیچارگی نام اشتغناک … چه آرم کرد با دوران افلاک … فرستادی بسوی من نهانی … سوادی پر ز آب زندگانی
منه بر ج خلد گر ذوق آن باز … امید مرده ز درتن زنده شد باز … نه نامه کز غم حرز امان بود … که تعویذ دل و طلبه

بدم بر سرش نام مبارک / کهش بر دیده سودم گه به تارک
بهر خورده و خورد کام دل از نیک / بجز خط با نگارا ای گرامی

سر تا پای آن فرخنده تحریر / بنو از مرد میهمان تیغ تیز
دران پرسش که با مارگین بود / فراوان رازها در چند سخن بود

دگر من آمد در دل شاه / ز شادی پا نهادم بر سر ماه
شدم زان گونه با دولت هم آغوش / که خود را کردم از دولت فراموش

باشم من پرستار کمینه / که روزی بگذرم شه را بسینه
کنیزی ام از آزادی عزیزم / و گر خوارم گذاردم هم کنیزم

بلی بر سر که فرماید نگار / شفاعت گیست کاید در میانه
چو گردد سوز آتش محرم افروز / تو آن گفت عود آهسته بسوز

با بتابی کند خورشید را گرم / تو آن گفت جرباکان دگی نرم
چو بیرون داد شاه از دل آدم خویش / کنون من هم روان ...

سید از دستی یاران جهان / که خواهم با تو دایم همعنان بود
ز آمیزش که دارد نور با نور / نخواهی بودن از مانگیر ...

ز بغداد که قند خار خارے / بجستم دوستی زاندک غباری
بقیه تلخ کمان و خار و مهر / قریبی بود بهر من زمانی

از آن روی که من بیرون نهی گام / هرابر عکس بی نیمان نهی نام
گهی خود با ایم اگوش آگر خواب / دهی گوش من بخواب زناب

اندازی بابازار شکر شور / زخوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین رو نهادم مرم گنی بیش / بس از شکر کشایی روزه ...

از تنگ شکر برنا شستی نبلد / بکردی یاد و شیرین شکر خند
جواب از بوی شیر آمد گنونم / چو بی مهران شدی هیشته ...

بس زین طعنه شیرین بیا / که بوی شیر شیرین هست بروی
تو هی شیرین ...راچاشنیگیر / گرفت شکر فرو دآورد و شیر

تو چندان گه آب افیون نماید / مبین چندانکه شیرین خو نماید
چه پنداری که تنها نام مهربانست / گرامی مهرم چو تو من ...

... که جو گستی زرد و سیم / بگشتن چون فلک بالا و زیرم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم / بجز تو در خیالات هم ندیدم

زند بد در دشت کوهی / و بال کوه کن بر سن چو کوهی
ولی چون دارم آنکه نارم سخن نیست / عنان دیگری در دست ...

بهمت بیگناهی را منه خاک / کرنی گل میزین بستان گلزار
چو آب ابدن من در دامان خاک / که مه چون منیدم دامن زند ...

باز کردن آنکس با ده با نوش / گر آواز صراحی گم کند هوش
کسی گز دل گمغباری شود سرد / کرم منبد غم جان باید ...

بس ببیش جامی بی بر ده با نام / بدست موز بها کش کرده با خشم
کسی کو برده تفشیده را آب / بروغن اده باشد شمع ...

هر روزی که بهلو داس آمد / ز من خوارم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه مرا از زر مش بیش / تمنا مش ... چو ...

ن حرم دوم هر چه بر دام   طریقی می روم کابر زدام دوم   کسی کز بهر من کوشد کجاست   گر بختم ...
ی چون مرا میخواهد و بس   نمی خواهنده را خواهد همه کس   تو هم دانی که مردم را همین خوست   که دارد دوست دوست خویش ...
وگر زین دگر گم رفتی بار   رسید کار بر من زین گونه گفتار   چو این بنیاد را بر خود فکندی   گناه خویش را بر من چه بندی
ر مظلوم نتواند خبر داد   نداند ظلم را با ما پسر داد   بر من چون در آتش در دهی تن   چه حاجت روغنش کردن ...
بشاید با چنین مطلق عنانی   که مرکب با عنان داران جهانی   مزن چندین گره بر مستمندی   که دارد از تو بر هر موی بندی
ن غنیان دل اندر مانده زار پیش   که در ماندست در دست دلی خویش   چنانم در دل نشستی پیچ بر پیچ   که جای دیگری نگذاشتی هیچ
نو و بس بود داغ جدایی   تو داغ غم را نمک دیگر چه سایی   اگر ماری است اندر فرجه سنگ   و اگر موری است اندر چینه ...
بر اندر کوهستان پلنگی است   و گر در گردش دریا نهنگی است   وگر مرغیست اندر لاله زاری   وگر مستی آهو در مرغ...
ز بس آنچه حیوان نام دارد   همه با جنس خود آرام دارد   ز یکدم زآشنایی در فراقند   ز یکساعت ز جنس خویش ...
منم از بینوایان من به ...   که می باید به غنیان بکیسم زیست   همای آسا بعزلت روی کردم   به تنهایی چو عنقا خوی کرد...
ان خوشم زمزکان شاخ در شاخ   ز دردها نه آسایش نه در کاخ   ز سودایش کی آرام کردم   گهی در صحن و که در بام ...
ی ندم بجز آهم نباشد   کسی جز سایه همراهم نباشد   تو شب در خوابه من تا سحرگاه   بسان شمع سوزم ...
ز پیمانست تنها زانکه تا روز   شه اندر خواب باشد شمع در سوز   کشند کهتر چراغ خویش روشن   که داند سوز او از سوز ...
یاری چند سوزم چون چراغ غنت   بکشتی تا ... باری زداغ غنت   غمت جز در دلم ماوا ندارد   ... جای دیگر جا ندارد
م گم گشت بازآورد نتوان   چو دل نبود صبوری کرد نتوان   کجا بیرون شوم زین نقش خونی   زبس در گردن زنجیره ...
ز هر روز در شبها ز دیجور   تو خوش خسب ای ... چون ...   من از صد بار خود را در تو بندم   چو باور نایدت بر خود چه ...
نام من که اندر دل نهانست   رها کن کی چنین باشی از چنین نیست   چه چاره چون به من افتاد تقدیر   نکار روزی شکر باشد ...
خوانه ختم شد پیاک سیاک چیز   ز شیرین ستد و دادش پرویز   ملک از گنج گوهر مهر برداشت   عبارتهای شیرین در نظر داشت
فلفله هیچ نامه بیش   همی خواند همی سنجید بر خویش   به هر نکته از او نازی می یافت   جواب نکته خود باز می یافت

بیا تا سرکه پرورد … | گر مستانی بود و باده در خورد
مفرح باشد تنها شکر ریز | چو باده تلخ کام رغبت انگیز

بکرمانی نمک پرورد کرده | نمک مشتاق قیامتش خورده
که در خورد دارچه کامش پیش میشد | ولی میلش بخوردن بیش میشد

… خورد و شوراران تلخ … | بشوریانید غمهای کهن را
دلش تلخ از تو شیرین جگر گشت | وزان شوریدگی شوریده تر گشت

بیاران گفت در باید کامم | که بودن از زمانت تمام
زشیرین تا شما زین شیرین کامه | که شیرین باده من …

… نوم از نشاط بزم برخاست | جنیبت … ساز …
یکایک بارها را فرو بستن | غلامانرا به پشت زین نشستن

… خود رفتن شد سبک خیز | برآمد همچو سیمرغ شبدیز
جواد صبحگام مسرفت پویان | کل خود را بکوه و دشت جویان

… شادی … شاهان
… گریبانش زده چنگ
… جنبش و تیز
ببوستان … بیدار کند دور
… غلامان …
… گشت این قطع …
جهان سرتاسر … چمن …

آهنگ خسرو از سپاهان بسوی عرصه شیرین و از راه راست
در طوف نخالف جسته زدن و ناله عشاق برآوردن
از آن نوای منوم بخواب رفتن و نوازش نگارین … حال
خودی … از نوردهای بریشم برخاستن
و از وصول آشناسان مجلس … آواز دادن … منزل
خسروانی … ساز گری … سماع کردن ایشان …
پرده ها برآیین باز گشادن و از خسرو نوازش بسیار یافتن

که چون و بادی … ماند …
همی پرورش … سنگ
زده داران شیرین …
ز آشوب … ماند …
دران ویرانه نوا انداخته …
زمین چون … شد …
ملک … دولت …

… شد با شکر | برآورد … مرغان ناله زیر
گشاد از خواب … | … خدمت داد …

ز خواب گران بیدار گشتند | برسم … کار گشتند
حکایت کرد از بیداری بخت | دو شب … خواب رفتم … بخت

… اندر کرگی | درآمد … کاری …
دو ساغر … | کی پر شیر و … ز جلاب

سرودانی … جلاب … | … که من … کام …
جوانی بود … | پس آن ساغر …

جهان چون شد بساغر … | … شکست …
کنون آن خواب … تعبیر نبود | بخواب اندر … شیر …

بزرگ امید … | چو تو بیدار نتوان …
تو خود دانی که زین خواب … | ملازت شیر …

ز جلاب شیرین گردی شکم کام   ز شیرین ها قبت شیرین کنی کام
ز آن شیرین تر ماندان مزد نام   بجوی شیر ماند بسته وی...

...آن وانیا ... عراز تنگ   درافتد کو بکن پا شیشه در تنگ
ملک گفت آری اندر خواب تا شیر   همان پیدا شود کا...

...جلاب مش المنان ...
...خیب از خواب بر جست

پوشیدن خسرو لباس شبانان و پوشیده درز ابان کوه رفتن و با فرهاد مناظره جشم ها رگزدن و با خود رو بارو نشستن

کرنیک بدنه نبند در ... شگفته
گرفته ساغر بر شیر بر دست

ز جنبش دوری که انگیخت   روان شد ساغر شیرین فرو ریخت
شهنشه گفت کز بخت دل افروز   بجوی شیر خواهم رفتن امروز

...ند از تن لباس مرزبانان   برون آمد بر آیین شبانان
از آنجا پیش تا پایان کوه بر کوه   بجوی شیر شد تنها ز ا...

...نا کرده لختی بر لب جوی   بدید آن سنگها را روی در روی
بهر نقشی هنر چون نقش بینی   نظر میکرد و میگفت آ...

...یدان او ستادی را ... بنیاد   به بنیاد دگر کیسه‌ی ای استاد
جوانی دید در سیکل چو کوهی   ز فر مهتران در وی شکوهی

...نی بیکرش مانده خیالی   چنان بدری ز غم گشته هلالی
لباسش از شمردن گرد جانش   سزاوار شمردن استخوانش

...ش پرخون سرتا پا بر خاک   میان خاک و خون غلطید غمناک
بگفتش کیستی در چه سازی   بگفتا عاشقم در جانگدازی

بگفتش عشقبازی انشان چیست   بگفت آنکه باید در بلا زیست
بگفتش مذهب خوبان کدامست   بگفت آنکش نه بر عشق ...

بگفتش دل چرا با خود ندارند   بگفتا خوبرویان کی گذارند
بگفتش پیشه دیگر چه دانند   بگفتا غم دهنده جان ...

بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست   بگفتا گر غم شیرین نیست غم نیست
بگفت از دوریش رنج ...   بگفتا مردم بد دو...

بگفتش پرتو اندازه کهی نور   بگفت آری ولیکن هیچ از دور
بگفت او را ببینی تا زنده مانی   بگفت از آن بود خوش زندگانی

بگفتش دور کن زان دوستداری   بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت او شهر سوز خام کار است   بگفتا عشق را با این چه کار است

بگفت از عشق او تا کی خوری غم   بگفتا تا زیم در مرده کی هم
بگفتا گر بمیری در هوایش   بگفتا در عدم گویم دعایش

...گفتش گر سرت برد به شمشیر   بگفتا هم بسویش بنهم از زیر
بگفت از خون مبر بردار خیالش   بگفتا هم بمیرم در ...

بگفت آخر نه خونریزی و بال است   بگفتا از دوست سر بریده حلال است
بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه   بگفت از دیده روبم پیش او راه

بگفتش گر ... نهم بر پای   بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفتش ار نبینش در خواب قامت   بگفتا خفته مانم تا قیامت

...ا گر کنی خوابت ز من دوست — بگفت آری برادر خوانده خواب
بگفت ار کو بدار از ما سخن بین — بگفتا چند هم از مرکب...

نه جانش خویش نزدیک خداوند غم — بگفتا چون زنیم چون جان من
بگفت از عشق جانت زر بلا گشت — بگفتا عاشقان از...

...ش گفت دارای زمانه — جوابی باز دادش عاشقانه
تعجب کرد شه زان استواری — وزان سوزی که...

...عشق در آتشم باشد — اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کو وفا را پای دارد — قدم در دوستی بر جا...

...با نوا دوشت از خود اگر ناز — بر آیین دگر شد نکته پرداز
مزاجش را که سرخوش باز پرسید — و زان حال پریشان باز...

...ی از کجا افتاد این سوز — که میسوزد دل من بر تو زین روز
جوابش داد کی شاه غم سرشته — که این بود از قضا...

...دست تقدیرم عنان گیر — کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
جوانمرد قسمت آمد تمکین ترا — که آرد تا فت از قسمت...

اگر نه من کیم با آنکه بوبان — گمر شدم نگار خوبرویان
نهانی با شما بان کردم پاک — ز راه دیده ریزم سوی...

...گفت این دیده چون ... افتاد — بلای دیده را بر دل انهاد
ازین پیش نبود این بانگ و فریاد — که طبع بنده بود و جانم آزاد

ندانم کز کجا رخاست این دود — که نیسان سخت جان من اندود
مبارک روی شیرین شکربار — مرا شیرین نمود ... کار

...یاد دلم زان ماه ... آسیب — که بر من عشق شیرین راکند تلخ
چو دل را خود غمان دادم سزاوار — کنون گر دست ... نیز

...گشت جستن را ... تدبیر — کنم باز چون گسست زنجیر
چو گنجشک نو آموز از قفس جست — چه سود از طفل نالند دست

...گفت از که اند که شد بر این سیل — به پستی هم بر این بست کند میل
دل از هر چیز دیگر بند میکوش — که از خاطر کنی ... فراموش

بتدبیر این خیالات چون شود کم — بمسکین گردد این خاطر فراهم
چنان آزاد گردی روزکی چند — که ناری پیش یاد مهر پیوند

جهاندار از خمار سر گشت بیدار — فرو میخورد زنهانی غم خس وار
چو روشن گشت عاشق کان سخن چیست — بخندید و میان خنده بگریست

بگفت اکنون توان جستن از جا — نه تا زانو بود با تا کمرگاه
چو غمر چاه صد گز بیش باشد — بجستن ... پهلو ریش...

باکاند زنخ زان زلف مشکین — ولیکن نیست شیرینتر ز شیرین
اگرچه آن چه بماند در نظر خوار — ولیکن سر افتاد اندر...

اگرچه هست شیرین جان مسکین — ولیکن نیست شیرین...

چو از دل رفت شیرین جان چه باشد — خر خصم جان ستدن آن که باشد
... تا باز بود ترکش نگیرم — و گر میرم ...

…ی زده از پا روشنی / فرو شد خون ما عاشق بیابان / چو صیادی که گنجشکان فروشد / بپای مرغ ملف … جا

…ند از طریق عشق چندور / که بهر جانی از یاران شوم دور / منه بر جان من بندی که داری / تو خود را گوهری مرغ باری کن

…کس که دهد دیوانه را پند / نخواندش خردمندان خردمند / گر از لعلش مرا روزیست یا نی / رسم ز رو عاقبت روز

…بود زنجیر فسیح پای / گدای مرده گیر اندر خرابی / چو لوح زندگانی شد سیه / چه خواهد ماند از من تازه

…رو را نصیحت کن ز پیچ دردی / که خواهد ماند از تاج و نگین زرد / چو او در عاشقی بازد جهانی / مرا خود سهل باشد نیم جانی

…وا و کردی از شیرین گسند یاد / مرا گر تلخ گویی باشدت جای / دل آتش زین چه آب آتش انگیز / بجوش آمد بود کانا آتش تیز

…یکی از تیزی از لب دور زیر / مشعبد وار کرد آن شام شمشیر / سخن را قاید زد لختی چپ و راست / پس از تیشش چالی خورده

…نزل شد ز کوهستان اندوه / غبار کوهکن بر سینه چون کوه / ز فرهاد آنچه در شست آب حالی / دل اندر پیش یاران کج زد

…یاران که سخن در گوش کنند / نبد جای سخن خاموش گردند / فرو بستند لب زان کار شیرین / عجب ماند زان کفش باز

…گفت این وجود خاک ناپاک / خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد / اگر خون ریزمش بر رسم شاهان / مبارک بخت خون بیگناهان

…ی اندیشه را با خویش کردم / عجب نبود که از غیرت بمیرم / ببایدر رفت راه نیم هنجار / که باید وار آشوب

…رک امید گفت این سهل کاری است / به مژگان خارم از ره بات خار / روان کن مژده کوی با کسی / …ز مردن شیرین زنده

…گو زین فتوح خویش کردم / وگرنه کار دیگر پیش گیرم / خوش آمد شاه را آن چاره سازی / …مرگ آن بیچاره

استقبال کردن خسرو زنگی دود اندوه را که روی در فرهاد آرد و جهان از خشم او سیاه گرداند آتش سوزناک برگشت یاد و مرگ شیرین بقصد گرم گفت

…ا را بود زنگی … بالی / تر شش رخسار گرم

…بود دوزخ از عفریت …ند / خوناب سخن از بهبود

…یکا باشد فراخ و حوصله تنگ / ز لبس روی ترشش سیاست

…چون نمکدان آتش اندود / و هر جمع جام دار زنبیر خشنود / دهانش الکسی … بام / لبش را با شناسی

…شوت پیشه ابلیس خوئی / عوان مشت خوار جنگ جویی / کسی کش … نام / ز دلش اندر قفا صد گونه

…کس را … / ز مرگ او خبر کف تهی … / مسافر چون نهاد از در … / بغال … در پیش …

بماندی ما نخندیدی طربناک | نگنجیدی درو بسیار بر خاک | اگر گریه زدی از جوش زوکو | چو ابر آن ره گردون
اگر سنگش زدندی خلق در جنگ | چو آهن تیز گشتی در زه تنگ | ز تیزی پاک بود از مشت سیلی | چو نقش بره کوه این
گنه در سیلش پیش پناه | بموی بینیش رسکاو و فنا | سگی سنگ جهره با خوی ملکان | خرد را زیر دام او
به پیشانیش زاغی گشته پابند | چو خطی بر خطا خود کشیده | شهنشه خوانده در عطا بگیر آن گرد | بو عده نیز دامانش
پس آنگه از غرض بگشاد لب را | که حسن ماه روشن کن شب را | شد آن دیوانه بد خو شتابان | حدود سوی سوی آن
بسنگی بر شده نظاره میکرد | نمود از سخن ها چاره میکرد | بنزد کیش بخندان شعله گرم | نشد یک جو دلش
جگر کار آورد و نفس پس بخود را | زبان بگشاد نالان سخت خود را | نشسته با سیاست قصه بیست گفت | که فیمان کوه بود مشک
گذشت از مرگ شیرین مشیش | زفیقش هم بر آن جان کندن خویش | نه این کوه از ستیز و ماکه تافت | جهان اعلی ماه روشن
مهار ز کندنا زمین خاک | نه بیند نقش آن هم گشته در خاک | دریغ او ممور هر چشم نشست | دریغ ابخت از در خور کینه
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ | فتاد از بیخودی چون شیشه بر سنگ | بزاری گفت بازم کو چه گفتی | که هوش از جان من جان
بو اتش یاد مرد آهن بخوابد | گدای در سنگ ماند پای در گل | چه کار افتاد کان کوه مرکان رفت | ز بهر کالبد غم خورد جان رفت
تو در کار چنین زحمت ببین جنبش | که بر آن کار فرمای رحمت خویش | نمک ها ندادم اندام پیکش | بآب دیده تر کرده خاک
هزار افسوس از آن شاخ جوانی | که بشکست از دم باد خزانی | دگر رو کین سخن بشنید فرهاد | نشان هوشمندی
بزد زان کوه سر بر سنگ خارا | که جوی خون شد از سنگ آشکارا | بجوی شیر در شد جوی خونش | دل کو خون گرفت از
ز چهره خون ز مژگان خاک می رفت | همان خاک از خون غلطید و میگفت | که آه ای بخت بی فرمان چه کردی | بدرد دم میکشی
اگر می ریزیم خون بهر یاری | هم اندر زیر پایش ریز باری | دریغا زار زار ویش زار مردم | بمردم آرزو در خاک
بمردن بود در پایش کامم | از آنکه میرود من زنده مانم | کنون کان دوست اندر خاک خوار است | من از ماندن
چو از عالم برون رفت آنکه یار است | مرا بی یار در عالم چه کار است | چو یارم نیست گشت از جای بازم | روم بر یار و جان
من راه عدم کانجا کسی نیست | ره من تا عدم جز یک نفس نیست | چو جان جان آویزه بهم شاد | در آمیزی

[...]ت این چو زو بس [...] — به تلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش تلخ و شیرین بر زبان — [...] گیتی و ایستن شربت

[...] ز غمش از دیده خون رفت — که با شیرین کنان جانش برون رفت
همین خو دارد این چرخ جفاکیش — که ندهد کام تلخ کس را ز داروش

[...] شاید تشنگان را شربت از جام — ولی زهر خاک ریزد گاه آشام
کسی کو زاد در صحرای عالم — نخورد آب خوش از زهر غم

[...] چو آهو گشت افتاد شبگیر — چو نی ها خون به خورد اندر جگر تیر
خیال آب هوا مانند گیتی بهر سنگ — که نماید ولی یابد ز آخر [...]

[...] به دریا گشته لب تشنه در خواب — به بیداری نماید در جگر آب
چه باید ساده مهتاب گرد — چو نتوان شقه از مهر خود کرد

[...] شعاع خور نشاید در گرفتن — چو نتوان از زمینش بر گرفتن
سواد سایه را عنبر مکن نام — که خاکش نقد بینی عنبر و دام

[...] چو روشن گشت کین سرمایه هیچ است — ز بهر هیچ چندین پیچ هیچ است
پا برنده چو کم زاد ای خاک — بده این هیچ بستان عالم پاک

[...] گران افزون توان این کم خرید — به هیچ ارزان بود عالم خریدن
عدم را توشه کن کام نخست است — غم آن روز خور کامروز عمر است

مسافر کآب از اینجا برنگیرد — چو در دریا خرامد تشنه میرد
چو میدانی که گردون سنگ تیز است — نبات از خاک این سیلاب تیز است

[...] نواهای ها بر بیگانگان شوی پست — از این خانه بباید پیش از آن رست
رها کن خاک را در ظلمت خاک — روان کن پاک را در عالم پاک

[...] تماشا داری از بیرون کهسار — مدارش چون طلبوازی بکر زار
بطی کو دیده با جوی گلشن — سگی کآب خوش خورد در جو [...]

[...]رت صد زبور زیب و جود است — تن آسا بیا زان جان را چه سود است
چو پت ها زابو پرنده محتاج — [...] عالی ز زر کن خوابگاه [...] تاج

[...] جهان عالم که جان را کارسازی است — نیاز مرد تاج بی نیازی است
مترس از مرگ اکنون با نیاز است — که بعد از مردنت عمر دراز است

تلخ گشتن عیش شیرین از تلخی جان دادن فرهاد و آن گشته را چون عمر به سر رسیدن و بر سر فرهاد گردن و در آب چشمها سر غسل دادن و در بستر خاک را خوابانیدن شیون شیون های گشاده کردن و از طرفی باز زیارت خواندن چشم گلاب دادن هزاران شربت که خسرو خسرو فرهاد را چشانیدن خویش در زیر بستر افتاده

خردمندان بود کز کار دانی — غم مردن خورد در زندگانی
بگوش خسرو استاد معانی — چنین گوید نوای خسروانی
چو آن فرهاد زهر خود بسر برد — چو شمع صبحدم در سوختن مرد
بنالید ز عشق شیرین ز بنیاد — برآمد جان شیرین بر نهاد
شهر برد ره بر شیرین خونریز — که خون کوهکن را رانحت پرویز
[...] که همه نوا افتاد — که شیرین گشت خون بر خسرو افتاد

روان شد نازنین گریان ...
ببالین کاوه اوشد با دل تنگ
اشارت کرد تا زیشان برایش
کفن کردند و بسپردند در خاک
نمانه باز شد ماانده نو
کسی کز نیخ مردم کم نباشد
همنبرد با جری خریدند
خرش گفتا گر زبیاست این کار
گر خوش دستگری با لانگری را
نیارد مرگ خود کس بر زبان
خرد توانست خونم رائی انکند
مدام گر جهان بینیم اینجا
بدان شیرین کنم تا بر دل ریش
کسی با در همچون کینه خواه
چو در سودای شیرین مرد فرهاد
چو شیرین برزد از قفل شکر بند
نمدست بود فرتوت کهن سال
نکون بشنتی ولیکن کش حرام
به هر جا در مصیبت رفته جای

شیرین افتادن و نالان چو شتاک از سر کوه
مراجعت و صفرای شیرین بروی ریختن
و علاج ساختن مزاج شناسان رحمت او را

غریبی را بغربت خانه تا کی | بسی کو زیست شیرین نیز عیش
درونش درد مند از کار خسرو | شکایت کرد پیش همنشینان
بنزد مردمان مردم نباشد | تو مردم درد خود در شوار دانی

حکایت ریش بالان گردن مالان گره خندیدن خر

ز پشت من بپشت خود نه این بار | چو ریش داد بالا گر چو شنید
به پشت من تو بس این بار زر را | منی توان کشید از پشت خود بار
بجان دیگران چاره تو این من | جو درد سنگ آن اعز نیارا
کنامم را سیاست بر زبان افکند | جو فرهاد سنگ خوبی زامن آید
که از خسرو نخواهم خون فرهاد | جو نتوانم نگنیدش چاره کردن
کر ریزم بر شکر شور دل ریش | مرا خویش شکر خود بود در راه
شتابد بر شکر سوی سپاهان | بشیرین کند بیداد بر روی

سریع السیر شدن ماه سپاهان و هلال قامت سوی شهر
سپاهان و در درون شکر رفتن و خود را از شیرین گردانیدن
و دوستی شکر دمیدن و زهر دادن در تلخی سکرات افکندن

مهی در سنج نامش ماه سپاهان | با او در این نسخه بر کار کرده
بهر کو در عروسی کوفته پای | گشاده گره بر تو و بیرون

شیرین بدید جز ریش را کرد
که آب و دیده بشست از خون
بشستند از گلاب و زعفران
فزون تر زنان زهر دلی بت
که پا بشد جفای کرم کند
گرندی دیگری چون خیا
که بالا کمر بهست از زینا
که بشستم ریش کرده خر تحنا
بر پشت دیگران خر وار
که ای حرمت بکشت آن زن
دیت بر خسرو و خون بر مولا
که نتوان خود را پاره کردن
کنون خود را ولی الطیبه
بباز دباز شی فرهاد بر وی
بحلوای شکر جان کند شا
سر انگندند خوبان شکر چین
چو گردون زجهان سوزی شتا
بجای ریسمان زنار کرده
هزاران اهرمن ...

فریب انگیزی زهرابی — که گردی پشه را سیمرغ را قوت
۳۳ همه بیداری زرفش برده — همه خواب درو عیش ربوده
حدیثی نرم چون زیر از رگ چنگ — زبان چرب چون خنجر که زنگ
زنار و نا که کار آید زمان را — زره برده بسی سیمین تنان را
مفرح ها ز مروارید و از زر — که خوبان را برد هوش از بلا در
بهر حمزه ز معجون منفا — نوشته شیر مرغ و خون عنقا
کمانی بنشستن آزموده — بهر ذره دو صد ابلیس سوده
چو در گوش آمدش گفتار شیرین — به دندان خست لب زان کار شیرین
بدی آورد شرط فالگوسی — سخن برداشت با صد چاپلوسی
که با نور رابرستاری چو من بیش — بس آنکه بهر با چیزی الش ریش
که ما را یک شیاره نیرنگ — کنم صحرای عالم پر شکر تنگ
شکیبا کرد شیرین را فسونش — نوازشها نمود از حد برونش
بری ما و فرمان تا براند — شکر را شربت شیرین چشاند
بجوز کاردان ز انجا بتعجیل — روان شد در بیابان میل در میل
بچاره ره در ایوان شکر کرد — چو موری کو بخورستان گذر کرد
بشیرینی زبان در مغز او زد — که دلال ترازوی شکر شد
محرم شد مر شادی غم را — بمادر خواندگی برزد علم را
نمودی بر کنیزان سرای — کسی کو ما نوی که کند خدای
ز شیرین کاری جادو زنی بیر — مزاجش با شکر در خورد با شیر
ز افسونها که بر شکر شود دود — صد افسون شکر لبش از بر زد
دمید مرزمان دیگر فسونش — چو افسون خواند کان کردی نبو نش
پری رو از چنان جادو زنی زا — جدا کردن نیارستی نوا
گهش از عشق سرو راز گفتی — گهش اندوه شیرین باز گفتی
عجوز رفت نه با او بود در رو — درون فتنه شکر موی در ز
چو روزی کابو شان شربت چشیدن — نیارست از شکر مو در کشیدن
بدو داده کلید خورد و آشام — ز حلقش نقل خوردی وز کفش جام
نبوش شدی بصد خون جگر تاب — برون از گفت او یک شربت آب
بدینسان تا بر آمد سالی آزاد — بنای فتنه محکم کرد بنیاد
مخالف در کمین کار می بود — بلب مست و بدل هشیار می بود
جهان افتاد وقتی فرصت کار — که گرد آهنگ جان سرو همین بار
علاج هفته در کام آسانی — به پیمایی داشت در دوستکانی
بخار باده در سر کرد کارش — صداع انگیز شد مغز از خمارش
کشش ز مزاج آهنگ سستی — به بیماری کشیدش تندرستی
ز بس گرمی تبش آمد بنزدی — شکر را چاره نبود خود درگرمی
شکر در مردمان شد تب انگیز — شکر را دید کز گامد تب تیز
بنالمان حبش بهره خراسان — بسامان کار آمد ماه سامان
تن با اید تبسبت — همی آمیخت زهر بی شربت
گلاب امیز شربتهای مخمور — طلای صندل معجون کافور

ز شما ما شدارت ... / هزاران پای پر سبز از تن ...
چو نرگس روز بانی همچو آذر / تو پنداری که کار سخت آذر

ز تو را له خود را گرمی افزون / گهی خنده بدی از قول غلامان
نهاده پشت شیشه بجاه دوش / ز خمره خود چه کوم کر علاده بیش

دوا آبی که ماند هیچ در کام / گیاهای که نشنیدش کس نام
که این را گونت کازا تمنی / وزین کوب سگان یک دم نیایی

کمان ما قیما دش بسته بار / کبوتر نازک شاهین ستمکار
جوانا که یافت آن زحمت که من یافت / بنوشی شربتی زهری فروخت

درع بر که بر دوست شکر داد / لبش را از آخرین شربت خبر داد
جواهر نازنین کرد آن قدح نوش / درون نازکش افتاد در دوش

ای یافت اندر قالبش راه / زبرماز عدم جانش شد آگاه
نخست از نخوتی خود آتش کرد / وداع مادر فرزند کش کرد

رحمت بر تو باد ای مادر پیر / که در رحمت کرده تقصیر
ز تو آن بها به دیدم بر سر خویش / که امیدم نبود از تو در خویش

در اینجا رفتم از دوران هیچ / که حق خدمتت نشناختم هیچ
چو بی مزدی غم من خورده است / بگو که من بها مزد خدا است

برگ آمد کسی سوی پشت تابان / تو کردی زان خود بر تو [illegible]
خوش شخص ما تو را بر فنا رو / به سهو از داد او خود نوش [illegible]

در این علت بود داروی ناگزیر / که اول مزد دارد سایه گیر
گر از داروی حیات آباد بودی / طبیب از داغ مرگ آزاد بودی

[illegible] طبیب از ناخواست / که گر کاسی سرخ [illegible] زرد باید است
کشند تقدیر بر جان کم نصیبان / کنه بر مرگ و تهمت بر طبیبان

بیاباز اگر این کیمیا حل نیست / که [illegible] شیشه [illegible] اجل
وصیت چیست از بنم خبرت تا تو / که چون [illegible] دامنت از من براه

سرما شیر و تعظیم کردنی / ز چشمی بوسی بسبزم خسروانی
تمالی زیر پایش چشم نمناک / ز رویت دور باد آن چشم بدخواه

[illegible] هم با جانی امید / تماجان تازه باد و عمر جاوید
مراد و راز تو گرنه چشم بدخواه / بگو نی آسمان را قصه کوتاه

[illegible] بر سر آمد زندگانی / تا هر روز باد تو جوانی
وگر من شربتی خوردم جگر سوز / ترا بادا شراب خوش دل افروز

بنوشی باده با شیرین تمیز / بریزی جرعه بر خاک شکر ریز
چو بنشستی بر روی دوستان شاد / فرامش کن که یکبار [illegible]

[illegible] آیی بر سر خاکم خرامان / غبارم را بیفشانی ز دامان
که گر خونم بگیرد دامنت را / بگیرد خاک [illegible] دامنت را

گر از یاد [illegible] گیرد ملالت / مبادا شربت شیرین ملالت
ببین خوار شدم خاک زمین سود / که روزی آخر این خاک آدمی بود

میاور خون شدم خاک [illegible] سود / که روز آخر آن خاک آدمی بود
مرا از [illegible] شیرین یک خوار / که من هم روز [illegible]

گلی بودم اگر نسرین نبودم
شکر بودم اگر شیرین نبودم

۲۴ نماندم منتظر بهر تو تا دیر
دو وقت آمد ندیدم در تو خیر

از آن میوه که و علها او حالی
دهن آلوده گشت و معده خالی

چو نیم الخمر باشد قوت زاغ
همان قوتش بود سوزنده داغ

[illegible] زنی را کنند از چاشنی داشت
بگوید چاشنی هم در دو سه چاشت

چو افتد قطرهٔ بر تابهٔ گرم
بود چون روغنی بر آتش نرم

[illegible] خت خرمای گستم
نخوردن غبان بستد ز دستم

بمی بادهٔ مستی همه دست گشتم
باهل دوستکانی مست گشتم

[illegible] عم روز هجر از سوز شبها
چو روز وصل آمد می برد خواب

تو خوش با یار خسپ ای مرد چالاک
که من با چار خواهم خفت در خاک

از این پس گر بدانی تاب بینم
جمالت یکدمی در خواب بینم

چو فردا صبح محشر گرد آغاز
کنم دیده ز خواب اندر جهت باز

در این گفتن بکاء از هم غنودش
در آمد خواب مرگ و در ربودش

غبار نیستی در بستر افتاد
بخورشید تابان شبدیز افتاد

ز هر چشم انجمن را خون بر آمد
نفیر از انجمن گردون بر آمد

جوانمردان بسرها خاک کردند
عروسان آستین ها چاک کردند

ز مژگان جمله خون دیدها بود
بر آمد نالها کاتش آلود

نه تنها مخلصان و نیکخواهان
که غمگین شد همه شهر و سپاهان

بشستندش به تر بتی که شاید
کشیدندش بنعطی که باید

چو در دخمه بخاک انباشتندش
سه روز آیین ماتم داشتندش

پس از چندی بشادی رو نهادند
هوایش از درون یکسو نهادند

کسی کو بیشتر کرد از غمش شیون
ز خاطر بیشتر کرده فرامش

همیشه عادت مردم چنین است
دلش سنگین چو قالب گوشتین است

همه کس با هزاران عیب زاری
بگرید مرده خود را بزاری

چو زاکش نهد بیکار گردد
همان ساعت فرامشکار گردد

اگر دل نقش بندد گر نسیمیست
فرامشکار هم مردم قدیم است

در آندم کاومی از گل بر شستند
ز غفلت نکته از بر وی نبشتند

گر از غفلت نبودی پیشه را برگ
ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

و گر جنبند کان مردن ندانند
و گر دانند خود زنده نمانند

تو ما را بین که نسیان عقل در پیش
همی دانیم و می باشیم بر خویش

همی بینیم و آگاهیم از این راز
که تن با جان نخواهد ماند همراز

ولی چون چشم بینش دوربین است
نظر می بندی و دل را یقین است

چو مهلت از حدیثش دیدم
رحیلش هم بچشم خویش دیدم

اگر چه این بدان روزه دور دست
چو غیرت نیست از بدن درست

به بینید هر که را چشمی است پنهان
خیال مرگ در آیینهٔ جان

دگر کش چشم غیب است کوتاه
ببیند لیک ندهد سوی خود را

[illegible] نی هر تیر آمد
[illegible] اند هر گرا مینو در آید

کسی زخم های [illegible]
بکه تا مرد آنکسی با خود بزاد

زادی باش زخمش را مهیا
دارد و باخت با این شوخ قلاب
آن شد که با نقدی که دارم
کردم گنج را آورد در خر
بر آن فتنه بر ساسانی مهر
بشوخی ماه و بسان شکرخند
بس [illegible] و توری زخوبان
رسید و ماجرای پرده برداشت
اگر از کاردانی هست فرتوت
و نیز گشت آن قصه روشن
ماه رو از جگر سوز نده آتش
ز نرگس بر آن سرو خرامان
عملها را جزا ما در کمین است
اگر بنیاد تو بر نیک خو نیست
نبات زهر هر جا کاست دو ان
ماه ما یای در ترنج راه
ساز و تیر گر تیر بلا شود
بود سوزن نه از تیغ برنده
چراغ [illegible] مال زباد سرد میرد

که لولو سفته بر باید زدریا | بدرجی کاندرین نیلی حصار
که دارد کعبتین پر ز سیماب | عجب لعبی که برد او مطلق
بجو سیم و بدست او سپارم | غنائم بین که بر اندیشه گستاخ

رجعت ماه ساسان سوی برج استقامت
خوشش غروب ماه و زو شده هش آفتاب
برآمده که روشن کردن و رسیدن
و آن تا فتگی نخچیر و دمان سوزش جانه
آسمان کون رسیدن از کوه های
گرماگرم سوی مداین روی تافته

که مهمان شد شکر در پیش گلشن | کسی کز مرگ نو جانش آزاد
که دوشش تن صحبت خنده کامی | نشست از سوگواری های چند
[illegible] فشاندند در دامان | بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد
که سوی آنچه میکردم همین است | نکو را نیک و بد را بد نمارست
مکافات نکوئی هم نکو نیست | ورا از خود خوی بد را ساز بایی
چو کاری او شکر بر داشت | در این گنبد به نیکی در کش آواز
که بالا گنبدست و در تهش چاه | چو خشم دیگران بخراشی از خار
همه اندر دیدنش خود را کند گور | چو خسرو حرم خود را مافیت
که این فرزانه باشد در میان زنده | طمع بلبل در کمان بر داشت از دوست
که چراغ جانش را هم باد در برده | بلبلی نشد و آده منزو

تو دشمن بر لعبتین [illegible]
اگر چه پست نه مهره معلق
سخن بین تا کجا از شاخ [illegible]
خرامان باز کردم سر [illegible]
بنا خوش است بهر مصلحت
در اندوه شکر زد [illegible]
روان شد سوی شیرین [illegible]
صنم خود نامه یکیک [illegible]
نخندد او بیرون در [illegible]
چرا گرد به برگ دیگر [illegible]
کلاتم چاک زد پیراهنی [illegible]
که به رنج است [illegible]
بیا داشت عمل گیتی [illegible]
جواب خود هم از خود باز یابی
اگر گنبد هر چه گوئی گویدت باز
خراش خویش را هم خشم [illegible]
پشیمان گر کشت از [illegible]
رضا بی مغز دیده خون بی [illegible]
به بی [illegible] کی [illegible]

پرورش خوردن غم کاری بود | شب آسایش خود و شواد بود ۳۵ جزع دل یاد سر درده | جزع جانش ها هم یاد برده

صفت شب ظلم فراق و جزع کردن شیرین بعجز و نیاز مندی نمودن بدرگاه بی نیازی بشفقت عشق بتضرع و تلطیف کردن

چنین رفتست رسم عشقبازی | چو با جان ساختی با او بسازی

که کوهستان ارمن چون سرافراز | سوی شهر مداین کرد پرواز

بشنید جدا زبند کاهی | که خسرو در غلامان ناه بود ماهی

ز دوری آنهراز او بس نالید | بریدا برآز غفلت گوش مالید

دلش ز شعفش ز نو تازه شد باز | شبشب در دل بلند آواز شد باز

دلش را خار غم در دامن آویخت | خرد دامن بدان کرده در او آویخت

بگوش افتاد جان مستمندش | بدرد آمد درون دردمندش

ز اشکش خانه در سیلاب خون شد | صبوری از دروز یکی برون شد

در آمد شحنه هجران بتاراج | روان را طوق برد عقل را تاج

سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر | ولایت بستد از سلطان تمیز

چو عشق آرد لگدکوب خطرناک | ز خسرو و ملک کیخسرو شود خاک

یکی دان عشق را موران پیلان | بر آتش زرچه عود و چه مغیلان

بسی تنگ آمد از بس رنج بردن | بناکامی ز ناشکیبی خواست مردن

سخن را مهره زد چون نقش جنبی | بریدا ز همنشینان تنگ همنی

بتنگی تنگ شد دل تنگ می بود | دلش با بخت بد در جنگ می بود

شبی تاریک چون دریای قیر | بادپا در کلنده چشمه شیر

ز جنبیدن فلک بیکار گشته | ستاره در رهش مسمار گشته

ز شب پای کواکب ... شکسته | سگ دست ... دامان ...

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک | چو چاه بیژن زندان ضحاک

سواد تیره چون ... | بدامان قیامت بسته دامان

ربوده باد تندار چهارماه | زده مهر ابد بر دیده خواب

سرای خورده چرخ آبنگاه | ستاره گشته از ده شب

غنوده در عدم صبح شب افروز | بقیر انباشته دروازه روز

گنج صبح قفل الکنده فلک | کلید گنج را گم کرده در خاک

بریده تیغ تندار کینه خواهی | گلوی پاسبانان صبحگاهی

غو ساز الکاه بانگ تکبیر | قمر بر سوزن کشته کلوگیر

تهی صبح وفا را زده کاسه | ز حلوا خوردنش افتاد آواز

جهانی چون اژدهای پیچ در پیچ | بخورده ... کرده ... هیچ

درین کوه تاریک جگر سوز | ز غم بی خواب شیرین تا بروز

مباد اغم که دردناک شود سخت | که اول خواب را بیرون کند رخت

خود در بیداری شادی بود رنج | چه باشد حال بیداران غم سنج

اگرچه پاسبان بیدار باشد | نه همچون عاشق بیمار باشد

درافکند صد ناله شیرین جهان دیده | کز از غم جان شیرین ...

بآب دیده نالش راز میگفت | ز روز بد حکایت باز گفت

الهی کاین شب چنان زن[...] / نمای پر الماس نه چل زآن / بیابان شو که من زین پس فرار / نخواهم مردن از شب ترسد

بر این کاری که بر من جفای / ترا یارب که مهری نیست با / بدین بی مهری و تاریک روی / شبی ما روز بخت من نگو

بدو کافری ام تو نسبت / زهنده و کافری گردن نبست / مگر سوگند خوردی ای جهان سوز / که از مردن بشیرین شوی

پسی چند از این ای صبح مهر / بآب چشم من رخ را فرو شو / چرا زین پس نمی خون نخ فشنو / دمی با لالکش آخر گر[...]

...داری مگر زان شب غم خو / که چون من خنده را گردی فراموش / مرنزان کان لاله و چشم تیره روزم / وگر سوزم رها کن تا بسوزم

...بدبخت این تاریک ستم را / چو نتوان شست این [illegible] دادم / چه ماه [illegible] خورشید [illegible] / که پیدا نیست روز روزگار

...م گر خمار باده دوش / چه سوی کشت مستانه از آن با / به شد یارب مگر هجران شب را / که در تسبیح کم شد [illegible]

...ران نکهت بای طرب / که بر ما [illegible] امشب ناله زیر / مگر بر تو [illegible] خواب [illegible] کرد / که امشب عاشق را وقت گ[...]

...رفتند بسته مرغ صبح را کام / که با گلی بر نمی آرد به هنگام / مگر دود دلم عالم سیه کرد / دم من شمع کرد و تیرابه کرد

...گر زنگی شبی را این ... شکست / اگر گردون مقعد و سیاره شکست / مرا زین شب سیه شد روی هستی / سیه روی است این زنگی شب

...ماند که این شب روز گردد / دمی بر سوز من لی سوز گردد / ازین ظلمات غم یابم رهائی / بچشم خویش بینم روشنائی

...ی میگردد ز پستان امید / کزوی گه از افق برزد سپیدی / چو لاله گرچه بودش بر جگر داغ / ز باغ صبحدم بشکفت چو[...]

...خوش [illegible] صبحگاهی / کزو دهنت آمد مرغ ماهی / ز آندم سرد کافسرده باشد / اگر زنده نگردد مرده باشد

...ها کان نفس را زنده دارند / بجان بخشی دمی بخشنده دارند / دلی کو نور صبح از آستین یافت / کلید کار خود در آستین یافت

...ن در چو که ماک عالم آرا است / وگر زین بیشتر خواهی اینجا است / شدم صبحی ز خواب غفلت آزاد / که بخت صبح در مقصود بگشاد

...خیر دانست نور صبحدم را / بروشن خاطری برزد علم را / بمسکینی جبین بر خاک مالید / ز دل پیش خدای پاک نالید

...الها در سر دل داننده راز / بنخشایش در رحمت بر گشا باز / ز بی کامی دلم تنگ اندر آن است / تو میدانی که کام خواهن[...]

و تو امید هر امیدوار / امیدم هست کامیدم برآری / جز آن در دل ندارم آرزوی / که یابم از وصال دوست [...]

... بدان [illegible] جوانی ام / بشارت ده که [illegible] / درونم سوخت زین حاجت نهانی / کرم حاجت برآوردی [...]

دو تو دم گشته در من درمانده کانی / تو گیری از کرم درمانده را دست
۲۶ نشاطی ده که بی غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم

بستر که بود در پرده غیب / بوحی انبیا و حرف لاریب
بنور مخلصان در روسفیدی / بعجز مفلسان در نا امیدی

بایمان تو اندر جان بدکیش / به پیوند کهن در پشت درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک / بدان حسرت که گردد همره خاک

بدان زندان تاریک مغاکی / ببالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند / بسوز مادران در مرگ فرزند

بآهی کز سر سوزی برآید / بخاری کز سر خاری برآید
بمهر اندوده دلهای کریمان / بگرد آلوده سرهای یتیمان

بدان غرقه که بر یابد ز آبی / بدان تشنه که گم شد در سرابی
بشبهای سیاه تنگ دستان / بدلهای سپید حق پرستان

ببادی کان ز دل اندر تن درآید / بدان دم کان ز جان مردم برآید
بعشقی بودن آنها ز هوائی / بغمهای کهن در دل نهانی

بدان بیدل که هستی باید ش یاد / بدان دل برده تا بستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید / بهجرانی که هست از وصل نومید

برنائی غم از پیراهن من / نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خود رای / برحمت بر گرفتاری ببخشای

برآرم آرزویی را که دارم / کلید آرزو در کف گذارم
اگرچه ماجرا هست از ادب دور / تو دانی کز تو نتوان داشت مستور

نخستم در لباس آرزو پوش / پس آن حاجت ببستان زود بفروش
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد / خدا از صدق شیرین حاجت روا کرد

که جوینده مراد خویش یابد / بنزد اعتقاد خویش یابد
در آن شب کان صنم زینسان همی گفت / ملک با هم ز غم حالی همی گفت

همه شب نازنین را یاد می کرد / بدل برمیزد و فریاد می کرد
فراوان غم کشید اندر شب تار / که تا شب را بروز آورد یکبار

چو رفت از دیده روشن سیاهی / جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش / برفت از خویشتن روز شمارش

سبک بر نشست بر خورشید چون بدر / روان شد سوی خورشید فلک قدر
همان سودا میان آن و هم جانش / همان خاطر دولت همعنانش

بکرده عنان دنباله دل / بار من بار شد منزل بمنزل
هوا را بود وقت برگ ریزان / گریزان گل ز باد آهسته خیزان

بخجلت همچو دم سرزان همی گشت / بکوه و دشت سرگردان همی گشت
سرشکش خاک را پیرایه میداد / دم سردش خزان را مایه میداد

نهان می بود در ویران آباد / بدین سان تا خزان بگذشت

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل و در لیل و نهار و کم شدن ظلمت شب تار

چو بستان تازه گشت از باد نوروز / جهان بنشاند بهار عالم افروز

سپیده دم که باد جلوه شد باغ

و گلگشت خسرو از صحرا بگلزار سوی گلشن با گلعذار

بشارت داد بلبل خانه زاد را

اگر از گل آشوب خزان دور
مشکین مدام شد کرده کافور

عروس غنچه را نوشند عماری
کمر بربست گل در پرده داری

بنفشه سر برآورد از لب جوی
زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی

نسیم صبحگاه از مشک بوی
هزاران نافه در بر داشت گوی

ببرگ گل ورق از خون نوشته
براه عشق رسان نوشته

غنوده نرگس و قمری بدستان
جو بانگ چنگ در بالین مستان

ما نرگس شب غنوده
شکیبد انجا منت تا قان ربود

شکوفه شاخ را پیرایه میکرد
سمن با گل بهم پیرایه میکرد

نیز می برد باد صبحگاهی
ز بوی گل بشاد روان شاهی

گریزان نوبهار عشرت انگیز
چرا از باده باید کرد پرهیز

ملک را عزم صحرا باری جست
به پشت باد سر و ناز بنشست

بخلوت با و ساقی خندد و لواه
جنیبت راند خوش خرشید و ماه

نشست از گشت گرد آهنگ نخچیر
فرود آورد مرغی را به تیر

برون جنبید با یاران سبکخیز
بخوان صید گرده سنان را تیز

برآمد چکچک شاهین تاراج
نه تیهو ماند بر بالا نه دراج

ره بط باز تیز آهنگ میزد
رقص کبک شاهین چنگ میزد

ملک هر سو که مرکب راند حالی
زمین از گور و آهو کرد خالی

جو خسرو گشت صید افکنده با جاه
از آنجا سوی باب اران شد شاه

بگلزار آمد از نخچیر گه شاد
بکم خواب افکنده زیر سرو شمشاد

همی بنشست با خاصان درگاه
برآمد بانگ نوشانوش در گاه

روان داده مرغان خوش آهنگ
نوای ارغنون با بربط و چنگ

شمال از شاخ سنبل خاک بر رفت
صبا بر فرش نسرین پای بر زد

ملک زانو زده بر مسند ناز
شهرت ریخ سوز گنج پرداز

جو گل بنشاند دولت گشاده
بپایش پشت دولت ناز داده

پیالی کرده می میبرد در کار
شیرین عشق ازین سر سودای دلدار

بیاد ده در چمن نظاره میکرد
بجای جامه جان را پاره میکرد

همی میگفت آب از دیده میریخت
بیاد آن گوهر ناچیده میریخت

شکیبی کو که خود را باز جوید
نه همدردی که با او راز گوید

برآورد سرو بر نشان شادوری
گر از خسرو غم شیرین کند دور

گره چون غنچه میزد بر دل تنگ
همی شست آستین از اشک گلرنگ

ز گلزار دیدی
خیال مست شبنم باز دیدی

بهر شاخی که از گل بر گرفتی
بیاد دوست آواز سر گرفتی

ببر سنبل که تابی باز کردی
ز زلف او عتاب آغاز کردی

شکیبا بود تا هشیار بنشست
کفایت را عنان از دست بگسست

بساکر مرگشت از باده چند
زبان بگشاد گاه آوازه چند

گر نو آید بگلزار شگفتت
بیا با کام عاشق کفت

…وان شد ها ز جام لاله پر دست | تا از نرگس بیمار بشکست
همه کس ها حریفی باغ در باغ | مرا از دل ز دوری داغ بر داغ

…باید خورد می با دوستداران | که شادی غم بود بی روی یاران
ولی بی دوستان در مجلس ناز | پیاله پر کون شیشه در…

…رشنا دهد جانم در عذابست | گر می بی روی خوبان زهر نابست
اگر چه روی گل مهمان نوازست | ولی افسانه با بلبل درازست

…ا از سوز دل هر لحظه مرگی | چه آرد تاب آتش کاه برگی
بلا کم زین هوسها موش خامست | چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست

…ران میدارم آن جان کم بخت | که عصمت را ببازار افکنم رخت
بهم از غصه دل سینه را پاک | ز خون خویشتن رنگین کنم خاک

…را وا آید زین جوی خونم | بران باد خورسند بوی خونم
چو جنبد زین سخنها گفت ماهی | دل از اندیشه لختی کرد خالی

…نیبت حسرت و ز دل لاله برداشت | ره مشکوی آن دلدار برداشت
روان شد از شراب لعل سرخوش | ولیک از سوز سینه بر زد آتش

…فاصی صبا در زیر رانش | خیال یار زیبا هم عنانش
بنا گوشش ز آه گرم در خوی | هم سر دشش بیام در دوید

…آمد تا بقصر نازنین تنگ | ز مغزش هوش رفت آزینه فرهنگ
خبر بردند بر سرو گل اندام | که طوبی بر زد از فردوس بر بام

…رز باد از هراس آن دسته گل | گزان سیلاب تندش بشکند پل
شکوه و ننگ و نام آواره گردد | لباس عصمتش صد پاره گردد

…سه آن دیدار ای هوشیارش | کز ندهد راه در ایوان بارش
علمداران درگه را بفرمود | که بستا بند عشق او نگاشته

…و پیدا گیهان خورشید پر نور | زمین بوسید همچون سایه از دور
در افشانید مروارید شب تاب | زمین را کرد و بنشانید آب

…پسانیدش جهان باغ و نگین | از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد ماه مشتری گر | ز صحن خانه بالا رفت چون در

…ندیمان همه فرمان پذیران | باستقبال شاه تخت گیران
چو پیدا شد شکر بار حمیدی | کلاهی با خورشید از بلندی

…فروزان در جنیبش فرشهایی | زمین تا آسمان نور الهی
به پیرامن نیاز کرد کیهان گستش | علامت چید از خاصان دلکش

…حسش بر لاله عنبر بیز گشته | گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که مغز آسمان تاک | عبیر آمیز گشته نافه خاک

…پیش آفتاب از دست رفتی | کسی کامد بدین مستی دست
چو دیدند آن رقیبان جبهه شاه | جبین سودند بر خاک گذرگاه

…اری ریختیندش که هر نعل | گر که هر از گرد آهنش نعل
ز لولو حقه ها بستند ره را | نثار افکن همی بردند شه را

…اگر یکجا تا شاه در ره هم نشیند | همه بر فرش دیبا نه در آید
در به بسته دیدم منزمان دور | به اندر برج اندر ماه مستور

چو آمد بر سر قصر دلارام گران شیرین سخن شیرین کام
تعجب کرد حیران ماند بادام که نخل با رز چون بارش بادام

ز خجلت روی با دیبا بپوشید که نی روی چنین گنجی چون تو گنج
زبانی مانده بر در دیده پر آب ز دولتش مانده پیرو نشیند با آب

بهر نازی که میزد ماه خورشید نمی آمد دل شوریده بر جای
خیالش بسته شد بر چشم خوابش که ماند اندر پس کوه آفتابش

نمودار از گشتن خواب درحال که خواند از زبانی آواز خلخال
بانگ را که آمدش آواز در گوش بجان بخرید آواز از هوش

چو سر بر کرد سوی قصر والا زمین بوسید ماه سرو بالا
دمید از هر دو جانب صبح امید مقابل شد بدل گرمی خورشید

پری روی از مژه میریخت لالی بروی میهمان میزد دلخالی
بنظاره فرو ماند تا دیر نمیگشت از تماشا چشم سیر

ملک هر خنده میزد با لب نوش که در صحرا نهد سوز دل خویش
بجائی کرده ترک جان نمیکرد زبانش ز سخن فرمان نمیکرد

از آن درماندگی کامد بجانش ز بس گریه که میشد ناتوانش
جو لب بستن ز نیاز بود بایست که در جلوه نقد بسته بایست

نقاب از لولوء خوشناب برکرد جهانی پر ز مروارید کرد

سرگرختن خسرو و از عتاب ترش شدن :

شیرین و خوش گشتن شیرین :

ز بارها گفت کای جانم تو شاد غمت شادی فزای جانم

بزرگیهای بی اندازه کردی که با خوبان بزرگی تازه کردی
گرامی تها نمودی ما نیان گفت که نتوان ما بیامیت شکر آن گفت

ز افشاندی ز مروارید سیراب نشاندی ما سرم در آتش و آب
ز نطع انداز دیبا ها ز نعت ز بس نی بر زمین آسمان رفت

ز صحرا جناب تو سرانجام در آوردی بتعظیم تمام
پس از چندین نوازشها بنوش که گروی بنده واریم حلقه در گوش

چه بود آن جانب پرده ماندن غریبان را ز در بیرون نشاندن
مرا بگذاشتی در خاک خواری جو مه بر آسمان گشتی حصاری

ترا گرچه عروسک حصار است کمی گر زشک من مه غبار است
ممان با این سر افراز نجام گر افتد از زبر دیدن کلام

نه شیرین اید از شیرین نهانان ترش روی برون میهمانان
چو جانم خیره و ناوار بنا موخت چرا باید ولی بی موجبی خفت

نه هر شد بوستان را ز در بیرون براند دوستان را
فلک با سر بلندی در پناهش ستاره خاک ره بیت بارگاهش

جوانیش چو دستار خطب بوس که دولت باد دسته حلقه گوش
هزاران کام دل در دامنش باد هزار اقبال در همراهش

دلش خالی مباد از شادمانی نرون باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم حرفی ندید مست که تا از سر زلفش سرو مرا بست

...این خاک از بلندی بهره مند … درت را ماه صد چندین بلند
اگرچه ذره از روزن برآید … نه از خورشید یار خشان [illegible]

...نم خود سرم بر آسمان بود … مرا از من که تو شمعی من دود
هم از اقبالت این بار ارجمندی … که بردم سر بخورشید از بلندی

...ان سر بخاک بر دامن بپای بار … که تا گرد سرت گردم فداوار
ز تاج سر بسر زنت کوتر آید … که گیسو بر سر سلطان برآید

...کنی که نبود شرط یاری … غزالان را بدون راندن بخواری
بران عزت که بر شیرین مسکین … بسی شیرین تری از جان شیرین

...ان رغبت که خسرو را بجان است … هوس در جان شیرین بیش از آن است
توانم گر وفاداری دهی راه … و هم تن در رضای خاطر شاه

...بود آیم ازین منظر خرامان … کمربندم بر آیین غلامان
ولی ترسم که وا مانم ز پرواز … تذرو ما زمین در چنگل باز

...شاه و عاشق و دیوانه مست است … خود در دامت فتادم چون توان جست
مرا مادر به ننگ و نام پرورد … تو شیر پخته و من خام [illegible]

...باشد که با این خوی خامت … بپای خویشتن آرم بدامت
چه خوش گفتند موشان با پلنگان … که پیش گربه نتوان رفت لنگان

...بلبلی که بینی در نظر خورد … که رخت از وی بدشواری توان برد
چو آهو دل بنهد بر خنده شیر … بپای خود خرامد پیش شمشیر

...ز شرط و فا با حق شناسم … ولی زانسیب تهمت می هراسم
چو گل در دست مستان انداز خاک … نماند دامنش زآلودگی پاک

...هوس ما اکنون دانستم بپاس … درنا سفته را از نوک الماس
کنون بازی کنی با زلف خانم … منیفکن برقع از شرم تمام

...یار حلوا دست دانی … زبان اندر نمک پیوسته داری
مدان حلوای شیرین را [illegible] … که هست از تلخی شیرین [illegible]

هر آنچه صبوری چون کند کس … نمک باشد که انگشتش زنی بس
تو بینی زیر بار جان [illegible] … قناعت چون کنی بر چشمه شیر

...اید مگس خورد ای شکروار … که بسیم غنی نیاید به درم بار
بره خود را ببازار شکر بند … که شیرین را مکیدن به شکر خند

...شیرین که جز با جان نسازد … شکر را اندکی چون میگدازد
مبر نامم که شکر خود نبات است … که شیرین شربت آب حیات است

...گرچه دید ذوق زبانی … ولی شیرینست ذوق زندگانی
چه شیرین است تا این شربت نوش … ملامت دور از لب دندان خسرو

خوش بکن خورده بس کن زجلاب … که با سرکه نباشد میل ناب
تو خوش خوش با پری رویان دمساز … به هر گلزار چون بلبل به پرواز

من و کنج غم و شبهای دیجور … در آن غم چون چراغ صبح بی نور
نه من خسبم نه از فریادم کس … همه شب مونس هجران تو آیین

...از [illegible] … که [illegible] بر پهلو بر نهادت
ز آهم گر دهن آهی در رنج … همین آرزو بینی ز سوز آخ

چو میخواهی چو من در خدایی / رها کن بیدلی را در خدایی
اگر باره زبان بگشاد پروین / بپاسخ گر لب با شکر [illegible]

ای شمع من خورشید آفاق / ز نیابی خورشید از جهان طاق
جمالت روشنی افزای جوانی / دعا گفت خواجه باش [illegible]

صبا از زلف مشکین تو گردی / ز لعلت چشمهٔ خوبان خوردی
مبادا چشم را جز بر تو بازی / مبادا جز برویت چشم [illegible]

عتابت گرچه با ما تلخناک است / چو شیرین میکند تلخی چه باک است
چه عیب ار شکرت شد سرکه پرورد / که هر که با شکر خو شد [illegible]

دوای من هم وفا و مهربانی / دمی زین سرم در آب زندگانی
کسی کو بیدلی گزنی کبابی / شراب تلخ ره دارد خرابی

[illegible] بالا خرامی / فرود آی ار نه بر جانم [illegible]
چو شد خورشید خاک آستانت / چه حاجت بر شدن بر آسمانت

[illegible] / گر از [illegible] آیینه ماه
در آن کنج زلف [illegible] / شوم با چنبر گردن [illegible]

دگر بار ار تو خوانی زین مقامم / مران از در که آخر کمترین غلامم
وگر راضی بدان شد لعبت نو / که بوسم آستان دولت او

اگر زنگ [illegible] بر دل ریشی / نه زنجیر دلت بندم [illegible]
گرفتم خود که یاری را نشایم / مکن خواری که خواری را نشایم

گناهی [illegible] / گر او [illegible] دوستیها چون تو دشمن
روا باشد که تا بنده جفاجوی / بجرم دوستی از دوستان [illegible]

اگر محراب دیگر [illegible] / هوای نفس [illegible]
جوانی تهمت مردی [illegible] / بترس از تهمت روز جوانی

[illegible] شکر [illegible] / [illegible]
چو خود راندی بجوی شیر کشتی / شدم هم شیرخواره هم بهشتی

[illegible] مدت یاد / [illegible] نقش خود بر سنگ فرهاد
بسا تشنه که مهمان سوخت از دود / نمک همسایه [illegible]

کرم [illegible] شیرین [illegible] / [illegible]
ز شور شکرم [illegible] / شکر چون شور شد شیرین [illegible]

[illegible] عمر [illegible] / [illegible]
بهر وعده که در کامم نهادی / بسا عشوه که در بارم نهادی

[illegible] / [illegible]
مکن چندین خرابی بر خرابی / چه سوزی تشنه را در بی‌آبی

[illegible] گناهی ار چه کردم / شفاعت خواهم [illegible]
گناهم گر نه بخشش [illegible] / وگر خون ریزیم هم [illegible]

گناه عذر باشد [illegible] / خداوندی بود امروز کاری
بدین خواری مرنجان [illegible] / [illegible] آخر [illegible]

[illegible] / چو بد خو دوست باشد دشمنی چیست
[illegible] بوی خوش [illegible] / [illegible]

زر غریبان دست کشای | گر غافل نیست دوران سکبای | بجفای تورکان برهم سرا است | تو نیز دیگر از دیگران است

چو خواهی بسته را بشکنی نیش | طبانچه خود زنی بر گردن خویش | دگر باره پری روی فسون ساز | فسون را تازه کرد از چشم غماز

رطب را خنده داده غمزه را آب | روان کرد انگبین در جوی جلاب

دعا را زیر لب بردار میداد | سخن را چاشنی از نار میداد

پاسخ گفتن شیرین خسرو را از اشک حسرت و از سرود لوار قصر روان کردن و از خرابی زرد گل گلها فرو ریختن

که شاها تا ابد شاه جهان باش | ز مشرق تا بمغرب کامران باش | جهان آرا و خور بخت بلندت | سر گردون فرازان در کمندت

شکوهت را فلک زیر نگین باد | کلید عالمت در آستین باد | من از لطف تو سر نکشیم در این باغ | که دود دل سیاهم کرد چون زاغ

بدان تلخی که خود را باز جویم | نه دلسوزی که با او راز گویم | نیارم کین گره با جان کنم باز | که با بیگانه نتوان گفتن این راز

نه بینم راه جویم روی از درد | چو مرغ شب که بینی کور از نور | شبم زین غم رود روزم به تیمار | مبادا کس بروز من گرفتار

بر انم زین دل دیوانه خویش | که آتش در زنم در خانه خویش | دهم بر باد حسرت جان و تن را | بر سوای بسوزم خویشتن را

مرا گر سینه بشکافی به شمشیر | دلی بینی ز جان خویش سیر | نوای بد که در جانم درونی | حذر کن زین جراحت های جونی

دلم می سوزد ترا دامن بسوزد | که میدانم دلت با من بسوزد | من از غفلت چنین تنها و بی هوس | تو در عیش خوش در بساط نعمه ولوس

خوری با | پس آنکه جرعه بر سر من فشانی | بهر کلداری در جام کردن | پس ایوان مرا بدنام کردن

ندارد با دل | دو دل بودن چو با دامم [illegible] | دل مردم چو گشت از راست خوی | مجوز آیینه گر راست گوی

عنایی کرد بر من | فرزن بیگانه زهر آلود بر من | ترا من یار دانستم بهر کار | از آن در ساختم خوی با یار

ندانستم که چو شیران مست | بخون ریزی من ای تیغ در دست | مزن در خون من چون چرخ ناورد | که من چون آفتابی مانده ام زرد

ندارد بخت من آن زور بازو | که باشم چون تویی را هم ترازو | مرا بگذار تا میرم بزاری | که از خواری تبیر ز بنهار خواری

ترا پنهان بهر برج آفتابی | بهر گوشه بهشتی در نقابی | منم تنها چنین مهجور مانده | ز نزدیکان خدمت دور مانده

روا باشد که با این سحر سیر تنگ | زبی سنگی زنم قاروره بر سنگ | کنم آنگاه با صد زیر دستی | کنیزان ترا آیین پرستی

همای کش به پستی رغبت آمد | قفای ما کیانش صورت آمد | مبادا ناکسان را کامرانی | که دشوار است با سنگ زندگانی

چو خالی کرد از گوهر خزینه ... بیاقوتی نشنید آبگینه
بجو دادن نشنید نرخ نافه ... نه بر ظلمت بها دادن ...
نخوان سوی بهشتم زین خرابات ... که با ماهی نسازد مرغ آبی
چو پیدا هست با این حسن رویم ... که یک گل با هزاران ز...
من آن باری کرم زین چشم طناز ... که چین ور دم ستانم بیک ناز
چو نرگس را طریق ناز چشم ... برم صد جان و زر لب با...
نیاگوشم مگر چون دامن گل ... که رویم چون گل در کرانه
مرا زیبد بدین صنع الهی ... که بر خوبان کنم صاحب...
رسد طاوس را در پیش دراج ... که از دم چتر سازد بر سر تاج
کسی کو بوس کردم دلنواز پیش ... بنوک غمزه دایم کشته...
ولکن خورشید را در ماه مهتاب ... که با هم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود شادم بدین ناز ... نغفتد مرغ آتش خوار د...
نه سرو بوستان است این من پاک ... که آلوده شود آتش به خاک
من سر دیم در دل ساختم جهانی ... که سرو باغ را در گل بود...
نظر بر لحظه در من کرده نتوان ... مفرح را بشری خورده نتوان
چو خسرو دید کان آهوی مست ... نخواهد شیر شرزه را آ...
جوابی با هزاران عذر چون قند ... گشاده کرد شیرین را زبان بند
کای داردی به چشم خاک کوست ... دلم دیوانه زنجیر مویت...
ولایت دار جنت بیم امید ... برات بوسه در پای خورشید
خیالت کرد با جان آشنایی ... حوالت چشم جان را از...
ز رخسار تو چشمم باد پر نور ... وزان رخسار زیبا چشم...

پاسخ دادن خسرو شیرین را [illegible] وصال و بوس و نهفتن چشم برای اجابت او

نگویم چون پری از من نهانی ... که جان باشد بر تو جان نهانی
ترا گر آشنای صد زبان بود ... اگر بیگانه گشتی جای...
منم کز آستانت سر نتابم ... داگر تیغم زنی رخ بر نتابم
گرم سر می بری بر بیگناهی ... بذیرفتم بهر نوعی که خواهی
همی کن هر چه داری جور بر من ... ولکن بهر خدا از خویش دورم
گرافتند ز غیبت گوهر لوای ... کنم بر آسمان گردن فرا...
۴ بسوزم چندین ز سوز عشق با من ... که از دل فرق باشد تا بر من
۳ غم هجران ز جان ممتحن بس ... تو معشوقی ندانی زین...
۵ گر از من میبردی چون گل گلستان ... تو از دل بار میابی من از جان
۷ شبی دارم درین درد جگر سوز ... که تا روز قیامت نیست...
۶ نگذار ... بیابت گاه بازی ... سشبم را داده تعلیم درازی
۸ من شبهای جان محنت اندوز ... ز نورانی تنی چون سایه...
۹ بخسپم اول شب تا سحرگاه ... دگر سوزیم هم سوزیم چون عود
کز آنچه بود حلوای بی دود ... گهی در زهره بینم گاه در...
۱۱ تو ای خفته چو شمعی مرده بی سوز ... شبهای بی روزی
۱۲ در صبح امیدم کلید است ... که یاران شب غم نا پدید...

مرغم زر خراب ... خورم پوشیده در جان چون لبابا
نه مهری کو مرم را گرم دارد ... نه کشتی کز غم یار آن تیغ

هم ریزت خون خود شمشیر ... که سیر گرسنه از جان بود سیر
همه روزم بهر سوی دل هوش (آرام) ... مگر جای زیارت خوش

ب چشم حسرت در ره یاد ... مگر وقتی ز بوت دل گم شناسد
من از دل دارم این غم نه از دل ... که مرغ از خانه پر گم شد

ری شهر مگای محراب نوشاد ... کنی پاس پرستی چند را یاد
گرفتم خود که ماه آسمانند ... نه آخر خاک روب آب

چندین غم بر دل نهانی ... هنوزت دوست میدارم که جانی
من از فرق تو مویی کم نخوانم ... تو از بیشم کسانی نخوانی

غمزه زنی زان نرگس مست ... ز تو یک تیر و زنشان شست در شست
کبوتر خوش بود بر چرخ نیلی ... ولی شاهین بس زیر آید

گاه گبکان گاه بازی ... که کبکان را نزیبد پر درازی
چو گوهر در چشمه از شام آرم ... در آن چشمه چو حاصل کنی

چون برآرد آتش تیز ... ز نار خشک نتوان کرد پرهیز
میان آتش که در خرمن دگر ... که گر جان زود گیر در دو

با شهوت گرم خیز است ... بیک قطره بمیرد گرچه تیز آب است
مرا جان عشق بی نوایی ... آسان چو تیغ بی از جان رهایی

عشق زانده دراز است ... که تا صبح قیامت سرفراز است
به زاری کو همت در ساز با من ... مباش از پرده منکرانه

ساز می بسیار گفتار ... بدان غمزه نگردد این کار
کنون تدبیر کارم بر تو باشد ... که با جانان ستیزه خامست

بام چون بنی عزّ سنگ ... ز آتش رخنه بیند او تنگ
شبت خوش باد کمبل آشناست ... که دارد خاطر سستی در درد

که بخوانی میهمانم ... کم از خون ریختن پرآب

باره بکار سر و بالا ... گشاده از لعل تر لؤلؤ

نادوان زمان روان ... ملک هفت کشور پاسبانی

ز بی تو جوی ملک آب ... بدوران تو چشم فتنه را خواب

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و حال بودن شهباز گفتن که شه داد که شیرین با چند زن از برای عشرت که از عیش بی شیرین ناشسته خسرو را از آن ثمره خبر کردن و مایه حوص حال خسرو بودن

دو نوشته شیرین را جان ... دلت بر جان شیرین میهمانست
مکن بازی که مهمان تنگ دستست ... که کم شد میزبان در جست و جویت

فتی و من از مهربانی ... کهت جان خوانم و که زندگانی
دل آن آتش زدی جانت چه خوانم ... کبابم سوخت مهمانت چه خوانم

بیاتی خیری کش سرناه است ... مرا زندان هست
بدیلواکر شس من مهجور تنهایی ... زخون دیده کردم نقشبندی

را چون ماندم انجا میهمان کن | بزندان دو سه ماند چون گنج
مگر یک عاذر انگم زحمت هست | که یوسف ماند در زندان

مرا کنج شب تاریک را | گرا و من نخورد چراغی
چنان ماندم که پیچ خانه نومید | که از سایه نه بینم روی ک[illegible]

ودان مخی جهان باشد چو قاهر بن | که می ماند مکس هم چون شیرینی
کجا جوید مکس راه اندرین غار | [illegible] عنکبوتی بانش

مرغبان خش ار بنا رزد ما | رها کن در خرابی مرده را
شدم در هم ز حال خویش | ندانم تا کرا گویم غم خو[illegible]

دلم خوان گشت از رنج [illegible] | دوم خسته شد زین [illegible]
تن من استخوانی شد [illegible] | که سوی من [illegible] ماند

کسانی دوست باید گفت همدم | که باشند همدم اندر [illegible] غم
نه با اغیار گویم راز کز بار | [illegible] شادی یار باشند

[illegible] کلاستری خواری کم نیست | که [illegible] خرد نیست
غم [illegible] من [illegible] آتش انگیز | که خاکستر شدم زین [illegible]

هنوز اندر طریق عشق خامم | که ماه به سوز [illegible]
چه باشد تشنه را اندر جگر آب | [illegible] باشند بیرون

[illegible] عصمت که سینه [illegible] | چو فصل روزه داران [illegible]
مرا از [illegible] | برون مرهم [illegible]

دلم صد پاره شد [illegible] | فرو خوردم [illegible]
کنون [illegible] چه سان [illegible] | ز دل [illegible] میکشم [illegible]

تو در [illegible] چنین [illegible] | مکن [illegible] کردن [illegible]
ندارم [illegible] | که از خورشید [illegible]

بسی کوشیدم اندر پرده پوشی | که پوشم ناله را در خموشی
دهن بر دوختم از ناوک آه | فرو خوردم [illegible]

کنون گر [illegible] طاقتم | ندارد برگ بودن جان بستان
ز دل [illegible] چو [illegible] | برون خواهم شدن [illegible]

گرفتارم [illegible] | مباد اکس بدست دل گرفتار
ترا آگاهی از خود نیست [illegible] | ز حال من چنین [illegible]

[illegible] میخوری [illegible] | نخوردم من هم ولیکن خون خود را
[illegible] کباب از پهلوی [illegible] | مرا هم هست [illegible]

ترا باشد سماع از پرده یار | مرا هم هست لیک از ناله زار
چرا [illegible] نومیدم از او | که بهر [illegible]

[illegible] رخ چو برگ یاسمن [illegible] | هنوزم سرو بالا نازنین [illegible]
هنوز این گیسوم شوریده [illegible] | هنوزم آهوان [illegible]

هنوزم سیب سیمین ناسوده [illegible] | هنوزم درج لولوی کلید [illegible]
هنوز از آب سر خوریز دارم | هنوز از غمزه [illegible]

هنوز اندر سرم صد گونه نازست | هنوز افسانه [illegible]
[illegible] ذلف تنگ [illegible] | کمند کردن [illegible]

زمستان گر نه بیدی گندم
چو ابنی داو شستم تا جداران
ز تو هر بار مه جانرا کندی
ره سالم چو بخت خود جوانی
مبادا چشم بد را بار رخت کار
می خوردن مزن طعن خرابست
خواب از بهر راحت واین کس
همه عیشم بمستی سے نمانی
ولیکن در خمی زین گونه پرتاب
منم هر روز این باساک جگر سوز
من از یاد تو هر ساعت کلی
بنازم با کسی کامروز نیست یاری
میندا اندر سرم جوش جوانی
نم آرایش دیده پر از آب
خود اگه نه زانداز خوبی ریش
نه دانی وصف خود گردن ندانی
زمن پرس آفت زیبائی خویش
بیا کین روز غم تاریک وام است
... ماه از جمال خویش ...

پاسخ دادن خسرو شیرین را که شکر خراب خوردن مرد
را که در معنی خون خوردن بود از انگبینه اول چون
راح از درون صراحی روشن نمودن سودی
از لب شیرین گره از دل گشادن و نقطه
خال را بیرون افکندن و حال آوردن

گر خون ها میخورد از بهر خوابست
ز بهر دیدن دیدار تو بس است
نمیگویی که دیوانه چرائی
کجا گشته شود از قطره آب
تو پنداری که من مستم شب و روز
ترا در کار من مردم خیالی
برو انروز دل بنالس ستواری
به بخشایم بهر نوعی که دانی
میان آب و آتش میان گنم خواب
بپرس از جان من آواره خویش پر
ولی چون من که میسوزم ندانی
کر گردم در سرت چنانی خویش
ز زلف ای شب من دام است
که جانم تب دارد بالبت کار

ز بیخوابی چو کردم مست و بی تاب
جهان از دیدنت در خواب مستم
زمی گر جرعه در کام کردم
چو باد آرم ز تو گر خود خرابم
بلی آنکس که او سرمست ماند
بلی اندر حق یاران جانی
تو هم خود شیر گیر اندک نه نیش
نشانی جان تو هم نبود مرا دست
ترا گر داد ایزد خوبرویی
چه حاجت دفن خود را شکر شیر
نمک را در زبان لذت مبین
گره زد طالع اندر کار بختم
نه خال عارضی دارد جمالت
ندانم تا چه خوانم مار بهتست را

بآزادی روان من نه بنام
که ای چشم و چراغ کامداران
ز موبت مرحمی بر سینه بنه
همانا همچو دولت کامران
ز گلزار رخت در چشم بد خار
کنم زین نوش ارو دارو
که از نادیدن رویت
ز طوفان خون خود اشام گرد
روان از سر فرود آید بشد
همه کس را چو خود سرمست بیند
عجب نبود ز خوبان بدگمانی
بسا آهو که گردی از سگ خویش
دو ... زین زبان صبر و بیداست
مرا خود کشته دیگر چه گویی
شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
مبر آنرا که می ریزد زیش
ندانم بر چه طالع زاد ختم
که با تو زنار در زاد حالت
که جایی هم نشینی گیر دست را

… انام بردت … در
… برآید گر آخرین خواب
… شام که خاک آستانم
… گلرخان کش عزت بدل
… انم ردنگن زین خاک پرآورد
… لرزد هر دو لب باهم یکایک
… به گشاد آن سر نگارنگ
… بیارات داد لب را شهد شیرین
… جان را با عبارت داد سوگند
… ری که آهنگ کردن از دو ابرت
… ثناهای شه از کهتر نوازی
… به یک جان گر صد و گر صد هزار است
… را صد نافه مشکین سر
… انم این که بر بام سرای
… را این دولت بود آسمانی
… بر خسرو زمین … باد سرو
… بسم هزاران کان گنجت
اگر می دارد از تو گنجت دورم
ز عشق پای بوسم انجامم

به تاج … تمیدان ملک
بپای خود رود در کوی قفا
مکن با خود برابر بدنامم
فروغ توبه تو اندر کل
که خود را نیاز از یکدیگر جدا
نفس هم نگنجد در میانه

… ی رحمت جشم … بم
کنون گشتم ز جان تسلیم رایت
اگر گل در ره باشد مبر ظن
مرا این مرد می کرد جشم برست
مشو بیگانه چون … جشم [illegible]
دو دیده در جوار همنشین اند

وصال شدن خسرو و شیرین با یکدیگر

که بادی تا آمد که مستی خداوند
دو الک داد … جلالت
کنیزان را به جای سرفراز
چه خواهی مرا با این چکار
ز خندان گل منم [illegible]
مرا تو بشنوم و گویم دعای
که گردی بر سرم دولت نثاری
که افشاند ز دامان تو گردی
نباشد نیم مزد پای تخت
چه پنداری که از رویت صبورم
که در لب معتکف گشته به جانم

زاده رایات تو را آسمان [illegible]
کمینه چون انگبین [illegible]
اگر مهمان [illegible]
ببر جان [illegible]
گران [illegible]
از آن بالا برآمد ماه منظور
تو را چون تو سری باید فلک سای
چه در خورد است این زندان [illegible]
نگر از دیده همچون شرمسار
بجان تو که جانم بی [illegible]
ولی اختر هنوز [illegible]

… جر و نصاب …
کمند هر چه اندران …
که گیرد خاک تیره جای …
نبادر خوانده خاک …
بیاید آشتی از دولت …
که هر گز روی یکدیگر …
تر شکر نبات از غنچه تنگ …
صدف را شغل مروارید …
درش را دولت بخت آشنا …
چو شیرین ساقی … دت …
وگر خون ریزیم بسم الله …
درین ویرانه کوکم گنج …
که در گنجم بسلک …
که هر کس را رسد …
که تعظیم ترا ما کی …
کجا گنجد سلیمان …
کنم هر لحظه بر پایت …
شبم سالی و سالم …
کرانی نامه …

بدرم بر بچشم عقل رو دار / گزین آلودگی دامن نگهدار
دگر ره گو بدم جان هوایی / که عشقت این نه آخر پادشاهی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد / که نام پارسایی را کم افتد
بعصمت با تو نتوان زد پر و بال / که تیهو باز گشت و جره قتال
چو مرغابی کند رغبت به پرواز / بدشواری رهد از چنگل باز
ور آلوده شود این نام من پاک / بریزم آب چندین ساله بر خاک
مبادا کز زلال من شکاری برد / بزرگان مرا گوهر کند خورد
بنام ننگ نتوان کام جستن / کز آب روی نتوان دست شستن
چه خوش گفت آن کلابی با گلستان / که گل بستان با بروی مستان
ستاره گرچه زرکوب بلند است / ولی بر آتش رویم سپند است
بگردون آنکه سرسبزی نشانست / سر سبزم بگردون سود از آنست
وگر در لعب میدان آیدم رای / بیک ناوک ربایم صید دل از جای
بلنگ آسا گستم چون کوه در زیر / کله همچون بز از ناخن کند شیر
کلاه از خوی شاهان نیست بر موی / ز خون غازه نهم غازه بر روی
چو شیر ماه جست از زلف زنجیر / کند گلگونه لیک از خون نخجیر
بمجلس بر گل از من بوستانست / در آیم در زره عامر بر سنانست
نه خسرو گرچه گنجی پر بودیار / بتابم گر بشمشیر افتد کار
فشانم بر تو نیز این قطره بی میغ / ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که باشد گو بیا پیش / که تا در پای خود بینم سر خویش
فلک از دست خصم کوه بنیاد / بگو تا ره دهم هر ذره بر باد
دوان کاری که باشد بر تو دشوار / حوالت کن بمن این دشوار کار
ز تو در آینه نظاره کردن / ز من سد سکندر پاره کردن
چو باشد کار فرمای دل شیر / نداند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنان کرد است نازور / که شیرم نیم بر رویت با همه شور
وگرنه من بجستن آن افتابم / که نتواند فلک دیدن بخوابم
بدان زان کو نه هم خورشید شد مست / گر آن چشمه ببیند هر کسی پست
نه خود گیر کین دریای گرمست / گر افسون نت نه با ما جای گرمست
بگفت این و درکشید از دل یکی آه / که آتش در گرفت اندر دل ماه

فرود دویدن شیرین پالوده ریختن از صحن بام سوی طبق در و طبق بوشیاره باز کردن و مهمانرا در نشستگاه صحن خواندن و صلا گفتن

چو خسرو پاسخ دلخواه بشنید / بگوش خود ز شیرین آه بشنید
فرود آمد بچشمش میل اندوه / چو باران بهاری بر سر کوه
بکنزی شد ضمیر را تنگدل کرد / که ابر از گریه دریا را خجل کرد
شکر لب چون شنید این داستان را / شکیبایی نماند آن دلستان را
خرد را خواست با خود یار دارد / بپای صبوری قدم برجای دارد
بسی کوشید با جان مستمندش / نیامد بند با دل دردمندش
چو بی طاقت شد از تیمار خوردن / وزان صبری نه بر ناکام کردن

بحق جمال آن فریبش ... / جناب شاه نام آتشین باد
پشیمان آزرده خویش / پشیمان از نموده کرده خویش
... موران که او را در سر افتاد / ز ناشسته رخ هیهوشان فتاد
باز آمد ز صحرا مرد و در آسایش / صنم بر جاست با صد غمدلی
ماندش بر سر برکه سر آلود / زمین را کرد از لب شکر آلود
... از گیسو جهان را سایه میکرد / ستاره ماه را پیرایه میکرد
... بزمگاه ساز کردند / گران فرده بس را در باز کردند
... از سوز شیرین گرد میرفت / سپند آسته بر آتش های مسکو
... تبار با طنبور ربت / پیاله نوش کرده شاد نشست
... نی میزد ندان نوا سنج / که جان از تن برون میرفت
... ان گر همه که اندیشه را الحاق

ز بیم عصبتی و میان پرده برون / جهان را مقنع از سر برده ...
بزاری های شب بوسید غمناک / جواب چشم خود غلطید در خاک
نهاده سر دو تن تا دیر ماندند / بدان تشنه بدیده سیر ماندند
بخواهش ستند ز دردمندی شاه / بقصر خویش برد خالی کرده راه
نماز شام بود و شمع در خواب / که آن خورشید شد مهمان ...
چه خوش باشند شب نوروز جوانی / شب وصل و شراب ارغوانی
ز بوی خوش که سر بر باده میزد / صبا را گاه رفتن راه میزد
ز سوی شاه چندین محرم راز / درون خواندند با صد ناز ...
وزان جانب کنیزان نیز چالاک / نگاریده از سر ناخن که ...
ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز / غم دیرینه را در داد آواز
فرو گفت این غزل بر ...

غزل

فرخ ساقی باشد که تقدیر / دو عاشق را کند با هم تبدیر
از لبها ما ... / که از لبها غبار غم زدایند
ها بین خواب نمکش راستین / کلید آتش ... آستین نیست
روان گرچه چندین بار دارد / دو همدم با هم دیدن نیارد
شرف زان میکند بر ثریا / که او جمعیتی دارد مهیا
... بر چرخ بام / کز آن ها کجا دوال گردد فرام
اگر خواهی که جان زنده مانی / مخور با هیچ دشمن دوستکانی
دو گوشه نشین کن صحبت جمع ماند / زمانه خود پراکنده کو ابنا

گهی خوش خوش بشادی جام گیرند / گهی بیجا بوسه آرام گیرند
گهی بر سر بسنبل دست مالند / گهی افسانه هجران سگالند
اگر جمعیتی داری ز یاران / فرو مگذار شکر حق گذاران
دو تن که چرخ دایم در فراقند / گمر خوراه با خود فرق دارند
بنات النعش کافتاد از روش شاد / پراکنده از آن ماندست ...
دو روز ار گرد غلط کامی نماید / فریب آسمان خوردن نشاید
بسا شربت که خوش کرده دهان است / چو خوردی دست شوی باید ...
پس از عمری بود پیوند خوشان / شود صد جمع در یک دم پریشان

کند کرسی نمای سشه موجود
جهان باد است مردم چون کف خاک
چو مرغان را بهار آرد بهم تنگ
نصیحت داست باید روزگاری
حریفی کش نه ناحیت سرشت است
بیا ای دیریاب زود دیرتر
دلم از تو نسیم یاسمن یافت
مکن زنهار ای ترک کمانگیر
مرا گنجی که در بهشت نشینم
بهشت و بوستان خ دوست زشت است
تو من از روی گلرنگ شادم شاد
بدوست باید زین نغمه بر گذشت
چه سود است اینکه بخم ساز کاریست
جوانه میکند شاخ جوانی
هر سوار غنون عیش در ساز
بهم را دیر فتنه مست خوابست
صراحی ها نه کرده چشمه نور
ز رضوان گشند مهمان دوش
مگر مژده حیات است آسمان را
که آید از دریای مقصود

بیک زخم تبر هنرم شود زود
به باد اندر فراهم کی شود خاک
بباردابر نوروز از هوا سنگ
که پیوند وفا یابی زیاری
بود عفریت اگر حور بهشت است
چو شربت دادیم تلخی میانگیز
مگس کو بهی که بوی انگبین یافت
که بستان خرم است خانه دلگیر
به از باغی که بی روی تو بینم
بروی دوستان زندان بهشت است
رها کن زلف خود را تا برد باد
زمین پر قند و مجلس پر شکر گشت

درختی کش زمین صد سال پرورد
مع همسایه که زر زندی و سایه راست
جهان گل لب بار برگ بر دوس
قران سعدی چرخ انر اندر این است
کسی کز دل نباشد سوی او هوس
توان گنجی که در جان خرابی
جوانی چون مگس از انگبینم
کسی کو را بود زین گونه رویی
بومرغ آموخت با مردم بدانه
من و جام می و زلف دو تا هست
جو در گوشم آید سرو گلزار
نکیسا خود فسون جان برد اینست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و جراحتها
دل خسرو را از بریشم چنگ بر دوختن

بهر جانب دری از خرمی باز
چراغم از زبان در آفتابست
برات سال پیمانی آورده از نور
کلید خانه کرد اینجا فراموش
که می بوسد بتعظیم آب تا نا
که نغمه های حریفان گوهر آمود

خمار شوق هایی میشود باز
زمانه جبهه یاری گشاده
نه بزم است اینکه بوی جان بهشت است
مگر حوران صفا با غنچه زند
مگر باران رحمت در فشان گشت
مگر ابر وفا

برآرد باد از دو دیگران گرد
ملوخ انداز گنجشکان خانه است
قفای برگ زیر بیخ و بنا نش
که یار دلپذیر بس همنشین است
ز دل بیش نظر کرد دوزانو بس
چو گنج مفلسان زان دیر یابی
اگر تیغم زنی دامن نپیچم
چرا گویم حدیث رنگ و بویی
قفس بود بجای آشیانه
بهشت و باغ من روی یار است
همان کو هیچ سروی بر لب رنگ
تا آهنگ حجاز این نکته بنوشت
میم در دست و یارم در کنار است
خضر می ریزد آب زندگانی
سرود عشق در جان میکند کار
غم از دل رخت در صحرا نهاد
که نز بهشت خانه بهشت است
که پیمان کو بکو اینجا رسید
که موج عشرت از آفاق بگذشت
که از سر تازه شد گلهای امید

نگردانست صبا را یافت رهبر | که ناخوانده درون می آید از در
نگر باغ | که بوی آشنای میدهد باد

درآ ای سایه خورشید پایه | بفرق دوستان انداز سایه
بنوشانوش زبان را | صلای خوشدلی در ده جهان را

ز دامن کش سر بختی که برتر سایی | فرو شوید غبار نامرادی
چنان زان شیخ عیش از خوی جهان | که گشتی را بشکند غم را بگرداب

رسیدن آن مهمان کز من جدا بود | دلم در دیده در دم آشنا بود
سحر گفته بودم نیم هشیار | که باران آب حسرت گرد بیدار

نسیم گل که در بالین من خفت | خبر چند آنکه گیسوی من آشفت
رسید از مهر بارانی بسویم | ز خوی آشنای شست رویم

زمین خواب گرانم صبح اندام | که از جام گران گشتست اندام
مجنبان مردم این باد آتشینم | اگر ز ولیدات بیک یاسمینم

از منش
با بوی است و وای دوست | که تا بینم بمقصود دل خوشی
هم دل همه فراغ کامش | بخون ناخنم از نگین ناخنش

درین مستی خوش جانم بجوش | بمردم تشنه و دریا در آغوش
تو در خواب آمدی انوذ خیالت | که در بیداری ناید خیالت

کنار من مست کرد تشنیم | چنان دیده انگه در تو بینم
اگر جانیست گو بودن بیابست | گواهی می دهد دل کین همه نیست

بیا تا زین خوشی منزه زند خواب | به بند عاشق تر و چشم مرد آب
بگوی ای پاسبان تا هیچ کس نخیزد | که چشم یار در ره ریزد

هوای زهره گرد ون تنجیل | که هیچ چشم بد تو پرده پیل
کسی کاکنون وصال دوست جوید | همه عمرش نشاط و نو آیست

اگر خوبرویان بهره مستست | اگر با پای غلط سر بلند است
ز دولت مسند تاج کهن است | ز خواب بیهنی ای یک دولت نیست

رخ خوب می خوب نی | بود این بود نباشد زندگانی
نکیسا چون ز دایه ماه روزا | بباراند چو ریزان برد باید

ای یار بد بان وکر داد | خراب عشق را آشتی ز سر داد
برانسان این غزل زد راه شیرین | که آتش زد بخسرو راه شب

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و گرفتن
نبض بربط صحبت در خسرو بیان کردن

زهی روشن جو ... | فروغ روشن از مه بجا
به همه گشتسانی آهنک کمند | بحالت چاره سازی تنک

بیا تا گنج لعلت بپیمان الم | بگنج ... گوش صحبت جان گرفتار
کنند چون باز از ان لف سرساز | صبا بر روی گل ترسان بد باد

مکن زنجیر مشکین را گره گیر | که نتوان داشت دل در تیغ زنجیر
اگر گوشش ان ... نخجیر خبانست | اگر دیوانه گرد و ... آنست

تو در خوابی و خون خلق میداد | مکن گردن بکشتن ... بار
چرا افت مرکبه ... ناگر | ... زود ... بیا

گر نخفته

چون گران بار

...ز لاله شد کام و زبان ریش / فراقت هم بران خونریزی خوش
نگاه حمله گرگ تیز دندان / تر شد از نفیر گوسفندان

...رو تشنه دهد دران اندک / نخواهد شد مگر بالش پر از خاک
با آه عاشقان ناشکیبت / بناز غمزه جادو فریبت

بدان برقع که پوشد ماه در میغ / بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قندنمک سود / که نوک غمزه‌ت غارت شکر...

...ان موی پریشان کاب سیمینی / که فتوی می‌دهد بر بت‌پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که بنده شد ورا نسرین و شمشاد

به یکدم زیر پایت جان فشانی / به از صد سال بی‌تو زندگانی
رخت چون شمع میسوزد نهانم / گران خورشید روشن با...

...نوش باده و لب را کنی پاک / بیفشان جرعه آخر بر این خاک
ورم ندهی می از جام لبت گیر / کم از بوی به دست باد...

...ر دولت ندادم آن احترام / که رنجانی زبان خود به نامم
دعایت را که گویم صبح تا شام / مرا آخر زبانی هست...

...شو بیگانه آخر آشنایم / بد شنامی نمی ارزد دعایم
از آنگاهی که بازار تو شد تیز / بر او از مشتریها برده در...

...فرو شد چشمه خور در خوی شرم / که دارد روز بازار چنین گرم
درینجا با جان دکان پر قند / خریداران به چشم از دور...

مروت چون بگیرد آستینت / که بنشیند مگس بر انگبینت
در آن گشته که نرخ جان شد تیز / چو من خاکی نگه کن تا چه سنگ...

...نه پندارم که باشم هم بجانت / چه کاسد را متاعی زرد و کاهست
ندارد قیمتی سوزان دلم را / که آتش رایگان باشد...

...دارد بپیش از بخت جودم / که در خدمت قبول افتد وجودم
کنم گر خدمت صد ساله یادت / دهم صد بار ماز بالین...

...چون پشه ات اقبال صرصر / بود او لی قدم صد کام بستر
بر باشد خس نشاندن در رهانت / که بیرون افکند آتش...

...به باشد به هوا افکند سنگ / که بازش سوی پستی دارد آهنگ
بخاک ره فرو شد بیگناهش / کم از دنبال چشم آخر...

...م ندهی بخود نزدیکی نور / تماشای توانم آخر از دور
اگر دولت چراغ افروز مغزست / بحمدالله که وصلت نغز...

...اگر شادی ز عالم رخت بربست / غمت را زندگانی‌ها دگر هست
ز اقبال غمت زان گونه شادم / که هیچ از شادمانی‌ها نیست...

غمت را تا چو جان خویشتن گرفتم / طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رایست / شکسته دل نشان آن شکسته...

...درخت سایه ور کس نشکند شاخ / در آمد آفتاب از رخنه بسوراخ
چو رود و بار ربا و خوش ترانه / بر آب زندگانی کرد...

...ازین به حق کو ترا این

گفتن نکیسا از زبان شیرین در سنیهاء

ترانه رخت از کام...

مرا زان نرگس مستانه [illegible] — سر نسبت خود را از همه جانب [illegible] دیدن [illegible] — پیاله بر [illegible] مجلس [illegible]

نسیم صبح مستانه ز گلزار — بجنبانید دامن گرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز در سر — ز بوی [illegible] مکان مغز [illegible]

ز باد صبح میزد بوی خوشم — میان خواب مستی می‌غنودم
که در گوشم آمد از ادبیر و بخت — چو طاوس [illegible]

از آن مایه که دولت بر کم افکند — گلم در جیب [illegible] دامن افکند
دران خواب خوشم از بیدار [illegible] — نهادم بر [illegible] پای تخت

بهاری دیدم از لطف آفریده — خضر ز آب حیاتش پروریده
نشاطم تازه کرد از باد و ناب — نهادم را شکست از [illegible]

چو سروی دل ستانی ناز [illegible] — بنا میزد [illegible] بازار [illegible]
چنان کرد از شراب بوسه‌ام مست — گران رو از [illegible]

چو کردم چشمهای نازنین باز — حریف خواب را دادم آواز
بهارم خنده چو گل زد آستین — خیال خواب [illegible]

مرا این خواب خوب از بخت بیدار — عجب خوابیست دوبار از چشم اغیار
[illegible] بیداری گشت [illegible] — گر [illegible] میان خوابی اندر [illegible]

ز رنجیدن [illegible] آب — که هر کس را بجنبانی ز خواب
هنوزم چشم بد خو میکند باز — بیا ای دوست [illegible]

به خوش [illegible] رو [illegible] — که زین [illegible] گل [illegible]
بیاری صاف باید سینه مرد — که می چون [illegible] باشد [illegible]

مبین از کبر خوبان شکل [illegible] — که هست آینه هندو همه روی
ز هر کو یار شد باشد وفادار — فراوان نسبت است از [illegible]

ز هر آبی که بوی آرد گلاب — ز هر دردی که ز رنگین [illegible] شراب است
هزاران جان فدای آشنایی — که باشد [illegible]

کسانی کز خود کار آزمایند — بکار افتادگی یار آزمایند
سفال [illegible] نسبت [illegible] — ولی گاه [illegible] گرد [illegible]

کسی کز [illegible] تمام است — چو دل سوزی کند مشفق [illegible]
وفا گر یار نا معلوم باشد — تکلف شد تکلف [illegible]

بهم هندوان شنگرف مانند — هم آخر از [illegible] روی نالند
وجود مردم فرخنده دیدار — ز بهر مردمی [illegible]

[illegible] می مجلس بهر مستی است — کمان چون تیر شود چوب [illegible]
چو به خواه [illegible] یاری بهر چیز — کسی باشد سزای صحبت [illegible]

[illegible] نسبت [illegible] — اگر [illegible] نشیندات [illegible]
مقام گر [illegible] باشد [illegible] — برابا چون [illegible]

بدان را نیک خواهی نسبت از [illegible] — که [illegible] را کفش بر سر نه [illegible]
ز نیکی دوستان [illegible] — جو باشد دوست [illegible]

ز راه [illegible] که سوزن بر کشند خار — [illegible] سوزن خار گردد [illegible] آزار
هزاران [illegible] — که [illegible]

کسی را کین سعادت یار باشد ز عمر و بخت برخوردار باشد
نکیسا چون این افسون دل آورد ز مکتب عاشقانرا بردی حرز

رباب باربد شد سحرپرداز بزخمه خون چکاند از رگ راز
چنان کز سینه غم را بیخ برکند فرو گفت این غزل را در نهاوند

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و سر بزرگ کردن بربط
و گوشمالها یافتن چنگ و زار نالیدن او و دردهای کهنه‌تر بن را نو کردن

زهی حسن جوانی آرزو در ناز
غمت با جان من خوش نقش بستست

درین جا جنگ با بخت جوانم
سر زلف تو خاتونگاه جانم

کدامین خانه گلشن شد بدین حور کدامین چشم روشن شد بدین نور
گر اقبال از ادای دلفروزی گرم بخت سعادت کرد روزی

خیالت مردم چشم نگارم لبت سرمایه عمر درازم
بگو تا کی بکامی خوردی امروز کدامین باغ روشن گردی امروز

اگر دانم کجا بودت گذرگاه بجاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم این نه تا که پاک بدیده توتیا سازم همه خاک

بود دولتمند آن چشم روشن که با نزار از جمالت گرد گلشن
چنان رویی که مه زیر نقابست در آینه خیالش هم در آبست

چنین آینه روای صبح امید که در آینه نتوان دید خورشید
بدان سختی مدارا آینه در پیش در آب چشم من این سرزنیست

بآینه بگویم این هوس را از آنکه آینه نشناسد نفس را
تو هم خود رحمتی کن بر دل ریش حجاب آینه بگشوده از دست

چو خواهم دیدن آن روی طربناک بشسته داب شویم دیده را پاک
نه بینم خود تو باشی زر که کاه گرم خورشید پیش آید بگیرم

چو لعلت می بدست باشم ببوسی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم تماشا می‌کند مهرین موم

نه نقش آب ارچه بد پرد رقم بر باد و خود هرگز نمیرد
جدا کرده فراق ورنه پیوند همیشه زیست بندم از بند

بیاد سرکرت ای سرو آزاد که روزی از فراموشان کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد تنی کز بیدلی جانی ندارد

ز غم فارغی و ز بیدلی فرد چه دانی تا چه باشد لذت درد
نه من از می ز خون دل خرابم تو پنداری که من خوش مست خوابم

برگفت آن خندان خنده ها تا که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از بلا کم پیشم ازین غم که از صد بیدلت گردد یکی کم

نه فا گر گرگ بستابد شبانش غم قیمت بود لی مهرجانش
بود بر ساربان چون شد شتر ریش غم یار از غم جان شتر بیش

اگر تنگ آمدی از من بفرمای کیا چون عود بر آتش نهم پای
ز مهر ار جانب بیداد گردی نبینم تا ز بودم شاد گردی

بجنبانیم نشسته دراج خوش که پروانه شناسد ذوق آتش
جفا کن تا ز غم خون موی کردم که گر نیوازیم خوی کردم

ازش تمنا انسازد
دت از مهره آرد میوه بنوش
ریزی قطره‌ای از چشم مبوزد
هی ورنگ مویان عشق باز
دیش گر چه موی میم لیش و نام
و دوی بران گونه کردل خواست
امی زام ... پرستان
داده مال روشن کن چراغم
بپیدار رفق شاطر درد
دشند هیچ روزی از
خسرو گر چه گر خسرو بود مرد
نقابی گر هوای کار ریز
هین طاوس ... باز کمین
مار کل کشند گر سر افلاک
ی گر تو فراوان آورد باد
دیانت گر که ... خونریز
و میدانی که گیتی راه وفا نیست
گرانا برا گرانی به بگذرن
نه مردم مار باشی ... هار بود

که همی کو مقنعان را فسازد
تبرزن گاکندان بشیوه هوش
که از طوفان فرود نشنید آسوز
به موی بیلی از زنجیر سازند
هنوز شش نار موی گره نوام

اگرمس همی خواهم برآرد
درخت از آن روی و ره آنجا
منم آن شیرم که چون آیم به شمشیر
اگرچه سوخت جانم را آسمکار
دوره بار دیر نغمه بر زد خت

سخن گفتن نکیسا از زبان شیرین و تواضع نمودن نوازش بسیار خسرو را فروتنی شرمنده کردن

بموی خود معطر کن دماغم
گردارد هر که بینی کمیه تر آب
زباقی مانده من حالی
تم آخر خاک باید منزل گاه
بطاسان تر ملک شواید گیر
مبین متعرض مستار آهن
بیک باران ننهد رخساره رنگ
همین گوید که مسکین می‌زاد
بلش است او کارش ناخن تیز
دل اندر بی‌وفا بستن روا نیست
که نتوان کوفت آهن جز آهن
گر باشند سخت نرم خوی خشنود

چو ماید به تنهائی غنودن
منال از نکاح خوارزه آزمن است
همین کاسباب عیش از حد فزونست
بزرگان را خطر بیش است از این نیز
همین مهره به پیشانی نمود
جوانی جهت اندر نفس خوابی
مپندیش آن زمان کهن جاک کم بخت
بسا خانه که زین دو کهن سوخت
بران کامی ز علیش ار ... نوا نی
وفاداری بود که نیک راشی
مکن تا می توانی ای جهانگرد
خرکاکاقند ... بهوش

نو نوی ازمیان ...
کابین عاقبت خوش شکر
بزندان بیست خو
هنوزای آه من زندی
نکیسا از غنوغ خویش
روان کرد این غزل
نظر زین به فکن بر زنگ
چرا باید عیب
که هر کل با خزانی
شتاب زندگانی
که از پیلان خطا کمتر شود
کر نیش پشه سوراخش کند
بنا ماند می خاکی و آ
بزندان نرم وشان ... نفس
فشاید رستنی را تیکا
که بسیار اندر ... بلا
کند با بی‌وفایان بی‌وفایی
جوانمردی بکایی با جوانمرد

...ی کامران دیرماند / بجا خرم حال جواهر ز حالت ۴۶ اگر عمر ارچه شربت شادی / جواهر غم دهد ... بیاد

...چو گر بپسندی پشت فرزند / بدندان نیز داند پهلویش کند — جهان را برگ دلتنگی فراخست / طرب نایاب و محنت ...

...دی گر ز گیتی مست خوش باش / وگر نبود شمارا باده کش باش — حیات بی مراد از مرگ کم نیست / چو حاصل شد مراد از مرگ ... نیست

وزین گونه مغرور جوانی / که بنیادی ندارد زندگانی — گل آمد تازه شد فصل بهاران / شرابی نوش کن بر ...

...ن شربت غبار از زوال جدا کن / نشاط رفته را از سر قضا کن — بر آن باشد که با یاران بسازم / کنم اسباب شادی را ...

...روزی که حیات آوازه داریم / بیا تا روزکاری تازه داریم — کنیم امروز هر چه آن دلنواز است / که از ما تا بفردا ره دراز است

...ده او برش فیروزه فیروز / که بر فردا ندارد کار امروز — بکیسا کین غزل نواخت در ساز / شکیب از زبان شیرین ...

...نش در گرفت آن نغمه ... / که گشت از خویش بی طاقت بیکبار — پیاله خواست از ساقی در آن نوش / بشرط باشی کرداند ...

...یه داد از لعل چون قند / فشاند از دیده در وقطره چند — ببوسه داد خسرو را نشانی / بجان آورده شرط دوستی

...لفت از لب من کین نشان نیست / بنوش تا نوش و صلت زندگانیست — که چون فردا برآید جام خورشید / وسم جام مرادت باشد ...

...ن زیرم اندر لب حلاله / وسم جاوید پیوند وصالت — ملک را بر لب آن ساغرم / نمی آمد لب از شادی ...

...ان شربت جلاب پرورد / دل صدپاره پیوند نو کرد — بدین شادی همه شب باده خوردند / ...ی رنگین بوس شاده ...

...گر کوب بیجا افکندگی یافت / بامید نوازش زندگی یافت — اگر بتوان برون از غم زجان رست / ... دعای جانان توان ...

گفتار در شکر ریزی عروس شیرین با خسرو فرستادن خسرو انگشترین ملک بر رسم دست بیان با لعل به شیرین از دهان انگشتری سخن گفتن

...ورچاره شب رفته در خواب / فرو پیچید گردون نطع مه...

...س صبح را بیدار شد بخت / عروس را برآمد بر سر تخت

...ده و گر گنج چو دریا / کشیدند آب ... مهیا

...بابکان کمر بستند در کار / گشاده از متاع قیمتی بار — بنور مهر و خورشید پرنور / دو منزل راست شد چو ...

...ان چند خسرو از فرمان شیرین / بایوان وگر ز ایوان شیرین — دو جانب که برایوان کشیدند / رسن در گردن ایوان کشیدند

...وقت کرسی رفیعی تعجیل / میان برزد ایوان بود یک میل — نه دیبا که زنگ یاسمن داشت / ...پوشیدند عیسی کمال ... داشت

ز ایوان تا به ایوان کاه می … همه ره آسمان نی بلکه میهن
همه شهر از ترنم پر نوا گشت بر ابریشم زد امن مرغان نوا …

جهان شد غلغل کوس آسمان گیر گوش شد پوشیده چنگ زمرود …
چو خسرو خواست کز ره می درود فرستاده هست پیمان …

حرده بو … آهنگ از دماغ … بنوبش خود آب و خواین
ز شاهان بدیکی انگشتری فش خراج هفت کشور در نگینش

ز شاهنشان منزا … بر بس سلیمان خاتم را به بلقیس
چو بر شیرین سیدان خاتم شمش هم در نظاره …

نبیرت گفت کاینی است در راه … عروسان از جب بدره شاد
مروت میان کم خرسند نبود دو چندان ای زنده …

زمیان یک شاه دار نگین را چه سان گویم دو چندان …
ولی از لب مرا هم خاتمی هست بدست شود هم چون …

هم ماه و نگین انگشتری … که ارزد مرده عالم هر نگینی
چو بخشش کن نگین را ده نگین را دو خاتم …

و خاتم را که در جنس نمی گنجید که داند قیمتش من شاه بدست
چو شاه انگشت شاید بر نگینم شناسد قیمت انگشت

… ای وز لب زیب نگین داد بغرت تو سر بر انگشتری شاه
برابر کو بیش مشک کرده ام نگین را با نگین خاتم …

… ای خاتم ان ازان … که دادی بادهان من دها جست
کز آن خاتم که نام او هلال است رسید در خنصر شیرین …

… ای تو همت زرین … که بوسیدی فراوان سر خسرو
در آن انگشتری مانده دهن باز ز حیرت نی سخن بروی …

… راپیران نماند چون … که از خود موم و در وی انگبین …
چو از وی دست کاه مشت … از آن هم زنده آن انگشت

بس اگر گفت اگر ده مهیا جهازی بر وکوه جو دریا
در انگشتری یاری زنانی بماند انگشتری …

… فرمان شه تخت باد جهان اندر جهان گنجینه زر
ز در انگشتری بدی لعل در بار زدر جگهای زیور …

متاع سیم زر ده کاروان … ملون کمهای جامه زان …
غلام ارمنی صد سرو آزاد هنوز از نالشان …

… نیز صد سیاره نور بنور خود ز چشم خلق مستور
ز خرمن صندل و عود و قماری … نافه مشک تتاری

… پس بادپایان صد طویله که هر صد گردشان …
ز گوهر صد طویله چون ثریا که گردش گوهر …

بدین ترتیب بهر جلوه تو … عروسی را جهاز آمد بخسرو
چو شب زرین حمایل کرد … و پس ماه شد …

بر این شبی شاه فلک قدر … سوی شبدیز شد خرشیده چهر
… بر شبرنگ چوگانی بر آمد … گه خورشید سلیمان …

…دل گشت از این عالم افروز | شب تاریک شد روشن‌تر از روز
عجب کان آفتاب تیغ زن بود | … انجم گرد گردش انجمن بود

…صد هزاران مشعل نور | زده در خرمن ماه آتش از دور
طبق بر دست مروارید ریزان | گهرچینان براه افتان و خیزان

…ان تاراج دریای زمین بوس | لب معزول گشته چوب چاوش
بدینسان تا رسید آن شمع افلاک | که قصر ماه را روشن کرد …

…اندر طاق و روزن از برای رنگ | ز جوش مهتران شد بارگه تنگ
ملک فرمود کامد موبدی زود | گشاید بسته مقصود …

…ستند طلب کردند هشیار | ز دریا دل شه زر لب گهربار
درآمد کاردان راز پرسید | دو یکدل را رضاها باز پرسید

…آنکه بر طریق این دو همکیش | معین کرد کابین ز حد بیش
چو شد فارغ ز کابین آن نکو … | فرو خواند از لطافت خطبه …

…دین درآمد کوه سوزر | بجز دریای نهنگان شد زمین پر
چو آواز مبارک زین برخاست | حجاب ننگ و نام از پیش برخاست

…ماندند بر عروس خویشتن شاه | که ببیند جلوه خورشید با ماه
چو کابین گشت از جهان ایوان انجم | چه بیند آسمانی پیدا …

…بر دیدها در نظاره | ز هر برج آفتابی در حراره
بهشتی پر ز حوران بهشتی | همه بر خون دلها … کشتی

…که در جمال شاه دیدند | ز هر سو نی شمار او نشان بدیدند
جهان شیرین ز ناز امرغانی | همی زاد از کرشمه گوشمالی

…دامن پیش تخت عرش پیکر | نشاندندش فراز کرسی زر
چو بر کرسی رسید آن رشک جمشید | برون آمد ز ابر تیره خورشید

…ت از نوران صنع خدایی | ز مشرق تا بمغرب روشنایی
شده مشاطه کان دلاله ناز | تیغ … را ندواد …

…مده با ناز خوبی رونق انگیز | که کالا قیمتی بود مشتری تیز
بهر بستی که گشت از جلوه پیدا | … دیوانه گشتند …

…نگار افکن شده گوهر نثاران | ستاره بر مه و خورشید باران
صنم در موج لولوهای منشور | چه خورشیدی که دریا …

…در حیرت آن حال ماندند | هلاک غمزه قتال ماندند
عروس از جلوه چون بنشست بر تخت | شکوه فرقی … خواهم …

…مه شد بتخت شاد منشسته | همش سر بوسه زد هم پا و هم دست
چو برد رسم عروسی خوار ماه | عروسانه رسانید شهر …

…شدان شربت خورد آن انگشتی | لبش بوسید کان نوشین شربت این بود
پس از جایش ربود شد سبک خیز | چو شاهینی که کبکی را برد تیز

…نسیم گوهر بر مه فشاندش | بمهد گوهرین چون مه نشاندش
روان کردش بقصر دولت خویش | تحمل کرد خاک بارگه پیش

…ببستند با هم روی در روی | ز رنج آسوده جانها بی غرض خوی
نشسته از بس خوشدلی زر در زمین گرد | … سر اندر پای … زمین …

[illegible] پیش آن سمن زاد	چو سایه زیر پای سرو آزاد
چو این نسرین بدید آن سرو بالا	چو نوزش کرد [illegible]

حمایل داد ش ار بازوی سیمین	نوازش کردش از لبهای شیرین
دو دل هم رشته شوق سینه مایل	بدوش یکدیگر بازو حمایل

دو می ممزوج گشته در یکی جام	دو مه جلوه نموده در یکی بام
گهی این کامرانی گفت او کرد	گهی این دوستکامی داد او خو[رد]

گهی او را سوی خرگه نازان	فرو گوی سرود عشقبازان
گهی این پهلوی بربط دویده	نغیر دردمندان برکشیده

کمیت ارچه بود آتش برم صحبت	نشسته همچو غلامان خسرو از دست
ولیکن از بوسه شیرین لب شکر ناشت	که جان از باده مستی بیشتر داشت

[illegible] خاطر باده مستانه میکرد	پری را همزبان و دیوانه میکرد

طلب کردن خسرو با کلرخ خویش و
سمن بر را با سنبل خشک خوابانیدن

پریها بکرده ان چاشنی نوازی	شده مست از شراب عشقبازی

پریشان گشت زلف سیم باشش	بگرد غمزه میگشت خوابش
بود گشت اندران حالت دو چی خند	خرابی عقل را بنیاد میکند

[illegible] مرغ انوی ملک [illegible]	سر خود را بدست خویش بسپرد
شکر لب مست خواب آلوده خوی	بزیر انگبین ره یافته [illegible]

رهی بود چون بلبل بستانی	دمی بگریست از مستی چو مستان
سر شکش کرد را براه میکرد	ورا ان آئینه مردم آه میکرد

چو خنق لحن مشتاقان بنالید	بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود خود سیل شرابش	گناه آمد و بربود خوابش

ملک سرمست و دولت هم کنارش	مرادی اینچنان اندر کنارش
بر این دولت کسی کو کامیاب است	اگر آفتاب دوشش افراسیاب است

بپا پیش رفت چون سرو بلندی	فسون خواب کردش چشم بندی
نگاه کا چون فرستاد نرگس	شهنشه ماند یاز [illegible]

ملک میداشت نور صبح را پاس	بآب اندر زده خورشید الماس
ز سوز عشق کاتش در دل افروخت	غزل میگفت شاه و شمع [illegible]

ز شیرین کاری شیرین البند	فراوان خورده بود از کوزه در قند
چو آن شب از زمین بچنبر رفت	مکافات عمل را وقت [illegible] رفت

[illegible] را بود بر روز خاوری بر	چو مستان دیو چون دیوان زبون [illegible]
ز پیری گشت چیزی سالخورده	چو طفلی زود خشم و دیر خشنود

روان از پوست رگ چون چنگ رسته	دهن بی آب و دندان زنگ بسته
از این تلتنگ روی خنده انگیز	مزاج [illegible] چون [illegible]

ز برگفتن لعاب از لب ترشحا	چو کس زنده فراوانی در دهانش
سری چون پوستین کهنه بشکن	رخی چون نوطه مالیده [illegible]

[illegible] سرخ و نطق بیکار مانده	پر از تبخال چشم زار مانده
بنو [illegible] رو [illegible] ریش	که وی [illegible] مانده

ه کاذ گی بر ... ربودگی | زدی قیفا نوس مانده مرده بر پی ۴۸
دوو ستمش آستین نزدیکانه | جو کفش کهنه زیر جامه
...جون بربط ناساز کرده | دو پا جون دو عصا گرم خوراه
دو ساق و پشت پا آفسرده | جو غوک خشک پیش مار مرده
...یکدم ندیده فرق تا پای | که از خنده نماند افتاده بر جای
ببالین گاه شیرین دل افروز | ز پیکار رگش گشتی همه روز
...ر از فراق روی خسرو | شدی با جون خرمن امید جو
در آن دم کز طرب معزول بودی | ز دل تنگی بدو مشغول بودی
...ه خفتی اندر شب الف وار | دو بار الام الف گردی بدیوار
ببالین نشسته بود از باده سرمست | میان مرد و بالش چون کف دست
...دیدن آن زال ناکاه جست بیدار | فتاده سایه در شکل خورشید
جهان شد تا شب سازد با شیرین | کند رنگ آن شیرین کار شیرین
...باز و باد غا بازی دغای | کلاغی را نهد همچون همای
گرفتش چون عقابی کرکسی را | ز جا برخاست چون رنگی ...
...رخ ماه بر آن حرم منحوس | جو بوتیمار در پهلوی طاوس
درختی کو بود همسایه عود | ز بویش عود گردد خاک زرود
...سنبل آفرین اسیمین کرد | خود از بهر تماشا رالگه کنج
فتاده بنجه آن پیرتر خشک | معطر گشته از بوی کش مشک
...ناوش پنجه زان دیو باز | پری را کی نهاد ابلیس را ...
جو شبنم باز کشاد آن مه نو | که کبر زمان نیک از روی خسرو
...بینند نا جاب کرده بابای | فراز کنج خفته اژدهای
از آن شب بازی عفریت کاران | فغان برداشت همچون ...
...جان جست از پهلو خوابگاهی | از آن شغار بوتیمار ماهی
بجو آواز پری بشنید جمشید | که سایه راه گرد بر ...
...دو بخود در کشان را آورد مه را | زدی تو خال کرده مه را
صنم بر خویشتن می لرزید تا دیر | نگاه میجست خنجر گاه ...
...میگفت این چه بنیاد از خاطران دور | که ظلمت را نقاب افکند بر نور
ز خاشاکی که ماند این دو یاسمن | جهانی خود را که آرد سود ...
...بود این دیو جهر تا ابلی | که لاحول از زبان شیطان ...
ز جا برخاست آن همخوابه حور | بباره است نه چون گاه ...
... همه سر خوش | که شیرین را نشاند آن تلخی ...
...آتش گرچه از غضب در پرده میجست | که چون کبر ...
...کی جون ز رضوان بستان ... کار | چه بند و تهمت طاوس ...
بشیرینی لب شکر فشان گشت | به تلخی زهر خندی کرده ...
... نشست و ساغر نوش میکرد | بدل جون ساغر خوش ...
جو زلف از شاهد شب شاهد روز | دمید از خنجر صبح عالم ...
...نسیم غنچهای ... | عنبر افشان شد از ... هما ...
بانگ صبوح آن نازنینان | روان کردند ...

ز خجلت بازه مجلس یایند   فرامانان نو ابرکت ...   بیا و بر دار سر آتش بم و بید   گنه گاه گوزن درا...

ز شمع بر هوا شد عنبرین دود   سوادا کرد یکسر عنبر آلود   از آن خانه که کز کرده پروین   سراسر تخته و شمار...

نو قلزم خورشید پدید آن   بسر ملغزه زنجیر مویان   المستی نافه جیب گشاده   مشکین موی و...

ز نه ماهه یکسو چو شستی   بریسه بدله موزون نمی بست   گلاب چون رفت بار و سینه جوست   خمار شربت ...

دو کس هم سوزنی جان بود   گره بر نکت پیوند جان بود   بهانه خرکرد لب شکر آلود   که حلوا سوختن ...

خود مرحبه بود از نخت روزی   بسر سبزی که دشت و افروزی   تو شاهی کین نظر بر خویش داری   که روزی این شب ...

و نی نخست باد نوازی   که مرکز و کنارش کرده بازی   وران کشته زمین یحان ...   زمانه خود ...

منشان کاوز باشم وارد   خرابی نعل نو و با چشم وارد   بستی ندیم گنجشک مرغ گیر   گرنا کار جوش ...

زدای گو زند مشتاق زمو   زبال حره بند عاقبت نور   برین گونه دوران بزم کیانی   بشیرین کاری ...

در یافتن خسرو میوهٔ شیرین را بکام خویش
و برخورداری برگرفتن

مه بوزان با فتابی بهشتی   ...   نهان شد آفتاب ...

آن آسمان و مشکباری   ...   ...

ماه روشنی کرد از ...   ز ظلمت داد مر را سایه نور   صنم در پرده شد با نازنینان   نگاه و تورفت زان ...

ان گشت بازی عاشق نوازی   گلاب گل کند گل را مواری   همی زد بر خوشی مشکین کلاهی   عجب بنشست آن ...

مادا گرده صندل بر وزن   ز بوش باد صندل سود بر خاک   هر بر ابکون بر ماه می بست   بیک سو چشمه ...

دو پنهان خون ریگل افکند   گشاد از در یک زر آهنین بند   مطلان زیوری در خور و شاهان   جهان ...

یان بالای شهر ایای بوشید   ز سر تا ساز سر تا پای بوشید   ز بر نوشی ز مروارید و قب تا   بدوش افکنده چون ...

مرغ از لکلونه چون گلنار تر کرد   بیک خنده جهانی پر شکر کرد   برون آمد چو ابر از آفتابی   مو کلکرده بر سر غمزه ...

دو لب هم انگبین هم باده در دست   دو چشم مست نی هشیار نی مست   خمار نرگس اندر رفته جوشی   میان خواب ...

جگر گان داد به جان خراشی   بکی جان داری و گه دور باشی   فریب غمزهٔ جادو زبان بند   ...

...مه حیوان سرشته ... تاب — یکایک عاشقان بر در نوشته
٤٩ لبی بر خنده شیرین مهیا — حیات افزای مردم چون مسیحا

...دانش که بر دامن شتری — بعینه چون گلی کافتاد بگرداب
رخش را سکه زد خال درم وار — درم نی مهر بود و نقره بسیار

...روی آن طناز میریخت — کرشمه میچکید و ناز میریخت
بناگوشش چو برگ یاسمین تر — بر و اندامی از گل نازنین تر

...گوش سپیداری که برده هوش — وز و خواهد چکید از نرمه گوش
دو گیسو کرده زلفش تابناک زیر — فرو میریخت مشکاب خاک بیز

...ی زلف را در هم شکسته — هزاران توبه در هم شکسته
تنی کز دیدن آن شکل جانان — میانش تشنه و بر پایش سراب

...وی مشکینش که چون بود — ز بوی مشک بلکه آن بوی خون بود
بمجلس هر که حاضر میشد از هوش — در آن نظاره غایب میشد از هوش

...کان تماشا ... که ... — برون شد عقل و جام باده داده
اگر چه دیده روشن گشت از خور — ولی تاریک آورد از آن نور

...ست کرده سوی کارفرمای — که از نامحرمان خالی کنم جای
بپرید آن همه مرغان بساز — نه روی ماندش نه چنگل ...

...شق را قرار از دل برافتاد — نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای خواب هوس را شد عنان گیر — شکیب از سینه بیرون جست ...

...ست یکدیگر چو مستان — شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه آب خشک نی تاب — دهن را ز آنچه آن کرده ...

...شدند از سر تا پای چون هوش — کشیدند آن سهی سرو را چون گل در آغوش
چنان در بر گرفت آن نازنین را — که نقش پرنیانش تار بودست

...ز بران آهوی بیرام — که خون لخته جست از نقره خام
بتیزی در عقیق الماس میراند — نهالی در شکاف غنچه میراند

...شیر مالامال از جوی خون بود — روان فرهاد در بستش گران بود
ز بس بر سر مردان حاج میشد — ز میلش سرمه دان نارنج میشد

...ن باده جوانی در سر آورده — که شور از چشمه شیرین بر آورد
گلی معمار بهشتش آنکه روی — زنار ... خزان ... کرد با...

...م سر گشاده و غنچه نشکفته — خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست بجای — بسی ... راز از ... کنده با...

غزل از زبان عاشق

...ماه چون خورشید رانست — بیکدم صبح شمع ماه را کشت

...ب بلبلانک مرغ صبحگاهی — ز خواب خوش در آمد مرغ ماهی
شد از سر خواب و در سر رو دوا را — با گل بنشستند از غوا...

...ز کی ... پاک — بزاری روی مالیدند بر خاک
وزان پس باز در می دست بردند — عنان بند جان سپردند

...ره عیش ... تیز — روان شد نکتهای عیب ناک

نشست خسرو با ندیمان زبان بگشاد شکرین ترجمان
گهی بوسی بر چشم گوش کرده کهی می شراب

که از مرمرزنان شکرآلود زمین چون آسمان شد گوهرآلود
زمین گونه ملک را با دل آرام بپالی دوست

جوان بجلوه و فرو آسوده خورشید برآمد ماه نو با جام جمشید
چو در باره بخلوت باز جستند چو ده برگ گل

بریشم دوش تا هم پاسگاه فغان کردند چون مرغ پگاه
سحرگاهان چو گل از باغ بشکفت سمن هر بار کرد

نوا سازان نواها ساز کردند سرود عاشقان آغاز کردند
طرب را تازه شد روز بازار قدح خندان

بدینگونه بعیش و کامرانی بسر بردند خوشی زندگانی
همه عمر از طرب سر بر نگیرند تمنای دگر

بسی هنگام خوشی بودند شادان نمی خفتند شب تا بامدادان
چو وقت آمد هم از مردم بر آستینی و روزی

از این سان انجمن بسیار ساخت چنین افسانها بسیار خواند
بیا تا نظم عقلت در نوردیم که ما هم بندگا

مجلس آراستن خسرو با بزرگان که ندیم در بایدند

ملک روزی به عیش و کامرانی
زمی داده داور

حریفان دل انگیز خیره بنشستند ز هر نوعی سخن را گفته بودند
یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش شراب روشن

دگر گفتا که دولت زان نکوتر گزو بالا شود مرد فروتر
دگر گفت از دل آتش خشم دارد نکوتر از همه پر

دگر گفتا که پرهیز از همه نیکوست ولیکن علم مغز است و عمل پوست
چو بی سرمایه زهد خشک باشند بسان نافه بی م

اگر بوئی خوش اندر خود نبودی بمجلس بهر او جوینده نبودی
سخن چیست جز دانش گرو برد ملک برداشت از

که مرتبا ستاره گرچه بی مالی مرا چندانکه اندر دل سوالی
بگویم گرچه در اسرار بیانم بگویم گر کلید ش

بزرگ امید گفت اینجا که شاهست ز روی هم بندگان چاره سازرا هست
جوابم میست از دولت خطابست روانش بو نج

پرسیدن سوایل

نبی از آنجا که نقد حاصل ماست
بگویم آنچه نقد

ملک چون خازن گنجینه دریاب طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت
نخستین جست راز آسمانی گزین برده

که اول نه فلک را شکل تدویر چگونه در وجود آمد بتقدیر
جوابش داد مرد حکمت اندیش که کتبیش

که باشد زاول عقل اول بر انشی نیست نقش مستجل

...دی چو بت هستی از آن
دو امکانی که نقد اوست جز جنب
چو اشرف بود آن یک بین وجودی
ز اشرف اشرفی آمد بخود در

...ز دام آن ناشرف زد ای
همین باز از گویم عقل ثانی
وزان ضعفی که امکان گشت نامش
سپهر او آمد از خرامش

...عقل دویم باز اندر آثار
وجهی گشت امکانی پدیدار
وجوبش عقل سیوم را برانگیخت
محیط دوم از امکان بنا ریخت

...ز زحل برتر ز عرش جستش
که خوانند از رصد ذات البروجش
ز عقل سیوم باز از آن دو برخاست
که امکانی وجوبش شد بهم راست

...بش باز از عقل چارمین کرد
پس امکان سیومین سقف مبین ساخت
زبالا سیوم از نه هفتمین بام
که بود ایوان کیوانش بهم نام

...صفا آورد عقل چارمین نیز
وجوبی باز دو امکانی تمیز
وجوبش باز عقل پنجمین ساخت
ز امکان چرخ چارم زبر بخت

...هفتم از زیر وز بالا چهارم
که شد برجیس از آن شد طارم
بصورت عقل پنجم را دوی داشت
که امکان وجوب معنوی داشت

...عقل از وجوبش زاده ششم
ز امکان گشته پنجم باغ خرم
زبالا پنجم از نه نیز پنجم
به جولانگاه مریخ است خرم

...وشت امکان ششم باز
وجوبش کرد عقل هفتمین ساز
ز امکان شد سپهر ششم دران رود
که دارد چشمهٔ خورشید زو نور

...هفتمین نیز آن دو همتا بود
که امکانی وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا
ز امکان چرخ هفتم شد هویدا

...هفتمین سیوم از نه
که در وی زهره زد عشاق را ره
بعقل هشتمین هم بود باهم
وجوبی باز دو امکانی فراهم

...عقل از وجوبش باز شد فرض
ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
زبالا هشتم از نه دومین دیر
که کلک تیر شد در وی سبک سیر

...از عقل نهم هم عالم راز
بامکان وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش زاد در حال
که خوانندش حکیمان عقل فعال

...ن شد نهم کاشانه گردان
که مه زردی رو و چون گوی گردان
نمود از فلک را اهل بینش
برین ترتیب گویند آفرینش

...ن گفت اشبه گرچه یقین است
ترا ویدن ... سایل ...
که نه گردون بترتیب انجمن ساخت

...با هر یکی چون مایه دارند
بدین سان صورتی بر ماده آرند
درین گنجینه مروارید ها هست
کلید کار مروارید بگسیست

...باشند این همه اجرام والا
که گاه زیر پستی گاه بالا
چو ابلیس زاده زاماه افلاک نیز
که در گردون فراوان دیده شد تیز

...نه ... نیست
نه برما بهمه عالم نهانست
ولی زرد آن ها بشبهای دگر ی
ز بعضی عقدها برداشت بکری

...از درد گنبد اول
چنان گشت از سطرلاب خردل
که نه چرخ بر بست بسیط است
که بر هم نو بنو هر نه محیط است

یکی چیز شبهی دانی هیچ نقلی
ز نفخت سرشت بیش آمد آنست
چو نبود دو باره عنصر باد نام
دگر گویی که انجم چیست در دور
یکی شان گفت مانند نگینی
برین خاتم ز هر نقشی که جستست
ز نقش کان که بینی زرد و در کار
... ما چون شیخ آمد صناع
حکیم فلسفی چون فیلسوفان
کما بان نیز اجسام بسیط است
زمین کاب از سر سو گرفتست
نه نیروی اثیر از آب مهتر است
که گرمی سوی باشد از اثیر است
ازان معنی که آتش گرچه آلاست
دگر تا گرت نیز از آتش ...
که آب از طبیعت نتوان ز ...
گروهی دیگر این چار ارکان را
گزین یاد در پدر چون زاد مولود
بسی واند نکته در شرح موالید

خبر که به هر یکی یافسی و عقلی — سراسر هر یکی از فعل الیب
گر آن زاده فضا باد از هوا است — وجود یار مواد طبع محکم
تو خوانش عنصر خامس به کام — خرد دانسته روشن باشی این حال
ستاره نیست الا مایه نور — و الا گر درست ... آذر و پیش
که بنشاند به انگشتری بی — یکی شان فاطقی خواند و دون ما
مانگ البیعض ... در دست — نگین انجم از فیروزه خاتم

نژاد دیدن سنبل

بلکه پرسید از حال چها — که چون زاهلاک رنجش ... هنر

موج زدن بواسنی

یکی نقطه است اندر گرد محیط — تو حکمت بنگر کوهی از کان خام
به بعد لطف اندر گوشش گرفتست — هوا گرد است گرداب جا نوشش
کر بسمی ز دوران سپهر است — هوا گر زیر آتش دارد آرام
ز آب اندر فرو تری پذیراست — گر از حکمت به نیروی از همه
درو گرمی ز جنبش های بالاست — هوا نیز از چهار چار آتش ...
ز فیض آب دارد بهره مندی — خود بی آب روشن ... تمیز
گر بادم نیز نتوان هوا ز بیست — مرا نچه او دارد از ترتیب ...
زبان حال آبی بر زند طین را — بدر گردند نام آتش و باد

نژاد دیده خاک پایل

موج زدن جوانیی

گر این به هر مایه و صفا ...
که کس ... ازین
ز نقصان ... عقل
شود داری بقدر ...
که بیرون اند انسان
نوشته ... نگینی شاد
اثر ... بهر ...
بیانی باید اندر ...
بر آب آورده ...
چه سان برده ی در
مدور گشته گرد اگر
نگیرد ... یکبار
نباشد عنصر کامل تمام
چنانکه مش ... [illegible]
هوا رج بود ...
ز سنوف ...
بر آب و خاک نام
[illegible]
لک چو ... از رشد

معاجان چراغی کهر روشن
دگر بارش سوالش کرد کین چیست

ترادیدن [سایل]

هوا چون شد موافق با مزاجش
بودی دم کسی گر خون هم نیست
دگر گفتش که چون صنع خداوند
نوشیده ز طبع و آتش انگیز
که این قطره که او تخم از خورش یافت
دگر خویش ... دلیوست
بپرسیدش که بر گو خواب چه بود
چو بیدارش جوابی داد دانا
نموداری که می بینیم در خواب
تواند بر فلک پرواز کردن
قالب میدهد نیروی جانی
تن اندر خواب هم اندر تک و پوست
دگر گفت از خورش تا تن چو سیراست
غذا در تن از این مدت دیر
ز بالا میکشد باد هوایش
دگر ... بالا در او راست

که می ریزد غدای جوشن | چراغی نیست این گرد دم برد

موج زدن جواب

بنجو د خون میکند بهر علاجش | بکنها هست خون را در بهانی
| قوام تن اگر از خون نباشند

ترادیدن سایل

زبانی می نگارد نقش فرزند | یکی ماده دوگونه برسان گشت

موج زدن جواب

درون | چو تخم استخوان است این اندام

ترادیدن سایل

موج زدن جواب

کرای رایت به بیداری توانا | خیال خواب گر زوی دیده خالیست
خیالی خاطر است اندر تک تاب | به بیداری که در ذهن آدمی زاد
دگر زیر زمین در باز کردن | چو در خواب از عمل میماند اندام
نه تحمل میکند مطلق عنانی | چو جان راحتش تن در میان هست
چنان داند همی بینندگان اوست | نه بینی کانکه فکرت پیشه دارد

ترادیدن سایل

موج زدن جواب

کسانست آب خاک از سوی تاکس | تنی کش نعمت بر ابر از نه بالا بند است
در و یکسان است زور دو ان والا | دگر باد برابر بر بر بالاست

که خود از دم فروزش می رزند
کر تن بی دم نبارد کنیعس نیست
مزاج گرم تر چون زندگانی
هوا از وی بجز میردن نباشد
ببین ماهی که خولش هست دم نیست
که بعضی گوشت بعضی استخوان است
جوابی باز گفتش حکمت آمیز
نبار استخوان گردد سرانجام
تن فرزند را از ماد . او
نموداری از هر باب چه بود
تصرف های سیر وی خیالست
زری در چین رود در چین بخیزد
خیال کالبدی کرد و آرام
دم از چین پری رقص گران است
شب آن بیند که در اندیشه دارد
درد بالش ز بالا بار زیر است
هم از بالا بود بالش هم از زیر
در و ثقلی و سفلی زور مند است
درد زور دو علوی سرفراز است

چو کانتی شور دارد
عبارت را چو آمد سر بپایش
که شاخش سر سوی افلاک
جوابش داد کز ضد عناصر
دگر هرچه از کثافت ماند مستی
دگر گفتا نبولود نباتی
جوابش داد کاب آنجا که گندد
و گر گذشت از نبات اندر سبر کنت
حلیم داشتن با سنج کز نادیر
صلابت چون گل گشت آشکارا
دگر گفتش که این خود هست روشن
جوابش داد کانچه ارباب میراست
برزردی میر ندزان الیش قوت
هران رنگی کزان آخر دبد کار
دگر گفتا که چون گشت این منور
بگفتا ز نبات خویش بالعین
ولیکن نیست این بهر راحت
دگر هرچه آن بود از آن بسته
ملک آنچه در خرج زمین است

تراویدن سایل

سخن را با نبات افتاد بس	ملک پرسید کز آن گل کز نخبی

موج زدن جواب

قوی شد رستنی زانسوی خاطر	خلاصه کو لطافت بیش دارد
بر کرمی گراید سوی پستی	همه عنصر بگوش شش لی کم بیش
که بهت اندر منش نشو داتی	چو نقش است آنکه هر تخمی ز هر رنگ
بحکم خاصیت رنگار شد د	گیاهی نیز که رنگار نقاب است
سخن گشت از معادن باگزیرعت	ملک پرسید کاندر سنگساری
بخاری در زمین در منحور د سر	چو گل با هم مخمر ماند جاوید
تو خواهش سنگ خوان خواه خارا	
که از خورشید شد گوهر بمیدان	بگو کان سرخی در سنگ و آب است
که آزاد از شریکان سبر است	
بسان زرد ناب زند یاقوت	دگر پهلوی خورشید اخضری است

تراویدن سایل

گر نفع این است افزودن برار ارز	چرا این جگر زر بیش باشد

موج زدن جواب

نکرار بهر آزار و جراحت	شد مردم آرای
بود بی قدر بی قیمت همیشه	چو دانا چه از حکمتش حاجت

تراویدن سایل

بهاران سور رادر
چرا بالش دو جانب کشته
به پستی می گراید سنج دره
به بالا میل مثال خویش
کشش دارند سوی مرکز
بر رستن سبزه روید لی زبا
همه سبزی در و زنگار البسه
چه سان می خیزد اندر کوه
شود بخت از هوا دنیا بخوش
تراویدن سایل
که زنگ هر کسی دیگر نمونه است
[موج زدن] جواب
ازان نیزان که زار بود که بهست
دران گوهر همی گردد پدیدار
بقیمت زر زاین بیش باشد
متاع زیور است و مایه زیب
بعزت گرد اندر سینه جای
همه راز جهان را راست آراست
تو خود گفتی

که شرح قبابش از حرج مه سنا | بسان تخم خشخاش است گرد
چه داند جاهست در برون الخبر | ز بهر میهمانان هر عزیزی
که شاید درون هوشیاران | حارثی کان گران خنبیست
نه بند و نه بند نشان ز بیخ بند | گر انصاف است راز سبز گلشن
گر داری در ستنبها درستی | کسی کو کار سازد این عمارت
خموشی را شغب خویش ساز بزم | ندیم کاردان زبنسبان دستی روز
بدست آورد پیشه گنج خطرناک | بدانا گفت کز حکمت نشنید
که بستورم بود در بادشاهی | بزرگ امید گفتا ای اگر شاه
همان دولت صلاح آموز تو بس | کسی کو بختیار ارزاد بهر پند
چه حاجت سپر را تعلیم مردی | نشاید نقش بر طاس کردن
فرود افتد خنده برق بر خاک | چو دستور توفیق اسماء نیست
که در هیش لخته مید انم بکوم | نمودار کرمی کند بهوشم
بنا بر عدل دارد بادشاهی | چو شه گستر و دارد سایه داد

حکایت مردی که از نیروی همت دمی از سینه برآورده و درختی را از بیخ برکند

درختی نو جوانی قد گستر | ببام آور چو از بند سخن گفت
گر افتد از درخت سخت پا | اسیر آزادی خود را ناچار
در آمد پای بیخ برکندش از بیخ | اگر همت بدار کمند دنیا

بعضی ز خبند مردم هوشمندست
ز دانش داد پاسخ مرد بینا
ببخش از درون گرم در درون مهر
های کس جهان ماند کو ایران
ز بیخ زن کز بیخ شد شکست به شوند
درختی را همه اند جستند
نظر به کاندر ره هوش سازیم
که تا زان کیمیای روشن پاک
تو کن بکار رهنمایی
ز دولت نیستت نزد یکتر کس
چو تو هم خود بکار ماک نوری
هر در دریا ستاره ابر جاپاک
ولی تو دست نماهی جست چو گوم
نخست از مملکت بر بانج جهانی
دگر بگذار این شهر نعیان
شنیدم من که وقتی خزینه خوا
شه خزینست نزاید در بر زر
ببست گفتش الگه گز نی آزاد
چو با گردش روزی بامداد ویشن

نداند موی از رشتن کند چند است
نخفاش اندرون بر دار د آزار
درین نه خانه نمت خبری نما
ز نخاسرای رنش چند است
حقیقت هیچکس با نیست راز
سخن کار دراز گستاخ کار
بدانش بود شه را حکم نا ام
نهان کرده ام
ترا ملقن ز خلقت است همراه
بسود اسوی خورستان رفته بودند
ز دانش شرم بطالت زر کرد
نصیحت کردنت بر کار داد
هوا خواهی نباشد گر بر نوشم
بمان در سایه او گرد و آباد
بر انداز ند ضعیفان
بپایی برد از نهان ما
ملک نیز از سر بندی بر آشفت
دران نو سینه همت که بر کار
که نه از آن همکار اساسی

بر آن نه که گردن شود کامگیر
جهان آنکه سلطان زند تیغ تیز
چو سلطان عالم زند دامن درست
شود آتش و کیمیا را شکست
دگر دوست را باد شاهان
به بنیش خوش مالک از کینه خوار
یکی را که صد زر دوان است
بود در صد نکو خواه این نکال است
اگرچه باشدش کیانه نبرد است
که دشمن از انجمن زرد روست
رزن را که بر ماند مایه خویش
که ترسد از خود و از سایه خویش
ملک باید که آرد عفو از ین
بود در سر خشمی که شمشیر
… بود که خشم باک
جهانی … بی کند خاک
بسی … چند کرده خرج زنان
که دریای گیرد ز قطره آب
دگر با دشمن خون ریز تیز را
حالات باد مر خون که رزی را
اگر … الفت آلوده کار را
بود … جفا با بود کار را
سیاست که بر دو رو دیان است
ولی داردی نامردم تمام است
عوان کش بی منصب ذوق … است
بجا که مرد … الفتی زند کار نیست
بود یار کی شب ساده پور
بجز آنکه زنوشان سر مرد نوز
دگر … شناسی و غارت
شنان باشد که چون کوه استوار
بر … رست را که دو حب انداز
نگاه … دستی باشد دغا باز
علف را در شراب قند دادن
شکر باید نمودن زهر دادن
… گر بر دو گران در دم شکست است
حوالی زند کانه شکست است
درختی را اگر جنبان ز زمین تیغ
دلیران تخت شود در خیمه ها تیغ

جهانبان ز جهانی قبله سازد
مخالف با مخالف … سازد
شبانی کو بجقه با کشته ریش
در آرد کو شغنه را …
بزرگان را بود افزونی کار
بگو خواه اندک و بد خواه بسیار
ملک را گرچه دشمن رام باشد
گر از دشمن نترسد نام باشد
زمین گرچه سراسر لاله زار است
برهنه پا مرو در راه گلزار
اگر عفو است رسم ملک داری
به … سیاست برد باری
چه جان خفته مانده در درونی
چه باید با مجابا زحمت خونبار
سر مردم نه یکبار خیزد
کیا باشد گران سر را به خنجر
روا داری که شمشیر … خاک
بدان قطره همه دریا کند خاک
قصاص کان جالع باد …
مکن کش در همه مذهب روا نیست
هوای خوش که ماهی با هلاک است
حیات جلکی حیوان ز خاک است
چنان زهری که جان را می کند هلاک
بود مرد و زر را همچون پر باک
بو فرزند کی … شتی نکو نیست
سیه رویی بر ایشان سرخ رو نیست
بود … پیدا از خشید محروم
بسوی پشه … زند بوم
بهر کاری نباید موزه دریا
بهر بادی نجنبید چون خس از جای
دگر با خصم … خود در مصافیست
خلافی را که می گنجد مصاف است
دگر کاری که دولت را مراد است
ملک را در صف جنگ ایستادن است
شهی کش دزد خانه نباید نخست است
بر سر … سیاستش چون نخست است
دگر او زنگ را همراه بود …
گر آن دزد … نبود خرد …

بفرزند بود بخشنده در شهر / همه کس را از او آسودگی بهر ۵۳

چو دریا بد خلایق نعمت عام / بجان خواهند منعم را بانعام

ز تنها دوست باشد ساز کارش / که دشمن نیز باشد دوستدارش

چو خصم از لطف طاعت پیشه کرده / سر از فتنه بی اندیشه کرده

مشو لیکن جهان هم لاابالی / که تو مفلس شوی زین گنج خالی

جوانمردی نباشد جز بهنجار / که طوفان خیزد از باران بسیار

بسختی نیز از ایشان مشو تنگ / که از تنگی جهان بر خود کنی تنگ

شهی [illegible] دگر شد آن چند کارش / دگر در ملکها حاجت نیستش

بزرگان چون زمین گشته خرسند / امید خورد و شه را داده پیوند

شه از بخشش بزرگ امیدگاهش / بزرگ و غرقه چون خورشید گاهش

ز دانش یافت اقبالش بلندی / فزون شد زانچه بد پیشش تنومندی

ازانکه باز قانون جلالت / نهاد اندر ترازوی عدالت

داستان سگ روی گران سر رویه ماندن ران لشکر در گرفتن خسرو و رشته دراز دادن در یافتن خسرو رشته را و رنجه شده

زمین فرخنده باغ نصرت و ناز / نوا زین گونه زد مرغ خوش آواز

که چون خسرو ز بخت آرزو کوش / در آورد آوازه نی ان بجوش

شراب تلخ با شیرین همی خورد / ز شیرین عاشقی بالینه [illegible]

بسان گشت از نعمت هم شاد / که پیش از ملک دولت نامدش یاد

کمی می ابر نیسان ناکه بخشش / فزون بود از هزاران شاخ نخلش

همه حسرت غم شاهی نبودش / به پادشاهی که خود آگاهی نبودش

ازان سیلاب می کاهد سبک خیز / خلل در عافیت زو یافت پرویز

اگر باده بسر دلبند درست / ملک را آن قدر کو شیرگیر است

مهین از می شه شمشیرگیری / گران مستی بدی شیرگیری

خوشه گرد و خراب از آب انگور / ولایت کی تواند داشت معمور

چو دولتمند می نوشد شرابی / ز دولت دست شوید هم بآبی

دل نیکو زدان مرد خدایی / که با عشرت بود با پادشاهی

نه آن کافکنده با علف شه خوار / که گردد شاهد و می را پرستار

سهی کو دار پرستار جمله هستی / زهی عیب ار کند شاه می‌پرستی

بسا از شه ولیکن کی بود بخت / ز ساقی ناز بنیان به بخت

نبو بود باغبان دنبال کاری / ببستان خیزد از هر سوی خاری

چو شه با شیشه می گشت بدمست / بسنگ انداز شد دشمن بپر دست

جهان [illegible] از کینه خواهی / که مهمل ماند کار پادشاهی

ز فرزندان خسرو بود خامی / ازین شیر افکنی شیرویه نامی

دلیری سرکشی آفت سگالی / درشتی کینه جویی فعالی

شب و روز از شکست خانه انگیز / که تا چون ملک [illegible] پرویز

[illegible] اسمان / طراوت کار او بگرفته آسمان

گهی بستی بزندان اندر و نیش / گهی از شهر بیرون کردی [illegible]

بر[illegible] طوفان [illegible] | ز بس مستی ز دولت خرابی
بزرگان نیز گشتند با هم | که دولت کم کند [illegible]

نهانی بر جهان آفاق سوزی | پناه مصلحت جستند روزی
شنیدندش همنشینی [illegible] خبر | و میدند اندران آتش [illegible]

که میدانی تو هم تا چند گاه است | که دولت بی سر و سر بی کلاه است
نه تنها [illegible] سر کند صاحب کلاهی | نه سرپی تاج و نه کرسی [illegible]

چو شه بنوشت بهر کار زیبای | نماند مملکت را پایه بر جای
پشیمانی که چه خسرو سر بلند است | ولی خواب [illegible]

شبان کاهنگ خفتن شد صوابش | صلاحی گر که باشد با که خوابش
بود [illegible] شاه [illegible] | بخسپید [illegible]

خوی سرواز او خواب آمد کنارش | بخسپانند بر آتش دراز [illegible]
توانا گو هر که [illegible] | کرامی گوهری [illegible]

ز رخ [illegible] خسرو در آفاق | تو هم [illegible] زیر [illegible]
فراوان از [illegible] آفاق دیدی | که [illegible] کار کرد [illegible]

[illegible] نیاسی آن بزم | و [illegible] که آستین [illegible] شرم
اگر [illegible] بیاری [illegible] | اگر افسر [illegible]

[illegible] کرم [illegible] | گزین بر [illegible] کرامت [illegible]
به دولت بر تو [illegible] | با استقبال دولت [illegible]

چو روزی نباشد خوردنی زود | پشیمانی خوری کی دارد سود
[illegible] بر کمال آستین [illegible] | [illegible] من [illegible]

[illegible] نادشان [illegible] | که از ابر بزرگان [illegible]
[illegible] | کله را بار [illegible]

[illegible] ابر در بار [illegible] خشک | بدان ابری که [illegible] سنگ
من از [illegible] که دارم [illegible] | [illegible] از زر [illegible] کلاه

چو [illegible] کنان گردون جای | خودان [illegible] خواهش [illegible]
کسی خود جز من این افسر نبندد | دگر خواهد که [illegible] سر [illegible]

سر خسرو [illegible] سبزی [illegible] | غبار سبز [illegible]
سرانداز [illegible] | [illegible] از [illegible] جای [illegible]

هر [illegible] گشت پیدا | زبانی تیز [illegible] گشته [illegible]
بدو گفتند [illegible] ای [illegible] زاد | بدان [illegible]

[illegible] خواهی صلاح زندگانی | صلاح کار [illegible]
نه [illegible] کار [illegible] | که در [illegible] صلاح [illegible]

اگر زین [illegible] خواهی خویش [illegible] | [illegible] رفت [illegible] معذور
چو [illegible] این سخن [illegible] | چو شیر از تاب آتش [illegible]

اشارت هم [illegible] ناچار | [illegible] آستین [illegible] کار
[illegible] نشاسان | [illegible] نمک [illegible]

چو [illegible] بر در خسرو نشستند | [illegible] قصر [illegible] بستند
چو آگه گشت شاه از شورش بخت | بپای خویش [illegible]

بوارش او و زنانی معانی
چو در بینیم یکایک راز بنیاد
چو در مردم نهاد اندیشه گوهر
بوالش واداین گوهرش بلند است
عوض گر شهوت خور [illegible] اشام
چو این سرمایه نبود با [illegible]
ملک گشاید چون گشادی آن سند
بس مردم چنین مانند خیالی است
خردمند از خرد پاسخ چنین داد
شناسد مرو را که نعمتش داد
دگر باره بپرسیدش که جان چیست
بپرسش داد مرد زنده دل باز
گروهی جوهر و الباس گویند
گروهی اطلس گویند با خاک
چو تحقیقش برون بود از مقالات
گر ره گفت کای گنج معانی
چو جان را جنبش تن زو نشان است
زبانش گر مراتب [illegible] نیست
[illegible] عاجز شد آرام

که هست این جمله را قسمت مکانی
بهین فرزند ساخت آدمی زاد
ملک زاند بنده را در مردمی سفت
کسانی کین سر را برهان نبستند ۱۵
تو قدرت بین که در موج خیالی
بپرسیدش که مردم در جهان گیست

موج زدن فواره

خرانرا هم توان کآدمی نام
نشاید بخرد را آدمی گفت
دگر زر سیم و زر کش نیز خنک است
بس اگه مردم آمد اقرنیش

تراویدن سپایل

موج زدن جوانی

که پرسیدم خردمند از نژاد
بتعظیم از وی انعمت کند یاد
گران باشد خرد نزد وجود است
خردمندان کسی باشد که این گرد

تراویدن سپایل

موج زدن جوانی

گروهی بهر تو بالاش گویند
گروهی دیگرش گویند زین باک
گروهی زعادت ازاد خوانند
گروهی خود زجهلش گفته مسکل

تراویدن سایل

بگو تا چیست مرگ و زندگانی
زنقاب میدهد نیروی جانی

موج زدن جوانی

هوا از نفس بدون حیات نیست
علیم این بال امر دن بندنام
تن اندر خواب و هم آمد رتت بود
نه غنی کانکه نگرت مبینه دارد

بپرسیدش منا
نبات و معدن و حیوان چه نوید
نهاد آن جملگی عالم مثالی چیست
مرادی کان زمردم باید این
کسی انجا رسد که هوشمند است
ستوری دان که زیر پای سنگ است
که مشتش با خرد تاوان تن
که مردم گفت نتوان خردمند
گراکو نی خردمند [illegible] جلیب
که باشد مرد را در عاقبت روی
هم از راه خرد بتوان یقین کرد
[illegible] را درین خانه ان است
که دشوار است [illegible] این زمن
گروهی هم گروهی باز خوانند
که نه خارج نهادندش زنقاح
بامر غیب کردندش حوالت
تخیل میکند مطلق معانی
دمی از وی گفتن هم گران است
خیابان داند همی بیننده کس او است
شب این بیند که مرد از اندیشه دارد

ترا دیدن پایل

جه چیز است و کجا آرام دارد	چو در خاطر جهان اندر جهانست
دگر در تن چرا در تن بهم	گر نتوان همه جسمها پاره کردن

موج زدن جوانی

صفا آینه است از زنگ خالی	درو از سر جهان فیض هویدا
مصور میشود چون نقش در موم	زمین با چرخ و خورشید و ثریا
که جای چون نگنجد در دماغی	در آینه که بینی آسمان را
نگوید کس که در گنجی دو عالم	چو در آینه صورت سر حال
چه میگوید جهان گنجد سپیده	در این بینش گرد بنیاد ثبات

ترا دیدن سوایی

موج زدن جوانی

تصور در وجود هستی تمام	فرس کو راست آخر در تصور

ترا دیدن سایل

موج زدن جوانی

خرده خود بزیر گل همیست	بگشا مرغ کش بالا هواست

ترا دیدن پایل

موج زدن جوانی

جوا خون در تن آب زندگانست	بخواید در خرد گز راه امکان

ترا دیدن سایل

دگر گفتش که هستی چه خیالات
اگر از جنس هستی نام دارد
اگر پر و نیست چون شستن ببینم
جوابش داد کان در سر نهانی
درو نیروی هستی و خیالی
دگر گردد تن هم موجود معدوم
سکوا هست بینش هر فزایی
توان دید آسمان را کینه در دل
[illegible] آینه کز معنی است تصویر
[illegible] گر آینه همه شکل خورند
بگفتش کین همه نقش [illegible] است
بگفتا هست دیگر زبان را هم
دگر مرغ است خود خوردن دانه
دگر گفتش که مرغ و مردم و [illegible]
چه آینه دل آن در زمین است
اگر نیز ببین رفتار دارد
خرده زان طلبکار معنا کاست
بگفتش کردم از نیروی جامه
[illegible] این عمر که باشد بس بالکم

که از نام میشود پیدا جای آن
نکو ننگر ز من مردم نهان
گر نتوان چون نظاره
دماغ آینه معنیش آن است
چو عکسی میشود ز آینه
زکو هر کوه و ز دریا
درو گنجیده چون نی [illegible]
زمین و آسمان گنجد به [illegible]
چو تن را شکم از روی [illegible]
همه گیتی صورتها برون [illegible]
بجز مردم کسی را هست [illegible]
سبب آید از هر جای آن
رود تیز از تصور سوی [illegible]
جواز جان خشیج است اصل
ز هر جای نذر و غالب
بعنصر عدل در هر جا بدا
که غالب در نفس نیروی
زند تن لی و [illegible] نیروی
زمان و [illegible]

...چون نقش ... زیبا
همه پشت زمین چون روی دیبا
٥٥ بهشتی در فراخی میل در میل
کشیده کوثرش بر چشم بر میل

...بوسی درختان شاخ در شاخ
عمارتهای عالی کاخ در کاخ
کسی کامد درونش پی سپردی
ره بیرون شدن را پی نبردی

...ل نهان تری در شد در آن باغ
شد آن شاهین بمهمانی بر زاغ
هنوز او در چمن ناکرده آرام
گر از مرغابیان پر شد در و بام

...گان ز اتفاق نیک رایی
رمیدند از بر مهمان سرایی
ز حرمت درد ... بردند
بزنهار حرم داران سپردند

...بوسه گه خسرو نهادند
بهر گنجینه مهر نو نهادند
همی گفتند تا شه کار داریم
وگر بر ما سخن بسیار داریم

...بستند در ایوان در طاق
بنه و اندر شبستان ... افاق
چو شیر نر نباید مشت شمشیر
بشیرویه شدند از بیشه شمشیر

...ز اتفاق نیک خواهی
نشاندندش بتخت پادشاهی
ز هر جانب نثاری گشت باران
سزای تاج و تخت تاجداران

...ندیر شد کین پیشه دارد
گزین بت ماند و آن نیز ...
گر او دارد روان چرخ نیلی
که نپسندد از آخر بیش ...

...افتاد می زاد
که گرد از متاع خانه بنهاد

...سخ نخست از نامه خویش
چنین آراست نقش نامه خویش

...بشیرویه شد بتخت شاهی
درآمد کینه ور در کینه خواهی

بر اشدن باغبان در باغ خسرو سحر بلبل بالحن را
پرداختن و در غلطیدن صنوبر شیرین
ران بالا و بر زمین افتادن بدهان شیرین حال

...را و سلطان برنیاید
جوابی برجا بود آن برنیاید
ز نیکی مسند و شه را بجا دارد
ز یکی مرد و که را آگاه دارد

...ن دادند آرایش سخن را
که جوید شاه نو ساده کهن را
اشارت رفت بر کیبان حرم رفت
که بو بیند آن طرف کان محترم رفت

...بند از سر خواست باید
وگرنه از سر خود خاست باید
حرم داران از آن فرمان برسیم
نهادند از سلامت سر بهم

...بیده کامد بخون ریز
نشان دادند خاتونگاه پرویز
بباغ اندر شدند از راه جویان
گل نو پرده را در خار جویان

...خسرو از بهر خراب پیشی
ز هر سو بی برآمد دور باشی
فتاد از گردش گیتی دون نثار
که یک خورشید را با صد نگار

...ستش آهنی بر پا نهادند
ز کوه ... بند بر دریا نهادند
چو در زنجیر آهن بسته شد شیر
زبان بگشاد شیرویه به شمشیر

...ای تا فدا نرفت معلوم
که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم
بگوشش چون فزون و کم نباشد
خوش آن کز هر دو بر ویش غم نباشد

...پر در بخی
دو بختی آرزو باشد برنجی
خردمندان بود گر ترک تدبیر
ز هر بود باشد اقبال تقدیر

جهان‌بین گر نه‌ای نیک و بد را | نظر دارد خدای فعل خود را
جهان خسرو که عالم را پناه است | رهی را هم [illegible]

چو شد سر سخن با راستی جفت | حدیث راست نتوان با تو گفت
فرامش کرد باید تا توانی | که باز آید [illegible] خویشتن

نه تو خون در خوردی نه با تو هم | مرا مقصود ورا از خود نیز
چو بر خسرو ز بیداد حرف بنگاه | بنومیدی برآورد [illegible]

بگریه گفت کاری همچنین است | جهان با سرو مهران گرم کین است
اگر من با پدر او پسر خونم | سزای خویش [illegible]

چو تو بر من گشادی پرده خویش | تو هم بشنو سزای کرده خویش
رضا دادم بتقدیر آلهی | بکن بسم الله [illegible]

[illegible] پاسخ [illegible] | بدان دشنه [illegible]
اگر چه [illegible] | از آن سرو [illegible]

همانا خسرو اندر عهد شاهی | یکی پاکشته بود از بیگناهی
بسر بر زان سیاست گرد [illegible] چند | یکی را کشته [illegible]

پسر [illegible] | یکی زان کینه جوی [illegible]
سیه [illegible] | سزای خشم یزدان [illegible]

[illegible] پاسبانان | که دشواری کند بر خسرو آسان
[illegible] | که خون کشته را خواهد [illegible]

[illegible] | گر نقب [illegible]
بدو گفت آمدی [illegible] | بجوی از پس [illegible]

[illegible] | [illegible] مرد [illegible]
جهان ز و خنجر تیز آتش کار | که گرد از سینه [illegible]

[illegible] | [illegible]
ز زخمی کان [illegible] | درخت خسرو [illegible]

فرامش [illegible] | ز دشنه بر برید [illegible]
گشاده زان تن کشته که خون جست | چو [illegible] مردم کش

[illegible] | ز دشنه بر جگر زد قطره‌ای آب
نهان آن زخم را [illegible] بست | جراحت را بخون [illegible]

[illegible] آشکارا | ز خون خود [illegible]
سیاه برگ ریزی در بهاری | فتاده سرو اندر لاله [illegible]

[illegible] | سرش [illegible]
ز بالین گاه خسرو دشنه برداشت | پس آن قطره [illegible]

چو آمد بر سرش شیرین [illegible] | ز سیلاب [illegible]
چو گل [illegible] | نهانی [illegible]

[illegible] | دهن [illegible] خنده و لب [illegible]
[illegible] | ده خون آلوده [illegible]

[illegible] | نهنما [illegible]
بدارند اندران [illegible] | حرم [illegible]

…ان همه … گران زدود ‌ ‌ نهان کرد ناور ساعت که فرمود ۵۶
… عاشق را بخواب خوش … مگو ‌ ‌ یکی گردنده … شب … بین

…ز عالی گنبد خوش ‌ ‌ بسان گنبد فیروزه دلکش
فلک کو گنبد زنگار خورد است ‌ ‌ چنین گنبد که تا چند گرد است

…گنبد بهرام را نام ‌ ‌ کنون بین زیر گنبد گور بهرام
چنانی همچو مرگ اندر بنا گوش ‌ ‌ پس آنکه غافلان را خواب خوش

…ن و مردم در زمانیم ‌ ‌ که در گرد آفت و ما در میانیم
چو اندر حلقه کرم او فتد مور ‌ ‌ شود تفسیده هر سو کاورد زور

…با درین طوفان مهیاست ‌ ‌ سفال جام در گرداب دریاست
چو گرد و کوزه خام از نمی خورد ‌ ‌ درست از قعر دریا چون توان برد

…ن ازو های تند پرسیم ‌ ‌ چو در حلقه او ما بتسلیم
در آید هر زمان چون زورمندان ‌ ‌ رباید هر کرا خود بدندان

…ام بخو خاک کرد انباز ‌ ‌ کسی آن برد نتواند شد باز
نه دست آنکه با زورش ستیزیم ‌ ‌ نه پای آنکه از پیشش گریزیم

…مال ابرو و چشمه کرده ‌ ‌ گران و شمه است چندین غم خورده
ازین زال آنکسان آزاد جستند ‌ ‌ که خوش خوردند و دل فردوس بستند

…یت جام روزگاران ‌ ‌ تو خوش خور تا ترا باشد گواران
مخسب ایمن که دوران در کمین است ‌ ‌ اجل گرگ و جهان گرگ … است

…راوای کند خشم خرد کور ‌ ‌ پس آنکه بر خردمند آورد زور
چو دزدی جو بیاید در خانه سود ‌ ‌ کشند اول چراغ خانه را زود

…د همی گشت آدمی نای ‌ ‌ نخست از پاسبان خالی کند جای
چو سوی کیسه دارد کیسه بر گوش ‌ ‌ افیون مالد اول عقل را گوش

…چاره هش از مرگ بودی ‌ ‌ چو مرگ آمد ندارد هیچ سودی
بسی کس کان کجا ره نی فشردند ‌ ‌ که در روز اجل بیچاره مردند

…در کاه جوان ره سوی سا برد ‌ ‌ چو وقت مردن آمد در سوی مرد
بره کین ذرهای گرد بینی ‌ ‌ سلیمانان باد آورده بینی

…کاسه کل بهر آبی است ‌ ‌ چو چینی کاسه از آب تابیست
کلابی کو کند بازیچه سازی ‌ ‌ همان بازیچه دزد دم بازی

…ساز دار کل هش تمیز ‌ ‌ که مردم نبود باشد پیش ازان گر
همان مردم که دارد دیده ها باز ‌ ‌ نگاه خوشی گویا تر ابلد

…را گوش ها زو پند بشنود ‌ ‌ که نتوانی شنیدن پند در گوش
چه بی شرمست یارب آدمی زاد ‌ ‌ دمی در شب بصد ساله عنایاد

…دم که دست آویز جانست ‌ ‌ چو در بینم بادی نشان است
اگر صد سال بر لب خاک انگشت ‌ ‌ ز دم جز باد نتوان یافت در مشت

…ست این جهان سست بنیاد ‌ ‌ خردمندی نباشد تکیه بر باد
چو سست است این بنا کاندرو جوبست ‌ ‌ دگر ایوان کل کردن چه سوداست

…با چه باید ساخته خالی ‌ ‌ که خواهد ماندن از سازنده خالی
نکو کاخ ایوان کسری تا اکنون است ‌ ‌ چو کسری رفت کو در خاک جفتست

بیچه ... پوشیده جامه — چو جاسوس هلال شد چشم خورشید — چراغ از همه جان مرده و داغ است — مگر گردون ... در ...
نمانی نیست چون در هیچ چیزی — همه ملک جهان نرزد پشیزی — هوزین خواب گران بیدار گردم — چه بود آخر گشتیم ...

خداوندا درین فرموش کاری — تو بخشی خاطقان را ...
... همت خورشید مایه — درین میمون ...
هر از نقش را چون آب می‌ده — خرد را هم بدین ...

در تمام شدن آرایش این کتاب که حلوای شیرین خسرو در کشیده اند هست و صلای خسروانه با شکرینان ذوق در دادن علی الله یابت شکر

درآمد قامت اقبال ... — هنوز قبح او منشور درست — که خسرو جست این جادو خیالی — که عالم ... شده گنج
بگویم دهر را آوازه کردی — که تاریخ سخن را تازه کردی — بدین رنگین خیال ... گنج — عجب خوف کر ...
تو در پرنیانت راندوانند — بدامان قیامت دوخت پیوند — ازین مشکین عبیر مغز پرور — دم روحانیان ک ...
... پیوستند — ... بر خیال نقش بستند — نشاید گفت سحرش هم تراز و — که حرز جان ...
... خندیدن نکته گفتن — گهر سنجیدن و یاقوت سفتن — که شستی مهره چون از رگ بین ... — که در خندید و اگه ...
مبادا کاید این طوطی گفتار — که بر ... زاغانش منقار — مرا اقبال داده مژده بخت — زدم اندیشه را ...
... شکر گردم زبانها — که ای نامت حلاوت داده جانها — بگفتن خیست چندین آرزویم — دلی چون بازمی ...
تمامم داد چندان خزینه — که دریا زو بود یک آبگینه — اگر صد سال گیرا ... زوال — چه کم گردد زر در ...
... کن تا در آید هر که داند — برد چندان که بردن می تواند — بردزین گنج نه زر ... بلندی مرد — که رخت خود حال ...
... مانا کم گیرند آن گهر نیست — حریفی از سخن غماز تر نیست — بیاب تحسینت ای همدم ... — و گر دوشنام کو ...
موافق گوهری بردست فردی — همان گوهر کند غمازی خویش — چو سنگ دزد و دزد یک خواجه تا — سیه روی بد برو ...
... خورشید را جای میمون — نگنجد بود زن کی گنبد آن غوره — تهی چشمندان مشتی علف خوار — بباید زاستان کرد ...
... دوم کسی کو به تر افتاد — تهی تر دان زبان مشک بر باد — سرکلک ... تمیز ... ندارد — مدان مالنده ... کلان ...
... پاکه بر قیمه کرد ... باز — ندارد دو شمر برابر وقیا باز — اگر ... کرمهی ... بکر — زبرا طبع ...

..د چون [illegible] ز رخ | که این [illegible] را کرده ام رخ
..ه وگر خانه ز خوان فرخار | [illegible] ای تمام باده دو [illegible]

..نامه [illegible] با کرم دارم | نه دزدی کرده ام زان شرم دارم
..اندی ز تهمت سلخ | کی از زهر مگس حلوا شود تلخ
..ناکاوخ انداز داری | اگر صد دل کنی پرواز داری
..اگر من در تو بیچم | چو تو بیچی چه برخیزد ز بیچم
..زاغ نولان کرم کارند | [illegible] زغان ام اغنان سکارند
..ب روی ماه جهانگیر | که شبدیز مرا باید عنان گیر
..خسرو داد اندیشه داد | که بر سنج سخن دانش است بنیاد
..م از گل خنده باغ | که دانم رفت گه باز چشمه زاغ
..ل آنم از صد یکی بود | هوس بسیار و فرصت اندکی بود
..بنجم [illegible] جستم [illegible] | به بازوی تو [illegible] یاری
..پنج گنج از گنجه خویش | بدان گنج از نبایم پنجه خویش
..درا عقل گرامی | زهی استاد گر [illegible] نظامی
..م [illegible] این مطلع نو | که نامش [illegible] شیرین خسرو
..ب [illegible] این [illegible] | ز هجرت ششصد و هشتاد [illegible] بود
..زحم [illegible] معمور | کند [illegible] رضا بی خوشتن [illegible]
..ز خلق [illegible] نشانی | که بنود میوه ای آب [illegible] خوانی
..من آن [illegible] راه | [illegible] گردم شهره [illegible] شهر [illegible]

زدم گر شرکت [illegible] نه پاکست | گر [illegible] بار [illegible] سنجم چه باکست
[illegible] آنکه صاف از در [illegible] | که از نخل [illegible] چندین بخورد
بهر در [illegible] در خواهی زدن چنگ | ز کان هم لعل خواهی یافت هم سنگ
مگس را چون تواند گشتن بشمشیر | چه [illegible] پشه را سیلی زند شیر
[illegible] سبزه که آن [illegible] | گر آسیب [illegible] گفتند ز [illegible] دست
نظامی [illegible] جوان [illegible] | همه عمرش [illegible] سر ما [illegible] حرف
دلم [illegible] کین سودا بسر داشت | که گل چینم ز باغی کو گل داشت
[illegible] تیزی بود ما کاو دلیلی | که شد چون بوم بلبل [illegible]
چو بازار [illegible] کرم [illegible] گشت | [illegible] اندیشه [illegible] سر گشت
کرم [illegible] خداوند | که [illegible] حلوای او را تازه بر قند
فرو کویم [illegible] شیرین [illegible] | [illegible] داستانی
نخست از [illegible] این صبح [illegible] | [illegible] از مطلع الانوار نورم
[illegible] اگر [illegible] خزینه | سه گنج دیگر افشانم ز سینه
اگر [illegible] را عدد [illegible] | چهار الفه چهار [illegible] صد و [illegible]
نوای بلبل که [illegible] درین باغ | [illegible] گیر [illegible] زاغ
بدو [illegible] مرا از هم جدا کن | [illegible] تو گیر و باز بر من [illegible] کن
ولیکن خاطرم ز [illegible] عنان [illegible] | عنان از کفت خاطر چون [illegible]

...ز از جانش ... نالم پرواز	نعایش های ... جانها دهد باز	خدایا که من چون خود سرشتی	سخن بر من بکلا...
... بود مغز ... پایی	تو دادی روز بازارم ... کی	ازین سرمایه چون بیرون گردد	بگردان گرمی ...
...ان کن دست بختم زانکه ...	کرا باشد دل ... گریز	چو بگشایند فردا پرده باز	نپرسی از من ...
	بپرس خسرو سرا در زندگانی	گناهش عفو کن ای توانا	

تمت تمام شد شیرین خسرو

گفتار حضرت امیر خسرو

رحمة الله علیه

تم

105

بسم الله الرحمن الرحیم

ای داده به دل خزینه راز / مقفل از تو شده خزینه دار / ای دیده گشای دوربینان / سرمایه دهی نهی ...

ای تو به همه صفت سزاوار / نام تو کرده گشا هر کار / ای بنده نواز بندگی دوست / آن تو جهان زمـ...

ای بینش ده دانش خردمند / فرمان تو نطق را زبان بند / ای سر تو بسته دهر را گوش / در معرفت تو عقـ...

ای حکمت تو بار مطلق / عالم مشتق / ای جلوه گر بهار خندان / بیناکن چشم ا...

ای کرده زگنج خانه راز / بر آدمیان در سخن باز / ای باز کن در معنی / بربا بکلید اسما...

ای قدرت تو به چهره دستی / از نیست هستی / ای صانع جسم و خالق روح / مرهم نه سینه...

ای جان بجسد فکنده تو / هرکس که بجز تو بنده تو / ای چار بساط صفت برده / بر سمت عروس...

ای نور ده چراغ عالم / مردم کن آدمی ز مردم / عالم ز تو گشت حکمت آباد / حکمت ز تو یافـ...

هست از تو شده جهان فانی / در نیست کنیش مثنوانی / در پرتو آسمان فرو دینی / از کلک تو کون کـ...

کونین که از صفت برون است / بالا دو فروش کاف نون است / تقدیر تو چرخ بر زمین کرد / جز تو که تواند ایـ...

بودی تو نه چرخ نه زمین بود / / دعوی اگری سپهر بر بیخ / در محکمه قضای...

کرده قلم تو حرف رانی / در تخته مرگ زندگانی / حرف تو بنامه سیاهی / بیرون ز سیا...

اندیشه هر بلندی و پست / بگذشت نزد به دامنت دست / گر دست منت رسد به دامن / پس قرن چه با...

هم توانی

هر چه از تو بگین برم بجو بی / آنی من نبوم تو زان فروبی
زین عقل ترا شناخت نتوان / زان بیش ز چنبه باخت نتوان

بحکم تو گاه کارسازی / منسوبه عقل جمله بازی
زنبیان که کمندهاست کوتاه / بر کنگره تو کی بود راه

بس در ره تو ز تیز هوشی / بیهوده تو ز سخن فروشی
با تو نه سخن ز فیع سازم / نادانی خود شفیع سازم

آن به که ز بیم عقل خود را / اقرار کنم بعجز خود را
داننده توی بهرچه راز است / سازنده توی بهرچه ساز است

از بود نبی انچه بود دارد / از تو رقم وجود دارد
بود از همه گشت از تو بوجود / حکم تو روان به بود و نابود

وانچه عدم است نام آن نیز / از حکمت تست ماند با چیز
چون حکم تو گردد آشکارا / کس پای بجا او چون چه یارا

باریکی حکمتت که داند / گز کن مکن تو نقطه راند
از امر تو شد کفایت ابروز / منشور شب و جریده روز

هر ذره که در هواش نابست / از صنع تو در وی آفتابست
در تربیت تو باف ایام / پیرایه صبح و زیور شام

از صنع تو گشت گوهرین چهر / یاقوت مه و زبرجدین مهر
عاجز نه از اساس هر ساز / نه یار طلب کنی نه انباز

گردی با زل تمام کاری / گر هیچ کست نبود یاری
شرکت بملک و یاری / خاصه که بملک چون تو شاهی

قادر توی آن دگر چه باشد / منعم توی آن دگر چه باشد
کاری که خرد صلاح آن جست / موقوف بکارسازی تست

جز تو که نهد بجیب امید / در ویره مفلسان جاوید
قفل همه را کلید از تو / پنهان همه پدید از تو

لطف تو انیس مستمندان / قهر تو هلاک زورمندان
همواره در تو جای من باد / توفیق تو رهنمای من باد

ای خاک بران سزای اخلاص / بر خاک عبادتت نشد خاص
گر لطف کنی وگر کنی قهر / در هر دو بود بود ز رحمت مهر

مناجات باری تعالی عز اسمه

ای عذرپذیر عذرخواهان / عفو تو شفیع بر گناهان

خسرو که کمینه بنده تست / در هرچه فتد فکنده تست
آنرا که تو افکنی بهر دست / برداشتنش ببازوی کیست

هر رحمت تو که بود پیوست / افکنده خویش را دهد دست
مستی که فتد خود را پی / در مطرح سیل پیشرو مای

بردار ز خاک ره که پستم / از دست رها مکن که مستم
هرچند تن برد / در حضرت قرب نیست در خورد

با همه کز سری این خاک / نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خود آنچنان نور / گز خود ابدالابد شوم دور

از یاد نبود دست کس کیان شاد / گر هستی خود رها کنم یاد
جانم ز اوج اخلاص / ویلوم بنو شنکی شود

در گلشن قدس کن نهالم / بگذار به گلشن وصالم
تسبیح تو کرده نشان روشن / هم خود بگرم نگاه دار

در دار چه درین خرابه گم نیست / چون بدرقه عنان عزم تست
آن بخش که از تو لم دهد یاد / وان ده که براه تو تو

گر تو کنی از نم دهانم / بگشای بشکر ان زبانم
این وادی نگاه دار با من / نادادہ نثار کن بد

شکر تو که بهر کام تو رسیت / مفتاح خزینه های او رست
تا جان بودم امیدوارم / گر بشکر تو دل تهی

خواهم بستایش تو بودن / من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم / در ده رحمت خویش ملک

تا گو نه ذکر تو تمیزم / تنها نه زبان که جان نیزم
به گر ندهی به هیچ سامم / ان جان که بخویشتنی

جانم دهی از خزینه خویشن / کم زنده کند تبو نه از خویش
آن چشم ده که بیش بیند / عفو تو و جرم خویشتن

ان پرده کشی که بار یابم / در زنده صلاح کار یابم
توفیقم ده دلی نگاری / گر فضل تو باشد سر شما

نومید مرا ازان ز خویشم / دل شاد کن از اندیشم
پیداست که بنده از همه هست / تو ریم اخر که بنده ام از

فلاش به بین وار سر جود / بگشای خزینهای مقصود
گیرم که نام بلطف در خور / نو رم جز از امید در

گر رحمت تست بر نکو زشت / رحمت کن بندگان بر کشت
چون آن تو هم که پاک بابا / هم تو بگرم نگر درین خ

افزونه کلم سرشته تست / نیک و بد من نوشته تست
چون من رقم از نو برم / گر نامه سیه بود بگیر

جرمم منگر که چاره سازی / طاعت مطلب که بی نیازی
گر عون تو رحمتی نریزد / از طاعت چون منی

فردا که ز بنده راز پرسی / ناکرده و کرده باز پرسی
چون دانی که نگار بستم / منشور نجات ده بد

از رحمت خویش کن درم باز / بی انکه ز کرده پرسیم باز
در صد نعیم ده نشستم / شرمنده مکن به باز ج

رو جنس کن ازان نظرم را / که ای بسیج شب انکیم را
خاک تن من درین آتشی دار / از رحمت خود رسان مرا

زانگونه بخویش ده پناهم / گر گنج تو خواهم انچه خواهم
زنیسان که امید دارم از تو / خواهش بجز این ندارم از

کان دم که دم ز تن برآید / با نام تو جان من برآید
در حجله قدس بخش جایم / تا با تو بجانب نوا

بیرون

در راه نمایش نهانی | کاندر تو نمی‌رسم دگر نو دانی
در قربت حضرت مقدس | بنمبر پاک ره برم بس

نعت خاتم الانبیا که لوح محفوظ نگین زر استین اوست و کلام الله نقش نگین او [illegible] تمام امور دینیه

ماه رسل شفیع مرسل | خورشید نشین که نور اول
هم نورده چراغ بینش | هم چشم چراغ آفرینش

ماهشه تخت آسمانی | خواننده تخته نهانی
سلطان ممالک رسالت | طغرای صحیفهٔ جلالت

خوب کشای پردهٔ غیب | گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان ظلمت نو | وز نور دخان نوشته منشور

سرکوب مخالفان ابتر | تن پوش برهنگان محشر
گنج کن کیمیای عالم | منشا ز همه پیشوای آدم

در مکتب کاف و نون شب و روز | زو حرف امور [illegible]
[illegible] یاسین زهاش درفشانه | طاهاش [illegible] وان نگاه خوا

[illegible] قلمش ز حق تعالی | چتر ز بر ستون والا
[illegible] میم شود بچرخ نون هم | یعنی که ز بحر حسن اویم

[illegible] از ضعف زبان بریده | نه بحر ز بکاک او چکیده
ماهش بسریر پادشاهی | تو تیغ سپیدی سیاهی

[illegible] روب ناز کاهش | از پر فرشته زنه راهش
شمشیر سیاستش سرانداز | شمشیر زبانش گوهر انداز

[illegible] عرش [illegible] کون باز خورده | [illegible] ضبط کرده
لشکرکش آسمان غلامش | نعوذ کلاه کرده نامش

[illegible] شیده نیلگون عماری | دربان درش بپرده داری
ذیل گفتنش زفتنا نور | خاک قدمش بدیدها نور

[illegible] آسمان بکارش | انجم همه جاوشان بارش
بر کنگره کشیده قرآنه | کانجا نه رسا کمند ادراک

جنده شبی که آن جهانگیر | از نطع زمین شد آسمانگیر

در طیران سیمرغ قاف سوی سواد ما زاغ با طاوس سدره یمد الله ظلها علینا

[illegible] بار زجره برقم تاخت | زین نه سوی آن نه دگر بار رفت

[illegible] ماست ز خوابگاه این دیر | در مرقد چرخ شد سبک سیر
از سدره بسیار مرغ والا | خوانندش بنویده حق تعالی

[illegible] روه جنیبت فلک کام | فرزوه پس نوده در رفت اشام
واده از نمط جنیبه داری | شه را بجنیبه شهسواری

[illegible] شاد سوار آسمان گرد | آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز بسرای ام هانی | شد محرم کعبهٔ یمانی

[illegible] ابروی مقوس | محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شد به بقعه نشست | تحریمه بقبلهٔ نشست

[illegible] ازین نخواه منزل | در منزل ماه برد محمل
زانجا بطریق تاجداری | بنشست بدوش عماری

نفس

برداشته زانجا بر بلندی تخت — شد تخت نشین سوی همین تخت
تا جا که رسید بر چهارم … — شد خواجهٔ آن جهت …

زانجا چو زبر کشید رایت — شد والی همین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت — شهباز ششم شکار …

زانجا چو نمود بیشتر جهد — … مهمان … هفتمین مهد
زانجا چو شد آن طرف روان — شد خازن هفتمین …

زانجا بپرید بر نهم بام — و آزاد شد از شکنج نه دام
باز از جهت گذاشت بر جای — بنهاد بقطع بی جهت …

هر زان سوی کاینات برکرد — ملک ازل و ابد بدل کرد
بست از دو دوال نبید نعلین — شد بند عرض …

دید آنچه عبارتش نسنجد — در حوصلهٔ خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب — گفتار خدای شنید …

زان گفت و شنید کم نکاشت — هم گفتن و هم شنیدنش راست
گرد از کف غیب شربتی نوش — گر هستی خود شده …

از روی کمال مهربانی — دادش بکمال برچه دانی
بنواخت بعزت سلامش — بسپرد ودیعت کلام …

… دو کون … گفت — گنج دو جهان … منتش رنجت
بانجش … بنده پاک — آمد سوی بنده تا تحفا …

آمد ز حضرت خداوند — منشور نجات … چند
پس داد بهر خجسته یاری — ز آورده خویشتن یار …

یاران که ستوده حال بودند — منعم هم از آن نوال بودند
بودند همه ز سینه … — بو … هم از انجه …

بوبکر بیار هم قدم بود — فاروق بعدل محترم بود
وان حرف … — با خازن علم …

هر چار چو هشت باغ بودند — بر گنبد یک چراغ بودند
زین چار ستون فرخ آرام — بو … این مرا بلند …

امید که این خجسته بنیاد — تا روز ابد بماند آباد
جانم که چنین حصار دارد — بیگانه ز درو …

یا رب که سرش به آسمان باد — و ز رخنه … اما …
خسرو ز چنان اساس محکم — چون مغلغان …

حوران که … خواجه … — وز غیب شنیدم …

مدح شیخ الطریقه نظام الحق والحقیقه محمد که عیسی خزانهٔ
فرستاد در دم جان بخش اسلام محمدی را از سر زنده
و هر جا بخشید متع الله المسلمین بطول بقایه

اکو … معانی — زین رم بسر … شا …
قطب … پناه ایمان — سر جمله حلقه …

از ترع نظام دین احمد — یعنی که نظام دین محمد
در حجره فقر پادشاهی — در عالم دل جهان …

...زده برنه زکلیم پرده رایت | سلطان ممالک ولایت
...شاهنشه بی سریر و بی تاج | شاهانش بخاک پای محتاج
...در پرده غیب محرم راز | وز راز سپهر گره بردار
...ز خواجگی آستین کشیده | در پایه بندگی رسیده
...شب که رود برین کهربام | بر فرق فرشتگان زند کام

هر خاک ز رحمت اسیر... | بر چرخ ز دولت آشیانه
بر عالم وصف ایستاده | بر هر دو جهان قدم نهاده
بنیاد ز جمله پاک بنیان | بیدار ترین شب نشینان
مسند ز سپهر برترش باد | ...سر و چو ستاره چاکرش باد

...ی بخت زیر شب پرده دار
...ای بجا که توجه چیزی
...مردم و نی فرشته نامی
...ت که چنین بزرگوارست
...مایه که در جهان توانست
...من توجه ... در بن خاک
...باب آمدن تو زیر نه مهد
...اهی که بنصرت خدای
...ن سعد فلک سعادت اندود
...اش صدف در الهی
...ت خبری ز آستانش
...جهت جهان مقامش
...بانش زمانه راز بوی
...ن پاده پایگاهش

فی تحمیده المحمدیه و هو ختم الخلفای العرب و العجم وارث
خلافه بنی آدم علاء الدنیا والدین امیر المؤمنین
المستظهر برب العالمین المستعصم بحبل الله متین زرع الله
فی الخلافه درجاته و جعل الخلافه خلف الاقالیم
فی حیاته

کین مرتبه داد ایزد پاک | تا آنکه جهانگیر زمانه
شد دور شد از برای این عهد | تا بنده بود بجد و تسلیم
ختم است برو جهان گشایی | سلطان جهان علاء دنیا
یعنی که محمد ابن مسعود | ختم الخلفا درین کهن طاس
سنگش محک عیار شاهی | ملکش که بکار عدل آباد
گردون صفتی ز آستانش | رسمش بسپهر بر سر افراز
وز حد جهت گذشته نامش | مصباح کواکب اختر او
همش ... زبون کشان تیر | خلقی بکمانش زن و مرد
بر بام فلک گشاده راهش | اندیشه گم اندرون صدرش

یارا رخ خویش در نظر دار
کاندر همه جا چنین عزیزی
دیوی و فرشته گدایت
...بش تو کمینه پیش کارت
موقوف بکارسازی تست
بود از تو صلاح خان و مانها
در خدمت شاه هفت اقلیم
سرمایه ده سرای دنیا
زاده شده نی ز آل عباس
اسیح شد ابسته بنیاد
تا در کشتی زبون نوازی
معراج ستاره بر در او
از ظل خدای سایه پرور
ز اندیشه برون قیاس و قدرش

درزداشتن جهان همه کام ‌ ‌ بازوش دراز و دست کوتا ‌ ‌ دانا که فکند نطع شاهان ‌ ‌ بنشسته بعذر داد خوا

گر روی ترش کند به تند ‌ ‌ دندان فلک فتد زکندی ‌ ‌ بر تیغ عدو کاست درد ‌ ‌ برکند همه زرصر

تا صرصر از حس ازمین رفت ‌ ‌ برخسته که جد در جهان جفت ‌ ‌ ابوبربانش نبی نظلم ‌ ‌ پیشانی شیر خاره دا

سیلان بدرش به تیس تیغ ‌ ‌ رفته ره موربه به سینه ‌ ‌ بنگام عطا گرفت در جنگ ‌ ‌ زر داد بنجاک که عرض

بدلش که درون جان نگنجد ‌ ‌ در حوصله گمان نگنجد

نجاکه بدست مایه کرده ‌ ‌ به خلق بدست سایه کرده ‌ ‌ دستش همه جود غرب تا شرق

دیگر

است ... بنده پرورده ‌ ‌ روزی بتقاضی خورنده است ‌ ‌ آفاق بخوانچه جلالش ‌ ‌ مهمان وظیفه نوالش

پیمانه دوست پر ز درگرد ‌ ‌ پیمانه خصم بس پرگرد ‌ ‌ چون کوکبه سپه کند راست ‌ ‌ کیخسرو زند ستاره

اوراست جنیبتش روانه ‌ ‌ گردی بر ابلق زمانه ‌ ‌ چترش طلب سیاه پوشش ‌ ‌ رومعنیت خلیفه د

شب گون غاشیه چو لیل القدر ‌ ‌ از چتر سپید یافته بدر ‌ ‌ خورشید جنیبت سوارش ‌ ‌ مریخ سلاح دار با

مه گوشه آسمان ختم آر ‌ ‌ در داخل دولتش علمدار ‌ ‌ گردشش زده بانگ برزنبار ‌ ‌ لرزان شده آسما

ودن را غاشیه عماری آخو ‌ ‌ محرابی او پناه محراب ‌ ‌ ازکاشته بهت تیغ خونی ‌ ‌ رحمت کندش ...

خصم از همه در خور دونیم است ‌ ‌ شمشیر سیاستش ز بیم است ‌ ‌ از تیغ چو آب قطره پاک ‌ ‌ نفشانده غبار عالم خاک

تیغش هم زمین زخون بریده ‌ ‌ بس جان که بپرشن او خزیده ‌ ‌ دریا نمی از کف چو میغش ‌ ‌ دوزخ خبری زتاب

رومحش ز نعل سما گذشته ‌ ‌ تیرش زنعد خطا گذشته ‌ ‌ تو حیث زنامش اکون سطح ‌ ‌ حرفش رقمی بسوره

ابواسته هدیه سرتیرش ‌ ‌ نون و القلمش کمان و تیرش ‌ ‌ باد انبساط جاه دانه ‌ ‌ در سایه تیغ او ز

ای آوری تو آفتاب جاوید ‌ ‌ در ثنای حضرت ابن سکندر شاه عصمت مسلمانی ایده الله ‌ ‌ ای رای تو شب چرا

برفرق تو چتر پادشاهی ‌ ‌ ارکان سریر علی قوائم النافذه ایدیان سریر بقواعد ... ‌ ‌ همسایه سایه ...

بازوی تو تخت جم گرفته ‌ ‌ ملک عرب و عجم گرفته ‌ ‌ خاکی که تو ... شناسی ‌ ‌ معروف نشغل تو

جامگی پوس

رو حیثیت حسامش

مهدنه

عیدش بدل بزرگ حالان / چون عید بطبع خورد سالان
نام تو کلید تنگی حال / مدح تو فسون جزبه مال

در شست تو جمله عقد هستی / جنبت ز جنی فراخ دستی
ای به که جهان فراخ دست با / با همت تو تنگ پست است

دستت بکرم ضمان روزی / عالم بتو میهمان روزی
هر تعبیه نغز زمانه / منصور کشای جاودانه

روزی ز تو هست بخشش گنج / تضعیف محاسبان شطرنج
نزد خرد و نهایت اندیش / زان بیشتر که گویمت بیش

من مدحت تو به پیش خوانم / بی قیمت بیت خویش خوانم
این نادره کش بها نباشد / قیمت کنمش روا نباشد

پیداست که قیمت بهایی / وابسته نشد ز کاردانی
لیک از کرم تو گنج دیدن / به دولت برای رنج دیدن

این زر که به نظم زیور تست / احسان تو بر دو زرگر تست
من صنعت سهل کار بندم / شه تو به زر دهد بلندم

این گنج چهار گنج دیگر / کار آسته شد ز گنج دیگر
سنجم ز درون حکمت آگاه / از بهر خزینه خانه شاه

تو که مرا دانش و داد / گه گه بضمیر شه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص

ابرز بدل تو جاه باشش / مقبول خود و عطا شناسش
باشد بمقام ارجمندی / از سکه نام تو بلندی

بنام تو او خجسته رو باد / وین بنده خجسته نام او باد
این نامه زین ورق پیش / راندم قلمی ز نکته خویش

در سبب نظم این جواهر و سررشته رفته را در کشیدن و در نظر جوهریان مبصر داشتن و قیمت عدل خواستن

از مدح قدس شنیدم آواز / کای کرد بتو گوش من باز
نی آن رقم خیال کردی / بل جادوئی حلال کردی

این به که کنون ازین تفکر / کاهل نشوی بسفتن در
آنکو بهنر نشد طلب کار / چون بی هنران بود فغا خوار

بینی که نه خانه خانه گردد / مستوجب تازیانه گردد
آن خواجه که کاهلیست خویش / کاهل ز راز وستان ارز و بیش

این گنج ز خاک یابی / کان کن که گهر بسنگ یابی
تا چه نکنند پی دیدم / تا ره زده کی شود کم

لیکن بکن تن نغمک خام / گر نامه بر نوی نهی کام
بگشا طبقی بغیر تاوان / نقل چاشنی فراوان

از شیشه که خوش فرو نداند / بهتر ز دو صد شراب پر زر
بتوان خمی از شراب خوردن / نتوان دو شراب آب خوردن

جوابی که به از بهت گشاید / خرسند مشو بهر چه زاید
ز اندیشه دقیقه نغز خیزد / وز نخن آرد مغز خیزد

گر نامه بد بوی نیکونام

بالالبش شیر قند باید رخسار نباشد از حلاوت کاهی که گرفت پسته در چنگ خشنود چگونه کرد دا...

برگه تعلیم شد بکاری در ...امت ان کموش باری از اندک خوبی شوفسان ...ی از خشنود سینی ک...

یک دانه نارنجه درکا... بهتر ز هزار ... خام یکشاخ که میوه دید تر بهتر ز هزار باغ بی...

یک بلبل خوش نوای دلکش بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش یک صفحه خلاصه پر از ... بهتر ز دو صد کتاب

درکام کسان کجا بود ... نغزی ز صدف چلیده فربه دفتر چکنی چو نظم ترتیب در صد صدف یکی ...

جوان مردم دیده چشم بینا یک خال سیه نمای پرنور

...ن به گرچو نکته سکال حرفی نبود ز نکته خالی نی چون حبشی که از سیاهی نوری نه تمام شبا...

...ون صبح نخست بی فروغ است آن خنده که میزند دروغ است انکس که زنگ سیاه باید در سنگ سیه چه دست

...س که وفاق میدهد باد از بهر سبوس کی شتابد تا شربت صاف در قدح هست در سرکه چرا کسی کند دست

...لاف زنی گوهی باشد زو نامه سیاه روی باشد چون گشت لطیف در خور ره کو بیند که هرچه کم بود

...ش سخنی که بیش گوید هرآنکه دمیش بیش جوید خرگو نقصان نمونه باشد بس دیر کشد چگونه

...وقی نه بس آن که ساز گیرد وانگاه نوا در آز گیرد بس نکته قلم زدن بپایی گر گردن باد باشد از

هر تنگ تهی که در هر بیت هزمار منفیان پر است بر مغز بود خنده کت والله تا شوره بود همه تهی کا...

...کی که نه در هنر مند است بگذر ز نخ که ریش خند است بی مایه تجارت این نگار است بی رشته تنیدن چه تا...

...ره تو بس گزاف داری می لاف که جای لاف داری بی بهره که کار گردنش خوشت بی کارترین مردمان آ...

بنجیدن سایه در ترازو پیکار تو از دست بازو گر بانگ تو گر کنی بپای گوگرز دزدت گریزد از

دریا جو بگوزه کم گند کس در کوزه گنجد ... بس آن دیو بود که جای ناجا... کاری چلیده نه بحذره کا...

گویند که دیو با سلیمان

حکایت دو دیو که از خوی پشیمانی دریا در بیابان بریختند
و از بریدن زمین بیابان ز دریا ماند خست شد

...بیستند ز بهر کار پیما...

بردند براوج از کاهی روزی که چو نه کار با...

...ن در عمل ز گرنشد و ست / گر زانکه همه کتب بیاده زادست ٦
فرمان ده بو کاروان بود / بر مردم بو کامران بود

...ن دید که دیو بیند آزار / از بیکاری بود مردم آزار
زین بود که بر دو تن بها / بو بینده سبک بدشت دریا

...ماکه ز جهد سیر کردن / همون شود آب آب هامون
دیوان بخچه بهشت از کار / ماندند دراز روزگاری

...و حیات نی فشردند / وآخر بهان شکنجه مردند
بی رنج تن عقوبت الفنج / رنجیده شود چناوک از رنج

...سود ارین حکایت آنست / کاندیشه بی غرض زیانست
آگفته به آنچه کس بجوید / ناگفته به آنچه برنروید

...ر سخن سبو ده جاست / گر حشو زبان دراز خاییست
لیک ار سخنیست روح پرور / میگوی که عمر بیش بهتر

...ش ار کمیت غره خویش / هرچند که هیش نوش بیش
آن نکته که زو نشد عیب است / بیشی و کمی در او چه عیب است

...ن سبب قبول عام است / پیرانه نامه حرف نام است
کاغذ که بود سپید چون گل / بهتر ز سواد ناتامل

...ان کز سخن مانند نیست / خاموشی تو به دل پسندست
کالا ز خزینه نه ببازار / تا تنگ شود ره زخریدار

...وش من از سپهر نیلی / آمد چو ندای جبرئیلی
خوش خوش بتوکل خداوند / دربار گهر گشادم از بند

...ای شنونده خبردار / گر دم خبرت بیا و بردار
آن موج زنم کنون که از در / گردد همه دامن جهان پر

...عیی که نبانه در نخست است / هرچند که یکبیک درست است
من نیز چنانکه خواندم این حرف / اینجا همه کرد خواهمش صرف

...زنش بنام اولین دست / گردد بشراب دو ممن مست
چون ساقی عشق ماند رایزد / عیبم نکنند کسی بدین ورد

...ب چو تمام کرد این ماه / در وی نه هی خسوف را راه
بیزد چو نیقه را هنر بیز / از خامشی خودش نکریز

...ن که نگینش پیدا نا... / گشن در دل جان بهند از خلا...
وآنچه ازو رقم گناه بینی / گز وی رقم سیاه بینی

...یه که کار نا امید پی / بخشی سیه مرا سپیدی
خون دل هم ازین امید وای / ای خامه بیار تا چه داری

...ی جاره ماه زندگانی / هم خضر و هم آب زندگانی

راه نمودن فرزند قرة العین محمد امین بن خضر را که از ظلمات دنیا بسوی روشنایی گراید رزقه الله من عین الحیوة و عمر کاه الخضر بصحت الذات اشاره

...ون که نداری از خرد ساز / می پرور دت زمانه در ناز
...مبارک روشنی خردمند / خالی نکنم ز در و زرین پند

یارک
زبانی ارتست
زرکانی

از بیاده بکند زود بساط / گر دود به جاده جلت
هر که به قفل در بسته سایی / بر گنج هنر گره گشایی

در جیب زدن خرد شوی راست / از جیب خود ز جانب راست
دانسته شوی بکار دانی / برتر صحیفه معانی

خواهی که دلت نماید از نور / اندر زنهار گشتن ز دل دور
چیره به هنر طلب چو مردان / در دل هنران عنان گرد

خضر از پی آن نماد رخ نام / گز عمر ابد بود سرانجام
لیکن بنه حیات جاوید / تا سر نکشی نماه خورشید

وانراست براوج آسمان سر / گز جوهر علم یافت افسر
وان خواجه بره کلید این گنج / کو بر تن خویشتن نهد رنج

نه ز پی ظلمت بحرف ساید / بی دود چراغ راست ناید
گر دل کمنی بسهل خرسند / نقد به ازان کشاید

ناگه ز پس عوده من بدل / شاخ از پس سبزه می کند گل
کان را کنی بسر کوه / سنگ زد ولی اکجم

چون ابر کنی زریش گریه / خس نیرد و بی آید انگمین قند
آن نیست نشان علم والا / گز خلق بری بحیب

آن تعمه ست کن تنکرار / تا که شوی از نهایت کار
چون مست شوی که مرز بانی / سازم ز دروغ دا

در کنج سخن به کلیدت / واندیشه من شود بعیدت
آن به که بجهدکم بپیمی / این نامه به پنج نامه

من کین فزم از هنر گرفتم / زین کشته نگر چه بر گرفتم
تا توجکنی ز رانده / زان تخمه زدل چه باشد

در دل کندت هنر فزایی / پیشه مکن ثنا سرایی
گر موج دو در طرح گشند رایی / در صف سران نباشد

چون زین فن پیشوی شکیبا / میگوی سخن ولیک زیبا
هر کار گه حریر زن بافت / خس باره مکن چو بوریا

هرزی که از دل گشاید / از هر قلمی برون نیاید
زیبانه بهر زبان نوا گفت / یاقوت نگار و تیجان

در بره دامن زرخت فندت / آوازه تو مرمن شوی بلند
زان مایه که افتدت بدامان / تنها مخوری چو نا تمام

چون آمد گمیت کرخت / بدی نه بهی کو ابدت زشت
باری کم ازانکه از تو چندی / آسوده شود نیاز مند

چون مرد بگرد مردمی گرد / نی همچو بخیل ناجوانمرد
سرمایه مرد سی مکن کم / گز مردمی است نور

گر بهره زرت از عدو و دوست / مرو پیش نماز پیش
صد سر برد آسمان بشمشیر / تا کی کم از ناف گر

مسوران که زر بیار و دانند / به همچو بخار بجان ساند
نقدی که زنوش من گزید / آل ریخ نرهی گم گرچه

زبهر

انلب

تن زنجه صی کدز کی جند است

بدیه
ستمنده دهد چو ابر باران

تهری زنی جنگ | در ویژه گهران مکن ننگ
سنجیده شوند دانه خواران | رنجیده شوند دانه خواران

د فراضه بی رنج | هنر ز محاسبه [illegible] رم سنج
مستی چو کرم بود جلال است | در باده تنگ زنی حلال است

د فقیه جان بانـ | در پیش خود از درم بپرساز
کانرا که بکینه هیچ تیز است | خود را کشد از بی بپرهیزی

ه مرد خنجر اشام | از پهلوی خویش میخورد بیام
با داشت که نیست با خود خویش | با زور نی سکم کند ریش

ن خود جدا کند پوست | دبار کری کجا شود دوست
تا با نهی بدست یاری | از دوست مخواه دستداری

ی یاسا ابای بی مرز | گنجینه برد بشرکت دزد
یاری که بجان نباز نامی | هر کار خودش ماده رواج

تو نبات شکی نیست | چون کار بجان فتد کمی نیست
کن بر کف همکنان درم ریز | بر بر کف کودکان نوخیز

نه شده جو خورد باسیم | کالای بزرگ را بود بیم
کودک ز درم شود گره گیر | پر از رقم سیاه تخته

و نباط نعوذ بالله | در سمت سیاقت او فتد راه
تا اگر شوی وزیر کشور | دزدی بنشنی کلاه بر سر

ن ز قلم هنر چه جوئی | از آب سیه سپید روئی
چون بر سر شغل کام باشی | میکوش که نیکنام باشی

هر چه تو اسمار باشد | آن به که صلاح کار باشد
نیکی کن اگر بدی سگالی | از حسن نیت مباش خالی

ببخشانی در غمی از خار | آن خار نشان که گل دهد بار
نشتر که بزخم خون فشان نیست | از بهر صلاح ناتوان نیست

ر مجو به سینه سوزی | کازرده شوی تو نیز روزی
نشتر که بزخم خون فشان نیست | از بهر صلاح ناتوان نیست

ن که بهر اش دار | بر بند سرش چو سر بر آرد
آتش که بظلم گشت خویش | بیسری نبود بهیچ رویش

شتر که کار اوست آزار | باشد به نیام بر نکو نسار
آزار کسی طلب همیشه | گازردن خلق کرده پیشه

ش که خواهش چون جان کن | با او آن کن که با کسان کرد
گر دوست رسد بید فعالی | رحمت نکنی بهیچ حالی

نوای که خود به آزرو مست | در حال بهشت یادش گشت
بر خویشتن آنکه او بخشود | بخشود ناید خوند نفرمود

با داش که تن به رزکند [illegible] | دانگی بدهش که تا بپوشش
مستی که ز جه جهار نباز | آن به که رسن بده نباز

توری که رود بکنشت کل [illegible] | هان تا نکشی اگر شکر خلد خار
آنرا که سرای تیغ باشد | رحمت کنیش ز رنج باشد

باانکه جهان بود براز دست ایمن منشین که خصم در بوست
در جنبش باد جان نگه دار بر خاره چه جرم با...

گر نبوازی بسبز زار سیاست با قهقهه کبک جره بازی
باری چو کلنگ دار بر جای یا پس سر خولیش...

شد چهره چو دشمن ستم کار از دی آسرسی بکر به بهار
بانیچه و این نجار خیزند از شیر بپای ب...

مرغی که طپد بحلقهٔ دام اندر خوه جان دهد سرانجام
اقبال چو کار با گرانان کا مرف زنند کا...

مردم چو دهد عنان بفرهنگ از باد بگردد آسیا سنگ
بنیای عقل بیش مبدار بنیا شود باش...

با تب که ربود جسم در کوی از دزد خورد طپانچه بر روی
منگر ز جهان فریب ناکی کا نه ز ... آن ب...

چون خنده کند به پرده در برق شمشیر زند ز شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم خس گز چرخ ... ب...

گیسه که ز کام آسیا جست هم زانکه جواز خنده بربست
مغرور مشو بمال و مالی کان نیست مگر که...

بالا زده گشاده کار از دست تشویش دل هلاک جانست
آن به که حریص کم ستانی گز تنگ طمع نا...

از آنکه ... زند بسوی راحت بود ای سیج روی
چون قافله دگر زیبا شد خوابش همه خیر...

نوای که کمر دی آرزو مند می باش ببر چه هست خرسند
چو دان حریص روی زر دست خورسندی دل صلاح...

مردم نخوزد غمان بتابد همت شرف کمال یابد
این سنج کلی که خونشان است سر خیش ... کر...

ایمن بود از شکنجه و ریش زر هر چه که بیشتر بلا بیش
گشتی چو بسر و ری کله دار شو ساخته ... خو...

ور بیهده شوی وزیر مقبل از نامه زبان تبا بس نال
زاهل قلم شوی کران گیر بر نسبت ... شوی گر...

ناوک زنی از زه کشا تی ترکان ز زه و گره کشانست
چون صف پردلان کنی با سر مش ... انگو...

مردانه که کار مرد و زرد آن به که ز بیم جان نلرزد
گیرم ز غده و غمان بجستند از مرگ کجا جها...

از مش ملامت کریم نترسی مردن بتفاوت جون گریزی
کار نظر است بیش دیدن نتوان تفنای ... ش...

بیرون ز اجل چو نیست کاری تا نیست اجل که شماری
چون از دگری کسی کند خواست گو از سر خویش باز...

مردانه که جان ...

تا دل به قرار خویش باشد / شمشیر بکار خویش باشد

دل را چو شود خزینه تاراج / دشمن بصلاح نیست محتاج
بی دهشت اگر برزم رانی / هم بار رهی و هم رهانی

با بازوی دل نباشدت سخت / هم سر بفدا کنی و هم رخت
آن کش بود از ضمیر باشد / بیلش بنظر حقیر باشد

یارا که دلش هراس پیش است / شیر نمدش چو شیر بیشه است
لیکن سبکی مکن جهان هم / کت دل برود ز دست جان هم

در حمله مشو مبارزان خام / پیکار بود ببین پیش نه گام
پای که کند فراخ کامی / از پایچه ریزدش سلامی

ور تو بغزا شوی سراهنگ / با سیل خصومتان مکن جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد / در دست سکال شیر باشد

گر خیره بود ... بماند / قدر تنک تو بستان که داند
گر شب نبود سیاه و دیجور / در خانه چراغ کی دهد نور

ور بر تو ... زبان کند تیز / چون مایه کار هست کم ریز
... ره بریده است جور و بیداد / کس را نبود ز نی شه یاد

چون رخت کلال خاک باشد / از نقب زرش چه باک باشد
گر دیده طاهرت شود باز / در عیب کسان نظر مبند

ور پای بپیش نشینی / آن به که شوی خدای بینی
مپسند بهر چه رایت آسود / آن کن که به خدای خویش ...

ور زخ مطلب کند ز رشت / کاتش بود اول آخر انگشت
بفروز چراغ پارسایی / کو راست سوی ...

ای ... شاخ سبز دلکش / کاتش ز نبیش بگیر آتش
خواهی که رهی ز چرخ گردان / مگذار عنان به یک مراد ...

با ... نشین که خاری / از صحبت گل شود بهاری
گرچه ندهند گنده عود / ... بی زجه شد بازی دود

عطار اگر چه تنگ خویست / مشکش نسیم تازه روییست
بار که نه دولتیست منشین / گر سر که نگشت کام شیرین

شمعی که بود بروشنی دور / نه به چراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که بخشند / فلسی دو سه را شوی خداوند

مردار جهان چو در پدید / مردار کشی بود امیری
دولت آن شد که دل فروزی / وز ترک امل کلاه دوزی

ور دامن ... زنی دست / تا هست شوی بعالم هست
گر فقر ناخت بار یابی / در حجله انس ... یابی

ور میطلبی از آنچه دوری / هم فقر بود ولی سروری
دانی که بخاطر هوس پاک / هر کس نرسد بعالم پاک

مر داعیه رسد سپه الهی / تو خود بجز او دگر نخواهی
ور غیب رهی دگر گشاید / اندر ز منت چه ره نماید

با این همه خون جست ... / کاهل مشوی به هیچ ...
خواهی شرف بزرگواری / میکوش بهمنی که آری

سرّی

بودان

کان که همی شرست ... مردم نکری دلی فرستاد
مفلس که درس ... سلطان شناخت

حکایت شبانی که از غایت همت تیغ زا نیه دجهاست قلم را عمده دولت خود ساخت

گویند که در عرب جوانی ... بود ست ز نسبت
نجنش که بادج رهبری داشت ... همت بفلک برابر
زان بیش که بود اصل کارش ... اقبال ره دگر نمود
او سبی امید کرد برکار ... در درس ادب شده

چون پای حرف قلم درست کردی
زامن صلاح چست کردی
تا یافت از آن هنر بر بست
در هر دو هنر تمام د...

از دودی پادرش بهر دو گفت
کای جان نو گشته با خرد جفت
نوشد چو شکوفه جوانی
از جفت گریز نیست دا...

گر زو بتان ز همسری خند
چون تیم نشین بسزای پیوند
گفتا که چو گرد نیست کاری
جفت از نسب علیقه بار...

کعبش جدای بهیم خورد...
زانداره خود برون منه پای
گرم که در بند آنچه دل خواست
نی خواسته کار چون شود...

ناز هنری و سواری کو
و اسباب عروس ایمن کو
آورد جوان دوات اندیش
شمشیر قلم نهاده در پیش

گفت از سبی اگر ندارم
این هر دو نه بس کلید کارم
انگاه چو هنر مدت دارد
تا کیفیت که بهره چست دارد

افکنده همت بلندم
بر کنگره اختر کمندم
کز بازوی همتم همی ساخت
هر چه ز طلسم ... آستین ...

گویند به همت آن جوانمرد
بهتر ز آنچه آرزو کرد
دولت چو بر او فکنده سایه
شد محتشم بلند پایه

نی الجمله هرچه دست ...
همت چو قوی بود بر آید
ای آنکه ز من بیاد کاری
این بند ز من بیاد داری

جان پدارزنی کاهی ... بر جان پدر دمی دعا...

آغاز سلسله جنبانیدن از عشق مجنون و لیلی

دندان گنهای ... زین گونه در سخن کند...

کانون گرازاتش نرخ
زخشنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجسته شب افروز
بر عام ازان خجسته شد روز

بنشست پدر بشادمانی
بگشاد در میهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد
هم نزل فنا نده ... عطا داد

تا دز بس ... ماه درش ...
آراست زمینه تا بد بلند ...
خوبان قبیله را طلب کرد
آفاق ز نغمه ... هر گسیر ...

113

…بت بخوب تر شماری / اندازهٔ هر یکی شماری
بستند حکیم طالع اندیش / تا کار کند از حکایت بیش

…ا بشمار خود نظر کرد / گفت آنچه سر از شمار بر کرد
9 کین طفل مبارک اختر چو… / …یمف صفتی شود چو یعقوب

…نکه ز گردش زمانه / در فضل و هنر بود یگانه
لیکن فتدش که جوانی / در سر هوسی چنانکه دانی

…ز عشق بهی هنر ند کرده / دیوانه و هوشمند گردد
اندیشه چنان کند نزارش / گر دوست رود عنان کارش

…بر دار ز حسن شماری / مانند دمی نگار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند / گشتند بهر چه هست خرسند

…ن نکته بسهل بر گرفتند / و آیین طرب ز سر گرفتند
چندان که چو دور چرخ درگشت / وان گلبن نو شکفته گشت

…ش بشمار پنجم افتاد / زو نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چو نیم رسته سروی / با بال میده نو تذروی

…همه شد بهوشمندی / چون مردم دیده زار چمندی
زیرک دلیش چو باز خواندند / در پیش معلمش نشاندند

…نای رقم ز بهر تعلیم / گردش بکنار تخته تسلیم
چندان دانش که آنچه دانست / میکرد چنانکه میتوانست

…سته مکتبی چو باغی / هر لاله درو چو شب چراغی
این سوی نشسته کودکی چند / آزاده زیرک و خردمند

…سوی ز دختران حور / مسجد شده چون بهشت پر نور
هر تازه رخی چو دسته گل / بر گل زده حلقهای سنبل

…فتنه دام ماه کرده / دلها ز زنخ بچاه کرده
بود از صف آن بتان یکی ماه / ماهی که زد آفتاب را راه

…نامی که همه غلامش / خالش نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کنی پری و مردم

…طمع کر متاع جانها / بنیاد شکاف خان و مانها
سلطان شکر لبان آفاق / لشکر شکن شکیب عشاق

…ن عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان
سر تا بقدم کرشمه و ناز / هم سرکش حسن و هم سرانداز

…ی ز هزار فتنه در دهر / حسنی و هزار کشته در شهر
حسنش ز کرشمه مست بیهوش / آهو بره بخواب خرگوش

…دان چو سمن تبار زده روی / شیرین چو شکر تلخ گوی
از وسوسه چشم و دو بسته / تسبیح فرشتگان گسسته

…ابت که چراغ بت پرستان / طاوس بهشت و کبک بستان
در بود کلاله را سواره / داده مژه را صلاح داره

…فکنده بدوش زلف چون شست / او ای خبری و نظارگی مست
معجون لبش بدر فشانی / پرورده بآب زندگانی

متمند

بخشمی

همشیره انگبین و ناش — همخوابه لاله کیسوانش
خورشید غلام راه ... — صد داغ حبش ...
زانو زده قیس در دگر سوی — هم چرب زبان هم سخن گوی
نازک سخنی که گوش می برد — رونق ز شکر فروش می برد
از رخ به دو شاه برو میکرد — صد دل همه در دو نور دو ...
کس گو بنده بروزن ... — از روز جان بن بندی کیش
از ناله بجان نور میداد — وز ناله ... می داد
این لاله رخان ارغوانی — بیزار ز دل بجانش کشته ...
لیلی ... خراب ... — گشته ز نفس ...
لب بسته ز گفتن زبانم — دل کشته بهم یکی جانم
این زده بیم که از مانده — دل بسته و دیده باز مانده
این تن به هلاک باز داده — او سینه بتیغ ناز داده
این دیده در و بچشم پاکی — او نیز دلی بشرم ناکی
عشقی آمده خونی آمیخته — خواب دل ز دیده بگریخته
سلطان خرد برون ... — هم خانه بباد داده هم رخت
افتاده ز فرق عافیت تاج — مانده شده خزینه تاراج
مستان ز شراب خانه جسته — خم بر سر محتسب شکسته
در شهر فتاده آمد این بوی — هم خانه خراب گشت هم کوی
بر خون جگر شراب میخورد — وز پهلوی خود کباب میخورد

قندش نمکی بلطف زده آلود — خوش دارس از ...
اندر صفت آن نشان شیرین — چون زهره شور ...
نازک چو نهال نو دمیده — خوش طبع و لطیف ...
خوردی بزبان چو شکر شیر — مست سخنش ...
مانند ... — چون بلبل مست ...
زان تن که نوای ... شنیدی — جان تقص کنان ...
سرخوش پسری ز لطف ... — گشته بهوس ...
ایشان همه ... — وآن سوخته در ...
هر دو به نظاره روی ... — از رفته خیال ...
بیهوشی شان ... گفتن باز — خاموشی شان ...
وآن کرده نظر بروی او کم — وافکنده ز دیده بر ...
این کشته غم خود از رخ زرد — او داده بدانش از ...
این کرده بگریه خاک را گل — او گریه فرود خورده ...
اندیشه متاع صبر کرده — بر دل و دیده اش ...
طوفان ز تنور سر برآورد — آفاق همه خون ...
زو باد شبان بمانده ... — میش آمده پای گرگ ...
... پاره ساپت شوق — کم شد دو در حلقه ...
مجنون ز نسیم آن خرابی — مجنون شده بیخبر از ...
از دیده دره نگاه میکرد — از خون جگر شراب ...

شیرین

او کرده سوال ابروی ارسم
این داده جواب او و آب زدم

لیلی

…ش زلف درونه درج ... چون مایه و یک زیر سرپوشش
می بود ز نیک و بد هراسش ... میداشت خرد هنوز پاسش
…ید کمین نقش نهان ... میکرد کران ز هم نشینان
اندیشه هنوز خام بودش ... دل در غم ننگ و نام بودش
…پوشیده بسان برق در میغ ... گه چهره و زود داده گه تیغ
از دشنه غم خراش خورده ... چون دشنه که دور باش خورده
…ن کشود و تیغ روزن ... دوزند دگر به زخم سوزن
چون لاله جبین شگفته میداشت ... داغی بجگر نهفته میداشت
…سوخت چو شمع با رخ زرد ... در گریه سوز خنده میکرد
دانا رقمش نهفته می جست ... او تخته به آب دیده می شست
…ن ز علم میراند ... او جای کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دلتنگ ... دل داده بباد مانده بی سنگ
…نمش بنیه گل بود ... سیمای رخش گواه دل بود
خون دل از صفای سینه ... پیدا چو می اندر آبگینه
…پر ز شرم پرده میدوخت ... وآتش بدلش گرفته می سوخت
هرچند که غنچه بود سربست ... میکرد ز بوی خلق را مست
…خت بمجمر اندرون عود ... میشد بدماغ مردمان دود
بویی که ز نافه در تک پوست ... پوشیده چگونه گردد از دوست
…شق منکر کو داغ نو شد ... کو مقنعه بر چراغ نو شد
دستی که کند عبیر سایی ... انگشت بر او بود گواهی
…ند بزاری آن دو غمخوار ... در چنبر یکدگر گرفتار
یاران که به هر کناره بودند ... در دیده دران نظاره بودند
…کرد و بسینه جوش جوشش ... میرفت دو قصه گوش در گوش
بیننده نقش هر دو از دور ... عاشق بحساب خویش مسرور
…ن سخن برده میگفت ... این خاک بخون فشانده در رفت
این داشت نشانه در عدا را ... او گفت حکایت آشکارا
…آری که ز سینه‌ها بجوشد ... او باز کند گر این بپوشد
باشد چو خریطه پر ز سوزن ... بندی که نهفتش بدر روزن
…با کلید شد زبانش ... چون بسته شود کلید دانش
بر روی محیط پل توان بست ... نتوان لب خلق باز بابست
…ن رفت بگوش هر کس این راز ... از هر طرفی برآمد آواز
…یار از جوانی از فلان کوی ... شد شیفته فلان پری روی
…مکتب عشق شد غلامش ... خواند شب و روز لوح نامش
مقصود دل وی از کتابه است ... وآن درس معلمش بهانه است

پرده برداشتن دمهاء سرد از روی لیلی و دیدن مادر زیر پردگیان آن کاه شمه از آن پرده دریدگی در دماغ پدرش و دمیدن و زود روان گردن سر از دیده لیلی را و چون رخسار نهالان در گوشه رحمت پای در

صد رخنه دلش ز خنجر غم
صد سوخته مخالف آهنگ

نو مرده شنید یار گیرد

پای در گل کردن و اندوه بسیار خوردن

... سلیم گرباد

کاموخته‌اش کجا بود هوش   کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر دری سرای   میرفت نهفته تا ...

تا گشت ز گفت و گوی با بش   بر ماند ز لیلی آن سخن فاش
مادر ز نهیب باشرم اغیار   بنشست بگوشهٔ ...

زان آتش دود تا زبانه برسید   وز سرزنش زمانه ترسید
فرزند خجسته را نهانی   بنشاند ز راه مهر ...

گفت ای دل و دیده را منور   از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریب‌ناکست   آسوده کسیست غم ...

هر کاسه که خوان دهر دارد   پنهان بنواله زهر دارد
هر سرخ گلی که در بهارست   در دامن او نهفته ...

هر نافهٔ خوش که بوی مشکست   پیدا جگری درو شکستست
آن پرده که در هوا کشیدست   بس پرده که در هوا ...

خاصیت امید نیک یابان   از عالم عالم آشنایان
تو ساده مزاجی تنگ دل   وز نیک و بدی ز ...

چون اهل زمانه راه زفتست   زیشان طلب وفا روا نیست
هان تا نکنی عنان دل سست   کافتاده خلاص کم ز ...

آن قصه شنیده‌ام که جایی   داری نظری بر آشنایی
ترسم که چو گردد این خبر فاش   بدنام شوی میان ...

تا ماه نگردد برزمین میل   انباشته به دریچه سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد   زود از نکشی بخرمن ...

کم خور غم شس تا توانی   الا غم عشق و ناتوانی
کین مرد و بلا چو سهل گیری   دیوانه شوی و پای ...

وین تن پاک کو هر پاک   آلوده چرا شوی بهر خاک
جایی منشین که چون نهی پای   تهمت زده خیزی از ...

صوفی چو رود بمجلس می   وقتی بچکد پیاله بر وی
چون شهره شود بهر پس محرم   پالی و پلید پیش ...

آنکس که بکس زکاسه راند   ناخورده بخوردنش چه داند
عشق ار چه بود بصدق پاک   خالی نبود ز شرم ...

آوازه که گشت در جهان عام   حرفی نکند کسی بدشنام
گر دم نزنند کار دانان   چون باز رهی زبند ...

لیک از دل نیک باز دارد   بد را ز گمان که باز دارد
مادر بحدیث نیک خواهی   لیلی بهلاک بسی ...

بر زانوی درد سر نهاده   لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درون نهریش می‌شد   از دادن پند بیش می ...

با نفس [illegible] ش نیز   روغن بود آنگه آتش تیز
بیمار نهیب دار شیراز   لب را بهاون خور ...

...ساخت کو ایثرت   وان کن نکت نی جا بگیرت   تن را ز نصیب که میافت   گفت خبر نهفته یافت
...پدر چو حال فرزند   کم شد ز خجالت د...را فکند   فرمود که سرو نو بهار   در پرده چو گل شود حصار
...ون سخن نراند   خواند پس ره هر چه خواند   مه را ببرای بند کردند   دیوار بپا بلند کردند
...کنج ... تنگ   میداد ز گریه خاک را رنگ   هر ناله که عاشقانه میزد   آتش ز لبش زبانه میزد
...زانه ز آه آتش اندود   چون تربت محرمان پر از دود   میخورد ز آه دود بدل نار   میزد ز نفس سینه ...
...رخ چو سایه میرفت   گاهی غم آن بسایه میگفت   جبری که نه کرد دل براه دارد   و اندیشه بدان نگاه دارد
...که سینه را بکاود   خونابه ز دل برون تراود   باز پستی خدا که دانی   می بود بمرگ زندگانی
...دیده حال میرفت   و از مردمی خیال میرفت   هر چند که مادر از سر سوز   می بود نبرد او شب و روز
...شعله چون درخش میگرد   غم را بدو نیمه بخش میگرد   لیک آنکه درا هوای یار است   با مادر و با پدر چه کار است

خراب شدن مادر لیلی در درد عشق و از مستی با پهاد رکوه افتادن و خبر یافتن بدر و سوی آن نخجیر دویدن و ان آب دیده و باد سینه سلسله در پای مجنون کردن و زنجیر گسانش پیش مادر آوردن

...بری و شبی حصار   در حجره غم نشسته دارد
...ز هوس جمال لیلی   در دربسته ... دوید
در گوشه صحن کنج دیوار   میکرد سرود عشق ...
...سر فرو همی شتافت چون کبک   می رشته همی تنید ...
...ت بخامشی دهن را   میداشت بحیله خویشتن را   آهنی بحب ... می خورد   و الماس بسینه خود میگرد
...ناوک غم کمانی سپر بود   هر دم خلایش در جگر بود   در دیده سرشک دیده میریخت   و ز دیده دری نچیده میریخت
...حقه لعل را شکستنش   خارزن نه کسی خراب نشستنش   زین گونه بچاره که دانست   میکرد شکیب تا توانست
...سیل غمش رسید بر فرق   از پرده برون فتاده چون برق   بیرون شده گرد پیرهن چاک   و افکنده بار کار از متن خاک
...بر زمین فتاده چون ماه   بر خاک مراغه کرد چون آب   برداشت زفانه راه صحرا   چون خضر نموده میل خضرا
...چو باد کوه برکود   خلقی ز پیش دوان بانبوه   هر کس ز لطافت جوانیش   میخورد فسوس زندگانیش

آنکس ز دوده نسب میداد / وآتش ز جگر بدود میداد
طفلان بنظاره سنگ در دست / ابلیس ز زندان بجست

با او شغبی که در گرفتند / تو آنه ز خویش بی خبر بود
میراند ز آب دیده رودی / میگفت چو بیدلا

می‌بر ز درون جان غم درد / زان اینکه رقص میکرد
چون گشت یقین که مرد دلریش / داره سفری دراز

زین غم همه در گداز گشتند / گر این عقبیان باز گشتند
رازش بزبان عام گردند / مجنون ز

بردند خبر ز روزگارش / سوی پدر بزرگوارش
کان ره که نو فشاند بس گرد / زآسیب زمانه

ز رحمت او دلایت بدرد / عشقش بولایتی بگردد
زنهار ز بیان از فغان نشینید / بستش ز روز

زان بند که در کلاه نکندش / مجنون که قیس گشت بندش
گر در پی او شوی بپرواز / باشند که جنون ز

پر از خبری جهان بکار دیدز / زو نعره از درون جگر سوز
خون از جگری دو دیده میریخت / نی کی که بگرید

بر جا خبرش کش چشم تر بود / گشتش دل سوی گوشه جگر بود
از دم همه خون جگر بپی گرد / وزنی جگری جگر

اشکش جگری که نم داشت / گوئی نمک به جگر هم داشت
آن مادر دردمند پرجوش / کان قصه شنید گشت

غلطید بخاک تیره موبان / وآن گم شده را بخاک جویان
روی از دل ناامید میکند / بنجه ز سر سپید

بیچاره بدو دویده بیرو / همراه سرشک همدمش بود
میریخت ز سوز دل شتابان / فریاد کنان بهر

چون گشت بسی بدشت و کهسار / از کوه شنید ناله زار
امروزی آن ترانه زد کام / افکند ز اشک

دریافت حریف را چو مستان / از زمزمه هزار دستان
میکاشت درانچه تن خون تا / با جود غرق راحت

در گرد سری بسان خاری / در دامن کوه در زغاری
دل را بستیزه سنگ میداد / رح رابطه با چه

چون مادر فتاد بر وی / شد سلسله زنجیرش بپای
چون خستگان دو دیده سوی پیش / بنشست ز گریه

دیدش چو چراغ مرده بی نور / دور از من و تو ز خویشتن دور
چون روی پسر بدید فرزند / لحتی دل

تن گرد و تن ستم رسیده / مالید بپای پسر دیده
پر از جگر کباب گشته / رخ شسته بخون

بگریست بروی خسته جانی / بوسید سرش بمهربانی
میریخت نثاری از گزندش / میرود و سوخته

لعنت روز سوگواری / کای پیر فلعنیه در جنگ یاری

…ع دل چراغ دیده | ۱۲ وای میوه جان باغ دیده | باران خردی که داشت راحت | چون درد و حال او فتاد بات

…نها و بر تو این بار | سودای که کرد با تو این کار | باد که رسید باد در چراغم | آه که بسینه کرد داغت

…سرم که اشتی چهر | بر بستری من زیارت مهر | بودم بگمان که گاه پیری | مونس شویم بدست گیری

…بکند این تن سفالی | غمخواره تو باشیم ببالین | تو گشته در تن سفال پر درد | پیش از تن من سفال تو خورد

…رکنم … در چنین سوز | روزی شب آرم اندرین روز | دریاب که عمر بر سر آمد | طوفان اجل بسر در آمد

…سیل … بجه بر گل خام | هم حجره خراب گشت هم بام | جنبید درای کاروانم | هودج طلبید ساربانم

…ست پی از کمان سختم | وز زلزله شکست سد ز تختم | پیری هوس جوانیم برد | مرگ آمد و زندگانیم برد

…ون خانمان سوی … | باشم ناخن از برای این درد | چنار بین … تلخی دهر | دیگر چکنی تو عاش … زهر

…ع کار جهان … فروختی | تو نیز بسوی آن چه کوشی | شیری که خراش … | تو … چه …

…ن که … خوی دارد | رو غم ز … روی دارد | گر … زمانه کاری | کمسل تو باخت یار …

…وز زمانه … | تو … چه می بری بکام | … دلم بسوی … | دل … من …

…انه باز آ… | … مرغ … باز آی | بشتاب که تا درین غم … | پیش آ …

… | چو … ولی … | و آن مادر تو که … | …

ما هم دو تیره روز بی کس | یک دیده توی بچشم ما بس

…بسند که از جمال تو دور | بی دیده شویم بلکه بی نور | دانی که بنای خاک سست است | پیمانه حیات ما درست است

…بن درد که در هوا نجنده است | بنیاد بسی خزینه کنده است | تا کیسه تو نکرد خالی | شو بر سر نقد خویش حالی

…د تو همان بود که چندان | بینی بجمال ارجمندان | از وقت عزیز عیش … | باران عمر عزیز را …

هر یک نفسی که مهر ورزید بشکست بسوی آن سبک خیز
اینها که چنین شتاب خوانند چون اندیشی بجا...

زنبیسان نفسی بجهل مشتم تهمت [illegible] با مشتم
آن تحفه که قیمتست بانش عالم مکنی بر ...

اخر مرد توام [illegible] بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگر به درد ناکست بیمار بدست ...

زانجا که کشت خون [illegible] مرگ بدرست رنج فرزند
زآزردن دست ناتوان زشت زآزار جگر ...

چون [illegible] که کند نمازش آهنگ رنجیده تر از کهر [illegible]
زانست شتر زبان نالان کان بار بشتر گشته ...

آن نام که تو ترسی از شمارش فی برو که بر حقست بارش
اینجا نه بجای تست برخیز و این کار نه کار تست ...

گیرم که بجز تو من توان [illegible] نی خانه بجای [illegible]
گر زان منی از آن من باش ورنه برو خویشتن ...

هرچند که [illegible] حمله [illegible] بزور شکن علاج مردست
لیکن مشو انجاز [illegible] کاتش چو [illegible]

فرداد [illegible] همه تن دو دو [illegible]
مستیاست [illegible] کشتن ور جان [illegible]

گر [illegible] سینه سوزست مردی [illegible] روز رست
مسپار بدست [illegible] گردار [illegible]

هم [illegible] ورنه همه وقت خوب [illegible]
سرمایه بیافت سهل [illegible] تا یافت [illegible] جان ...

زین غم [illegible] که مراد یار غم هیچ مخور [illegible]
گر [illegible] آسمان [illegible] گوشم که [illegible] دراگه ...

آن [illegible] که از دولت [illegible] لیلی است [illegible]
نفشنیم تا بچاره [illegible] تا او [illegible] بیک ...

ایمن [illegible] که نفس [illegible] از حیله و دم نمی شود رام
بر دل که نیاز [illegible] اندیشه [illegible] ضعیف ...

گوشم که بجهد گاه و بیگاه در خود ندهم خیال را راه
باز افکند آسمان [illegible] در خبر این غمم ...

خود گیر که از بلا گریزم در بند قضا کجا گریزم
بیچاره وجود سست تدبیر سر نیست بریسمان ...

نامرد [illegible] رسته [illegible] توان وین رشته زخود [illegible] توان
آن روز که بود مردم آزاد می بود برای خود دلم ...

داکنون که نه بر قرار خویشم ان هم نه با خبر از خویشم
آن کس را [illegible] ره [illegible] مردم بهوس زجه [illegible]

رستی گل اگر بخنده [illegible] چندان [illegible]
انگشت سیاه را چه چاره از سوختن هزار بار

اکیان

لیکن یکی چو دیو را بند
کبوانه [illegible] بوند
بی دیو دل [illegible] ارخوی
مردم شو و راه مردمی جوی
تا بو که زعون بخت برنور
[illegible] با جور
مجنون چو نوید کار بشنود
[illegible] اندکی رود
با پیر [illegible] گفت گریان
کای [illegible] با دل تو بریان

شاد بست مشکل — هم بر غم خویشتن بهم دل
در بادیه تشنه جگر تاب — از دیده خویشتن خورد آب

ز خود تهی شدش کاز — خورده ز نکاوی خود خورد باز
گیرم همه خلق راحت انگیخ — مجبور بود به بست و رنج

شمع را که فرموده — کو از تن خود بر آورد ده ده
چون هر کسی از برای کاریست — زاندیشه برون و کشتار

آفت امتحان نداند — داند چو دران شکنجه ماند
توسن که نکرد از روش رام — هم رام شود زمان سرانجام

کار بدست خویش بودی — کار همه خلق پیش بودی
چون نسبت مردم آنچه راید — تسلیم شدم بهر چه آید

اری جان تعالیم بست — جان بدهم و یار ندهم از دست
باهم سر او شوم بافسر — تا در سر کار او کنم سر

پدر منی و سرور منا — من کو سر تو تو افسر منا
زین گونه که بهر من دویدی — آزرده شدی و رنج دیدی

ار کیم نکنارت ار بستیا — ور تو نخوری غم دگر کیست
زین گونه که بهر من دویدی — آزرده شدی و رنج دیدی

ی که نشست بر دل ریش — بر دوشتنی است لابد از پیش
دردوا خپ تنه را دوا کن — وان وعده که کرده‌ای تو کاهی

بخت بد ار که سخت کوشد — کالا خرد و درم فروشد
بوید مدر طبیب جانان — گر خورد ز بند و زندان

ن چاره کند که ما تواند — دیوانه بماه نو رساند
مجنون بو تیغی خیابان جست — شد با پدر و رضای او جست

باهم دو سه تن کشش زمانه — رفتند ز دشت سوی خانه

تنبیه کردن مادر دماغ مجنون را بدارو تلخ نصیحت وازدرد لفظ شیرین زبان معرج سوی او ساختن

گوینده حکایت آنچنان کرد — کان خسته چو با پدر درآمد

آمد ببر خویش ز رنجور — نزدیک بمرگ از خود دور
مادر چو بدید حال فرزند — بگسست ز دو بند اش از بند

بوسید چو مادران سرش را — تر کرد بگریه پیکرش را
که جامه دریده بهر سامانش — که از مژه دوخت چاک دامنش

گریان نفسی ببر کشیدش — بس نامه پاره بر گشادیش
بنشست از نم دیدگان بخشنش — وز مشک و گلاب باز شستش

وانگاه تنش خو نقش جامه — آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت — گرمی سوی مطبخ خورش تاخت

آورد ز راه مهربانی — مادر بخنی خیابانک دانی
میراند مگس ز روی نانش — میداد نواله در دهانش

مجنون که ز بهر ... داشت — زاندیشه که خانه کرد داشت
میجوز وز بهر روی هادر — نی لقمه که شعله‌های آتش

زین غم جگرم قرار بر بست
غم زان مفشن بار بر بست

نیز ... ز مردم

چون خورنق به رغبت آورد | مادر سر سفره را بچم
در پیش نشست و زار بگریست | گفتا که به رحمت مرگ…

تا زاده شد از عدم وجودم | رنجی ز جهان نه بار بودم
دولت همه عمر آنچنان داشت | کم زاده و هر بگر…

آزاد ز داشت خنده پیروز | ز آسیب زمانه تا بامروز
واکنون که رسید صبح پیری | کافوری گشت زا…

وقتی چو شد تیره کامم | وآمد به تزلزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی | سوزد بتنم …

عهدی که کسی نبرد آن بار | خودکی که چو من بمرد یکبار
زندان که برند به هوا سنگ | افزون نکنند جز به…

کاری که تو رسید از دل آرام | کو ساله خرد پرد بر بام
بر که نهی اگر نوا پی | بر من ستمی …

زین واقعه وارسی تمیز | تا مادر پسر را بریز
ناری نخرند دره نه برتابی | بیرون نهی ز جا…

مردانه قدم بر آری از گل | بندی که خدای خویشتن دل
تا بو که به صبر فتح انجام | از کام زبان …

همکار نگاه بو شکیبها | صبر است کلید بستگیها
دری که نشاید ش نشانها | … صبور …

همکاری که به سر کشاند | باری بگرش که ره ماند
هم زمیت جا که نام | جهدی بکن …

مجنون ز درونه پر آذر | بگریست بدرد پیش مادر
گفت ای گهر مرا خزینه | بر روده مرا چو جا…

ای گره بلند پستی من | بیار ز فو گشت هستی من
یارب که ز بخت شادمانی خوش | وز غم همه عمر در اما…

نبد تو که خاقن بپسندت | چون چاره تلخ سود …
لیکن چو برد دوم از هوش | … بهانه بچندی ننهد …

تا لنده مرا بدامن آرید | یا دست ز دامنم بدارید
مادر چو شناخت بهر کارش | گر دست شد دست …

از غم لوا… شد از سر درد | میسوخت بدرد و غم همی خورد
روزی دو سه برگ کار او ساخت | و اسباب عروس …

خوش گفت به بر خانه تازه | … مقصود
… مند بخاست | اشتر طلبید و محمل آ…

از آب قبیله مشتری جناد | گشتند بهم ز خویش …
رفتند ز بهر خواب کاری | در جای العبث …

آید پدرش مردمی پیش | زاندازه نمود مردمی بیش
از راه کرم بر سم سازی | بنشست بمهمان نوا…

خوانی بکشید مهترانه | بر نعمت و نزل بیکرانه
چون سفره ز پیش بر گرفتند | … بد کرد…

کار دل می‌گرست به تیر دلارام

118

۱۴۱

…از طریق نگاری — میرفت سخن بهر شماری
هر جعبه چو تیر خود بپرداخت — هوهای غرض غرض در انداخت

…آن عروس نوخیز — میکرد عبارتی شکرریز
کایزد چو بنای دهر برساخت — کز طایفه جفت جفت در ساخت

…و همه را بزندگانی — از جفت گزیر نیست دانی
چون هست چنان امیدوارم — امید خود از درت برآرم

…نه درست که … آیینه است — مادر و صفا در آبگینه است
گوهی بزبان خود کری گفت — با گوهر پاک ما شود جفت

آورد

…هنری که در زمانه — هست از همگی هنر یگانه
گر پیشه بمهر او کنی گرم — دامادی او نبایدت شرم

…نه چو کرد میزبان گوش — از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مار پیچید — وانگه بجواب در پسیجید

…نه کنم که میهمانی — ورنه کنم آن سزا که دانی
زنهار گران کسی برنجد — رنجیده شود کسی که سنجد

…نه آن زداد باشد — بستودن باد باد باشد
تیری که نه بر بدن گراید — آن به که ز جعبه بر نیاید

…ز نفس تا سرانجام — مارا بتقید کرد بدنام
دیوانه و مست لاابالی — وز مردمی زمانه خالی

…تنگی فتاده در ننگ — وز لی تنگی نخوردن بهنگ
خلقی بازجرش بکوچه و در — انگشت بگوش و دست بر سر

…و نه حریف ناخردمند — در خورد کجا بود به پیوند
حوری بشکنجه داد نتوان — لولو بوحل نهاد نتوان

…یر که با بدست پیشی — جب تیم رضا بتو بخویشی
آشفته که حال خود نداند — بیمار عروس کی تواند

…ی که کفایتش نسبی نیست — نیروی تعهدی کسی نیست
در دیو دلان توان نباشد — در دیو چه استخوان نباشد

…ند چون ستون … — تا خفته باندرون خانه
آن زه که به بند کمانش از کار — دیو که زندش بروی دیوار

…کشته شد ستانه … — از دست چو مام ناتمامش
مردانه توانش نام کردن — کو بار کسی کشد بگردن

…نهی بهرزه روبهی — کش غم تو خوری باو بجویی
وانکه بخدایی خداوند — از صدق عقیده خورد سوگند

داد بود بشوی

…ن در نشود گشاده تا دیر — کانار زبان زند بشمشیر
چون دیده لعبت چو خورشید — شد باز بسوی جفت نا امید

…نه بگو به پیرزن گفت (گرش) — کین سوخته طاق ماند از جفت
گم خازن آن خزینه سیم — از آهن تیز میکند بیم

…کار رفت … بازو — زین سوی سبک بود ترازو
این پاره کنی بهازوی ماست — ز اقبال تو ی تری شود راست

این بار که نی بهار دوشاست
آن دُنبه که گرگ از او کشید
کبکی که گرفت شحنه از خاک
شد فاش که دزد آشنا بود
کان برّهٔ گرگ خراب کرده
چون فاش شد و بپرس زو صید
گرداگرد زچاره کردنی بود
نوفل ملکی جوادمردی
از بهر جهت رقابت کشیده
چون حالت بپرسید حالی
پیش از جگر شکایت افزود
آمد زغم او زپیش راست
کاندیشهٔ آن کند که نی گفت
شد پیک پیام برده در حال
کاندازه که او بود درین راز
آید چو عطاردی که جادید
کاری که زتنش بداد مست
بیننا که بساک در کشی راست
افتد بود درون پرده کاری

زاقبال نوی تری شود راست | نتوان ستدن زپنجه ...
کی گنج دروران خوکش | بر ره که سپهر دامنه راتاج

شمشیر کشیدن نوفل از جهت مجنون و درگاه لیلی کوکبه آراستن و در قتال مردمان قبیلهٔ لیلی تمام کوشش نمودن

شد ساخته آنکه بند جادید | شد درد دلی آن که تا چه پیدا زد
نامه که نفش کلید مقصود | چون از طرفی نیافت یاری
آماده مهربان الوی | از کس کشش دل ستمکار
هر شربت عاشقان چشیده | افسانهٔ قیس کاتش افروخت
گرد از دیده تنگ خانه خالی | بنواخت بلطف و رازپرسید
دم بر زده گرد خانه برده | چون کار رفتادگان برآید
وآن معلمت ان خویش داشت | قاصد طلبید و داد پیغام
دیوانه بماه نوشود جفت | گر گفت دگر بود درین دیر
تا شد شسته در بر دگر بال | بگشاد زبانچ آتش تیز
گز پردهٔ بار آرد آواز | زهره بسلام کس نیاید
پروانه شود بشمع خورشید | دیوی که بود زخاطران دور
گوشت بیان نکاته رامست | کز بابِ مرا زچه ولیک نیز راست
از بهر صلاح چشم بد راست | گر مهتر ماست نوفل گرد
جان کیست درین میانه باری | فرمان بد اگر بدین بهانه

الاگر بنود پنجه ...
شیرین که شکار کرد ...
سالار ستاره ...
زین کشمکش ...
در باده غم خراب ...
کان عاشق خسته ...
بر مهر قبیله ...
در سلسله ...
هر لحظه همی شنید ...
وان قصه که وا ...
جست ازنی آن ...
سوی پدر ...
گویم سخن از زبان ...
پس گفت جوابی آتش ...
نبنهد دام ...
کس جفت کمند ...
بنوشه ...
مهتر کمان ...
ما را بندی که ندفا ...

شاهین
کباب
خسته

119

بر گوشش شد جوابش — منظور نبود در جوابش 15
پیک آمد و بازداد پاسخ — نوفل بغضب شد آتشین رخ

لشکر طلبید و بارگی خواست — بیرون قبیله شد صف آراست
نوفل ز خصم گران شده — شان تیر کمین برون دویدند

دست از دو طرف روانه شمشیر — آویخت همه شیر با شیر
هر تیغ زنی بجنگ و خشت — سرها ز درو درود میکشت

پیکر دسته‌ای بچشم باریک — جاسوس سینهای تاریک
وآن تیر که خون جلیلان میکرد — نی را بجگر نهان میبرد

ابروی کمان کرشمه انگیز — ناوک بکمینش چو غمزه تیز
پیکان جگر شکاف میکرد — می داد زبان و دل همی برد

برگ آمده جان ز سینه میرفت — بر نیزه‌ها نیزه پای مرکب
بر رسم عرب بجهد نا درد — میکرد پی نیزه مرد با مرد

شمشیر کشیده هر دلیری — نوفل بمیان چو تند شیری
هر سو که فکند تیغ فولاد — گرد از سر مرد گردن افتاد

زان کینه که بید رنج میرفت — یکدفعه دو رویه تیغ میرفت
غلغل سوی اوج حصاری — فلک آمد از آن ستیزه کاری

کشتند بکشتن دیگران — در سوخته به که خانه بیران
چون فتنه خواب ماز ... — آن به که کنیم فتنه در خواب

خیزم سبک ز خون میلی — در خاک روان کنیم سیلی
آفت ز جهان همی گشت کم نام — غوغا زده سوی کبر دارم

هم زخنه فتنه بسته گردد — هم دل ز گزند رسته گردد
هم بسکه مجنون اندر آن راز — دل سوخته دور و نه پرداز

از سوی آن ستم رسیده — نالید ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود بنهفت — بگریست نخست بعد از آن گفت

مجنون که از آن خبر شد آگاه — برزد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان — چون سیل که در رسد خروشان

بگرفت عنان مرکبش چست — میسوخت ز نامکاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار — باز آ دل از این ستیزه باز آر

کاین دست که بهر ... رنج — ماندست شب از این ملامت سنج
کو ... ز غصه مهتر آتش — کاهسته کنیم بر کرانش

یعنی چو وی از جهان برافتد — این شعله از میان برافتد
هان تا نشوی کنون کمانگیر — تا در نرسد بجان من تیر

تیری که چه زنی که بر من آمد — بر جان ز در بجه ای تن آمد
بر خصم بکش بکینه چوبی — تیغی که ز خون دهست خوبی

آن تیر مزن بدشمنان نیش — گر ز ای دل دوستان کنی ریش
چون جامه بخت من کبود است — از کوشش مردمان چه سود است

اقبال دلیر و سید نکارم — اقبال ترا چه رخنه دارم
روز بد من مراست از پس — تو گردی از آن خویشتن بس

صنم

تنگ

بگشاد ز دیده در مکنون — تا بر جگرم کرد شمشیر
جز بخت خسیس دست او نی — از هر که حدیث او شنیدی
داند همه کس که آدمی چیست — حیوان دگر که بیش باشد

مهمان خواندن مجنون زاغان را در خانه
خشم آمدن فتنه را بکار و کاو
از خانه بیرون کنند

هر جا که گرسنه بود می‌جست — خاطر زده سوی خسته و ریش
مجنون ز یکی رفیق همدرد — دیوانه که جای دید خالی
همدم صف گشته خوابگه جست — افتاد چنان میان خون غرق
گشته جگر ما ز نوی نو دیر — مرغان که باوج می‌پریدند
از دیده کشیده شد به منقار — زان یار دهان اسیر زهر
کان خشم ز زمزمه چند آثار — شد به سران خرابه چون پی
زان همنشینه غارت آتش اندود — ز نعره که این چه دوستدار است
از دشمن خانه خون توان کند — چندان نظری که دیده را نام
کای کین کشی برون گشتم زود — ای دوست بمن کجا فتادی
وین دامن من ز بن تا دوست — زین شرم که روی یار دیدست
مپسند ز شرم چنین بلای — یارب که ترا چه آرزو بود
کم ناله کنم ز خانه بیرون — دیده چه بدی که گر نبودی
سر در سر کار دیده کردم — کو دشمن روی دست جنگ

نوحه چو شنید گشت مجنون
در گوشه غم نشست نالان
کو آدمی است و آدمی زیست
دانسته این حکایت نغز
کآواز که نو نهال سپهدار
می‌گریان زمین فتاد مردم
چون گو که مصاف جنگ جست
مانند در آن بساط درد
سر مار زند خون کشتگانی
چون بار فتاده بر زمین ناگه
زاغی پرش نشست خونخوار
چون گرد نگاه مرد هشیار
پرنده هوا گرفت چون دود
چون دید دلم به دشمنی چند
امروز گر اتفاق این بود
ای دیده گر آفتاب درو
ای فتنه من از غیب بجای
گر غیب سیاهی دگرگون
جان در سر این جریده کردم

در بیشه خویش رفت ...
آهی بدریغ برگشت
از درد کسی خبر ...
وز بوسه چنین ...
بر بست میان جز ...
کاندر ره گشته شد ...
رفت ... سوی خانه
بر جست چو دیو ...
گر کشته نبود آب و ...
گر ... بسوی او دو ...
بر ... گریست چو ...
تا واخورد از آن ...
از روزن او ...
کاندر غم گور ...
کین دشمن بی‌اخلاص ...
دستم ز گزند ...
گوشش به زبان من ...
چه دیده که کاس سر نبود ...
تا ... دو دیده ...

که گزند

...ن اگر کشتنی است / ار تیغ بکوشم آزمایست
چشمم بکشن اول ار توانی / گر سر بری الحکم تو دانی

...ده بو فرق نرز بسینم / رسوائی چشم خود نبینم
زینسان بعتاب تلخ میگفت / میخورد جگر ز شور بختی

...بر سره که بود یارش / حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالتی عجب داد / هر دیت که می‌کرد بخندید

...ای کریمه بوی پاک / وز بهر تو شاد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی

...ر بود سره نا پسی / چون چند رنج آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد / کز آن ده دگری شود شاد

...ز دیده رخ بودت / چشم آنچه نمودنی نمودت
گر دیده بصد جفا کنی ریش / معذور بوی ولی مپندیش

...ز که رو بره نشینی / رویش بکدام دیده بینی
مجنون که شنید نام دلدار / کشتش بهزار جان خریدار

...بر رقص شد چو مستان / زو زمزمه چون هزار دستان
زان رقص دریده پا بگفت / میگفت ز دیده اشک میریخت

...دوش چو وقت خوش گذشت / بر داشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سر و پای / همره بشگفت ماند بر جای

...وی قصب بماند نالان / زان مرغ رمیده دست مالان
گر این بهزار زاری و الی / شد تا بدر سرای لیلی

...و شنید ناله زار / بر گرد چو ماه سر بدیوار
گفتا که تو کیستی درین روز / وین ناله چرا کنی درین سوز

...ده منم درین جهان بس / وین کار منست چون کند کس
تو ناله مکن که خسته ماییم / ما زن که دل شکسته ماییم

...نا یار عنبر مهر پرور / چون دید ز روی آشنا در
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت

...لی چو شنید دست یا نام / غلطان بدر آمد از سر بام
بوسید بصد نیاز پایش / پرسید بلطف جان فزایش

...ت ای بسخت بدین نکوی / از بهر خدا که راست گوی
کان گم شده را چگونه دیدی / در صحبت او چرا رمیدی

...زلف آفتاب چونست / شبهات بدیده خواب چونست
دل را بغم که می‌سپارد / غم را بغم که میگذارد

...بی زجیل چه پیشکست / رویش ز سرشک سرخ رنگست
اندیشه چیست در گمانش / افسانه کیست بر زبانش

...چه شوی برای آن یار / گریه چکنی برای آن کار
او یار منست یار تو نیست / وین کار منست کار تو نیست

...وی گذری ز سوز بگفت / از دیده دُر از دو لب که بسفت
گفتا که مرز سیل از ده / کامی لاله خوشست بر سرکوه

گزاف

رمیدی

افتد بر زمین ماه نوفل   شد دوصف کشتگان مسلسل   چون کشته و مرده بود بیهوش   بکسته و مرده بود هم [illegible]

چشمی که نهاده از غمش داغ   [illegible] ز غصه طعمه زاغ   این سوز [illegible] نیامدی زود   آن دود زبان پیش [illegible]

چون کرد و بس برنیامد [illegible]   آزاده و چشم [illegible] پوش   نامید و مرد و [illegible] چون قند   ناخن زده روی د[illegible]

پس باز کشاد چشم را گشت   نادیده برون گشته بگذشت   چون دید عقد [illegible] چنانها   طاقت [blot]

زد دست گرفت آستینش   افتاد ز پای از خویش   گفت ای پدر این چکار دو[illegible]   تن زن که [illegible]

کر ما که تو زنده بدین مقام   دارند بدو من و تو روشنایی   او با تو مرد مست پرتوده   تو نیز مشو ز مرده

روزی که رسی تو پیده دار   با دست درو ده چون کنی باد   بنشنده دست را که پیش   شرمنده م از آن دو

وانکه بد و دیده خود بد [illegible] کند   [illegible] که جبینه داد پند   کان گوهر که شکسته ا[illegible]   آن دیده بر خشم ز[illegible]

لیلی خبر [illegible] نکم راز   آمد قدری [illegible] نوشتن باز   با شش زرشت کنجه بباره   شمعش [illegible]

او شاد و شادمان [illegible] گشت   گردد سر آن رفیق بگذشت   شرمنده شد از حق و حیا   غلطید بعذر زیر

در از شدن قلم گیسوی لیلی بر مجنون و زنده داشتن مجنون شبهای فراق را بخیال لیلی و روشن شدن مهر نوفل در آفاق روشن تیرگی روز مجنون و لرزیدن پدر پسر مجنون از دم باد سرد بسر و سوی گرم مهر نوفل گرگشتن و گرم روی کردن آن مهربان و گرما گرم شمه نسبت خود را که در پرده حیا افتاده سایه پرورد با مجنون باریک اختر قران دادن و محترق شدن ستاره مجنون و پیش از استقامت رجعت کردن

هم سوز و لیش بی نیاکرد   وانکه ز بر خود [illegible]

تو شمع کشش [illegible]   زنامه [illegible]

کان سوخته در آب سینه   او زنکت نشین [illegible]

از تو نمایان جوی خون ماند   لیلی ز فراق [illegible]

چون بکریه از نشان هستی   آمد قدری [illegible]

با زانو دهن خرد پیوست   زنجیر بریده [illegible]

میگشت بکرد کوه صحرا   چون خضر بره ضیا

بی دل نوشش ز بی خرد فراغ   دیوانه [illegible] بود [illegible]

با هر سر زده [illegible] نشانه   [illegible] مرکب [illegible]

ادبیت

دردی که ز گوشه جگر خاست
از بی نمکی همه جگر خواست

…سف از جهان باید | خوبان متمیز از چنین کار ۱۷ | او داشت گرونه را ز دل ریش | دشمن بملامت از پس اش
…ب نموده باشد | در هیچ مکان چگونه باشد | گوی که بحال افتد از پیش | کمالش بچه شان بود بینش
…زور چنین بسته از باغ | کلمرغ شود ز سیلی زاغ | مسکین پدرش بچاره سازی | کو شمع خویشتن گداز
…سف بد دیوان | درمان غریب خویش جویان | هر جا که نشست زار بگریست | نی گریه زار در جهان کیست
…در سینه جگر سوز | شب رنگ شده ز بخت بد روز | روز طرفش شب سیاه | خون جگرش بلب رسیده
…جگر و مژه جگر بار | وزنی جگری شده جگرخوار | روزی ز زبان راست بازی | در گوشه پدر سپید ازی
…وفای آن یگانه | کاندر همه دهر شد فسانه | زان گونه شدست نوحه اش دوست | کان دل سیه مغز گشت …
…اگر ز آل اندیشه باز | من بخت خود شهم بصد ناز | پر از خبری چنان زالی گیر | بر سوخته شد آتش …
…سرو تن ز سنگ خسته | چهره درزم و جبین شکسته | پیراهن پاره پاره چون گل | خوانه پکان ز دیده چون مل
…هوا بود دو گشته | پنسش ز زمین گم کشته | اول ز دو دیده سیل خون راند | وانگه نمک از جگر برون راند
…شم من به چراغ دیده | تو از من و من ز تو رمیده | دارم دل خسته درد پرورد | درمان دلم تویی بدین درد
…عاشق چراغ باشد | نی از پی سینه داغ باشد | آن شیر دم که روز … | گرد آوریم به دستگیری
…کمان ز بخت ناشاد | شاخ خشکم ز بد زه شمشاد | تو دست گرفته ز آن زالی حال | مسکین دل … به دنبال
…نه کنی تو در بلاییم | دیوانه تو نبینی که ماییم | دریاب که عزم کرده گردم | نزدیک شد آفتاب زردم
…ش بکاره گندم جست | در جستن من غمان مکن سست | آنکار که گل ز آخزان برد | وان هم نفسی که داشتی مرد
…گونه ماده بدیو خوردرا | بگذار ز نام دام ده درا | یاری که نیایدت در آغوش | آن به که ز دل کنی فراموش
…شاخی که برش نه عود باشد | هیزم بود ار چه عود باشد | بسیار شده ز میوه مایه | باری بودش ز فراخ سایه
…شاخ رسیده گشتی … | نی سایه به بادی و نه بر | گر جفت شدی علاقه زر | باشد که بنودی این تحیر
…شق بدل به هوا بست | مه در شب تیره آفتاب بست | نوفل که به مهر نیست منسوب | دارد پس پرده دختر خوب

در گلشن حسن سرو چالاک / چون قطره آب آسمان پاک / خورشید [illegible] خدیجه نامش / پرورده بعصمت [illegible]

چون [illegible] پاک از [illegible] / [illegible] کس ز پیوندان [illegible] / زان رسم وفا کرد تو دیده [illegible] / پیوند ترا بجان [illegible]

در دل همه حجت تو جویم / در شرم بروی تو نگویم / پرسد خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقدت [illegible]

گر سر بنهاد [illegible] / آن شه زان نشست [illegible] / هم مادر امید خاص [illegible] / هم [illegible]

در خود زنی از [illegible] / نی جان شده گریزان [illegible] / گفتیم بتو غم نهانی / از ما سخن دگر [illegible]

دیوانه که این حدیث بشنید / [illegible] ز سر بجنبید / میخواست که از درون [illegible] / گرد [illegible] خلاف با [illegible]

[illegible] فسون [illegible] / گردانم سخت [illegible] / گویند که بود آن خطاکار / با مادر و با پدر [illegible]

در خدمت [illegible] کام ناکام / از خط رضا برون [illegible] / در پای [illegible] فتاد فرزند / گفت ای [illegible]

تا آنکه [illegible] زمین [illegible] / از رای [illegible] / گر دل [illegible] / پرورده [illegible]

تا آن حق نعمتی گزارد / واجب [illegible] / اینست چو خواهش الهی / تن در دادم [illegible]

[illegible] جهان جوانی / بر آتش دل [illegible] / رفت [illegible] خانه بامدادان / سوی [illegible]

[illegible] / کردند [illegible] گفت و گو [illegible] / [illegible] / پیش آمد [illegible]

گفتند [illegible] / رفتند بسوی خانه خرم / بردند طرایف عروسی / بغدادی [illegible]

صد [illegible] / در ها عروس [illegible] / اسباب نشاط مایه سور / شهد [illegible]

از کوه [illegible] / وز عود و [illegible] نقل آنچه باید / [illegible] خبر شد آگاه / شد [illegible]

[illegible] / روزی [illegible] میهمانی / اشراف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط [illegible]

[illegible] / در [illegible] نشانه / بنشست [illegible] / [illegible]

هم [illegible] / می [illegible] خود [illegible] / چون نافه گشاد [illegible] / [illegible] جلوه [illegible]

در هر طرف [illegible] / شد گردن [illegible] آسمان [illegible] / در حجله [illegible] آذر / [illegible]

نه نبرد

...وانی خوش آهنگ / بر چرخ رسید ناله‌ی چنگ
۱۸ شد جلوه بثابت و سیاره / چون گل ز نسیم نوبهاری

...بذلی خود بمجنون / مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس بهوس نگاه میکرد / مجنون می آه میکرد

...صفت جمال میگفت / مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس گهری خرید میریخت / مجنون ز سرشک دیده میریخت

...س ز طرب بکار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمعی بسوز برداشت / مجنون همه سوز در جگر داشت

...ن لطرب بدست داری / میخواند دعا بسازواری
او تهنیه جان رسش میخواند / افسوس هلاک خویش میخواند

...د بسینه باد و گواه / می شست بگریه دست از جان
بیرون خوش و در درونه دل تنگ / من حاضر و دل هزار فرسنگ

...ن خلق بزر دوش بی گهر / بیرون ز تو تازه ور درون زهر
میخواند از آن نگار بیکس / او سوخ لوح و شنبت بس

...ب ز طرب ترانه میزد / او ناله‌ی عاشقانه میزد
از هم نفسی که دل نفور است / عشرت ناپایدار جور است

...نیه که ساز و از جان است / بر مستاره پر خوری زبان است
سیراب گرش تنش چنانی / زهرش بود آب زندگانی

...ن بگذشت خوشه چین است / خار دل خستگی گل انگبین است
چون ناگه عروس جلوه جور / در پرده مهد گشت مستور

...د گهرفشان بر آتش / زانجا بطرب سرای شاهش
در پرده عصمتش نشاندند / صد پرده بدامنش فشاندند

...ون شد که آنکه خرم و شاد / همخوابه شوند سرو و شمشاد
مه در غم آنکه کی شود جفت / دیوانه ماه نو برآشفت

...ز تخت شهی بسنگ فرو جست / بر روی زمین چو خاک شد پست
از بس که گریست سینه تا آب / شد نقش بساط خسته از آب

...یوانه بدرو خود گرفتار / حیران شده ماه نو در آن کار
...لی او همه شب غنوده زان سوز / بی لعبت نور بخت بدروز

...شب گهر که ابر نوبهاری / بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می جست / کان مرغ رمیده‌ام کم گشت

...ز شخص فرو درید جامه / هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش / دامن بگرفت هجر خارش

...بر گنبد شد و طواف میکرد / با خاطر خود مصاف میکرد
همراز غزلی که دل کند ریش / میخواند بحسب حالت خویش

...و مش خیال ناله میکرد / از خون جگر نواله میکرد
سوی پدرش دوید بیهوش / مادر که شنید قصه‌ی دوش

...دامن ز دو چهره غرق خون کرد / دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا در افتاد / هم شیشه شکست و هم فراق

آه

سجده

آتش زده ای ز تاب خویشان — زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون در آمد — از شاخ سمن چو...

از هر ستمی که در سرشت است — منزلگه جور و نکال زشت است
دوران بلا چو در رسید تنگ — دیوانه بگوید کان ز...

شنیدن لیلی آوازهای تزویج مجنون و زان خبر پاره سوخته شدن

اندیشه که گم کند هوس را — یارب که مبادا هیچ کس را
گوینده این سخن نشانه — زان شعله چنین کر...

کان شمع نهان گداز شب خیز — پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت — واندیشه دل نفهمای...

روزی دو سه در ز خلق بربست — وز خون دل آتشین جگر بست
نزدیک بد آن که از دم سو... — نی رغبت خواب نی...

آنگه که دل از شکیب بر دست — ای دوست به جای خواب خونابه
غمناک به هیچ تاب باشد — بینم همه شب بخواب...

از نافه گسست رشته تا پیچ — گر تاب نبد پنبه را هیچ
او خود غم عشق داشت بر کار — شد با غم عشق غم تر...

کبکی که شکسته بال باشد — شاهین زدنش چه حال باشد
چون زخمه فتد به بام خانه — برابر سینه نهد...

بیمار که تب مدام دارد — طاعون رسدش چه طاقت آرد
چون غم زده را در آن بگیرد — از خوردن غم درونه...

بس کاندره سینه شد فرو نش — از دل به درون رسید ناخوش
تیمار دلش بجان بگنجد — جان خود که به کوه در جها...

شد در پی آنکه دل کند... — وان غم قدری برون نهاد
کاغذ طلبید و خامه برداشت — ترتیب سواد نامه...

کاغذ چو تمام شد نوشتش — از خون دو دیده مهر کردش
وانگه طلبید قاصدی چست — گر باد بتک حریف...

دادش که ببر در آن خرابی — باز آر و بمن رسان جوابش
قاصد شد و آن صحیفه زا برد — وانجا که سپردنی است...

مجنون که بدید نامه دوست — میخواست برون فتادن از پوست
برجست به پای قاصد افتاد — چون شاخ بنفشه در...

گرد از قدمش بدیده میرفت — چون گریه خوشش ز هامی شکفت
زان ولوله چون دمی بیاسود — بگشاد و نوشته نامه راز

جواب نبشتن مجنون مفرع القلم از سیاهی اشک دیده جراحت نامه لیلی را و رشحها بر ورق چکانیدن و دهان جراحت را بکاغذ مهر کردن

دیباز قلم جراحت انگیز — در دود و سر رشته آتش...
آغاز صحیفه معانی — بر نام خدای آسمانی
نقاش جهان بی نیازی — فیاض کرم بکار سازی

...ن بلند و پستی　　پروانه ده برات هستی

19

هر دامن گل نسیم گستر　　در حل بعدت یتیم پرور

...ت از تو خبر هزار راز　　سلطان خرد خزینه پرداز

آنرا که هدایتی رساند　　اندازه کرا که وا ستاند

...را که کند ز روشنی دور　　آن کیست که باز بخشدش نور

وآنکه ز خراش سینه ریش　　لهنا به فشاند از زریش

...ن نه که هست چون نگاری　　از دل شده به بیقراری

یعنی ز من است تم رسیده　　نزدیک تو ای رسیده

...عاشق دور مانده چونی　　وای شمع ز نور مانده چونی

چون نیست سرت بالش خاک　　خوی از رخ تو که میکند پاک

...رت دانم که شب نشان است　　شبهاست سیاه و بر چه سان است

از من که می بری حکایت　　با خود که میکنی شکایت

...بره که همی کنی باز　　دیده بیخ که میکنی باز

در گوش که ناله میرسانی　　دریای که قطره می چکانی

...ار تو در کدام دوست　　سیلاب تو در کدام جوی است

هم درد تو زین غم آنکه هست　　غمناک تر از تو در جهان کیست

...یت کدام خاندانست　　روی تو کدام آستانست

تکیه بدر که میکنی خواست　　بالین ز که میکنی راست

...ز بچر بر کدام کوهی　　مجنون کدام خوبرویی

جانت که هزار داغ دارد　　تسکین ز کدام باغ دارد

...بخت که بر روی خاک خفت است　　از نوک کدام خار سفت است

پشت تو به بستر ذلیلان　　چون نیست ببالش مغیلان

غم را چه مشکل می شماری　　شب را چه روز میگذاری

تا خون نبری که من چه بودم　　نزدیک توام اگرچه دورم

غمناک مشو که از تو غم نیست　　بهتر ز سوز شیشه کم نیست

درد تو ز من است گرچه حالی　　من نیز نه ام ز درد خالی

شمعی که برآتش است تا روز　　پروانه کش است و خویشتن سوز

آنرا که بفرق میکشد فرق　　او نیز هلاک میشود غرق

چون عشق دلم ز جای بربود　　دل با دو کس کجا کند سود

چون آتش تیز بر زبان سوخت　　از سوزن و رشته کی توان دوخت

چون روز چهار گشت خندان　　پیوند نشد بآب دندان

کم بود ملامت ز سوز داغ بودم　　در اوج فلک گذشته بودم

تو گرچه ز عیش تنگ باری　　باری قدمی فراخ داری

گر مثل جوان شوی دگر بین　　وحشی نزند بلامت کین

مسکین من سخنمند بندی　　موقوف سرای دردمندی

خوکرده بگوشه ندامت　　زندانی درد تا قیامت

پرورده غم شکست جانم　　فرسوده محنت استخوانم

تا بستر تو زمین نشینم　　من نیز همان ز [illegible]

گر بنده برآری از حریرم | چون نامه ز فرقت حبیبم
چون سایه روم براه با من | فرقی نکنی ز سایه

گنج تو ز سایه گشت در آب | خورشید تو سایه گشت در آب
گر هست ترا یقین مرا نیست | در هستی خود که

بی تو نه که بر تو آفتابست | سوزش همه زین خرابست
هر آینه کافتدت بر نثار | از دیده من

بر سنگ که پرتو تو افتست | اینک تن من از آن شکستست
هر کوه که جای تست عارش | بر جان فلان

بر باد که از زه تو خیزد | در سینه من غبار بیزد
من بی تو چنین بغم نشسته | از هر که بجز تو

تنها بی گوشه در دو | وز آب دو دیده آب خورد
مشغول بدین شکنجه | کان غم شده

آن شیشه بی فراغ جوست | زندانی سینه
ای یار که بهر من کنی | از آتش آه من

ای کوه تو بر فرش نشستی | باران سرشک من
روا دم سرد من | خاشاک بچون

این بی تو که یار دلسوز | شبها بوصال روز
دگر همی زند گام | با یار دگر همی

گر نامه ز آه | از یار کسی
بیگانه مشو چنین بیکبار | آخر حق صحبتی نگه

باده که خمار بودیم | روزی من و تو بیار بودم
کرباله سره در شمار | آخر حق هم

که زات لعل | منکن شیشه سنگ
گر تو خوشی از نهای دیدن | نتوان سر

نفس | در کشمکش نیاز مردن
گفتی سخنی ز دوستداری | پس روی بتافتی

دیدی که هلاکم | چون تو کمر بجستی ز نگم
بیگانه صفت خرام کردی | بیگانگی تمام کر

بسیار مبین | نی خوابی و بیدلی کشیدی
اکنون که بوصال شاد | هم خواه به تو مبارک

بخت من اگر ازاد | آنرا که یار او باد
ما | با یار تو

دشمنی | از دوستیت که
نکن | شوریده

| بند
این | دشمن

از تو یاد دم | از شادم
آنکس که عاشقی | از خوردن غم

بودن

ای زنده مبارز من
ترسم که کنی کناره از من
لیلی که زند طپانچه بر سنگ
خود ناله کنان اود بیرنگ

ای کینی زده دست دامن
بازیچه شدی ز گفت دشمن
عشق از تو مگر غبار خود رفت
کآزرده همی شوی ز هر گفت

ای کز شاخ دل نشد
طیره شود از گلی نخندد
بگشاید این دل زبونم
گر گریه کنم شدست نالم

جز بهر من ززیاکه
تو در بر بزی که من شدم خاک
دردی تو رفیق جان من باد
هم خوابه خاک این ستم باد

ای خوانده شد این ورق تمامی
دل سوخته شد ز ناتمامی
پس قاصد نامه را بفرمود
کآورد قلمی و کاغذی زود

قاصد بسوی قبیله شد راست
آورده سپرد پیش آنچه میخواست
دیوانه ز راز پرده برداشت
هر بخت غمی که در بگرداشت

چون دل بکه قلم گذاری
گرد از سر خستگی و زاری

نامه نبشتن لیلی از دودهای دل سوی مجنون و ماجرای دل زنده بران آشنا عرض کردن

آغاز سخن بنام شاهی
کآراست چو چرخ بارگاهی

بخشید نور روز و انجم آرای
پیدا کن عقل و حرف زای
سازنده گوهر شب افروز
روزی ده جانور شب و روز

پیرایه گشای باغ و بستان
گویا کن بلبلان بدستان
رنگ رز نازکان فرهنگ
نزدیک شکستگان دلتنگ

در مکتب کن صحیفه پیوند
برکن مکن جهان خداوند
صنع از گهری نقاش خاطر
هم ز جماد و هم ز خاطر

زان صنع که کاینات جز بست
پاک از ازل ابد پذیر است
زین گونه ز نامه بوسه کند
پس بوی جگر براه افکند

کاین قصهٔ محنت از غمینی
بر سیم بری ز نازنینی
شیفته ز من خراب رنجور
نزدیک تو ای ز مهر و مهر دور

بگذر ز من عتاب روزی
جانم عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در هلاکم
تو نیز بکشتن خاکم

اکنون که ز دوست شد غمانم
از طعنه چه میزنی سنانم
با تو بدلم که رنج
حقا که نیامد از رنج

با دار چه گل آردم بگوییت
گل بنگرم از برای روییت
خواهم شب تیره با تو شینم
تا سایه برابرت نشینم

با خرتو چکار تا تو هستی
در قبله خطاست بت پرستی
عشق از دو چشم دیده غمان تاب
چون خون ز تو به ده خراب

جان رفت ز سینه در شد زیر
خود یک میان دو شمشیر
در سینهٔ من که میکند سیر
اندیشهٔ تست بی غم غیر

بنیاد فزی ز کمتر از روییت
از چشمه خورده آب جویست
یکدل نه که شد غبار هر کوی
هر دیگری دل دگر کوی

خونم

غلطید میان خاک رنجیده
چون باد زده کهن درختی

بنوشت

با هجر تو و بس درین دل کم / یک دیده و انگهی دو مردم
تا کی سر من بود بجایت / [illegible] گشتم [illegible]

تا در سر شمع نور باشد / پروانه کجا صبور باشد
زنهار که بردهام ز دوری / [illegible] کرد تو و انگه [illegible]

اینجا من و آستانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست
من تنگ دلم تو در دل تنگ / صحبت [illegible] و [illegible]

آنرا که دو یار در دل آید / [illegible] غیبت دل فراغ باید
گر گردد به [illegible] طرفم / [illegible] زده [illegible]

نی خواهش [illegible] ما ایران [illegible] / گر [illegible] صحبت نظر داری دار
بنشاند مرا [illegible] بر آورد / حکم [illegible] رضا [illegible]

مهری که به سینه داشت [illegible] / بر روی چه در چگونه گویم
آن یار که جز تو در کنار است / [illegible] مراد

هر گه گل بودم به دیده [illegible] / اول تر آنکه روی آن یار
دعوی وفا کنم که یارم / بس از تو بجز تو

چشمت نکند بروی من ناز / در روی تو دیده چون کنم باز
بادام دو مغز در یکی پوست / از غایت سخت [illegible]

زان [illegible] که بدین شب [illegible] نور / جز یکنظری که دیدم از دور
هر چند [illegible] بود جفتم / [illegible] دیده و رخش [illegible]

گر بود نظر به دل فروزی / دیدار توام مباد روزی
در [illegible] / گر [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] من بوفا و روی [illegible] / [illegible] یگانه [illegible]
ور من چه [illegible] / من خود شدهام [illegible]

بی قیمت و قدر [illegible] / چون [illegible] شاهان
بیدار ز بهر آخرت [illegible] / چون [illegible] عیدگاه [illegible]

امروز که من بدین خرابم / تو نیز [illegible] باشم
جان گر تو رسید زخم [illegible] / تن نیز [illegible]

ان دل که کشند ز دوست [illegible] / تا چند خورد قفای دشمن
یار [illegible] که برد [illegible] بار / [illegible] باز شود [illegible]

در کوی تو دل که بوی جان یافت / گم گشت چنانکه کم توان یافت
گر باز بیابم آن دل گم / [illegible] یکی [illegible]

[illegible] به تو گرفتار / خواهیش ببند و خواه بگذار
مرغی که سرش [illegible] / بیهوده بود قفس شکستن

گر جان [illegible] شد [illegible] / غم نیست که جان من غمت [illegible]
جان حیف بود [illegible] غم / آخر غم [illegible] زنم [illegible]

هر جا که [illegible] نشست [illegible] / چون [illegible] غم تو آنجاست
شبها ز غمت [illegible] / [illegible] شب [illegible] روز [illegible]

[illegible] سایه [illegible] بختم / در خواب ابد نجات بختم
خوابم نه دگر ز [illegible] / [illegible] ز خیال [illegible]

125

...بر دامن تو کریم	بیدار شوم و سست بیرم	نشنو و بجز چنین ندانم	می‌ترسم از آنکه خفته گیرم
...دل و بال من شد	رسوای من حال من شد	بر خاک در تو پست سازم	ور سنگ طلب کنی ندارم
...تن من نشان خاشاک	چون هندسه ریخته بخاک	بسم که رقم هزار دارد	جدول ز خراش خار دارد
...خار مرا کبودی تن	گویی زده اند جامه و زن	پهلوی نفس من از کجاست	چون ابروی چشمه گره داست
...تن بفراق اسیر باشد	خار و خسکش حریر باشد	با ریخ خود چنان دست افتاد	گر راحت کس نباید بر باد
...شتر که بخار خوی دارد	حلوا ز بهشت چه روی دارد	آن مرغ که ترسد از بطانه	کو خار خورد بجای دانه
...بردر تو غبار رو دشتم	نی سنه غلطم که خار دشتم	تو پای ز خار من نگهدار	دامن ز غبار من نگهدار
...تیغ زنی برآب نامم	من بنده بدوستی تمامم	از من بکمان چنان سپیدی	گر کوی وفا غنان گشادی
...فارغ دل من ستوان زد	بر ماه طپانچه چون توان زد	آسوده که با فراغ دل زیست	او کی داند که سوز من چیست
...بی خسران مزید باشد	برگ بکلش از رمیده باشد	یاری که دلش ز مهر پاکست	او را ز گزند من چه باکست
...کی گر برآسوا فکند تیر	خوش دل نشود از هلاک نخجیر	شهبین که دهد کلنگ را خم	از رنج دلش کجا خورد غم
...دشنه ام ز خوشتن دل	بسم الله اگر کند بسمل	چون بر سر گنج پاس دارم	از تیغ چرا هراس دارم
...رو که بر دز با نه نور	جلاد و دشنه مست مخمور	برگشتن من چو کام کاریست	مردار شدن چرا گذاریست
...بینی که ز جان فتد بناپاک	هم تیغ شبان سرش نه [illegible]	شد سوخته جان ناشکیبم	تاکی بزبان خسی فریبم
...سی ابر که تند پر برآرد	آواز دهد ولی نبارد	دلها بستیزه خست نتوان	قاروره به ره شکست نتوان
...دی که اگه شد بستم سنج	آخر ز ندامتش بود رنج	درزی که بتاب رشته پیچست	مالد بفسوس رشته بر دست
...آن گرگ بود نه آدمیزاد	گر خوردن آن نمی شود شاد	نرباید که خورد بر همه خون	زین فتنه خلاص من چه چون
...بر گرسنه سنی است کارم	موسی زنو بگیم نیازم	گیرم کشتی بوصل رویم	کم زانکه بکه کنیزسویم
...برداز مطرح اسلامم	افتاده رها مکن تحاکم	چون شدت شد انچه بود شایان	وآن نامه درد شد بپایان

یاری ز زبان او درس کرد | عنوان سرشک بر سرش کرد | بسپرد بتقاضهٔ شباب سیر | ابسته بو پرند

بر آن ورق نیاز بنیان داد | غنچه کتاب را یاسمین داد | چون نامه بدید ماه بی صبر | از نومیدی کر

بگشاد و بخواندش بسنجید | در هر ورقی بدرد پیچید | از بوزش عذری کرانش | تسکین تمام یا

غیبت در بستان باز سوی مجنون و او را از دیدن که با فسون در حلقهٔ مردمان در آوردن و سایه گرفتن او از درختان سایه دار و چون باد سوی باغ دویدن و آهنگ مرغان باغ کردن و با بلبلان بانگ زدن

از خواندن نامه چون برنا | نمود گلوی ناخوا

چون آنکه گشای باد نوروز | بشکفت بها

ایوان زمین سپهر گمبیر | در گوش بغنچه

سرو از علم بلند پایه | بر فرق سمن

از شبنم که بر زمین شمال | آراست گلو

غنچه به آمادش بستان | پر شیر شده شن از ابر پستان | بیدار ز خنجر کهر دار | شد بر سر پا

ماه از گل تن لاله لعل نوروز | ارزنده شد از نسیم نوروز | انشاد و دمی خجسته نامان | گشتند بهر چه

هر کس بنزهت تماشا | مجنون و دل رمیده جانان | هر کس شده در کنار آبی | مجنون خراب

هر کس بسوی چمن شتابان | مجنون رمیده در بیابان | هر کس چمنی چو بلبل از کوش | مجنون رمیده

هر باد که از بهارش آمد | بگریست که بوی یارش آمد | هر کس که شکفته دید بر خاک | کرد از غم دوست

یکروز در این چنین بهاری | میگشت بگرد چشمه ساری | با خود بهزار جان گدازی | میخواند نشید عش

پیرامن او ز خویشی و پیوند | حاضر کسی بگرد وی چند | آنکس که بکوه و دشت خو کرد | زو انس نشاید

آهو که خورد بدشت خاشاک | باشد چو خانه زاد او ناک | مرغی که شره داشت منوش | زندان قفس بگا

مردم که گرفت میل صحرا | از خانه بری رود بصحرا | او بود غمین ز باد پیری | گر زند و بدید گشت

یاری او ز محرمان دو سه تن | خواهم بر زدای روی زدوش | بودند بکوه و دشت پویان | آن گم شده را بجا

صحرا چو عبارجی خوش شد | تا بر سر خلوتش نشستند | در گه حکمش جلوه راندند | وز دور بجا ز

لزابر

126

۲۲

...شد سیاه سوی مجنون — ریزان زده و دیده در مکنون
...ز همه جهان گسسته — در حلقهٔ دام و دد نشسته
...گفتند که ای رفیق چونی — در خون جگر غریق چونی
...گرفتی از همه کس — با شیر و گوزن ساختی بس
...جنس ز مردم و دد و دام — در صحبت جنس گیرد آرام
...آید سوی بوم منحوس — طاوس بجلوه با طاوس
...گل شکوفه نو کرد — دلها بنشاط می کند گرد
...ز اگر نمی چه یاران — باشی بمراد دوستداران
...ی رخ دوستان جانی — بی دوست مباد زندگانی
...ای شب و روز مان همه سور — با شب تان ز روز من دور
...من اگرچه ز شنست — چون خوی گرفته ام ببهشت
...نشت چنان خوش است خارم — گر باغ کسان خبر ندارم
...که خیال یار باشد — با سبزه گلش چکار باشد
...یان ز چنان دراب دلدور — راندند بسی سرشک جانسوز
...نیست گر روی یار دیدن — خوشتر ز گل بهار دیدن
...دلش بگیرد از کاخ — جان تازه کند بسبزی شاخ
...خار گر دید جان بکاود — و اندوه ترا برون تراود
...در چمن چو نازنینان — با هم نفسان و همنشینان
...گی ز بخت روشن — بینی گل تازه را شکفتن

دیدند بگوشهٔ خرابی — غولی گمنارهٔ سرابی
از دامن پاره خاک بر سر — وز دیده سرشک ناب بر سر
آخر چه شد است که وار مبدی — وز صحبت دوستان مبادی
ز نیسان بهر ندا آشنایی — مردم نکنند چنان جدایی
قمری که نوای عشق سنجد — با زاغ نشاند ...
تو مردم و انس زهد ... — چونست که با ددان شدی خویش
توفیقی چنست بستانم — ما منتظر تو و دوستانم
گلگشت چمن کنیم چون باد — باشیم بروی یکدگر شاد
مجنون چو دو دیده آب بگشاد — واکرد گره جواب بگشاد
من گر عمل جهان شنام — باز نم بجهان چه جا آورد
زانگونه بخاک بوم شادم — کز بلبل مست نیست یادم
غولی که بدشت خو پذیرد — در باغ بریش با به گیرد
بگذر که چمن چو یار من نیست — آن گل که مراست در چمن نیست
گفتند که ای نشانهٔ درد — زندان بلت خزانهٔ درد
لیکن گل نو برشک باغ است — او نیز دران چمن چراغ است
هر جا که بنفشه ببوید — از قامت تو فسانه گوید
هر فاخته که بر کشد آه — از سوز غمت زند علی الله
ایشان همه با نشاط همرنگ — او گوشه گرفته با دل تنگ
مجنون که شنید نام مقصود — بر شد ز دلش بر آسمان دود

می نبخت

بریدی

اناکه ره وفا سپرشتند
رفتند یکی وبازگشتند

چون نوفلیان ز جای برخاست | بزمانه نشست کار آراست | رفتند بمازان خرابه پویان | در جلوه گه نشا...

یاران غزل بزد در چمن گاه | بودند نشسته چشم در راه | دیدند چو روی عاشق مست | گشتند ز ذوق...

در خدمت آن غریب دلریش | کردند شناسی ز حد بیش | گرد از رخ نازکش فشاندند | در صدر ز خویشتن...

هر کس ز دل امید و ترسان | میکرد نوازش دگرسان | او دل بوالبستی دگر داشت | نی از خود و نی ز...

نی رنجه شدی نه گشت خشنود | کآزار و نوازشش یکی بود | یاران بنشاط و عیش سازی | او با دل خود بعشق...

ایشان بشراب و شادکامی | مجنون بسرشک ارغوانی | مطرب غزلی کشید دلکش | مجنون بشنید خویشتن...

تیر آلو که زد زبان شاد | هر کس که شنید کرد فریاد | چون جوش دلش بغرق تشنه | یکبار ز خویشتن...

از حلقه دوستان چو بجست | زنجیر بدو و رشته بگسست | میرفت دلی بتاب رفته | نا خورده قدح خرا...

دیوانه و مست عاشقانه | با این سه حریف جرعه کار | یاری که گرفت بهشت نهفت | دامنش ز...

با که ره و ناز شتند | رفتند بکوه باز گشتند | او سایه بر مغیلان چمنها | سوی چمنی کشـ...

بنشست بزیر زاد سروی | چون در بر طوطی تذروی | در لاله و گل نظاره میکرد | بانز ابشکیب...

دیو از سر شاخ بلبل مست | از چنبر و صوت نوش می جست | دل از غم گل نخاری سفت | بر پای سمن سرو...

مجنون ز نشاط آن ترانه | برجست بنمود عاشقانه | مرغ از سر سوز در مقالات | مجنون ببیان وجد...

چون دید نشان آشنایی | داد اندوه سینه را رهایی | گفت ای ز شراب عاشقی مست | با غمزه گان نباله...

سازنده که نوای جان نواز | مجموعه گشای عشقبازست | من با تو بعشق هم شرابم | زیرا که تو مست...

بوی کشم و کنم خرابی | فریاد از این تنک شرابی | چون زمزمه و ناشکالی | بهر گل بوفا چه نا...

چندانکه بهر چمن گذشتی | در گرد گل شکوفه گشتی | گر چون گل من بدوستانی | دیدی سمنی و...

گه تا به تیرکش برآیم | گه بر دل و گه بدیده آیم | چون سرو من آمد اندرین باغ | تا بر دل ما...

گوشی بزبان من بخارش | بوسی بهزار عذر بازش | وانگه بعبارتی که دانی | این قصه بگوش جو...

...وی محب... کرده با... وانگه زده فاتحش به باد ۳۴۳
دور از تو زمین نماند جز بو دوری نبود بالله از ده...

...ن گل آمدم درین گذشت ورنه چه کم است خار در دشت
گلزار که بی رخ تو بینم آن به که بکنج غم نشینم

...ی کز درین چمن نهی پای بر نطع شکوفه خوش کنی جای
در هر طرفی بناز رویی بوسیده نشان [illegible]

...که خون ناب دارد سیخش ز دلم کباب دارد
لاله که بدل گره شده بود از داغ منست آتش آلود

...به بقطره بست گوهر از درد منست چشم او تر
ازرق که بنفشه را بپوش است از ماتم من کبود پوش است

...اره سمن که زرد شان است از گونه زرد من نشان است
سوسن که چنان زبان دراز است از من بتو در میان راز است

...غنچه که خون درو بعهد توست آن هم جگر منست در پوست
بر سبزه که گرد آب رسته از اشک منست روی شسته

...که زین دو چشم بیخواب در چشمه نشان خون دهد آب
دامن مکشی ز جوی خونم رنجه مشو ز بوی خونم

...یان چمنی چو پر طاوس افسوس که بی تو بینم افسوس
چه سود خرامش تو در باغ چون جلوه کبک بنگرد زاغ

...سخن از درونه ریش بلبل بنشاط بازی خویش
پیغام رسان بگریه تر بود پیغام پذیر بیخبر بود

...ون دل آزاده پاره میکرد بلبل بچمن نظاره میکرد
مجنون ز وفا فسانه می گفت او باد دل خود فسانه می گفت

...ون نفسی ز ذوق میزد او زمزمه ز شوق میزد
مجنون غزل فراق میخواند او نیز باتفاق می خواند

...نون ز سرشک لاله می ساخت او با گل و لاله عشق می باخت
چون دید که گفته نا صواب است قاصد نه میانجی جواب است

...مید نه ز درخت باشد... وز سایه سرو حسرت چون باد
دامن ز گل پیاده پرداخت بر خار پیاده رخش می تاخت

...در کوه شده به تیغ بر... پیکان فراق را سپر شد
یاران دو کمان که صف شکستند گردش چو سپهر حلقه بستند

...وز آب دو دیده بی مدارا میداد گهر بسنگ خارا
میریخت ز دیده سیل اندوه چون ابر بهار بر سر کوه

...سنگ ز دوری دل تنگ می سود فتاده روی بر سنگ
گوهی که ز رنگ چهره زرد بر سنگ عیار زر همی کرد

...بخشید دل متاع درد است پیرایه عشق روی زرد است
گردون ز حرارت تموزی در سایه خزان بهشت گوزی

...روز نگاه نیم روزان

دل دادن مجنون سگی را که در کوی دلدار بود باز...

کانجم شده ز آفتاب سوزان

گردون ز حرارت تموزی … در سایه خون بچشم
آتش زده گشت کوه و کان هم … تف بید زمین
ماهی ز گداز دیده در آب … ابری نه که تشنه

خود را طوق گردن او ساختن و تن استخوان شده را گزیده دهان و مزد دندان او کردن و بزبان خویش نواختن

مرغان چمن خزیده در شاخ … در رفته خزندگان بسوراخ … خورشید بخانه تیزی آورد … بگشاده ز آه
در سوخته خشک بی تف آب … صد پاره شده زمین بی آب … در دشت سرابهای کین توز … چون حلقه سلسلهٔ
مرغابی ز آرزوی آبی … خون خورده جگر بهر سپرانی … دیگ از بطن بچه در گرانی … چون آمد به بروز می
از گرمی ریگهای گردان … بر آبله پای ره نوردان … هر کس بکمین هوای خوش … در حجره سرد کرده جا
مجنون بکنار هر سوادی … گردنده بپای آن گردبادی … افروخته روی تیغ چون غرق … در آتش و آب مانده
با عشق ز غم دو تا و کشته … رخسار ز تف سیاه گشته … هر جا که سپید کرد زاری … بگریست چو ابر نو
هر سو که شنید بانگ رودی … پا خاست ز کوه شاهسرودی … مستانه برقص پای بغبرد … که زنده شده گهی فر
گاهی ز حباب زرده و سوخته … کبوتر سگان بر او همی کند … آمد قدری که هوش سرکش … گشت آن همه حالتش
با این صفت رمیده جان … ناگه بعتیبه رفت پویان … میگشت چو بیخودی بهر سوی … خونابه روان ز دیده
ور ما نظری که ز بس سوی … غلطیده سگی بکنج کوئی … خارش زده زخم خراش خورده … از پهلوی خود تراک
در گرد سرش چو فرق آفتاب … وز سلخ تنش چو میش نخاب … بگذاشته خلق خاک را پی … نی خشم و نه عفو مانده
هر جا فکند در تهی گهش راه … گشته شکمش همه تهی گاه … از دم دهنش فراز مانده … دندانش ز خنده با
سر تا قدمش جراحت و ریش … شویان بزبان جراحت خویش … نی لقمه کاوی لقمه خوارش … لیسیدن درست و پا
مجنون چو کمال او نظر کرد … زر لبش ده دیده و دیده تر کرد … بیحد بکرد نیش بعیدزوی … انگند زار بکردنش
بگرفت بر تن ز کنارش … می شسته بگریها ز آزارش … جایش ز کلوخ و خار رفت … وز پای سرش خبا
دامن تهیش نکنده ز خاک … میکرد بآستین سرش پاک … گه پیش رخش بگریه نالید … گه در کف پایش زد

حوصله
ریگ

...یش بهر گشت دایه — گاهیش بدست گرد سایه
بوسید سرش ز رفق وارزم — خارید برش بناخن نرم

...ای کمات ازو فا رشسته — نگرفت فلک ازو فا بشسته
هم نان که نان حلال خورده — هم خورده خود حلال کرده

...ده زره حلال خواره — با منعم خویش حق گذاری
جانت ز حلال خوارگی رست — وآسوده که حرام نیست

...ی نه بخفتن از شتابت — بیداری عین عین خوابت
بگذار بدین پاسبانان — بیدار کن خراسبانان

...سایه نور میده تعاب — چون سایه که او ز مهتاب
شبروز درت بسوی معذور — چون دیو ز حلقه فسون دور

...ن ز تو پاسبان بهر سوی — معزول ز تو خسی بهر کوی
ذره‌ای که شد از دهانت جسته — الا بگریز جان نرسته

...پاستن شب سیاهت — همچون شده خواب صبحگاهت
در کهف وفا جو راه برده — نغنوده بخشم گرنه مرده

...بخت صدق گشته تابع — گه سابع بوده گاه رابع
صد رخنه خویش بر به یابت — در روضه که بهشت یابت

...بسته شبان که بسندان — از گرگ ربوده مزد دندان
از سرکشی تو زر جوانی — سگبان تو کرده شهریاری

...شیر جوان مست بوده — وز شیر پلنگ جان ربوده
معشوقه خسروان نخجیر — وانگنده بدوش زلف زنجیر

...همه وقت گردنت پر — از طوق زره طلا ده در
از تاک زده دست بدست زری — هر گنبد تو بپشت گوری

...که ازو جگر خورده شیر — تو لی جگرش فکنده در زیر
ز رخنه نشسته بر شکاری — تعلیم گرفته روزکاری

...شده ز رفن دو دو دام — زان گرده سگ معلمت نام
صد بار چون زلبت چکیده در خاک — وز لوث خباثت دهن پاک

...روز که باز ماندی از کار — خواری همه را مرانه یار
گر تو سگی ز سرشت دوران — اینک سگ تو منم بعد جان

...سا پله تو ما زبانی — در گردن خود کشیم بزاری
باری بزنیم بمهر و پیوند — با تو بموافقت دمی چند

...بند شکار کار من نیست — کس در هوس شکار من نیست
آنکه از سگ کو شکار جوید — گویند ز مرده کار جوید

...ی که بتک دوانیش تیز — در اول تک بماند از خیز
چو لاهه کرده تهنیت را نام — این جامه تهنیت آن هم کام

...تو گذشت بر در یار — بر چشم منش نزارت رفتار
پشت تو که سود بش آن کف پاک — حیف است هزار حیف در خاک

...سنه کر ابرست مانده پیوست — بر روی زمین چراغ بودی است
از حسرت آنکه چشم آن ماه — دیدست بجانب تو ناگاه

بیگانه

گرغنوده

روضه

آلوده

خوار

خواهم ز تو ایشکام از دل تنگ … درویی کشمت چون لعل در سنگ
خاک تو بمژه فشانم از پای … در دیده کشم که جهت

بنشستیم من و تو روز و شب کنج … لیکن تو بناله و من اندوز
دل نیست که او زده صدا نیست … در خدمت تو کشم که

دارم جسدی شکسته جانی … گرد آگندت باستخوانی
چون باز کند سپه کینه ز ان کوی … بر خاک درش نهی ز من

هر گه که نگریست بخشم آن یار … باز و کمی از این جگر خوار
مرخص که برو کدار نکاهی … از من به جبهه بانیت

هر جا که نهاد پای روشن … بسیار بسی بوسی از لب من
خواند چو ترا درون بلبهر … یا دوش ببی از سگان

زنجیر نوازشت نهد چو بر دوش … از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن ست پری چهر … در بستی بسر تو سایه

اگر کنبدشن ز مهر جانم … دشمن قصه بگو بی از زبانم
گاه آهوئی که افکن مست … یک تیر زنی و آسمان

از تیر تو بان آهوانها … روزن شده همچو دام صیاد
ان گرزنی صید تو زند کام … خود را کمند کاکه

هر گه اجری تو شود کمان گیر … بر سینه خویشتن زند تیر
تا طره خون ز لب سر کرد … از غمزه شکار شیر گیر

چشم سیهت که بی نظیر است … آهوی سیاه شیر گیر است
تو شیر کسی بحیرت کاری … مردم ز سگان کیست

مگذار که چون سگان نهانی … باشم بدرت بپاسبانی
دم لابه کنم بر آستانت … نالم به سبیل بیکی

با انکه بود فغان من زار … آنجا که تو هستی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد … از بانگ سگان چه باک

هر چند که دارم آتش از عدد بیش … داغ سگی تو بر دل ریش
هم میطلبی تو داغ دیگر … دل میکشدم بداغ

گیرم که بمردمی پسندیم … آخر بدرت سگی ندیدیم
گر نسبت خیالم ار جمندی … که ز زلف خودم فتاد

هر آنکه ز نعمت حضورم … سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود بگویم … دیگر تو چه مستمند

در خانه گرم نمیکنا دار … باری ز درم مران بخواری
ور لقمه نمیدهی بچنگم … باری مزن از کرشمه

زان مانش عیب کار میگیرد … دیوانگی آتشکار میگیرد
او بر سر این فسانه درد … ابنه شده گرداو زن

هر کس نظاره جمال کارد … مانده متحیر اندران زار
نادان ز سر کرشمه خندان … در گریه نار درد من

بینم که دلش گره نه بندد … از گریه به غمان نخندد
آن را که به سینه داغ ماند … داغ دگرانش

نرگس

آهوان

نالم در ز ناز سگانت

کلاغ

...نو کس آتشی فروزد — گر بد بگذارد گرنه سوزد ۲۵
از رنج بترست سینه سرد ۱ — گر گریه کس نباشدش درد
...دل غیر بدنا خوش — آتش زنش از نکبر آتش
از کل بود آن چراغ خانه — آتش زنیش زند زبانه
...بهتر از آن دل کل اندود — کز شعله کس نباشدش دود
آن سوخته بیر دوزخ اندام — خوش گفت که سوخته بانجام
...ل بخوان نظاره گاهی — مجنون سگی سیه بنیز آهی
پرسید یکیش از آن میانه — کای کرده ز عافیت کرانه
...سگ سار کیست اندر گنجی — وین غم غم کیست با چنانی
زان بهر که میخوری بدینسان — وز بهر که میکنی چنین جان
...سگ را چه خبر که کام تو چیست — با نیک و بدی بکام تو چیست
اما چو ز عقل نیست تمکین — تعلیم و بیت چرا است چندین
...دیوانه بدرد پاسخش داد — کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی — من نیز سگم ز روی هستی
...مردم ز غمی که کم ندارد — سگ بهتر از او که غم ندارد
ور نیز بپای سگ زنم بوس — از پای خورم نه زین لب بوس
...این پای که شهر و کوی گشتست — پیشش در بار من گذشتست
روزیش بکوی آن پری کیش — دیدم گذران ندیده چون خویش
...نظیم و بیم نه از پی اوست — کش دوست گرفتم از پی دوست
مهمان چو سگ آیدم از آن کنج — آهو طلبم بود ز آهو
...بیمار بو بسره خار باشد — با بوی گلم چه کار باشد
نالید بر این ترانه لختی — شوریده بسان شور بختی
...پس گریه کنان ز جای برخاست — میرفت و نالید در ... سست
...در کوه شد و نفیر میزد — وز دل بستاره تیر میزد
...دو خانه سرای شکر گفت — زالماس زبان که چنین سفت
...کان گوشه نشین روی بسته — بودی همه وقت دل شکسته
...دون عمرده کان بخاک خفتی — خاشاک ز خوابگه برفتی

غنودن نرگس لیلی از بیماری و مجنون بی خواب را
در خواب دیدن و بنفس تنها خویش از جای جستن
و بیرون دویدن و در کوه گرفتن مجنون را تیغ کوه
خراشیدن و خسته در ماندن و دست بیلوت
بر خستگیها سودن و مرحمت رسانیدن

...کاهی ز جگر نواله کردی — که جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت باکس — ...پس غم آشنای من بس
...پرداخته دل ز صبر و آرام — گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد — چون ابر گریستی بفریاد
...خوش ... گشتی — تا خود ز فراق سر گذشتی
چون سرخ گل فلک بر ستی — ناخفته ز روی گریه ...

آنگاه شبی ز بعد سالی ... بگریست ز اندهش ملالی

میخورد ز غم دل خرابش ... در خوردن غم ربود خوابش

وز پای نظر خیال پرورد ... دیوانه ز خویش با لعبد درد

کامد بنظاره جمالش ... مالید بسی ز زلف و خالش

بشکست بخون دل سرابش ... گاه از مژه رفت خاک پایش

زالماس سرشک سینه می سفت ... وافسانه روزگار می گفت

میخواند قصیده‌های دلسوز ... میکرد گله ز بخت بدروز

زان ناله که زد بخواب دریا ... بشنید بخواب بیکسته

چون جست ز خواب تا نشینند ... آن دیده خویش باز بینند

نی یار و نه زان وفا سگالی ... بستر ز تهی و کنار خالی

لختی ز رطب به چهره روی را کوفت ... خونابه ز رخ با آستین روفت

آهی زد و سوخت پرده راز ... وز پرده برون فتاد آواز

در خانه همه فراخ دامان ... بر بسته دهن چو بی زبانان

زان کوره خواست زمره گفتن ... کس زهره نداشت بر نهفتن

چون سبزه و این گروه گلشن ... آراسته شد ز صبح روشن

خرشید با اوج رفت خندان ... چون نور دل نیاز مندان

آن مهد نشین بمهد برخاست ... بر بست جمازه محمل آراست

بگشاد زمام را به تندی ... کامد ز تک صبا بکندی

میراند شتر به دشت پویان ... آن گم شده را ز ناکه جویان

برگرد رسید و بارگی ماند ... لختی چپ و راست زد رطا...

چون شب ز نوا ز راه جست ... وز هر طرفی چو گلبنی رست

اندیش جوز برشکسته شاخی ... افتاده میان سنگلاخی

بر رفته که ره به دشت داد ... بر بالش خار سر نهاده

آورده صباش بی لب لب ... مژگانش بخواب کرده تر

او خفته و سر بخاک بالش ... شیران شکار پاسبانش

از بیم دوان صید و ز سایه ... از کار رسید جمازه را پا

او خسته جگر ز جان خود سیر ... آمد سبک از جمازه در زیر

اندیشه نکرد زان دد و دام ... وز خواب که زنسیق ز...

با عشق چو صدق بوده همدم ... هر یک زده زان بجانی خود دست

او پهلوی یار خویشتن رفت ... جان جلوه کنان بسوی تن رفت

افتاد غبارش از نوردش ... بنهاد سرش بزانوی خویش

از گریه به راز در مکنون ... مهر بخت دلی بروی مجنون

ان خم که راه خواب میزد ... از خواب درآمد آن کلال زد

مجنون که ز خواب دیده بگشاد ... چشمش بجمال ... افتاد

از بالش سر آمد آتشین جوش ... زد نعره و باز گشت بیهوش

چون دید که میزبان دگر گشت ... مهمان عزیز نیز درگشت

بیمار که دارویش ببر کرد ... نه دردش طبیب ... کرد

او در رفت دلی دلی بسر داد ... این بانه جان یکه ...

تو خفته میان خاک مانده / این بر شرف هلاک مانده ۲۶ — او باخبر از گزند این خم / این بیخبر از خود و از غم
داده ز دل نباد این هوش / این کرده زیاد خود فراموش — بودند چو سایه خفته بر خاک / با چشمه خور گذشت از افلاک
آمد چو دران قصاص هجران / در پرده زیری نیک گریان — جستند بجای خویشتن نور / چون مرده بحشر از دم صور
بازوی رضا دراز کردند / و آگوش مراد باز کردند — مجنون ز جگر نفیر میزد / لیلی ز کرشمه تیر میزد
گشت آن پری از وحشت غماز / دیوانه خویش را فسون ساز — از مساهای زلف کرد تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
خون بود دو دل یکی بسینه / یعنی که دو در بیک خزینه — تن نیز بتاب یکجهت شد راست / نقشی دوئی از میانه برخاست
برساخت بمهر دوست بادوست / وامیخت دو مغز در یکی پوست — شهبازه دو و چاشنی یکجان / شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وامیخت دو باده در یکی جام — آراسته شد دو تن بیک دین / افروخته شد دو دل بیک بین
دو صبح بهم سپیده از دور / دو مشعله با یکی شده نور — بودند بیاری آن دو عهد / آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز همان دو ناشد — از بوسه و کنار دل نیاسود / جز مصلحتی دگر نمی‌بود
از هر نمطی سخن شد آغاز / آن هم بمیان چو دیده باز — مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدر فشانی
کای در خم زلف عنبرین تاب / بر بسته بخشم دوستان خواب — عمری در تو بدیده رفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / بازی خوشم آمد از کجایی — ز آسایش دل ربود خوابم / تا که بسر آمد آفتابم
در خواب چنان نمود بختم / کاختر بمغاک نهاد رختم — بر تخت منی و روی در روی / چون صبح دو چشمه در یکی جوی
خوابم خوش و پرده در نبود / تعبیر نظاره رخت بود — تا روز قیامت ار بود تاب / نتوان خفتن بیاد این خواب
این دم که گلی دگر شگفتست / بختم ز فسوس هنوز خفتست — لیلی که دو خواب هم عنان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان — دو شیفته حال خود کم و بیش / آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت از بیگانگی شکی بود — آن هر دو چو بخت خویش بیدار / ز آن خواب عجب بحیرت کار
افسانه خواب چون بسر شد / بیداری هجر پرده در شد — هر گاه ز شب سیاه بیرون / میکرد و شکایتی جگر خون

خیزان همه وان شده آشکارا / کامد به نفیر سنگ خارا / چندان همه دیده در دشت ز خاک / گر تندی سیل خندد [illegible]

پرورده چو سرو ناز پرورد / زآسیب خزان فتاده در گرد / در جیب دو غنچه گل سنجیده / بادی به میانه زر کمیجیب

مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برد ز سایه خویش / زیان را که بید رنگ میبرد / بر سایه خویش تیغ میزد

وآن یار یگانه ناجوی / گشته به یگانگی سگ کوی / خود را چو کمر ز داشنا وقا / میکرد بخون دیده داغ [illegible]

بینی که چه جست یار دل / دیده چه شود به شخص مایل / دو سوخته دل بهم رسیده / سوی نرگسی خراب دیده

بازو و طرف عبیر میریخت / بر دیده تر غبار میریخت / هر آن چه نسیم شوق سامان / بگشاد فرشته درد عادت

عزت آن دوست سهام / در قفس آمده دو دام / هر خار که شیاره دو رباشی / میکرد ز چشم بد خراشی

سلطان به برک جنیبه رانده / لشکر به تیاقی باز مانده / همو بعقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته

جولان زده آهوی نخجیر / برکرده شیر بسته زنجیر / صیاد که تیز پی جدا انداخت / بر صید کشیده بر خود انداخت

بلا فزه بوده جره ناهار / طره که نداشت با شستی کار / بی زحمت رشته در شده جفت / الماس شکسته لعل ناسفته

شنگر به بتره مانده در بند / طوطی نظاره گشته دیسند / ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سرمست

صبحی بچنین امید کاری / نشکفته شکوفه بهاری / آلوده اگرچه جان فرا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود

بر گنج رسیده زد را پای / تا زنج شده خزینه برجای / چون نقد خزینه اشتلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد

افزون ز طلب موافقت بردم / شاکی نیست که دست پاک کندم / مفلس که زند بگنج ناگاه / زافزونی حرص راه گم کند

عاشق که گرفت مرد خوابش / شربت بود آرزوی شرابش / دارد که پس از هلاک باشد / بر ربع حریره خاک باشد

آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی بشستن / چون مرده بود هزار دستان / چه سود ز جلوه گلستان

بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درد خواند

باز گشتن کبک خرامان از کوه و شیر پرنده را بر خناج رفتن و رشته دراز دادن و کبوتربازی [illegible]

چون بر سر چرخ لاجورد / بر شد نهاد و برزدی

معشوقه آفتاب مایه / بر ده بست ز فرق دست [illegible]

...م شدن از جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست ۲۷ / آورد سخن رفیق خاموش / هاپاک دلش بپرده از هوش

ت [illegible] ده مهر بر ده بانش / تب لرزه گرفت استخوانش / دانست مسافر خردمند / کوران چه شکنجه شد بابند

ندیشه او خطاب پنداشت / خاموشی و جواب بنداشت / لختی کف پای پر زفارسا / بوسید و گرفت در کنارش

لطف بسی چو گنج بر خاک / بیچاره بسان مار ضحاک / پس محمل ناقه چست در بست / کمشاد عیال نهان بشکست

شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین بپرید و کبک را برد / میریخت ز چشم خون فشان تر / خونابه چشم از در وان تر

بر ز ماه برج خویشتن شد / وان سرو روندهٔ در چمن شد / در گوشهٔ غم نشست مهجور / تن از دل و دل خورجی دور

میزد نفسی جراحت انگیز / میسوخت جهان باتش تیز / چون زلف خود از کلاله تر / در دامن خاک ریخت عنبر

از پرده عروس مه برون جست / خواب آمده چشم مردمان بست / بنشست و بس عتاب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته

تا شب ز رفیق راز میگفت / نامش میگفت و باز میگفت / از سوزش سینه آه میکرد / ... را بفغان سیاه میکرد

میزد نفسی چو غم رسیدی / میخواند چو بیدلان شندی / چون حس شد از دل اسیر ریزد / گفت این غزل از درون پر سوز

گریستن لیلی در هوای آشنا و موج
درونه را بدین غزل آبدار بر روی آب روان آوردن

بازم غم عشق در سر افتاد / بنیاد صبوریم برافتاد

باز این دل خسته درد نو کرد / خود را بو بال من گرو کرد

بازم هوسی گرفت دامن / گر عقل نشان نماند با من / باز این شب تیره جگر دوز / بر بست بروی من در روز

وان موج درونه بر سر آورد / طوفان ز تنور سر بر آورد / دودی که ز شوق در بر افتاد / از سینه گذشت در سر افتاد

چاوش نرسید چند جوشم / آتش بدر منه چند پوشم / کو نامه که ای از در و بام / کز نامه دهی که گاه پیغام

آلوده شدی بهر زبانی / افسانه شدی بهر زبانی / بی درد که فارغست و خندان / کی داند حال دردمندان

غافل که همیشه بی خبر زیست / او را چه خبر که بیدلی چیست / با هر که دهم غمی برون من / داند غم من ولی نه چون من

بزمم که بود ببهره جام / وز حجرهٔ غم برون نیایم / این خانه شکاف ناله زار / پوشیده کجا شود بدیوار

گمنام حکمی حجاب از رم / کافتاده ز حجره بر تعه شرم / آنرا که درونه چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد

در مجلس عشق جام خوردن ‌ ‌ وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم ‌ ‌ کو خلق که ننگ می‌کنندم

سودا زده را که غرق حال باشد ‌ ‌ رسوا شدنش حلال باشد
دیوانه که می‌گریزد از ننگ ‌ ‌ دارد به تفنن نشان فرهنگ

هر جا که بقا بحر قبیله ‌ ‌ با محرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ ‌ ‌ محبوس بلا چو لعل در سنگ

بر کبک دری به تیز گامی ‌ ‌ بر لاله و گل به خوش خرامی
الا که من شکسته پیوند ‌ ‌ چون مرغ قفس بمانده در بند

بجوید ز دوستان گشاده ‌ ‌ در طعنهٔ دشمنان فتاده
اکنون ز هلاک جان نترسد ‌ ‌ از طعنهٔ دشمنان نترسد

کاهد چو شود نشانهٔ تیر ‌ ‌ جز خوردن زخم چیست تدبیر
دف هر طرفی که رو بتابد ‌ ‌ از لطمه کجا خلاص یابد

عاشق که به زیر تیغ شد خم ‌ ‌ از زخم زبان کجا خورد غم
زین بس من و بار محنت یارم ‌ ‌ گر تیغ کشند گر زبانه

گر کشته شوم به تیغ بیداد ‌ ‌ باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن ‌ ‌ راحت بودش گلو بریدن

افتاده چو خوشه مانده در گل ‌ ‌ دانی که دوانش چیست سیل
این سر که بر آن قدم نساید ‌ ‌ از تن گرش ببرند شاید

ای دوست که بی منی به‌امن ‌ ‌ آتش زده با تو نی با من
چون شعله بخرمن همه نور ‌ ‌ بیگانه نظاره می‌کند از دور

افتاده که سیل در ربودش ‌ ‌ زافسوس نظارگی چه سودش
زارم ز تو غمت عظیم زارم ‌ ‌ دربستی که ز دست رفته کارم

گر تو دل تنگ شاخ داری ‌ ‌ باری تو ندمی فراخ داری
باز آی و ز من چنانکه دانی ‌ ‌ شرح غم خویش می‌رسانی

بیچاره من عتاب دیده ‌ ‌ در زاویهٔ عدم نشسته
گنجی غمی به سینه چون کوه ‌ ‌ زندانی و تنگنای اندوه

گردم ز غم از درونه تنگ ‌ ‌ ترسم که خورم ز بام و در سنگ
شبها که من از افق برآید ‌ ‌ مهتاب ز روزنم درآید

چشمم به ستاره راز گوید ‌ ‌ جانم غم رفته باز گوید
یاد تو چنان برد ز من هوش ‌ ‌ کز هستی خود کنم فراموش

ناگاه که از خود آیدم یاد ‌ ‌ جانم بهلاک خویشتن شاد
گر گرد زمانه بیوفاست ‌ ‌ باری تو مکن که آن خطاست

در سینه دلم مزن که پستم ‌ ‌ عصمت مطلب ز من که مستم
خونابه ز دیده آب می‌ریخت ‌ ‌ دل هم سر خود گرفت بگریخت

جانیست نشانه‌گاه صد تیر ‌ ‌ خواهیش امان و خواه برگیر
گفتی که صبور باش مخروش ‌ ‌ این قصه دلم نمی‌کند گوش

ای دوست ز دوست دور بودن ‌ ‌ وانگاه بدان صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم ‌ ‌ دور از تو نه ز دوری تو مردم

132

...ه تو گریه پر دود
...ی زهیه به گشت نالان
...من نه کهنگی بخندد
...وزن کز پا برون کند خار
...ینده چنین فکند بنیاد
...شو ته عزیز روی نهفت
...زندگیش نبود اسایش
...آن سایه آفتاب گشته
...میکند بشد شکنجه جانی
...ی مرده نه زنده بود تا روز
...اقبال چنان زجای برخاست
...زان زخم که در جگرش بنشست
از ناوک سینه سنگ می سفت
با هیچکسان کوی یاریم
جانی نه و با خبر دراهیم
چون گل زخوشی بخنده گوییم
...گرانه خز و پرنیان کلاهیم
بی منت تاج سرفرازیم
در سایه دم پای ریم

ور تاک مرا کجا کند سود ۲۸ تابان ز تنم عنان تابد
تا سر ننهد بزیر پالان — سر خیزد تخت خود بکام
تهمت بزبان خار بندد — عشقت زد آنکه سر نخورد
با همره خود شود به پیکار — ما نطع حیات در نوشتیم

آه کردن مجنون از درون پر سوز این غزل دود آن
دود از دو کشش دهان بیرون دادن

تا از شب تیره رفت پاسی — چون باز آمد رمیده را هوش
روشن شست بخون آب گشته — غلطید بخاک چون گیاهی
میزد بهزار غم فغانی — گوئی که بهول جان خود مرد
چون نم زده مشعله که سوزد — چون مرغ سحر شد ارغنون ساز
بگشاد دو دیده در جراحت — میگفت دل خراش خورده
خون از زره دیده می دویدش — لختی جوز بید لی فغان کج
وین زمزمه ... میگفت — از ناوک سینه سنگ می سفت

حاضر شدن مجنون غایب در غیبت لیلی
و بحضور خیال از خیال بحضور باز آمدن
سرود حسرت گفتن و دست بر دست زدن

در زیر گلیم بادشاهیم — جامه ز لباس پاره دوزیم
بی زحمت دوست عشقبازیم — با شیر و گوزن هم عنانیم
در نغمه ... های کوییم — بی عبره ترا ز ذره خوابیم

زنهار که دل خلاص یابد
هر جور که بینم از ندیم
آزار فلک همه برون نه
خود بی بزی که ما کشیدیم
کان لحظه گران غریب بنشاند
آن گشته بخواب بیخودی خفت
افتاده درونه باز در جوش
میزد بهلاک دست و پایی
بر بستر ایمنی کند زرد
آماده قدری بخویشتن از
چون خسته دور باش خورده
آهنگ شنید عاشقان کرد
بنمود زمزمه فراق می گفت
ما خوشتر کانجام کاریم
نوری نه و یار آفتابیم
هر چند لباس زنده پوشیم
خانه زنی نظاره سوزیم
با زاغ و زغن هم آشیانیم
با آب ترا ز بط سراییم

کی هست غم اندرون سینه   ما راست کلید آن خزینه   دل خسته که زو چو خون ناب   با یار که مونس ...

یارب چه خوش است ناله زار   خامه زده و تنهای افگار   ای آمده گرد شهر ناگاه   ...هم ز تو ماند دست

آن را که ز من نشان جان بود   محرم ز دل تو بر کران بود   از حال من آنکه آمده است   کافکنده غم خلل به...

بیمار که کس نکرد جانش   چه سود گلاب و ماه دانش   ناخوانده درین سیاه باز   افگنده که دشمن ...

گیرم نکنی شکر فشانی   کم زانکه به تهمت زبانی   جانم ز فراق بر لب آمد   می آیی و یا برون ...

بی زخم دمی نماند حالی   بازای که خانه گشت خالی   تنگ آمده ام ز جان بی تو   بیگانه چه میکنی ...

گفتی که صبور شو بدوری   وه گر تو انگهی صبوری   تنها نه رخ چو یاسمینم   بنواز به شربت ...

عشق تو مفرح جهانست   وین سوخته را هلاک جانست   جز غم ز تو من دلی نخیزد   کس نیست که غم ...

گر جور کنی و گر کنی ناز   انبان من و دل بده و بساز   تیغ غم زن آستان کمن پاک   بگذار که بر درت ...

گر خود تو به لطف دهی داد   با خود بستم کنی ...   دل ز تو نکنم ز آشنایی   عمر ار نکند خلاف ...

هر چند که آن رخ دل انگیز   بنشاند مرا در آتش تیز   از بند که جان جانی   آزاده نه ام ...

گنجینه عشق شاد بودم   بی عشق مباد تا که بودم   آسوده مباد جانم امروز   گر دو غمت نباشدم ...

دل را نفتد که با غمت برآید   تا زین دو کدام بر سر آید   گیرم خوش و شادمان نشینی   هیهات که بی تو ...

بینم چو ترا بجان به تشویق   خود را بکنار گیر از ذوق   چون باشد ز غیبت کنارم   چون طاقت دیدنم ...

تا نام تو بر زبان ندارم   کین دل کنده من آن ندارم   چون شد این غم ز من نخیزد   هر چیز که بر ...

زین پس مطالب من گناه است   گر دور است بود این گناه   پندار چه صلاح کار مرد است   بر دلشدگان عشق ...

تا آن چنین که عشق بازی است   اندیشه ننگ و نام بر خاست   اشکی که ز عشق گرم بوده   از دل رقم صلاح ...

پیمانه که سنگ را نکند خورد   در شیشه درست چون توان برد   عشق از دل ... دلنواز است   چون نیست اثر سخن ...

... سخن ...   از کف ...   بر خم زده دیده خون ...   با حرف ... چون ...

...رجان زغم بروشن	وز رخنه دیده دل بروشن	۱۲۹ این تن که خمیده بود بشکست	وان دل که نداشتم شد از دست
...ب بلا بر آمد از فوق	گشتیم چه سود چون شدم غرق	این آه سحر که می زنم زم	بازار رحیل می کنم گرم
...ز دم اگر ز چشم تیز است	انگشت منه که شعله تیز است	من بی تو بدین سیاه روی	من بی تو بگو نه نکوی
...نچه تنک خورد چونی	ای دشمن دوست روی چونی	خشم سبهت بناز خوست	خوابت بشب دراز چون است
...ون که میشوی سبک خیز	بر جان که غمزه میزنی تیز	از دست که باده می ستانی	در بزم که جرعه می فشانی
...نم بدرت چو خاک ناچیز	یک جرعه بریز بر سرم نیز	یاری که بمهر دلنواز است	با گفته بداند آنچه راز است
...نده که آستین گشاید	ناخواسته بخشد آنچه باید	گمکن نزبار سیده گستاخ	چون بچه شود خود افتد از شاخ
...عده که داد بخت کم نام	کت از پی وصل خوش کنم کام	آمد بمیان شراب گلرنگ	لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ
...وی تو سرچه دید جانم	بر روی زلف چون توانم	هر قطره خون بریخت زرد	پندار که چشمه ایست از درد
...یده رود جو جوی خونم	شیران نکشند بوی خونم	از شعله آه در دهانم	پر آبله بین همه زبانم
...مان گر از تو زه نیست	تو غمزه زنی ترا گنه نیست	سیاقی که خون بضعف ریزد	رحمت بدلش چگونه خیزد
...ادی برخت که غم گنندم	پیش چو تویی نه آگهی خم	ور غم رسد از تو هم بشادم	این شادی غم همیشه دادم
...رد در استخوان من باد	دردی تو ای جان من باد	مجنون چو بدین دم دل انگیز	از سینه برون زد آتش تیز
...ز جگرش بخون در آمد	فریاد ز دوستیان بر آمد	هر روز بدین نیاز مندی	با خویشتن زدی دم نژندی
...ب با سحر و ز صبح تا شام	یک لحظه دلش نگیرد آرام	در داغ غم و دست شستن از مرد	وان لحظه که مرد با خودش برد
...وزی که زمان عمر در گشت	جان بر سر دل نهاد و بگذشت	روزی که زمان عمر بگذشت	جان بر سر دل نهاد و بگذشت

...ینده این اندیشه زیبا

خرامش کردن سرو لیلی ابرو قدان همسایه سوی بوستان
و شناختن آزاده ان نوبران وزبان بیوسنگی کشیدن
و غزلی چکیده وزان اندازها مجنون با آه از نرم روان

زین گونه نگاشت روی دیبا
...ن زمره شب نشین بخواب	چون در غم دوست ماند از تاب
...ون قرنکان بدرد می بود	با ناله و آه سرد می بود

هر گریه که کرد موج خون ریخت
با سایهٔ غم دراز میگفت
هر دوست زهجر یار دردش
هر روزن و در ز جلوه گاهش
هر غمزه که زد ز خشم بدکیش
بی چشمه کمان ابروانش
نه خانه کسی یاد دام دارد
خاطمان سر زلف شبی وعده سال
از کهنه فتن رخ جمیلش
پیرایه برز جو سنگ ماند
چون نیش زلف گوی خونشان
دل با دختن غم ارچه خون است
رنگی که درونه شد بجوشش
آنرا که بود بسینه جانی
از گوشت نهی کنید خوان را
گرنم نرند لبش زبیداد
کانون نو چون سیداتش آورد
ان کبک قفس نه بیج بیجا
بر نشت چهارده سبک سر

گردن درد دل لیلی نمودن و کاری آمدن و باز جست کردن
خبر کی بلبل یار نشان خود را و آزمودن ربوی لفظش لیلی
سوی خونابه مجنون و مرگ مجنون نغابه کردن سوخته شدن
لیلی بگزیمی در خانه باز آمدن و بدست اجل گرفتار شدن

خون ریخت دلی ز دیده خویش / چشمی که ز گریه پیش میسوز
نی سرمه و نی نرگس خوابش / از داغ جگر درون خسته
نسبت بفرشت تمام نازش / نی کاغذ که سایه مهتاب
پهلو بچپلو چو قرعه فال / خالی شده از جلا جمالش
بر رخ ز دل سپید نیازش / زان روی که داد جنج را نور
آئینه چین بزنگ ماند / گشته خم طره چو شمشاد
و ز طعنه بزلف خود پریشان / غم گریه بگفت درد ناکست
لب بوخش که نشت زرد است / گردد ز تنور بسته سرگرم
کف بند ز همی با از خروش / در تشنه بجگر خود توان خورد
خیزد ز جراحتش فغانی / مرد سست که بی خروش باشد
خوردن که توانداستخوانرا / هم ار نبود ز آفرین خواب
رخساره سمن که بند بغرمانی / بیرون ممک درونه باشد
همسایه تو بگریه دارد دود / مشکار چه بود بپوست خویش
ای حیله چو گرسنه طاوس / از نهار قفس چو آمدی ناک
از جهره فروبرون شدی تیز / با چند سر بیابی بهشتید

مرهم که ز زنا فتنی بدون
در پیش خیال یار میگفت
زر جوب شده و بی نکند
آنرا که شده زدو ده آه
زان ابروی خار رشتی
داغ کلفش رخ است
نی غلطم که ساب
معزول شده زجایه
با آن همه نیل چشم
از زخم زمانه نشانه
در سینه گرو زنی
پولاد درست اگر
سخت است فروه خورد
استر خورد و خون است
در زلح سنان چه فط
عنوان عرض نموده
بولیش خبر آرد از
گردی بطواف داد
رانده بسراب وشت

...لی ار شتاب ... خالی — گردی سخن درونه خالی
لختی زهراس نقش بنیان — در گوشه شادی از هم ...بان

...ر زد و دست راز گفتی — با سرو غمی دراز گفتی
هر مرغ که در هوا پریدی — نقش غم زنواش ...

... چون سوی خانه باز گشتی — بازش غم دل دراز گشتی
چون شمع زغم فسرده می‌بود — شب سوخته روز مرده ...

...دی غم اندران زبونی — تنگ آمده زان زبون درونی
از کنج سرای بس ازود — سرگشته برون نشاند ...

...بان که بدند هم نشینش — گشتند بهم بروی فرشش
رفتند بهم بسی تماشا — در نخلستان آن قبیلا...

...رخ یاسمین حبیب دند — که در ته شاخ گل خزیدند
هر شاخ گلی شکوفه پرورد — لیلی بمیانه چون گل زرد

...غنچه گشاده لب بخنده — لیلی چو بنفشه سرفکنده
هر لاله ببوی مشک کشته — لیلی چو نهال خشک گشته

...ب رطبی ربار میخورد — لیلی ز زمانه خار میخورد
هر سرو ز جو کجامه میرست — لیلی ز سرشک جامه ...

...کبک روان بناز مایل — لیلی چو تذرو نیم بسمل
لختی چو دران بساط گل بودی — گشتند میان سبزه ...

...گرمی آفتاب سوزان — در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک مه بود — یک ساده در آفتاب ده ...

...ی ز موافقان مجنون — صافی گهری چو در مکنون
از سوز رفیق سینه پرداغ — میگشت بجلوه گاه آن باغ

...شناخت گران تبان گدا مند — هر یک بچه نسبتی چه مانند
در حلقه بسان نمود میلی — شد در بی آزمود لیلی

...ن باده که گرد قفس رامست — در لیلی ازان سرا تهی مست
در کاشن آن بهار خندان — برداشت نوای دردمند

...گلشن آن بهار خندان — برداشت نوای مستمندان
سوزان غزلی ز نفس دلکش — میگفت چو شعله‌های آتش

...ن ز زمزمه جراحت انگیز — میزد بجگر جراحتی تیز
خوبان که نوای او شنیدند — در بر زده جامه جان دریدند

...د نغمه شدند در آرام — چون آهو هند دل شتر شام
معشوقه خام یار بشنید — آن ناله جان فکار بشنید

...وزه بجای خویش برخاست — شور و کشش ز پیش برخاست
در مغش غزل سرای شد زود — رخساره خود به پشت ...

...شناز سر گریه گاهی نکو خوی — بیگانه نمای آشنا روی
دانم که بدین دم نزنند — داری اثری ز درد مندی

...ین نو نوای که گردی آغاز — نو گفت مرا غم کهن باز
زان غمزه که ... بانه — مارا خبری ده ار توانی

گر دوست دل ستم رسیده … چون است میان باد دیده
منزل بکدام غار دارد … بستر ز کدام خار دارد

همخانهٔ او کدام موریست … همخوابهٔ او کدام گوریست
سینه بکدام داغ دارد … دیده بکدام زاغ

بالینش غبار خاک پستیست … پهلوش بروی سنگ خوابست
بالیست بروز تیره رازش … چون میکند و شب

دارد بدگر خیال لیلی … با هم بخیال روی لیلی
بشنید جوان سخن خردمند … بگشاد بآزمون دم

کشتی ز وفا سرشته جانست … قاصر ز حدیث دل زبانست
آن بار که همراه است این گفت … دل زان داده

گر زو شده دور و مهجور … دور از تو ز خویش نیز شد دور
دل را چو داده بود آزاد … جان نیز

دشت نظر بسوی … چون دیدم آرزوی تو دوشب
زان رو که گذشت بی بالش … همره نشسته ش

چون باد ستوده دوش … با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابهٔ عشق نازنین است … همخوابه رایگان

بگرفت بخوابگه قراری … وز بیخوابی به تب آبی
مست از شراب نیز بی تب … می چند خواب

که برآید از غمت پیش … تا نکنی مراز بیش
لیلی چو شنید این سخن را … در خاک نکند

هیز و سرود بر خاک … حوتی بر بدو سر باک
گو ندیده یاد درست پیمان … از گفتهٔ خویش شد

چندانکه نمود استواری … بوسید و گشت زخم کاری
رخنه که بدل شده جگر تم … انباشته کی

در تن جو رگ حیات بگسست … از حیله کیا کرد توان پست
خوبان اگر آن حال دیدند … از سر طرفی فرا

شوریده ز خاک بر گرفتند … فریاد و نفیر برگرفتند
بی خویشتنش بخانه بردند … زانگونه بماد رشش

شد پرزن جگر دریده … زان نیزه نفس نفس بریده
افتاده بره چو خس برآبی … یا پر آتشی کب

نتوان ز جگر برید پیوند … وین نتوان خراشت

اندوه خزان بغارت باغ … بنشست بجای بلبل

صفت برگ ریزه و داد و باد خزان و از سبب صدمات حوادث سر نهادن سرو لیلی در بالش ماندن

رخساره لعل برزجین گشت … آیینهٔ آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ … در نجتن آمد از سر

برگ شده زمین گلزار … چون مجلس گرمان بدنبال
زیر آن گل لاله سر دست … النده خار درست

135

انقراض شده به تیر بابل	۱۳ منقار کلاغ بر سپر گل	جون راه فتاده کاروانی	...ی برهنه گشت تاکی
هر سو ورقی برون فتاده	شیرازه گل گره گشاده	عباس شده درخت ضحاک	...ستم شکوفه در خاک
هر گوشه دوان فتان خیزان	برگ که ز باد شد گریزان	از خنده شکرین ترش روی	...ه همه غنچهای خوشبوی
کازاده و با جهان سروکار	سوسن ز غبار سینه بر خاک	از بانگ زغن ز خواب جسته	...س که خواب چشم بسته
جون زلف خمیده عروسان	گیسوی بنفشه خاک بیزان	جون بوم راست از زمانه	...لرزه سرو راست خانه
شانه طلب از درخت شمشاد	در هم شده عقد سنبل از باد	در شاخ بناز بانه خورده	...رقی بلب زبانه خورده
زو چشمه زندگی نمی بود	بلبل که بهار عالمی بود	افتاده گلی بر ستیزی	...چنان شکوفه ریزی
کس دود ز استخوان برآید	شعله ز تنش جنانچه آید	جان برده که سوی گدازش	...ن زده گشت نوبهار غنی
جان نیز روان شدش ز دنبال	آن دل که شدش بتیغ پامال	بیماری چشم ناتوانش	...سخت بسر و تو جوانش
وز بستر رخ ساخته بالین	گشتش تن گوهری سفالین	سر جوش اجل بسر درآورد	...بکنار بستر آورد
یاقوت کبود گشت لعلش	ز آتش تب فتاده نعلش	در بند غنودنی دگر گشت	...گهی بخواب گذشت
نرگس ز کرشمه باز مانده	گیسو ز شکنج باز مانده	هم وسمه ز زرد و شسته هم نیل	...قوی تب روان بتعجیل
تبخاله نهاد بر لبش داغ	تب لرزه بسوخت رونق باغ	افتاده بزردی آفتابش	...تیره جمال صبح ماتش
میدید عقوبتی دو سه روز	در طلعه چنین بکار روز	کی جان ببرد ز غم گرفتار	...رنج تن همه اندوه یار
بگشاد جریده پیش مادر	زان نکته که زد بجانش آذر	از بند قفس شود بپرواز	...ن شد که مرغ دمساز
آزرده شدی و رنج دیدی	زین غم که برای من کشیدی	و اندیشه ز من خراش جانت	...ی درد من ان دهانت
لابد تو کشی که از تو زادم	رنجی که نهند بر نهادم	باری دل من بگردن تست	...جاره جو خونم از تن نشست
از روی تنم بآب پرهیز	در خوشه فتد جو آتشی تیز	آن کار تر افتد ضرورت	...کار که مرا بود بصورت
زحمت ز رخ لباس نیزی بردی	زنهار مرا که نی نشردی	بنال حکنار که گر نمیرد	...نراشس نبرد

وقتست کنون که خبر آن — را نکنم از تو دهمت نوش کن
عذرت بکدام زبان خواهم — هر دوست گر از خدا

چشمت پس ازین نمی ببیناد — جدا از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر هلاکم — وز آب دو دیده

وز آتش سوز سینه عودم — بر بوی جگر رسان دودم
خون ریز بروی مشک بویم — تا تازه و تر بو

گلریز بجیب روی خوشتم — کافور فشان بروی خوشتم
چون ازلی مرقدم نهانی — پوشش بلباس

از دامن پاک یار سوز — یکپاره بیار و بر کفن دوز
تا خود از آن صاحب پاک — پیوند وفا برم

چون نوبت آن شود که از بخت — لیلی نگار بنهد رخت
کم کن قدری ز تب بلایی — آوازه ده آن

کاید چو شهان ز رنج سستی — لب ساز کند بفرق بوسی
در جلوه من کند نظاره — وز پی سینه

از رخ بزمین کند زر افشان — پی گریه تلخ شکر افشان
زلفین کند از نگار قبا را — خونین کند از

مطرب شود از ترانه سوزی — قاری شود از نغز دل دوزی
وز گریه روان کند زرودی — وز ناله برآورد

از نغمه زغم زند بنامم — من رقص کنان برین خرامم
آید قدری چو مهربانان — تا حجره خوابگا

وانکه دو تا خبا نکه داند — همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری — در خاک بهم

گوا به که گفتی ار یقین است — فرتاب که نیست این یمین است
آنک رخ اگر جمال خواهی — وانیک من اگر

سوری زده قالب انگیز — تن تا تن یار کامن آمیز
رخ دو جراحت ... کن — خون دو شهید

با گرمی خونم آرزو بر — سوزند بخون گرم بستر
گرچه از دم سرد مردم است — خون سرد نشده

از دل نشود که بر من آی نیم — چون جان مدر بجز آتش نیم
کم نا کم دیرت چون گرانان — جان ده بستر

از مردمی تو بر نگردم — زان زنده کی سوی نیستم
هرکس بی زندگی گزینند — کس بوی کند

با آنکه کسی نه زنان شود — بتوان پس مرده رفت
با این همه من بمنزل خویش — حال کنم ز تو نگار

چون خاک شود وجود پاکم — بر باد دهد زمانه خاکم
باید صبا غبار کردم — پیرامن کوی یا

دهند که کرد باد دست — با نیست زمین رمیده در گشت
من نیز بمان در سرکن ای — گردم بسرت چو

...ن توان کسی که بی دوست — همخانه زجان شوی بگاه پیوست
عمر است که جان تو غم بود — در جستن همره عدم بود

...ب که سوی آن خرابی — همراه دگر چو من نیابی
همره چه بود که جان چون دوست — هم خوابه و هم دم ...

...راه دراز گاه و بیگاه — زافسانه غم کنم کوتاه
چندین ز تو انتظار بردم — کاندر ره انتظار مردم

...ور گذشت جای شکیبایی — من هم ز انتظار برجای
دوری منما بیش ازینم — کز گشتن عادم ره تو بینم

...شین که بساط در نوشتم — تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال بگذشت — وز حالت خویشتن خبر ...

...شی که میان موج خون رفت — مجنون کویان تن برفت
او رفت ز دهر عمر فرسای — و آن کیست که خواست ...

...ست جهان هیچ در هیچ — دانسته نظر نکرد در هیچ
رنگین منگر گیاه این — کاول ... اندیشد ...

...سایه مهر که شد حیاتش — همشیره زهر شد نباتش
هر سرو گلی که رو بد از خاک — وز دامنه ... خاشاک

...ی که چو غافلان نخوانی — تا دل ننهی برین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام — کاماده بود گردد ایام

...ن برشده کاخ بد بدور — وارد ده در آن چه ... ستنی
هر که از ده درش برون نشست است — از شش ... زمانه ... است

...ی از سقف پرکار — در ششش در ره گشت مهره
جایی که گرفت راه در شش — بر عشق نبرد توشه ...

...خانه که رخنه گاه دزدست — زادی که بری همانت مزدست
چون رفتنی ام ازین گذرگاه — آن به که برم ز توشه ...

...ب چو بری ازین سواد — زادیان درست بخش زادم
زین مرحله نیست همرهم کس — جز مرده ... عطای تو بس

خبر یافتن مجنون درد مند از بیماری لیلی و از حلقه اسب کال
بیابان زنجیر گسستن و حلقه زدن در لیلی آمدن و از
پیش جنازه لیلی را در جلوه رحیل دیدن و نثار شادانه
ارزانی داشتن مصاحبت محفه عروس خود
سوی شبستان لحد در عزم حلقه صمیمه روان

...نده این خط کهن سال — زین گونه نمود صورت حال
...بت چو از ... غم — با همره عشق در عدم رفت
...که بدید حال لیلی — بر داشت ...
...ی زیرکار چنان بر آورد — کا خنجر زد مش ...
...ادر غم چو خاک بر زر — وز درد فکنده خاک بر سر

...ندن چو ... بر زر — مرغیت بچشم کافور
برکاله تر زردی برکند — وز مهر سرشک ...

ای ... که آب میکرد | ناخن بحنا خضاب میکرد
زان مشغله گشت بروی میرفت | خونابه ز رخ بجوی ...

خویشان بهم آمدند دلتنگ | رخساره ز خون دیده گلرنگ
گردند برده پیرهن چاک | افشانده بفرق زده ...

مجنون ز خبر گشتی وفادار | کشته بود ز جفت یار
وآزرده دلی جگر دریده | بر دوش نهاده ...

کامد برون زرنج فرزی | وز خانه پدید شد ...
ایشان بپس جنازه در پیش | لیلی که بیان ...

بر بردرون جنازه ماه | بر غارت فغان زکوه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم | پروین نبات ...

عاشق که نظاره جنازه دید | بر داشت قدم که هم عنان دید
در پیش جنازه رفت خندان | نی درد ز داغ زرد ...

از دیده ره جنازه میرفت | میگفت سرود و پای میکوفت
نظم از سر وجد حال میخواند | خوش خوش غزل ...

کامد ... مدار جنین بود | گز بجر بریت جان بسوزد
در بزم وصال خوش نشستیم | وز خنک فراق ...

در تکلف زتن خیال سازیم | از غالیه وصال سازیم
وصلی که زدرد و قرب جانی | نی بیان کنجد ...

... گردش واتش البین | از صحبت این تن سفالین
در تنقت که خانه سازد اکنون | ریحان وی از سفا ...

بیا منت دیده روی آمم | نی زحمت لعل و سیه جشنیم
نی پرده حلق جلوه سازیم | نی طعنه خصم عشق ...

ان دست که از جهان بگذشت | در گردن یکدگر در آریم
همخانه شویم سوی در موی | هم خواب ببینیم روی ...

زین خواب دراز بی ملامت | سر بر نکنیم تا قیامت
بوید بجز بیت پاک و ناپاک | مانده بخطیره خاک ...

با لیلی بی تنکی آراست | ما هر دو جسد یکی نمود راست
گر فرجه خاک تنک ما را است | بستان عدم فرا ...

من بودم خسته را در شور | خلوت کده را کمتر از گور
نی از شغب مراجم بش | نی باک ز عیب ...

بی عربده فسرده جانان | بی سنگ ملامت گرانان
نی پیش دیدبان افسوس | نی دیده کشتی رحمت ...

افتاده دو بار زداغ دیدم | وز غم با جل فراغ دیده
ای آمده بطعن مجنون | مردت خوانم گر آ ...

ای دشمن خنده زن زند بلبش | می خندکنان ولیک بر خویش
وی دست کت اشک از زر روان نیست | یک بی بزم که شاد ...

از بهر من زنی فغانی | در نوحه لیلی اندر افغان
هر که کسی مرد کفنی ... | هیچ ... هر کس ...

ی که گنی بمویه من
خود عادمی زین غم
شه من که نمک بنیر
و سه نی کش انعدا فزون
ین با حد راه در نیابم
بیان همه ره ترانه میزد
کس که نداشت لذت درد
ی در دل کس نه که بصد خواست
شد که آنکه دورانالاک
ون زمیان انجمن جست
خم سعد را به پاکی
ساز گشاد چشم خون ریز
واز همه پنجه پیچ بود
وز جنبش آزمونش
قاد بمغز شان غبار
ون کار نه شهوت هوایی است
وشی تو که کسی گر از دل پاک
نفسی که نباشدش هوا رام
... بودند

بر یاد کمند زلف او کن ۳۳
نی از سوی من که سوی انزم
از جا بشنی غمش بکه زیر
گوکیهی بر سان بروح مجنون
جان بای کنم بره شتابم
رقص خوش عاشقانه میزد
دگر به زار خنده میبکرد
افسانه دگفته را گسترانست
در خاک نهد و نیست خاک
افتاد و بر خود لحد بست
افتاد قران هیچ خاکی
برگشته زنهار خنجر تیز
پیچش به شکنجه دگر بود
از جان هستی نداشت نیش
گز ایرجا اگر شمار یاری
سری ز خزینه خدایی است
در راه وفا چنین شود خاک
با مشتی زکجا شود دد و دام
زان آلایش نفس پاک بودند

در ماتم از من گنی ناک
عفوی که بخواهیم ز درگاه
ناوا که ز سپتنم بیانی
راه ارچه قیامتی است سوی بنیش
ای جان عزیز دل منیدا
آنرا که نه زنده و شاد بود
خاقی بکجان که مرد بیهوش
میرفت بدان ترنم ز تاب
گریان جگر زمین گشادند
بگرفت عروس را در آغوش
خونشان صنم ز شرم آن کار
چون دست به پنجه بر زد آتش
با هم شده بود دست بازو
از دو که حمایل صنم گشت
پیری دو سه از بزرگواران
ور نه بهوس کسی بجوید
وصل ارچه برا اهل دل بلا است
گر عاشقی این مقام دارد
... وزکه به بند خاک ماند

از شایع آن جنازه
نی از پی من که بحر اوه او
نام لب او نویسید
در دم ز دنی رسم نکویش
کان جان عزیز بانهی بار
زین زمزمه فراق خوش ز لولو
از بی خوذی آمد است از بر
تا خوابگه نگار خوش خواب
وان کان گهر زرو نهاد
ره داشت بروی دیده خویش
جستند به غیرت اندران
هیجا که غضب بسر زدند
پروانه شود و دست بازو
از هم نگشاد و بس که خم گشت
شستند بچشم سیل باران
گر جان عزیز دوست بوید
وصلی که چنین بود حلال است
تعوی بجهان چه نام دارد
[illegible] که خود جاک ...

ای بوده بجهان ما نهانی / پاکیزه تنی بپاک جانی
در هم مکنید حال ایشان / درکردن ماه و با

از سوز دل آن حکایت ناز / گریان همه یار و دوستان گاه
گردنده مه و فتاده زیری / سرمرده فتاده خاک

یاران زده گرد در که گشتند / گریان سوی خانه باز گشتند
زافسون زوند ره چو نکوس / خود حاصل عمر چیست

تا که ده جهان بقای / هیهات بحر ستمش نقابی
عمرا چو برآمدی عزیزست / عمری که چنین بود

آین عمر که روی کس نه بیند / چون باد و ده که بیش منها
نقاری شد بچون کمان / باساده دلان کار

مردم همگان کینه اندیش / تیری که گشاد آسمان بیش
مسلی که ز دید مگری کشاید / گر نوبت جوانی گذشت

آن زوی که جهد گاه نجم / دو دو همه خلق را بیاب تیر
آنرا که بود ببرگ بنیاد / از مرگ کسی چه

ز نوبت کس کسی خوش نماند / کاین کار بجز شکست خوش باش
گیر درو تو اجل بهانه / گر ده ذهن خود

عاقل پس مشو از جوانی خویش / بل ترس ز خشم جان خویش
موسی که تیز در نگار / از عاریت زمانه

با خوش بود آن عروس طناز / کز بود عاریت کند ناز
این چشمه خور که آب جوست / از موی سیه خضاب

دلشاد بکن بیات عبرت آموز / تا چشم بهم زنی شود روز
هر صد ز نو برآسمان هست / ما هی گیری به نیمه

از بیم تمام هرچه هستند / از خیمه شکست او نشستند
پرخست حادثی آب پیماست / چه کهنه چه نو

صد صد خورند بوستانها / هم بگسته فند شاخ هم خام
آتش چو بشعله کشد سر / چه هیزم خشک

با نار جهان بین که تیز است / کان جله متاع ستیخر
هیچش بنگر که هست / با شد دم گرگ دام

شاهیش چنانکه گرسنه خوار / کان تیغ نادیت ز دندان
خندند بر آسمان ها / بس مرده که آن خشک

چون شده ده و شیر بد خوی / دست ازده ده خون ز دوش و
انجم که رقیب جله چرخند / غارت گر جامه

دندان که ز کوه و دال باشد / در قلعه درون چه حال باشد
نازان بوکند خزینه تاراج / گنجینه بتیغ زر

این کهنه بساط عبرت انداز / راهیست که میرود شب و روز
مردم که زنی ز کاه دریکا / کامیست که میزد

کرنا حسنی بدین روانی / مهلت کر بنی زند فانی
این خرمنان که در افلا / بستند دولبه در

رفتند چنانکه پس ندیدند ۴۳ | خامست که در سرای پرسوز
طوفان بتنور در نگنجد | بگسل ز وفای باد و خاک
بگذشت گرایدت بدنبال | گنجی که دل تو بنهاد دارد
زین پرده مرو زنگ تا چند | از بس نفسی رسیده گیرت
بر هیچ مبند دل که هیچ است | چون بر گره تهی دهی هیچ
جنای په دوی ز بهر خاکی | آن تشنه دمی که زنگ آلود

این موها پیچیدن مجنون بگیسوی مشور مادر منفور و خویش گرنا
الشیب نوری هشت برنسبت افتاده و بدین نالهای سوزان
نفس خس ناکستر گرده شده و گوهر بار برادر حسام الدین
راکه درمیان وجوب خورد مورچه گشته در ریشن
درویشان گرد آینده آمد بعمده الله خفر اند

بر چرخ ز آه و طپانچه کرد پسیم | ماتم زده شد غم در افتاد
کآشفته بس است چون منی را | که سینه دو باز برنگیرد
دو دم زینش چگونه خیزد | این دل که دو سوی می گراید
در ناله همچو تیغ خوردن | چون مادر من بزیر خاک است
روی از چه نمی نمایی آخر | چندان ز دل زمین بر آی
رو تافتی از بهشتی خویش | هر جا که ز پای تو غبار است
آمیخته خون تست با شیر | مهری که بشیر شد خرامم
از سینهٔ من کجا شوی دور | زانجا که نوازشت ز خون بود

...ه چون برون خمید نم
...نور در نگنجد
...ی که مراست این زر و مال
...ی دل شده ست چو کودکان نفند
...بت دمی که هیچ هیچ است
...ی رست خزینه در مغاکی
...نده شد جهان نهانست
...ن جمله کی منم درین سوز
...مسال و نوروز اخرم رفت
...نغمه ز نخست نغمه در من
...م فرو و سوکش یاد کنند
...نا زده و سکنجه زاد هجم
...غفت دو داغ چون منی را
...یات لکاه اگر رخت پیش گیر
...ن شدم ... رنج خوردن
...ی مادر من کجایی آخر
...ذ تا بهشت گشتی خویش
...برازه فرو من ز تقدیر
...نوشندی از زنده مستور

جا کرد که ناز بهر دوزرد
کو بجز خویش ما خورد پاک
پس ما چو تو چند یاد دارد
وآن زر کمسان رسیده ما
گر باز کنی چه با هش هیچ
زان کس بشکند که سنگ زارد
ماتم زده کیست کز جهان نیست
از دوری خویشتن بدرنج ردور
تم مادر و هم برادرم رفت
گم شد دو مه دو جفته من
در هم مده در ره خسته بنمای
فریاد که ماتم دو افتاد
یک سر دو خم به پای درد
گر شد ز میان دو نیمه ماند
گر خاک بسر کنم چه باک است
بر گریه زار من ببخشای
ما را ز بهشت یادگار است
تا جان بزه دگیا شود کم
بستانی من ز جد بر دن نبود

از رو دل از کرده خویش / کاززده دل شدم از حد بیش / با این خجلی که روسیاهم / قدرت بکدام ...

ناخوبی کرده گناهم / اینک ز فراق زخم خوردم / بدحال که همو زیش پسرست / زخمی ز فراق صحبت ...

گر زندگیت ز روی عادت / غافل بدم از نتایج حادث / این نکته به بحر خواندم ... / میدانم اگر چه ماندهام ...

تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش بشناسد آدمیزاد / دولت چو جهان ز دست برود / نالیدن ز دست ...

رحمت حضور سهل چیزست / هرکه ز دست شد عزیز است / مردم که نیوفتند به پستی / کی داند قدر تندرستی

نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیوفتد از ایشان / آنکس که شرف حضور داند / گر ذوق حضور باز ...

آید چو غم عزیز در پیش / آنکس که عزیزتر غمش بیش / هر لقمه که خوشترست ز انکس / باشد به قیاس ...

خوردن چو میل خندان / حلوا شکست بر سر دندان / ذات تو که حسن جان من بود / پشت من پشت ...

رفتی ز دست من جهان رفت / بی پشت شدم چو پشتبان رفت / نام تو ز نقش دولت انباز / هم دولت بنده بود ...

ماند ز زمانه دولتم جفت / ماناد که گنم بود دولتم خفت / نیست که ترا چو نام زنده است / خود دولت من ...

نام تو پناه خویش سازم / تعویذ دو گاه خویش سازم / نام تو که مونس غم است این / بی ... اسم اعظم است ...

روزی که لب تو در سخن بود / بنیاد صلاح کار من بود / امروز تنم ... رو ... / خاموشی تو همی ...

لیکن سخن تو گر ببرد هوش / از هوش توان شنیدن از گوش / غافل ... که نیست هوشم / کر بنده تو ره بود ...

زانجا که بزندگانی خوب / بودی رقمی ز غیر منعت خوب / اکنون که کمان برم که ناکام / در خورد عمل بود ...

گر بهیچ رواج کار یابی / در پرده قدر بس بار یابی / ادا آن حضرت رفیعم / خشنودی خویش ...

بردام که تو در بهشت باوید / رخشنده و ترتی ز ماه و خورشید / چونیست بر تو همسر من / فرزند تو ... برادر ...

قلبی که مراز حق تبارک / بودست بنام خود مبارک / ازواج و فاکهه تبارک / هم کار ... من ...

فیابی غلط که در سواری / شهباز ... آورده شکاری / در معرکه ... نظیری / در مستی یاد ...

گرداز همه ... زرم ... تیغ / تیغ از همه رو ... برق ... میغ / آیین ... امام ... / دولت ... بخش ...

رو از همه سو بزرم چون تیغ / تیغ از همه رو چو برق در تیغ
این غزا تمام کرده / دولت لقبش حسام کرده

در حمله درست چون بدر شیر / نه همچو من شکسته شمشیر
چون حرف همه بدر ز بر کرد / هم عزم ولایت بدر کرد

ای مونس یاور غم تو / بر دل ز تو جان خورم غم تو
بی مونس نی رفیق یاری / چونی و چه میکنی دران غار

بودی ز توان بی ترازو / بازوی من توان بازو
رفتی و توان ز بار دم رفت / نقد شرف از ترازویم رفت

خواهم که بجستنت شتابم / جویم دلی از کجات یابم
بسیار شبت بشادمانی / آمد بصبوح کامرانی

تا عاقبت آن می طرب زای / یکبار در افکند از پای
دور آنکه قدح لبالبت داد / در خوردن آن ستم شبت داد

چه شد که تنک شراب گشتی / بیش از دگران خراب گشتی
خویشان رکه خویش سر گردند / لختی بکشش دلیر کردند

گوشند اگرچه در جدایی / زینسان نرسند آشنایی
بنمای رخ این چه روی ماست / بیدار شو این چه دیر خوابست

گر تنگی این تن خرابم / باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران خواب / خوش کرده تو با برادران خواب

روزی همه گرچه کور است / روزی ز برادران در است
فریاد کنم زجان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد

بردم خورم از فسوس خاری / خود نیست چو من فسوس خواری
بر نیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو بر آرم آهی

چون تو نکنی بسوی من راه / از راه چه خیزدم همان آه
دانم که بدین شغب فزای / زانجا که تو رفته ای نیای

لیکن چه کنم که ناشکیبم / خود را به بهانه می فریبم
در خاک نه زان نمط شدی کم / ای منتظر زجهد مردم

غربیل دل ارچه خاک بیز است / دریا قبش پر ستیز است
نای چو گلو شدم فراخنک / از بی گهری بدل نهم سنگ

سنگین کنم این دل بر آتش / کاتش بنشیند بسنگ در حوس
در سینه نهم ز سوگواری / غمهای ترا بغمگساری

نام تو بصبر کردن دل / طومار کنم بگردن دل
نقد تو بدل نگار سازم / وز یاد تو یادگار سازم

ایم تو چون شکسته رای / خوانم بشکستگی دعایی
دعوت چو در امید کرد / امید بدیده در پذیرد

هم نصب آن جهانی / بفرست نصیبم آنچه دانی
روح تو که باد دورا در / باشد چو رفیق روح مادر

شاید که باتفاق فرخ / آرند برحمت خدا رخ
گویند بهر سکون سیری / ایمان مرادعای خیری

با چون نوبت برآورم راه
از تردد خویش باران کن

ملتمسم خوش شمارم الی الله
نجمالیش روزگار سالی کن

یارب که برحمت کنه نوی
میدار بخلدشان فراهم

از کرد کنه بسوی شان ردی
نوبت چو بمن رسد مراهم

رقمش ختم این کتاب مفرح القلوب است و خط کشیدن بر خطا حروف گیران که صحیفه مردمان را انگشت نیج کند چون نامه ایشان بارگاهی بر بحیدن از هیچ هیچ منشی لسان التفات ایشان را به گما کاتبین این نامه سیاه را لبو بنجانند یوم نطوی السماء کطی السجل الکتاب ۵۵۵

چون گنج هنر گشاد بختم
نو باده نب لبست دستم

ارزانی گوهر گران خیز
گرد از همه سو جریده نیز

اند فلک آستین گشاده
نه بحر در آستین گشاده

انجم که گشاده تحفه دیدند
دری لب پاره خسر بند

باقی که نداست قیمت ایام
دارم قدری بشتری دام

از غلغل آن سرود سرالحن
با کوفت فرشته زد بهمن

منخواست بسی دل هوابار
گر بحر قدیم نو کند باز

بیرون دهم از دم زرونی
با جادوی زفته هم فسونی

بی در بی او خیال که دانم
گفتی قدمی زدن توانم

از شیوه خود رمیده گشتم
تسلیم بهان خریده گشتم

چند م بقلم نمونه بیش
بر دم زمیان زگلک خویش

آرایش بکر معانی
بستم بسلامت روانی

گمان ما به چو صنعتی نبود خام
از شیوه من بردن بردم نام

حسنی که بدل برد بتاراج
دانیکه بسر مه نیست محتاج

در وسمه کشی با بروی راست
چون سبزه تر بود برانگشت

زان سکه که مرد بر نهد دست
به زین نتوان نمونه برداشت

گر خود بزلال من کسی غش
ممکن نشدی درین میان فرق

زین پیش تفاوتی ندانم
کاس از دس او ست این زجام

مردم که نژاد تو امانند
هم هر دو بیکدگر نمانند

دو خط که بوستانی یکی دست
هم نوع تفاوتی دگر هست

گلک ای چه کند بنقطه بکار
هم بیش کمی بود نمودار

نقاش که بیکری نشان کرد
دیگر نتواند آنچنان کرد

مانی که قلم از وخیالست
مانند نشنش محالست

مقصود من از بیان این حرف
طرز سخنست حرفه حرف

کاقلیم گشان بزهره شیر
زینسان ببسته کشتی شیر

که انچه خط مسلسل
موی نبود ز حرف اول

دانم بیقین که حاسد جس
پشمینه رقم کند بر اطلس

ای آنکه بدی مرا نهی نام
در عوزه خویش خوش کنی کام

از بس نظرت بچشم سوزن / واندر دف تو هزار روزن
غربیل بسر کنی نمود چنگ / زخم امر دف زهد در تنگ

گر بار تهی تهی میانیم / بازی کو بگوی تا بدانیم
گر دعوی این خیال سهمی / ناگفته ملاف تا نرنجی

بنود چو فسانهٔ تو نامی / بیهوده چه لافی از لطافی
گفتم دم او نیست مرده را سینه / آن زان دل نیست زان لو حسنت

گر زان قدح اری اب خوردیم / بی گفت تو اعتراف کردیم
لیکن ز تو هم بود متاعی / بگشا زد دکان خود دعاعی

صد رحمت ایزدی بران مرد / گر کیسه خود بود جوانمرد
بر کیسه بود نباله دادن / از خوان کسان نواله دادن

من کردم این دغل شماری / تو نیز ببلد تا چه داری
دانم که بجا شناسی این عهد / گوی صد و نخی ببعد جهد

لیکن نبرد جنبیت لنگ / بران دو دوان فراز و فرسنگ
زان کردم این نوار خوش ساز / تا گوش زمانه را کند باز

ذوقی که درین دم حیاتست / همشیره او نسبی نباتست
زنده است بمعنی او استادم / در بیش نیش حیات دادم

احسنت رهی سخنوری جست / گر نکته دهان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را بیچ / بانی نکد است بهر با بیچ

بحری که بابا حسنی نیست / محتاج سناسی کسی نیست
انکس که قدم خیان سپرد است / نقصان خود انچه سود برد است

انصاف مرا سرانست باری / گر هیچ کنم چنین نگاری
او زان همه فکر گوهر ارای / ننهاد برون ز رنگ روس پای

صد طرز سخن چو شکر شهد / ننمود بکر بمثنوی جهد
نو کرد ببابک فنی زن نه / چو باک فن بود شد نگاه

دانا که در خرد کشاید / ان کار کند که نیکش اید
کار زکه بکار خود تمامست / بهتر ز حریر باف خام است

لنگی که برقص شد سبک خیز / هنگامه خنده را کند تیز
کوری که کند گهر شناسی / بازی خور داز دم قیاسی

ان گنجه نشانه گنج پرورد / بود است بدین متاع درخورد
انکه ز جهان فراغ گشته / در شغل زمانه دست بسته

کوششش همه در سخن سگالی / خاطر ز همه التفات خالی
باری نه دیگر بکر همین بار / نکاری ندکر بکر همین کار

گنجی دو نی زو حشت ازاد / آسوده کسی تمام بنیاد
از هر ملکی و نیک نامی / اسباب معاش را نظامی

بی جنبش پای کام در دست / دیگر سخنی جو کام دل هست
چندین بسبب مراد باام / چون نابدنش ان سخن فراهم

مسکین من مستمند بی تو / از سوختگی خود نگ در جوش
شب تا بسحر ز صبح تا شام / در گوشه غم نگیرم ارام

باشم ز برای نفس خود رای — بخشش چو خودی ستاده بر جای
ناخوش نزد زبان ناسر — دستم نشود ز آب کس تر

مردی که دهند منت داد — وان رنجه می برم همه باد
بخت این سخن بسنگ عیبست — کان در دل گنج پر زبانست

گلگم که سرش زبان عیب است — گنجینه گشای کام غیب است
افزار دهم چو در روانی — بیگانه زبان درد معانی

باچندان شغل خاطر آشوب — چندین بر تو دهم بیک خوب
گر ارتنگ بوی آب نانم — بودی قدر بیچ خلاص جانم

روشن گشتی که از چنین در — آفاق چگونه کردمی پر
با این همه بر که بیندازم گنج — معلوم کند حد سخن سنج

انصاف من از تو بدی امید است — خود با نه کند حکایت ابلیست
ور تو بنهان بهی سپاسم — من قیمت لعل خود شناسم

در تو نکنم از آفرین شاد — من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای تنگ بد را — بیند ز زبان خویش خود را

گر به زبان خوار دارد — مردار چه بفعل ناتواناست
در گشتن غیب خویش داناست — گو ساز نه سینه خار دارد

کاوی که ز دل او دست است — سوهان در تنهای بنشست
چون من بسگی نبودم اقرار — تو شیری خویشتن نگهدار

نی نی نه شکم که شیر مردم — خاصه که چنین شکار کردم
این آهوی گیر شیر باد — ز آهو گیران عالم آزاد

از شکر خدای خوش کنم کام — کاغاز صحیفه شد سرانجام
نامش که ز غیب شد مسجل — مجنون لیلی ز نقش اول

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت — سالش نود است و ششصد و هشت
بیتش بشمار راستی است — جمله دو هزار ششصد و شصت

هر کو نکند بطبع فا ل — از بعد نوشتنش مقابل
تا بیت ازین عدد کند کم — کم باد کهی خلاصش از غم

امید که بر خرد نیاهی — از چشم رضا کند نگاهی
آنکس که نگه کند بتمکین — انصاف طلب کند بتحسین

یا رب که من سیاه نامه — گر آراستم این ورق بخامه
هر چند بر آید این شمارم — چشم از تو بجز بهی ندارم

شعر ارچه صلاح کار دین است — بردی ز شعر بیت آفرین است
این نامه سرای آفرین باد — ان شاء الله که هم چنین باد

تمت تمام شد بتاریخ بیست دوم رمضان سنه ۱۲۳۶ هجری
کتاب لیلی مجنون من تصنیف امیر خسرو رحمة الله علیه

141

ای گشاینده خزاین جود / نقش بند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین ساز...

بودنی را همیشه بود از تو / بوده نابوده را وجود از تو
آن منش تو کشیده قست / هرچه جز تست

در بنای نعیم ادیان / در کنجی به هم عالمیان
آدمی کیست خاکی سر و پای / کو به دانه خدای...

هم نه آنجا که از عدد آنست / لاف دانش ز لیس ذاتست
اگه خود را شناخت نتواند / آفریننده...

آنکه از کار خویش کام باشد / دم غیب از دوای انشا قلم
مهر که قید میان... / که رسد در شناسا...

نقش گل صد هزار رنگ انگیخت / از کلات... بی‌بس برگ ریخت
هرچه اندر جهان نماند کس / همه دانند کانچ...

ساختی از قضا چه دیده راز / پستی ارکان نو طراز
لای توحید از وحدت بیای / که خدا این خو...

آمدی نای سوخت مرغ / لام و الف گشته پای فرزین
همه پستی ز ملکت ملکوت / یک رقم زان جر...

جست بی‌زیست آنکه رو نهفت / هم تویی فرد بی‌نیاز که گفت
تو بدی و نبود کان همه چیز / هم تو باشی و کس...

کی کسی جز تو پایدار شود / بنده کی آفریدگار شود
هرچه بتوان ز دانشای کرد / گره‌ها میکنی...

گرنه هرچه در دعا نماید / آنچنانش کنی که می‌باید
حرف انگشت خون زنشت بملحق / کس نه حرف تو...

کار سازنده کارساز تو نه / هیچکس کاردان راز تو نه
تو توانی که بخشی از نشانه / هرچه خواهی مر...

ای بیان زندگیت جان‌افزا / زندگانی تو میدهی جان را
جان او را بهانه کنی / با یکانش...

آن نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد / آدمی نیز خاک...

گل برآری ز گل بعد گری   هم برآری و هم فرو بری
سمن آری ز خاک صحرای   هم بباری و هم بیارای

گوهر اندر صدف به بند کنی   پس برآری و ارجمند کنی
شب فرستی به شب ز روزی ام   زود آری فراخ روزی ام

ای ز لطف هر کرا خواهی   چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را بیمها نبود   طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی   شیر پر زهره زبون مور کنی
از تو خاکی ز دشت آتشی با خبر   بولهب خوار و بو تراب عزیز

هر کرا شکر گوی خویش کنی   نعمتش را بشکر بیش کنی
وانکه ناشکر بود خشم ریشی   گوشمالش همی بدرویشی

ای به عهد لطف کار ساز نده   بنده را از کرم نوازنده
بنده کان را ز خواجگی بنواز   خواجگی بخشش بندگی آموز

آدم بر در تو هیچ دوار   با خودم دار و بی خودم مگذار
کرم رحمت خواجگیم بسوز   بنده ام در رسن بندگیم دوز

دور کن باد خسروی ز سرم   نو کن از خاک بندگی بسرم
بی نیازم کن از در همه کس   جز ز درگاه بی نیازی بس

اینچنان ره بخویش کن بازم   کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار   بر در خویش پس کارم دار

اندر آن تلخیم که در انجام   ز اندوه تیغ تلخ گردد کام
اوا کنی اشتری تا بسر آب   کافرم تلخی نیاره خواب

در قیامت که حشر کار بود   عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا کنی نهان همه   شرمسارم مکن میان همه

از گناه آنچه در جهان کردم   ز حمت جان و دل از آن کردم
چون ز رحمت شد این غلام ارم   هم برحمت جواب کن کارم

چون رسد خواجهٔ گنه کاران   در شفاعت که گنه کاران
زان شفاعت رواج کارم بخش   بشفیع بزرگوارم بخش

سخن آن به که بعد حمد خدای
بود از نعت خواجهٔ دوسرای

حمد مرسل از خلاصهٔ کون
پرده پوشش ام دامن کون

میم احمد که در احد غرق است
گر غلامت ازلی فرق است

درود روان کردن سوی روضهٔ محمدی ابطحی که بهشت
بهشت را گل خلود از گلاب عرق او شگفته
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و سلم

حمد اندر احد مرتبت است   یعنی این بنده وان خداوند است
خاصه ای را ز آفتاب نشور   ظل ممدود داده از منشور

ور بی آفتاب را مایه   سایهٔ خلق و ابر در سایه
بهر تعظیم وارادت پاک   سایهٔ او رها نکرده بخاک

پیه قدرش آسمان پیوند   سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنائی ده چراغ یقین   نور بنشین شمع ...

نور او کز سپهر برتر بند است | نه سکان سپهر سوند ... | ای بنیا منبتان چمن چراغ | طفل گهواره زرگلا...

کار پرداز کارخانهٔ غیب | خازن گنج خانهٔ لاریب | ای تهی حرف سنج زیرکان | قلمش راست کار...

کاف و نون کرد رقم زمامهٔ او | لوح محفوظ زیر خامهٔ او | بهترین نقطه از رسل شمار | آسمان دایره است ا...

در سرشت هوا ز دقیقهٔ او | ذات پاکش ضمیر ما تکون | نه سپهر از وجود او شده چنبر | بلکه هژده هزار عالم...

زانچه هرچه بود هرچه شود | دولتی زین بزرگتر چه بود | درة التاج کن فکان شب | قرة العین انس و جا...

هستی از وی عدم برآورده | او نکافر به پستی گرده | ذات او خلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم آ...

عیسی کیمیای حاذقت ببست | یکمان کیمیای عیسی است | وصفا عیسی از کتاب احد | گفت من بعد اسمه احمد...

نام حرفی زاده زانگشتش | بدر او چکیده از پی شتش | او است جای که تا لبش یقین | جان روح آمده از...

ختم پیغامبران به پای خدای | گم رهان را به صدق راه نمای | منکر شرع را ز اصل و ز فرع | سر زده هم تبار زانه...

بهدایت دلیل دل دنیان | بشفاعت پناه مسکینان | چون تجست ز بهر دعوی ساخت | حجت او درست دعو...

در جهان گیری از زبر تا زیر | هم زبانش حرفت هم شمشیر | در سر حق فلک بعجب امیر | لا ای لولاک و...

سیخ منشور ... از بد ملاف | سوی نه بام نردبان نجات | کنگر نشین شه عرش از همه راه | بر شدن را مکف...

برده بر دوش خواجگی تاج | عرش پایش به بندگی محتاج | اوج بر مبلان ماز فرش | غلغل مرغ صدره در...

عذر خواه امم به روز راز | عذر او هم سوز محرم ساز | صفش از نه عقل جان پرور | بارگاهش ز لامکان...

آفرین باد بر زبان پاکی | که از او زاده شد چنین پاکی | نور او از زمین برون زاده | و آسمان و زمین از...

خاک آیاش بکار خانهٔ راز | گشته نه بام را عمارت ساز | چار یارش علی به سوی یقین | چار رکن و چهار صف...

ان بزرگان که همنشین و ندیم | روشن از پرتو یقین و ندید | اول آن اولین خلیفه بکار | ثانی اثنین همان ثانی ا...

دوم آن کز شکوه پایهٔ او | دیو گم کرده زبر پایهٔ او | سیوم آن جامع جواهر کم | چاشنی گیر خوان از...

چارم آن قسور عرین هنر | در علم او کلید خیبر | دوستان و گزین گزیند | رضی الله عنهم اشا...

... زمین است   نوشته خلقی نوی خدای رسات   هرکه پیرت بهی دارند   زانکه نور محمدی دارند

... داده دولتش همه چیز   آفرین بر وی و بر اشیان نیز   ابد الدهر بار خدای تمام   ز خدا باد شان درود و سلام

... انجمن سپهر فروز   بر تو نور مصطفی شب و روز   هرکه از مصطفی ندارد نور   سایه ایش دور باد از نا

... پرستش که مرده آنم   زنده باد از یاد او جانم   زنده خسرو که در پناهش باد   مرده و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن بالا مکان که سواد بهشت خط
ما زاغ در کشید طوبی لمن استظل بشجرته

... ود مردم آسمان را تاج   جز همه کرامت این معراج

... آن شب که آن چراغ کون   زد قندیل عرش پرتو ...

... ب بر سر نهاد چتر کلاه   چتر اسری کشید بر سر ماه   دولتش زین سرای ایمن   جلوه گر شد بلاجورد سریر

... اوکننده ز نور ماهش   نور او کشته مشعل راهش   در دل شب ز پرتو آن نور   حرف آن که غیب خواند ...

بر هلال او دیدش از درگاه   راه واری که وهم را زد راه   بر نشسته عنانش داد فراز   تا شتابان رود به راه دراز

... ال اندم که کوکب اسری زد   خیمه در بارگاه اختر زد   رفت از آنجا بنور خشید   خسته خویش را دوا بخشید

پس به پیشش عطارد نامی   برده منشور بیانی و اسمای   چون از آنجا که غیب راند بسیج   زهره در رقص شد ز قبه هو ...

در رهش آفتاب روشن پاک   پیش از آن رو نهاده بود بخاک   چون به پنجم سپهر کرد خرام   طر نواز دو چو جاه و شان بکام

چون بششم پایه شد قرار گهش   مشتری با ز عمامه رفت رهش   زحل از سهم پاکی نشیمش   گشت غلطان چو هندوانی بیش

چون ز اختر ثوابتان گذشت   زین تحرک ثابتان گذشت   هم ثوابت خجسته ذات شدند   هم بدریوزه ثبات شدند

چون علم بود بیش از آن کار   ماند بر جا ز ماندگی رهوار   عرش پرواز جنیب بارش را   پای کم شد جنیب وارش را

روییش افکنده آفتاب حضر   بر فضای بل عرش پرتو نور   چون برخ عرش را منور کرد   زان مکان سر بلا مکان برکرد

جلوه کرد از وداع گونیش   مهر بارگاه نقاب و سنفش   برگرفت از میان حجاب خیال   تا در آمد به جلوه گاه جمال

شد بجایی که جان نمی گنجد   خود هم اندر میان نمی گنجد   دیده را نور لایزالی داد   سینه را شرح ذوالجلالی داد

چون ز نعلا برون نهاد قدم   پیش او پیشگاه قدم   هستی یافت کش زوال نبود   نیستی را در و مجال نبود

چون نظام همه بود نهاد تمام
نکته بر خواند ولی وکالت پیش
هزاران نماز نقد مراد
گر چو بخشش همگان همه خیر
باشدم از جهان متاع امید
جز خوارست نقب زن تنها
چون لب او روان نعت خوارد
زانکه کردم از آن رنگ جفا
گنه‌ای بوده آدم را
زادم گر ز سوال الا بود
رهبرش سا بین محمد نام
صوفی در شعار صوف سلیم
قدمش اگر آسمان کمالست
سعدی از سر نشست خویش جو
پاک روح اللهی معین
شرف آدم از کمو خلقی
کار دمان ممالک ملکوت
نی زابار ده کس خلقش
هر شش ناج عالم اسرار

پیش روشنی بهشت گاه قدم — یادت در خود افزون را
نقمه شبنمی لی سایجی گوش — گوش کی سر غیب را سنجی
در شبستان دولت آن اینها — بهره داد از ره جوانمردی
داد بخشش گناه کاران نیز — هر کی را نو ید احسان داد
باک ایان تو نکران باوید — چون که چون گنج تازه داریم

مدح قدوة الآفاق نظام الحق فی الدنیا والدین آلاخره رضوان ریاض ربوبیت که گلهای تازه بو یومید تا غرة نرگسهای سرالی از بهار ناظر در فردوس ارادت او توان افت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

نکم از آدم و سلطان — کم اکنون از آن نعیم جلال
زده پای بر پی محمد کام — خوف عالم نظام ملت و دین
خرج الملس نهفته زیر گلیم — در قدم راهش از ملامت کیش
مایه خطو نازین قناعت و فضل — از کرامت بر آسمانش جای
خط پیشانیش طراز بود — مردم دیده پیش نار دو ماه
زنده دار شریعت نبوی — شهر بر همتش جهان زهی بین
نایب مصطفی بوحی شنیده — و هو مسکم برات حاصل او
مشرف کارخانه جبروت — پادشاهی بندگی شرفش
لی زابدال مایه بدلش — سفرش نه زاتش یابد بر دن
صبح دولت دمید فغفر شب تار — پاکبازی فکنده در بر گنج

دیده فرهنگ خدای
دیگر اندر صدف
ره روانرا از آن
یادگاری زیاد
که بوا ایمان خدا
چشم با امید
نعمتی تازه یافت
تا کنم توشت
خواجه نیز بو
خواجه مدح شیخ
قطب وقت آسمان
پاش از بوسه خطا
وزر یافت اینش
گفته چو جنبش علیا
نسیمی از جناح
گفت کنز اخا
خواجگان زمانه در
روزه از ما سوی الله
هفت وچار زمانه در

…ز تیغ کلک … | … تیغش تیغ تیز همون باد
زاده دلهبر قدر به پروین | … مهینش و تاد درشه جبل متین

…و هنرش آسمان … است | بوده یا هیچ ای رجه از نصب است
دُرّ و وافش هوش … | خانه کرده فرشتگان … یار

…سیلش به بهت صفا | هم سیه روی هم کبود قفا
سروران ملوک در گوشش | مسح کرده ز آب پاپوشش

…ملوکش که عمده دین است | درج دُر را کلید در پاین است
در دل عاشقان پرده راز | بانگ نعلینش ارغنون نواز

…بخشش در ده زمین عطاست | رهنمای امید دل زده ماست
چون ز وجدان مده کشش ز … | شمع را کرده خاطرش …

…م مهرش ز رتبه جاوید | نسک را العلی کرده جون نور …
کیمیا سنج کور نه مفلس | کرده حل جمله نقد … جو

…ش ز عشق خون دیده خراب | ابنیست کبریت احمر آن سیما
درد و درمانش درته فرمان | گنج دُر و خزینه درمان

…ش انشا دل کوششش … | کشته سبق شکسته کمیتش در …
وآن مریدان ره روانش یقین | هرکه والی ولایت دین

…شطان کشش فرشته قدم | وز روش رسوا نهاده قدم
زنده دارا دم از شه تسبیح | غلغل افکنده در رواق مسیح

…راز نشین شرع ساخته تاج | دل ایشان عرش بیجاده شان معراج
ملک وحدت بنام ایشان است | بنده خسرو غلام ایشان نسب است

مدح خلد نعیم و سدرهٔ علم طوبی قسم اسلام دال بنا
والدین اعلاه الله … علی اعلی علیین

…زبان ستوده کیشان … | حشر من زمیان ایشان باد
…نا کوست که آسمان سپهر | ور نه صبح منی من آمد از سر مهر

…کای از ضمیر دریا کار | گشته بازارکان دریا بار
ز آتشش طبع یافته جاوید | روز بازار گرم جون خورشید

…م تا ز درج دُر ثمین … | سوی کرده … متاع زمین
گوهری تا که چرخ تاب شود | درخور گوش آفتاب شود

…ن که آسمان ثابت | کهن جوز ده زردی ثابت
گفتمش کان گهر که کردی یاد | ور ثمنت کنی بهانوانی زاد

…ت اگر بنودم بها و آگه | … ست وبدار رایگان …
من چو گیرا مبیش نظر کردم | حقه را مهر بسته برکردم

…گهری نخیتم برون ز نهان | کو مرصع پادشاه جهان
جم ثانی علاء دنیا و دین | آسمان خاتم آفتاب نگین

…شاه جهان محمد شاه | سایبان جهان جز سپاه
نه سپهر منورش خوانده | … الدین علاء منورش خوانده

…و بهمن نخت … باج ستان | از عرب تا عجم خراج ستان
عاملش سر بر آسمان برده | سایه بر آفتاب گسترده

دو رابش و جارمت سلو
آفتابی طلوع کرده ز شرق
نقشش از ابر کرسیم شده
رمحش از آسمان ربوده کلاه
نوک پیکان در مکان جنس

تیغ خورشید را زمانه نور
غرب را بسته از تیغ برق
کوه چون آتش باد و نیم شده
پرچم او شده ماه پیشانی
برده داغ کاغذ زردی قم

او چو گردون ظفر از شمشیر
ز من تیرش پناه اهل زمان
زده یک چاشنی ز تیغ بر آب
تیغ رمحش که خصم را سوزد
فتح با تیر ملک گیرش باد

ابلق روزگار رش
بانگ کوشش
فتنه در خواب رفته
باده مشکبو ظ
جان دشمن شکـ

در فشانی لب مدح بر نطع انبساط ز زمین
بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو
هفت اختر که خاک راه تو اند
خاکیان از دواج گوهر خیز
آستانت که زر رست افزون
ابر بالان همه زیر دستی
مهر گردون گردوان تا نام
سایه مهر تو شکیب تا نام
چون خدایت سر پناه دو
بر ستم گش ز عدل کم کمی
چون بر سپهان ساقها
چون نگاه جانی نوا انجام
گرت خو فرزدا شمار کار کنند
تا تو عزمی بود لوای ترا
مردم از بهر آن شوند سران

افسر شغل قرت العین
گشت از وی سیاسی مرحم
کرده در زیر دست آن بستی
مهدی آخر زمانت خواند
ذیل عفو تو پرده پوش گناه
ملکت از ماه تا به ماهی باد
بر ستم کار چه ستم کمنی
از غم مور نال که پشت خالی
کام شان خوش کنی به نعمت عام
اول از مفلسان شمار کنند
عالمی غم خورد برای ترا
گر کنند کار سازی دیگران

برده خسروان رعب ز شرق
بس که قدرت شده گردون یک
داده در ماهی در گشت آب
اسپ تازی تو زان کف جو تاب
ای سر ماه تاج و تخت ترا
گوش کار آسوده بازی از شاهی
خار بن را بر آن کنی رگ کند
عالم آسوده کن به نعمت خود
یاد کن زان گدای بی توشه
بی غمی بادیت بعالم ملک
شه جهانگیری ار سوار کند
خدمت آنکه شه دیگر

آسمان بارگاه صو
سایه پرور بارگا
همه اصلح شده زر
آمده پای آسمان
کف دریا چه داده
ابر بارده ولی سوار گـ
چرخ باز بچه طفل
عالمی را ز ماه تا ما
خار کن را کنی نهال
تا تو خوش باشی خدا
گر شب افتد گرسنه
غم عالم خورد مخور غم
سر و بی دست و پا چه
ور نه کی تن زود گر

بند

...چون مور را نه پا سود
پر شکستن ز بال باشد سود

تا توانی بدین و داد گرای
که بود ملک ازین دو پایه به پای

...بده در خون کند جو دامن جست
دیت از پادشاه باید جست

گرچه پنهی کرد خود همه دوست
زان که یک دشمنت بود در پوست

...چه در صد آهی معصوم
مشو ایمن ز ناوک مظلوم

ور چه کس نیست دشمن تن تو
غفلت تو بس است دشمن تو

...باندار جان باش عزیز
که تو خویشی همی و لایت نیز

ور چه صد پاسبان بود در راه
پاس تو به ز تو نداند کس

...چنین مایه کاست داری نشست
پاسبان تو هوشیاری تست

پاسبانی که جز خرد بود
پاسبان نه که سیم دزد بود

...ون درآیی بصف تیغ زنان
از تزلزل کشیده دار عنان

لشکری گر غرور و ناز کند
چون بسلطان سپه فراز کند

...منا ز سر نعوذ باید تافت
کی فراهم شود صفی که شکافت

شاه کوهی بود بسنگ و وقار
جنبش کوه قیامت آرد بار

...رصف رزم با جوانان پی
لیک تدبیر آن ز پیران جوی

گرچه برنا برزم کارگرست
گوشش کار دیگران دگرست

...نکیم گفت زیب زینت نفس
دولت و بخت نیکوی تو بس

همت بیدار کردن پیدار
هم جوابان بود نه زیبا بار

...نشیر و چرب کردن با دام
ای علامت بشیر دادن و وام

و یکین آرد بحضرت شاهی
هر کسی قدر خود هوا خواهی

...پذیری مراجت احسان نشست
ورگذاری خود از دو نیکنست

نارزد این تحفه گرچه عرض هنر
تو گرامی کرم کن و بپذیر

...باش نعمت چرخ زنگاری
از جهانگیری و جهانداری

زآرزو صد نوید در گوشت
وآرزوها همه در آغوشت

...ولتت راز کامرانی نور
گرد ناکامی از جناب تو دور

بخت نیکو همیشه یار تو باد
ایزد از بد نگاه دار تو باد

در سبب بنیاد نهادن بهشت :.:
ما اصحاب عین در روی تسنیم مدام نوشنده
سقیهم ربهم شرابا طهورا :.:

...شبی از روز عیش خوشتر
وقتی از نوبهار دلکش تر

...هفته نگرد ماه بازه روز
آفتابی شده جهان افروز

...کشاده هوای نورانی
آسمان را گره ز پیشانی

زحمت از باغ برده باد خزان
باد نوروز و نرم نرم وزان

گل ز شبنم براز نسیم شده
پرده دار در نسیم شده

جنبش بادهای مشک سرشت
باز کرده در بچهای بهشت

من زر احرام کعبه دل خو نشین
نخل بر دست جاه زمزم بنشین

بلبل چون مسیح در گفتار
حامل باد گشته مریم وار

گشته کلکم کلیسا سینه مرغ
داد بیرون همه خزینه مرغ

در گریبان فرو زده سر هم / چه گهر گشته دامن ابرم
خاطر من که بود در افشان / وآنچه نیست لعل و زر خواند
بر نوردی که می‌گشادم باز / میکشیدم نه از کمند باز
نفس روح پرور معزم / باد نخوت دمید در مغزم
دل متاع گزیده می‌افشاند / مشتری را ز آسمان میخواند
گاه آن هم نشین جانی من / ناطق پیک معانی سخن
آینه ناخن خرد چه فروز / طرفه نوری که چشم بد دور
چون مرا دید ز نهانی / در گهر سنجی و درافشانی
گفت دستی شود خامه تو زر ریز / جان برقص آمد از نوا ...
ز هنرهای خاص انداز / در فکندی ز عالم آوازه
زان معانی که ... در جهان / پیش از آن ... در جهان
هر چه دیده که ساز کرده نشست / دری از لطف باز کرده نشست
چون بعنوان نظم آمد حرف / بابه گنجینه کرده خوانی صرف
کردی انگاه با نشاط تمام / شهد شیرین خسرو اندر جام
پس از آن بر دو دیگر گردی / شرح راز سکندری کردی
گوش کن این خطاب از تو سخن / که فزون آید از چهار نخست
در هر اندیشه را که پیش کند / ان نکوتر بود که پیش کند
گر سخن ... دیگر سازد / هر چه پیشتر لطیف تر سازد
دل نهادم بهمت والا / کارم از سینه ...

تکلم ... در گرفته پنهانی / گنج ... و گوهر افـ...
اوج برگشته بلبلان ضمیر / کرده بستم زار غوا...
گشته زان گلستان سخن آگین / روی کاغذ نگارخا...
نامه میگفت کز سواد هنر / بعطارد فزون ...
من بدو فیضان طبع گوهرزای / بسخن نکته بند و عقده ...
هم علم نام ... بر ... / چون ... علی زر کشا...
آدمی صورتی ز فرشته خوی / صورت مرو معنی ...
گفت ای جادوی طلسم انگیز / موشکاف از نظا...
گاه فکرت چو خوی کند رو بیت / صد عطارد چکد ز...
... اندیشه را علم بجای / که نگنجد بو هم دانا...
هر کجا رقم کردی نشتر / دوختی ...
سکه معنی از چهار سو / کردی آراسته چو...
راوی اول نکت ... / روشنائی ز مطلع
باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی
ای زبان کرجوار انجم / می نگاری صحیفه...
کاولین نکته گرچه ... / آفرین بهتر از نخست
حرف طفلان زیرک از که ... / پنجشنبه به آمد از
من که ذو کرده ام فسانه بگوش / آمد از زخمه درونه بج...
برگشادم خزینه خانه راز / گشت ... از نوک خامه

ای از شب زخاطر چو چراغ — گردم از وی ایاغ عطارد واغ
وز سخنهای چون در ناسفت — آن قدر گفت شد که نتوان گفت

زین بادل هنرپیشه — من بخوبی که تواند بیش
این ورق را چنان کنم تحریر — که نیابیش در زمانه نظیر

اول بصر فهای غریب — نکتهای غریب را ترتیب
وز طریق سخن سرای سخن — هرچه دیدم ز نقشهای کهن

پاک منشان بمستوری — ساخت دستور من مستوری
حقه بگشادم و شکر چیدم — چاشنی را نکو رسید بام

عه را که عقل چند زوی — همه ریزیم زرین قرابه می
وآن نمودار هفت پیکر او — وین نو آیین هفت زیور او

ن بهر گنبد مجلس و جام — عیش خوبان عشرت بهرام
یک بیک را نمونه بر سازم — نرد نو بر بساط نو بازم

خط زنگهای گنبد نیز — نشان دیگر برآرم از تمییز
رنگی آرم که بوی هم باشد — آنچنان رنگ و روی کم باشد

ر مثالی بعنبر افشانی — صندلی نقش ریحانی
وآنکه زرد است زعفرانی وام — کنمش رنگ زعفرانی نام

وآنکه باشد سیاه زنگی فام — خوانمش عنبری و مسکین نیز
وانکه سرخ و سفید پنداری — ابیض کافوری است گلناری

یم افسانهای طبع نوازی — از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحی زشراب — دور مستی بیک دار روی خراب

بهشت نام کنم — حور و کوثر درو تمام کنم
هفت باشد بهشت گوهر بهشت — هشتم آن کاندرو بود هر هفت

نویسم بکلک مشک سرشت — نام این هشت نامه هشت بهشت
تا کسی کاندر آن گذر یابد — بی قیامت بهشت دریابد

وبران دل که خازن هنر است — هر بهشتی قیامت دگر است
گر بود ناقد خزانه راز — داند اندیشه مرا پرواز

رز دانش نباشد شش سوند — هم بافسانه شوند خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز — کردم آغاز این صحیفه باز

پرورش کن مرا بدان بدخت — سازمش آنچه آنکه بایدش ساخت
وآن دگر زیوری که نتوان داد — آن خدایی بود خداداد

نصیحت فرزند بهشتی ثمر الفؤاد عفیفه دام عفافها

ای زعفت فکنده برقع نور — هم عفیفه بنام هم مستور
قامت از هفت بر نرفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز

کاش ماه تو هم چه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون داد نی خدایی راست — با خداداد کان ستیزه خطاست

من نه دیرینهام آنچه یزدان داد — تا که آنچه او داد باز ستاند باد
شکر گویم چه چه از در او است — کان دهد بنده که در خور اوست

مرد را و داد دین پیغمبر است / هم مدد زو جهان جان دیده است
پدرم هم ز مادر است آخر / مادرم نیز دختری ست
گر نه بودی صدف نقاب شدی / قطرهٔ آب بازآب شدی
دانه‌ای کشت کی ببار آید / آسمانی نی زمین [illegible]
بی مدد مکنت شد معلوم / چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر چه بتوان / ولدی را که مغز کش [illegible]
ای فرشته را چنان من جو بود / که هم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه گر قضا داری / گر نهی پا به دیده جا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش / که مبارک تویی ز اختر خویش
آنچه نقش اصطلاح زن است / چون تویی چون من [illegible]
گرچه بودی کنون ز بی تمیز / روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور / خورده چند گویمت مستور
از عروسی شوی بود زن خوست / عصمتت خواهم اهل [illegible]
از صفت آنچه با تو لایق است / جهد بر طاعت خدا [illegible]
تا توانی خداپرستی کن / وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت تاب / باش چون چشم خویشتن [illegible]
نیکنامی طلب کنی در توست / پارسا باش و پارسایی جوست
گر مرت سلک گوهری بود / بز ز تسبیح زیوری [illegible]
پاک تن باش همچو آب سپهر / ملکه پاکیزه‌تر ز چشمهٔ مهر
تا بودی همچو مهر ز نسمه سوی / از پس چار پرده روش
هم خوش کن گشته جانی خویش / مرده باشی ز زندگانی خویش
زن چنان به که مرد دوری بود / تا زنان با بر پرده پوشیده
گر چه زر باشدت فراخ نه تنگ / تا نداری ز دوک آهن ننگ
دوک و سوزن گذاشتن نه نفست / کالت پرده پوشی [illegible]
پا به دامان عافیت برکن / رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در گم کن از درون سرای / ور بشکل خنجر [illegible]
تا سرت از شرف بماه شود / مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خوی کند بسرا / ستر ها فی ستاره [illegible]
همچو شه گر ز نسبت دو نام شد / کوچه گردان فراخ کام بود
زن که در که جها نیک باشد / زن نباشد که ماه [illegible]
هم گرد و ماده شیرخوار آشام / گربه باشد چه بند بام به بام
کبک پنهان خرام ما به چمن / حجره باید چو ورد غنچه [illegible]
زن اگر در روزنش شتاب بود / ته فتد گر چه آفتاب بود
ور تماشای روزنت بهوسست / روزنت چشم سوزن تو [illegible]
روزن از خود به چشم سوزن نشست / دانکه راه برون شدن نفس است
برگذر بایدت فرانه خویش / باش با نیک خود [illegible]
گرچه گو مرد نیک نیکوتر است / نیک مرد نیکوتر از گهر است
نفس مردم چو باده گر بود / نیک زن به که نیک مرد [illegible]

...دار خوب با سبب است / خوب کرداری از زنان عصمت است
تلخ گوینده از به نوش لبان / تا نگیری ترنم جلب زنان

...باید نی گر کعب زر نیست / بروی این چنبرست وان سست
دف شان نی بی ... و ...ست / فتنه را ما که بشکند در بیت

...اول سرود و ساده بود / در نهایت صلاح باده بود
ذات بی جفت بایدت نهفت / با همه طاق باش جز با جفت

...با حلال یاری کن / نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داران به / راست گوی و راست کاری به

زنی کو بدزدی آرد روی / زن کویش خزینه داری کوی
مرد کر یک قراضه کار کند / زن بکد بانوی نیاز کند

...ن ز شوهر چه زن فزون باشد / حال سامان خانه چون باشد
هر زنی کز نخا و نیش تو دست / با جوانمرد بیش با بر دست

آنکه سامان رخت باید داشت / گره سخت خویش باید داشت
گره نقد را چه داری سست / دست زنان ابروان بشکست

ز زن آرد به فتنه رسوایی / سیم باشی و پیکر آرایی
بس عروسان که فتنه جوی شوند / از سفید به سیاه روی شوند

سرخی بر روی باید بست / سرخی روی سرخ روشن نیست
چون نهی بر سفید نه در بیخ / نقد عصمت بیاد ده در بیخ

خال شبرنگ کز نشاط کسی است / هم جو خال سفید بر جا بشی است
خال چون نقطه گناه بود / هم به یک قطره رو سیاه شود

خال هم بر رخت داغ هلاک / خال بر جبهه نه ز سجده پاک
اگر آینه بایدت در پیش / پیش نه آینه ز زانوی خویش

ور ترت شانه باید در مشت / شانه در پشت کن ز شانه مشت
این همه فتنه ها که هست ز مال / رضا حلال هست حلال

ور حلال تو هست بی پرهیز / در حرم خانه خدای گریز
در همه کار و بار در همه جای / مشرف حال خود شناس خدای

گر خدایت کند ز عصمت شاد / بد عالی کنی ز خسرو یاد
آنچه فی مدت صلاح دران / ... برده پیش دیگران

آنچه بر توت کار ساز نشست / تو کن انرا کز آن نگردد سست
یار بیت ره سوی رهائی / بارها هنده آشنائی

کنج بنای این خزینه راز / از خزینه خیان گشاد باز

جلوه بهشت برین که صفت پیکر سایه پیشین ظل ممدود بهشت نشانان اوست و نظاره حال اعین را بینة الاذن سمعت نمودن بهشت بودن رضوان الله علیهم اجمعین

... قباب جهان بکر اسمی / چون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست / او بجای پدر به تخت نشست

خسروی را نشان کار گرفت / کار عالم به قرار گرفت
مخلصان از مهر با خویش / کرد هر ... دستگانی خویش

خسروی در نشان کار گرفت — کار عالم به رو قرار گرفت
سرکشان را بتیغ مالش داد — هرکه زان راه زد حال

شرق و غرب جهان نماند کسی — که خلاف رضا زند نفسی
وآنکه رو در خلاف رایش کرد — سرکشانرا ز خاک باز

بر رعیت فکنده سایهٔ جود — کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمودار عدل از همه چیز — شهر را آسوده رو

بجهان ضبط شد ممالک پاک — کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشته ازان گونه کار عدل درست — کامیخ دفت و دشمن

سر موئی کژی نزد هر خاست — جز سری کو نشانه کرد درست
خون بریزن گونه ضبط گشته بها — رفت در خاک باد کن

شه طلب کرد استوانان را — نیک نامان راستکاران را
هرکرا دید درخور مشتی — داد با شغل و دولتش

کاروان کس نشد ز روی زمین — جز خردمند راستکار امین
عهد ملک چو بر نشانان بست — خود بفارغ دلی بباده نشست

عیش می کرد و کام دل میراند — باده می خورد و گنج می افشاند
چون بباده صلای جام زدی — خلق بر زنده تخته کام

مجلسی آراسته ز نام وران — صف زدندی ز هر کرانه سران
که بفتوای حکم دادی نوش — که به پند حکیم کردی گو

جشنی از مطربان ماه پرست — آنچه بی می توان شد از وی مست
چون آل اندر ترانه دادی — بسر دهی خزانه دادی

روز تا شب درین خجسته شمار — جز زنان فشاندنیش نبود کار
در خلوت نشاط فرمودی — فرخ آنکس که محرمش

با نوش خدمتی غلام نبد — گرفت تماشای دوکان کمند
در خور مجلس معاف همه — ناوک انداز و موشکاف

کس نیارست در که بیگاه — دور بودی ز خدمت شا

نادره تر زان همه کنیزی بود — آفتابی به زیر چرخ کبو

صفت دلآرام که سررشتهٔ گیسوی مشکین او تعلق بچین داشت
وصف باز بهرام از آن کمند صیدگیر در شکار نخچیر کرده که دنباله کار

اصل اندامش از چین رخ چو صورت چین — گیسوئی چون سواد چین مشکین
بس که کردی بسر دل آرام — بالای اندیشه برآمد نا

دیدنش کز ملاحت روی داد — سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ در رویش بنای طناز — این دل دزدی آن تیغ

تا بتنی ز خوشی چو عمر دراز — هوسش آنگیز بر عشق مجاز
بر خود آن رخ نو شاخ درخت — سخت رستهٔ ز صحبت

روی گلرنگ داده گل را رنگ — دهنش تنگ از شکر یکتنگ
بر برآورده ابروانش نگار — چون مقامر بکابکعتین

هر طرف ابروی نیم گره — آرزو بشنو هوش گم کرده
چون دنبال چشم کرده نگار — برده صدره رونده را

...را سر زده بخون گوارے / رسمهای بزم به بهار
نرگسش تا دو بابی غمزه خدنگ / لعل او آشتی ده جنگ

...م زده پرده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش
سخن تلخ در لب خوش ناب / مرگ را داده چاشنی ز حیات

...او کرده بر شکر میری / شهد را داده چاشنی گیری
خال او کرد هزار پرده درید / عالمی را بکمندی بخرید

...سوی هیچ بخشش ز سر ناز / داده بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درونه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب

...نموده برون ز لطف بدن / همچو رشته درون دُر عدن
خویش را دوست از تنک جبلی / هم دمی در زجاجه حلبی

...شاش روز و شب بهرام / همچو جمشید در نظاره جام
ره سوی صیدگاه و نخجیرش / آهوی شیر گیر همراهش

...ت میلی تمام در نخجیر / گور صد شیر کرده بود به تیر
بوده در کار تیر بر هنری / گر نبود از هنر چو تو دگری

...سنی تیر چون محک کردی / خط گوران ز پشت داغ کنی
ور زآسو بدی نشانه او / موی بشکافتی ز شانه او

...مدی بر نشانه سخت انداز / رخنه در زهار کوه کردی باز
زانش باران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود

...بر شکار خوردی می / ساخته زین نشاط خانه پی
رغبتش جز بصید گور نبود / با دگر وحش رایش زور نبود

...بی جز با کباب گور نخورد / هیچ خوردی جدا ز گور نخورد
گور خیزان فکندی از سر شور / گر شدی پشته با چو گنبد گور

...زینه بودش چه برق کوه گذار / صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشتری گزیده شاه / جره شیر از پای پیل بدو راه

...بادپای که چون بکام شدی / یک زدن بر صبا حرام شدی
ور به آهنگ تاختن جستی / وهم را دست و پای بر بستی

...مرغ پدوار چه نبود درو / ماند پس سالکی نبود درو
شاه خوش کرده در ره رانش / داده شایستگی بیابانش

چون بصحراش گرم کردی پشت / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که شد اعتماد بر هوشش / گر کشید هیچ وحشی از پیشش

...گور چندانکه بود بد مست / پای بستش گرفت با کمند
چون ز کشتن پر توده شد رانش / دل خرابان گشت کارفرمانش

...گر از آن پس به بیشه و هامون / زان دهان بسته کان بریز خون
کله گور بادیش بنظر / زده از ناوک خدنگش جگر

...نده کرد بر دو رمازدهی خویش / کندش و زین در ترازدی خویش
نقش شد آنگاه ز بور نامی / ران او را ز داغ بهرامی

چون ... تو فتح خویش گردنش خاص / به شکاران کمند زوش خلاص
دل ز آزاد زنی زبانان بست / دین نهیب کرده در درونه سست

بعد ازان چون به پنج گنجی
گور به سیدی جمیده والا
بیشتر گور خورده پالهنگ
گوروان ترمدی زا

در کمندش بکام پرستی
باز گشتی و شاد نشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی
خط ازاو بش تمار

گور بر چستی و پناه شدی
بنده داغدار شاه شدی
چرخ زمان گورگیری بهرام
کوزخان زمانه کرد

از بسی گورکان نشانی یافت
عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین گور کهنه خانه نشست
گورخانی هم زبادها

با ماهان کراین غزاله خورد
مشکی شب را به هفت

کیفیت راندن بهرام شیرگیر داد آرام در نخجیر و هنر نمودن بهرام در آهو به تیر و سهم گرفتن آل آرام و خجل گرفتن بهرام و غزاله خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

شاه بهرام هم بعادت خویش
دوستان شکار

اشتر نامی زیر ران آورد
لرزه در باد مهر

ارژنی را بهم رکابی خویش
گرده همراه تاشکی

شاه بهرام ترک بهرامی
کرده همراه‌اش یعید دلارامی
مرد و پوریزنان براه شوند
جمید جوان بجمید

تا زنان میشدند دشت بدشت
آهوان میزدند دست بدست
شاه برزه نهاده تیر تو زن
میکشانید شیر

در میان ناگاه از گذر بگذشت
آهوی خوش شاه گذشت
گفت با شیر غزال شیر انداز
کآهو آمد بسوی شه

مرکبی تاز تو رخ بجنیم
کانچنان انگنی که من گویم
گرچه تیر تو نکم بر هدست
آنکه حکمی است

زان دلیر ما که کرده تمام
گفت با او به تیرگی بهرام
که لب شیر چون نخند دیر
کی کند آهو از ما

... چون پ... تیر
مرد را کی بود ز پیشه گزیر
باز گو تا زنم برانا
هر یکی را خیال نر

تیر بر هم برخست شاه
گفت کین خواهشش از زن مرد خواهش
تا وی زن بر آهوی ساده
که شود ماده نر

شاه دریافت خوی زن او
تاخت مرکب بهم عنان زاو
بکند کی ز پشت آهوی نر
رودران کو

ضرب بر فرق او به انسان ماند
کرانان نر یماده فرق نماند
کار بر خون باد کی انداخت
سوی ماده کر نر گنه

مرکب انداز را بهم پیوست
بس بر آهو روانه گرد نشست
هر دو در سرخیابان نشانه عیان
کرده دو شاخش

زان دو شرط هنر که در خود کرد
گره نر ماده و ماده را نر کرد
گره خواهش ضم بهم را
ازو نی نصاف آن

...س داده ماه نو شب لبان / گاه گاهی تو عقد بند زبان
ای سخن قدرت خداوندی / جادویی بود بی هنرمندی

...برابستی آن کرد / کر باندیشه راست نتوان کرد
ای که آنجا که راست اندیشیست / دستها را ز بستها بیدستیست

...با وی کنم ز پرسش خویش / بیندش خوبی از بینش خویش
آنچه زین کردهات نغز نمود / نیز از آن نغزتر نخواهد بود

...را بیرون کرد گفتارش / زعفران گشت رنگ گلنارش
نوش هنرامش تلخ کرد درون / ریخت تلخی ز هر خنده برون

...کاهی در خور جفا و بدی / این چه گستاخیست و بی ادبی
شیرگیری مکن که در نخجیر / کشتی از شیر شرزه آهوگیر

...کارم همه نمونه بود / دیگری به ز من چگونه بود
ور به نزدت به از منست کسی / نزد او رو که چون منست بسی

...ن گفت و در بلای فرسود / او فکندش ز زین مرکب زود
شه نگار و نازنین رنج نماند / اژدها بر گذشت گنج بماند

...نان هر چه رخلاف رضاست / نتوان گفت گرچه باشد راست
هر که شد راست گوی با او خویش / زد به تیغ زبان خود سر خویش

...با خویشتن صنم تا دیر / تشنه و غرق آب از جان سیر
بس بجست و خستگی جان نماست / راه صحرا گرفت و می‌شد راست

...منزل دشت غولان داشت / سایهٔ خویش دیو می‌پنداشت
بس که ره بر سنان تیز شده بود / موزه غربیل خاک بیز شده بود

...ف پا چه خارهای چو تیر / چکید شسته ش چو سوزنی بحریر
پای کز برگ گل فگار بود / چون شود چون به روی خار بود

...نه همراه و رهنماش یکی / سایه در زیر آفتاب زبر
می‌نمود ندزان پریشانی / گفته و کرده را پشیمانی

...ساط داواج آهو پای / گرد دامن دوانش آهو پای
هم بودش که تا شود بطواف / چون هم آهو ز میانه شکاف

...ون با همین نظر بشتافت / گذر اندر سواد دهی یافت
خانه‌ای چند گشت واری دید / تازه شد کانجهان بهار دمید

...هی بود بر کرانهٔ دشت / گاو میش زان طرف نگاه گشت
بی خبر از فسانهای بهر / بی گمان از زمانهٔ دم مهر

...وانی چو وحش صحرائی / خو گرفته درو به تنهائی
آمدان سوران خرابه شتاب / همچو مهتاب کوفته نجران

...چند اندر بکنج دهقانی / در سفال شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده / هم هنرمند هم ملک زاده

...رو عالم اسکانه راستیم / یگانه شد ز هفت اقلیم
سبق حکمت بروز کرده درست / گر سپهر ز مهیج نادرست

...وف آلهی از تمیز / در طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه بر بطر زنی گزیده سرود / دست او چون شده جو برق دم

بازدانسته پرده‌ها را راز / محرمی و بیگی منوچهر ساز
گوشه گیری جهانی گشته بیست / مرغ تعلیم شده بدانه [illegible]

واقعات زمانه دیده بسی / گرم و سرد فلک چشیده بسی
بس سیاحت بسی زمین دیده / دامن از کار و هر [illegible]

یکیک زیر دست خود کرده / چار ساز و دوازده پرده
بر بساط سخن نوا آورده / جان ز تن برده [illegible]

چون نگه کرد سر و سامانش / روی گلرنگ زلف مشکینش
ناید حیران که این چه جانور است / واندرین [illegible]

گفت ای چشم بد ز روی تو دور / کیستی تو بدین لطافت نور
ملکی یا پری و یا آدم / خبری ده [illegible]

صنم تنگدل ز تنگدلی / داد پروانه بعد خجلی
گفت یکیک ز جان و آرام / قصه خویش [illegible]

چون خردمند یافت آگاهی / کان درست از خزانه شاهی
گفت از آنجا که کارنامه توست / شرف من [illegible]

چون تو شایسته خداوندی / من چه بر خدمتت بیفزایم
گر قناعت کنی بخدمت تیر / حاضری خدمتم [illegible]

در ادای رسالت با بی برجاز / دال الفت من ماند باز
صنمش گفت چند که باری / خواهم افکند بر درت

چون بفرزند بست شوم پیوند / پرورش ناجبت رفرزند
گر به مهمان گران بار است / نتوان راند [illegible]

من هم از بیش تا بیکی / عذر حقهای تو توانم خواست
چون کسی در دم نوش گشاد / شب چراغ [illegible]

داد بر دست مرد گوهر سنج / گوهر قیمتیش فراوان گنج
خواجه زان اختر ملک سایه / بر زمین [illegible]

گر چه بود از شکوه محتی / گشت شرمنده زینچنان گرمی
غرقه داشت ساخت منزل / گر ز [illegible]

چون فراخت سر بر آورد / در سرش الحب هر چه در سر است
هر هنر باکه بود حاصل / از دل خویش [illegible]

گردش است تا نگار در مه / نامه در پرده بر بستم یار
چند که جادوی شد اندر سیاه / گر بکشتی [illegible]

چون مه داد ز صون کرده خویش / خواست بیرون فکند ز پرده خویش
حجت از سوی شاه است / دعوی خویش [illegible]

چون شدی باد نه صبح کنان / بر نشستی بر خش آهو پای
بر گل تر نقاب بربستی / سایه بر آفتاب [illegible]

در را در قبا کشیدی تنگ / سر و راغانه سار زنده‌ی
چتر ترکی کرش [illegible] / راست کردی [illegible]

در همه جا نگاه بنگاهش / بربط عاشقان همراهش
همه نگارش زنده [illegible] / بر ... اورا ملک [illegible]

به آهوی دشت را بستیز — که به پیکان که بزخمه تیز
زانچنانکه گر گرفتی کام — بنوازی گریش کردی رام
زر بابوس همه جوان — آمدندی بپای خویش دوان
را چون بهم درآوردی — زخمه بربط ترانه آوردی
جستندی ز خواب خویش بهوش — باز نشان زخمه زدی در گوش
این خبر شهره گشت در آفاق — کز جهان جادوئی برآمد طاق
دختری سر بمهر دهقانی است — خاتمش در خور سلیمانی است
این عجب کان بگوش کیهان بند — هر که در گوش کرد حیران ماند
زان هوسها که بود در بهرام — زین خبر در دلش نماند آرام
چون تمنای آن تماشا داشت — رفت جایی که آن تمنا داشت
گفت بهرام کارزو دارم — که هنرهات پیش چشم آرم
زین همه آن همه دد و دام — بوده بهر شکنجه بهرام
گشت همراه شیر گیری شاه — تا زند راه آهوان آن راه
آهوان رمیده با دل خویش — پای کوبان درآمدند به پیش
زدوان کان نفس فرو بردند — همه خفتند گو بیامردند
آن نمونه که شیخ نوان داد — زنده را کشت و کشته را جان داد
لیکن آورد همچو طرا ایران — به گهر طعنه بر خریداران
کاردانی بکشوری نبود — که ازو کاردان تری نبود
زیرکان در هنر به بند تمام — لیک بهتر زمانه از بهرام

زان دهان پسته‌کان بفرمایش — دل ربودی زبان نگارش
برکشیدی نخست لاله زار — تار بودی ز وحش پشت نواز
سوسو صف زدندی از کم و بیش — غایب از خویش و از خرد بیهش
بس سموم جبان ز موی عقاب — که شدی چشم آهوان در خواب
گر از آن خسته باز جستندی — رسته بر رسته باز رستندی
گاه آهوی باز دشت سوی در خواند — کشته و زنده باز گرداند
گفت و گوئی بهر کران افتاد — غلغله در همه جهان افتاد
از پژوهندگان درگاهی — یافت دارای دولت آگاهی
بامدادان عنان بصحرا داد — سرو را باده باد در پا داد
پیش از آن زخمه بود جادو مست — چشم آهو بجادوئی می بست
هر متاعی که هست در بارت — عرض کن چون منم خریدارت
زان تمنا چنانکه در خور یافت — جای جولان خویشتن دریافت
چون زد آهو بسی و گور انداخت — لحن آهو نواز را بنواخت
چون نخچیر پیش خواندشان بسرود — پرده خواب ساز کرده برود
چون همی دید آهو بسته بند — ساخت آن چنانکه بربستند
دید شه نیز سحر بندی او — بست چشمی ز چشم بندی او
کاین چنینها بسی است اندر دهر — هر کسی دارد از طلسمی بهر
هر شکر خنده شد بتی شیرین — گفت آری از آن با ما این
شاه گر ماده نر نواند کرد — نر از آن هیچکس نداند کرد

دانگه از زنده مرده گرداند
آنچنان مرگ مست نتواند
عدل و انصاف ده اگر دینست
هم خود انصاف ده

چون من این گو گهر فراوان سفت
راست گفت اگر راست نتوان گفت
شاه آواز آن شناخت
ناوک کش را نشانه از

دست او برتنم از خوش برد
رفت کردار نامه عیب آلود
داد منزل بکان مشت نقش
در بیاورد چون نهال

روز عذر گناه خود بنشست
عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد شادی و دلاسای
باز بردش بتخت

دل گرانان پیش مهرمان
مثل ایشان بسی که بیش از پیش
زان هنر کرده بسوی بلکشت
هرکه در گوش کرد

زان طلب کرده استانی
استانی بهر زبان بود
شاه فرموده کان صورت حال
آید اندر نمونه

نقشبندان خانه تصویر
در خور شه نگاشتند

گفتار در آراسته شدن خوره قصور
این فود اپس به چورسه قصور هشتی
کشتن بهرام دران

نقش پردازان کشن پرکار
نقشها را چنین کشند

کعبه بهرام گور دنی گور
همه بی بی او کو

ان بهر شاه را بسی برد
روز تا روز بیشتر زنا
تا بران کرد شاه خسرو
هفته بر هفته ماند

مهمانان کرده در کره بر تا
خاصه بوده بهر خدمت شاه
زان دو دیوان نشست بیشه
مانده کشته

همکس با بوده زبهر
کرده می برکشاده زبی دلیر
کاردار ان شهرت نیز
آنکه شان بوده

از برای قصور منعم خویش
مانده بوده نزمهر فلک بیش
هرکسی را کا ملی الضمیر
کر طریق کتابت

چه بوده چاره گر شب باز
اژدها سوی گنج گرده باز
زین نمط گفت و گوی میکردند
چاره بر جسته جو

پور منذر که بود نیمان نام
در سبق هم چو بده بهرام
پیش سالار رموز غیب نمای
خوانده بوده هر دو

ساخته بود گوشش شب درون
گشته بود اختر سپهر فروز
دیده از بینش و نوالا جا
در همه کار نهایت

حل کن مشکلات دانایان
کسب همون عطاش بی پایان
صفت حرفت هنر مندان
زانچه تیوان شمرد

شد ز بس دانش معانی او
در بزرگی و کار دانی او
در همه ملک اشارتش نا
دست گاه ز کارش

زان اشارت بی پرکارش
هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب
بنده و چاکر آشکار

هر کز ابروش یک اشارت دید *** پیش دکان او چو گوی دوید
ور کسی زر کشید از سر خویش *** سر او پیش او کشیدی پیش

چون ز صحرا نوردی بهرام *** مصلحت را گسسته بود زمام
با خود اندیشه ای نمود شگرف *** خواند لوح صواب حرف بحرف

دانکه گفت با سران سریر *** گر شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت فن *** مصلحت را رها کنند به من

تا بهر دانشی که من دانم *** عزم شهر اعنان بگردانم
همه گفتند گفته گفته تست *** قیمت گوهری که سفته تست

گر و اندیشه یک شبی تمام *** هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پرنور *** کامران گشت شه بدستور

جست دانای کار مردی چند *** تجربت یافته ز چرخ بلند
بود در پیش خسروان پیا *** هم سخن گوی و هم پیام گذار

دادشان یادگار های گران *** در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم *** کردشان امر در بهفت اقلیم

کاورند از برای جلوه بخت *** هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز *** هر یکی بر نشسته شدند فراز

پیش بردند تحفه نامی *** باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند *** دختران را بتاج بنهادند

پرده داران سه هفت ماه بنام *** آوریدند هفت ماه تمام
با نوا زا به پرده ها بردند *** چو گیاهان پرده بسپردند

چون قوی شد بنا بپرداز *** گرد نعمان نه بزم دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست *** گر ز بهشتش نشانه داد درست

جایگاهی که اعتدال هوا *** یافت رنجور چند ساله دوا
خاکی از خرمی نشاط افزای *** دلکشش جان نواز دیده گشای

پیر فرتوت را جوانی داد *** مرده را آب زندگانی داد
چون بهاران گونه روضه دریافت *** تازه گردان نبات دهر یافت

هر که سرمایه عمارت بود *** همه ترتیب کرد زود از زود
پس طلب کرد روزی از در کار *** فرخ آورد ز اختران شمار

خواند معمار کاردانش پیش *** باز گفتش خیال خاطر خویش
کاینچنان بایدم کز استاد *** کار سختی بسخت بنیادی

زین اساسی نهی فراخ نه تنگ *** زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر *** هفت گنبد بر آوری چو سپهر

زان عمارت کنی که در همه باز *** چرخ ازو خویش را نداند باز
بود بانی ز کاردانان مردی *** گر زمین آسمان بپا کردی

شه بنایی که هر چه پیدا کرد *** خالقش را از آن نمونه پیدا کرد
منظر از خاک تا کمر بستی *** فرش نگین بر آب بربستی

شد بفرمان وقر لعل نمایش *** مرد دانی در عمل داشت
پرده بنیاد هر نمونه بر آب *** تا نگردد دگر ز آب خراب

عاقبت از سعادت گردون لطیف | گرده بر ترتیب هفت آسمان چرخ | تا برآراست از زمین مثالی | بر زمین از سپهر مثالی

هفت گنبد چو خواست گنبد هفت | گرده چون هفت آسمان بنهفت | صنعت خشت کاری کرده تمام | نوبت آمد غریب جامه و جام

داد فرمان آسمان فرهنگ | زیوری هر یکی بدیگر رنگ | آنکه نو شد ز شنبه آیینش | چون زحل بست رنگ مشکینش

وانکه یکشنبهش رسانیدند نوید | زعفرانیش کرد چون خورشید | وانکه بود اندرو دوشنبه راه | کرد ریحانیش گونهٔ ماه

وانکه نوکشتش از سه شنبه نام | کرد گلنار گونش چون بهرام | وانکه نسبت بچارشنبه داشت | رنگ پیروزهش بنقش نگاشت

وانکه از پنجشنبه بود | کرده چون مشتریش صندل زرد | وانکه زادینه داشت منشوری | رنگ دادش بزهرهٔ کافوری

هفت گنبد چو گشت رنگ پذیر | چادر هفت رنگ در بر گرفت | هر یکی هم برنگ مشکین پیش | جامه را رنگ داد بر تن خویش

چون شد اسباب هفت کار تمام | باز گفت افسانهٔ بهرام | کانچه نعمان چه کار دان آراست | ز آدمی زادگان نیاید راست

آفریده تو چو کار کند | گر کند آفریدگار کند | از صدا هفت گنبد ناز | هفت گنبد کند آواز

هست هر یک چو برج نور بهشت | نسبتی روشن از زمین بهشت | گشت از هفت توبه چون جمشید | مطلع ماه و منزل خورشید

هر یکی در نگارخانهٔ ناز | گر غزالی که خسرو نواز | دم که بر شاخی خواب دهند | نعسانه فسون خواب بخند

بلبلی در درون دیده خواب آید | خواب نیز از دو دیده بربایند | ساقیانی بنعمتی آرامی | در خور بزمگاه بهرامی

خانه پر ز آهوان شیر شکار | شاه را با شکار روی چکار | گر کمی زمان شکار پادشاه | بشکار دگر نخورد پناه

آهوانی ز دخت هر خانه چنگ | در صنم خانه رفت گشت گران | جون سیه اندران خجسته نوا | گشت بر بارگاه بر شمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت | مغزش از بوی گل معطر گشت | پیشتر شد ببوستان فراغ | میوه بر میوه دید شاخ شاخ

نیکوان آمده ناصد ناز | خاک رهبان بگیسوان دراز | هر یک آشوب عالمی ز جمال | صد جگر داغ کرده از یک خال

پشت کرده بر زمین چو سپهر | چون مه و آفتاب گاه غروب | جبهها چون ز خاک برکردند | جبههٔ شاه را نظر کردند

وز نشاندند بر زمین خندان | که زمین شد چو آسمان خندان | ملک آمد بپای بزیر | شد بمهمانی گوزنان شیر

هر یکی را بوزش تازه | بر سر شکر و مشک انداز | رفت و بر تخت بر سر بلند | هم نشینند خرمان خورشید

152

مجلسی یافت رز شمت وکام | باحریفان نو نشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد | کفش زعیش کدشت به نامه شاد
خواند نعمان کاره از آرایش | خشتشی کرد از نهاد منش
آفرین کرد بر چنان رایی | که برآراست آنچنان جایی

چونکه ساخت بار طالع روز | شد بهرکنبد نشاط افروز
روز شنبه که باد مشک انگیز | شد بدامان صبح غالیه بیز
کنبد پیرای مشکین شد | خانه زو هم چو نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی | خاست ازخوابگاه نازبمهر
خدمت خاص را میان بربست | نقل ریزی بمجلس آرایی
از زمین کشت هم طویله شاه | عشرت عیش بود باده بجام
شب چو بر سر هم شد بجام نور | نیم کل مست بد ...
جانش از ذوق بوسه معشوق بود | خواست کافسانه‌ای ز سر آید
خانه را پس ماه سیمین ساق | بخت گیری چو تاجداران کن
آسمان مفرس از سرای تو باد | کین لیلی کنم خوبی دهان
لیک فرمان شه چو برجا بست | ... ازین بخت از قطره
گفت وقتی بروزکار نخست | بود شاهی بشهریاری ...
در سرا ... پایه بخشش | عدم آدم از فره بخشش
عبره‌ای تا عزنبش ... یاب | در هر در کار دانش ...
داشت سوسنه چون کوه روان | خاصه کردش هم بنفش بینی
شه پسر داشت سوسمند جوان | کار شمشیر خود چه باید گفت
هر هنر کان ز دکمان نرسد | هر یکی کشته فیلسوف حکیم

نافه گشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم و در کنبد مشکین با غزاله هندی طیبت کردن

داد ترتیب عنبرافشانی | هندو نژاد روی چهر
کمری بندگی بجان دربست | کرد چون ساقیان بر عنایی
تازه کرده قران زهره و ماه | زاول بامداد تا که شام
کرد عنبر فشانده برکاه نور | شه ز مستی نمود رغبت خواب
مستی نقش از می افزون بود | زان پری سکر بهشتی وش
گفت کای پادشاه روم و عراق | تا جهان هست شهریاری کن
هرچه جز ... ناکهانی بود | من که هندوی شکسته زبان
گویم از جان هرآنچه فرمانی | این سخن گفت ... کشاد زبان

افسانه گفتن آهوی مشک دم و مشک بی‌آهو پوست بازکرده از بطانه بیرون دادن

عبره‌ای یکرهش ز دریا بود | موسی بود بش از الفروز
هیل برزیکان و دانایان | در دل هرکه دید دانش بیش
هم توانگر بعلم و هم بتوان | بقلم کشته با عطار جفت
ورسد درکار آنچه‌شان نرسد | کرده بود او ستاد شان تعلیم

شه ز در میان جهان کنج دیران | از ملک ... کس ماند نیاز
خوانده روزی نهانی از نایب | هر که را جا بر ... سن نیکا

گاز موش کند بکار سریر | کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول از اولین فرزند | که مرا شد بنفشه سر و بار

بعد ازین حیث کار شش ملک | جز شناسش کسی بحضرت ملک
ترعه بر تست پادشاهی را | رونق باغ تا بهار ...

ان بنا تو کنی بداده بجود | که جهان خوش بود خدا خشنود
تا توان را بر فوق پیش آهی | با توان آن که ... کنی توان

بشت بانی زمینه کمند آید | کو سخندان که برگ نکتدار آید
بور دانا نجاک سود کلاه | گفت جاوید باد دولت ...

کی روا باشد از هوا خواهی | کز تم پیش شده دم شاهی
تا تو هی ملک بر کسی نسزا | نی خود ز بستان ز ...

گفت ... چون منی نبود | جای تو جای چون منی نبود
مور را که بر سر بر شود | کی سلیمان تخت گیر شود

شده دران آزمایش کارش | چون پسندیده دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند | وانکه کارش بکام ...

پسر دیگر از خردمندی | کرد پرسنده را زبان بندی
خواند فرزند دومین را پیش | ناصحه کرد پیش آزمایش خویش

فسونگر زبان فسون داغ | ماجرای گذشته پیرون
گفت مار ابجان بنای | کردنی شد هر آنچه میخواست

کیک مشت حدیث سر گنج | عیب با ... بنده عیب گیر
دیر مانی که تا توی بر جای | دیگری کی زند ...

وان زمان کین زمانه گذران | با تو نیز آن کند که با دگران
کر بود در سرت کر افسر خویش | خود مزین کنی بگوهر خویش

مهر ... آن ... | بار سر خود بدوش تاج کند
بر بزرگان روا است این معراج | لولوی خورد ...

شاه از وهم کره با برو کرد | از تصور خودش ...
روی در خورد کار داری آرد | خرده را باز در میان آورد

داد پاسخ جوان کارشناس | کز خوردان نکو نباید پاس
شاه چون دیدکان گهر پاک | می شناسنده که هر از ...

بهر ده روز ملک ... | ایمنند از فریب چرخ کهن
شاه مان ... | سود بر خاک بندگی رخ خویش

لیکن از پیش بینی و بی کور | بلکه کوشکان شوند اندر سور
داد فرمان که هر چه بد ز سریر | بیش گیر ...

تا حد ملک شهریار بود | هر که ماند گناه کار
زین سخن هر سه تن بجای شدند | تو شه ... ستنده گرای شدند

کرد اباد ... | شهر بر شهر منشد ...
... نوشتند ... | ... ازده ... شاه بر دن

در رسیدند تا با فلسمی گرازان بود و مالک شان بسی
در بیابان و راه منزل جای نه نهادندی تجارت را ست

روزی از گردش ستاره و ماه می نوشتند سوی شهری راه
تا که از پیش نکی چون قیر تا که زنان سوی شان ... بر

گفت کای رهروان زیبا روی اشتری دید کس دوان زین سوی
زان سه زیبا یکی زبان بگشاد نقش نادیده را نشانش داد

نقد کان گم شد و ز کف زد دست یکطرف کور هست گفتا هست
دومین باز کرد لب خندان گفت کار و را کمست یک دندان

دومین هوشمند با تمییز گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست شبهه از پیش ساربان برخاست

گفت چون راست شد نشانهای او بایدم ره بهم عنانی او
باز گفتند هر یکیش جواب که همین ره بگیر و رو بشتاب

مرد پوینده راه پیش گرفت رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام می نمودند نرم نرم خرام

تا زمانی که نرم گشت سپهر موج آتش فشانده چشمهٔ مهر
زیر عالی درخت انبه شاخ گشت در تاب سایه بود فراخ

در رسیدند رنج دیده راه میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون زباد خوش درونه آب نرگس مست شان شد اندر خواب
ساربان باز در رسید چو باد باز بانی چو خنجر فولاد

گفت آنجا بسوی تا بیک فرسنگ پایم از تاختن بگشت ز رنگ
می نوشتم بسی کر و کوه در تگ و پویه آمدم بستوه

دیده گردی ازان رمیده ندید گرد چه بود که آفریده ندید
گفت از ایشان یکی که بشنو گفت هرچه دیدیم چون نشانش نهفت

هست بارش دو سوی روباروی روغن از سوی انگبین ز آن سوی
دومین کرد روی کار بر او هست گفتا زنی سوار بر او

گفت سومین کزان گران بارست وز گرانیش کار دشوارست
ساربان زان همه نشانه درست گرد شک راز پیش خاطر شست

آنکه چون نداشت در فن او چنگ در زد شتاب بر دامن او
نعره برداشت کین طرازند که بتاراج خلق یکبار زند

هر زمان سو بسو زمین بزمین بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری یا متاعی ز نقره و ز زری

بفریب و فسون چاره گری ببرند از مقیم و رهگذری
زین نفیر و فغان گروه برخاست گرد گشتند خلقی از چپ و راست

لشکر و شان شد ز مرد انجمنی هر یکی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بر آن قرار افتاد که ببایدشدن چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردند راه انصاف را نظر کردند
کارکان بسته گشت و نگشاید کار فرما تمام فرماید

م بران آشنایی با بهم
گفت اشتر کمان یکان بدرفت
گفت اول ما ره دولت شاه
ما سه تن نا مسافریم و غریب
نوبت از بی تاختن بهر خدایی
این بدیدن مرغ خرج کرده
زاول این نکی سیاه چو در
بالکه کار این قدر دیستیم
شد ملک گرم ازین حکایت گفت
وآشنایی زد دروغ باز گام
این سخن گفت چون ستمکاران
آن جوانان نیز با او جنگ
شب بر آمد ... غلام خویش
مردی آمد که در فلان کهسار
زانکه بالاش ... نشان
گفت باشد که من بطلعت شاه
شد نظر سوی عدل زیاده
ماندشان اینزار خلعت خرم
پس به پرسیدن نشان غیر خویش

کم چوپان شدند سوی کم جست
شاه از ان هر سه نیز پاسخ
که بمان ما دو سفید و سیاه
در رنگ و بوی زا نخورده نصیب
بهره ما بجز تماشا نیست
روز فی این سوی نیز راه نمود
که دوان سوی ما دو دیده چو دود
کرده و غی بر روی او بستیم
کانچه پیداست چون نهان نیست
راست افتد یکی به تمام
بندشان کرده چون گنهکاران
سوی زندان شدند با دل تنگ
منه نمودشید داد منزل خویش
بر در حشمت ماند بود مهار
با من آمد و منش بر بوی کشان
یافتم هر چه باد و گشت براه
بند ها را ز بند بگشاید
نرم دل گشت شان ببرش کرم
باز باید نمود از کم و بیش

ساربان ماجرای حال که بود گفت
آنکه از ایشان که پیشتر ز فزون
چشمها را ز خاکپای تو نور
سالها شد که گرد عالم خاک
در دیاری که راه رو هستیم
می بدیدم ره ز رگ بیش و دهر
اشتری جست ما بلایه و لاغ
پس تو ره خاک کوهش بر نیست
چون خردا ز دل بر دن نکند راز
بر دو بازد و بهر سابکن
روی بنشان آفتاب نورانی
هر شب رفت شان محزونی
شتری باده گشت با همه باز
من کجا سو شدن نگار گشتی
ساربان ادش اگر ز جب بود
شتر و هر چه بود بار بود
شه زا آزردن گنهان بند
وانکهی دوشان ز بند خلاص
کاینه مردم نبید بکار او

وان همه پاسخ و سوا
در هر افسانه رحمه ...
دیده هر ذرات پیما
... خوردیم بشتن دگ
چون بدیدم جمله ...
تا رسیدیم بر در این
تازه کردیم نقش او و
اتفاقا مقابل افتد
تیر کز شست رفت با
خویشتن را به بند
گشت در زیر خاک باز
در صف دزد و زن و
بر در ساربان بسید
دیدم و گردش مهار گ
پس بسوی ملک روان
آن عروسی که بد سوا
از نکار برگشت پیدا
خانی داد هر یکی را
چون نشانی ز دزد چو

ماجرا گر درست باشد و راست | خواستم پیکران دهم بخواست
۱۴۲ ور کم و بیش در میان آید | هنر ز شمشیر در زبان آید

باز مردان بشرط خدمت خاص | تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد | گفت ای همیشه خرم و شاد

من که کورش را نشان گفتم | بنشانم ره نمود زان گفتم
بود یکسوی دیدم اندر راه | خوردنش از درخت و گیاه

نقش بستم که یک طرف کور است | کش بیکسوی در چرا زور است
دوم این گفت کز ره فرهنگ | من یکپای زانش گفتم لنگ

و آنچنان دیدمش براه نشان | کز یک پای رفته بود کشان
گفت سوم این که چون خردمندان | من که گفتم غمش یکی دندان

زرگ و شاخی که خورد کرده او | دیدم افتاده نیم خورده او
هر چه ما خورده سه نمود درو | برگ گیاه درست بود درو

روشنم شد ز عقل چندانی | کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که از سه چیز نخست | هر چه گفتید راست بود درست

نیز دیگر دانشش تمیز | روشن و راست گفت باید نیز
باز کامین زبان راز گشاد | آنچه در پرده بود باز گشاد

گفت کاول دمی که از من رفت | ماجرا زانگبین و روغن رفت
و آنچنان هم که در خس و خاشاک | دیدم آلایشی که بود از خاک

لیک در خود نهفته دارم راز | گر ز کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر بهشت یاران | ببرم جان ز دست هم کاران

نیز گفت آن حکیم دوراندیش | که هنر هر چه هست نا شمر بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش | باز پوشی ز حاصل خویش

جان آن با بشارت که اندر پوست | نیست خالی کسی ز دشمن و دوست
کس نکنده بود یکی شوره | سوی دیگر قطار اشتر زور

هر چه در وی دو موزه بجهد | حاکم کردم که روغنست و شهد
وانکه سویش کسی نمود هجوم | شد انگبین معلوم

شخص دومین زبان گشاد که من | وانکه بر روی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین | اثر زانوی شتر بزمین

گشت پیدا ز پهلوی زانو | نقش نعلینهای کدبانو
ترتیبی بس دیدم از یکسوی | بر گرفتم ز خاک کردم بوی

رسم ازان بوی در گر از آمد | جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه را ز خاطر فرد | که سوار شتر زنست نه مرد

گفت سومین رای من بنهفت | زان سبب حامله گرانش گفت
کاندران جای کان جنازه نشین | بر جنازه سوار شد بزمین

دیدم آنجا که نقش ماش نشست | گشت پیدا بخاک نقش دو دست
گفتم این حامل گرانبار است | گر زمین خاستن ... داد

شاه کز هر سه تن شنید جواب | بنده شاهزاده فراستی بصواب
آنکه در خاک دست سایی بود | از پی کاستن چارپایی بود

هر یکی را به نوا بنواخت | ساخت هر یکی جا که باید ساخت
نان نمود از دو رو پستی شان | گرد در غیرت به هم شب بی‌نشان

منزل درویشان درون سرای | تا بود نزد شان بخلوت جای
دل خوش فارغ شدش در همه کار | آوازه گری نشاط را

با رفیقان ز نو به عشرت [illegible] | باده خوردی بمجالس آرایی
گوش کردی هم نشانی شان | بهره چنین ز کاردانی [illegible]

منزو معنی کردی [illegible] | نقش کردی بجای معنی نو
شه فرستاد نزد شان که بخواند | برده باده و درونه [illegible]

همه با هم نشاط پیوستند | شاد و خندان بباده بنشستند
چون می خندد از هر که نوش | آواز می در و نهاد [illegible]

باز میگفت هر که از کم و بیش | داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود جا باب اندیشه | باز گفت از دل خود بیشه

کین می کانی گرفت زرد | گوی خون مردم است زرد
دوین کاردان راز است | که ز زاند بیشه اندر [illegible]

کین رو لوبی نه پاک رست | پرورش یافته ز خون کشت
سوین نقش [illegible] عقده کشای | باز گفت آنچه روی داد [illegible]

کین نمک نی ز شاه زاد رست | دانم از پشت مطبخی زاد
ملک اندرین کمین دیوار | گوش میداشت سوی [illegible]

نام ران خورده کاو از شکم | کشتندش در جریده تعلیم
زان نه نکته که گوش کرد شدش | دل ازک گمان پذیر شدش

بهش و هش ز دانش [illegible] گرد | شه بخلوت سعی شان کرد
[illegible] هر دار بر کردند | با ملک چون نشست [illegible]

شاه فرمود کین زمان نهفت | هرچه گفت [illegible] باز باید گفت
گفت تحقیق در لطافه شان | که شنیده است [illegible]

گر نهان گفته دلپذیر [illegible] | باز گفتند [illegible] چون که بود
شاه و ملک شنید گفت [illegible] | باده بخورد با دل [illegible]

گرده بود از میان [illegible] | نز غبار گرد از کذاف نفس
صبح چون باز زنخ روشن کرد | صحن گردون جو سبزه گلشن

شاه [illegible] باده [illegible] | باز جست انگبین ز باد فروش
مرد عمار گفت کین انگور | برده ام از فلان [illegible]

اول باغ بوده گورستان | گور افکنده ساختش بستان
چون یکی باز خواند در وی [illegible] | از ده [illegible] نشان [illegible]

از شبانان بجست راز [illegible] | زد شبان قلعه چون [illegible]
گفت کاین بره بود [illegible] | بشتر پرورده مهر مادر خویش

ملک بر دیده [illegible] | کین زمان سر افکنم [illegible]
زین [illegible] کو نهان [illegible] | جز [illegible] راست [illegible]

گرد درویش شبان بره فروش | کو نماد از گناه خود [illegible]
دل [illegible] | برده [illegible]

[…] کین بره بود رمه خورد   گر نه گرگ مادرش را برد
ماده بک داشتم زنده چو تیر   بچه چند بود شن اندر شیر

[…]ام گردم چنان بپستانش   که بره سخت شد به پستانش
چون نشان شاه از شیر مستی نغز   استخوانش سپوخت شد همه مغز

[…]ردیدم بسوی مطبخ خاص   زین گنه خواه تیغ خواه خلاص
شاه چون آن نو خورده دید درست   گشت پاس از خیال سوی شب

[…]ناچار سوی مادر راند   راز دل را نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ برزد سخت   گفت خواهم ز تو جهان ز رخت

[…]بگو براستی خبرم   تا که بوده ست در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری   پدرم شاه بود یا دگری

[…]از خشم در خروش آمد   خویش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیست ز وبال   گر نهی تهمتم به پیران سال

[…]رکند جز آفتاب بلند   کان فکنند بر سر ماه برند
غیر دارا کرا بود یارا   که در آید به پرده دارا

[…]بر فرق شاه بر شد دود   رو بمادر نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری   نرهی جز براست گفتاری

[…]ار که کرده بشمار   تا کردم بکشتنت بره کار
مادرش کرد رو نه دود ز دشت   عاذرها کرد و پسیح سود نداشت

[…]شت کان غبار انگیز   مست کاه قصاص نی پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم   گرد خود را بدست خون تسلیم

[…] رازی که داشتم بنهفت   بشنو اکنون اگر چه نتوان گفت
روزی از روزهای فصل بهار   شه برون رفته بود سوی شکار

[…]ن ایوام و زخواب طاق   خفته تنها تری درون رواق
خواب چون رخت بر گران آورد   مطبخی در رسید خوان آورد

[…]ن آنجا که هست میل زنان   آرزویم ز دست برد عنان
بر وی آویختم چو مردم مست   جوش دل مهره عصمتم بشکست

[…]هر چه اندر سرشت بود مرا   نفس بی عافیت نمود مرا
تخم چو در شاخ نو بهار آمد   میوه چون تو ام ببار آمد

[…]نه چو بشنید حال مادر خویش   سر فکند از خجالت از سر پیش
رفت در خود فرو و حیران گشت   زین چنان پرسشی پشیمان گشت

[…]رفت بیرون ز کا[…]   وز تحیر نه مرده نی زنده
شد به خلوت سرای مهمانان   ای زبان گشت زان زبان نالان

[…]چون بشست از شراب دو سه خنده   وز دهان برگرفت مستی خند
گفت کانچه از شما شنیدم راز   همچنان یافتم چو جستم باز

[…]شه و راست بد چو هر دو سه چیز   روشن است گفت باید نیز
کاین همه کارها که پنهان بود   بچه دانست شد که زن سان بود

[…]گفت یکی که من چه خوردم می   بود هم از فزایش غم اندر پی
از می افزایش طرب باشد   چو غم افزون کند عجب باشد

باز بهم گفت دیگران احوال   بود هم زین نمط جواب سوال

روز خم گشت کان شراب بنوش   دانه ز خون خاکیا

گفت دومین که من برده مست   تا آهنگ خورد بردم بست

دل بهیک لقمه شد بسوزش و تاب   وره ها هم روانه گرش

رفتم و منکه کیش در رگ داشت   پهلو خام و پهلوی سنگ انگشت

گفتم این نی بره سگیست چو گرگ   با خود و شیر سگ شد

سومین گفت من حقیقت کار   کو بم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان رانده شد بسی سوگند   گر نباشد بجانش

من بسی جوان بازگفت قصه من   تا رسیدم به پیش شاه زمن

هر چه دیدم ز تو بدان ماهی   میزنم بر محک

طلب داد از شاه میکردم   به تجارت نگاه میکردم

از نشانهای تاج و آبوران   گاو می با توان شناخت

باز چون چشم کی ازانت نبود   جز غم و شور داد بانت نبود

امدت هیچ زین سخن بزبان   گر ببویش دران جگ

ازنشانها که عکس شاهی داشت   بر نمود او بد گواهی داشت

گرد روشن دلاستم بضمیر   گر ضمیرت نسبت

شه بدو شد ز حیرت اندر خویش   سخن از روی برون نماند بیش

گفت کرد او نبیت شاه انرا   ریختن خون بیگ

قصه با غمان نبرد زدست   رخت مهمان نمانده باید بست

الکمی گفت جمله را خندان   گاو زین پرشیار خرد

از شماد و رشتان تمیز   یافتم بهره مندی از همه چیز

با شما چشمی بر حسب هنر   هر چه پیش است

لیک گر بنده جان هم باشی   نتوان بند کرد در یکجای

زین نمط زاده عذرها بیا   بس بهر یک پیر

هر یک ز گفت شاه باید خویش   ره گرفت سوی خانه خویش

سوی ملک دروراز شدند   چون در باز

پیش بر شاه ماند آن نیت   بار دیگر ز سر جوانی یافت

بس که از خوشدلی بگنجیت   موی کافور گونش

بود در دوستی بمهتر بیران   مالش مشک دام تا جوران

جز مشکینش داده با همه چیز   دیگر انزا الوانی

زنگ ملک بستن شمار عباسی   زیور آرای چرخ سیماسی

ظلمت شب که مشک فام بود   [illegible] ایشی

دوری نه در میان نافه خشک   تا نگردد دسینه گرید مشک

خط خالی که دلستان خانه   مشک ز نکهت ز

شاه از آن [illegible] سوی   اینها فسانه

خفت در خوابگاه حورالعین   گل ز راه گوش مشک

گوش کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوم و گنبد زعفرانی

…افسانه آفتاب …
…شنید آن ستاره روز
…رخ زعفرانی کرد
…رشید نیم روزی را
…ره جهان منظور
…نو کرد پرده داری خویش
…ان که ماه شکر خای
…موار همعنان تو باد
…ارم کرنیش دُر دری
…ون ازین لبالی خند
…ی بود در خراسان طاق
…نوان ز سیم و زر پرداخت
…انی بود بهر جا پس
…فرمان روا شهرش برد
…بشارت نمود هم بشتاب
…نزوی کرد … خسب
…دراپ که در عیار آورد
…راست ازپس ماهی
…بود در بند نداشت تبا

باشارت خنده طرب نمودن بانو آفتاب نیم روز خانه را که رم کردن

خانه خلد جاه داستانی کرد
خانه را نیشکر خند چند

رخ نمودن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود درست

ماند حیران چو هندوان در نور
باده در روی سرخ کال میخورد

کو بر آسود بر عماری خویش
سر بیالین خوابگاه نهاد

گوید افسانه نشاط افزای
نازنین سر زمین نهاد چنین

سر بدخواه بر ستان تو باد
هر مرادی که بشمری زانگشت

گهر بار اکشم بجاوه گری
لیک چون شاه اشارتم فرمود

افسانه گفتن و خواب ربودن آن آفتاب نیم روز

شهر در شهرهای روم عراق
حسنش نام رهبر مندان

ساختی انچنانک باید ساخت
وقتی از دستکاری دلجوی

کار کردش نهاد در بالش
چون بپرداختش بنقش و نگار

بو کیلان در کهش بسپرد
پیش برد بشاه کرد نظر

تا دهندش هزار من زر ناب
گفت خواهم ز چو تو استادی

سازی از زر خیا که باید ساخت
زر برون برد مرد چابک دست

دمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوششش هنر میکرد

زنده هیکلی فراخور کاهی
چون پس آن پیکر شکرف تمام

برد در پیش شاه کار شناس
شه چو دید آن نمونه کارش

دامن کوهسار پر زر گشت
شد در ایوان زرد بزم اندر
زعفرانی چو آفتاب بلند
نا کی بود در ونه دهشت
تا فرو رفت ز آسمان بکل ارزد
بازو اندر سران ماه نهاد
گفت کای شهریار روی زمین
بیک بار روزی اندر مشت
هر چه دارم بروی فشانم زود
گفت ازین نشتر لبالی خند
گشته چون نام خویشتن خندان
ساخت هیکل ازان نمد من روزی
از نکویی چو صورت دیوار
ماند حیران دران کمال هنر
گفت ازین نمونه بنیاد نشست
رفت در کارگاه خویش
وز هنر کار زر چو زر میکرد
در زمان پیش شاه کرد خرام
متحیر شد از نمود ارزش

کرمش کرد چاره من زر داد | مرد دستش بنهاد و کرد داد | پس بهر پرسشش بر او از پی | طرفی گشت جانبی کند
بان ما شاکه بود طرفه دهر | گفت کوی ز راز فنا شهم | هر کار زیرک دانا سی | نقش بند
چون بدید آن زبان هنرمندی | جنبر و شهد زان هنر خداوندی | ما سعادت حسد بکار آمد | دل هر کب نگاره
کار دانی دگر ز غیرت کار | کرد آن سکه وزن عیار | کرد پرسش که آن خیال بکرن | زانچه شد داده کمر
باپکار اگر نه از منت | نه بجاست درگی سخن است | شد بران آنچه بازداد زمر است | کرد داره به پیل
گفت اگر مش سر کشایم راز | پیل راشه بنگکند بکداز | در شوم سکه را بوزن دلیل | در ترازو چگونه که
وز زبان از سخن کنم کوتاه | رایکان می برد خزانه شاه | چاره آن شد هم زنانه او | کجه بیم از قب
پس اندیشه گفت چاره کار | تا برون آورد زبرده خیال | جست راهی کو ششش فرخ | کاشنا باز نش کند
مردم از تخمدار طبع انگیز | کرد بازار دستی انگیز | آنچنان گرم شد میان نفت | که تبغر بر ما زنوا
شهرها خاص را بهانه نهاد | راز در پرده میانه نماند | مرد شیرین زبان تخ آن کشام | زمر در حبیب انگیز
دید چون تخته کارساز خویش | ریخت بیرون زبرده بازی پیش | گفت بازن که چون تو بنهانی | سوی که بانوی
فرصتی جست فراجی بغرفه | کرم در دوست در روش خنج | آری از مهر درش گفتارش | کوهی انگاه بی غرض
کل جفت تو نقش پیل کشید | ناقی ابزار بدیده پیل کشید | مثل آن زیر سقف منا | در نبا به هیچ
این سخن گفت از چه سر بسر هنر است | لیک وزنش از آن نگفت است | گر کسی خواهدش که بر سنجد | در ترازو دوست
زو بهر سار بنمایان هنجار | نیست بنمای او هیچ دینار | وآن چنان از آن آشکار است | باز کوی خیال دار
زن زیرک مزاج دو رای بیش | زیرکانه نهاد پای پیش | تحفه بر گرفت وره بردشت | رفت جایی که کار در
تحفه بر دیش کرد با تو | چون کر بازگشت همراه او | کرد افسانه او کرد بغیون | از دلش خوردمی کشت
بادی ار کار دانج و دلیل | بر رسد آهنج کشیدن پیل | هر نمط وصف کرد کالارا | کنج آن کنج پیل
از برو بالا نمود خنداش | کز سخن موم کرد سندانش | که این سکه از مزاج درست | که جون زن بکه دادند

جوشند پیل بند جو زر آراست
ز اندازه خوردنی برخاست
ا چه را دل و راه هنر از آمد
ا چه میگوید شب نهان باید
ن زن سرگفت و گوی زن برد
ز هنرهای بیکرانه تو
پیل بزین که ساز کرده تست
لیک یک مشکلم آیدم بخیال
یا زپرس آنچه کرده ت بضمیر
صنعتش گرچه از حد افزون
آگهی ده که با خبر گردم
زن که بر مرد کام کار رقاد
خواجه کاو راز دون فرمان بود
عهد و سوگند در میان آمد
آنگهی خواجه برگشاد زبان
آنچنان باشد از طریق صواب
پس به بینید در میانه رود
از گل و سنگ هم بدان مقدار
آن قدر من که تا نشان باشد

مرغ انجم بساط سبز آراست
از پی خواب سوی بستر تاخت
نازنین در نشاط ناز آمد
آنچه ماه او به پرده باید گفت
سخن آن پیل و زن بیان انداخت
رفت گرد جهان فسانه تو
دری از سحر باز کرده تست
پرسم از تا سخن دهی ز محال
تا بکنیمت یکان یکان تعزیر
صنعت و زن گزینش چو
شادیم هست شاد اگر گردم
دل بکار سته بیزه کاری
راز پوشیدنش نه سامان بود
کین حرز نه زبند نگشاید
گفت ماه آفتاب نوش لبان
که در آرند کشتی اندر آب
چه قدر میرود بسبت نه فرود
بخته بخته کنند کشتی بار
وزن آن مقدار او بهمان باشد

حسن زن کار که خانه برپاید
صنم خانه شد بخدمت شوی
مرد و بر نسبت زنان شوهی
سیمبر بنشیند پیش محرم خویش
گفت کای در همه هنر ها طاق
من ز تو هرچه قصه پیش کنم
هرچه از پای بندیش تا سر
مرد گفتا که هرچه میدانم
زن دو گفت کان چنان نکنی
گر ترا باشد این تصور راست
مرد گفتا که هست در خشم
کوششش و جهد در میان آورد
گفت اگر باید که بی کم و کاست
زن و بیعت نمود و پیمان بست
کانچه پرسد نشین زمن بدلیل
در میانش نهند یکسر برف
چون چه آب را کنند نشان
تا خط آب بر قرار رسد
وانکه وزنش گشت نامفهوم

مرغ زیرک درانش یانه زند
در کنارش خوند رو یاره ی
تازه کرد بندر پسم دلجوی
باز میگفت شادی غم خویش
فیلسوفی ز بزیر سرور روان
تا زبر هم سران خویش کنم
هست جانش زخای زنها
از همه پوشیده از تو نتوانم
که دروا ز هزار مرتبه ضرر
که توان برکشیدنش بدرست
صد هنر پیش رهبر انگشتم
عصمت شوی در زمان آورد
هرچه پرسی ز من بگویم راست
که نیاید بعقل هیچ شکست
شکل و هنجار بر کشیدن پیل
در مقامی که رود باشد ژرف
پیل بر رون کشند ز پیل نشان
وان نری برنغان کار رسد
بیش و کم تا بهمان شود معلوم

زان کرامت [illegible] | وز عجب ماند [illegible]
آفرین کرد [illegible] | شد جهان [illegible] بند

هر دو با هم بعیش جان افروز | خواب کرد و نشاط خوش تا روز
زرگر صبح چون ز کوره خاک | موج آتش [illegible]

خواجه گه تیز سوی دکان تاخت | بانوی خانه بر که مهمان ساخت
آمدان خواهر زمانی [illegible] | با زبان فریب [illegible]

جاسوسی زهد فزون میکرد | در سر افسانه صد فسون میکرد
آنچنان کرد بس از [illegible] خور | گر [illegible] بدکار

خانه را اعتماد بر وی داشت | وز [illegible] بنداشت
همه یکجا [illegible] خود گشاد در [illegible] | مهر خویشان [illegible]

[illegible] | جز بمهمان نگه که پنهان داشت
مرد و با هم در آمدند بکار | [illegible] ساده [illegible]

مرد ازان میهمان رنگ آمیز | شکل دیگر شدی طلسم انگیز
[illegible] از دهی [illegible] فسون | این سخن [illegible]

چون کلید از خزانه [illegible] | قفل برداشت از در [illegible]
رفت در پیش [illegible] سگال | [illegible] آگهی داد [illegible]

مرد و پرغیرت و مخالف رای | [illegible]
پیش شه رفت حال روشن کرد | [illegible] کام

گفت [illegible] | وآنچه دادی [illegible]
[illegible] سنجش درست کرد | از کرم [illegible]

شاه گفتا که آن هنر چه بود | [illegible]
هیچ [illegible] که در زن عیار | [illegible] چند بود

[illegible] | [illegible]
مرد گفتا که گاه [illegible] سنجیدن | هم تو دانی [illegible]

گر کرم آید ز دوستان [illegible] | ور نه [illegible] خون بنده حلال
گفت شه [illegible] | چون [illegible] از شاه

ور درست [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] گفت که | سنجش [illegible] شک

هم بهنجار [illegible] | کو زن کاردان [illegible]
همه یکیک بشرح باز نمود | باور [illegible] داشت

[illegible] گوش کرد گفتارش | سهل بشمرد [illegible] کارش
داد فرمان که [illegible] کنند | [illegible]

[illegible] روان شدند [illegible] | [illegible] در کنار آب
[illegible] طلب کنند | روز در چشم او [illegible]

[illegible] گفت چاره سگال | [illegible] منزل کشتی آن [illegible]
تخته کشتی [illegible] | رفت در زیر آب

[illegible] بسان پری | نقش بست [illegible] دل [illegible]
وانگهی [illegible] روند | سنگ [illegible]

158

سنگ سنجید در ترازوی کار | می فکندند سنگ بر من غدار ۱۸
چون چه صد منش شمار کرد | ز آب بر قرار رسید

زان ترازو که سکه ذات اساس | صد منی بود کم بوزن قیاس
مرد صانع را ز قلابی حال | دست بستند بهر زبانی آبی

همچنان بسته پیش بردندش | با میان شه سپردندش
شاه ازو باز جست قصه حال | او نیاید کم از جواب سؤال

گفت کاری نه از ره دزد است | لیک از رنگ یابی کم خود است
صد منی برده ام از هزار منت | گر ببخشی بکاه جان منت

ور نه آنک نهاده ام برجا | همراه آن روز زاده دون سرای
تا به بینیم که بکار چه بت | کی تواند که بر کشد بدیت

هر که داند بوزن او هنجار | من شنیا کردیش کنم اقرار
وانکه بتواند کش که بر سنجد | سالها آن در دلش کجا گنجد

داشتم چشم انتظار بسی | وزن آن یکه در نیافت کسی
تا من آن جمله چند کم ز پیش | مردان دانش از پیش زرنشی

این نفس هم زمین برون افتاد | تا مخالف آزمون افتاد
من چو زین پرده برگشادم باز | پرده پوشی چه کند غماز

من چو از گفت خود کنم کارم | مرحبا بر من پرده سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانه او | در خزانه رود خزانه او

کارداران شتافتند چو باد | باز کردند خانه را بنیاد
آن نه دو گنج دگر انکه پیش | همه بردند شاه را درپیش

شد فرستاده در خزانه خاص | پس طلب کرد خواجه را باخلاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ | سر آن میل بر نردبانی گمند

تیر هر آنکس که خشمناک شدی | بردی آنجاش تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خورد آن نام | چند روزی شدیش کار تمام

برحس چون بخشم شد رایش | بهمراهان میل ساخت ماوایش
داد فرمان که بهمراه آن پیش | بر کشیدند قفل بر بدیش

بسته شد روزنی که بر جا بود | جز همان روزنی که بالا بود
او بر روزن نشسته بالای | چشم حیرت گشاد دیس وتنش

زیر و بالا نظاره میکرد | با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید از دور | هم چو پروانه در زیاره نور

آمد آهسته تا رخ و پیل | کام بر کام تا بپایه میل
چون بکه کرد خواجه باز شناخت | زن نادان و خامکار تو بود

آمد و ناله بر کشید بلند | گریه میکرد در رویی مومیکند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر | سود کی آید از فغان و نفیر

شاه ناداد ... بدین روزم | تا کشد روز بد بدین روزم
چون بکار آن شاده کارم خاص | کوشیم اکنون بکار ... خلاص

... این شکنجه محکم ارزو | هست امید رها بیم ...
رنجه شو سوی شهر کام ... | ... ابریشم ...

۲ از فردوس فراخ بالا تنگ صد گز از خاک بر کشیده بلند

زن نبرداشت کان معمّا | گفت بست و بود نافرجام
رفت آن مهمان بر ... | بستد باز رفت جانب ...

چون بگرد خواجه بالا بالا | گرد زنش در رسید بالا بالا
دادش آواز گفت ... | پاره قند کن بزودی یار

ده بموری که میرود بر میل | تا به بالاش می‌برد بتجمل
رشته را زود زود میکن ... | کز سیاهش گشته بسوی فراز

همچنان کرد زن که او فرمود | داد رشته بمور و مور ربود
ماند بالای میل آن کشان | رسن قند بر حصار کشاد

چون ببردش بنزد رخنه بزور | وز سیاه زاد بود خواجه بزور
گفت آن رود که بیار نشتاب | قد صد گز طناب محکم تاب

زن گفت کار راه شاد و باز | زان خوابه دگر نخانه در رفت
رشته زان منظره کرد ایا | خود نکانه درش ...

بستد از کنج خانه پنهانی | راه برداشت سوی ایوانی
چون شتابان بمیل از زر ... | ساز چاره به سازکار ...

خواجه تار بریشم از بالا | مشت چون سلک لولو لالا
گفت پیوسته کن سرش بطناب | خرم و بخت کشاد ...

چون سر رشته زن گره با تار | او کشیدش بحیله هنجار
چون سر رشته برد بر سر میل | گشت مستوره با چاره دلیل

گفت زن چون ... | گشتی تا ز جان فرزندکانی ...
مگر اینج از برای تو راست | بر زبر بردم ز بهر ...

خواجه گفتا که تا شود معلوم | که به شام ز زمین خوابه بنوم
گفت بر بند خویش را برسن | تا بر آیی همی ببام ...

زن بجان گفته است تو ... | گر بدو با فغان و زاری گرد
در کمرگاه جست کرد رسن | تا کشد خویش را ببام ...

او بدان طلسم دگر داشت | با عروس انتقام در سر داشت
حلقه بود آهنی در سنگ | محکم و سخت ...

هر رشته زر که شد بخت | از فرمان رشته کرد خود را ...
لنگری بست کرد باز و ... | والکی شد معلق ...

بار چون ... کرانی با | رسن از سوی زن رها نرفت
میهمان شیخ ... | رفت در زیر منزل ...

زان طلسمی که کرد مرد دلیر | زهره شد عطارد آمد زیر
زن برآورد ز آسمان فریاد | ...

از زندان تنه بشکستی | خود ز زندان شدی مر استی
گر بدانم که من چه کارم | گر کنی از ...

این چنین مهر ... | چون یاران نه از ره یاری بست
چه ملال از مزاج من ... | کین ستم بر سرم ...

بانگ آمد از زمین کاری | ... نکند ز خود کم یاری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید | آدمی را ز نفس خود ...

زندانی تو زیر خیام — من که خون خوردم از تو خنده‌ام ۱۹ — گر تو بیگانه را بسنجش مثل — ره نمودی نکرده بیرون

آنچه من زالبهی دم نفسی — آشکارا نکردم بکسی — من چرا در چنین خرابه شوم — کردمی ناله‌های زار چو بوم

زن چو کرد آن فسانه را در گوش — کینه از خویش دید گفت خموش — دل بتسلیم کرد کار سپرد — مانده همچون فتاده گوی

وان پس تاب و العجب پیشه — ماند سست از طناب اندیشه — رفت بنهفت رخ بگوشه شهر — تا چه پیدا شود ز گردش دهر

وان پری شب در آن شبستان [illegible] — همچو دیوانه می‌نمود خواب — روز دیگر ز بهر بزم نگاه — مرد ما زافتاد زان [illegible]

کرد ناگاه زاری و فریاد — هر کسی سوی او دوید چو باد — زمره‌ای دیدند بی گوشه گیر — اختری در وبال [illegible]

ماند و یوسف رخ بزندانی — تا زلیخا محنت ثانی — تا بجستند زو حکایت حال — او شما زاز خود فسانه [illegible]

قصه خویش و حیله کردن شوی — وانچه آمد بروزگار بروی — وان بد شمن گناه کردن باز — ره فکندن [illegible]

وان پس بازی که کرد رفیق — جنس او در خلاص خود تحقیق — هر که بشنید دست بر سر ماند — در طریق خلاص او درماند

کس چنین [illegible] — بندی شاه را کشاید بند — هر کسی چون بشهر رفت زراز — زان حکایت خبر رسید بشاه

کان [illegible] بهترین رای — گرد دران کو [illegible] — شاه از آن چاره خود منده — ماند لب را گرفته در دندان

از اشارت ز بهر پرسش کار — کاوریدند ماه را ز حصار — چون ملکگاه شد رسید عروس — از درون در کشید ناله چو

وانچه در زیر پرده بود نهان — گفت در پیش شهریار جهان — شه غلامان خاص را فرمود — تا بگویند جفت او را زود

نقش [illegible] — در که و دشت شهر و کوی شنید — آگهی یافت خواجه پنهانی — کرد آمد فت جانی

دلش از بیم جان شکست گرفت — کفن و تیغ را بدست گرفت — پیش شه رفت کرد زاری خویش — شرمسار از گناه کاری خویش

شاه گه کای با جهان خدیوی — گر ندارد ضاعت تو حدی — چیست گر حرص نقش فتنه پرست — بخیانت دراز کردی دست

مرد دانا نهاده سر بر خاک — گفت کای دشمن تو گشته هلاک — تا جهانست در پناه تو باد — چرخ در پایه کلاه تو باد

من که اندیشه‌ام ابشمار — یک هنرنی صد بلکه هزار — هر فنی کان است در همه — دارم از کسی عطا

لیک از بیم [illegible] هنر — ساختم خویش را ز بیخبران — این نمودار زر که بنمودم — کیمیایی بمس زراندود

کیمیا کاریم بستان باز / وان عنایت که کردم اندر حال
آزمونی کسان سنجش پل / خنده‌گاه نگاه میکردم
گر شود سرکشان این نیرنگ / چاره آن کس که گشت پدید
بهلاکم سپهر در حق بود / هر کجا قلب کار دزد بود
زنده خود داشتیم از زندان / وان زن بد که فعل از شکست
چون رسید پیش شاه حرف خبر / باز برسد ز من نهانی من
مملکت را بعدل خاص کنند / ور گنه را ببخشد جان نیز
از خود افسون کاردانی او / گفت ماری ببخشم این بارش
خود ز کی [illegible] سر مپید / در صف خدمت اختصاصش داد
پاره‌ها آتش گشت پیش سریر / از خرد کارش این نهایی یافت
آرزو داشت در کنار خود / آنکه زر سنجی از بی زرگان
رنگ زر تازه کرد بر جامه / روز و شب با خود آن نشانی ناب
که زن عاشقان بی سنگ است / زر که اکسیر کامرانی یافت
در عیار شمسه [illegible] / آفتابست که آسمان [illegible]
خنده زعفران همان آب است / شاه را چون نگار شکرخای

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم گنبد ریحان ماده سبز رنگ سقلابی لباس خضر پوشیدن و حلیه بیاض پوشیدن

سوی گنبد سرای ریحانی / بازیک نشاط ساخته شد

تا چو بینند روی گرم چو ماه / [illegible] مرادم [illegible] بود
بود مقصود من فضل و نیل / چشم نکرت براه میکر[illegible]
اگر کسی نالد این قند فرهنگ / تا هم از من برون [illegible]
شاه از آنجا که رسم داد نمود / گر سیاست کند [illegible]
وانکه از من طریق زندان / خویشتن را کشاده دم [illegible]
عوض آن چو ذکر طلسم گرفت / گر دو اکه ز کاردانی [illegible]
گر چشم بر گنه قضا [illegible] / کرم و عفو بهتر از [illegible]
داشت شه نیز مهربانی او / تا به بینم نهایت کا[illegible]
وآنچه کرد او گر روا مپند / شغلی از شغلها [illegible]
چند کام از کفایه و ناز پیر / گر ملک شغل او بشنا[illegible]
تابانی که هر کرا خرد هست / از زر خود [illegible]
چون خزدان [illegible] نخامه / جامه از زرد زعفرانی [illegible]
زعفرانی به بهترین رنگی است / عزت از رنگ زعفرانی [illegible]
[illegible] آن زرد زعفرانی [illegible] / زینت از رنگ زعفران [illegible]
در مزعفر فزایش طرب است / زعفران وار شد نشاط [illegible]
در بر آورد شاه [illegible] / زعفران سای گشت [illegible]
اورد و شنبه که چرخ ریحانی / داد گل را نشاط مرز [illegible]
گرد خضرو سبز پوشی رای / گشت زنشاط چو باد [illegible]
رانده با همنشین روحانی / بر بساط [illegible]

160

...ت ماه سقلابی
...نا به تیره گشت گوهر سنج
...ت فرمان ده سریر بلند
...ت سیم با بزاز نشاط
...ر که بد بنیدت چو بد بنیان
...یک از انسان که خسروان دانند
چون سپوزش تمام کرد سخن
به فرمان وی بهند بستان
هرچه در خسروی بکار بود
ساخته میهمان سرای خوب
باز جست از عجایب دهر
با دو سی گزدم فسون برداز
چون بپرداخت زار چمندی او
زانچه میکرد شاه را آگاه
شاه گفت آنچه در جهان هنر است
چون شنود این کلید بر مردم
شاه گفت ای خزینه جان تو
غنچه که باز کرد که پوست
کرا مرد جسته جوی هنر

قصه را داد شغل بخوانی ۳۰
در زمین زر شد آفتاب چو گنج
گوش شکرلب ز پسته ریزد قند
سود رخ را ببارگاه بساط
دوزخی باد همچو آبی و بینان
بندگان را بزرگ کرد انند

مجلس عیش کامرانی بود
شاه مست و حریف هم سرمست
گوید افسانه‌ای گران گفتن
گفت شاها جهان بکام تو باد
تحفه من که خاک راه بود
من هم آنچه از فزون کم دانم

تا شب از روز و دوستکانی...
رفت بیرون عنان هر دو بدست
در شب تیره خوش توان خفتن
در جهان هرچه هست رام تو باد
کی سزا وار بزم شاه بود
چون ملک مگر هست...
گفت و قصه برد کار...

افسانه گفتن سبزپوش بهشتی

شهر و کشور ز عدل او بستان
که بدان ملک برقرار بود
یکبیک ساز او همه مرغوب
وز هنرهای او گرفتی بهر
مرده جان چون کشیدی باز
جست بهر ز بهرمندی او
پیش از آن گشته بود حاصل راه
کادمی زاده را بدان گذر است
بستایش دری رها کردم
سبب خنده باز باید گفت
آنچه میگفت بود بیش
پیرش تا غرب گشته شد کهبر

هرچه در خسروی بکار بود
داشت از مردمی جهانداری
مرغ غریبی گر آمدی از راه
تا رسید از نمایش مهمانی
شاه مهمان نواز خواندش پیش
مرد دانا نشد مسافر خود
تا دم از نکته‌های جانی رفت
از سزاوار بخشش و بکس
زین سخن ره رو بیابانی
شد مسافر بجای عذر اندیش
چون هم عذر دلپذیر بود
هر کجا در زمانه نغزی است

که بدان ملک برقرار بود
خاصه آئین میهمان داری
در فزود پیش باز و نعمت جاه
خوش هنر دیده هنرمندی
دلنوازی نمود و شاه زخامش
داد بیرون هر آنچه در وی بود
سخن از مرگ و زندگانی رفت
کسب کردم که مرگ چاره ندارد
زیر لب خنده کرد پنهانی
که شود زیر پرده خنده خویش
گفت چیزی گران گزیر بود
که تو شاه را درون نگذشت

…که از آنک بهره و شهری / بر گرفتم خبر زنگی بهری
نارسیدم به آب تا دی چشمت / کرده‌ام از نقل روح …

…فسون نام جان ز بیرون بری / در دگر کالبد درون بری
عمر از خلق روی پیچیدم / خدمتش را بجان بسیجیدم

آنچنان شد ز شهر مساری من / کاین فسون زاد یادگاری
هرچه من زو گرفتم از تعلیم / گر تو خواهی ترا کنم …

شاه گفتا که بار ده اول کار / آزمونی بباید از ما جای
کمسی پا گشت خواجه بر تقیب / از خود آمد چو رون …

…الب مرده بره میان افتاد / در زمان آن پرید این افتاد
قمری کرد سوی پرواز / باز در قالب خود آ…

…بر جاست بر زه خندان / ماند بیننده دست بر دندان
گفت اگر آگهی ز سر حرفت / یادگارم … از تو …

…داریم از جواهر گنج / نیمه بهشت آورم بی رنج
گفت دانا که از کدام حسابست / هنر من مرا خزینه …

…با گدا کیمیای جان ارزد / زر چه باشد که دل بجان ارزد
عهد کردم که این متاع نواست / در تو آموزم این هنر …

…زبان چو عهد محکم کرد / کار دانش بکار محکم کرد
در دماغ بخت آن فسون ساز / … بازی نمود جا…

…دانش آزمون آمد / حیله جست در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست / این زبان پر فتاد و بنشست

…بان خویش در وی / این زبان پر فتاد و بنشست
سخنی گفت و جانبی برگشت / کآزمونش … بگذشت

…زر خود به برج از دغا / دمدمه بر پای سحر ساز دغا
راه در رفت شاه دولتمند / داشت پوشیده راز خود که…

…ماند گفت با دل خویش / که چه حاصل ز حال خویش
چون ز من بهره بکس نرسد / نفسی سوی هم نفس …

هیچ باشد فسون چون افراخت / زان که صد چراغ نتوان ساخت
حیف باشد که اینچنین هنرم / کس نیاموزد و بخاک …

چندگاه این خیال می‌سنجید / وین هنر در دلش نمی‌گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور / راز بیرون فکند با دستور

در وی آموخت رمز جادوئیش / خاص کردش برمز دانی خویش
روزی از قلبگاه در نخجیر / دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی به تیر کرده هلاک / خواست بندد بگوشه فتراک
گفت دستور خاین اندیشه / کای هنرپرور خرد پیشه

صید مرده است صید که خاک / سیمیائی بما بیمن جاک
شه ندانسته بود کان عهد / در نهان بخلاف دارد جهد

او شد از قالب گرامی دور / کرد در صید قالبش دستور
لشکر از هر طرف فراز آمد / شاه مغز از جهان باز آ…

برفرس جست و دامنش گرفت — دامن اختیار خویش گرفت
در حرم رفت و کامرانی کرد — با تنی چند هرچه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود — خدمتش را چو زیردستان
جز یکی نازنین بکار آگاه — کاگهی داشت از حکایت شاه

سازگردی بر او غرامت خویش — آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم بسرور — تا خورد آب کوثر از لب حور

بنشاط تمام با بانو — بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سویش دست — صنم از جای خویشتن برجست

هم سنجار کار او دریافت — کان خزانه متاع دیگر یافت
گفت کز خون فشانی از تن من — نرسد دست تو بدامن من

خواجه خندانکه بیش زاری کرد — واجبا تو کم استواری کرد
لیک خندی صبور باید بود — تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی — با تو باشم چنانکه میخواهی
ور تو افسون او بری ز بستحق — دست خود باز کش ز بیم درستی

گر بنظاره میشوی خرسند — بس بود سایه از سر و بلند
ور برا سوزنی طبانچه بشیر — جفت تو آتش است یا شمشیر

چون بکرد خواجه کان همه روی — هست صادق بحق گذاری شوی
آفرین صد هزار بر روی خوام — هم بچشمی رود رفاقت باند

وان طرف اسپان بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد
جست میزد بهر چراخواری — در جگر سوز و در دل آزاری

کرد بار گوه بدشت و ویرانی — هیچ خوردش نه جز بستانی
روزی اندر سواد صحرایی — بر بزد جویبار سرد و بابی

دید اشاد طوطی طنازد — سبزه ای در میان سبزه نزه
گرم زانو نهاد بر روی بابی — ساخت اندر نهاد طوطی جای

جان شیرین بدان شکر خا داد — خضری را دم مسیحا داد
در هوا رفت گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز

طوطی از طوطیان دشت گرای — گر بکشت تند بروی از سر جای
چون بدانش بزرگ دیدش — بر سر خویش بر گزیدندش

صید سازی بدیده خنجو شبست — دامی افکنده بود بر سر گشت
فوج طوطی بسبزه شد ز هوا — سبزه در سبزه برکشید نوا

الغیاث نبود تا صیاد — رشته و دام را شکنجه بداد
بود صیاد آن نشسته در تاب — انجو یابان بجوی رفت بجوی اب

دام مرغ بهاین بیاران بند — که نمی بینم ایمنی زین بند
زین گزندی که راه در جان یافت — جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر با خون صید نساخت — خویش را زود مرده باید ساخت
بیش از آن با بدا بهچنین مردن — بو که زین رفت نه جان نتوان بردن

همه گفتند کانچه فرمائی — گردنی شد مر آنچه فرمایی
گفت تو حرز جان خویش کنم — گر همیشه نه همچنیم بیش کنم

بند نند مرغ کارگزار / ماند بر پای کار خود بیدار
مرد صیاد چون بسی بنواز / سر دام را گشاد باز

دام را باز کرد و رخت ببرد / طوطیان زانجا که طوطی گویند
بر پریدند مردگان بهوا / زنده از دام برگشاد نوا

گفت صیاد را که ای خوش نام / زین دهان سینه نامش بار
مرده حاصل شدی از اینان / من تنها و هم ز ...

طوطی دان مرا بگو باری / گر کنم در سخن شکرخایی
طوطیان گر شکر خورند نبات / خضرم من که زنیم آب حیات

دام بر دوش کرد و راند بشهر / تا ز بخت خویش چه یابد بهر
مرد چون گوش کرد گفتارش / خیره ماند از شکرفشانی کارش

شد خرامان میان بازاری / تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میانه بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبرآلوده / هندوی آسا بگل برآموده
نرگس سرکشش شورانگیز / کشته عشاق را بغمزه تیز

کمان در کشیده تیر آهنگ / بس حریف زاده زده چنگ
گفت گویا من امشب اندر خواب / ما تو خوش بوده ام مقابل

بس فزاید نشاط جان افروز / همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکویی که من دارم / مرد شب شد هزار دینارم

لطف و بی کرم دانم / ورنه من خود ز نعمت بستانم
چون از ایشان بسی سخن آمد / پور صراف را زبون آمد

دزدوان شوخ جنگ ... من / خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر کی از ایشان / سخنی بر قیاس ...

هیچ کس جان نداشت ... / که شود دعوی مخالف نخست
ماندن آن گونه در عجب صیاد / کز صید خویش نیاید یاد

... شده طوطی هنرپرداز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان مرد را بسوی من آر / تا باسانی آید این ...

مرد صیاد کان حدیث شنود / مرد او را خواند پیش طوطی زود
ور دو می ماند هر دو مشعله باز / باز گفتند پیش طوطی باز

گفت اگر هر دو سوی ما شد عهد / که ز انصاف بگذرند بجهد
ما چرا راضیان شوم دستور / کین غبار از میانه کرد

شرط و پیمان درست شد ز دو سوی / گر کسی ای گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف / گفت هان بدره زر ...

بر شمار آن قدر که میگوید / تا چنانش نه هم که می جوید
چاره ناچار مرد سیم گداز / بدره باز کرد بهر شمار

او درم ریخت از پی تسلیم / سیم برخواست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن ... گشت / باید آیینه که گوید راست

کاینه من ندارم اندر تن / نیست ... آینه
داشت آن ... / ... آینه ...

162

زمان بجز او ما آینه را … مش طوطی نماد آینه را
مرغ گرفت آنچه صور در خور است … به شمار …

چون درم حیله در شمار آمد … عکس در آینه بکار آمد
گر ز اشارت به شه شکرلب … که ز زبانیک در آینه است کمش

… عمل کر خیال گشت درست … مرغ نیز از خیال آمد جست
زین به حکم که کرد طوطی باز … ماند حیران بکار شعبده باز

در تماشاش خلق پشت به پشت … لب گزیدند گاه و گه انگشت
گشت نظارگی خیابان بار … گر خریدار تنک شد بازار

باز صیاد گرچه افزون بود … نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد به شهر و کوی به کوی … زان شکرخوار مرغ شیرین گوی

حرم شه که بود با دل ریش … درد ناداری ساز خویش
می‌باید ستنش کنج تنهایی … ره‌زکاری بنا شکیبایی

غم همی خورد و غمگسار نداشت … مونس جز خیال یار نداشت
خوبکی ابا فت کز نوا در دهر … همچنین مرغی آمدست به شهر

کرد اشارت که خادمان حضور … زود نزدیکش آورند ز دور
تا دران بیدلی بی‌سنگی … مونسش باشد از دلتنگی

پیشوایان شتافتند چو باد … آشنا شد طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش … زانچه می‌جست بیش دادندش

آوریدند بهر دلستانی … طوطی را بشکر پستانی
بانوی پرستشی نمود و گفت … او در افشاند و گوهری سفت

با شکراب بعد از آن گلشکری … کرد شیرینی و شکرریزی
قفسی ساختند او از زر ناب … بس درآوردندش بحجره خواب

چون شدی زانده فراق ملول … خویش را با نشستی بدو مشغول
او بعد ملابه در شد پیش بوست … رفتی از روی غبار دور دوست

بامدادی بکار سازی بخت … بود تنها عروس بر سر تخت
هم چو خورشید آینه رویش … سایه اش هم نبود پهلویش

مرغ زیرک بدید جا خالی … کرد پیدا نهان خود حالی
افتی گر سر بر گردش دور … […] غصه دستور

وآنکه […] بخرام آهو جای … سره بر سبزه گشت آهو پای
وآن به بدین گشت همایی … در صف طوطیان صحرایی

[…] ان فتادن بدام حیله گران … بند خویش و رهایی دگران
وان در آینه رو نمودن کار … […] کردنی عکس بشمار

تا بدانی که بخت آنجا نو … که دلش در شدن تمنا بود
تا از این چون شنید گفتارش … خون چکید از مژه بر رخسارش

خاست از پیشگاه تخت چو باد … بوسه بر تخت و پای طوطی داد
گفت کای همنشین […] … مرهم درد و راحت سینه

هیچ دانی که خنده […] … تا ز رویت شدم سعادت […]
وین زمانت که با منت نشست … […] که نیستی در دست

خفته گو کس زجنس می‌باشد　آدمی جنس مرغ کی باشد　مرغ گفت ای آدم که دشمن تست　تم فرزندگان ...
جان روان شد از دم تزویر　خویشتن را دهی برای زبیر　کو همی داد اگر مرده بار کام　یکی شرط‌ها ...
اگه آن جان عزیز هر زمنی　خون همی ریزی از تنی به تنی　زین فسون غم نهی آسایش　که بیاری رکالبد ...
قالب مرده پیش انداز　تا شود همدمش بدم سازی　او چو بیرون رود زخانهٔ خویش　من برآنم تا بشیانه ...
[illegible] ازین جون تو بیجانی　مرده گویی کز زندگانی یافت　چون درآمد به تنت خود دستور　تا کند ماه را نظ ...
بسته سروران [illegible] بخت　جای داد پیش بز خویش بخت　گفت دستور غیر [illegible] که دوست　یا من او مغز گرفت
[illegible] چنین بند شدم　گربه کاهت ارجمند شدم　گردد زبان کار رحلت خوی　[illegible] تکلف چو شرمسار
گفته بود که نتوان زار مرا　کار نیست کرد شرمسار مرا　باز دیدم ز دانش آگاهی　روشنم شد که تو ...
[illegible] که آزمون کردم　تا ز دل تنگ شبهه دارم　آزمون که آن نهان زیست　داشت افسون ...
[illegible] خود برون رفتی　در دگر کالبد درون رفتی　آنچه با بستنی اندر [illegible]　باز ره سوی خانه ...
[illegible] زتو بینم آنچنان هنر　تو شوی همه به سر دگر　چون بکار خود ام بجان عزیز　خواهم حفت شاد ...
[illegible] که شرط [illegible]　کار زو مند یک تماشا بود　چون کلید خزانه [illegible]　از ای گنج [illegible] شد ...
[illegible] گانچه فرمان است　رانم کرده حکم بر جان است　به مشاهدت [illegible]　گر ز دل دیده پیش ...
گر بتو هوای دم سازیست　بازی [illegible] که کمترین بازیست　کو بیاید [illegible] جانوری　تا نمانم نظاره ...
[illegible] زمان [illegible]　مرغ آورد پیش خواجه نیاز　خواجه گشت [illegible]　گر نیاید [illegible] آزار
وانگه بسته در فسون آمد　بفسون از جسد برون آمد　رفت در مرغ و مرغ جست ز جا　تن بیجان در او فتاد
چون تهی دید شاه قالب خویش　سبک آمد فزون ز مرکب خویش　رفت در [illegible] منظر جانی　هیچ نوبت زنان ...
زمان مرغ را [illegible] گشت　کشته را دید که بار دگر گشت　جفت خود را در آن [illegible]　گرد چون ...
پس برآمیخت [illegible] فزود　زان کرامی که [illegible] کج اول بود　قدر او [illegible] که داشت افزون [illegible]　[illegible] از او خانه ...

ازان زان وفا که بهشت بسوست
فیا طوطی همیشه با خود داشت
بزه ریحانیست و رنگی نغز
باغ ریحان طراز نسرین بافت
بلبل منم گرو مست پنهانی
سه شنبه که صبح لعل سپید
شاه بهرام گور چون بهرام
بزم گسترد سرای گلگون
لعبت تنگ چشم تاتاری
خدمت شه بارزو میکرد
شب چو پرچون همای گشت سپهر
نغزوان و فسانه چو نبات
لطف جاوید زی بدولت و بخت
چه بضاعت مرا و دربار
کرد چون عذرخواهی از حد بیش
هیچ یار هنرشناس جواب
ران یکی بود بادشازاده
بود با زارکان بدان دگری
شنیده خار مزدور دیگر راست تا

طوطیانرا اگرنه ورد آموخت
خویشتن را ز جنس خود پنداشت
داد بیننده را طراوت مغز
دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاه را زین شراب ریحانی

۲۴۳ گر بود حکمت طوطیان تعلیم
گر ز جون طوطیان بستانی
سبزه در باغ رنگ ریحان داشت
گلعذاری که خار خار دل آست
شه فرو خفت و بازیابام

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل افشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار ناری گلاب باده از پیاله نوش کردن

آمد از غمزه در جگر خواری
شاه میدید و آرزو میکرد
ماه بر خویشتن ز زیور مهر
مغز شه تر کند با بحیات
زیر پایت همیشه بادا تخت
گر کشم پیش شاه گستاخی

ز میان جست گرد گیسو تر
همه روزان طرب مهیا بود
داد فرمان خدایگان سپهر
سجده بندگی نمود عروس
هرکه گردد ز دوستی تو پاک
لیک چون شاه داد دستوری

غنچه گشادن بهار گل روی از بادهای خوش و بلبل وار افسانه عاشقان گفتن

مایه عیش و قماش بستری
به شکافی به تشنه ز نوکاه

میوه چین بود نقب گیری جست
هیچمن شخص باغبان شکرف

که مطوطی بلک نهاد نسیم
پای تا سر لباس ریحانی
باغ را زیور از یاسمین بهشت
خط ریحانیش بجای گل
همچو ریحان و یاسمین باهم
رنگ گلنار بست بر خورشید
گشت گلنار گون بکانه جام
زرد ال اندوه دهر بیرون کرد
موی را هم ز موی ساخت کمر
گشتی باده همچو دریا بود
کآمده ماه روی در تقریر
طوطی لب چو خون خروس
باده در پای دوستان بو خاک
وا گشایم دمی بمغز وری
گفت وقتی ز ده قتیبان بیش
از خاموشان شدند روان
از بزرگی بخودپی افتاده
کاهلش هیچ کوه گردی سست
که بگل باغ و بحکایت حرف

...بر ...زان دمساز | در عهد کامروشاه دلنواز || پور بازرگان خلف ... | گاه و بیگاه برک شاد...
کاروانی زان مهین ... سرشت | سوی شهری کدشت همچو بهشت || در سواد تتازکی چو بهار | خیمه بر کرد کاروان ...
...وان جوانان نیز کام بکام | می نمودند گرد شهر خرام || بتماشای باغ و سبزه جوی | قدمی میزدند سوی ...
...تماشا کنان در آن پرواز | سوی بتخانه میشدند فراز || منظری دیده برکشیده بلند | چشم بتدان نگار صو...
نقشبندان معنوی نیرنگ | نقشهای فراخ کرده تنگ || زنگاری جهان بزیبائی | که درو خیره گشت ...
نقش بنایگان طرف اندر | در تماشای او فرو مانده || زان همه نقشها رجان آویز | گشت در پیکری نظر...
...حسن از قیاس بیرون بود | وز دگرها بصنعت افزون بود || از نگاری نمونه پیکر او | کامرانی نوشته بر سر ا...
...ت گزین ماه روشنائی داشت | ماه رونام کامرانی داشت || در زبان شاه هندوی سخن | کاو ... کامرانی...
...در تماشا از او ز زیبائی | خیره میگشت روی بینائی || چشم بنیدگان زان نگار | ماند حیران ... صورت...
...ز باغ ... بتها | عاشقی ... صبر کوته ... || هیچ دل که ... عیار نبود | لیک شهزاده را قرار...
...شب آنجا ... گشت | چشم او زان جمال در گشت || شب چو بتخانه بهر کو... | صد هزاران ... از...
...شندان ساز آن ملول | رخ امان شدند سوی نزول || همه را دل بسوی منزل بود | جز ملکزاده را که بید...
گفت ... باشد ... بیت | وای ... کرفت کار از ... || نقش این پیکر دل ... بستم | شاید بر این نگار شبنشینه...
...جان من بزوال | جان من ... زین نمثال || تا درین نقش کم شود غم | یا ببر کار راصل ...
همه ... بی سر و پای | بی سر و پا شدند هم در جای || بند دادند و جای پند نبود | هرچه گفتند سود ...
عاشقی چون ز دل برآرد جوش | در نگنجد نصیحت اندر گوش || همه زبان داوری برون ماندند | واندران بتکده شب ...
...وان که شمار ... تنگ ... دل | چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ || صبح چون پرده بر جهان ... | جامه خود خود چو عاش...
...ز عاشق ز خوری ... سپهر | هم نشینان روان شدند ... مهر || تا بگوشند کاروانی جست | کین گره را کلید داند ...
...ی بار گوهای میشدند ... تاب | سینه بر آتش و دیده بر آب || آنچنان شهر چون بهارستان | نزد خان ... شود ...

162

...یان بازجست میکردند
بازصورت درست میکردند

هم از آن جست و جو کهن پیری
اوستاد از کلید تدبیری

...کان صورت چو کاشتن نخ
گر چو لاله ز سنگ بر زده سر

نسخه‌ها از زمین این شهر است
گر ز خشش بشنوم خلق آگه است

...ه کرده اند بر یک چوب
هم ز آسیب دهر هم ز آشوب

او دران عهد آسمان سوند
چون ستاره بر آسمان بلند

...ه پهلوی آن بهشتی روی
خبر کنیزی و ز یار رسیده بشوی

چون ملک فارغ آمد از همه کار
عیش را از زبان خنده بکار

...به نو شد نشاط فرماید
خسپد و خیزد و فرود آید

گلفروشی نشست زیر منظر شاه
کرده سوی آن چمن گه گاه

...ان بر و پیش سرو بنشینند
گل دیگر ز باغ بر چینند

را نا این پرده را شکار و نهفت
وانداما برون نیارد گفت

...پرورد با آشنائی او
او برد در روشنائی او

آنچه امان ره نمونه پیر
باز دیدند در خفیه تدبیر

...س برسان و فراز شدند
چاره جویان بچاره ساز شدند

ز نهانهای آشنا کشتند
پس بدنبال ما جرا گشتند

...بازارگان چنانکه توان
سیم میریخت همچو آب روان

گلفروش از خطا رود در ره
برگ چون گل نهاده نو بر نو

...یقین گشت شان که پنهانی
بنده شد زان از آن زرافشانی

باغبان زاده‌ای هنرپیوند
نه در بار گلفروشی افکند

...همه روز تنگ تنگ بستی
وین ز بهر نظاره نشستی

گلفروشی آن نیاز بین پیری
گاشتنی مشق سیمین بری

...ن هنر بود گرچه از حد بیش
راز نه بیرون نداد از حد خویش

ناگهی روز فرصتی دریافت
از پس گل نمونه پرداخت

...ر نمط زان نمونه از دیبا
نقش در نقش بست چون دیبا

داد کین تحفه جهان افروز
بر آنجا که می بری هر روز

...گلفروش آن سرو بستان
کابستان سوی گلستان برد

چو نگه آن نوبهار باغ جنان
صفت گل بدیده بود چنان

...در تماشا آن زیر تا زبر
ماند انگشت در دهن تا دیر

بس بدو گفت کین نگارین جست
نیست ازانها که کرده نخست

...نیک ازین گونه دستکار عزیز
از تو ناید ز هیچ مردم نیز

کیست کین گل نگار کرده آب
چیست رازی که آن نهفته دست

...پرزن گفت کارگاه منست
وین گلستان هم از بهار منست

از گلی گلشنی کنم در خورد
بجز از من چنین که داند کرد

...باز ازین گفت گرزیت ایباز
گو مکن عشم آنچه گزدی باز

کارها چون تازه مون آباد
کاربنده ازان زبون بهر

...لطف کن راستی چو نیست گزیر
راستی را برون به از ضمیر

میهمان منت برنا
بغریبی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیش برست | ور ببینی که بیش زین هنر
به مروت نگار شکرخند | رخت ورد امیش فزون ز هنر

گفت چون بر بری ببار او | زان دهی مزد دست کار او
پیرزن رفت خرم و شاد | دست مزد هنر جوانزاد

سینه باغبان چو گل بشکفت | رفت این ماجرا بیابان گفت
آن وفا پرور آن بازخنگ | چون سر رشته یافت

خلوتی ساخت نه شب کرده | مادر پیر را طلب کرده
اول از زر دو بافش بربست | بعد از آن مهر از

بشنوم هر چه بود در دل ریش | آمد از بیم خویش نزد خویش
گفت لب زین سخن ببایدت دوخت | دل سودای خام شاد

گنبدی کاخ ان بشکست | غنچه اش از هزار فر نشکست
کس نداند نهفت یکدمی نشست | که نیاید بزیر

ور نه بی بیم کس نه دیدسی | شکند دل ترانه ان نشست بیسی
رخت سه خون بیدلان بو | که فسونی نبایدش

هر که گیرد درون شهر شنام | در زبانش زبان کشند بکام
سخنی گر خطاش شود بس | نیک بنود کشادن راز

آن جوانان که بصف کاری | تا زه کرد نه درهم بلداری
ریختندش خزینه کنار | بیشتر زانچه بود اول

نامزد وش از زبان باز کرم | نرگس ماند چون بنفشه شرم
گفت من گر برای نیمی تنگ | گرد هر گوی میبرد

لطف ان ناز بخنده ام | گرچه درد گذشتش نمیدانم
چون نوازش رهد فزون آید | شکر آن هم ز بحر برو

هر کار زین بطا ستدم | جان فشانم که خون بجا ستدم
گر برآید و گرنه باید کار | من کی از شما شدم

باز آرم سرشت نخیز پیش | باز چنبر فداکنم سر خویش
باغبان گفت که پذیری راست | از تو ام غیرت بحل

کانچه گل می بری ببار او | این همی مزد دست کار او
تحفه من بفراز رسان | هر چه گوید بیاره باز

پیرزن گفت کار چیست بده | تو چه فرمایم که او فرمو
بامدادان که گل بباغ شکفت | غنچه پیدا گشت

طلب کرد مرد گل بر آ | شد ز گل دسته بند نافه گشای
گرد از گل نمود ره بکار | نقش آن بت کرده

هم او نیز بر سرش سر ماست | نقش عنوان نام در خود باست
پس فسونی برود مید چنان | کز نسیمش زد

غنچه چو شمع ماه تحفه نشان | حیرتش شد بود برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند | در خود و نام خویش خبر

در دلش جای ماه یافت نشیم | گشت جانش ز عاشقی بدنم
سوزش دردلش درون افتاد | دلش از خویشتن برون

...نت با کمر زرش مهرانگیز — کای همه صنعت تو مهرآمیز ۲۷
آنکه بست این نمونه بر گل نو — کرد جانم ز دست فتنه گرو

...ره اپچار سان بهنجارش — تا تماشا کنم بدیدارش
پیرزن کرم دید چون بازار — مرهمی تازه یافت از دلدار

...ری وش زبان افسون کرد — وآن زبون را سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب دل خواهان — آرزومند روی تو شاهان

...نر چون تو دلربایی را — که برد نام هر گدایی را
نازنین را که دل قرار نداشت — آن سخن را چو وی نگار نداشت

...ن هر چه سپرده بود گریز — روغنی میبردش بر آتش تیز
نامدآن شعلها ز دم پرورد — پخته کردش خیال یار بگرد

...ن به همان عهد محکم بست — گفت راز نهفته را بدرست
حال بی سنگی دو سه بنمدست — ماجرای غریب سنگ پرست

...شی حسرت سوی سوزان سنگ — کز دو دوش بسوخت صد فرسنگ
شعله زود در آن جوان افتاد — که شرارش درین و آن افتاد

...ل بپاسخ چو نبات — کاتشی را کشی چو آب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام — کای چو من آهوی گرفته بدام

...نر بران که تیر نخچیر زند — بر در من چو سگ همی میرید
پایش از آن کرد پای سودایی — پرده بالا کنم ز رسوایی

...ه ساز کن درین بستی — بو که دستی زنم بهمدستی
پیرزن زین جواب سینه‌نواز — پای کوبان بخانه آمد باز

...خوش ابا یاران برد — بر سر کشت خشک باران برد
بر یکی شادمانی نو یافت — پیرزن خود جوانی نو یافت

...تم بچاره پردازی — ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند تا پیش در پیر — آنچه از گفتنش نبود گزیر

...متاع و خزینه و اسباب — ور هنر هرچه بود در همه باب
همه داریم تا بدان مقدار — گر نوی آسان شود همه دشوار

...ن از دست نارضا باشد — واندر آن کاره بار ما باشد
بکنند قصد ما بحیله گری — به پرده پوشی کنند نه پرده دری

...ن باز شد بیا نو زود — گفتنی هرچه بود گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد — وز دل آشوب فتنه را کم کرد

...رد و دل از سخن پرداخت — گفت سازید هرچه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست — بشکفتند همچو گل در پوست

...بناهای عهد محکم کرد — وز دل آشوب فتنه را کم کرد
شب فراهم شدند در رویی — مشورت ساختند مو بمویی

...نشد هر یک از کم و بیش — هنر فارغ خود بدانش خویش
باغبان گفت کز دل ناشاد — هرچه میداشتم نمودم باز

...زند یکه دهند فرمانم — کز آن هم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت — زیر زر آنچنان توانم سفت

کاوشی کو کرشیده بار | در ته آن ستون نکشتم راه
آمیشه زن رو بغیب کیر آورد | شرح داد وآنچه [illegible]

کفت کر نقب زن رسد بستون | در ستون مس بوم بکیاد دون
کفت بازارکان در بابل | کر جو طوا ایکیست [illegible]

از نظارخ بردن ماند کار | در زمین اشا فدی زر و وبال
کران بهر کار جست کنیم | سکه دو دستی [illegible]

ما همه مال جان جسیم بما | تا رسانیم دوست بابراد
هم بدین اتفاق بای عوا | شب نهاده سر [illegible]

مون زنقب مین باد جمی | کرد بیرون سرازدواق بسیم
خارت بازارکان حرزم [illegible] | وزپی کار کرد [illegible]

مدتی کار آب [illegible] | واندران کا نکاله نوسمانخت
خاکش از روی کل بسیر [illegible] | صحنش از [illegible]

کر بکوی جه کونکون | آنکاکه کشیده طاق [illegible]
جمود در جره بیت [illegible] | وانکه [illegible]

جون عمارت بلند کشت تمام | کام جو بان شد مدد بی کام
در کیج جره کان در روی بود | راه او سوی [illegible]

نقب زن بازوی هنر بکشاد | خاک را اول جست در بکشاد
کرد و ما کاکاه سید | زیر زبر زمین [illegible]

کا بیچ پولادی کافت جان | کز اندیشه می ربود عنان
تا رساند نقب زن [illegible] | در ستون [illegible]

داو نوبت برد [illegible] | آنکه چوب را در ون [illegible]
رفت در زخنه تیشه زن جال | آبعنت [illegible]

آهن [illegible] | چوب را اول بکار آورد
رفت در مغز ازل ازانشان | کر بران کونه [illegible]

اول اندر ستون کشید دو [illegible] | بس بهر تخته کرد تو هنر
نر دبانی در ون برون تمام | باید بپایه راست [illegible]

بجوان بان [illegible] | کر کشاید زسقف روزن راز
بازکشت زخره بیرون راند | ماجرا بیش [illegible]

کفت روپیش [illegible] | بین کرعهد کر کر دهنت
کربان کونه دست [illegible] | کوز ما حرمان [illegible]

تا کشایم روزن [illegible] | ورنه لب ما به بندد آزاد
بهر زنان رفت [illegible] | وقت نوش [illegible]

جون بیا آمد عهد محکم بود | واکه در خانه بود محترم بود
لکه [illegible] | کر کشاد اندر [illegible]

تا نه جز ن [illegible] | آمد از زیر تیشه زن بسلام
بانجش [illegible] | در هنر صد هزار [illegible]

باخبر [illegible] | عهد دست [illegible]
کرهی ول [illegible] | [illegible]

ور بهم صحبتان گرامی باز ... من خود آیم چو وقت خویش
بابخشش داد مرد شیرین کار ... کای سمن عارض دستگیر یار
گر چو توران کرم که میرانی ... میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین ز دیگران دامن ... آشنا شو دگر مست نه من
چون دو عاشق شنید جفت بهم ... من دعای دور خواهم گفت
این سخن گفت بازگشت ز پیش ... وامد از رخنه سوی منزل خویش
از زهان کرد رخنه را سر بست ... برفرازش نهاد جامه ز رخت
پس ز میل ره نگرد روان ... پیرزن را بسوی سرو روان
داشت انگشترین خاص بدست ... گفت سلامی رسان به عاشق مست
گو مرا امشب در انتظار توام ... دوست نادیده دوستدار توام
گر گرامی چو خواجگان یکی نیز ... بنده ام پیش شمع غیر نیز
گلفروش از خوشی چو گل بشکفت ... رفت این قصه را بدینسان گفت
سوی عاشق نوید یاری زود ... برد پیش از دوست مژده مقصود
چون که گوش فتان سخن در شد ... بیخبر بود بیخبرتر شد
ماند حیران در آن حکایت خیز ... جوششش از دل در او فتاد تیز
خاست چون بید لرزان جان داده ... دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد ... در نهان خانه وصال آمد
خانه دید چون بهشت ارم ... در وی هنر بارگاه حرم
بردش سوی حجره بردند ... در نوا سازیش نوا فزودند
غسل دادندش از گلاب و عبیر ... تازه کردند کسوت ز حریر
والکهی هر چه باید از همه باب ... پیش بردند از نقل و شراب
وان طرف رفت پیرزن بشگفت ... گفت بابا نوا آنچه با با گفت
پیش ایشان آن غزال مست دلبر ... خواب خرگوشش داده بود بشیر
که همی خواهم از طریق نیاز ... در طاعت زنم به پیر نیاز
امشب آن به که باشی از من دور ... در بوم در روا دارم معذور
مادرش داشت شاد ساده ضمیر ... رفت و بگذاشت پیر را [illegible]
شب بهم با اسیمان تونی کرد ... ماه با زهره هم نشینی کرد
نازنین باز کرد روزن خواب ... تا ز روزن درآیدش مهتاب
در بان دور کرد و در بست ... در پس ساده را گشاد و نشست
ماهی از شب بره گذشت نه دیر ... در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده رونمایی داد ... دو دل از دوستی گواهی داد
آنکه نادیده دل بهم بستند ... مرد و نادیده وار بنشستند
جان عاشق که روی جانان دید ... تشنه گویی که آب حیوان دید
در کنار آنچنان کشیدش تنگ ... که ز طبر چون خندش نهان آهنگ
عاشق خواست اول از می شیر ... پس جدا کرد جامه را ز حریر
بسته شد یا بسکه خراج نهاد ... میل در سرمه دان جان بنهاد
بود شب [illegible] بانگ خفتند ... گرد شاه بود زلف عروس
صبح چون برگشاد روزن نور ... شد ز هر روزنی سیاهی دور

با مه چهارده در کاخ / واقف با بازرگان سوراخ
همچنین بود تا فرصت کار / گرم بود آن دو دست با بازار
چون برین رفت روزی چند / گشت محکم دو دست را پیوند
کرده لطف مرکبی آن گرد / که همه عمر شرح نتوان کرد
بشنو تا که پرده بدریم / برویم و جز پس با ببریم
تا که مهتر برانجمن جهد / پرده بر ماه بر زدیم ز مهد
آمد و زیب رای دانا را / که بدزدی بریم کالا را
آن شکار انشاطه گاه نیم / ماه را میهمان شاه کنیم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز را قصه با خضم گفتند
ما بها چون داشت شاه / رفت بازرگان بحضرت شاه
گفت چندین متاع گوهر سنج / که نباید به نو هم گوهر سنج
گفت بازرگان که تخت [illegible] / بازده اکلیل شاه دولتمند
بر که باره گرفتم از دل سود / سود من صحبت بزرگان بود
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان زر پرستی من
شاه چون دید کرم خویی او / شرمش آمد ز مهر جویی او
میزبان از شد خانه خویش / کرد ترتیب آشیانه خویش
ذکر [illegible] خسته برین ساخت / که دل زهره ز آسمان [illegible] باخت
رفت در وی گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
شاه با یک دو خاصگان چون حور / حاضر بزم گشت [illegible] دستور

روز دیگر که خانه شد خالی / عیش [illegible] بنشینه [illegible]
گاه شه بر شدی بروزن ماه / گوه از روزن آمدی سوی شا[ه]
پادشاهزاده گفت با بابا یان / کافرین بر چنین [illegible]
پخته کرده کار من تمام / باز گوشید تا نگردد خا[م]
گفت بازرگان که دل خوشدار / جگر دشمنان بر آتش دا[ر]
تا ندانی که زین چه بینی [illegible] / رخنه بندیم لی متاع مرا
اگر همی بر زبان بری نام / که برد انگی کنیم خرا[م]
گنج را چون نمار بنمایم / مار ما نیم و گنج [illegible]
باز زین گفت آنچه فرمان است / گنم از خود حدیث [illegible]
برد هر جنس خدمتی خندان / کرد شه انگشت ماند بدند[ان]
[illegible] پیشکش کرد از برای خراج / خواست باید [illegible] آنچه باید
هر که بازرگان شهر خودم / وندرین ره روان [illegible]
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشورش شناکر[د]
هم بدان نهاد کیست مسلمان / کشور رخنه شاه [illegible]
گفت او کن هر آنچه دانی ساز / که من آنم کسی که خوا[ب]
داشت در خانه نشاط سرشت / هفت منزل [illegible] بهشت
چون شب آمد بمجلس آرایی / جام برداشت چرخ [illegible]
نقل و می یک بیک مهیا کرد / خانه از موج در جو[ه]ر [illegible]
شب فرو هشت پرده ظلمات / ماه در [illegible]

بانگ طنبور و نوای نی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش

۲۷ چون شدند از خوشی باده سرخوش / گشت سر دلکشان دگر گون هش

ماه بالانشین فرو خواند / قصه در گوش او فرو راند

راست کردند تا به نیم شبان / پیکرش چون خیال بوالعجبان

شاه از زلف و رود و دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز

هم بر آنسان که در شب آمد ماه / فرق تا پای در حریر سیاه

غمزه غارت گری خردمندان / تشنهٔ خون آرزومندان

روی خوبش که بی نقابی بود / در شب تیره آفتابی بود

شد گسارندگان طرب سازان / ساقی بزم شان چو شهبازان

چون در آمد پیاله در کف مست / هر که دیدش خراب گشت و مست

شاه را کام آن صنم در پیش / گم شد او زان روش اندر خویش

گفت یارب که این همان ماه است / یا دلم کور و عقل گمراه است

اگر این است کی دلبر آمد / ماه کی ز آسمان به زیر آید

اگر او نیست خود چنین ماهی / زیبد اندر چو من شهی نهان

بحر می شد چو بت و گرد روان / تا کند جست و جوی سرو روان

او از آن سو و دیده همچو باد / وین ازین سو قدم بحضرت نهاد

رفت در کاخ و جام دیگر کرد / رفت بر بست و سر به بستر کرد

چون نو ستاده در سپید تاب / ماه را دید در نهانی خواب

بار شد تا خبر به شاه برد / راز خرگه بپاسبان گاه برد

پیش آن قبله بود قبله ماه / در گشت پاره سواد او بر بود

جام برکف بزم میگشت / هر کسی زو باخبر میگشت

شخص بنهند و دانا شاه گاه / آمد و گفت هر چه دید بشاه

شاه را دل ازان قرار گرفت / خاطرش برگ خار خار گرفت

نوش می کرد باده پی در پی / ساقیش همت کرده و دیده

در تمنای آن که چون سازد / کان گل از بوستان برون تازد

وآن تمنا که کرد جان می گشت / هر دم از آب دیده مگشت

تا براندازد آن بت بگیری / از رخ صبح پردهٔ قیری

شاه در عیش هنوز باقی داشت / مست بوده خمار ساقی داشت

عاشق مست پادشاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان

میگسست از رخش نزنجیر / هم نیف گفتند چه زنجیر

ناصه از پای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه

این طرف مه برج خویش آمد / شاه چون شش روز پیش آمد

خضر گم گشته چون ز چشمهٔ خویش / خشم خود زانکه آشنای پیش

ساقی کش نباده در خانه / پیش او بود جای دیگر گشت

یار درش از هجر بیخ / خانه میکرد پای بر سر گنج

آنجوان کام داده بسوز / بود در انتظار شب همه روز

[illegible] / هر کسی بر سر بالش خواب

میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل درافراز آمد

جهان از کرا بت چیستی — ساقت نور از ترش پیش بر فی
کرده ما [illegible] بنفاق — بس ز خلوت بزم شد مشتاق

باز عیش شبانه گشت بکار — آن زه تر شدن [illegible]
ساقی شب نمونه دیگر کرد — زرق تا پای [illegible]

شب همه بود [illegible] خورشید — جام امشب جو زهره گردید
گرچه شمع شبانه بود ماه — خوش نشستن [illegible] بمود شاه

[illegible] جمال [illegible] — باز ماند [illegible] زحیرانی
ساقی نوجوانش [illegible] — کرش فراموش گشت مستی دوش

دل ز دو برگرفت این باداد — [illegible] لعل یاسمین باداد
دیده در لعبت خوانان داشت — جانش [illegible] جشم [illegible]

هم زبان [illegible] کاه کاهان — بود داران ماه نقل می خوان
روز با جوی [illegible] شتاب — دیده خود [illegible] خویش راز خواب

دید کاندر نظر [illegible] — ماه [illegible] از وه اش [illegible]
خفته [illegible] — تا ز نبی [illegible]

ابروی باز [illegible] چین — شاه را از گره [illegible]
هر طرف گر عقاب [illegible] — شه بصدلا به عذر خوابش [illegible]

بر زدن [illegible] شاه [illegible] — در زد یکی [illegible]
شب جو خورشید روی نهان — آسمان سبز را گلستان

میهمان باز شد بمهمانی — میزبان برگشاد پیشانی
ساقی شب سپید خنده خند — سبز [illegible] سرنگند

باز شاه از نظاره [illegible] گشت — آرزوی دلش [illegible] گشت
گفت با هیچ طرف [illegible] — شرم بادم [illegible]

خوابه را خانه [illegible] — من گشاهم به [illegible]
[illegible] بر بور سبیدا دست — ور نه [illegible] گسسته [illegible]

هر شب [illegible] — باده میخورد با نهر افسوس
بامدادان گر سوی خانه شتاب — ماه شب گرد ما بمنزل [illegible]

[illegible] روزان [illegible] — [illegible] بود شاه [illegible]
شاه مشغول عشقباری [illegible] — بامدادان بکار ساز [illegible]

بود اران [illegible] تنگ تنگ — آب دریا بقدر یک فرسنگ
چون [illegible] گشت برگ جهان — [illegible] ملک [illegible]

گفت [illegible] گر شاه [illegible] — [illegible] بر سر [illegible]
ماکه از بندگان درگاهیم — عذر خواهد [illegible] شاه

[illegible] منزل رضا بودیم — [illegible] احسان [illegible]
[illegible] — توشه [illegible] عطا [illegible]

نقد [illegible] طاعت [illegible] — سود در [illegible]
چونکه مارا ز لطف محرم [illegible] — [illegible]

هر چه دارم مال و نعمت و چیز — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یادمایه که در ... بود ‌ ‌ وان امانت امانت‌پذیر بود ‌ ‌ ۲۸ ملک از نام ... که شنید ‌ ‌ گشت زان سان که هیچ خواب ندید

گنجها داده عذرها درخواست ‌ ‌ گر رسد توشه‌ای که باید خواست ‌ ‌ پس نظر داشت کان جوانمردان ‌ ‌ بسفری شوند سرگردان

گر کنند گنج خانه را تاراج ‌ ‌ شهر نو را در آورد بخراج ‌ ‌ ور گرفتش هوای زال شتاب ‌ ‌ خود بدریا روانه گشت شتاب

پیش ازان برده بود صاحب راز ‌ ‌ گرد پنهان عروس را بجهاز ‌ ‌ چون مسافر بسوی کشتی رفت ‌ ‌ بیخ رضوان بباغ بهشتی رفت

کشتی آنسو برون برید چو باد ‌ ‌ شاه ازین دو عنان بکوب داد ‌ ‌ با دل تشنه و دهان پر آب ‌ ‌ شد بدریا روان بسوی سراب

اوفتاد اندر سرای مهمانان ‌ ‌ در هوای پری فسون‌خوانان ‌ ‌ چون درون رفت خانه خالی دید ‌ ‌ عشق را تیغ لاابالی دید

گشت کاخ و رواق حجره بام ‌ ‌ زان ندروان یکی ندید بدام ‌ ‌ حجره بر حجره جست و میگردید ‌ ‌ سر بهر روزنی فرو میکرد

تا سوی حجره‌ای فتادش راه ‌ ‌ کز چه او طلوع کردی ماه ‌ ‌ در یکی حجره هفت دیگر دید ‌ ‌ طرفه غاری ببر پرنهمه دید

کام میزد درون روزن کاخ ‌ ‌ تا بر آمد زبر دبان سوراخ ‌ ‌ رفت ازین برج و برج ... دید ‌ ‌ زهره ... نازک ... دید

آو ز حسرت در آن تمنا مرد ‌ ‌ وآن دگر رفت وان تمنا برد ‌ ‌ شاه مرغ شد سوی خانه خویش ‌ ‌ خورم از بخت شاد ماند به خویش

ماه با شاه نو جهان شد شاد ‌ ‌ که نباید ز شاه هیچ بیاد ‌ ‌ در دل آنچه از گذشته جو بیشترش بود ‌ ‌ خار خاری ز کافری بیش بود

بود آمد نشاط باده و جام ‌ ‌ وز غم زال کافر روی بدام ‌ ‌ گر بود از وفا و یاری او ‌ ‌ جامه کالگون بیادگاری او

بود چون ترک آسمان بجهان ‌ ‌ زیر کلنار گون برد مخان ‌ ‌ رنگ کلنار زد لگشای بود ‌ ‌ چون می لعل جان فزای بود

زیب باغت گون گلناری ‌ ‌ چون شفق بر سپهر زنگاری ‌ ‌ هر که شد بخت و دولتی یارش ‌ ‌ رخ بسرخی بود چو گلنارش

بت گلنار بجو نار کلیم ‌ ‌ گل ارست باغ ابراهیم ‌ ‌ بت کلنار چهره چون تسنیم ‌ ‌ گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم در گنبد بنفش بسوت بنفشه و آرام کردن و دست یازی از بنفشه سوی دروی می شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که برکشید نوا ‌ ‌ مرغ صبح از بنفشه زار هوا

خلوت کرده شه سرافروز ‌ ‌ بلباسی عطارد فیروز

لیکن آن گونه موجب غم بود ‌ ‌ که کبودی لباس ماتم بود

دمتا بنفشه ... ‌ ‌ رفت در گنبد بنفش درون ‌ ‌ ماه رامی گشاده زابرو چین ‌ ‌ روز ما در گنبد بنفش درون

زمین بوس شاه را آورد　　شرط تعلیم را بجا آورد

نام بر زیب جان فزای　　ماند بر رسم ساقیان بزمی

در بیان که شاه عشرت کوش　　آبحیوان ز آب حیوان نوش

آن طرب تا بشام باقی بود　　مه غلام و ستاره ساقی

روز چون ساخت گوش از غناب　　میل خفتن نمود نرگس خواب

شاه بهر فسانه خوش گر　　کرد روی اندران شکر وند

سرو آزاده بنده وار به پیش　　کرد خم چون بنفشه قامت خویش

پس دعا را گذارشی نو داد　　گفت ما را ز بخت دولت شاد

هرچه خواهی ز ما تمامی　　پیش ما دست از آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو زمنی　　بنده را چه جای هم سخنی

ملک را عمر باد خدمت شاه　　کوه را انجم بسینه باید راه

چون تهی شد زمنت سینه　　گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد و در سجده بندگی
پیش بهرام و ان منعطف را بدین
افسانه شربت بنفشه دادن

بود بازارگانی اندر روم　　نعمتش را شمار نا معلوم

بهروی داشت هوشمند و عزیز　　زیرک و کاردان و با تمیز

در عجبهای عالمش پوی　　وازمون زمانه دیده بسی

خانه داشت چون بهشت برین　　هر طرف در نگارخانه چین

هر مسافر که آمدی از جای　　کرد حالی بمنظرش پای

سوی مهمان سرای خویشش برد　　میوه و نقل باده پیشش برد

بنده کرده داشتن مهمانی　　میزبان کشاده پیشانی

بازجستی ز وی آشکار و نهان　　گر عجبها چه دیده گرد جهان

آنچنان دیدگی شگفت سفر　　گفت یک یک ز هر چه دیده خبر

سالها در چنین تمنانی　　بخت با هر رونده همراهی

تا یکی روز بامداد و پگاه　　تا که آمد مسافری از راه

در زمانش بخانه مهمان برد　　ارجمندش بسوی ایوان برد

خوانی از مرغ و بره پیش آورد　　نعمتش از قیاس بیش آورد

گشت چون وقت خوش بهانی　　مهر بکشاد شیشه را ساقی

باده لعل ارغوانی رنگ　　شد دگرگشت مترنم چنگ

چون که دست از شراب دور شدند　　سفره را بکشاد گفت زنند

هر کرا بود قصه بنهفت　　پیش پرسنده یک بیک بگفت

چون بمهمان رسیده نوبت سخن　　گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته ام بس که بشمرم هر جا　　ور شگفت زمانه دیده بسی

و آن عجبها که در جهان دیدم　　هرچه کس دیده بیش از آن دیدم

لیکن از هرچه دیده ام نخست　　زان عجب تر ندیده ام درست

در دیار فرنگ شد همراه　　هست شهری ز مردمانش چو ماه

همه گویا و نیمه خاموش　　جادو شناخته دست خفتن بشب

مرغ گوینده را بجستم کای چو — کز خموشان خبر بده ما را ‖ ۶۹ گر همه خلق را خموشی چیست — جز بنفشه بنفش پوشی چیست

پا تهی داد مرد کارش پس — کاندرین کارگاه پر وسواس ‖ هست گرمابه ز وضع حکیم — سیمیا خانه عجب تقسیم

گنبدش با شمار ناپیدا — کم شد آنکس که در شد و شد پیدا ‖ آدمی کاندر و درون آید — از پس چند گه برون آید

زان بمیرد زبان در آمده حال — پا بماند خموش تا ده سال ‖ اندران خامشی بود بس پاس — بهمان نقش بند گردد پیش

من سخن را گره گشاید باز — همه گوید گر فسانه دراز ‖ تا کسی کان طرف بود دانش — خود نهد روی در تماشایش

تا که در شد در آن تماشاگاه — بار دیگر درو نیابد راه ‖ گرچه سالی بود در و کامش — وز نیابد نشان ز خنده خویش

من که در دل در آمد این سوسم — خاست از بهر دید نقش سوم ‖ خواستم کان طرف کنم پرواز — گر تمام کرد زیده راز

یکدم دل نکرد دمسازی — گرد هم جان در آن هوس بازی ‖ راه رو کان فسانه بروی خواند — باز پرسنده را قرار نماند

تا شب آن روز عیش بازی کرد — خوشی و مهمان نوازی کرد ‖ شب بود رهای حرم نبده جنگ — چشمه مهر شد بکام نهنگ

مرد سودایی هوس پیشه — چشم بر هم نزد ز اندیشه ‖ بامدادان که صبح جامه بغشید — پرده برداشت از رخ خورشید

تا شکیبا ز خوابگه برخاست — مغنه کرد برگ رفتن راست ‖ از متاع و زر و غلام و کنیز — گرد با خود روان شد او ان چیز

درمی داد هیچ وا نگذاشت — گر دو باری بسی وسوسه بداشت ‖ عاقبت دست بر جهان افشاند — وز ولایت جنازه بیرون راند

وان مسافر که داشت آگاهی — هم عنان ساختش بهمراهی ‖ مرده با هم ز علش فرو شدند — شهر به شهر ره نورد شدند

در تموز بهار و تابش تاب — می نوشتند راه را بشتاب ‖ تا در آن مکان پر ز خیال — در رسیدند در پس یکسال

در سرای شدند خسته که بود — خود بشهر آمدند خرم و شاد ‖ خلق دیدند بیشتر خاموش — وز حریری ملمس گرفته پوش

گرد هر کوی خانه میپرسیدند — راز می پوشیده بار می جستند ‖ زان شگفتی که داشت سر نهفت — خبری کس چنانکه بود نگفت

چاره ناچار مرد شعبده جوی — سوی گرمابه راند پویا پوی ‖ همرهش باز داشت بسیاری — که خدا بهتر از چنین کاری

او همان میل تنه در سر داشت — عاقبت دل از آن میل سر برداشت ‖ بغلامان خاص گفت که تا — ره ویران گرفته ام ز وطن

بانجه زنمانی اردو دام | وده داری مون درو دام
یا به چیم تمام کردم باز | یا بچشم جان اندرون پرواز

از شاهر که استوار تر است | راست اندیشه راستکار تر است
نه سوسته امین حال بود | تا نمک ... حلال بود

هر چه بر خود کشم محال خیال | انتظارم کشند تا بدو سال
گر بیایم ... نه نشمید | ور نه در رفتنم ...

شور برخاست از غلامانش | ... دامانش
گه من چه دیوانگی ... راست | در ه دیوانگی زنان دانا ...

کار ... مادری جوان مست | همه اسباب زندگانی مست
روزگار ... در باب | زانچه داد خدای روی ...

زین نمط ماجرا گذشت بسی | ... از نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش | سوی گرمابه ...

رفت در شهر ... آباد | عالمی دید بهر دری گشاد
شد پشیمان ز کار خامی خویش | خواند ... بسیار خویش

... | ... دروی ...
دیده ... | آفتاب ...

رفت ... | روضه دید بر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفت جام ... | نرگس از مستی ...

... | سبزه ها بر رمیده ...
... از درخت میوه ... | شاخ سر سبز ... زمین ...

مانده حیران جوان ... بیننده | شکر ... کیفیت ... میده
... از خورشن ... | حور ...

بر لب جو ... | سایه ... سبز ...
... از خواب رفت ... | ... قصری ...

شد ... | منظری خوش ... دید آنجا
باز کرده دری ... | رفت ... در ...

هر کجا گام زد جهانی ... | پیش ... صفه ... بوستانی
هر نمونه ... نگار | گلشنی پر ز صد هزار ...

گرد آن ... مثال | گاه می ... خانمان ...
بوستانی تهی ... | ... نظاره در ... بود

خوابه ... زندگانی ... | آب ... گشت کرد ...
چون جهان رنج ... | شد جهان ... صد هزار ...

دل ... تماشای ... | رفت بر منظری ... پنهان گشت
از ... | ای ... مرغ ... تمام

دید کامد برون ز گوشه باغ | آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ... نظاره ... | ... خورشید ... اندر ...

۱۷۰

زان نوازش که نقش گلشن گشت   شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز   که درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای   شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط همه   پر مه و زهره شد بساط همه
میزبان نشست بر سر تخت   وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند   پیش مسند نیاز بنشستند
خاسته ساقی و باده گشته روان   خوردنی در رسید با خوان خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد   از رقاق سفید و گرده زرد
گفت خندان نگار تخت نشین   که برین کاخ آسمان تمکین
آدمیزاده ایست بیخور و خواب   گشته از کوب ره گران خواب
دور گردون گرده رسوائی   ماند بی خویشتن تن تنهائی
هست برنا غریب مهمان نیز   چاره نبود ز میهمان عزیز
خواجه مانده ز لطف اندیش   مهربانی نمود از حد بیش
تا سرش را خود فراز آید   ای که زینت نیاز آید
شمع داشت لعبتی چو چراغ   رفت در منظری بلند ز باغ
دید تنهاش خسته مسکینی   کرد با بخشش آسمان کینی
دادش آواز خواجه رفت ز جای   لرزه در روی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بمهر دلداریش   کرد زاندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر   کرد در دولتت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج لطف دروست   آدمی پرور است مهمان دوست
بر جوی را چنم که در همه ساز   تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد   لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی   که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله حور   او چو پروانه در جمالش نور
سر تخت آمدند هر دو ز کاخ   در تحیر جوان پاک گستاخ
چون بدیدان جمال نورانی   سود بر خاک تیره پیشانی
زان حریر لطف یار شکر خند   خواندش خاک بر سریر بلند
گفت عیبست میزبانانرا   که بپرسند میهمانانرا
ناروا باشد این بطرز زیر   من به بالا و میهمان در زیر
بر سر پای باش تا نشانم   ور منی نیست بر زمین آیم
ز عجب گفت تا که من کیم باری   تا بدان پایه باشدم گاهی
خاک مسکین که پایمال بود   بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور تو ماه   دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گو فراوان رفت   خواجه جائی نشست کانتوان رفت
ماند از تخت نازنین زیر   کرد با خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت بالا برد   شاند بر جا و پیش ازین جا برد
[illegible] آزاد   بنوازش لطیفه‌ها [illegible]
پیش او داشت خوردهای غریب   هر یکی جان فدای مسکین طیب

…سیمش گر زبانش می‌گشت / خواجه را آب در دهان می‌گشت
بود زاندازه فاقه سودای / با فتش خشم تیز و مینا…

…ت درخورد بوی شرم گذاشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خوان نگارخانهٔ خویش / ساقی آورد جام می در پیش

هر طرف لعبتی پریشم ساز / گشت را آهنگ خوش [illegible] نواز
مجلس چون بهشت عالم نور / رفت رضوان میهمانی حور

…رشته در آمدی زان [illegible] / همچو پروانه سوخته [illegible]
روی در روی یار جانی بود / در میان دو دوستکانی بود

…روی با زبان چو سرمستی / هر زمان بند لب بر بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو را ز سر برون شد خواب

…شد سر زده شهوتی که بمرد / رغبت دل عنان [illegible]
عاشقانه بپای یار افتاد / کار با بوسه با کنار افتاد

…ان او شد چو پیش شیر [illegible] / دزد ناوارد پیش باز [illegible]
او در آویخت در دو زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست

…روی بر روی نهاد و بوس [illegible] / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدانچه مروارید / این همی پرید و آن همی با…

…ره نقدان باز افکند / شمع لب پرده را بگاز افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت / مایهٔ عمر جاودانی…

…خواست تا در رود بخلوت ناز / قفل گنجینه را کشاید باز
ماه ابدا فریب عشوه فروش / قبله دادش بیفکند [illegible]

گفتش آهسته ترکه زان توام / نوش جان کن که نقد آن توام
چاشنی باری از نمک برگیر / تا دهن خوش کنی ز [illegible] شیر

…یی که از دوست زود [illegible] / وانکه خورد دمی کشتی سیر
تشنه گر آب نیز شد باشش / میل شود بآب جیرانش

…روی از تو خواجه مرو گشته بهار / داغ زنگی نهند بر جبهه حور
در نیاری و میل رغبت مستی / گه بهی گو شمال شهوت

…زین چه لعبتان فریبا روی / که گیرند مرا بند سو بسوی
هر که زیبا تر آیدت بنظر / خاصه زشت [illegible]

رفته چندان ز دین نمط بخطا / که آتش خواجه را فزود نشاط
آنکه از مزه گفت پنهانی / با نگار بوسه [illegible]

آمد و باز از لابه بوس / داد بر دست و پای بر ناموس
زان خود کرد نیش از فسون [illegible] / تا دلش را نمانده [illegible]

خواست از چنگ او [illegible] دری / رفت در جلوه گاه مستوری
در برآورد یار زیبا را / گرد خوش بکار ناشکیبا

…وت آن آرزو که در سر بست / کام دل دید کام دل آن بت
همه شب با بتی بهشتی خوی / داد در جوی شیر گشت…

صبح چون کرد ز[illegible] پاکی / مایه خاک رفت بر در خاک
مرد شب زنده [illegible] / در وقت [illegible]

چون ز خواب نشاط سر برکرد / نظر اندر رواق منظر کرد
۱۳۱ دید فردوس از حوران خالی / ...نه بمنظری و بی بر وان...

...ان تیز کو جان خراب نشود / هم در بهشتی که زهره آب شود
تا شب از خیال ماهی دوش / چون پری دیدگان باده فروش

در وزاغ چون نهان شد مهر / بر طاوس باز کرد سپهر
باز کیکی روان شد از سر جای / پر طاوس گشت صحن سرای

...ن رفت بر سپهر بلند / مهر برداشت از خزینهٔ قند
یکی زان شکرلبان فرمود / که بیار آن غریب یار از دود

...ند کنیزی بخواند پیشش برد / رنج دوری ز جان خویشش برد
بانوش چون بدید خاست ز پیش / خاصه کردش بهمنشینی خویش

...رد با نشن مردمی تازه / عذرها خواست پیش از اندازه
چون زمی بوسه داده شد برکار / باده دهش برد خوان سالار

...سکان بهشت خویشش داد / حلق و نقل میوه پیشش داد
بانوا از راه لطف بنشستی / کرد با او بکاسه همدستی

چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی برد خوان نخست بزیر
ساقیا باز از پی یار نوشی / دور کردند گشت بزم تهی

خواجه کاو ز خلش زمی سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم / همراه حریف خود تسلیم

...بوده ان عقیق را می سفت / قند می خست و انگبین برفت
زان لب لعل می‌گشت شراب / نقل هم پسته بود هم عناب

...چون دقت شد که خرم و شاد / دری مقفل آورد و کلید مراد
گفت چون گرمنی خطا باشد / که هر چه تنم عطا باشد

...ن که ز نهان کند جوانمردی / پرده بالا کند برخ زردی
در پیم بود هر که هست کسی / دست بردامنم نسود کسی

...بود از خبر شنیدن من / مرد هم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب مهمانی / محرم ما شدی بآسانی

...مشتاب با کنیزانم / نه ز شناشمار راز نهانم
که چرا گوهری بدین پاکی / هم یکبار شد چنین خاکی

...ری و بوسه و دو سه روز / گر شوی سینه را شکیب اندوز
من چه اندیشه که دانم کرد / دل بشمار زاد کرم توانم کرد

...ن الا که کارشان سر دارم / کار تو بر مراد می سازم
این سخن گفت بازگرد نگاه / دریکی زان شکرلبان چو ماه

...ان ماه با مهر فشرد / دست برنا گرفت با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی / بود با خوشی نگار زیبا

...ن چون ز چشمهٔ خورشید / کرد پیراهن زمانه سپید
باز برخاست مرد جفت زیب / زان عروسان نه دید کنش...

...ز متن بتنفهای بهشتی / بیشتر زانکه دید شیدائی
...باتک بفت مرد شعبده سنج / بود طلب در نشاط روز پیچ

بر سر جنب آن نازنین عروس دگر / پرده کرد عشوه نهاده گوش
سوی او سوی خود فکن تیر خدنگ / یک … چو دید کرد … تیر نگه

تا شبی شد ز جوش شهوت مست / رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده / چون گیا زیر پای سرو آزاد

گفت بستم بگیر بهر خدای / که شکیب ترا نماندم پای
جمله زین عشوه خطاسازی / با غریبی چو من دغا…

انگبینی نمود اندر جام / وانگهم بسته کرد زین دو کام
یا لب از جام وصل کن سیرم / تا ببینی ز سر تشنم…

با سخنش او شوخ عالم سوز / کام شب اندر پیام آرزو
همه شب باش با تو در شب… / وا سپهر شب نزا…

خواجه کامی ز یار یافت از دوست / در شکنجید هم چو پسته به پوست
بس که جانش ز خوشدلی اشکفت / باده چند خورده …

نوبت صبح زد چو ناله زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
جشن بگشاد مرد دوشینه / زنگ دستش ز …

خویش را دید در بیابانی / نی پدید ایچ سر نه پایانی
خاکی از ناخوشی و باک انگیز / خار ها برگش …

خویش از سموشی تن نفرت برد / ماند بیخود فتاده گوتی مرد
چون نمود آن خرابه جای قرار / در خرابی روانه…

نقد ناکرده خویش را تسلیم / دست بر دست می‌زنان ز بیم
پوده میزد براه بی راهان / تا بدید پس…

شد بمانده درون بدحالی / کرد منزل بخانه زالی
زال را بود دختری عیاره / دلفریبی چو…

وز دل افتاده چشم بر فرخار / خون همی ریخت کینه بر او
گفت چون دید گر نظر اکرم / نازنین سرو…

روی آن شب چو دید گر آن سو / میهمان را بیک کرشمه بکشت
ناچه گز تیز تیز تر می راند / ناوک غمزه بر…

زال را با هزار ناز داد / بند و گشت از زبان آزاد
بر سر ببر گشت زن لرزان / کار میکرد چون…

خانه کرد که یافتی خالی / بر شکر لب در آمدی حالی
زار نالیدن از گرفتاری / کمان جو منم سوخت…

داد آن ماه مهربانی گفت / طبع با میل هم عنانی رفت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر / ساخت با هم جوا…

خواجه هر گه که وصل می‌دیدی / شدی از قطره رخ چکیده
که در آن خیمه چو زلف بنشست / گاه بر کنج ساده …

چون شدی گاه آن کرم بوی / درج سربسته را گشادی تنگ
وا رمیدی عروس کبک خرام / گر میان ای دامن…

جفت بید فضای هر زن / تا دهد ره بجاده که منت
خواهد هر شب به زن مهار / بشکر …

...ری از تو بیش ... خود   ارزو می کرد ... شت ... ود
... با سخن داد پیرزن که روست   گل ز گلبانگ بلبلان بشنوانند

...تو بابا همه ... پیوند   من پذیرفتمت بفرزندی
...ل مهمان بدین ... نوا   وانگهی برگ میهمانی ساخت

...ت کابین عروس را با شاه   کرد پیوند مشتری با ماه
صبح چون زلف شب ... کند بدو ...   ماه گشت از ستاره زیور پوش

...درامد بخوابگاه عروس   که بود شاه ما بیا که عروس
سپهبر برقرار پشینه   می لبالب داد و ... نشینه

...ت بنا زان ... بیش داد   همی میوه فریبش داد
خارزن کنج چون بران شد باز   که کند دست بر خزینه دراز

...خوبی بسی نمود ش ... حت   بزبانی شکرفشانش گفت
که من انجا ز خشم مادر خویش   می نه بینم حجاب بستر خویش

...به تنگ داد پهلو یم   چون سزد هم نشستنی شوهم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر   لا بد از خدمت تو نیست گزیر

...ازین تیره تنگنای برون   ماه را برز عقد جای برون
خانه گیر در ده ... کرم   تا کشی بر مراد خود ببرم

...راجه لعلش بدین فریب نسفت   در برش کرده تا بروز نخفت
روزکی چند خویش را زان جوی   کام شهوت بحیله داشت صبور

...ال را رفت روزی اندر پیش   گفت دارم هوای خانه خویش
گر بر فتن دهیم دستوری   زحمت خویش را دهم دوری

...بزم ور ... خانه پیش کنم   جفت خود هم عنان خویش کنم
زال گریست از غم فرزند   گفت چون ما گشاییم از بند

...انکه شد جفت او بعقد جواز   جفت خود را چرا گذارد باز
گفت از ینجا خود نبود چه سود   چار مرد و را بدرود

...انگهی گفت شوی را پالان   که خرک را به پشت نه پالان
خارت ده دم عروس فتنه سگال   کرد کرد ... وداع مادر زال

...وی خر شد جوان تیز آهنگ   کرد پالان برگ ... شش تنگ
خواست تا دست سوی دم یازد   پا به دم را بدم در انداز د

...فته زد خر از کمین ناگاه   که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد   شد بصفرا و بر زمین افتاد

...ن چو هوش آمد از جهان خطر   کرد هر سو بتجربت نظری
دید خود را بروی کهساری   به بن کوه در نشستن ناری

...وه گرم بند آتش پاشی   آسمان زا بتیغ کرد خراشی
باز زان حیرت او فتاد ز پای   زند کی را نماید در وی جای

...در فصل تموز و نیمه روز   هوش در مغز او فتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه   غرفه دید بر گشاده بماه

...ت نجاری ... با کرم   سایه سبز دید بر سبزه نرم
بر سر غرفه او که بنشیند ...   صاحب غرفه را نداند کیست

دادی مرد سامان با پرتو نور | کرد خود را از مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شد گوژ | برگ گلش چون برآمد تموز

چون کم آواز پای او بشنید | چشم پوشیده کرد باز و بدید
دید آن ماده دیو سرو بلند | گل او ز عفران شده بگزند

رو طلب کرد و ماجرا بنهفت | که کجات از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت خویش | کرد حال دل مشوش

پیر را کاه دان فسانه بهوش | زان تحیر شده درون بجوش
گفت کاین خاک پر ز دیو و پری است | تشنه خون مردم ...

مرد مشرع باغ و ایوان | آن همه سیمهای ایوان
وان عجوبه جهان خار در بر | غول هستند ...

زنده کانی هنوز بوده بجای | که بدین جور رست خود خدای
ور نه جانت که داد از نهیب | چون شدی در چنین ...

پس از این گر شوی از ... نزند | به کیاستی میوه خورسند
ما مرا شاد روان ... | جای تو آن بود که ...

وز دلت رای ... نیاز | ای الست من نهان ناز
بوسه بر پای پیر داده جوان | گفت کای ... روان

این کم گشته ره بکار ... | گر حضور تو ره بگیرد دانم
زین پس از جای با تیم ز تو | سر من آستانه ...

پیر گفتش که چون ... | گر کنی هم بکوی ما منزل
تا از این ره به کام فراخ | بخرامی بهر طرف ...

... طرف هر ... غار است | پر ز مرغان آدمی خوار است
چونکه از ظهر بال بگشاید | گور و آهو زد خت ...

... که از ... گزند | گو بپا هر چه باشدم تقدیر
همبر این بال بنهاد که سکون | دیر و دیر آمدی ز کلبه ...

روزی از دست غم شده ... | گشت میکرد بر کناره کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار | ناگهان در ربود ...

کوه بر کوه می پرید چو باد | تند می بردش از کرانه آباد
تا رسید از هوا به ... تنگ | کرد در تنگنای غار ...

مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت | چنگل از خشم سوی او انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست | در میان خواجه از ...

کرم در تنگنای غار دید | ... بکند پس ...
چون درون رفت تیر بر تابید | دید هر سو ز روشنی ...

ره نه باریک ... روشن بود | خاک ره سبزه زار گلشن بود
ره در او می نوشت میل میل | گاهی آهسته گاهی تعجیل

پس از هفته ... افزون | آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی | لاله و گل دمیده هر جایی

گشت سرگشته ... | جوی ... بر کناره ...
سر به سر سبزه ها و مینا رنگ | باغ ...

شهر چون یافت بوی آبادی / سینه چون گل شکفت از شادی
۳۳ پای در ره نهاد می شد راست / آمد اندر گران سواد گران

اول چاشت بود تا دل ریش / تا براه رسید ز شب پیش
چون بیافکند زان زمین بهری / دید خوش تازه آدمی شهری

سوی دروازه حصار شتافت / راه زانبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز / تخته در نهان شبان باز

سو بسو مردم ارچه بود بسی / بیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه / در دو دیده مهتران سپاه

تاج زرین بسر نهادندش / بوسه بر دست و پای دادندش
حله بستند بر تنش رقبا / پیش بردند توسنی چو صبا

همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و در نثار کردندش
رفت ازان کوچه با نوشادان / تا کند قصر دولت آبادان

به بزرگی چو بر سریر نشست / هر بزرگی میان بخدمت بست
خواند از آن مهتران یکی از پیش / داد بیرون خیال خاطر خویش

بین چه نیرنگ سیمیا کار است / یا رب این خواب یا به بیدار است
زانچه بر تخت ملک بنشینم / خویش را نیستی نمی بینم

این خیال از دلم بباید برد / ورنه من زین شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کارشناس / گفت کز سینه دور دار هراس

تا بیزدان ز رحمت آفرید ترا / کز بدین پایه بر کشید ترا
اگرت تاج و تخت بر سر اوست / هر کجا میرود بیار اوست

دولت از دولتی گذر نکند / کس به بی دولتی نظر نکند
ز آهن آنکه میزکان خارند / زر ستانند و سنگ بگذارند

ره چه بلور روشنست تا تاب / کی نشیند بجان در خوشاب
آنچه پرسی پادشاه کیهانم / باز گویم چنانکه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور / که رود چون چراغ ملک از نور
بر در شاه بامداد پگاه / حاضر آیند سروران سپاه

هر که اول درآید اندر شهر / یابد از تخت پادشاهی بهر
گر دو چون نقل پادشاه کهن / تازه گردیم رسم کهنه زمن

پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو بیشتر نیامد پیش
وین ملک هم شده باید بهم / دیر زی کاین تست این عالم

شاه خوزان حدیث شادی / در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی / تا که شام در زر افشانی

مرغ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه چرخ فروز
در رسید از حرم بصحن سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای

خواند شه را بمیهمانی باز / شه روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زر بدست / شه بدنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بستانی دید / بر مه و زهره آسمانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی / آمده پیش هر یکی شمعی

چون بدید روی فرخ شاه لعل یاقوت ریختند براه روی ...م بر زمین سودند نقش گلگون لگان براو
هفت گل بود شاه پیشین را هر یکی قبله ماه پروین را هر شب آنرا که نوبتی بودی قصه با او نشاط ...
آنکه زان شهان برده والا بود دلفریبی کش پایه بالا بود آمده دست شاه را بگرفت ماند شه در جمال او شگفت
سرخ زیبا چو از گل زون گشت پای تا سر لباس گلگون داشت دسته گل بدست شاه سپرد شه بخلوت سرای خویش ...
ره نمودش نخست در حمام تا بمشک و گلاب شست اندام بس لباس سرای تاجوران لطافت سبک به ...
پیشش برد تا کشید ببر کز آنجا به بزم گاه کنند از بخور و گل و طعام و شراب وآنچه دیگر ز نشاط ...
همه در بزم کرد مهیا بود وز بتان خانه چون ثریا بود تا بمشغول شاه دانی گشت می بکام آب زندگا...
باده تلخ و بوسه چو شکر نقل بادام خشک و پسته تر نیمه شب ... ز ...کانی رفت نیمه دیگر بکامرانی
شاه انجم بچرخ بر روزه چون برآمد بتخت فیروزه شه ز خلوت بتخت باز آمد در شهی چون شهان ...
تا بشب داد پادشاهی داد هر چه خواهی بهر که خواهی داد باز شب رفت در سرای حرم حسن سروی ز بو...
ماه دوشین که ماه نوبت روز همی میوه بود نرم افروز نوبت بود دیگری را سپرد نوبتی آمد و ملاک...
برگ عیش او دسته ز سمن روی پیش اگر ز صد هزار چمن باز بنهاد قبا کشود بدش سوی گرمابه ره ...
رفت تن شست در گلاب روان دست در پیرهن چو سرو روان سوی مجلس شتافت ماه نشاد باده می خورد با ...
همه شب ... بامداد پگاه بود با هم قران زهره و ماه همبرین گونه شاه هفت اورنگ دید بازیش برگ...
هر بهاری که آمدی ز نشست دست داری از و گلیش بدست چون بهفتم فکند قرعه فال بود ماهی ز اختران ...
کاردان خرم نمودش باز گر همه برده ها چو کرده باز زین یکی برده که برگذری تا به ... زنخ...
کار ولیخ سروی که مار ابو... راز این پرده آشکارا بود کردی اندر نهان شکر خندی وین فسانه برو ...
نی نوبت که آمدی آن ماه لی نوبت بدور سیدی شاه شاه گفت این حدیث پنهانی باز گو با من آنچه ...
خورد سوگند ها ابیل برای که من آگه نیم ازین سرو پای زان سخن پیش گشت رغبت مرد رفت و آن گفته ...

چون درون شد بدان ارم خانه دید از خانه ... کانه
صنمی دید آفتاب درفش نشسته بر تخت ...

دختری از بنفشه داده ... شاه را داده گریش از نو مست
چشم شه چون بر آن زمین افتاد زان عجب خواست بر زمین افتاد

نیکوان گرچه دیده بود بسی زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نبود صبور زد چو پروانه خویش را بر نور

ترک جادوگر غریب انگیز گفت کابی بزن بر آتش تیز
گرد میدان بارگه بانشت تن شاهانه را بیاید شست

تا نگردد چو گوهرم یکبار نازک اندام من بگرد و غبار
گر مرا نام مردم دیده است گرد بر دیده نی پسندیده است

شاه گفتا که چون بود هیهات تشنه را صابری ز آب حیات
پنجه بر گفت گرمی دل شاه من بگرمابه می‌شوم همراه

تا همانجا برهنه روی بروی مرده با هم شوم موی بموی
در زمان خاست شاه ازین شادی داد تن را ز کسوت آزادی

نازنین اگران ساعد رم عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین نیز جامه بیرون کرد هوش بیننده را دگرگون کرد

روبرو هر دو در شدند بناز مرد صید افگن و دو الک باز
خواست شه تا در او در آویزد آب و آتش بهم در آمیزد

صنمش گفت صبر حلوا بدش جز جشید چه ماند دیگر کیش
باری اول ز بوسه شاد ... پس بدان وکیز دان مرد

شه دهن برد سوی چشمه نوش بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون ز خود زنده شد ز بیحالی دید عفریت خانه خالی

ماند منزل تهی و ماه شده زیر و بالا همه سیاه شده
دمش اندر دهان حیران ماند بازوی حیرتش بدندان ماند

گشت زاندوه سینه سودای دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بسی اشک غم که ریخت ازو دیو گرمابه میگریخت ازو

زنجیر چنان شکست تنش کر سخن بسته گشت در دهنش
خاست ازان جا بگریه چو مدهوشان گشت میگر سوی سبو جوشان

زیر هر رکن بدو وان نیز ... زین رون ابدو درون میرفت
همه شب تا جهان منور گشت دو گنبد بگنبد اندر گشت

مرد بی کم ز روشنایی نور در گرمابه را بدید ز دور
گنبدی آسمان خوش ... گشت روشن جهان ز ...

رفت چون پیش در سمان بود که نخستین نشسته رهبر بود
بنارکانش که در گه و بیگاه بهر او بوده اند چشم براه

چون بدید اندر روی مالک خویش در دوید اند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان آزادی گریه میکرد لیکن از شادی

بنده وار دیش بپا در افتادند بوسه بر دست و پاش می دادند
پای ... تنش باز بردند از ره ...

آمده آن باده را و نازک ریت | وانکه نرگس کرشمه‌ای زد جیبت
... بوی از خویش بردندش | بر لمط جا ... بردندش

جامه پوشیده برگ رفتن ساخت | رخت بربست و خانمان پرداخت
همچو ما از خویش در افسانه خویش | شهر بر شهر شد بخانه خویش

پدرش یافته بود او در نیز | وز نیل او که داشته همه خیز
گنبد کاهی بپرده بود نهان | از همه گفت و گوی بیهوده مان

گونش چند آن کلاه نا گفتش | ده سوسنه بر زبان نغش
مست رنگ بنفشه نادره وش | دیده را نور و سینه را دلکش

نرگس زیبا که رود مهوش | در هر بزه بنفشه دگر کمش
باغ کز نقش کم ز دیباست | بی خیال بنفشه زیبا نیست

خنده نرگس با بهار و درفش | مهی که چون منش را ترفش
چون نگاری بنفشه زلف دراز | گفت این داستان عشرت ساز

تن ز نیان ... برآوریدش رنگ | گر کاش با بنفشه کرد رنگ
رفت زان سرو سیم زرین تاب | در میان گل بنفشه رفت بخواب

روز پنجشنبه که صبح صندل فام | صندل آلود چرخ را سر و بام

صندل نهادن بهرام در بهشت چهارم روز پنجشنبه و در گنبد صندلی نخل صندل اندام عرب را چون صندل بر سینه مالیدن و باده صندلی وام کردن

روز سعد و زمانه فرخ بود | نسبتش هم بمشتری می بود
شاه با او همه نشاط تمام | مشتری وار باده صندل فام

ساخت در برج صندل آرامی | جست پیمانه می پیمانه
باده که شد به غالی آزاد | بوسه بر دوست و یاد خسرو داد

شاه بر روی آن سمن ساقی | نوش می کرد سلسبیل حیات
چون هوا در نوشت چادر نیل | سرمه گون شد زمانه میل بمیل

داد بیرون بزم یاد نبید | که پری روی یاد و بی خود
شب به افسانه شد سبک کوتاه | خواند افسانه دختر [illegible] شاه

بتوان ... سیمین ساق | تا ز نبی جفت کرد ابرو طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد | دشمن آماج زخم تیر تو باد

مه عزت ز عید دلکش تر | روز از روز و شب ز شب خوشتر
آنچه در گوش من بتو بسنجد | نی ره بیهشی بگنجد

ابر ... باران | مش در یاکم در افشانی
ریخت زمینها در ها تیم | گفت وقتی بروزگار کند

بود فرمانروای ملک یمین | کار فرمای خسروان زمین

پرسیدن بهرام از دختر پادشاه ... در قامت حور بخت صندل

پسری داشت هوشمند و جوان | دل چو دریا کفی چو آب روان
راست بالا چو سرو بستانی | راست گوی چو صبح نورانی

مردم چشم باد شاه بی او | ... پیش روشنایی او
در هنرها روزگار تمام | نام او روزگار [illegible]

مادرش قصر بود در پرده پرده‌ای بر دگری [illegible]
۳۲ گرد در پرده مادرش جلوه گر در عماری [illegible]
روزی از محرمی چو فرزندان رفت در پرده با دل خندان
دید بانوی شه ز پرده راز در کنار وزیر خفته بناز
دید خشم از سرش بدر رفت دید تا دید کرد و بیرون رفت
آن خیانت کز آن نهان خندید چون بدید آن ز رخنه در پرده
گفت با بانوی ملک دستور که پسر عاقلست و شاه غیور
تا که دست جفاش تمام کنیم کار او پیش از او تمام کنیم
تشنه خواند ترش کن ابرو را پس بتلخی خراش کن رو را
چهره پر گون و دیده پر آب گو جهانی بکن گرفته خراب
سوی فرزند شد مادر غمناک ز آسمان چون فرو ببارد خاک
این جگر گوشه را جفا ز نهار گوشه از خون دیده شود سرشار
برزن چون خوانده فسون آموخت شمع را گشت شعله افروخت
رفت از آنجا بسوی مسند خاص منحات شاه گشت بهر [illegible]
همچو ابروی خود سر افکنده ابروان را گره در افکنده
شاه گفت ای بکند خندهٔ تو رونق انگیز پادشاهی تو
در چنین دولت و فراخی زیست این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه بر خاک نهاد دستور گفت کای جبههٔ تو مشعل نور
تا جهانست بر جهان سر باش کار فرمای تخت کشور باش
هر که چون بندگان نعمت خوار پرورش یافتم ز نعمت شاه
ملک چون نکرد دم کردن که بدل دارم این جگر خوردن
کز جگر گوشهٔ تو بر خاست دست بازو بسوی ملک [illegible]
آنچه در گوش شه اندازم کم و بیش من بمودم که تو دانی بیش
زان نفس کاندران چراغ افتاد دود شو از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد بریخ زده چمن را دید پرده سرو سیمین را
خونی از زهر مژه روان میریخت آب نرگس بر ارغوان میریخت
موی پریشان و روی خراشیده سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بقصه سوز گفت بانو فسون بلا آموز
پاره پاره فرو خواند ز دست آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرا بباوره گیر گر بباور چه ابلهان بفضیح
ماند حیران که حیله چون سازد گر دل آن غصه را بر اندازد
گفت اگر تیغ بر کشم ز نیام بقصاص پدر شوم بدنام
دیگر این غم فرو خورم در دل در گدازم از آن چو موم بگل
چون دلش تنگ تر ز غصه [illegible] هم بدستور گفت قصه [illegible]
خواجه کان بو ز شاه ازدی بود گفت هیچ در نفزود
تا رضا داد شاه آزاده که مسافر شود ملک زاده
در جهان سر زده [illegible] گرد و شیر [illegible]
گه [illegible] گشت فتنه با دو گاه

کوه میشود [illegible] رنجت [illegible] — هرکه [illegible] نار [illegible] بالید — نقطه [illegible] چو شد [illegible] خیالی [illegible] — همه مهندس شدند [illegible]
یکدگر گشته همدم جانی — هم در آباد و هم به ویرانی — هر یکی کنج خانه هنری — هیچکس را نه زان هنر خبری
[illegible] روز با فراغ تمام — خلوتی بود ساختن بکام — باده [illegible] بکام [illegible] — راز با باده [illegible] بود
رام [illegible] از جراحت [illegible] — می نمود [illegible] حال مشکل [illegible] — دوستکان [illegible] چه [illegible] شنیدند — یاری دوست [illegible]
گفت یک شخص کای [illegible] — سرمه در دو چشمت افشانم — گر چو خلقی بهم نشستندت — همه را بین ترا نه بینندت
سرمه [illegible] حجاب [illegible] — هر کجا هست [illegible] — با اندیشه خود تو شاهی کن — هر چه خواهی [illegible] که خواهی کن
[illegible] آن سرمه چون [illegible] — گر [illegible] — رام گفتش که ای پسندیده — دیده ان سرمه گفت گر دیده
[illegible] — سرمه در چشم کرد [illegible] — سرمه را شست باز پیدا شد — هر که گرد آن نظاره شیدا شد
رام آن سرمه دان پیش نهاد — [illegible] برد و چشم خویش نهاد — دو یمین گفت من [illegible] — دانم افسون چشم بندی خواب
[illegible] افسون [illegible] — بر نخیزد [illegible] — گر بیاموزی آن فسون [illegible] — آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتا که هرچه گوید مرد — گفته خود تمام یاد کرد — [illegible] رفته را [illegible] — [illegible] خفته بماند
چون [illegible] — بیش [illegible] — سوم [illegible] گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] نشانی [illegible] — [illegible] — در عدد [illegible] خانه ای بست ز سنگ — گرد در روی [illegible]
نقش هر خانه [illegible] — در وی [illegible] کرده [illegible] — جادویی [illegible] — در زمانی نهاد بنیادش
[illegible] — گرد در زیر [illegible] نهان — هر که خواهد که از کتابت [illegible] — گرد این پرده را طلسم [illegible]
[illegible] — تا بجنبید [illegible] — نقش [illegible] — [illegible] نمونه [illegible]
[illegible] — راز آن خانه خود شود معلوم — گر نه آن سنگ [illegible] — در همه کارهات بس باشد
[illegible] — آنچنان شد که تا بروز نخفت — صبحدم چون [illegible] گنبدی [illegible] سنگ — جلوه گر گشت [illegible]
[illegible] — [illegible] رفت — [illegible] — دل [illegible]

کام میزد به شهر ویرانه تا رسید اندران صنم خانه ۳۶
چون بهر پیکری فکند نظر دید عفریت پیکری منظر
نظر انداز و هم برگذاشت برو تا بیک سال چشم داشت برو
چون بجنبیدن نمونه ز بهت گردنش از موم بر گرفت درست
چون برون آمد از درون سرای دید اهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده از درون نه ز رام گرد بر سرش که کیستی و کدام
گفت کار من ار کنی معلوم که ز سنگم نشانده در موم
راز من گر نه را نه معلوم است کوه سنگین بدست من موم است
هرچه دشوارتر همیدانی حکم کن تا کنم باسانی
حاضرم تا چنین توانایی تا کنم بهشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم که شهنشه بدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم نه چون همو سید نشانه بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر دید خود را بروی سهر پدر
شب نهانی بکنج بر زنی زانکه از بستمی اهرمنی
شد بدیوان وزیر کار آگاه کامران گشت در ممالک شاه
راه در چشم کرده سرمه دیو شد بدیوان بهم عنانی دیو
کرد اشارت بدو تا برخاست دست را کرد بهر سیلی راست
زد قفانی بخواجه دیوان که بر زند زان طرز بانوان
کار نه زان بجای خود جستند سر آن حال را همی گفتند
عاریتی گفت گوی بد سرکش کاهرمن باز دو بند لیس
زد پنهان سیلی دگر ناگاه گز سر خواجه در فتاد کلاه
کله کرده خورد او زان کرده تا ستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد دست آزاد گشت و شمشاد
مردمان از خجالت بستو دور گشتند کمباب زخمور
این بسودای سیلیش خندان وان دگر پشت دست در دندان
خواجه جست از خلاصت سیلی با رخ زرد و گردن نیلی
نرفت در خانه همچو سنگدلان رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرده بهر مالش شانه دیو شد باز در قفا در آمد نه
بار دیگر از ضربت قفا خوردن در طراق طراق شد گردن
آن شب آن روز بی امید خلاص سیلی خنده شاد طیفه غاص
راز پنهان بکوی و راه رسید قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود کاتشی گر بود برآید دود
تا بجنبانی از قفا شود سوراخ دیو هم گاه چنین بود گستاخ
داد فرمان که هر کجا کسی است کس ز تیز تک نامها بنوشت
همه حاضر شوند بعیش سریر تا بره هش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش گفت و گوی قفا دراز باش
آمد و کرده کار دانی خویش داد بیرون دمی نهانی و
هیچ ممکن نشد گزان خانه دیو بیرون شود ز ویرانه

برکارش زبون شد ذمه   مجلس از برون شد ذمه
بهر کار زنی نیز در چاره   گوی کردن ... نظاره

دید چون کار دانی تمام   آمده قصه باز گفت برام
رام چون دید حال خواجه چنان   گر بهر خود لباس برخاست

صندلی آورد و روی بر پیچ بست   در شناسندگان چو درست
فرصت جست پیش رفت وزیر   گفت بشنو حدیث ما ...

من رهم زانش این قدر دانم   گر توانی رفت ... اگر دانم
گفت با او بجا چرا دستور   آنچه خواهی کنی بود دستور

لیکن اگر بود امید فراغ   گر توانی ببر سر این فراغ
رام گفت آنچه زان بتو گران   من بگویم تو دانی و دگران

کرد پس سوی خانه را خالی   پیش او چهار پای شد خالی
رام چون زان ... شادی خویش   دیدار آن که زحال ...

بر سر دیگ خانه‌سالارش کریم   زیر لب می‌نمود خشم نرم
سوخت چون خواجه را بطناز   دیو را باز داشت از آن ...

بس بود اگر شد تقاضاش بخیل   خفته را تیم کرد آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی   از نظاره همی از سر ...

گنج اندر کنار رام افکند   چند گه یافت ایمنی ز گزند
رام را مادری زمانی خواند   بهتر از مادران زبانی راند

محرم پرده‌نشانش کرد   کار فرمای خانه‌اش ... کرد
خانه پر ز صد هزار پری   هر یکی چون ستاره ...

او نظاره‌نشان این بستان   کسی در میان خواهرستان
چون جهان همه گون شد ... شام   هر مه خود بچشم کنی یار

زن شستی به بود دیوانه   آمدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بود ... نفر   شب شد ... دل فروز

آنکه رومی که رشتان نازی   بسته گشتی لبش ز غماز
نتوانست تا ... حکایت گفت   که درش در درون پرده ...

کرد آن دختر زنی زهرابی   که خیال است آنچه باز خواست
زر و گر کیسه زر فرا گیرد   خواجه چون ... کرد ...

جا بجا کار زنان شب دوشش   لب بلب می‌رسید گوش بگوش
تازه پاره پر نشان آمد   سخن افتاد در میان ...

مشق کرد جلها بی سر و پای   قصه را اندرون سرای
دختران تن ... درد داد   خواجه خانه را خبر داد

گاه گفتی شده درین سرا بند   نیز پیدا نشست تا پیدا
تا ز خدمت کار و بار آزاد   چاره کن که رفت کار از دست

خواجه را باز خون بجوش آمد   جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه بلاست   میهمان و خانه پر ز صد ...

بس که عاجز شد اندر آن تدبیر   ... باز گرمی زمادرم
بسخن باز دام زینهار   کان خیالی که می‌رسد ...

هر چه با مشتی بدیوانه داد — یک دانم که او … زاد

دیده را بو که سرمه کرده است — که نظرهای جلوه در دیده

کفت مادر که ما مادر زمین — ملس مرحره رسد زکمین

میهمان چون درون خرکه زود — میزبان پیش در بیاسود

دود چون سرمه را بشوید پاک — سرمیش را نقاب کرده چاک

ور ازین چاره هم بود کست — دیو با بند فسون دیو بیم

لیک باید که خواجه باید پیش — تا نه چند کرفتار ریش

من هم امشب بکنج خانه درون — زنج این فتنه را شوم نغسول

این سخن کفت و رفت در خانه — کشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو رود و شد سپهر کبود — دید بو کشت بار را آلود

راه در چشم کرد سرمه راز — اهرمن را فکنند در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور — کنج پیدا و نقت زن مخمور

دود بر کرد ما در آتش روی — شد کمیت کشاده سوی پری

سرمه چون شسته شد ز دیده رام — کشت پیدا رخ چو ماه تمام

بسکه آن مرغ چون برنا می دید — چون پریزاد دیدکان می نوید

همدرون رسیدند با هم هم — سخت بستند …

مژده بردند پیش خواجه شتاب — خواجه نیز او فتاد در شب تاب

خواست تا سر درون کند زوق — کز قفایش بام رفت …

همچو دزدان کریز کرده زرش — ور قفا کشته دزد کرون خویش

کفت تا خونش در زمین ریزند — خاک با خون او در آمیزند

در ره دیدند چون تمام ستیز — از پی خون کشید خنجر تیز

چون جهان دیدار بسر و جوان — رفته خواب در دو میدید جان

واکه ابلهان بر آشفتند — ابلهی بین که در رضا خفتند

رام بکشاد بند خویش ز دست — همه بنا دیدکان خود در است

هر که آمد به بند کردن او — بند او شد دوال کردن او

دست را هم زبان نشره برد — سبلت ورکیش خلم بالک بشترد

آن طرافت که موی زمود است — موی از کلی فرو بکذاشت

چون سزا کرد شان طرفانه — بطرفی کریخت در خانه

آسمان چون بستر دو اطلس تار — خنده بکشاد صبح سیم عذار

شد دکر باره رام بر نخ پوشش — وقت دوشش شب حکایت

چون در آمد به پیشکاه وزیر — دید کجا نه پیر زام و دو پیر

همراه و در فت نخ نلمده — ریشش کم کشته زنخ …

پرده بر بکی چو غنچه در پید — خود چو کل زیر پرده می خندید

بار بر سا خواجه رازان راز — بر نیا مادر میباده راه …

بغر میش کشاد کرد نفس — کفت کاندنشه غنیست زین بس

سر این فتنه خواندم از تمیز — کار دوست دیو مرغم …

بند مرآن دیو را چنان بفسون — که نباید دکر بخانه درون

خواجه … شد … او — …کهی داشت راه …

غمزه اش گشت زان زبان ملایم ... تا زد و ماند بس زری قدم
چند گوی زبان گزند آید ... همچو بیداد و شد ... داد

خواجه از نعمت ملک توشه ... حق نعمت نهاد در گوشه
رام چون دید کو نشان گردست ... وز جوانان با جوانمردست

در سراپرده ملک بد پست ... چهره ترک شد ازانچه نخست
در شبی کو ز بد سگالی بود ... خواجه مهمان خانه خالی بود

رفت هم بر قرار پیشینه ... همچو گرگی بجسته از پیشینه
در مقامی که دختر مستور ... بود در خوابگاه خود مستور

پیکر گشت در بهشت دیو نهاد ... چون کلی گشته زنار باد
خوانده بودش فسون چو آب زمیش ... که برآن قیصر ...

در شبان خانه را که بود رام ... دو د فتنه منظری از بام
تا ز مرغ را ز حرام برد ... رام بودی تند بر بام برد

رفت بستر را در آن جای ... زهره را به ...
غمزه را تیغ کافرین داده ... باز راشغل دلبری داده

تر فرا زمین چو گل بهار ... خوبرو چون صد هزار نگار
زلفش افکنده عالمی در تاب ... نرگس مست در کرشمه ناز

خانه ویران کن هزاران دل ... گبر زنار بند و سبحه گسل
چون بر آمد ز خواب چشم گشاد ... سوی سو در کرشمه چشم نهاد

ده جایی که هیچ کاه ندید ... ره بجایی که هیچ راه ندید
خوفه بود سر کنگره ماه ... گرده رو سوی آسمان کوتاه

رام چون دید خانه معمور ... آفتابی ببرج خانه نور
از زبان تیر هوس جانش بود ... بود بی خود که جای آتش دود

دید چون میزبان بخت ... میهمانرا ز بیخودی بگمان
نرم نرمش بدلنوازی گفت ... کای شده جفت تو من بی جفت

مسکنی بینش تو گر بدارم ... آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز هم و قیاس ... آدمی را ز آدمی چه هراس

میهمان می شوی نزائی برای ... تا شوی آگه از فسانه من
باز بین کان نگر زبانی یافت ... شربتی زآب زندگانی یافت

حیرت جانش چون شد ز نهیب ... حیرت دل شد کر ببان کبیر
گفت بر روی رام عاشق زار ... داغش از دست رفت دست از کار

رام بیزار از دل که شنی خویش ... ماه کو روی دوستی در پیش
چون دو دل را کمی بخندند دیده ... جوشش بر زد من بوس ...

رام کام دل ... آن صنم را جفت ... گوهر سفته بار دیگر سفت
دلشا ... باغ ما ... کام ... رام را گفت سرو سیم اندام

کای گرامی جوان زیبا زن ... این نه حال است کیستی تو بگو
من که ناسفته بود گوهر من ... رخنه کردی به لولوی تر من

دو شبان هم بسته کردی نور ... تا نهی ... ببین ... مستور
صبحدم چون ز پرده جو ... گرنه خندی بس ...

بیرون آدمی بنا کاست / بهتر از زیستن به رسوائی
همه از کام گفته کی دل اندر غمین / که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه پیر زه جهان / کین چنان گشته ام به پرده نهان
چون برافتد نقاب ابهدم / هم تو روشن کنی که خورشیدم

تیک سوگند می خورم بخدای / اگه هستی امر اوست بپای
گر چو چشم چهار بالش خویش / جز تو هم خواجه بجویم بیش

زان او سیصد و بیست باج / گرد اندیشه راز دل یکسوی
همه شب در نشاط و شادی بود / با قبادی که قبادی بود

هیچ چو بیخ ز پرده بیرون کرد / پرده چرخ را پر از خون کرد
رام بر بست ماه را در درج / خود برون شد در لعل از درج

صندل آلوده روی بست نقاب / در زمان پیش خواجه شد بشتاب
گر فتند بر گوای حاله او / داغ او بس بود قباله او

خلق از آن ماه رخ زنی آزرم / سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون یکیش پرده راز / نامه یار رست حرفها غماز

نیک گشتش براه ز آنامی / معترف شدند همه رسوائی
در میان آمدند مردی چند / کار دانا و مصلحت پیوند

صلح کردند با توسط حال / قسمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه را بدان خوشنودی / گرفت از آنجا بدان نخست ره

چونکه رفت یار خواجه بس / کام خود را بسر نکند کس
رفت چون پادشاه کش بود / در حرم با حرام خوش بود

رام گفتا که چند کوشش بدم / کانچه او شد نسبت پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم / کور شهوت شدست نامعلوم

گفت لابد فریضه بر جانم / کان کنم بر سرش که بتوانم
هشتم ساداست هم بدان بهر / که اماج کمی رساند تیر

تا یکی روز بود در بزم / خواجه ما می گشاده در می
شحنه در کوی می شم خراج / دزد و میرفت قلعه را تاراج

خواجه بانت ام فرصت خواه / بر رفع آنکه شد بخدمت شاه
باش از آن خود بباز دستور / شاه آن مستانه لاو خانه حضور

بر او در شدی بمجلس خاص / که نوازان شدی که رقاص
گاه گفتی بسوی ماه نه / که نمودی زیر پرده شعبده

چون در آن روز هم زبهر وزی / کرد هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها که من به پیش فسون / بازی میکنم زنده برون

راه سواری که داشتن برو / دیده هر کس کجا شدند پرو
در فسون شد عجوزه شعبده باز / داد افسون خوب را پرواز

بانی مرد سرای عیش و سرور / بانوی شه بخفته با دستور
بس اشارت بسوی وی بنمود / که بران خفتگان [illegible]

دختر شاهان چه بود و در تخت / زیر هم زر بود شان بتخت
پرده پیش باکس برداشت / رام از آنجا جراره [illegible]

چون نگه کرد شه به چندین باز / خرمش با زیر خفته به ناز
از نوای ترو ترانه زنان / مرده و بر خاک شد از نگان
چون گشاد از چشم بسته ز خواب / شاه دید ندو بزمگاه شراب
محرمان هر نخود فرو بردند / محرمان خود به خیره مردند
شاه در خشم شد ز ما در پر / گفت کای زن چه ساز پر تزویر
گر نه در پرده بازی ساز / لعبت از پرده بازی [illegible]
این کنم بر تو برده راز / گفت نکرد سپهر لعبت باز
بر تو گر آتش کار شد کاری / نه نهان باز گو مرا باری
نه چنان کز گزاف خود رای / این چنینم چه کشی به رسوایی
رو کنون بار کار ساز خویش / باز یابی جواب بازی خویش
چون چنین شد به پرده بد ساز نیست / خون نداند جمال غماز نیست
آن سخن گفت کرد اشارت تیغ / تیغ زن [illegible] تیغ
مرغ جان [illegible] / برگرفت از قمر نقاب بزد
شه چو چشم انداز ان جمال انداخت / صندل آلوده بود رخ بشناخت
[illegible] آب جست [illegible] / تا بدر واشناخت خشن [illegible]
نعره زد جو جسته جگران / گریه افتاد نیز بر دگران
نام هم [illegible] باده دیده / رفت غلطان به زیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت / نوحش از دیده در کنار گرفت
آنکه هجران ز هم نشان کم بست / برده خون گرم بود در تو
تا به بر هم در افتادند / بوسه بر دست و پا میدادند
چون دل را به تهنیت [illegible] / داده شد داد آرزو [illegible]
از جای که بد در دل رام / اندک اندک فرو نخورده تمام
آن زمان ورد بال [illegible] خویش / وان جامه [illegible] گزیدن خویش
قصه گل و چشم بند [illegible] / بازی دیو آدمی [illegible] خواب
وان شهر اندامش ستور / گل گریان [illegible] سور
وان داغ کفل کدا ختنش / بدل داغ بنده ساختنش
سرکنده نگه کرد چون همه گفت / شد ز شادی چو برگ گل بشکفت
این نو فتنه را مدین کهن / هم بده داد آنچه داری کن
رام از انجا که بود با آزرم / برده رسوا فکنده دامن شرم
داد شاهش نه ز [illegible] خویش / پس بر دن کرد شاه [illegible]
دختری خواجه را نشاند نهد / برده آمد برون عهد عهد
شاه نیز [illegible] دید کار آگاه / بدل عهد خود نهاد کلاه
نام [illegible] بر سر بلند / کارهای تازه بکند
بود صندل چو سر آرایش / صندلی شد نمونه کارش
[illegible] از چوب صندلی ساخت / کرسیش نیز صندلی ساخت
داشت بالینش هم ز صندل رنگ / علم و چتر و جامه صندل رنگ
لطف صندل لطیف تر ساخت / تربیش دفتر [illegible]
زآب صندل که زنگ آن نخوبند / این طراوت ز رنگ [illegible]

زنگ

خوش بود سرو صندلی اندام هم | چون ز آب ریخت سرو صندل سود

معطر کردن بهرام گور روز آدینه بهشت هشتم در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس جز الثیاب الابیض نپوشیدن و نوشیده تری در مجمر کافوری سوی دیگر خریدن

همچو هندوی آفتاب پرست | با لطافت نگار خوارزمی
باده میخورد تا بآخر روز | شب چو خورشید بست پرده تار
رغبت هر شب آشکارا کرد | گفت با آفتاب سیم بران
در کف پای شاه عالم سود | گفت کای خسرو زمین و زمان
نور خورشید بد عالم آراست | در جهان مملکت فزایی کن
که کند پیشکش سلیمان را | پیک چون هست منع مل عطائی
کاسه‌ای را رواج کار دهم | از بزرگی و دانش آگاهی

افسانه گفتن لعبت کافوری بر سقفقور مزاج و آتش بهرام را فرو نشاندن به آب کافوری

که برآورد جاده را در گفت | راست کردی بر نمودن حکیم
گردی آگه ز رازهای نهان | ساختی مرغ کاغذی بهوا
و همی از نقش آسمان در یافت | ساخت از روی مس یکی تمثال
آزمونش بکرد یافت درست | هاش فرمان و دیارش برد
وآن هنر یکیک آمدش بنظر | داده ساز زند بر اختر سبیه

زنگیانه خوبان چو گشت صندل فام | شربت صندل گوارش خام
شاه سیمینه بسینه کرد شرح جفت | صندل آلوده سینه را در خفت
روز آدینه کز خزانه نور | سر برون زد ز گنبد کافور
لب بر از خنده چون گل سوری | شد بگنبد سرای کافوری
کرد بهرام با نیاز امید | جامه کافوری داد چون ناهید
خدمت خاص را میان بر بست | کرد ترتیب رونق بزمی
شاه با آن بهار دیده فروز | شد فلک پر ز صد هزار نگار
رغبت عیش بی‌مدارا کرد | تا بشکال فسانه دگران
نازنین چشمها ز ناز آلود | زیر فرمان تو همای و همان
تا سپهر بلند بر پا هست | پادشاه باش و پادشاهی کن
چه بود تحفه موزنی جان را | کم شاه پرده پوش خطا ست
نقد کم سکه را عیار دهم | این شنیدم که پیش از این سالی
در جهان بود فیلسوفی چست | رازها را شماره کرده درست
بر تخته فلک رانده | وآن همه تحفه‌ها ز نو خوانده
قصه‌های شناخته | صورت از آهن و مس آدم
که بگفتی نهفته‌های جهان | بر پریدی چو جانور بهوا
تیز بینی خاطرش چو نو نکات | که بخندد بچیزهای محال
چون شمار آراسته نمونه جست | هنرش گفت با ازان بسپرد
در خزینه‌اش آزمون هنر | کان خزینه نزاد بود کسی

[illegible] بنده بود کار چنین شتاب برکشیدند پیش چشمه خواب
چون ز مهر کار زنهار برد رخت جستم بر بوی کام خستی نیم

باز گفتی حکایت ز محال در زمان خیمه کرده آن تمثال
خوبی آن بانو شاه بود چنان گر ز روسیان کشید داشت عیان

ماند بود ار کسان [illegible] بیابان که نماند فریب شان پایان
خوبی شان حالی از جهان ببرد در دل سخت شان نشانه بود

همچو آئینه در مقابل شوی [illegible] حمل بود [illegible]
[illegible] نغیر ماجرا باز گفت پیش فقیر

[illegible] بخش مادر [illegible] [illegible] بود بی پاس
[illegible] با دو بیش فتنه را چکار بود

[illegible] کوی تا بود [illegible] [illegible] وزدان کجا رسید عیان
چون [illegible] خواجه مست افتاد زشت [illegible] شد که بر فزود

هر که زن [illegible] در همه حال ز نعمت نبود
شاه گر [illegible] شد ملک بی‌داریان خطا باشد

[illegible] که جوی باز و بیابی پیش [illegible] ری ما
[illegible] زنان گرزمی گشت سهل باشد کار

[illegible] مباش کم ز خرد [illegible]
جفت خود کسی که شاید کرد وآن ز [illegible] بگه باید کرد

[illegible] شکست ناقص کن بیش خود دیگر انرا بدون کن اندر خویش
کرد شاه آن فسانه را در دل شد به دنبال [illegible] چون گل

از محبت در ولایت شهر خبر از مردمان دانا بهر
تا که داد ز خسروان جهان روی پوشیده پیر زنان

[illegible] نشان [illegible] پادشاهان هر که خواست کنتش ز حسب [illegible]
نامزد کرد کاروان را هوشمندان پیاسته کار

هر یکی را بسوی باج دری کاروان ز سلک نسبتش گرمی
از زر و جامه و جواهر طیب خدمتهای و چیزهای غریب

[illegible] را بنظر کر زبان هر کسی جانب روانه زده
می نوشتند روز و شب را سوی هر شهر پادشاه [illegible]

زیر هر پرده راز می جستند چشمه شاه باز می جستند
تا روان شد کار رخت چهار دختر چهار صاحب تخت

باز گشتند خوش دل خندان کام حاصل امیدها چندان
در رسیدند پیش شاه شدند بر زمین بوس بارگاه شد

تازه کردند شرط مسند بوس پیش بردند مهد چهار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده بار منت نهاده بر دیده

هر یکی را ز زر توانگر کرد با همه شان ز ناخجه بود گرد
این در شاه با نشو و ناز بانوان را درون پرده نماز

شاه را بود کوشکی چو بهشت کنگره‌اش با آسمان زده خشت
درست کرده به نسبت هنجار چار جانب عماری [illegible]

یک درخت [illegible] زیر سایه کاخ   رودبانی روان [illegible] فراخ
برد سوی دوم دگر گذری   باز کرده بپایگاه دری
سوی [illegible] سومین علف سرای شتر   وز درون و برون ز خلق تهی
چارمین سوی کارخانه می   ساقیان چو مهر و مه در روی
شب چو پیرایه عروسان بست   راه فریاد بر خروسان بست
داد فرمان بساط بوسان را   کاوریدند نوعروسان را
نقش بازی برکشیده بفرق   فرق تا پا میان گوهر غرق
دره یاقوتشان بگوش بسی   لیک یاقوتشان نسفته کسی
[illegible] شان بنفشه فن   پارسا سوز ملک توبه شکن
[illegible] چو دیدن چهار چشمه نور   گشته [illegible] ز وی دور
در روش پایه و بازی   با فسون خوانده فسون سازی
[illegible] خاستند با همه ناز   در شبستان خود شدند فراز
ساز خنده شد بشیرینی   در گل افشانی و شکرچینی
خشم هیچ از این خیال نگفت   کام دل راند تا بروز نخفت
تا بهم اندام را اشارت کرد   تا شود سوی پرده راه نورد
گلشنی بود پیش منظر خاص   بلبلان گشته هر یکی رقاص
[illegible] میان بازی گر   همه شاهانه گوش حلقه زر
لعبتی خنده کرده در روی ساز   چون بدریا مسافران جهاز
[illegible] بگلشن بحوض گلشن دید   چشم ماهی فراخ روشن دید

نردبانی بکار برده فزود   که رود شاه در کرانه [illegible]
نردبانی ز [illegible] برده که شاه   سوی آخر شود گه بیگاه
نردبانی دگر نهاده بزیر   تا رسد بر نشیمه [illegible] شیر
راست کرده برگ خانه تمام   بار تب را در آن چهار مقام
خاست از بارگه ملک بشتاب   رفت سوی نگارخانه خواب
آمدند آن شکرلبان خوش   گیسوی عنبرین فکنده بدوش
همه فربه سرین و موی میان   از خرامش [illegible]
زلفشان مشک بر سمن بیزان   زیر هر موی صد دل آویزان
هر یکی شوخی و ستمکاری   خانه پیران کنی و خونخواری
هر یکی لطف با وی خواند   پهلوی خویش بر سریر نشاند
پس یکی زان چهار لعبت چین   از پی خوابگاه کرد گزین
شه چو گل از خار خالی یافت   دانه صد سال جست حالی یافت
باز در خنده شد خیال حکیم   دل شه گشت زان خیال دو نیم
قند ز شب چو مه نکنده بدوش   [illegible] صبح فاقم پوش
سومین ماه را بخدمت خواند   پیش خود با هزار ناز نشاند
حوضه در میانش بسته ز خشت   هشت در هشت [illegible] بهشت
کشتی ساخته ز پاره عود   چون مه نو در آسمان کبود
کرده گلچینی بهار بسی بوی   در تماشای باغ و گلشن پوی
[illegible] روی قار آستین بنهفت   پس بناز و کرشمه با سه گفت

این همه بیدانش [illegible] — که همه میکند [illegible] روی تیز
این سخن باز کان خیال شنید — خنده بر داشت کان [illegible]
گشت باز از زره فسون همانی — با پری چهره در سلیمانی
صنم لاله رخ دگر باره — بر سر حوض شد بنظاره
چون همه کرد غرق کشتی شان — وان ز سیراب بر [illegible] شان
باز در خنده شد طلسم جهان — که ملک را ز دست برد عنان
زد و بر روی آب [illegible] گلاب — آدمی چشم [illegible] گشت ز خواب
آفرین ماه رو [illegible] مشکین — خواست گشتن منزل شود به نشین
او درین زد بر آسمان [illegible] — گشت شب پرده دار [illegible]
بهزاران نیاز زیر رو [illegible] — شد روان تا [illegible] نشیب
بنده همین کرد های [illegible] سخت — تا نخواندش نرفت بر سر تخت
بود در پایه [illegible] — نه چو [illegible] نبات العجبی
صبحدم بر گرفت جام شراب — زنگی شب ز جرعه گشت خراب
گشت از ان جا [illegible] خورشید — گوش تا جاریه سوی بهشت
گر بود بعد ازین [illegible] — هفته میهمان سرمایه
گفت منت این رود [illegible] گران — ناز پرورد تخت تاجوران
[illegible] پرورش بناز بود — نازنین و کرشمه ساز بود
[illegible] آلوده بر زبان غلطی — بر خطا راست بر کشید خطی
یکشب از جام باده مست خراب — خفته بود اندرون جامه خواب

من که از چشم باده پر خوردم — آنکه [illegible]
ملک آن خنده را غلط شمرد — لیکنش هم بخنده پرورد
چون نمود از طریق عیش [illegible] — خنده و داغ با جبان [illegible]
برد نا که بسوی کشتی [illegible] — وان همه لعبتان [illegible]
لرزه در شخص نازنین افتاد — گر خنان لرزه [illegible]
لیک چون ریزی دل نگاری [illegible] — واندران گفته [illegible] غبار
بس [illegible] نقل و شراب جانفزا — بود باو [illegible] همه
گشت فرمان کش آن دد فرود — در رواقی که بود بر سر
شاه در خرگه نشاط نشست — ماه چارم میان [illegible]
دید چون شد جهان [illegible] — خاک بوسید چون پریست
سر براه فکندگی [illegible] — جان تسلیم [illegible]
تا فروزنده شد جهان [illegible] — به آیین پرست خانه
شد بفرمان شاه هر دو جوان — سوی برج [illegible]
پس برافروخت [illegible] شادی مغز — داد با خویشتن قرار [illegible]
با سه همخوابه [illegible] خوش — [illegible] از نازنین [illegible]
چار همین بخت [illegible] — گر گدایان [illegible] پرور
آنکه او را کسی نداشت عزیز — چاپلوسی کند بسا
با سه بانو سه هفته بودی شاه — از چهارم [illegible]
در کنار آن بهار [illegible] فروز — کز کلا آسوده [illegible]

181

چون در آمد ز خواب ناز سهی   بستر خواب راز سرو سهی ۲۴
سر برآورد دید از چپ و راست   چون ندید آتش از خوابگه بر

سوی هر منظری رواق مدید   رفت و از راه که دید نیست پدید
هر عمارت که رفته بر سر او   دید قفلی نهاده بر سر او

بر دو نردبان حور نشت فراز   دید نقاشش فتاده در بازه
بر گرفت از سرای خود شمشیر   وان سر نردبان رو دید بزیر

خویشتن را نهفته داشت درون   باز پس در نظر فکند برون
دید خر بند زنگی سرمست   وز سر خشم تازیانه بدست

زین گلشن رسید آواز   میزد آن تازیانه را با ناز
بانگ میزد برآهو از شیر   که چرا مانده شد بدین تقصیر

و همی گفت نرم نرم که شاه   ناگه پدید کاه نه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس   هیچ گفت از غضب چو خشم خروس

آمد در دل خردمند یاد   خنده لعبتی طلسمی باد
خاست کز کنج غم برون تازد   پرده را سر بدامن اندازد

اندیشه داشت با دل خویش   کین دو را سر افکنم در پیش
لعبتان دگر شدند آگاه   من بر اسرار شان نیابم راه

باز پس گشت هم بدین تدبیر   رفت در خواب شد بسوی سریر
شاه منزل بهیچ دیگر کرد   آن هیچ را منزل کرد

باده میخورد با شکر لب خویش   راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب که اندر روز   که شود بر مراد خود فیروز

رفت خورشید را چون بهو بیج خاک   مه بر آمد بتخته افلاک
شاه پیش عروس شاد نشست   تکلف نمود خود را مست

میخورد وا ز سر پاش برد   در دیده بقفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس   نازنین را بدل نماند هراس

رفت و دست نفس فتنه زبون   در بیرون گشاد رفت درون
خاست از پهلوی ملک بشتاب   زیر منظر بود چون مهتاب

مایان اندران سرای شتر   دو دره چو آن طویله زر
آنچنان چسید آمدی بنشاط   وز بلا پیش بستر افکند بساط

چون صنم در رسید جست زجای   زلف بگرفت او فکند بپای
پس نزور پیش در آورید بزیر   بر سر بستر خارهای چون شمشیر

نست گر تا قیام او نگارش بود   تکیه بر دو رباش خارش بود
شاه کان اضطراب را در حال   رفت پوئیدن چو سایه دنبال

چون تن نازکش بدید چنان   گشت موی تنش زغصه سنان
غیر نشد ابدگر چه پرده شکاف   تیر بشکافت پرده راز کناف

سر کشید از برای همبر خویش   رفت و در گرد سر به بستر خویش
صبر نش گر بر سر جدائی یافت   آمد و نیز چون رهائی یافت

زاران روز هائی جست   تا بت دگر آشنائی یافت
صبحدم کین عروس چهره روشن   آشنا شد از تخط سپهر

شد بسوی برج آب راه گرای / گرد بر گرد برج آبی جای
بازوی آسمان آتش جوی / [illegible] در ساخت خواب [illegible]

شناه گه تر کار آب نشست / در دل شمع انگشت شکست
خوش کسی کان نازنین روی آب / آنکه خوش خورد زین کس آب

کآب در [illegible] کی کوزه / شیشهٔ آبگون فیروزه
بود تا شب چو مهتاب آرایش / ماه تنگ چشم [illegible]

آرزو در کنار و می در جام / ماه از این پس کجا و کدام
تازه شد پیش ماه ورق خویش / خویش را مست خفته تا [illegible]

سر به بالین نهاد و [illegible] / چشم پوشیده و نظر بیدار
چون ز شب نیمه تمام گذشت / مرد ما نزا که خرام گذشت

[illegible] از خواب چست رفت / جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش از آن رفته بود کاخ [illegible] / گرد پنهان بجوی [illegible]

بستد و زیر گرد را غرقاب / چون گلی کو کند مر او ز آب
چون یک [illegible] رفت از آنجا / ملک از غیرتش نماند [illegible]

جامه بیرون کشید و [illegible] / شد بدنبال در نظاره رود
چون کنار [illegible] / گرد تن را بکار دل [illegible]

بند [illegible] چون [illegible] / در کمین بود بهر آن نخجیر
چون تمنای خویش در بر یافت / آنچنان ماه بی نقص [illegible]

روی آویخت چون [illegible] / داد مرا بازو [illegible]
چون [illegible] شد ز پرده نور / هدیه صبح [illegible]

[illegible] بدیدن نظاره [illegible] / ما دل خسته [illegible]
شد روان شد که تا شود [illegible] / چار [illegible]

رفت در مهد [illegible] / خویش آرای گشت چون [illegible]
چون از آن شمع روشنایی دید / هر [illegible]

هم شد خوش [illegible] دل [illegible] / تازه بودش جراحت [illegible]
نازنین بر نیاز خدمت خویش / [illegible]

[illegible] / هم حریفی و هم پرستاری
بود رو تازه چون گلی [illegible] / [illegible]

شب ز خورشید شد [illegible] / وز شعف ماند [illegible] جهان
شاه بر نسبت [illegible] / مهر حکمت نهاده بر دل [illegible]

ساخت [illegible] / وز رخ خویش دیده بر هم [illegible]
چون بدو رغبت نداشت چنان / [illegible]

تا ز شب رفت نیمه کم و بیش / وآنچه [illegible] خواب [illegible]
خاست از خواب شد بگوشه [illegible] / گشت مستور چون [illegible]

دور کرد آنچه زیب و زر [illegible] / جامه‌ها سپید در پوشید
[illegible] / وز پی طاعت ایستاد [illegible]

چون [illegible] / دیده بر روی خاک [illegible]
شکر بود از کمین [illegible] / دیده چون [illegible]

...زان نخورده غذای خوان او لی　　پیشتر گشت بدگمان زن او
سهی بر دو ظن کان نیایش اندر دست　　از برای فریب ناکی دست
...زمین کرد کاه بیکانیش　　خار غیرت بدید در راهش
داشت در سینه بگو آب　　دم نزد با دی از نکویی داد
...ست و تا کند پرده خویش　　هر کسی را سزای کرده خویش
رفت پنهان بباغ ودارند　　نام بنهاد و بچه را بر بود
...ن لی کاخ خویش تیر و جوان　　بر لب رود شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو بر داشت　　راست در زیر سرو دیگر داشت
...ست کاندر میان دود...　　از دگر علتش درود رسید
آشنا کرد راه پیش گرفت　　ره سوی آشنای خویش گرفت
...کدارا و فتاد مرکب خام　　بو کیال اجل سپرد لگام
در ته آب رفت لعبت سیم　　چون بدریای ژرف در یتیم
...نرش جان سیاتی یافت　　ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو جدا نشود　　بر فلک نیاید و فرو نشود
...ماه چون دل زنگ صنم بر داشت　　چاره لعبتان دیگر ساخت
الکه از برگ گل رسیدش کوب　　بس نماند چون نبات بجوب
...بچنان زود باز مانه تنش　　که چو گل پاره پاره شد کفنش
هم بحر بنا که یارش بود　　ساخت خفاش که سازگار نبود
...در آخر که خورده پاک کند　　تا دران دو لنتش هلاک کند
خورده نشد چون یگانه جوبا شد　　هر زبانش مرگ نو باشد
...الکه بشستن خراش جانم داشت　　دل بدنبال ساربانم داشت
کونت از خار تا بپای سر شس　　با به هر موشکست نشترش
...س بخواری زخود گرانش داد　　هم نزرا کوش ساربانش داد
نیل گر نوک خار بر تن بود　　راست چون نقشهای خوزنی
...بر گرد اشتران زابشک　　او ش آمد زوادی عنبر مشک
بر کشیدش ماخرام تمام　　بانوی بانوان نهادش نام
...و عماری کتا بود زهدش　　باده دیگر نبارد از عهدش
پس کان پاک دامن پرنور　　شست جایی سفید چون کافور
...سوا تن شد اندران کارش　　گشت کافور گون ملب باش
پس زراج بیاض لرزتیان　　بود کافور وار جانه بنان
...مه کافور گون بهشتی ساز　　که زخیر الشباب یافت طراز
پاک زنگیست زنگ کافوری　　نام ها را بیاض مغفوری
...کشد... کا مدی کافور　　موی ماه را فدای خواهد نور
روز روشن که سر بسر نورست　　همه نورش زرنگ کافورست
...کرافسانه شاه منظورش　　داد کافور جان شعفورش
همچو کافور تا ده ریزه تاب　　گشت با او یکی زرفت خواب
...ون زنده بود تا بهرام　　همه بیک نه داشت عشرت کام
هر شب از گنبدی گذر میکرد　　عیش در گنبدی دگر میکرد

شد از علمش هفت گنبد دور | هست هفت گنبدی گردون

داستان وفات بهرام گور و آهنگ او در

پی گور رو بکام بکام فرو رفتن

راز گنبد بگنبد اسپ مراد	عاقبت گنبدی سپهر نبرد
گور بازی بگور داشت جهان	جست چندان گور و صحرا را
سوی صحرای گور سوز تنش	با سواران یکی گه گشته سوار
صید رانید همچو باد بدشت	گرد آن سو که گور را ندی تند
نعره هندوان آهو گیر	اندران خسته گل همی چوب
کوه دشت به بوی زور زنا گشت	تا درین جنبش از سر زوری
راست چون زهره ان گور چراغ	سخت همچون کمان محکم ساز
گرد زه داد در رسن بازی	پهلویش زیر جسم گلنار
زده باد دشت کوه در سینه	شکم از خط سبز برد براه
راست با باد باز خواند سواد	در کفل گاه گرد روشن او
صندلی را نخیزد آبی ساق	جان شیرین به پنجاه و شش
نصف صفرش تم ز صفره خاک	تیز کامش چو اسمان کین
می نمود ... نمود بچشم	دیده نقشی که دل کند ...
دیو جان بود مال شکسته مرکب	کور ... مستی ... شتاب ...
آتش می دوید آب ...	شه عنان را نداد و رها کرده
گور گنبد نمود و خدنگ فتاد	بیشتر گور ... زرشت ... صادق

چندگاه هفت رنگ باده بخورد
نام او چون ز گور نسبت یافت
قصه پرداز شاه گنبد ساز
گه به بهرام چندی از دلشاد
داد گنبد کنان گور ربان
روزی از مجلس گره دل گوشتاب
باد و یار ابر طرف ورگشت
بر آهوک ... بزدی ... بجر بر
لیکن از منظر گور نداشت
طرفه گوری ... چون نیزه
پای آزاد از عنان ... ساز
از خیالش ... سینه
خط ... ش درست نسخه ...
بسته از مهران صندل ساق
کلک ... ابرش چو خانه چالاک
لیک ... چو ... خیال ... در چشم
شد او ... سبزه و برگ
اشترش خوی ... شتاب چکان
هر خدنگی که سوی گور کشاد

گر از ... هفت گنبد ...
هم گنبد سرای گور شده
داد در هفت گنبد ...
شد گشاینده سوی گنبد
گور را افکند گور شاه
راند بیرون ز بخت ... بر
پای آهو زه بر چون کمند
اشترش پای گرفت ...
عاقبت از غمش آهوش ...
خانه گور ... کو ... مای
چون کمان ... نود ...
از برون ... ز درونش
گرد گشته لطافت ...
کحل ... زخمها ...
... زبان زیاده گرد ...
گاه پیدا و گاه ناپید
شد دنبال می دوید ...
باد در از دو دوال ...
تو کشتی ...

...نه بران گوه می روبهاش رنگ دو   درمی در وجود بود در گوه
زان خطا بسوار نمادرست   ...نه تیز خو چو تیر شست

تا که از پیش جای اندر تنگ   از فتادن ندارت که در تنگ
توسن شاه تیز بی در گور   رفت در چاه گور گور اکور

آنکه ده میل از آن پیش سوره   سره گرده زمین خلاب زدور
از قضا گور شد که مشن دید   ره را از برای خویش بدید

...ندوی روز چرخ کجا این کار   هر بنیانی او لولا بنیاد
گور بود آنکه سوی چاه آید   گور بود آنکه سوی شاه آید

آن کش از چاه گور سور افتاد   عاقبت هم بچاه گور افتاد
ارچه در گور کس بزور نرفت   کیست آنکو بچاه گور نرفت

انجمن شد چو گور رخنه پیدا   مه فرو رفته بود در بن چاه
دیده‌ها بسته شد بحبل امید   بر نیامد فرو شده خورشید

قبای که گشت خاک نشین   آدمی کی برآردش ز زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید   ماه سیماب را ز چاه کشید

چون نبود نبود اسپ نه مالی   چون کهن دوزخی نه ای آلی
در چپ و راست چاره‌ها کهن   قعرها غار ناپدید از آن

...ست دیدند سر ز کوب شکن   کوفته چرخ با دو در هاون
گرفتش از زمین بنیان   استخوان زر بود در آن

باز جستند سو بسوی بسی   از سوادش نشان نیافت کسی
از شکافندگان بگرد مغاک   کاو کاوین زر و فشاننده خاک

هر کسی آهنی گرفته بدست   جگری گل زرون درون سینه...
پاره کرده تا بناف ز خشک   زخمهای فراخ نه چه تنگ

...منین بتقرات سپاه   چشمه آرزو نکرده پدید
از آتش سینه‌ها در آن بار   چشمه سیماب گشته آزار

همچنین گنجها بسی زین خاک   که تواند کشید بیش ز مغاک
آنکه او اژدها کشند دمش   که توان برکشید از ...نگیش

...مردان کاید مست براز   رفتنی را کسی نیارد باز
خورده خونها ز خلق خاک بسی   که یکی خون از او نخواست کسی

...صدی از خاک به بیز کسی   بهر زان خاک خاک بود بسی
باز گشته مردمان زآن غار   دیده پر آب سینه پر ز غبار

خاک بهرام بیخت‌اند تمام   بهر زان خاک بود بی بهرام
رفت گور از میشت خاک بهشت   زان عجب ماند در دهان انگشت

...روز غم خروشیدند   با مهار کبود پوشیدند
آخر الامر دل ز غم سو شتی   داوسان داوری قرار موشی

بازی این گل که سر بیکندید   زین فراموشی کشتگان خندید
چرخ کو داشت نیکگویان بی   دانی آخر که نیست پای آن

...هم کسی کجا خبر یابد   مست قلاب شد که دریابد
عمر آبست شخص مردم جام   کس جوده مست ز خواب ...

دیر نبود ز مردمان تابی — گل نکو دید گور با ما را
بر سر گور گنبد پست کسی — اندرین گنبد اگر محرم گشت
خانهٔ سنگین چرا کند بابی — زندگانرا بود در و دیوار
رود و دیران سود جست آباد — وین تنت خشکش از سپهر گزید
جان طلب میکند چرخ بد بست — هر بر دوزخ ها که شمع نمرد
بی وفایی که عمر از ان بشکست — گل و بین چه سان که در سر الگور
بنده هاست کوی جانانرا — لاله برگ رنگ خون ان
با خود از خون آدمی رشت است — گر پس مرگ یاد نیک برند
مرده باشند بزندگانی نیز — ما که سوری که میکند برد
بد جایی که افکند خاکت — دوستان گر نی تو در شو بند
نشست در خاک تیره تو کسی — بس کسی جان که کر جان بخشند
در صفت اهل هند بالی و بس — خسروا پای تنگ زان گیر
از خضر یادگار حیوان جست — خواهی از فلک بر سپهر خرام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیراب گشتن نهال لطف
و بر آمدن نهالهای بالی و در رسیدن میوهای حال و مرغان نو
آواز دادن و شمار عام صلای امتی وار کلوجه مرود جامان شاهی
دوستان جانی را نه فاکهة کثیرة و لا مقطوعة و لا ممنوعة
بر خوردای و کامرانی داشتن و صادر و وارد را بدین خلد نعیم دعوت کردن

کرده جان سوی او در خواب — شربتش نوش سلسبیل

ز دو حور زعفت آب به کام خوری
زین چه حور بس روی ای جهان گنی
آنکه او خود گلست مقدار
آنکه ماه بهشت از جهت افتاد
به نگار اندرون جان چه خفت
کرده ورق از جنان سبزه گر
در نی گل بکوی جانانرا
بلکه از خون آدمی شسته است
آنکه را هوست بی تمیز
بس جهان باش که زین پاکت
هست آنانک تیره تو کسی
و آنکه زین گنج ... نفس
خانه بادیه حیات درست
چون بیاراست نقش و نگار
کرده در دیده مشتری جایم
دیده فردوس نگاشت خلد برین
از نعیمش که مغز پرور گشت
زمین مروتی رحیق بوس کنار
چون مصفا چشمه بوی آب

کور جانی زشت کورخانی مرا
خانه گرد چند روز گذشت
مردنی را چکار با این نگار
مرده را انش خاک بر دمید
طرفه دزدی که شمع روشن برد
این گل خشک را که مرده کو ز
چون زردهای لاله کون فزرد
وز پی بد که مرده غم خوز بند
لعنت ارث آنکه میکند برود
همرهان تو تا لب گور اند
مرده مت عمر تا جوان بخشد
با مسیحا نشین و بش مهر
خاک شو زیر پای بیشه نظام
روی این کارگاه جادو کار
آسمان بوسه داد بر پایم
هشت خلد برین برون ز تیج
مغز روحانیان معطر گشت
عقل هم مست گشت و هم هشیار
خامه را ز چنبر سنبل داد

از ارم ساختیست بزر نسیم ۴۵ بلکه ارم خانه ایست پر ز نعیم
از پی توبه نزهت و رزمی منشهاء فی البلاد دام الخالق

نامه‌ای خاک ازو عبیر سرشت خانها در دگر درو چو بهشت
سال هجرت یکی و هفتصد بود کین بنا بر سر چرخ کبود

همه بیتش بعقد کاو شمار سیصد و پنجه و دو سه هزار
این سه نامهٔ همایون ساز هر خطش زو کانیست دراز

این نمونه که نقش پرکار است از طراز کهن نمودار است
هرچه گنج است پیش بهانست هم عیارش درون این کانست

ان رز سیزده است معیارش نیست جز ده دهی من بازارش
پوست گرچه ز مغز شیرین است بهتر از پوست مغز پرانست

گرچه دارد گل انگبین کاری هر که را هم بود خریداری
گرچه گوهر بقیمت است عزیز قیمتی هست کهربا را نیز

در تنج ملک بود شایان گوش ماهی بزعفران شایان
زین رقم کاندر و صفاهاست گرچه زر نیست زرنماهست

نکند گر نشان زیرک تیز الهیا نیز بود فریب انگیز
گرچه کس گزیده باشد اهل کس چو من نیز باشد آخر سهل

آنکه باشد چو من تهی مایه بو که ریزد رقم درین سایه
خوش بود بکاغ خوش ایستان خار کش را بهولی خارستان

مرغ صحرا که مشک خور باشد مشکش از خود عزیزتر باشد
نوبتی کز دو هل نیاید ننگ در دو سر منجو رو نغمهٔ چنگ

چون شتابنده را که هرگاه رفت سیمی نشد ازان به نشانگاه
مدتیست در زیر کاخ فیروزه آدمی میهمان ده روزه

نیکبخت آنکسی که در انجام زنده جاوید گشت از نام
آنچه ازان نام نیز ماند دیر سخنست آن نه حلقهٔ شمشیر

آنچه منشور آدمی زادست نام نیکست وان دگر بادست
گر کسی را بود جواهر و گنج نیش از اندیشهٔ جواهر سنج

نازند بر بساط سلطانی ملک را سکه بر سلیمانی
تا بر آرد بگاه سر نگنی مه و من ها بدین رنجتنی

چون مرور رفت قالبش زی خاک نام او کرده از ورقها پاک
جند کاهی چو در میان بود همه کس را ازو نیاز بود

کران نامهٔ سخن سازی زو بماند بعالم آوازی
این ورق گرچه نشاط دارد بهر پاک [illegible] ز من اندر دهر

چند ابیات سینه سوزی کرد که شد این ریزه‌ها جوان در خورد
پخته‌گان را اگر نماید خام هست پخته بکام من ها کام

هر کسی را بکار خویش اندیشه است کس نگوید که بار من ترش است
زنگی ار چه سپاه وام بود نزد ما در مه تمام بود

گر قبول ز غیب یارش گشت سکه با مخته استوارش گشت
جوان چه سان نامه در زمانه عزیز نام من زو عزیز گردد نیز

دل [illegible] دل دو   که آنها بدر حجیده مستور
بیش باید که گوهر بسیم باشند   چند دانه بوسی همان هم باشند

زر بود فاکه گم شد از خاک   کس چه داند که دست با خاشاک
گوهر کان ازین روی نهفت   جوهری قیمتش چه داند گفت

کار دشمن کین بکند دی بوشیده   ماند از خار سوی بوشیده
تا بماند بر غدر کار دراز   تا فشانند از خنده دندان باز

شود ایشان ز من ره بخدا   شان بخشت گری من بخدا
گفته اند آنچنانکه باید گفت   که پس مرده بر نشاید گفت

اگر از ماه بکند نکهی   آخر از نیز خواست مردکی
هر چه گفت از خطا چو بیخبران   بشنو بعد مردن از دگران

کند در عهد عالم ساز   هر که گوی همانست گو دباز
چون بد و نیک را جزای هست   گفت و ناگفته را سزای هست

خلک اگر کم نیکی کاشت   هر خوش از و همان خوش هشت
گر چه این گلشن مزور کار   هست در بوستان عقب خوار

لیک گر عفو کرد کار بود   خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید   چون تو آن گشت از وشم امید

چون کند حق [illegible]   هیچ حرفی نه بد بعد آید
چون امید کف بر دعا   رستم از جیب و ترک [illegible]

هر چه کردم ز من بخش بس است   عذر خواهم همان امید بس است
نقش این نوع و بس زیبا را   که بر دست نقش دیبا را

جلوه ده بچشم بینایان   که دل دیده بود شایان
ناظر گر دانش و بدل هر کس   همبرین نکته ختم کردم بس

شکر حق را که از خزانه غیب   ریخت چندان جواهرم در جیب
که از آن نقد قیمت بی سال   کردم این گنج خانه مالامال

در سر گنج کش فرو بستم   کیمیای دگر در و بستم
کیمیای مرا بوزن عیار   داند آنکس که داند این گفتار

نیست اندر شکر اندیشی   رنگ زرین سخن زر اندیشی
که علل هر چه دیدم از تمیز   چیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم مراجعه رد شکست   راست روشن ز خطا کند شکست
در خطا کاندرو گمان نرسد   دل ز پیوندگی بجان نرسد

یک یک از نسخه [illegible]   عرض کردم بچشم دانایان
هر کسی را چنانکه روی نمود   در هر نسخه کهنه گوی نمود

هر چه جنید واقف نام دید   بهوای سخن فراهم دید
انچه در گفتنش از دل گزاشت   راست گو چون نبود کردم راست

زین همه نافقان نکته شناس   هر کسی زود می برسم و قیاس
لیکن آن کاندرین خزاین بر   مهره قلب دور کرده ز در

نسبت الله که آن جهان علوم   گر شدش هر چه در جهان معلوم
آسمان عالم زمانش خواند   دهر علامه جهانش خواند

چون فرو شد در کمال اندیش / از کمالش فرو شد اندر خویش
بوحنیفه سراج امت بود / خورده از آن چراغ روغن دود

مجتهد در خلاف نکته کشی / مالک دقّه کوفی و قرشی
پس که در علم راست تیر است / راستی هم شتاب و هم تیر است

راستی ساکن اندر و لصواب / راست همچون الف میان شهاب
چون از او موج زد کلام امید / نفد البحر قبل ان ینفد

روشن اندر دل چو مصباح حسن / کشف کشاف و فتح معنای حسن
رقم عنبرینش بر کافور / از برون سود خال درون سو نور

او شهاب دل و تنش اخبار / نیر بن دمشارق الانوار
در تمامی فنون فضل تمام / غیرت تجری دلوای ترام

گاه تحریر کرد به بیت عقیق / یافت اشعار نار یان تعلیق
شعر او را که مطلع نور است / جای تعلیق بیت معمور است

موج بحر است در عطار قسن / تیر چرخ است بخط قانس
گر ترشاه یقین راست او علی است / در بنا سنج درست بوعلی است

چرخ چون ابلت کرد سپارش / ست غرای هر نارش
گر کند سوی آن عمامه نظر / مشتری را فتد عمامه ز سر

حکمتش داده از پس فزونی / ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فنش در حد کس / صد او هم آله داند و بس

در طبیعی شناخته تمام / راز مولود و عنصر و اجرام
در ریاضی بیک صریر قلم / باز کرد است جذر کوش آم

عقلیش از قیاس عقل برون / نقلیش از مقام نقل فزون
ده چو مسوده در یکی مشقش / صد اشارات در برا نکتش

او چو ابر از کرم بفرق جهان / زیر کان چون صدف کشاده دهان
نور دل چون بنامه افکنده / سایه بر کار من هم افکنده

من بدو عرضه کرده نامه خویش / او باصلاح رانده خامه خویش
دیده بر نکته را رقم برقم / رنج بر خود نهاد و منت هم

نظری تیز کرد موی شکاف / نی بنیان نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده / لیکن از چشم دشمنی دیده

دیده خصم عیب کوش بود / دیده دوست عیب پوش بود
دید چون در بن دشمنان دفتر / تا همان عیب [illegible] آمده بنظر

چون همه عیب دیده دشمن وار / شسته چون دوستان آینه وار
کلک او تیر راست را ایکمات / که درین روضه آهوی بگذاشت

چون نشد آهو همه نشانه تیر / چه غمست از سگان آهو گیر
این دقایق که شد ز منقش پوست / مو بمو شعر تیز کرده اوست

هرچه در دهر نقش دانای است / دل او را ابد بن توانای است
شمع من یافته ضیا از وی / مس من گشته کیمیا از وی

هرچه او گفت من نهادم گوش / بر کشیدم بکس ز شرب نوش
وانچه بنموده من بجستم لی / عیب آن بر من است نی بر وی

کر یابدش در نشسته جای | بجستی بنشیند هیچ ده پای
صد هما را فرین بال داکپ | که برون برد زین چمن خاک
بدرب او چنان زنیج نامه من | برد بیرون خطای نامه من

خبر هنر بین از دو نیاسا | عیب مو را زعیب کم ماید
انچه او دید تا نهایت دید | خس و خاری زگلشنی برچید
نامهٔ او که حرز جانش باد | در قیامت خطا امانش باد

تمت تمام شد مثنوی هشت بهشت من تصنیف
امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه بتاریخ بیست دوم
رمضان سنه ۱۲۰۳ هجری در دار السلطنت لکهنؤ
که یک ورق گم شده بود باتمام
رسید الهی عاقبت بخیر باد
نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

جهان پادشاها خدایی تراست / ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش تویی / نگارنده آفرینش تو[ی]

تویی اول و آخر جمله چیز / نه آغاز داری نه انجام نیز
ز تو نجم عقل و دانش بپا / تصور نگاری تو کرکر[...]

ز چون من به قدر اندیشه کی / که کنهی در اندیشهٔ آدمی
کمالت سخن را ورای سخن / کرم و بخشش را دیده [...]

ادب نیست الا الله بیان تو / نه ره جستن راز پنهان تو
تویی پیکرآرای مردم ز خاک / عمل کنی بتیغه بر[...]

در کار دانای تو کردی پدید / خرد را بران در تو دادی کلید
تو دادی بدل گنج ما را / تو کردی بلند ادیم[...]

ز خرد و بزرگ آنچه اندر هستست / تو بستی بران سان که باید نخست
فلک را تو بستی گره در جهان / تو رانده‌ای قلم بر خ[...]

ز صنع تو کاری به هر کارگاه / غلط رانده در کارگاه تو راه
بر آنچه آفریدی ز چون بی حروف / نهفتی در و کیمیای [...]

ز ملک تو کید و پیکار نیست / خرد را درین بارگه بار نیست
جهان را نگردی پدید از نهان / زمین تیره در دی ح[...]

که آنک این گنبد [illegible] / ز بر کار حکمت بیاراستی
مسلسل چنان کردی اجرام را / که ای بگسلد پیک [...]

بصد زیور آراستی روزگار / که محتاج آلت نگشتی بکار
دروغست کین وهم کوتاه بین / فلک را ز بند کار [...]

زمین و فلک چون نشست اند بند / به تسلیم حدت سر افکنده اند
اگر صنعت از یاری چرخ خاست / چو صنع آفریننده کار [...]

گیتی جمله هستی بامر تو ساز / که فاید نبردی بغیرت نیاز
کمال تو کی ضبط گردد بسر / بدو لاب زمانه [...]

برچرخ گرد بلند کو ترو | بردن نیارد از نقش پنهای مو
کسی کو شد از پای موری زبون | ز هم تا نبینش چون توان گفت چون

ستاره که یکحرف نیست از قلم | چه داند که در وی چه کرد قلم
همه نیکی که بر خاتمی جای ساخت | کجا نقش خود را تواند شناخت

همه ره نوردان این نه بساط | که گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویش زین گونه برگشته اند | که یک یک ز حرف تو در گشته اند

ز غیب آنچه باید شود بر نفس | قضای خداوندی تست و بس
توی رازدار ضمیر همه | بدرماندگی دستگیر همه

بسی گر نوا قند کی رستاد | دری کش تو بندی که یارد گشاد
نور بری بهر خاطر اندیشه | بهر دل تو تلقین کنی بینشه

دل ریش و جان نهان زتو | همه کس ز جان زنده جان زتو
همه زود میر و تو جاوید پای | که هرگز نمیر و نمیر خدای

شکسته نیاز از احسان باک
سرشتی بدست خود این آب خاک

شنیدی ز تو فیح جو دم طراز
گر ره سوی ایمان گشادیم باز

مناجات در حضرت باری که حاجات محتاجان را نزدیک عین عنایت او حاجتی هست

کرم گردی کافر بت پرست | که گردی معاذ الله این ما گسست
زبان من ار سوی گردد بکام | بگوید ز شکر تو موی تمام

چو دادی بگنج خودم دستگاه | مده دزد را سوی این گنج راه
مپرس آنچه بد کردم و ناصواب | که در خورد پرسش ندارم جواب

جفا پیشه را رستگاری زتست | با مرزش امیدواری زتست
ببخشای از بر همه عاصیان | خداوندیت راند از زبان

وگر زاهدان را بسوزی بنار | هم از عدل بیرون نباشد شمار
همه کار تو نیست الا که داد | ترا تهمت ظلم نتوان نهاد

بهستی چو راهم تو دادی نخست | زمن هرچه خیزد بتقدیر تست
چو خود بستی این رقعه دامنم | عتاب ار چه گردد به پیرامنم

ز رحمت تمامم سرانجام کار | که فردا نگردم ز تو شرمسار
چنان دار بیدارم اندر جهان | که خفته نخوانند کار آگهان

چنان بر سوی خوابگاهم فراز | که بیدار چشمم بخواب دراز
چنان زندگی ده بجان عزیز | که زنده بمانم پس از مرگ نیز

شناسا چنان کن دل و دیده را | که بشناسد اندازه خویش را
بنقصان خود چون شناسنده‌ام | کمال ترا نیز دان ز حسنات

بهر نعمتی داد خواهی نخست | بشکر خودم ده زبان درست
و دور از من کنی رخت این خانه دور | شکیبایم ده که باشم صبور

چو دل در سپاه آوری پیشانیم | دری باز کن در پشیمانیم
گرفت ار چه جرمم سیاه و سپید | بعفوی توام هست از آن امید

بعد اجل کردم از کار خویش | مکن بسته بر من در بار خویش
چه باشد یکی ذره خاکسار | که روزی شمار آید از شمار

جوادا ز صورم برآرد بر آب … به باران رحمت ببندد بر آن … مرا چشم تمکین و توشی صلاح … عطائی نه ابر کف نعمت

چه دانم که در خفتن و خاستن … چه می باید از چون توی خواستن … توام هم خود آموز بخشش خاص … گران خواهم از تو که باید

من از خود خود دم زنم چون خسان … تو اندازه بخشش خود بسان … ز باد خود دم سینه پر نور کن … نرا موشی خود زمین

وجود مرا نیستی ده بلند … گزین … چه سیر دن جهانم پسند … ردم نخود از خانه در کوی تو … ببر وازدهست بر

بکوی همتا نیاز تو نصیب … دگر نه زماره تبود در نصیب … دلی کز زعون تو نبود شما … چه خیزد ز صد دست

که در کنجه آن تو نکوی بیا … درون سراپرده کبریا … بسوی خودم خوان و فریاد رس … مگر غوغای شیطان دراز

در این بادیه غول ره بس بسی … نشنزل شدن نه حد برکسی … بساده روان کاندرین گرد … که هم دیو و هم دیو مرد

تو دانی که این ره زبان بلاست … ز لا حول خسرو ندانند باک … خیابان بره که چون من تو … بدنبال پیغمبرم به

رسول تحیت قوی را ستگاه … بحکمت درست

بخدسته لاجوردی سریر … گرد گشت هستی

ز دروازه شرع راه فرار … ز کنج فلک

نعت اعرابی که صبح صادق والشمس والضحی از جبههٔ میمون او جمال بود و نور طبع و القمر عنبار از غرهٔ روز افزون او کمال یافت

بمهمانی پیش گاه است … طفیلی خوران او پر عنبرخیت … خدائی که نقشی پدیدار کرد … ز نیروی این

بپیرایه کنبی چو خشنده باغ … ز نوروی افروخت خنده چراغ … ز باغ رخش بستان کلی … دران

شما طین ازین شب خنده ها … بزرگ بزرگی لشکر آسمان … زبر دست را گردن انگشت تیغ … نوازش کنی ز بر د

گرام بین کز احسان همت بنا … گنه ما بیشم او بود عذر خواه … زمین را کفش کیسه سود او … جهان از ستش کیمیا

بحکمت کرسته بعزم نگار … میانجی به تبرزش گرد گار … وجودش رد بیا رحمت زن … که رحمت بران ابر

زبانش نبی تیغ عالم پناه … گر و حک شود نامهای سیاه … فلک خاکی از پاس سر داشته … هزاران

به لوح محفوظ داستان او … سیاه و سفیده جبالان زران او … فرو هشته منشور از مشکناب … برآورده خیمه زران

ز گیسوی او نافه بوی آفته … کله از روی او آبرو یافته … فرو خواند دیباچه عنبر آب … رقم کرده توقیع

جان

رکاب نشین برچرخ درنشست او   سر از دو سواران انگشت او
در چرخ را ماه قفل زر است   گشاینده وی انگشت پیغمبر است
همه از نوران پنجه ماه مکاف   صف بدر بشکسته از معاف
زمین فلک یک غبار رش   ازل تا ابد یک تماشاگهش

صفت معراج مقتدای که جماعت اسلام را از محراب قاب قوسین بشارت الصلوة معراج المؤمن آورد تا هر موحدی را علی حده صاحب معراج گردانید علیه افضل الصلوات والتحیات

دم از راه در رویش پرسپی زده   قدم بر عرش و کرسی زده
بجای که توسن برانگیخته   جناح ملایک فرو ریخته
فلک ماه را چون شب افروز کرد   شب تیره پیرایه روز کرد
رسید از فلک پیک فرخنده   فلک وار زد چرخ برگردی
براقی ز فکرت سبک گام تر   ز خورشید دمه روشن اندام تر
سوی دولت مجالس کشید   رکابی شده در بیابانش کشید
سواری سبک رو بعزم درست   شتابنده کی راه کرد جست
پران رخش رخشنده بر شد چنان   که در لامکان درکشیدش عنان
تحسین شرف بیت اقصاش بود   ز اقصی ولایت در اذناش بود
علی القطع ببرید در یکزمان   بمقراض لا پرده آسمان
چو مه سجده کردش با فلک کی   بلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مغزش ز خورشید تافت   ز دیدار او شربت تازه یافت
همان زهره کز شرع عشاق گاه بود   کمانچه بکش کرده بگریه زود
چو از مسند آمد در رو بر زمین   ز ناگه دست بمسند نشین
بره گشته مریخ سرهنگ او   گل سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پس خاست   متاع سعادت بدر لوزه خاست
چو گرم آسمان خندید بر راه   که شد روی او روشن از وی سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار   شکوهش بود از ثوابت دراز
بس هشتمین انجمن   بعزم نهم گشت نه کانه زبان
علم بر نهم چرخ اطلس کشید   قلم بر جهات مسدس کشید
سوی عالمی شد که عالم نماند   دوم در میان سایه هم نماند
همای شد و زاوج عزت پرید   همایی که کس سایه او ندید
جهان کرد بر شاخ   که خود هم نگنجید اندر میان
چو از هستی خویش نومید گشت   در آن هستی هستی دید
بعرض نگوس   زه از قاب قوسین آمد بگوس
حجاب خیال از میان برگرفت   نظاره بنور نهان در گرفت
برون آمد از پرده خود چو بش   نگه کرد لی پرده مقصود جست
بمنزل خرامان شد از بارگاه   ببالش درم زیر خورشید و ماه
چو شمعی ز نور حضور   ملایک چو پروانه در گرد نور
دیدگان فرد در انتظار   که رو بندش از پای یاری غبار

بسا بالای خوبان آن باغ زاد
بر رخسارشان خال از باغ زاد
گلی را که بر جبهه زرّان نوبسان
ره آورد تی آبرو در پرده تا

خوشان وقت آن مینهای باغ
گر گشته از آن گل سطر باغ
یکی راست گویی که در کنج غار
بنهاد از پی گنج پا بر شمار

دوم داور عدل گردن زور
بانگشت خود دلبرا کرد کور
سیم آنکه فرآنش منشور داد
دو شمع از شبستان او

چهارم سوار ولادر که دید
در خیبر دو الفقارش کلید
زهی برج آن ماه نا کاسته
که باشند بدین انجم آراسته

مدح شیخ عالم محیی السنة نظام الملک فضلی که از قدم ادهمی را از نعلین طریقت خسرو پوشیده و ادهمی کرسی سقطی را از سر صفا روشن کرده

دلم جای آن انجم ماه باد
مرا نور شان مشعل راه باد

زهی راه خسرو که در سر سری
کند نور آن انجمن رهبری

دلم چون بگو بر کسی خاک گشت
بدریای اندیشه غرقه گشت

بهر غوطه خندان بردن ز بحر در
که دریا تهی گشت از آن مر
نثاری گران در بر انگیختم
بدرگاه پیغمبرش ریختم

فشاندم ز دامان بر آن کز نشست
عطارد ببوسید و بر سر گرفت
مرا گاه افشاندن آن نثار
بسی دخل شد لولوی شاهوار

بر تیغ آمدم کاین جنابست کبر
برم تحفه پیش در دلبری
ادب نایدم زیر این در بسر
گران سازم از آنش پرده بر

پناه جهان دین حق را نظام
ره قدس را پیشوای تمام
بجنت مسیحی در آغوز مان
برابر زمین جنت آسمان

جهان زنده از جان سید او
زمین روشن از رو بازار او
همه شب سحرخیز بی یار
کمند افکن کنگر کبریا

ز ظلمات شب کرده گل نیفز
بنظارهٔ غیب صاحب نظر
زبس سجده کردن بمحراب دین
شده [illegible]

قدم کاهش از بهر سر مانش
کف پایش از بوسه خلق ریش
بیاری از معرج بر سری
نمودار معراج پیغمبری

بلای ناخوانده بالای پست
نهاده قدم بر سر هر چه هست
گمغنه زدی یاد اکنون سخن
شرف کرده از رندهای کهن

ز میران فلک در دلایت سپس
دلی گوشه بوریا مسند بس
زنعلین چوبین شده تخت گر
یکی زو سپس گشته دیگر

به بیماری دل طبیب فرد
گرو کرده درمان ببازار درد
برابل طلب در نمودار کار
به دستور غیبه زر زیان کرده کار

فمیرش ورقدش رای برد
نیابنده را داده ره برد
گران سنگی او بهر دست برد
بسی خنجر دلبر را کرده خورد

گره منعلش ز ترنه دلان زر در
شکم خالی و دل از گنجینه بر
اگر پیش آفاق بزاز بود
ز ابر کفش در زبان [illegible]

ز دریا محیطی به سیر آتشش — شرر [illegible] دکی دانشش — ز سرچشمه عیش آب دهان — [illegible] دو شسته دست از جهان

دم خلق او چون صبا جان نواز — نوالش همه وقت مهمان نواز — زبانش ز لوح سماراند حرف — دلش عشق را گنج دانی شگرف

جوار سوزش دل ماهی خوش زده — بصد خرمن هستی آتش زده — ز نظاره روی آن آفتاب — همه پاک چشمان ز دود پر آب

بر آلوده کان چون زده موج پاک — فرو شسته ز آلایش آن خاک — بر و بار خلق او چه بسیار تر — کسی نیست از وی سبکبارتر

فلک گر بعهدش نگردد بجز — فلک را عنان باز پیچد ز سیر — بجای که ماندن قدم باید — بلابی ز گردون نیاید بزیر

براهی که آن پای دارد شتاب — بتعظیم بوسد زمین آفتاب — بران ناتوان کرد مس نور یافت — اجل زحمت خویش از وی دور یافت

صفا را از او روشن آئینها — دمش زد شنای دهی سینها — رسیده ز پروانه آسمان — چراغی بظلمات آخر زمان

جهان زد همه دست بر نور باد — زمین را در [illegible] همیشه معمور باد

خرامان شوای خاتم گنج ریز — شد از نقش الماس را دار تیز

بهر حرفی آرایش ساز کن — بهر نکته گوش فلک باز کن

در علو درجت مروت سمت السلاطين ظل الله على العالمين علاء الدنيا والدين مد الله ظلال على الدنيا والى يوم الدين بالنبي امين رب العالمين

سخن را ز خان پایه بر کش سماک — که بوسد بجرات کف پای [illegible] — شهی کاسمان بر درش کاه بار — ز پروین و جوزا فشاند نثار

علاء الدین اسکندر تاج بخش — ز رفعت بگردون گردان رخش — محمد جهانگیر حیدر صفات — که از نیش او لیس خورده کوفات

چو [illegible] تیغ افروخته — عدو را به پروانگی سوخته — صفاتش در اندیشه بیش از کمال — نوالش باندازه بیش از خیال

بده گر فنا گرچه گنجد تنش ز زه — بگنجد بعالم دل روشنش — جهانی است از دریای [illegible] — دل روشنش خود جهان در جهان

زبس کس بعالم نگنجیده ذات — فلک لیس خزیده زهر شش جهات — ز همت جبان ساخته نردبان — که بر رفته قدرش به هفت آسمان

شهان بر درش خاک بر سر [illegible] — نظر تیز بر پشت پا دوخته — نگه گر کند سوی خورشید تیز — چو در آب خاکی گردد ریز ریز

[illegible] ز آفتاب — دهد پایه بالاترش ز آفتاب — درم گر عطایش برابر سپهر — رسد کامیابی کند بر سپهر

سپهر از پی [illegible] کار کرد — که خورشید را شکل دینار کرد — خطی کان بتوقیع او محکم است — جکی بهر ملکیت عالم است

[illegible] های [illegible] او به زبان — جهانم ست ارفته حرز امان — زبانش فلک معتقد زیر او ست — چو افسون گریزان لی سوی [illegible]

نهان کنده خار سم را ز راه — که همواره شد فتنه را خوابگاه
بلین شیر زند بن چون ... — نگر گوز تب کنه بر هم ...

سپاهش گران پایه بیرون فکند — گر شد بند بیت و خواهش بلند
جنیبت خرد ز بیران آورد — نزد دل با همت آسمان ...

سمندش چو در ابر جولان زند — همه پای بر پشت گیهان زند
ز باران تیرش عدو ... — که پیکان او ناودان ...

گشت به چو شیر جگرگاه را — رسد ... شیر خواه را
ز تیرش گرو شد عدو ... — شده کیش پیغمبر آراست

قیامت که فردا ازو شد عیان — ز سهمش که فردا کند در میان
به براز زند روز چنگال را — فراهم کند بار دامنش را

عنانش چو از ابر و اشارت کند — جهانی به یک تیر غارت کند
چو در روز هیجا ز پیکان تیز — به نیروی بازو شود ...

در و دشت از میل کین جوی را — چو شانه که روزن کند موی را
سپاهی چو طوفان آتش تباب — کشد تیغ شناسش ... قطع

گرفته رهی در دم تیغ تنگ — ولی زنگ نگرفت بر گرد زنگ
ز شمشیر آتش بید بار زده — ز نیزه سری با ثریا ...

بر او قیس شکفتی دل آسمان — نه از پای موری ز خار سنان
چو رخش سنان بر سر افراخته — خلد در دل انجم انداخته

سنانش به تیزی شده عمرو زن — به هر چشم زد برده دل هر تن
ز بار شکم های روبین تنان — ز مغز بلان جرب کرده ...

بجای که آن رمح والا بود — زمین تا فلک نیزه بالا بود
ز رایی که از پرچم آمیخته — به هر تار مو صید دل ...

به تنها دریده صف خسروان — که هم پادشاه است هم پهلوان
چو خار انشکافی کند آبنوس — چه پولاد و ند و چه روی ...

چه مردان او مرح دارد ... — که شیر کین دارد و ترک شیر
سلاحش برخ سمن تیر نیبد — علم دار او ... ز آله

ز چتر سیاهش که شد زیب تخت — چو طفل از شب عید تا جمعه بخت
همای که بر چتر او کرده جای — شده فرخ از سایه او ...

شه چند زر و زر ان در گرند — کمر از ضعیفان نازورمند
ز راز پادشاهان ... — ستاند شمشیر زر بر ...

بشملی کند گنج شاهان زیان — نثر می کند بر گدایان نشان
بر آرد ز خاک سینه زر بار — نه جستند کی بار زر ریز ...

که معدلت سوی درویش نشان — بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
بکاه عطاران کف بحر خو — ... مانت ... در

عجب صاحتی بین که فریاد کرد — عجبتر که فریاد از داد کرد
خیابان باد بر سیم زر خور ... — که فرزند عدلی برآید

جهان خسروا تا بر سپهر کیان
در خطاب زمین بوس جناب این پادشاه که در ...
به پستی برادر نگه ...

سخن عاقل آرای گیتی زداد
نشسته در همه عرصه خاک باد
همه دولت با سپه کار گشت
دگر رحمت آری بیکس خویش
چو نوبت زنت گشت نوبت نواز
سری کو بد اندیشی [illegible] گرد
اگر مبلغی یافت خصم مبین
رسد خاک پایت از چین و ختن
همه خسروان را در ایوان تو
چه بیند بمهر آسمان بلند
چو گنجور تو گنج در خم کند
بود زهره بر یاد بزم تو شاد
چو [illegible] گر بر ربایند [illegible] در کند
از [illegible] باده کافاق [illegible] گرد
ز رزمت چو خورشید از آن تا فتست
نمودار گنجهای [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
چو کامل شود [illegible] در جهان
همه [illegible] بنیکی و نیک اختری

سخن گفتن جهاندارش خواندند و بد قلم تقدیر امیر
مسیر نوشتند [illegible] الله تعالی [illegible] ملکه

ترا پاسبان بخت بیدار هست
دهی روزی یار از آن ماس پس
ز غلغل سر آسمان کرد باز
سر خویش در کار اندیشه کرد
دل املی [illegible] متین
خرنده بجو سنجد [illegible]
خلد در دل از چوب دربان تو
کند سنگ را گوهر ارجمند
ز عهد از در قفل را کم کند
چو مطرب که مهمالی آرد بیاد
زباران دستت شکم پر کند
سیاست شده فرض بر برگ هست
گر از بند [illegible] بست
کنم روشن از کیمیای سخن
نمانم درین داوری سر بسر
ز پیکر نگار از کرم در به [illegible]
بمانی بهر سر تخت اسکندری

بر انگشت [illegible] زند شاخ [illegible] بر
زمین آسمان [illegible] نخواند [illegible]
خیاب تو از بخت فیروزمند
مخالف که از فتنه جنبد تنش
ز خاک [illegible] در همه روم و روس
روان از دو دیده [illegible]
درت بار داده [illegible]
تو گیتی ز آسمان همت افزون بود
ز جود [illegible] امیدوار
بحکم خم آراسته مشت تو
بدور تو در دور عالم تمام
بسر بر کلاهی چنین [illegible]
بر آنم کزین نقد کامل عیار
چو اقبال تو [illegible]
خیالی برون ارم [illegible]
بهر [illegible] دهی در متاع گستان
زبان [illegible] تو [illegible] ملک [illegible]

گشند ملک را عدل [illegible]
بعهد تو جز جان دشمن خراب
کشی دلش اگر [illegible]
ولی ز آفتابت شد آوازه گرم
چو اندیشه بختیاران بلند
بسر [illegible] دام شا [illegible]
نهان کرده [illegible] همچون [illegible]
نجاگ [illegible] درت چون [illegible]
ندای [illegible] زبانگ [illegible]
نگه کن که تا مهر تو چون بود
هم امید [illegible] هم انتظار
نگین سلیمان در انگشت تو
همه باده کام [illegible] بکام
یکی چون فرود آید آخر [illegible]
بگیتی ز [illegible] که [illegible]
تماشا کن اکنون هنر کارام
که نبود نظیرش [illegible]
گشادم [illegible]
کمربند تو چون سکندر هزار

خضر وار عمر فراوانت باد
بیا ساقی آن چشمه زندگی
مرا ده که من خضر تنهایم
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود
برآور بدانگونه بانگ رباب
زهی سکه کیمیای سخن
گرامی تر از گوهر آدمی
بهر خانه زد ملح و حلوی دگر
رقم سنج وحی فرستادگان
اگر عمر جاوید خواهی هم اوست
زگنجینه این دبیر نکته فشان
بجنبد بن صدف در خورشید تاب
خزینه چو گنجور جان را سپرد
زبان گر چنین گنج از آن گیر
چه ره هدیه ای بردم ناسپاس
عنایت نگر زآسمان الست
چو یابیم ازین باغ رضوان رسید
بهر میوه و گل که چیدم در آن
ربودم ز گلگشت این بوستان

گفتار در مرتبه گفتار که هیچ حیوانی سخنگو نیست خارج
مردم سرافراز بلند آثار بکنگره سخن این سخن برسید
و سبب که دیگر دادن این در خند که در سلک نظام
مانده بود نغمی کلمهای طیب خویش که از حال من
با محمد تسه آلوده منی و سه مانده بود در روی او آوردن
و مقالات این قصه را که بیشتر به ضبط عنوان تاریخ
است تعالی قفل مقفول لامکان زدن

بهر دل شتاب و درنگ دگر
شرف نامه ای بر آزادگان
دگر چشمه زندگانی هم اوست
بشهرش چو دیدم ناگفته نیک
ز دریای او چیست یک قطره آب
کلید خزینه زبان را سپرد
شب و روز با او از و بیخبر
که ملکی چنین را نه حق شناس
سرگشت این دانا ز ایزد است
درش را [illegible] داد رضوان کلید
بنخیلی نگردم چو [illegible] ز ان
لبی مست دینار ابر بند دستان

بهاری نعید نیکوی خاسته
سخن گر نه جانست پیکر بپوش
بدو آشکارا نهان جهان
ازین نقد گر خوب طالع نگشت
گجاره برد کس بیار از او
نگشتی گر او بر خرد میزبان
نگاری چنین در وفای [illegible]
اگر دانی اندازه کار خویش
کرم بین ز فیض الهی مرا
نشاندم در باغ آراسته
گلستان چو جام مصفا خورند
لباطی فلکنیم بعجای او

بی اندر قدح [illegible] جیو
گرد [illegible] عمر پاینده
تماشای اسکندر نا
گرد آب حیوان در آید
گر اسکندر خفته خبر
که یک جو در و نیست جای
گرامی ترین جوهر مرد
عروسی نعید زلو دار
چرا مردم مرده ماند خو
بگوش آشکارا بدید
جهان پر شد [illegible] طالع
گر روشن کند قیمت کار
دلم [illegible] را او
ور زو بیخبر مانده
بگوی مگر شکر گفتار
که داد اندرین ملک ساید
[illegible] باغ [illegible]
مروت [illegible] که تنها خو
که با گوهر [illegible] لب

مزیّنه بهتر ز خوان نمک دیده‌ام / کرا جز خورد دست مرد خودم
ابای کسم خوش نیاید بکام / که یا نیم پخت است یا نیم خام
وگر پخته شد زو فراهم برست / که با شور یا چاشنی کمتر است
بنوبال فکر آنچه من پختیم / باندازه بر روی نمک ریختیم
کسی این نمک خورد بر خوان من / فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سرکه گر بس بود / ترش روی میزبان بس بود
مرا زیرپای بدین نیکوی / چرا سرکه ریزم ز تند ابروی
بزرگان که در گرد خوان منند / بنزل اند مهمان من اند
خورش اندک و میهمانان شمار / همه خورده و هم چنان برقرار
بر آنکس مبادا این خوان حلال / که خاشاک ریزد چو آب زلال
کسی کو کند سوی انصاف پشت / بهشت آورد کام خود را بمشت
کسی کو بمردار جان پرورد / هم از استخوان استخوان پرورد
نه بر گو زند لاف گوهرکشی / کند پیش گوهرکشان سرکشی
نبرد یک دانا ندارد فروغ / بهر کوی برزن زند آن دروغ
بچشم کسان گر لطافت نور / پدید است مقدار هر کس ز زور
شبی گرچه گربه ببغداد بام / بعیاریش بر نیارند خام
اگر موش نفت افکند صد حصار / هم از نام مردی نیاید شمار
دغا باز زر را بیک باز بست / که ششدر کند دست برد دگر است
مرا زین نیه که دارم بهر / دروغ آفرین است از خلق بهر
چو زین نقد بر کیسه من تهیست / حسد بردن دشمنان ابلهیست
نوای ربابه این شو از سوختن / گزین ره نیاید خلاف دوختن
دلم گرد و صد گنج دارد شکیب / نجنبانک از فتنه نبودن فریب
نه ربابست نزدیک کارآگهان / تبجس شنیدن ثنا چون ابلهان
دمی خوردن و دیگر شنیدن / ز بادی چو مشک تهی پر شدن
چو هر تار کم بی هست در مغز پوست / ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا بردم سنگ دل / از این شاد گردند اران تنگ دل
دگر تیک جبینه بود طبع تیز / گر از سینه تنگی شود ریز ریز
چو بر خوشه پخته بار دگر / پراگنده گردد از پس بار دگر
بران طعنه گز کم عیاران بود / به پیرایه این پایه داران بود
توانگر ز رهزن بود بیمناک / تهی کیسه را از گدا بر چه باک
هنرمند بر بی‌هنر کم زند / هنرمند را زخم محکم زنند
نگیرد کسی خنده بر نا تمام / که از آتش ایمن بود عود خام
چو آیینه از زین هنر خستن / بدر یوره مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی بنگاه جوی / چو هنگامه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود ... ندارد بسر / صد افسانه گوید به هیچ نیز
نه چندان که گرچه فردوس من است / امل چاشنی گیر نوش منست
بهم گرچه جان را گرامی نمود / چو خود را گرامی ندارم چه سود
سخن خوانم از بهر زر گفتن از خوی تنگ / بود در رخ نقره گرد آب سنگ

ده زانجا که ره نا پسندیش / به از گفتن و پس همیشه نشستن
متاع سخن گوهر بی‌بهاست / ز بینش سیاستی بری گهر

چه ریزم گهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را بسی
خری ناتوان گر بود در روش / بیفشاندم دید بر گرد گرش

چگونه که دانا بعالم نماند / کریم ارچه نادان بود هم نماند
نه بی‌باکان گشاده دهن / به اندک جنبشان بار

گر امید بخشش ندارم بسی / مرا بخشش از طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه به پشتش د بست / خزینه در سینه من بس

هنر سنج باشد ترازوی مرد / چه سنجد ترازوی بی زر که زرد
چه داند کسی تا نگوید دم / گرانا چند در یاست در که

مخالف چو یابد بیازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کنند ابلهان نسبتم را حسب / بهشت و غل شبیح ا

کسی کز حلاوت ندارد خبر / بلیله نهند نام خرمای تر
برون حنظل از سینه مکس کرا / درون بین که اندر مرد

نی و نیشکر هر دو ارند بند / نهالی نبردم ابر می ان شاخ دید
مرا چون منی داند این بهر / چو در بینی آن خود ن

دگر باشد از ملک عالم کسی / نبی که به تر باشد از من کسی
هنرمند گشتن گر نبود فراخ / چه میوه دهد دیگری از

بشهر این مثل شهره عالم است / که هرکس هنر بیش روزی کم است
مرا صد فغان زین هنرهای خام / که نز و خرد بیت عیب

همه در غم عمر نقص کند نیست / سببهای مبدا در افسانه نقش گر است
نه زاکشت بیدار این خواب و بیر / نه از برره کوشی یار

چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفاش را با صبا کار نیست
زبانی کرده در جوی خون را / ندانم که از نیر

چو زان می بیارم که جان خوش کنم / بدین سرکه باری دلی خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود / برسم ازین

چو نو کرده ام سکه بینش را / چرا کم زنم سکه خویش را
من و کنج تنهای و گنج زران / دل از حرص عمل

برابر سکه توشه جان و تن / زر در لوزه همت خویشتن
زخاشاک دیس فرته رخی سرای / گشیده بدانان اندر

بدستوری طبع در بان تن / در افشانم از کلک دریا فشان
ازان می جانانه نهانی دم / بر جانیان د د سنکانی

شرابی دهنانم دل ایشی را / که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که گوشی کرد / سر تعان خود را

چو در چشمه زندگی دستش / با سکندر تشنه ام
کنون بین که از ابجون خوش / منش گنده کردم

وچه در بلکه نخست از قلم / ز مطلع با نوار دادم علم
ذرای انگبینه بستر آنکه ختم / بشیرین بخسرو

ز انجا فرس با نشیب آختم به مجنون و لیلی سر افراختم
کنون بر سریر هنر پروری کنم جلوه در ملک اسکندری
ز دانا هران در که بنهفته ماند فشاندم بنوعی که دانم فشاند
هنر پروری گنجه گویای بس که گنج هنر داشت ز اندازه بیش
نظر چون بگیرین جام صهباست ستد صافی و درد بر پالدات
من ارچه بدان گوهران سوم کجا با حریفان برابر شوم
خیالیکه در شرح آن داستان رقم داشت از کهنه دستان
چو گویا خردمند آفاق بود نخواندان ورق کز خرد طاق بود
چو این مهره در عقد بازو نهاد بسنجید در پس ترازو نهاد
همه یکسر جلوه داده سریر که هر جا که باشد بود دلپذیر
نزاری برافکند سر لوح را که تا گفته باور شود گوش را
سخن کز خرد بر نیارد علم مکش در قلم بلکه درکش قلم
چو خواهی که گم کرد انگشت هیچ باندیشه گوی فسید ار سبیح
طراز قلم قصهٔ خام را نوشتن بمشک سیه نشنام را
سیاهان که گلگونه بر رو کنند نخندیدن مردمان خو کنند
مرا کین هوس در دل افکند جوش دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم سنجیدن اندیشه چست چه با با در افسانه در چه درست
چو گوهر همه سفت گوهر پذیر من از مهره سفتن ندارم گزیر
ترا هرچه در گوش ... اسل که نه بر کسی نه که بست انجال
در این نکته بر من شمارد حکیم محالات شعر است رسم قدیم
در این بار نجهای کهن فراوان بود بیش و کم در سخن
سکندر که فرخ جهانشاه بود ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش گروهی نوشتند پیغمبریش
به تحقیق چون کرده بار جست درستی شدش بر ولایت درست
سکندر که داننده بد همه بار بست گر اعجاز بنمود کرامات هست
گر افسانه پیغمبران داوری زند سکه زاعجاز پیغمبری
دگر سفته از اولیا سر زند ز کشف و کرامات سر بر زند
چو این سکه در دین درست و رواست عدو کش انکار کی ... خطاست
رهی کاین زدی گشت باز از او شگفتی نباشد نمودار او
کسی کابد از بهر کاری پدید بر آن قفل ناچار باید کلید
جهان پادشا کالنزدش بار گشت بعالم گشایی پدیدار گشت
همه زیر شان نوبتی گشت رام که آسان توانند رسیدن بکام
بجنگی هر آن را خبر ... داشت بتیری گرانیش با لیاس داشت
وگر شد بدریا درون گرای وکیل محیط اندرش ره گرای
وگر لشکرش گشت بی نخم ... بس به نیک خوشه کارش بسی ... بس
و ز آخر ظلمت خلاصش داد ملک بادبانی رهائیش داد
چه چاره بره مشکل افتادش حلش کرد ارسطو فرا ... گشت
وگر عقده را اختران کرد سخت گشاد از فلاطون فرخنده بخت

دگر حالت آمد بلو و بربی … بلیناس نو کرد افسونگری
سران زمین در ره دانشش … سر رومیان را بالا بهر

حکیمان دانا و پیغمبران … خردمندی خود ز یادش بران
کسی را که خندید بر در است … بجا آنچه بود کو کند بهر

دگر ماند عمری چو ماهی بر آب … بود جاده ره روان صواب
دگر تنگ زبان شد زمانی نگاه … کم لبت چو قندت حد

حکایت مردی که در نزدیک غوطه دمشق بغیه خوش فرو رفت و مدت هفده سال باده گشت و حامله شد و فرزند زاد و روزی در آب غوطه زد و سر در غوطه گاه اول برآورد

شنیدم که رندی کج اندیشه … همی زد بپای خرد تیشه
ازانجا که در دل کجی سینه بست … بمعراج پیغمبر اندیشه بست
گران ره که فکرت بر انداز گشت … دمی چون زمین و ما گرفت
در بهشت و هم با تحکمان نیع و بشام … جگر نحچینه کردی بسودا

نگر جانست گاهی بپهنای دشت … تماشاکنان سوی آبی گذشت
تنش شوی جامه زن دور گرد … شب تیره در چشمه نوک

نبود آنچه در غوطه داید درون … زنی دید خود را بشهری درون
یکی مانده کار بر دختش … بکدبانوی جفت خود

برانگونه در عقد فرخ همال … شدش هفت فرزند در هفت سال
یکی روز هم بر قراری نخست … همی بر لب جوی اندرنشست

چو باز از بر آب سر بر گرفت … تماشا به هر جانبی در گرفت
چو بشنید همان غسلگاه … که این راه گم کرده

سلاح سلب همچنان بر کنار … زمان را همان جایگه برقرار
خجل گشت از اندیشه خام خود … ز سر ساخت کسر بر سر خود

بشو اندر او بخیت ز بن پای لغز … بردن کرد ما خولیا از مغز
بمردی گرفت افسون سحر … ولیکن چشمه

خرد نیست آن بل جنون و صرع … که اندیشه را دور دارد ز شرع
بمثلی که گوینش حیران بود … خرد را چه بارای

خرد کر یکی جرعه گردد زبون … ز دریای معنی کی آید برون
سر خاک مستان فرخنده پی … که شوینده نقش خرد

فرود آمد چو سر مست با شرم خواب … جهانی خود انجام سرآب
خرد را مکش تا بجای عنان … که گردد ز ابلهیت

چه کار آید این عقل چاره سگال … که زین هند خلل یابد از خیال
اگر بر گنه باشند از آن کار … گنه را بنیا مرز مطلوب

ولیکن ببین صنعت عقل شوم … که از بهر دیو زر گند نحل موم
چو تشنه است فرزانه فرهنگ … خورش وقت مستی

جوانی گر اندازه بیرون خورد … بپایانی که یک شهر افزون خورد
دگر شربت زندگانی بود … بهم ار خوردنی

بجی

193

[illegible] که بود با همه خویش   نه سیر چندانکه می توانش   ز مستی همه می پرستی بود   چه حاجت بود می چو مستی بود

بیا تا بیایم این باده عذر پلور   که بی باده شب را اندازم بروز   مگر بخشدم ساقی شوق جام   گران جاشنی بهره یابم تمام

بیا ساقیا آنقدر که می ابی   بجامش نواری فرد در برمی   می کو بعشق آشنایی دهد   ز تشویش خویشم رهایی دهد

بیا مطرب آن پرده های حکیم   که از گشت بو شنیده عقل سلیم   نوازش چنان کن که جان بند   شود رسته زین عقل سود مند

سخن بشنوای گوهر کان من   مشو غافل از گوهر افشان من

سنائی که از ذوق کار او   همه دفت نیز هست بازار او

هذا ما اتیت من تبیان المواعظ الاولی رکن الدین النجاعی بلغته الله مناسک الغفار والطال عمره

بحشم سناسنده هر گوهری   فرون ارزد از عبره کشوری   نزار ایگان مید بد روزگار   چنین صانعش چون بی کار کار

نشاید که مانند سنگ وگیا   گدا مانی در خانه بر کیمیا   زلیس ابلهی بند وان کلال   بدست اب تو نشد باصد سفال

بس بهر آن دست مالد برد   که نار در حید کاسه یک لقمه خورد   از آن مار بر خویش پیچد برنج   که رد زلیش خاک بالای گنج

ولیکن هنوزت سر تربیت   چراغ بصر نیست اکثر بیت   خطی کش بزرگان ندانند باز   چه دانند طفلان نو دیده باز

دلی کش نکو نیست بنوان نجات   [illegible] مفرح چه داند خسته   نونت ناسبی بن جاشنی ابکام   گر انجیر بخته رسید مرغ خام

بازی گری کودکان برابر   نی ارزد بهتر ز عود سیاه   ترا از بی شبه باید گریست   کجا دانی این آب از چه جست

بو بالا رسانم ببالای من   شود روشنت نرخ کالای من   ز میراث من هرچه باید مکس   بهین باد کارت همین و بس

زت شمع دل رد بای دید   بدین نور جانت گواهی دهد   ورت غافل افتد دل از کار او   جهانی پرست از خریدار او

ز عشق گل زاغ را سور نیست   محل است لنجر این خنه کور نیست   تمنای هر کس بخبری درست   که هر مرغ را میوه در خور است

بهادمی نه یک صفر نبود   که با این نشان آدمیزاد بود   زریک نخل بشند خار و خرما ببر   که هم فعل از این بود کم کیمیا

زرق کابل معنی بسیار [illegible]   [illegible] در تو کلاش کند   من این ماجرا را که بستم طراز   ز مهرت نبردن داغ مه ار بردبار

از چشم معنی نکاه خش کنی   بنیر زد که خر کلاه کنی   و گر زینت را درون نور نیست   دکان کله دوز هم دور نیست

[illegible] از زاری خوش   که بر زاده ماند بای چوکش   گر اخشی نبردی تو خود [illegible]   جوی باشد [illegible]

چو یک چو یک سال کردی تهی | پس از روزگاری شود خوش نهی | کنون دل دم امیدگان بحکم | بسی چون ... بر آورد

اگر خواهد ایزد ز نقد بهی | جهان را کند پر نکرده تهی | منت کیست رقم بر کشی بیکم | ... از روی ست

که چون کردی از عقل و اندیشه شاد | بدین باید کار از من آری بیاد | دهن وا بستان ره شود بجست | ثابت شد که دین ...

کنون کز چهار رفت فزون هست سال | چو سیاره خود نداری وبال | چو در چارده بدر گردی تمام | ز نقصان کامل کمال

خدای که او ملک و شام کرد | ترا حاجی از بهر آن نام کرد | که بر صبح و شامی کنی یک گذر | به پیرامن کعبه دل

حرم نشکنی در مقام صفا | گران سنگ باشی چو کوه از صفا | چو لولو به بالنفس ابد ازلی | نه حاجی که اعرابیی

که کعبه ز ما امانت دهند | همان سوی زان نامه بدر دهند | رهی رو که کت انس و ذاتی بد | و زان عالمت زد ...

نخواهی که لاقی برنج دراز | مکن تکیه جز بر ستون نماز | قدم کوش تا در رهی ارز ... | دم از سگ یار سا...

بجه از صفا صیقل سینه کن | دل آهنین خود آئینه کن | قدرت دل سینه باید در کنعانی | چو آئینه از خود نمای

برو چهره بر جبین ز تسبیح خام | گزین دانه باید نوشته بدام | نخواهی تن از فتنه در کس کلمش | نگام از سر نفس سر کی

بدین توسنی مرکب هولناک | عنانش مده تا نیفتی بخاک | بران دل که ... بازی کند | فرشته که ...

بروز جوانی چو پیران گرامی | به به بی خودی منجنند ز جای | رهی رو که در ربک تای کند | خیالی مبر کان بجا

مزن از خود آن قطره سیل بار | کرسند غرقه در وی چو صد هزار | سنبید ارکان چند قطره بست | یکی بر قطره که دراب

نخواهی که بیش ابه اندیشه | باندیشه روشنش هر سینه | بهر کاری ارزاسی کن ... | که هم رسنه کردی

بود گرچه مردم بسی گنج خوام | هم او شود در سستان ز غلام | اگر چند باشد همان سعی ... | اگر چند تواضع کند

علم از در سستان آمد ابند استان | گرگس که گنج رفتست یاران | چو هیچ نغمه از انگبک ... | ز بیگه اخضوی چو ک...

بهر فن که فرمانش ای نیکرای | جهت را کهند آری خدای | دگر کار ... از دین ... بود | مکن گرچه ...

دران خانه کردن چه ای دوست | زه سر سبز ... | بهر چه از مای و هی خبید را | ... اگر نه خدا

چو ران ... بدنبال لنگ کسان | عیاش ... گلستان سر | بجای مهمان نوش خانه را | که در پرانکند ...

بزن رزق بنهم و [illegible] مکن ... وگر چیز کم دهی عیار مکن
گرت بهره سهل است ابر دریغ مدار ... فراموش کاری مکن در بار

ز هر توشه کاید بدو طبلی ز بسان ... مرادی به بی توشه مرسان
گره باز کردن ز دل ساز کن ... ولی زابرو اول گره باز کن

دران ریشکانهای ابرو گشای ... گر ز بنسان کمانی زبر زره
دهش کان ز ابروی پر چین دهند ... بود زهر اگر شهد شیرین دهند

که دندان زند در بیش روی تند ... گره باز گردد بدندان کند
برو تازگی گرسنانی نفس ... اگر هیچ ندهی ازان روی بس

بخیلی که باشد خوش تازه روی ... بسی به ز بخشنده تلخ گوی
دگر با تلطف نما دهی ... دو نعمت بود کو بیکجا دهی

بنعمت کسان را اسیر افکنده کن ... بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو سیر از خورش کام مرا لی کند ... دد و دام را میهمانی کند

چو گربه نشاید شدن تنگ خوی ... که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
نشاید جوان مرد خواندن خروس ... که باشد جوانمردیش با عروس

بود لابدان خواجه در بند خویش ... که مهرش بود سوی پیوند خویش
بخون بنان دل مردم افزون کشند ... که خون عافیت جان خون کشند

چو گردد آدمی درمی ریخته ... جدا کی شود چون شد آمیخته
به ارزان خورش باروا کی کنی ... گر آوازه شادمانی کنی

دهل وارت افغان بیهوده نم ... میان خالی و بانگ او می بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش ... ز اندازه بیرون منه پای خویش

جواب از لب [illegible] شیرین ... نکار ره اندر رفت بهر نکو
بیک گام چون نرد بالی جهی ... سلامت بود گر بجا بی جهی

تن آدمی را بنیروی ذات ... قدم باید آنکه قدم را ثبات
کسی کاستواری بکارش بود ... همه کار با استواریش بود

درخت ازلی الی بود بر پای ... که باش ز سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت ... خسست آنکه با نیچه باد گشت

بران باد کوسخت تر از شکوه ... نسر می زند کو سبر به پای کوه
اگر هم نه در بر دو باری شتاب ... به جوانش بمیرد چه حاجت بر آب

چو بانغر باداش دارد کلت ... مرنجان دلی تر نجید دیت
بهر کاری انجام را بین نخست ... پس آنکه کمر کن به آغاز جست

ننیدیشی اول چو در ابتدای ... بسر انجامش آید اندیشها
بیندیش و به کن که بجرد گوی ... بیندیشی و بدکنی از بد گوی

کسی بر کسی نیست چه پیشتن ... بمقدار اندیشه خویشتن
دو دانگ جو از پیشه نخست ... که آنرا هنر نام باشد نخست

بابوشش متاعی بجلب ... که بر لحظه بیش ا
کسی را بنقد عمل رای نیست ... سفالینه را در کره جای نیست

چه باهر کردن کسب حلال ... به از گنج بردن بغضب دلال
حلال آنکسی را دهد آب کوی ... بکسب هنر آب نیرو جوی

هنر گر مثل هست دریا و دُر — هنرمند را سر نیارد فرود
گدای که نه هنر بود — به از [illegible] زاده بود

هزاران هنر هست باید نژادت — که بخشی پس از مرگ اش حیات
بران نه دل مشغل جان من — که [illegible] ازی در ابو

برآنکو نه شنو گوهری تابناک — که روشن کنی منزل من بخاک
ولیک آنکه ان نور بخش چراغ — گر [illegible] سلک گوهر زد

نظاره کن آن سلک گوهر ز دور — نه سلک گهر بلکه دریای نور
چنین بر که از بالغان هوس — بطفلی ترا در کشید

چو ابلغ شنوی با هنرهای من — شناسی بهای گهرهای من
به از شید من در شعور است نیست — ولی در درست شعور [illegible]

مکن رو ترش گر چه تلخست پند — که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب خوابی چو گردی خراب — بدین گوشمال اندرای [illegible]

چو طفلان عمر ار گوشمالی بداد — ز بنید پدر گوش خالی بدار
مران بر ورقهای دیگر قلم — همین بین که از من [illegible]

گیاهی که روید ز صحرا و کوه — بلوغ زندگی ابر دارد شکوه
چو خواهی لب شادی و تماشا — با صلاح خود اندر همه کار

بنه زین وصیت برون هیچ گام — وصیت همین است بس والسلام
بیا ساقی دردی ده جوان جام — که شد قرة العین [illegible]

خیابان گوش من گنبد [illegible] — که بر رون دو بنید از گوش من
بیا مطرب آن جرعه طفل و سن — چو طفلان ببر گیر دو [illegible]

نوای که تعلیم کرد از نخست — بزن خوب تا باز گو [illegible]

گفتار در صفت انقلاب دولت که چون بر نو کرم
کند سنگ سیاه را یاقوت سمینه و لعل آتشین
گرداند و اگر دودی نیابد دود از گوهر شب چراغ
برآورد و سبحان الله متقلبین بنور [illegible]

کلیدی دهای دولت کار ساز — که هر سوی شوران [illegible]
بباغ از منزل کی خواستن — می آوردن مجلس [illegible]
کی چیدن از وی شود [illegible] — چشیدن ز نور شاخ [illegible]

خوش آن میوه کر ساری بود — گرامی گلی گر بهاری بود
چو در خانه بر فروزی چراغ — کنی یکدش گر چه [illegible]

و از بوی کس بارانی بکام — رسانی دم صبحگاهش بشام
به بینائی مردم از تست نور — که بنیند تو چشم [illegible]

مرا گر نیاری بوس سر [illegible] — که سوی تو بچیم عنان هوس
بیا منور در من از روی تو — که تا چون توان [illegible]

مرا گر نیاری بکجرعه یاد — کسی را که ساغر دهی نوش باد
ولی چون تو بر [illegible] — چه شود از هوسهای [illegible]

بنجشش توان با کو کردن [illegible] — بکوشش کسی را بپای بد [illegible]
چه کوشش کند مرد از بهر گنج — زیادت کند [illegible]

اگر گوهر ازانکه تاج سرست / دلی بی بهادی گوهرست
اگر گوهرت نیست سرگوش / بچو گوهر بود تاج زر گو مباش
خری کو سوی تیر باران بجست / همانجا ز جان بایدش دست شست
ولی جهد مار هست از شمار / که بی کار کامل نیاید بکار
چو تو تشنه را آنچه باید گزین / همانجا ز آن گردش رهنمون
کسی کو ز دولت کشاید نقاع / بدلالی بخت یابد متاع
ستمکار نشد مقبل و شادکام / که نتوان ستد بخت و دولت بدام
ز بربای در خورد کلاهی بود / نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر سگی / بجز مردم اما نه هر مردمی
همه جانور سرنگون شد بسیار / بجز آدمی کو بود سرفراز
سر از گوهر خود شود تاجور / که طاوس را تاج روید ز سر
چو آزاده را خوش بود در کار / بیازارش گرد آموزگار
ز آزاده کس زخم دشمن نخورد / سگ کس خار از سرو سوسن نخورد
چو کرم سر اندر کلاه آورد / خرد مایه را در پناه آورد
چو سنی دهد شعله را دور باش / کند همنشینان خود را خراش
بر آن شعله کز آتش تیز رست / به پیرامن خویش گیرد نشست
کسی کو به بخت گراید نه تیز / بدولت گراندیش بیش تیز
نشتر هر چه بسته است دلکش تر است / سر و دوش خویش و قیصر
دلی کش بخون رهنمونی بود / تو خون کن بغیر از کسی کو خونی کند
چو با پادشه جور لازم شود / گرش بخت عود است هیزم شود
حلال است فرمان ز دزدان خراج / چو در غصب گوشند حرم است تاج
شبان به که از شیر شوید زبان / بخون کرد قصاب سنی خسان
چو در بستم وزر رنج دلها بسست / کسی کین نداند چه جرم کسست
دلا کار دولت ازین کان نسست / بنخست در او نیز کین زان نسست
بر آنچ از غم این شود ز بیت ازمای / که در دام کس در نیاید همای
به نزد همه دولت ز بیت و بیس / که بر بال و هستی بود دسترس
کسی کش برین مایه آسوده دل / غمین ماند امروز و فردا خجل
بود گرچه غم بیش چون زر کمست / اگر زر بود بیشتر زان غم است
گمان گرچه بنده شد چو لب آب گشت / وگر یافت آبی خود از آب گشت
مراد دولت نیستی شد پسند / که اینجا و آنجا بود دل گزند
چه کار آید آن همتی بی نفاق / که بیش از دو روزی ندارد وفا
بجز این نیستی نگیرم سرور / که همراه من خواست بودن بگور
سگا برهمه دام پیشه فراز / کند ادو با خیر نیکو سگال
نترسد جهان منعم از فوت مال / که از فوت درویش اهل کمال

حکایت درویشی که خرقه را بسوی آسمان انداخت و آسمان بهوا گرفت و او خرقه را بباد هوا بگذاشت

که بهروز محمود غازی پگاه / جنیبت برون راند از صیدگاه
خروش ... جهان جهان در گرفت / جهان در جهان موج لشکر گرفت

خوش بود شبی از ماهکان مغفور | همی کرد نظاره از راه دور | زغیرت که چون ابلقی در تک گرد | بسود [illegible]
چو کردان سلب بار ساوا درود | معلق چنان شد که ناید فرود | نمودندش آن ابلقی تاب ساز | [illegible] عاقبت را تیز
درین بود کاسباب شاهی تمام | ز دنبال شه کرد منسوب خرام | ملک پیش آورد گنج سریر | ز دو پیش مسکین برآمد
حسابت زند داده راز جست | برای همان خرقه بالاز جست | بریده بسی قیمت خاک نار | که تا زنده رفته را یافت
چه بنداری ای کت ابعد [illegible] ست | که در دیش از بادشا کمراست | نظاره ز دل کم درین زلست | که تا فرق در هر دو دالی کر

قلم را که این نامه چون بهشت | چنین کرد دیباجه را آشکار
کر چون شد نکات آغز فلقو | بپای سکندر جهان را
شد آراسته تخت شاهی بنو | شرف یافت [illegible]
[illegible] ز اکر دانکو نه یار | که هم آنکه شد چو

داستان اول در آغاز روشن کردن آینه‌های سکندری فرستادن دجوالبو باران بالبهارا چون قطرهٔ آب بر لوله دلوستان خاقان زدن و حیلکی آینه‌های چینی را تیره و تاریک کردانیدن

بو برد آن مرد شمنان مرز روم | کمشو کشای کلان شد ز روم | نخست از سر تیغ آینه رنگ | زانیه زنگ برود در زنگ
ز ران پیش تاز ری آفاق گیر | زد آوازی آفاق بستد سریر | دریا جایزه دشمنان زسود | برآمد دارایش برسند
ز آنجا در سلحرابت درآخت | نخجشن فرو مایه بازگرس ساخت | چو زان ناحیت موکبش گشت دور | نبو شابه بر درج افگند
چو بندی بران خاک شد جا گزیر | سوی تازیان تازگی کرد تیز | برآمد به اوج یمن چون سهیل | ز دریای مغرب [illegible]
علم بر در مکه بر پای کرد | سران عرب را زمین سای کرد | بسی کو ز کعبه پاک رای | بنوک مزه رفت آن [illegible]
از آنجا به دریا سواحل کشید | عنان در طرفهای مشکل کشید | مساحت کنان کوه و دریا و دشت | زخاک عدن سوی بگراد
ز ران عرصه در کامه شبان | درآمد باقصای هندوستان | به هندی شتابنده شد سوی گنگ | [illegible] بنده بندد [illegible]
[illegible] گران مایه چون گشتند | براو دافت لب از ذوق نبود | چو برشد [illegible] سند دراے | [illegible] چین گشت
شد [illegible] راه لیت دو تیز بین | ز تابان هندوستان سوی چین | دو اول کرچست کرفلیه | نه چین بلکه خاقان
چو خاقان بتوران بری سر نهاد | قدم بر سر ملک دیگر نهاد | ز اقصای چین در چمن سرکشید | ببستر حد [illegible]

بر دار خدا بر کسی پیوند را — بنا کرد شهر سمرقند را
از آنجا کشش سوی خوارزم کرد — شکیبا نشد بیشتر عزم کرد
بخاک خضر گشت همراه آن — درو کرد شهری چو بغداد بس
نواحی نشینان آن کارگاه — نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرماندهی بر ایشان گذشت — عنان سوی قبچاق و خنچی گماشت
بر آن کشوران نیز شد چیره دست — ببند بر ایشان کرد چیره دست
از آنجا درآمد بایران و روس — بشاهی زبون کرد ایشان چو عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد — از آنجا سفر نیز ظلمات کرد
از آن آب تشنه چو نا باز گشت — بخونریز یاجوج دمساز گشت
بر آن رخنه سد سکندر کشید — برجعت سوی روم لشکر کشید
برین گونه یک گرد شمشیر و جام — جهان قاف تا قاف شد تمام
دگر باره کز روم نیت فراخت — بنوعی دگر گرد آفاق تاخت
بجنگلی چو بنمود جولان گری — روان شد چو آب روان در تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد — برآمد ره مرگ را چاره کرد
جهان گر گرفتی در یکجای خویش — بجستن انجام هر جای خویش
در و عیبت کان پادشا را بدات — نویسنده سی سال گوید جواب
ز عمری که بین اندکی بود — دو ره فتح آفاق در تنگ بود
چنین خواندم از قصه شاه او — که زیبا نصد افزون بود دولت بود
بشرح آنچه زو رد گوینده یاد — نکرد از کیومرث و از کیقباد
بر آنچه از وی آمد بدو راز خویش — نوشتست دانا بدیوان خویش
دلم هم بود در بند ایشان بسی — بناچار گفت آنچه ناچار بود
شماری که بود از خطر داستان — نهفتم بیک بیت یکداستان
دگر هر چه ناگفته ماند از نخست — کنون یک بیک گفت خواهم درست
نخست آرم از رزم خاقان سخن — که دیدم بتاریخهای کهن
لطافی که گرد آن چه دیده نگاه — دری از مهتی زد میان دو شاه
دگر گونه خواندم من این راز را — دگرگون زدم لابد این راز را
و گرنه لطافت ندارد بسی — که بر گفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پیشینه حال — چنین خواندم از پیر و دیرینه سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد — سر افراز اندر کلاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد — بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بربسته خسرو دران خیره گشت — بشاهی و لشکر کشی چیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را — بخاقان چنین راند بنگاه را
بر آهنگ چین چنگ شد شادکام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش در آن لشکر افکند جوش — برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی از هر در حصاری شدند — گروهی دگر زینهاری شدند
خبر شد بخاقان دریا شکوه — که سیلاب دریا درآمد ز کوه
چو خاقان چین پادشاه بود — ز اقبال سکندر آگاه بود
تبه گشت در دل شد اندیشناک — طلبکرد عصمت ز یزدان پاک

چو لشکر در آمد بصحرای چین بر از چین شد از لعل ساران زمین
بسر چدان عرده بفزای سرا بر کشم زد شاه ستوربای

سکونت گهی فرخ آرام دید طرب خانه در خور کام دید
همه کوه بر آهوی نافه دار همه دشت او گلشن و لاله زار

زمین نابس که بر نافه مشک بود گل از بوی خوش صندل خشک بود
هوا گر خوش آمد هوای جهان هر آن کس بر ضبط و ... بیان

طلبکرد مرد خردمند جست باندیشه دانا بگفتش درست
بخاقان چنین داد در نیک رنج ببامی که پولاد را کرد موم

که بر یاجو بر دانیر دکار ساز در کار سازی او دیان باز
بهر سو که توسن بر انگیختم ز بدخواه خون بر زمین ریختم

چو بر خسرو زنگ بستیم رنگ بخون وی از تیغ بستیم رنگ
دگر سوی ایران فرس تاختیم ز دارای دولت سر افراختیم

دگر در عرب مشعل افروختیم دل منکران عرب سوختیم
ندا فتاد در عبت بندد بستان دین گل فتح چیدیم از آن بستان

درین دم که بند قبا را بکین به بستیم بر چین جانان چین
اگر سر در آری بفرمان ما بازادی از تیغ ما جان

وگرنه بدین بندی اندر آر بر آرم ز ترکان چینی دمار
نوزان تیر به منشت ترکان بدان تیغ یکدشت

به تیر از ترا مو شکافیست خوی من از تیغ سر مشکافم مو
فراوان به تنها جهان خورده بی صاف بی میهمان خور

جهاندار خاقان فرخنده بخت دل آزرده شد زان مواد سخت
نیوشنده شد بنده بر داشت راه بخاقان رسانید

کنون گفت حرافیست اکنون سری حرافانه پیش آی ماچون منی
همه روز با سینه پر درد بر ره ایمی را همی بدار

چو آهوی چین شد ز گشتن ستوه شکم برد و بنهاد در بست کوه
شکم ناگهان گشت ... از تیغ ... بر از نافه مشک شد خاک

طلب کرد فرزانه آزاد جفت که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاده از گره قفل گنجینه را برون ریخت اندیشه

که با این زمان را آسمان بلند نیابد بسیاره ما گزند
کنون آمد ابری ز دریای دم که دریا شد از سیلش این مرز

در این چاره ترسم خیالان برد آب که خورشید با ماند اندر نقاب
دولت گر خرد نافت یام آدی صواب ... داد

که دشمن چو با با شنود ... نگوییم با باز تا بیم ...
جهان دیده کار آزمای کهن زمین گوش ... دامن

دعا کرد اول که یاد بی رغیب هم آرزوهای عالم نصیب
جهان زیر فرمان ... فلک چون زمین خاک

زمین بازبوسی که فرمود شاه صوابی که دانم بدارم نگاه
بشرطی که گر اندیشه در فرخ سخن هرچه گوید نیای

سخن چند گردن ز حد قول پند — بسی به ز گفتار نا سودمند
حدیثی که آن سودمند است و راست — ترش گشتن از تلخ باشد خطاست

هر آن طفل کز تلخی پند رود — به پیری شود در دو شش کآن بود
طبیبی چه خوش گفت در کام تلخ — که آب حیاتست داروی تلخ

شنیدم که بر شاه نوخاسته — سری دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج برد — هم اورنگ بر بود و هم تاج برد

کسی کش ترازو برابر نهاد — ز بیم سنگیش بر زمین سر نهاد
همینست یار آزمود از نخست — که با بخت یاران نکوشیم سخت

حریفی به دست از در کارزار — ولیکن حریف آزمایست کار
ستیزه نه زیباست با زورمند — که بر پیل نتوان فکندن کمند

نشاید شدن با توانا بزور — که پولاد سنگین‌ترست بلور
فرستاده باید فرستاده — درون نقش بندی برون ساده

که دریا بدانید در ما را علاج — دل خلق را باز جوید مزاج
دل العین سازی و اراز م — بروغن زبانی کند همچو موم

ورش دل بود ناوک انداختن — ز دنیا بباید سپر ساختن
گرش باشد اندیشه آشتی — نتابیم با هم زنا داشتی

وری لطف را چاره سازی کنیم — همه برگ مهمان نوازی کنیم
همه حال با بختیاری چنین — رضا بهتر از کین بکاری چنین

بر آشفت خاقان ز گفتار پیر — شد از غصه گلگون رخش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز — خلالی ندیده مکن پای لغز

چه کم دیده از ما بنیرنگ بلک — درآیین مروی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای — بسوی زبونی شوی رهنمای

اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم — به تنگی بکنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه بکین خواستن — چرا بایدش لشکر آراستن

گلستان مهر بیکار کردیم تیز — نه به زبون کردن اندر گریز
عروسی بود نه شهی آنکه شاه — کشد گرد تخت از عروسان سپاه

زبردست را ملک عالم عطاست — بشاهی زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می نهد — سر خویش را در میان می نهد

قبا بر دهی پای بر تخت عاج — پس آنکه سرم چون زبونان خراج
چرا سر ببازم به تیغ هلاک — که نام بزرگان درآرم بخاک

که باشند یک پیر دیکی خام دست — با پخته کاران کند هم نشست
سکندر که می بارد از تخت بر — شد از شست با این چنین بخت پیر

چو کارش نیفتد به چون من کسی — ز زر بره‌ای گشت زوبین تنی
خلان را نمش صف در کارزار — گزین سوی عالم بگیرد قرار

بسی خار خیدان رند دور باش — گر آتش شود بر سرش نیز باش
خروشی که مردی کند با خرد باش — بچنگال شهباز گردد عروس

ازین گونه تلخی بسی گفت — دل پیر با ایمنی گشت خوب
ننوشنده چون گوش ننهد به پند — خورد گوشمال از سپهر بلند

۵

پس آنکه تابنده داد از ستیز / یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
برو گفت آنجا ازین برده چیز / که هست اندرین برده رمزی [illegible]
بگو کانچه گوئی خطا و صواب / منت زین زبان باز گویم جواب
گر این چون سوداری اینک درست / دگر کاین [illegible] بدست خاک [illegible]
چو زین راز پنهانش آگاه کرد / رسول خودش نیز همراه کرد
ز خاقان شتابان دو [illegible] / رسیدند پیش سکندر [illegible]
نمودار آورده بردند پیش / نمودند راز زره آورد خویش
سکندر بجنبید ازین داوری / در آن تحفه دید از فلک یاوری
تابنده شاه چین باز گفت / که تدبیر با گشت با کام جفت
ز خاقان زبان کین و کالا رسید / نمودار از تیغ والا رسید
چو دشمن بتیغ خود خود سر [illegible] / کنون کی تواند سر از تیغ [illegible]
زمین را بمن داد خاقان چین / گرفتم بفال این [illegible]
قوی شد دل [illegible] اندیش ازین / چه باشد نشان ظفر بیش ازین
دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک [illegible]
بکوشید خاقان و شد خشمناک / خیال بجا باز دل کرد پاک
فرستاد فرمان که بر عزم کار / فراهم شود لشکر از هر دیار
فرستاده زان پاسخ نغز دار / سر و پای گم کرد لیکن [illegible]
براسان بدرگاه خاقان شتافت / فرو ریخت [illegible]
در اقلیم ترکان در افتاد جوش / برآمد ز بازار عالم خروش
ز آب ستی تا بدریای چین / چو دریای چین شد ز لشکر زمین
چو گشت انجمن کرد خاقان سپاه / بر انگونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت به آهنگ رزم / بکین سکندر قوی کرد حزم
بجنبید با قلب [illegible] از جای / چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت کان اژدها / عنان کرد یکباره [illegible]
بیاراست [illegible] جهان سوز را / که از دیده می‌خواست آن روز را
بنجم از مای علم بر کشید / همه شست در زیر [illegible]
بتیر افکنی قصد [illegible] کرد / چو شیری که آهنگ روباه کرد
نشابان ز ده از نه و [illegible] / دل هر دو جوشان ز [illegible]
چنین تا زمین میان تنگ ماند / میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود / [illegible] دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جا [illegible] / کشیدند تا آسمان بارگاه
چو مه لشکرآرای شد بر سپهر / زمین [illegible]
برآورد شب چتر عنبر [illegible] / نمودن کرد رایات شاهان [illegible]
طلایه برون آمد از هر دو سوی / [illegible] یکدگر [illegible]
فرو ماند غوغای لشکر خروش / بگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکر شکن / همه شب چو مه بود [illegible]
همی کرد احسان اسکندری / بمقدار هر کس نوازشگری
بهر لشکرآرای هر مرزبان / گهی تیغ میداد [illegible]

شاه

فرو رفته هر کس ز بیم داوریش
در اندیشه کار فرمای خویش

ز باد سنان سینه می شد خراش
همی زد مژه خواب را در بالش

یکی رخت بر بسته بهر گریز
یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز

یکی دامن از عالم افشانده بود
یکی در غم جان خود مانده بود

همه دشت تیمار جوید نبرد
ولی گاه مردی شناسنده مرد

نه در کوی جنگ سواران بود
که بیگانه مشت خوران بود

بسی مرد و نامرد پای بجنگ
که همسایه با موش شد پلنگ

شه چین دگر سوی بابا لراز
شبد بیر قرداشده کارساز

خزینه ز گنجور پرداخته
در بارگه را برانداخته

زره تو دو تا بر فلک برده سر
بیک سوی این بیک سوی بر

همی جست مردان پولاد سنج
باندازه مردی نخست گنج

چو از زرگران شد ترازو نشان
با بن قوی کرد بازو نشان

بدین گونه از شام تا صبحگاه
بزر را همین کرد شب سیاه

خشم را ز رسا حب با بدگره
که اول بود خال فتح از گره

چو تو قفل خود را بدانی گشاد
دری دیگر را توانی گشاد

بیا ساقی انجام شادی فزای
که بنیاد غم را درآرد ز پای

بمن ده که دست نخستم دهد
ز خونابه دیر امانم دهد

بیا مطرب آن بربط خوش نوا
که بی مغز پیش مغز را شد دوا

بزن تا چو برباید از مغز هوش
بدل جان نور نیز از راه گوش

گفتار در دو داد توسن فتح که عنانش در قبضه قدرت فتاح مطلق بعنقست تا دهد طرفی که جولانش دهد مجال سر بجنبانش نباشد و جهد مجاهدان تا در جهاد شمشیر هندی بجرالی کنند دو و الفقار حرالی را تیغ خطیب سازند

چو فرزندی مرد گردد پدید
در چاره را زود باید کلید

فرس را که هر سو که پیچد عنان
گل فتح چینند ز خار سنان

بهر جا که شمشیر بیرون کشد
سر خصم از آب ز خون کشد

بچشم بداندیش در کارزار
یکی صد نماید ز یل صد هزار

مل مرد باید بجولان خویش
که هر کس ز اول دل از جان خویش

چو مردم ز سر تا بر آسان بود
سر خصم افکندن آسان بود

کسی کز سر خویش شد بجنگ
سری دیگران کی در آرد بجنگ

کسی را که دل شد بمردی دلیل
اگر پشه باشد خورد خون فیل

نبینی از نکنیست این بر در
که سیلی ندانش بسازد بکور

علیوار از آن گشت مرد دار خواز
که مشکل بود زنده کردن شکار

گر از خون نشد دست رنگین بجنگ
تاب چنان بایدش گرد در رنگ

تو گر بر عدو دست و پایی نهی
نه هست ادهم ارد اسب بار نهی

زمانه توان زان سگانه سست
که از خون خود دست شوید نخست

چو در خیل بدخواه یغما بری
گر از دی برانی چه کالا بری

نه زیباست بر مرد پوشش بسیم / زره گوز زر بالش و خفتان بسیم
خر مانده گر پیش من بود / چه سود ار تن و باش بالا بود

چو کابل بود مایه در خواستن / نشاید بحلیش آراستن
بسا خود نمایان بیهوده گوی / که با تیغ در بر که زره خوی

کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان نکوید یکی
ز نیروی من لاف مردی زنی / ربادان نبرد ...

چو در کرده گفتن حکایت بود / نباکرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت ندارد درین مهمات / مکن پنجه تیغ زبان را بلاف

بشمشیر پولاد کن دست برد / که از خنجر گوشتش کس نمرد
مگر کز پی خودنمایی و نام / نکردی بجو برخود ستیزگام

گر جنگ پرهنر باید فزون / ولیکن ز خنده اگر مانی زبون
دلیری بهیجا کردن نکوست / چو کار او فتد کارگر دکن ...

بهنجار کن ساز هر ... / که باید فن سوزن از نیشتر
بجای که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور

... سان نوان رفت پیش دلیر / که دشوار دیدن توان روی شیر
نشاید که کس ... / ز پی سنگیش باد ...

دو لکی که آن نیز بر جای نیست / عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت پدر زد انجام پیش

دلاور که نبود صلاح آزمای / ز بی دستی خود درآید ز پای
چو کوشنده در کین بود زرم گر / بود دمار زیانه یکنفت تیغ

چرا باید آن ترکش و تیغ بست / که دشمن بسیلی ستاند ز دست
بزوکی چه سنجی کمر زن نشان / که شیرش نیاجوی کند ...

چو دست تب سنگ نیست و رد داوری / کند خصم تو تیغ را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه / بود جوشن تیغ نشاناک ...

چو لشکر بود نصرت افزون بود / به تنها یکی پیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش زباد / چو یک شعله باشد ...

یکی تیر کاسانش دالی شکست / چو باده شود کی توانی شکست
ولیکن بهم کوشش اندر قتال / ز پیرایه فتح یابد جمال

مشو شیرگیر از کمین و کمان / که هست این پی از شیر آسمان
بزرم ارز فیروزی اندیشه / ز کوهی کلوخی برارد ...

دگر یار بود ظفر با تنی / سنان کارند بد سر سوزنی
دلیری که نصرت بود یار او / نیارد کسی تاب دیدار او

ازان رو به شیر هیبت فزای / که فیروز شد آفریدش خدای
بترسد ز نخجیر و آهو کسی / فلک شوند از چه که بسی

رهی دولت مرد فرخنده عزم / که دولت بود یار او در رزم
نیابد ز جهد این مهابت کسی / که تا که بیدار گردد بخت

شنیدم که سنجر بخت بلند

حکایت پادشاهی که ناکوس میزد و نوبتش

چو شد بر سپاهی ...

ازانجا که رایت برافراختند
رسیداد هم رتبه عزم تنگ
ببرد و ز اندران گرمی آفتاب
تبندی درون اندر یکسر چنان
چو سنجر ز تخت برد مند بس
تو مردانه کن رخش همت روان
در همت بر شکستن نشست
گهر سنج تاریخ اسکندری
که چون کرد … درست
همه شب در اندیشه کارزار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید
در افکند شب بر ظلمات نعل
سکندر جهانگیر کشورگشای
بسطرلاب سنجان گیتی قیاس
براند برآهوی توسن دلیر
دگر سوی خاقان لشکرشکن
علم سر ز عیوق بر بر کشید
و گر ز زمین زیر ناید روان
زبانه … روی هوا گرد

سوی … روم آمدند تنگ
بگرکالی اندر میان بود تنگ
بدان آتش تیز شد آداب
که کوشنده را بستد از کف میان
بد اندیش را در بند خویش
گرت فتح باشد خود آید روان

بنوبت گه صبح
شه روم میان نشست نخلی بزیر
رسید از صف سنجر سخت کوس
بیک چشم زد باکر از آتش برد
ازان پس گران فتح دلشاد کرد
گرت هست یاری ز همت در آن

رسانید نا نا نا
دونده چو آهو جهنده چو شیر
خروشیدن ماد یا غین بگوش
بمهمان خصم آشکار آتش برد
بشکرانه فتحش را دکرد
در آغوش تست آنچه داری نثار
خود افکند اندر صف جود شکست
چنین رنجت از خانه در دری
که باید بکوشش کمر کرد چست
نمودند تار و ز ترتیب کار
همه دامن سرخ در خون کشید
بپوشید خورشید خفتان لعل
بارالبش لشکر رای
نظر با بطالع سرا وار بود
بدریای لشکر در افتاد جوش
روارو در آمد بخشید و مان
جهانی پر از تیر و شمشیر گشت
نفس را درون گلوگاه بست
کلین گشت چرخ و زمین آهنین

کمند افکندن سکندر در کمرگاه کرد شهوت یعنی کمعوی … ومیدان طویله طولانی بستن و در بارگاه حشمت خویش آوردن گشادن سلاح و بادکیش اازبرند بیرون زدند دلوار کردن و میدان یافتن آن ماده لطافت و خجلان خویش را دست دیا نهادن و حیران شدن سکندر و دیردلی او و از برای زان خود شن خودش گردن

باندیشه گفتند عبث ستایش
چو خورشید رخشنده بر بست نیم
چو کوه سر افراخت انگوه کن
سنان … سیاره را بر کشید
درلند … کاو آرد گشت استخوان
که سیاره گم کرد خود را کجا

که با فرخی بوقبی یار بود
بگردون شد از نای زرین خروش
برابر در آمد بهر دو سپاه
بیابان همه بیشه سر گشت
غبار زمین کله بر ماه بست
ز موج سلاح دز نگر زد زمین

یلان بند بر بسته بر تیغ تیغ — که بی بند عالم نکیرد دریغ
رسیده ز تیغ سنان تا بکر — همان آهن خورده را تا لبه

سیاه از زره موج میزد چو اوج — چو دریا که با دشمن آرد فوج
بدریای آهن جهان گشته غرق — بسوی زمینها و زمین سر برق

ز روی بسی پیکان سبز و سپید — جهان گشته پر سوسن و برگ بید
ز بانک منوبان گیتی نورد — شده پر صدا گنبد لاجورد

خرامیدن پای پیلان گشت — تزلزل درافکند در کوه و دشت
عرق کرده سنکها از شتاب — ز طوفان آتش برآورده آب

شراره که زد نعل پیکان گرو — ستاره برون جست از ماه نو
نماند ز بس فیروزه کاخ — اجل را شده دستگاه فراخ

نفیری زه از چاشنی کمان — شده چاشنی گیر جان بر زبان
بلا زین بنا دست برانداخته — چو طفلان زنی بازی ساخته

گره بر گره دست پیکان زنان — زره بر زره پشت جوشن ستان
ز رخشنده خشت زر ایکون — شده زهره مرد بیرون ز بر

ز هر سو سنانهای خارا گذار — فرو بسته بر راه سلامت بخار
ز تیر و سپرها که بر کار بود — بیابان نیستان گلنار بود

ز بس تیر بر تیغ رخشان بتاب — چنان کز نبرد برگ نیلوفر آب
درفشنده شمشیرهای بنفش — ز دیده زمی زنده دل

نمودار شد کوس و رویینه کاس — فلک را بر از رحبا کرده طاس
سیاه از علمها شده سایه دار — دلیران برآشفته دلواروار

بهر سینه نو شده کینها — گریزان شده جرئت از سینها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش — بتشنه خون ... ز زرند خویش

دو لشکر نگویم که دو کوه قاف — رسیدند در جلوگاه مصاف
سوی میمنه در صف از میان — زر پویند کیلی کمر بر میان

قضا از سوی میمنه گرم پی — برآورده یکرویه تیغ دو روی
دوالی ملک در بر پیش او — دوال عنان کرده خود

تبیردار خیل فرنگ از خراج — لباقه شده چون مغربی مسلح
بقلب اندر اسکندر نامدار — شده گردش از حشب ... ابن

گردنی سوی دار خویش او — بجان ایستاده پس و پیش او
صف روسیان نیز بر هم ز — بجوش آمده همچو دریای

بزرگ داور در پیش یاریان — بجون تشنه چون سم زنجاران
قراخان لباس شده بساق — تقیب الیسوی جناح

سوی دیگران کرده فغفور ساز — امیر ختن سوی گرد آراسته
بقلب اندر ... با توران گروه — بکمک ... بسته

چو گشت از دو جانب صف آراسته — سلاح شد از راه بر خواسته
سوی ... بکرمی ... — ز صف سکندر ...

پری کینش با هم که در داوری — سپاهی یکی ... یکبار جو
کشتان در زمین نیزه ده شده — بلو به زده ...

یکی خنیه پوشی که چیزر زر بنگ — ز شیر بش چشم آمدی پی پلنگ
بر آیین مردان بصحن نبرد — همی گرد جولان و پیچید مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار — که فیروزی او دهد روزگار
پس آنگه دعای جهاندار گفت — که شمشیر او باد با فتح جفت
وزان پس بهمان تیغ پولادگر — ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم — سواری به ترسیم درین مرز و بوم
گرامی کسی دل بهمان خویش — که نزل عزیزی کند جای خویش
کسانی که بودند از اهل لاف — درآیند بسم الله اینک مصاف
چو رومی بدید این چنین سرکشی — برون آمد از چینیان سرکشی
تبنکوی نامی چو غرنده شیر — نهنگی بد دست آید بیار
به حمله سوی رومی آورد روی — تنش را بزد رومی کینه جوی
عنان از عنان دو تن تافتند — سنانها بیکدیگر انداختند
چو بودند هر دو تن به هم جست — خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانگری — کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه به شمشیر بردند دست — هم از هر دو تن تار موی نخست
به دشمن فریبی یل روم زاد — گریزان بشد از پس چرخ باد
بدنبال او چینی گرم کین — ز گرمی سر آورد و در زد چنین
چو نزدیک شد نا رتیغ چو برق — گزنده را زخم زیر و به فرق
در انداخت رومی کیان کمند — کمرگاه چینی در آمد به بند
چنان کندش از بازوی بادپای — که بر بودش از باد و دادش بخاک
بهم برفت بویان یل تهمتر — بخاک اندرون شیر جنگی بسر
بر اسکندر آمد سوار دلیر — شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خود این فال فرخ نمود — که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی — غنی کردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدیدن نوازشگری — بکین لشکری گشت برتر دگری
برون آمد از میمنه پردلی — برار آتش و [illegible] کلی
ببر جوشن ببر چون نو بهار — بزیر ابلقی تند چون روزگار
حمایل در افکنده تیغی بدوش — حریرش ببر چون پری در برد
کمان بسته و ترکش آراسته — جوان شیری از آسمان خاسته
چو آشفته دیوی بد بوالکی — درآمد بمیدان مردانگی
خدا را چه دل بنمایش نمود — خداوند خود را ستایش نمود
پس از هیبت سیه سحر بیش کرد — حدیث تنومندی خویش کرد
کهن همت لشکر ... همم — که در جانبا لشکری بشکنم
بهم بر زد از سست پیکان گشای — بسی چینیان را چو جبلی فنای
که تا آرد سر من بکین گستری — که تا بی هنری ببیند از هم سری
چو زین گفتن او بر یکی کشته مرد — سر اندازی از چینیان گشته فرد
دمی تند برطراد چون اژدها — دلاور نگردد کس از بند رها
بیک ضرب تیغش بعدم راه کرد — اجل را بدو راه کوتاه کرد

دگر چینیی تاخت بر روی جنگ / بر آنسان که بر صید تازد پلنگ
بتندی برآمد ببالای کوس / یکی گرز زد بر بپهلوی [illegible]

چو بر طرد شد تا شود مرد کوب / که کوبش این شد ز چوب
بشمشیر یا دست یازد بتاب / بشمشیر ترکش [illegible]

برون تاخت دیگر سواری دلیر / برو نیز شد طرد تازنده
دگر چینیی تا گه نیم روز / بیاید برون تا شود [illegible]

بدین گونه تا بیزده گشت دلیر / ز پولاد چنگی دو تا مانده سیر
علم گردش از تیغ شد تار بر / نوشتش ز خون بر زره نام گبر

فرستاد خاقان سه گردی خویش / طلادر سواری ز پهلوی خویش
بسرو آرمای گسنفوی نام / گر آسیب آن کوه کردی خرام

برون آمد آزاد سروی چو بید / چو بر پشت طاوس باز سپید
ز بهر هنر بسته بر زین شرف / سلاحی که کار آید اندر مصاف

بجنبیش بناورد طرد دلیر / کشیده کمان سوی چینی چو شیر
بیفکند تیر و نه بر جا رسید / ربوده بجست و بناچار از آن سید

یل چینیی ز جوش جفرای خویش / برون راند رخش سبکپای خویش
خیابان ز دشنان در تیر طبع / که از باد پا او فکندش بگرد

روان شد یلی دیگر از قلب روم / چو سرو ز پولاد چینی چو موم
بیک ضربت نیزه بسته دو دو / برو نیز برگشت [illegible]

دلیرافکن دیگرش کشت جفت / بیک جنبش او تیر در خاک خفت
چنین تا چهل رومی نخجیر کش / ز لشکر و چینی تهی شد [illegible]

دگر هیچکس را نیامد هوس / که در معرکه پیش آید اندر فرس
شکسته چو دید خاقان شکست / جهانش پر از [illegible]

چو شمشیر خورشید شد در نیام / برون تاخت ادهم شبه وار شام
ز شب سایه بر چرخ و ماه آمد / علم زیر شد سایه ز آمد پدید

دو لشکر ز کوشش عنان تافتند / سوی بنگه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / شبیخون بدخواه بربست راه

سکندر گران کوه فیروز بود / همه شب بر اندیشه روز بود
که فردا که آتش اندر جنگ / که پهلو زند با دلاور نهنگ

جهانبان دوران که باز اندیشمند / که بر پیل بایست بندی فکند
وزان سوی خاقان [illegible] / نشانده ز ترکیب [illegible]

همیکرد بخشش سر اندر آرا / همه داد دل سر و جان بار را
اگر خفته و گر چه بیدار بود / همه شب در اندیشه کار بود

چو در گنبد آمد براق سپهر / بپیرانه ز دین بیاراست چهر
خیابان خورشید طلیار زر / [illegible]

دگر باره شیران بجوش آمدند / بشیرافکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف / بگوشش نهادند جانها بکف

دو خسرو میان دو قلب سپاه / چپ و راست کردند لشکر پناه
همان بیرق دل ز نیزه برز کاه / برانگیخت از صبح [illegible]

...انش ز خونریز شمشیر لعل
بپولاد غرق از کله تا به نعل
چو خود را او خاقان خود را ستود
بمردی مبارز طلب کرد و زود

...لوی بیرون آمد از رزمیان
بسر بسته چین جیب کرده میان
بگرمی ابر منجنیق چون برق تیغ
که برق از تف او گشتی چو میغ

...کاور بیکی هنرهایش چو دود
برآورد سر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت بر هم ستیز
بینداخت بر گردنش تیغ تیز

...سفوی تازنده خشم کرد و جست
ببرد نیزه در پهلویش را شکست
گذارا شد از پشت رومی سنان
زدستش برون تافت یکسر عنان

دگر خون فشانی بخون جوش کرد
همان شربت او پیش آهنگ کرد
بساط دلیری که بی رنج نیست
ببازی کم از نطع شطرنج نیست

...رازی که با شیر دستان کشند
دل از سینه شیر خدان کشند
چو بازوی کین شندگان گشت سست
مهین سواران عنان کرد چست

...بندی برون جست کارد ستان
بدان موج الماس بحر آزمای
سران سپه توسن انگیختند
همه در عنانش درآویختند

بصد عذر گفتند کای تاج بخت
تو خورشید ملکی بخت چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه
بدین ره زند دشمن نگاه

چو پادشاه همچو کوه از شکوه
قیامت شود چون بجنبد کوه
اگر صد سر افتد ز جای
تو داری جهان را به یک سر بپای

دگر موی از فرق تو کم شود
خرابی به بنیاد عالم شود
بیک امروز بنمای درین کین درنگ
که فردا شود بر عدو کار تنگ

بدین داوری شاه را داشتند
عنانی وار دست بگذاشتند
چو در پرده خواب رفت آفتاب
روان کرد بر دشت نبردآوران خواب

مکلل شد این نطع نیلوفری
چو دیبای اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز
بساط دغا را نوشتند باز

طلایه روان شد بگرد سپاه
تیاقی به سر این بارگاه
همه بر شد از پاسبانان نفیر
شد از گوشه گیر فلک گوشه گیر

همه سست سکندر بجوش اندرون
ز خشم بداندیش خود خورده خون
همیگشت ازان دشمن چیره جنگ
ز سودا و صفرا زرنگی برنگ

...لوی بدان کو نه کرد رخ تیغ
همی کرد آشام روشن تیغ
ز خجلت دلیران درگاه نیز
طمع بر گرفته ز جان عزیز

...ان دارا که فرباخه سالار رعد
که بدخواه را سر نگار اورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند
برانداخت بر کنگره کمند

...بلب سحنی بر کوه بار
چو پیشانی پیل شنگرف دار
بکهتر سپه دار چین از غرور
زمین کرد چون عرصه گاه نشور

...دری که بر فتح گشتش دلیل
شد آن شانه زین نشد فیل
سوی رزمگاه آمد آراسته
نهیب حریف از دلش خواسته

...اجانب کمند شیر زور
تنبدی چو شیران نخجیر گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان
قضا را به تسلیم داده عنان

بخندید و آمد بجای مصاف ... بسختی یکی افسر و چو کوه قاف
چو شد بر همه لشکر زنگ راست

برون زد یکی جنبشی سخت کوش ... سپر در سپر و در یخ جنبی بدوش
خرد پیر بود و مبارز جوان

ز پولاد چینی ناخ ده منی ... بگردن برافراز گردن زنی
درآمد بمیدان چو لالان نمود

برون آمد از قلب رومی سطی ... برآورد تا آسمان هیکلی
بزور و توانای اهرمنی ... ببازوی پولاد زور آزمای

یکی حربه در دست خارا شکاف ... که بکشاد از تیغه کوه قاف
رسید و ز دادن حربه نام دار

هم آورد را سر از ناخ اندر گرد ... همین گفت بر جا که انجمن خورد
فتاده بیکجا دو در رزم آزمای ... بجا بر ز زور رفته هم از جا

ز رومی یکی چرده نشار کرد ... بصحرای کین رفت و بر زد دار گرد
عمودی بگردن برافراشته

برو تاخت جنبی سواری چو پیل ... زده جامه در ماتم خود به نیل
فرو افکند از زرق کشته تن ... که هم جوشنش بود

یکی نیزه تند برکف سپید ... سنان بر سر رستی چون برگ بید
چو با یکدیگر در نبرد آمدند ... گرازوار زین زیر گرد

بسختی که زور دی سخت زور ... سرش را دو لخ کس کرد و کور
برین گونه ده جنبی تیز کین ... ز جان پاک گشته

دگر تاخت از جنبیان زنگیان ... بمردی سواری بیامد برون
ز دو لشکر بلشکر که آمد فراز ... یکی سر بگوش دیگر

شکسته ازان تیرکیهای مش ... شکیبا شد و تختی آمد بکوش
سپهر چون برات آن فکنده مات ... برآورد تا ناخ خود و

شب تیره در صحن زنگار گون ... چو هندوی ناخ زن آمد درون
چو شب جمع خویش در خون کشید ... زمین طاس خود

سنانی که رفت از دو جا تا بدور ... بدو نیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگر باره جوشنده گشته ... بهر سوی سیلی خرد تشنه

ازان سیل کافاق را در گرفت ... گران تا گران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان شیر جنگ ... کتایون رومی بر دار

ملوکانه ترتیبی آراسته ... پلنگی ز کوه روان خاسته
بکف کرده فولاد الماس گون ... گران سالار را درگشته

بمیدان شد و جالش آغاز کرد ... بتحسین خسرو زبان باز کرد
چو لشکر سراسر زبان را گشاد ... بغلم آوری نام

فراخان جنبی یلی بر سینه ... اجل را زبان داده از تیغ تیز
همیخورد بر جای جنگ تیغ ... بگرد تن درآمد چو باز

بتیغی که بردی ز دارا درست ... فرو افکند بدرید اندام خست
خیال رومی اندرآ خست ... که چون

202

ز زخمی گریبان کینش چاک زد   ببالا بر آورد و بر خاک زد
ورا را چو در خون قراری نماند   دگر بیقراری فرس پیش راند
ازان راست زخمی که او را بسخت   شد او تیر بر کنگر او بخسته
دگر ره زنی کرد از آشوب سخت   شد او نیزه ران زخمه گرز گوار
بر آنگونه تا نیزه ده پیل شست   ز زخم کلنگ بست ره در خون نشست
دگر راست بازی بکرد اوستاد   که گر باز را کز تواند نهاد
چو فولاد بر زار کمین رو بلال   بخون غرقه شد سر که بیچید حبال
شهاب از سر نیزه دیو سوز   شد آتش فکن در سلیمان روز
دو لشکر بمنزل نشد بد از مصاف   گروهی نجات آمدی بی خلاف
همه شب غنودند تا صبحدم   ازین سو نباید ور از آن سو نغم
جهان را چنین فتنه بار سرست   که زرنج یکی راست دیگر بست
بط از بیم چون باز تند زد آزار را   نوای چکاو کی بود باز را
بشولیش جان ریزبان سنقرار   ملک را تماشا تا سکا نیز اشکار
دگر روز کاشتر ز بون تاخت مهر   یکی سهم رو آن شد بر وی سپهر
کمان مه نو که شد جنت تیر   کشیدن بیار ست گردون بتیر
دو خسرو دگر باره گشتند باز   سلاح نشد از چار سو در گریز
کشید بد صف با مرد انگی   ز روی زمین نمایان شد زمین آهنی
همان بیل جنگی گتیون گرد   غمان بنبرد از دهار را سپرد
نبد سنش همان رسم فلاد ار   بخونریز بر نشنه هم ابدار
همان سر فکن تاخت از جنبان   که شد بیش ازان زود پشتیبان
بر تبدی فرس گتابون فکند   ز حمله بر لرزل بهامون فکند
خیان تیغ زد چینی تیز گرد   که خطی قلم گشت در دست مرد
چو فلاد را قبله زد جنبان   که هم تیز دیکار شد هم سنان
بزد بر گتابون خیان بر تیغ   نکرد خون روان شد چو باران میغ
رگ گردنش تیغ زد بر تنش   همه خون او گرد در گردنش
گتایون گلوی سمشتر چاک   کمیت توسن بغلطید در خون و خاک
خروش از صف چین بر آمد بلند   دل هر دو میان خسته شد از گزند
نشسته دو میان چون خیان در حاک   که از لشکر شد زان چنان
بداد او دل لشکر ناشکیب   گران گرد بر خنک ختنی رکیب
نخواهد لشکری ماندران عبید   عنانش گرفتند و گرد بند جهد
که شاها تو شمع انجمن شهریار   ببر وا کنی کار بر ما مدار
چو باشد بسی بابنه پرواز را   چرا از نخجه باید شدن باز را
که تیغ بر آرد جهان پر تیر   ازان پیش تیغ آتی و شمشیر تیز
و گر جامه دشمن افتد بنیل   بفیروزی شاه باشد دلیل
بسی زین نمط گرد نام سیاد   سخن تازه کردند از اجلان سیاد
چو بود آتش تفته را شعله تیز   فروزنده تر گشت از آن آب تیز
همه آن شه داد و بوند را   قدم بیش ره راد چون بنده را
چه شیران بر آمیخت بیلدت دلیر   دل خصم زان گرد از آن سوی سیر

تیز

تبارک ز پولاد بر سر کلاه فرس خنگ برگستوان کوه شاه
تمامت یکی جوشنش بی‌بها کمندی بکف کرده چون اژدها

جوان سرو چینی که منظور بود شکست خود از خاطرش دور بود
بکرد اتفاقی سران تیز تند که جوشن لبش را قضا ...

بکروفر درآمد سکندر بکار بگردندگی گشت چون روزگار
کمند افکنان کرد بر پا سخت که کند از بن آن تخت را ...

گشادش سوی لشکر خویش تن ز هر بیت تغلب بدانسان سپرد
برآمد یکی غلغل از میان بخون جست کرد ...

چو خاقان چنان دید در وی فرار سکندر بجنبید با لشکری همچو کوه
بتندی سوی رزم میان چالاک زد بخون ریزی و کین گستری

سکندر چو دید آن جواد را گرم دید بکوشش همه کار از رزم دید
سلیمان شد و باد را بانگ زد چه بادی که هم دیو هم ...

سنانیا ... جوشن ... کشید فرو رفته خورشید را ... گرانی رسید
صف رزم ... نیز او ... فرس بجولانگه افکند ...

دو دریای جوشان بهم ... قیامت و فتنه را تازه کرد
سواران عنان بر عنان ... یلان روبرو تیر ...

ز بس گرد گرجالش انگیختند زمین و فلک باهم آمیختند
ز کوس کارامش ازل بود درافکند غلغل بچرخ ...

دلیران تهی مغزی کاندر دست هنر ... بافته در زره ...
ز جوشن ... ز هر موی خون ...

بران تیر بارانکه آمد فرود بلا رگ همی گشت و جان ...
ز باران تیر و ز تیر ... تیغ نیاهای گل ...

دوروزن که پیکان از آن تن گشاد دو دروازه مرگ درش گشاد
سبک ... مهمان شد ... برون رفت ... جان ...

... افکن ... براید بهر جانب چاک چاک
طراق سر از گرز پولاد شد همی خواند اجل ...

مشبک شده سینه‌ها از سنان یلان زان مشبک تماشاکنان
زره الیمدن کشتگان ... شده دشنه ... چون ...

برابر شده ... ز بس نفس ... چو دریای چین
بهر سو ز آواز زاغ ... نشانها ...

ز تنهای صد پاره ... شاخ شده ... فراخ
هر آسنده کاهی از آن ... شد از سیل خون ...

بکوشش دلیران ... بر غبت ... سمند ... تیر
سکندر خشم آشفته چون اژدها ... کرده ...

بهر حمله کز خشم بر برد دست نکانی و را افکند در شکست
بران تن که زد گرز کینه کوش دوان شد ...

بهر سو که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن ... ...

زمانه

بجو خاقان

چو خاقان نگه کرد کان پیل دود / بسی شیر زنگی بر مهمان گروه
بتندی بران پیلتن راند پیل / چو ابری که آید بدریای نیل
در انداخت خرطوم و آن پیل مست / که در شیر جنگی در آرد شکست
دویدند فوجی دلیران روم / چو طوفان آتش بتاراج بوم
گشادند از آنگونه باران تیر / که از پیلبانان برآمد نفیر
دوالی ملک نیزه زد جانستان / که شد غرقه در کوه آهن سنان
شد آزرده پیل شکن یافته / بآزردگی راند رو تافته
در افتاد در لشکر خویشتن / شکست آن همه قلب لشکر شکن
چو دیدند رومی سران حالشان / برفتند خندان بدنبالشان
تغافل نمودن نه از راه بود / که مرد اندک و روز کوتاه بود
سکندر در آن مطرح بی خلاص / بفیروزی بخت رست از قصاص
زیاران کسش نامدی یاوری / کجا رسته گشتی از آن داوری
چه کار آید از یار ناسازگار / که هنگام سختی نیاید بکار
بدشوار یاریت یاران بود / بآسانی خود فراوان بود
بهر کار افتد حاجت افتد بیار / مرا با تو چون کار نقد چه کار
نه بینی که در کارگاه خراس / بیک سنگ گردان علف گرد آس
بهر کار بی یار نگذار گام / که بی یار کاری نگردد تمام
همه روز تا شب در آن رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقع بر خساره کرد / فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمانی بهرمان کبود / حریر معنبر بپوشید زود
دو لشکر ز خونریز باز آمدند / بتدبیر جان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مرده خویش کرد
یکی شب نزاندیشه غایب گذاشت / یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پر شخص خسته را پی فشرد / یکی زنده باز آمد اما بمرد
سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوتگه خسروی کرد راه
بزر بری که خود بستش اندر بکار / درون خواند تا بر کشد از کار
چو آن سرو را بسته بردند پیش / سلاح و سلب هم بر آیین خویش
سلاحش بفرمود تا بر کشند / زره از تن و خود از سر کشند
گشادند چون جوشن از بر تمام / بر آن گریش چه دیدند ماه تمام
بهشتی وشی تنگ غلمان و حور / که در وی نظر خیره گشتی ز نور
نه بینده بازی گری چون پری / پری را روش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش / جدا افکند زنجیر در پای خویش
نه نقشی از ابر کیسه تازه تر / رخ از سرخی عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از سوسن و لاله و سیب و نار
غزالی ز هر غمزه شیر افکنی / از سرخ مخمور چشمی ناوک زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست / بهر غمزه دوریا نیسی بدست
کرشته با عصای خون کردنش / بسی یار خون داده در گردنش
ز هر خنده شوری انگیخته / ز هر موی جانی در آویخته

از سر کار

دهن تنگ لب بی تا نوبت تنگ   جهان تنگ یکدم آن تنگ
شکستند زنگ که چون سیمی او   فروشنده بطاره روی
تماشای او دید بیچوس گشت   کش از بیش دیدن هوش گشت
که از بیخودی لعل خندان گزید   گهی گفت حیرت بدزد
عجب ماند زان داوری تا بدیر   که آهو چگونه شد آن شیر گیر
نه آهو غزالی خود پوشیده بود   که رد من ترا
چو وا یافت سر رشتهٔ قفل گنج   ملکه ور که و بز رکو به فرد سپس
بدو گفت کای شمع خوبان چین   غلط میکنم کان
بگو تا کی و مراد تو چیست   بدین نیکوی کار ساز تو گشت
اگر مردی این چنین دوزی از کجاست   بتاج کلت تا ردییت
دگر زن شدی زن ببین بود   که از تاب شیر دزدی بود
هزار آفرین بر جهان مادری   که زر زاده شد چون تو
بنوسیدن مسند خسروان   شگفت شد ازاد سرو جوان
پس از نیت شکر خند کرد   بساط دعا را ابراز قند
که شاها سرت ز تو تاج باد   فلک بار تخت تو معراج باد
بفرزندی اقبالت آراسته   ز سهم تو جان عدو
ز من ماجرای که در خواستی   جوابی ندانم به از راستی
من آن نازنین سرو نو خاستم   که در خاک چین
بپرورداشتم چون دلاور نهنگ   یگانه چندین هنرهای خنگ
به پیکان چون موخار اسکافت   ندیده کسی پشت او
بدان دست بردی که ماهی بزرد   یکی صد کند و بازوی مرد
نه نه بنود شش جو فرزند پنج   بتعلیم کوشش ما داد
خیالم در آموخت این کار   که بر من شد دیگری کامیاب
بزرمی که شد پیش تنهای جو   مرا برد بهر تماشای
بیان کردم اول تماشای او   که آخر نگه داشتم جای او
طرائق گرو در نظر داشتم   یکی را ز صد بچه برد
چو لبس چهره کرد از دلبری افکنی   چو من آهوی با شیر افکنی
باندر فزود نگاه نیکبخت   ترا جلوه که رخش در
تو بوسه دی چو زن تا زد سوالش دلبر   بجز لی زبان در بیاری معلوم
بجای که باشند شیران بگیر   دلاور تیر از هزار لو
اگر خواستار آید از آهوی   اگر شاه باشد دگر جا گزی
نخواهم که نا کرده دستی ازمای   کسی کو بوی خویش
کسی گشت بر دی نوان آورد   هنر و بیخ خویشتن درون آورد
من از بند آری کار آن کین   خوانم شیر مردی
چو او در قفا دو ران کنش گذشته   هنرهای میراث برمن گذاشت
بسا نامور کز نماهای من   بحالش که شد آدمی
غرورش خشونت بر دخا مای گفت   که آسیمه خواب در خاک خفت
کسی برمن از کینه زخمی بریخت   دگر بخت با کشته

بلک شیر دیدست در رزمگاه — که از چند تا یک ز نبود کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی — کمندم نکردی درانداختی
خیان بانگ برزد به اقبال من — که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا این که فرخنده بختست نیز — که گشتم چو تو خسرو برا کنیز
چو تیغم بود باگوهرم — که بنده نده من بود شوهرم
کنون کایزد این در بسلک تو بست — بسلک دگر چون کهانم نشست
اگر در خورم خاصگی کن در نظر — دگر نه به تیغم ببنید از سر
اگر درای تو زین تن گریز — نه بنید دگر کس بکر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی پای فشرد — نیرشد بانمش دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من — که یارد که گردد شکرخای من
توان لقمه کش خورد از ریگ باز — ز روزی خوران چون توان داشت باز
چه خوش گفت دانای بربر بود — که کس روزی کس نیارد ربود
اگر خیز گوشد نگهبان باغ — خورد عاقبت کنجک از زاغ
بسا جوزه کز بار بود بس خلاص — بهمانی کز به چون گشت خاص
سکندر که هم در نخستین نگاه — تمنای دل برده بودش زراه
برون داد با ماه ناکاسته — جوابی ابعبد نوزش اراسته
کهای نازنین میهمان عزیز — ز رخ میزبان دلم گشته نیز
بدین گونه کار است یزدان ترا — چرا دل نخواهد بعبد جان ترا
نکوی و چندین هنر بر سرت — که یارد خریدن جز اسکندرت
بلند بانوی در شبستان گرای — که روی ترا بنده گرد خدای
بگفت این و فرمود تا میهمان — شد از بارگه سوی خرگه نهان
مراحی طلب کرد و در رودی نشست — ضنم ساقی و ماه ساقی پرست
کسی کاگه ساقی خیان مه بود — گراز می عنان تابد ابله بود
چو گردنده شد دور چند شراب — خرد خفت و زعبت در آمد زخواب
ضنم عمرها در درافسون فکند — طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آهنگ رامش بط ملکرد چنگ — بجا داد کری در بر ورد تنگ
ربی زد که چون جای نکوی هس — شود زنده بیهوش گرده بهوش
بر آفرین کرد بر کردگار — که داند بدین گونه بنشیش کار
غیان کشت داد آن پری — که نمید اشت جانرا با فسونگری
همه شب را افسون ان خوش نوا — همیکرد اندوه خود را دوا
خیان دل سوی عیش راپس نمود — که زعبت سوی خوابگاهش نمود
خیان ماند بر روی گل ناشکیب — که یادش نیامد ز خرما و سیب
... — نشاط طالع و طاره بود بس
بیا ساقی آن باده تلخ نام — که شیرینی عیش ز نیرد بکام
بده زان شیرینی آرم بکام — که تلخی ابمی دیدم نیز در کار
بیا مطربا برکش آواز نو — دماغ مرا تر کن از به بساز تر
ردان کین که خشک رو در باغ
در فضیلت فرو خوردن خار خار خشم که لذت
ازان به که مستی چنین بار ابر لشتاب

زر و لاب چو ... ان گیسا نو است خوش
که اسان نیارند در ...

چو دشمن زبون گردد و جان کنند
بفیدیت جوانمردی ایشار ...

و الکاظمین الغیظ بکام رسانند و ستایش
خوانان که زبون نفس بسته را مبارز قتوبند

چو مجرم بزاری شود عذرخواه
برحمت کند دست ... بر گناه
توانا چو بخشد بر ناتوان
مران گر چه دشمن ...

کرم کن که دست تو بالاتر است
که بخشایش از خشم زیباتر است
نگه کن که غصه در رخنه بند
که خود بیگناه ... مبار

کوا مرد ران کن چه سود آورد
که بسبندی از تو نزد آورد
بیامرزش بحرمان کن شمار
گر امید داری بیامرز ...

ترا چون ز یزدان گنه بر عطاست
تعجیل رسم سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص
توان کشتن ار زانکه ...

و لیکن چو قالب پراکنده گشت
نیارد بفرمان تو زنده گشت
چو از هم فکندی تن خاکین نجست
نگردد سفال شکسته درست

نگه کن که نا مادر مهر سنج
بران طفل خود خنده برد رنج
که جلاد خونی بشمشیر تیز
برآرد بیک حمله زور رستخیز

کجا دید قصاب رنج شبان
نیبرزن چه داند غم باغبان
چه باید ز بود ار کسی سا...
متاعی که نارد بجایش بها

چه باید جنبان بیکدی کاستن
که نتوان از و موی آراستن
درختی که عمری برآمد بلند
توان در یکی لحظه بیخش کند

بگو مرد صد گشتم اندر نبرد
یکی زنده کن تا خجالت ببرد
چو بر خود نداری روا زندگی
مکش تیغ بر گردن دیگری

نسوزد کسی را ب دیگران
مگر دستی که تا ساید ان
بهر جانور زخم جانی مزن
چه جانی که خود ناتوان

مکن ... ان گرتن خود آزرد
که جان باز ناید چو بیرون دود
بجو نیز بر حلقی مشو فتنه دوست
ترا نیز خوبست اگر نیکوست

بزرم الکسی را شتر کرم خیز
که با هم ستیزی شود در ستیز
زبون کشته را تیغ در هجر ...
نبود بزرگ مرده ... نشتر زدن

بد نیال اهو چه پوئی چو تیر
اگر شیر مردی بی شیر گیر
اگر غیرت از خصم خوردن نمید
بجوشد خوار اگر خشم را ...

عزیزان که خشم ذلیلان خورند
نشتر دار خار مغیلان خورند
اگر خند مکرم بود عهده سنج
مدان کبر فرود خوردن آید

اگر خنجر افشانده و در ربا
نکوئی شعبد نیابد چرا
چو مرد از خرد ... ست مطلع ...
نشر ... ...

چو ماری به بند آورد ماری گیر
نواز دخیاان خوی را بشیر
تحمل نه هنگام حلم ار خوش است
که صفرا بر دن ...

بلطف آنکه نی گوش کالای
چو آنش نگیرد چه حاجت بابه
بر آن تکیه یان بر آزار ...
اگر افتادگان ...

نه در دستم افزون بود سهراب گرد
نشکی بکت نماید بخشد شتاب
بجای تیغ زن کو بود تیغ گیر
بجوای زبان اندر لیست شور
اگر میوه را گذاری بکام
یکی را ز شاهان حب سر بسر
بند ببر گفت آنکه هشیارتر
چو دستوری از رای دستور جست
که در رزم شاهان بامید و بیم
دگر زافتی وار ماند سری
بدین گیر سگالش نه هنگام کار
خجسته علیران زین کارگاه
که اسکندر از تخت فیروزمند
بر و لیس لب از عیش خرم داشت
چو زنگی شب دیده روی سپید
زد آیینه ماه را بر زمین
... گرد شب تخت جمشید را
وزان سوی خاقان شوریده
... زین غم که تا کی شب ...

که در بلند غم ... خون ...
چو بنشستن شیر زنگی ...
که زالی بود دستم برابر
که با شیر زنجیر آید نبرد
از آن به که سیمرغ گیری بدام

ستوری که در حمله بودی فراخ
ستوری که گویند بودن ستیغ
چو در بند در زنجیر با بند تنی
اسیری که در بند افکنده تر
اگر جور زنجیری اید ... حذر لیست

حکایت دو وزیر که یکی آتش خشم پادشاه را بدم تیز کرد و دیگری آب دهان فرو نشاند

نشند ز حقش بر سیاست درست
قصاص عدو ستمی شند
نباشند ز شاهان جهاندار
همین رسم گشت و همان سگال

بر غم دل فتنه رای همه
اگر خسروان حکم دارد روان
خردمند کین دوستان یاد کرد
هزار آفرین بر خیال رهنمون

گرفتن سکندر سیمرغ شکوه خاقان را چون مرغ چینی و شکست افکندن در جناح او و صید زاد در چنگال گرفته سوی دستگاه پناهی باز آمدن و آن بلند پر بر گم شده با حوصله فراخ فارغ البال گردانیدن و آزاد کردن

بجولانگه آمد صف آراسته
ز پالاند تخت دریای نغز
که چون شمع خود را ثنا ... شور

بگو شمس حرف خورشید که آراسته
همه شب نیاسود چالش تیز
بزد کوس تست تو مرگ نشست

بر فنا ... زخمی نیار ... شاخ
به از مردمی کو ربون کشن بود
زند گردن پهلوانان ...
چو آزاد کردی شود بنده تر
به بین حد بخشید ...
قوی دستی از دشمنان ...
که دشمن شکستن سزاوار تر
سخن گفت بر عکس رای همه
بود خسروی چون دگر خسروان
ملک را ز خون کردن آزاد کرد
که پیش بزرگان نکو شد نکوتر
چنین پرده بر دارد از بارگاه
چو آورد صد خیان در کمند
بدان زند کاکی ...
در آیینه عالم آرای باد
بخندید ناگاه صبح از کمین
به منزل رها کرد خورشید را
ز سودای کم گشته خویشتن
بصحرا ... ز رزم آمد و دیده بست

رسولی فرستاد پیش سپاه روم — که تنگ آمد از جنگ این مرز و بوم
چنین تا کی از جنگ یا بنام — سپه در زره بارگی در لگام

دو لشکر شکسته بیهوده نام — فرو ماند بازوی مردان کار
بخونی که بود شیر شمشیر تیز — سپهدار کینه ز تیغ پیکان تیر

تهی گشت کشور ز دهقان کنار — که بر بیشه شد کاروان [illegible]
ز هیبت زبون شد ولایت خراب — نه آسودگی ماند [illegible]

نبرد سپه چون سر آرد بجنگ — سر زیر دستان در آرد به ننگ
چو آسیب شمشیران گیرد گزند — فرومایه را خانه [illegible]

نوائی نبود کامدی در نبرد — نبردی گنی داوری با نبرد
دو کوشش که گیرند با هم ستیز — کیا را بود بر زمین رستخیز

بجایی که کوشند پیلان نبرد — غبار زمین جا برآید ز مور
به پیکار اگر با منی کینه سنج — سپه را چه بیهوده داری برنج

چو کاری میان من و تو زبس — چه جوییم فریاد فریاد رس
بیا تا بهم دست بر دون زنیم — زره در خوی و تیغ در خون زنیم

بکوشیم تا بخت کرد کار — که را بر سر آرد سر انجام کار
زما هر دو تن هر که ماند بجای — بود بر سر روم و چین کدخدای

چو نزد سکندر رسید این پیام — دران کار چون دید [illegible] بکام
برون راند چون کمانی [illegible] — شتابنده شیر رنگ [illegible]

سوی خر که ماند با ساز جنگ — بر انسان که نخچیر جوید پلنگ
سیاهی ز خاقان خبر یافت باز — که آنک برزم آمد آن رزمساز

دلش گرچه بودی ز اندیشه [illegible] — دران پیش دستی شد اندیشناک
ولیکن چو خود خواند بود پیش — چگونه عنان تابد از کینه خویش

روان شد بجولان گری ساخته — ز رخت [illegible] خانه پرداخته
چو پیلان جنگی دران نیمگاه — در آمد بشطرنج بازی دو شاه

نخست از کمان [illegible] — زنگی دگر آماج که ساختند
چو بودند بر دو نبرد [illegible] — نیامد بر آماج تیری درست

ز ناوک [illegible] — ز هر دو دمان تیر [illegible] نخست
بسی نیزه کرد شد دست [illegible] — ز ران هم نشد قالبی [illegible]

دو خنجر [illegible] — همه زندگانی درین گرد [illegible]
چو کردند جهد آنکه بود از نبرد — بکشتند شیر دو بر یکدگر

بنیروی بازوی پولاد دست — دوال کمر با گرفتند سخت
چو پیلا که خرطوم با هم زنند — به پیچید و خرطوم را خم زنند

تناب و توان در هم آمیختند — قبا [illegible] ز یکدیگر آویختند
بسی دست بازی نمودند سخت — دو جانب [illegible]

هم آخر فرو بست شاه روم — ز جا در ربودش چو [illegible]
فرس تا بازو [illegible] — ز بازو یکی را ستون ساخته

خروشش از [illegible] — ز ترکان و چینی تهی گشت [illegible]
در افتاد در قلب خاقان شکست — برآورد رومی [illegible]

سکندر بفرمود تا بی‌دریغ ... سلاح افکنان زینهار از تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند ... بر آن زینهار استواری کنند
وگر کس برد پای برابر شود ... نکوشند کز تیغ بی‌سر شوند
به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند ... چو در ناید از باج سیرش کنند
بجای یکی صد برابر شود ... بکوشش به پا مزد کرد و خود باز جست
سرافراز گشت از کار خان ... بدام او فکنده شکاری جهان
جواب آمد از سوی بارگاه ... بفیروزه گون چرخ برزد کلاه
بفرمود تا جامه‌داران راز ... فراکند مهمان گشادند باز
گرامی یکی جامهٔ شاهوار ... که نه بود او بود دیدار آن یار
پس از شستن سنجق خور ستاب ... کشیدند بر روی مو بر کل کلاب
چو گردی سواری تن درد شد ... تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند ... بهم زانوی بر سر تختش نشاند
دلش داد و سوگندها خورد چند ... که از جان او گرد گوهر دارد گزند
همه روز با برگ سازندگی ... همی کرد مهمان فرو ریخت دُر

نوازندگی

چو آمد شب تیره مهمان روز ... برافروخت شب شمع گیتی فروز
جهاندار خاقان ببیدار بخت ... بخرگاه خواب آمد از اوج تخت
بفرمود فرمانده روم و شام ... که مهمان کند سوی بستر خرام
چنین شب بسی با دل شاد خفت ... با میدواری آزاد خفت
بخوابی خوش آسوده شد بهر پاس ... که بودش امان سکندر سپاس
سپاس سکندر بر آن شاه راست ... بشارت همی خواست از بخت راست
شب شوز با خسروی مهر نور ... ز عشرت ندانست شب را ز روز
همه لشکر چینی از بی‌سری ... درآمد بزینهار اسکندری
درین ره که یغما سر تاج بود ... سیه تا دو هفته بتاراج بود
به بنگاه رومی گران تا گران ... زمین شد ز بار غنیمت گران
گروهی خراشیدهٔ تیغ و تیر ... گروهی ز نخجیر خواری اسیر
کسی کو بخانه فقاعی نداشت ... نوا زانه بی متاعی نداشت
ز بسیاری رخت و اسب و ستر ... دل و دیدهٔ مفلسان گشت پر
ز سیفور و دیبا و خز و حریر ... ز کافور و عنبر ز مشک و حریر

عبیر

زمین خیز چین خیرهای عرب ... که دل را دهد قوت و جان را نصیب
زده توده بر توده در هر وطن ... طرایف بخرمن ز جوهر یمن
گرانمایه‌هایی ز حد بیرون ... بدیدار زیبا بقیمت فزون
جداگانه گنجینهٔ شاه چین ... که خم گشت ازان بار پشت زمین
ز هر مایه چندان درآمد بار ... که دریا برآن را مهندس شمار
جوابش شد لشکر از ترکتاز ... کسی را ببخشش نیاید نیاز
بگنج سکندر فرو ریختند ... ده عالم بیکبار انگیختند
ز فرخنده یاران فرخ بنان ... برآراست بازی بر سیم کنان
سکندر بهین روز از باد داد ... برادر بنگ شد چون جم کیقباد
خروش القیه‌ان مرادش نماند ... زمین بوسگاهی شد خسرو کلاه

ستادند فرمان بزین روی بردی	بزر
	بزرگان کشیدند منقف...

چو گشت انجمن زان بهم آراسته	فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان اُمرا را	گره باز کرد ابروی ناتوان

چو آمد بر او رنگ والا نشست	دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست
بفرمود تا هرچه در روز کین	غنیمت بدست ...

که ره سوی بارگاه آورند	کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کند رشته تابی بیان	رسن در گلویش ببازار ...

چو فرمان شه سوی لشکر کشید	غنیمت ز هر جا درو در رسید
ز کالا و از مردم و چارپای	ابقدر سه فرسنگ بر گشت جای

چو حاضر شد اسباب چین سربسر	اسیران چین را طلبکرد زود
نوازش ز غایت فزون کرد شان	ز شبها ز کردن بردن گرز ...

بفرمود تا لشکر بیقیاس	دبد رخت و کالا که کالا شناس
دو بینند ... چینیان	طلبکار سرمایهٔ خویشتن

ز هر جانب از تخت والای خویش	بدست آوریدند کالای خویش
همه چینیان با همه برگ و سامان	بدرگاه شه میرسیدند باز

چو شد بر سر تخت خود ...	نشد هیچ ضایع مگر اندکی
پیرو بند بر حکم و فرمان شاه	شد از خاصهٔ شاه چین ...

تماشای ز هر جنس بیش از شمار	که در دفتر آورد دفترنگار
بخاصان خاقان اشارت نمود	که بر حکم خط باز جویند زود

دوانیدند فرمان بدیران خود	نمطهای کم گشته کردند یاد
جداگانه اسباب هر کاروان	همه چار کردند از بارگاه

زری کان تلف شد نگارنده ...	فرود تند از گنج اسکندری
گرانساری از توسنی گشت کم	فرس بود با بار ...

چو زان مرد مهمان ...	رمیده دلارا ز دراند ...
جهاندار بر خاست از جای خویش	بتعظیم شد پیش ...

ز مهمان نوازی شمارش گرفت	نوازش کنان در کنارش گرفت
پس انکه درین چشمه نوش کرد	زنعل خودش حلقه در گوش کرد

بدو گفت ای خسرو تاجدار	که رام تو شد توسن روزگار
اگر با که از دور این ...	گرفتار گشت اختر ...

مه و خور که نورست ... شان	گرفتاری عاقبت ... شان
دگر ره ...	هم ایمن ببند از هبوط ...

کسی را در آفاق ...	که دریابد آسایشی ...
جفا کرچه ...	چو من ...

زمانه که حادث ...	درین تعبیه ...
که ازین ...	با ورنگ ...

زما دور بودی ...	ترا کی ...
بسا کار ...	چو بینی ...

بیار داند چو شد پای بست … که خواهد ز بر دست مطلق شکست
چو بسته شود پیل بر شد زبان … نداند که بر خوان خورد یا نمان
و روزی که آزرده‌ای بخت خویش … بیاد اش ار یافتی تخت خویش
چو ماه چین گشادم ز ابروی چین … مبارک ز سر بادت اقلیم چین
بجای … فرمود کار بدیش … سلیمهای شاهانه ز اندازه بیش
گرانمایه‌هایی که شاهان بود … سزاوار کشور خدایان بود
…د خازن بگرم خبر … جهان در جهان گرد گنجینه زر
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج … بهای وی اقلیم چین را خراج
سزاوار این مایه گنجی شگرف … که عمری در القصص کرد حرف
نگاور هزار اسب تازی نژاد … بپای روان دست برده ز باد
هزاران دگر اشتر سرخ موی … سبق برده راند گرم پوی
غلامان رومی و قپچاق و روس … کنیزان آراسته چون عروس
ز حبش حبش خادمان سرای … بلون سیاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیبا درست … که در حیرت او خرد گشت سست
همه پیش فرمانده چین کشید … سرش را ز نعبت سپهر در کشید
بزرگان چین را ز دیبا الوق … ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه بزم گرانمایه … کرم کرد بر قدر سرمایه
بفرمود پس تا بدان عز و ناز … رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی … ز سر یافت سرمایه زندگی
چنان گشت شرمنده زان احسان خاص … گران بندگی خویش شد ویش خلاص
فراوان در آن جنبش بحر گنج … چه از بار منت چه از بار گنج
ز کس کندران داوری شاد شد … دلش بنده گشت از تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش بی‌شمار … زبانش زبونیش میکرد کار
بصد شرمناکی و خجلت گری … بغلطید بر نطع اسکندری
نوازنده را مدحت ساز کرد … نیایشگر نوازش زبان باز کرد
که آباد بر وارث ملک جم … که ویران کند عا[illegible] ابهم
اگر بر دل داغ داران نهان … بر مرهمی هم تواند نهاد
بخشم ار بشیری ستاند ز کین … باحسانش گنجی دهد باز پس
دگر ملکی از تاج داری ربود … دو چندانش بخشد بهنگام جود
چو دشمن کوشد زبون سازدش … ولی چون زبون گرد بنوازدش
بسا راه زن شیر مردم ربای … که کم گشتگان را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین … بکوشش جهان و بخشش همین
کجا خسرو چون تو باید جهان … که کم شد بجان بخشی دشمنان
دگر شاه را در عدو سوختن … ز تو باید این بخشش آموختن
رهی گر بود بندگی شاد گشت … کنون بنده نیز کازاد گشت
خنانم گلو … ما ز طوق خاص … که تا روز محشر نیایم خلاص
بپستی پیوند عطا کردنم … چه حالت رسن در گلو کردنم
هر آن مرغ که آسوده گشت از فراغ … دلش آرزوی قفص خوشتر آید ز باغ

چو آهوی وحشی از این تنگ دام   دگرباره بر ما در آرد لگام   ز طاوس را خانه شد تنگ بال   دگر باید آزار در بند بست
نگر تا بشاهی نخوانی مرا   ز یک بنده خاص دانی مرا   ز بنیاد برکنده بود آن خرم   دگر ره تو کردی بنا داد آن
ز رحمی نشاندی بنیک اختری   که امید دارم گران بر خوری   ازین پیش من خون غمخوارشان   گزینشان ...
کسی کاو بباشد چو من چاکری   بخصمش چو حاجت دگر لشکری   مخالف چو کین آورد با سپاه   جواب نمی ... بهار
کرم زند کالای ده کرد کار   کند روشن اخلاص منشور بار   چو زین گونه خاقان بهم عذر خواست   بر آهنگ رفتن عنان گرد
بپای سکندر بسی داد بوس   پس آنگه روان گشت با پیل و کوس   برآمد بفرخندگی بر سمند   گذارنده از بخت فیروز تخت
ز سر ملک را رایت افراز گشت   سوی دولت آباد طبلش گشت   سکندر بجز جود با مهتران   ز فرمان روایان دریا بار
بتعظیم دیباچه شد بهشت   گرانید نعمتی بهتر از بهشت   کسی کین کرم دید خود با شنید   تعجب کنان لب بدندان گزر
چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ   شد از مشک چین خلق مشکین دماغ   ستوده جهان دار نیکنام   نیامد نکو کرد از آنجا خراج
تزلزل در اقلیم دیگر فکند   گهی تاج بر بود وگه سر فکند   چو در ملک قادر بود پادشاه   گهی سر ز رندگاه نجبند
جهان بر سر فرمان کامیاب   که بارد گهی آتش و گاه آب   بیا ساقی آن باده چون شنگوار   گزو بزم گردد چو خرم بهار

بده تا چو در تن در آرد توان   گل بدمس از روشنی ...

نصیحت قوی بازوان که زیر دستان را از ظلم
زیر دستان بقوت نیچه نگاه دارند دجودی
که تا به ازنجیلی برآورد برجراحت از لطف ایشان مرهم

بیا مطرب ساز مسکین تمام   بدان ارغنون ساز ...
که گر چون ... ساز نس در بری   می برد مد از کدوی ...

کسی کو بگیتی بود هوشمند   نیاید ز آسیب گیتی گزند   نیابد شه بنیاد کاری گنج   گران خویش را در حصار
نه بتوان در کنند جای بن   که دارد در و پاس کالای خویش   گرش نیست یاری ز بیچارگان   گرفتی بدوستی از خسکان
ولیکن گرش موج اندرست   بهر نیک و بد عهدشان درست   چو صد سر ز بید آستینش در دست   مستحتی بسر خویش ...
غم دیگران خور چو دست هست   غم مهربانیش که خورد هر که هست   بزرگی کسی را دهد دستگاه   که دارد دنیا ...
نه زان ناکسان کشتی دستیار   که بر جورگاهان بسازد ز حوصله   بزرگان که کمتر نوای کنند   نه رسم بزرگی بیاد ...

208

بهند و بهر سری که از گردنست / چو نبود سری پا نهد بر سر گنج
ولیکن سران را توان گفت مرد / که بار زبردستان بود پایمرد

کسی را سپر خلوت از بهر امیر / که افتاد کان را بود دستگیر
شرف کردن مردم از مرد نیست / نگر تا همه آدمی آدمیست

بجای سپر خویش تا مستمند / وگرنه فراوان بود خون و لوت
به تنها نباشد کسی سرفراز / سر آن شد که باشد ز عیب نواز

چو با آن ازل سیر ... شدن / ستونه کند لیک بر هم ستون
برنگ ار چه طاوس باغی بود / گرش دم بریزد کلاغی بود

پلنگی که بشکست پا لیس لنگ / سرش را برفتن نماند درنگ
پرستار کش خدمتی کرد نیست / ترا نیز تیمار او خورد نیست

ز سر گرچه پا زیر بار اندرست / چو می‌بنگری بار او بر سرست
ببین در خرد بار بسیار او / تو بر گردن خواجه دان بار او

بود پا بجا تا بود سر بجای / چو سر نیست بلند از بکد پای
چو پشت شتر گردد از کرد کار / دل ساربان را کند خار خار

ز روی خرد مهتران ارجمند / که از کهتران بار دارد گزند
گر از فتنه یکپای بی بیم نیست / چو داد قوی باشد اندیشه نیست

اگر میشش در شهر گرگان بود / ز رنجد چو زان بزرگان بود
چو سر سبزی خواجه باشد بجای / چه اندیشه از دشمن سینه پای

جهانداری آن را مسلم بود / گر از رخنه فتنه محکم بود
سگ خرد را دان شبان بزرگ / که بزغاله را از رباید ز گرگ

بهنگام فتنه مکن بی‌غمی / که باشد سرانجام آن درهمی
چراغی که در خرمنی بر کنی / بکش ورنه خرمن دران سوز گشتی

چو سیلاب شد آید از برزنی / ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان خوش بوند / ولی کاردانان مشوش بوند

دهل کار دش نوبتی در تغز / بود شادی کودکان رنج پیر
مکن تکیه بر خاطر هوشمند / که زیرکتر از تست ...

بود پاسبان گرچه هشیارتر / همه حال از دزد بیدارتر
ز جور جهان گر توی تنگخو / جهان کار خود کی گذارد نکو

بد اندیش گر با تو بد میکند / زیانت ازان سود خود میکند
عزی گو تجارت ببندد میان / در الفجه خویش بیند زیان

کدیور ز باغ ار ببرد ترنج / زیانی نباشد مرد باید بگنج
کهن گرگ کاشنا از خون میش / نباید که جان تشنه خون خویش

چراغ باید اندر جهان زیستن / که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر کهتران ... / حمایت قوی دار با برخوری

بچو خور نخسپد اندر نهان هر کسی / ببلبل خواب تو نیز خسبی بسی
وگر کهتری در سر ... گریز / که هنگام خفتن نگویند خیز

حکایت قرا و کردان شنیده در [illegible] البته

ز بهر لوا [illegible] گر جوان آگهی / رها نیند ... تا در رهی

شنگرف استادی به هنگام گشت
بدو گفت ای رهرو نیزه باز
نشو بانگ بر زد که خاموش کن
نشنر چون نکرد این نصیحت بگوش
بهر شاخ خاری که شد سرفراز
دو روز و دو شب ماند بی خورد و آب
بدو گفت جوئی و زان کی
برادر بنده خویش خوانی مرا
درین ره که سر در کلاهی است
گذارش کز نقش دیرینه سار
که چون چیره شد کار و بار روم
از آن دم که دولت بکام آمدش
زعامت بالا نیاج داد
چو زان نسبت عمر آتش نماند
سکوی دیرینه از حال اوش
چو زین نکته راه معانی گشاد
چو بگذاشت آدمی تشنه درون
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک
هوا آمد جهاندار دریا درون

ز فریاد رسیدن

ز من چیست کن چون کشتی نهان
بمقدار خود گفت باید سخن
دکان بست موش نصیحت فروش
بلا را همی داد رشته دراز
اجل را همیدید در دم بخواب
بدین جاشنی میهمان کی
درین تنگی و مار نائی مرا

... بش

کمین بست آنجا بسی سالها
وجود نو زین گونه خرد و خرد
بسوراخ رفت این میان زن
همی گشت شاخ افگن و شاخ کن
چو دل زان زبونی بترسید پس
نشنر گشت در تاب جان تو ام
چو مجری خیان دید جاره سگال

عزیمت کردن سکندر سوی دیولاخ یاجوج و ماجوج و بعضی را به تیغ کوه و دره عار کشتن و دران زخمه بلا را انگران سنگ و خشت بولاد نشتن

عزیمت سوی شمال آمدش
سر و سیاه از تبار آرخ داد
جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
که جادو گر دار اندازه هش
نم از چشمه زندگانی گشاد
من از سینه شوره آید برون
بود عاقبت نو بنوران سخن
ز بار گران ایکیوان بردن

گر از قت آن طرف سر بر کرد
چو بر عرصه روشنی دست یافت
سوی چشمه روشنی کرد روی
بسر جی کزنت اینو فرار
از آن چشمه بر پاسبانی گذاشت
چو تاراج شد زنگ بر خوان مهر
گل از بوستان دیده شاید زند
ویران که نطقی ز هموار داشت

بکه کرد موشی با هنگ
ز ملمنه کسی شوکت یابی
مشو با نبرنگی ...
نشنر شوی دل میان انگیزا
که چیده کشتن نشانی
نصیحت کرفته بس
نبرل کرم میهمان نوا
لعاجز هائی بر بدیش دل
نیابنده را پی نبا جو
خیان نبد داین نیاز
بشوق دردمی برسی
بدریای خزران انگیخته
تبار کمی آب حیوان شتافت
به بی آبی از خویشتن شود
ازین بیش بیرون نمکند
گهر بسته و گشن ماهی
من از زیره نبی ...
نفس و خار بنیرم و دو شان
گسسته از دشمن ...

ز کوه و بیشه و سنگلاخ / سمِ بادپایان شده شاخ شاخ
علف را خیابان بر عدم شد راست / که نایافت شد نان او حیات

فراخی ز مطبخ [illegible] بوده رنگ / ز تنگی دل همگنان کرده تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود / شکم خالی و دل گرانبار بود

بجای یکی تا بدی شکم گرد بر / یکی دانه جو به ز انبار زر
توانگر که مالش جهانی بود / چو بینیش محتاج نانی بود

چو با تنگ‌دستی و رنج ارد تنگ / توانا نزیر اکند زیردست
اگر آدمی پادشه یار هست / دلش پر بدان گر تهی گر تهیست

بمجلس می و میوه خالی بود / قدح بشکن از خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت / که باری همه بر دل خویش داشت

از آن غم چو کارش بسختی فتاد / رهاننده خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه‌گیر / به پوزش گری پیش پوزش پذیر

نخوابش نظر سوی بخشنده داشت / شب زندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت / شب روشنی پدیدار گشت از نهفت

سکندر نشسته چو در گوشه / که دادش ز انگور بر خوشه
بدو گفت کازاد باش از گزند / که برداشت ایزد ز کار تو بند

ز باران اشکی که چشمت گشاد / بری داد زین گونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر دی / شدی آب با دیده زو دست شوی

بسی رنج دیدی بپوسید نیک / بسی حیله کردی بجستن نکی
خدای که در کارگاه مراد / نگر رنج کسی را ز یاد

چو بر قسمت رزق فرزانه داد / بپاداش آن آب اندیشه
یکی خضر از آن چشمه شد بهره نام / تو زین عالمی زنده گردان تمام

ترا بت چاشنی بخشد این سلسبیل / کنی چشمه زندگانی سبیل
صلا ده بدین میوه بر جا که هست / که هم نقل و هم باده داری بدست

همه عمر زین توشه باری بس است / ترا و همه لشکرت را بس است
تنومند را تازه گردد روان / توانا شود مرد نا توان

درون تن این تحفه جانفزار / بود بیک سال [illegible] از
خیابان رسد فرمان دادیاک / که ساکن نمانی درین تیره خاک

نه از خوردنش [illegible] فرد / نه سالی خورش چون بدو اگر کس خورد
جهاندار از آن روزی بی‌قیاس / بسی گفت بر روزی رسان سپاس

ولی [illegible] یافت [illegible] بندی / در آمد بدیها تنومندی
بر آیین اسکندری داد بار / به آمد ببرد زد پرده دار

از آنجا بجیبی چو دریای آب / سوی کوه با کوچ آری شتاب
ندای نوازش بصحرا رسید / طلبکار گوهر پدیدار رسید

چو خارا رسید خسته نمود تاج / بر آمد چو خورشید بر تخت عاج
زمین را [illegible] نوید که [illegible] / چو صحرای محشر در آمد بجوش

[illegible] خاص و عام / ز لشکر گند سوی خرگه خرام
بدان [illegible] خلقی [illegible] / شتابان [illegible]

بدرگاه راندند خیل فوج فوج … سپاهی چو دریا درآمد به موج
بسی کله خیمه بر پا و خرد … بدست خودش دانه [illegible]

کسی را که نبود رسیدی فراز … ربودی ز نخل دوم کهتر نواز
بدریوزه لقمه ز دوزخ سبت … ببر [illegible] بدوزخ نشانها [illegible]

ز هر مردکی تازه کشتی تنش … چو شمعی که افزون کنی روغنش
جهاندار تا هفت روز تمام … بدان دانه [illegible]

سپه را که در ناله دردی بود … شکم پر شد و خوشه بر جای بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش … گرفت از عنا سینه [illegible]

ز آرامش خسته دلشاد گشت … ز دام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوی … بشمار درماندگان کرد [illegible]

بفرمود تا مردم و چارپای … که از ماندگی مانده شد بجای
خرامان آهسته زان مرز و بوم … گرانید منزل به منزل بر [illegible]

خود از کوچگه گرد بیرون نماند … جریده سوی کوه یاجوج راند
بکوه و بیابان نورد ره … به هنجار میدید [illegible]

ازان ره که شد بر صف خار تیز … خبر یافت پس بود دوا با [illegible]
پس از چار ماهه کزند ستیغ … کشیدند در کوه یاجوج [illegible]

چه بینید محنت ستانی درست … که بینید کاز زود و تا گشت
زمینی ز دوزخ بغم انگیزتر … کمش خار و خار از سنان [illegible]

علم برده بر کوه سر اوج میغ … ز آب رسیده داده تیغ
سر انداز از تیغ گاه ستیز … کمه می ربود از سنان تیز

بهر کوه غاری چو دریای ژرف … بهر غار در اژدهای شگرف
جهان خاکدان عقوبت سرست … شده لرزه بر [illegible]

چو شاه اندران داوری شد فرود … علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه را بر گرو … بدوزند دامن [illegible]

زادر ده دهلیز و سر زد گر … از آنجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد به اقصای آن مرز و بوم … که یکدشت ازانکوه [illegible]

نواحی نشین مردم آن دیار … که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج وحشی بجان آمدند … ز بیدادشان در [illegible] فغان

چو دیدند کامد پدید از نوای … ستم دیده را داد بخش قوی
ازان گوشه گیری براه آمدند … تظلم کنان پیش شاه [illegible]

بفریاد کمند گدای شاه گیر … ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون بی‌کران لشکر [illegible] … بر تندی [illegible] یکران

بچنگال شان هرچه آمد گسست … اگر چارپا و اگر مرد مست
که یارد که شان را کند رخنه سخت … خبر اقبال فرمایدم [illegible]

مگر بخت بیدار آرد ستان … که آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار بود [illegible] بازو کس … خبر اندازه بازوی [illegible]

بسیمای [illegible] سعادت بدید … که هست [illegible] لوای [illegible]
بسی زین نمط ماجرائی انگیخته … اهبر شکل پنداری [illegible]

زینهار نالیدن آن گروه
بپاسیدشان کرد چو بست
نشانشه هم ازان کارگاه
ز گیتی بنا با جهاندار باش
چراغ جهان را ز زر تیره نور
ز هر سو چو دیوان گذشت
گر بدریا کنند آب خورد
لو ماه چشمی سک سفته گوی
نه پا چو دامن فروهشته گوش
با شان همانست و جوشن همان
لبی ز موی کشتن برو چو بود
ز تیغ بدیگر آیند گرم
کبود شب و روز باهم بکار
باشد چو خبری دگر گونه شان
هرش گرم شد طبع جوشیده را
ز توران گروه برد هنگام گشت
بیکار چون خارا کنند
برمود تا بر همه یکسره
و یک فلک در عماری نشست

بیانگ صدا ناله میکرد کوه
خبرها ازان وحشیان یافت
جبین سود بر مفرش بارگاه
شب و روز چون نجب
دم سرد خصم از چراغ تو دور
گروه برده در زعولان دشت
بیکدم ز دریا برآرند گرد
بگوش درازار خوان بردگو
نه زان دامنی کو بود عیب پوش
حریر تن و حله تن همان
مژه زرد و روسنج دیده کبود
ز فرزند و مادر سرم
نمیرد یکی تا نزاید هزار
بود بهترین طعمه خر بوستان
که بینید تماشای پوشیده را
گرفته نهنگ آهو از ابد نشت
ندیده کسی پشتشان در مصاف
کمین ساخته اند
شب تیره در پرده داری بست

دل از زده شد خسرو روم را
گر چو بند و چند است مقدار شان
چو بر داشت زیشان سر افکندگی
چنان در پناه تو آسوده باد
ازان دیو خویان چه رانم سخن
فزون از شمردن گروها گروه
بهر سو که درپیش گیرند راه
نه شرمی و نه بینش دل نوار
بهنگام خفتن نخفتند شیر
نسکین بر شکن چین ابرو نشان
برون آمده اشکنان چون گراز
زبی دانشی همچو خرس و دو
درانکوه بی میوه جای سوم
نشسته کاردان کان حکایت شنید
ز لشکر گزین کرد مرد هزار
ز گرمی جهنده برابرش چون
چو شیر درنده بشمشیر و تیر
بهر کوه و غار پنهان شدند
فرد شب آن ز پولاد برآشتند

نوازش لب شه کرد مظلوم را
چه ره دار دل غریب کارشان
سخن گفت بر قدر دانندگی
بد انداز از اندیشه فرسوده باد
که دیوانه گردد سپهر کهن
دو چو ریگ بیابان خلق گروه
نه گل باشند اندر زمین نه گیاه
دران چشم کو تا گوش دراز
یکی گوش بالا و دیگر
کشان ریش تا زیر زانو نشان
شکم پهن و با خرد و چون دراز
بخواب زبی کشته با در عروس
که در دی هامون کفت بوم
عجب باشد و لب را بدندان گز
شتابنده چون باد و دیو فکار
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بمردی و مردانگی بی نظیر
بران فتنها فتنه جان ستدند
فلک را نبو هر برابر آشتند

فلک بردباران لعبت بازگرد — جهان بازی لعبت آغاز کرد
درسپرده بازی کنان و قنج — زدار و بو مردم همه دیده جو

چو طفلان همه لعبت بازی کنان — لب آب بی نماری کنان
نشسته شد و رزم برخاست بن — بیم انجمن انجمن ور بسنج

چو دیدند نخجیر سازان براه — که نخجیر بیرون زد از جایگاه
کمانها کشیده به آهنگ کین — چو شیران به [illegible] شد

دوان وحش صحرا در آمیختند — گرفتند و کشتند [illegible]
کمند شد خیدی بشمه تیر — دگر زنده کردند نخجیر [illegible]

ز چنگال القوم بیباک تیز — فرو شد فراوان جانور
برانگونه کندند پولادها — که مینین [illegible] بنیاد

بر ندان همه حلقهای زره — بریدند یک یک گره در گره
[illegible] سیره شد [illegible] ازان رکاب — چو شیری که افتد میان [illegible]

همه شب هزبران جنگی بپای — دران فتنه بودند دست آزمای
چو کلهای سیارگان [illegible] — پر از سبزه گشت آن [illegible]

درافتنده شد خیمه [illegible] تاب — ببر سوی فتنه [illegible] بدر [illegible]
نخور شود مردار کاید برد — بر [illegible] خانه در افتاد [illegible]

بجوش آمدند آن سگان هزار — چو موران سوراخها زان غار
[illegible] تشنابنده سوی [illegible] — نه ازو شنه ترس [illegible]

روان سوی سمنبه [illegible] — چو پروانه گوزند بر چراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند — بهر مرد صد صد در [illegible]

بلنالی که رستم نشان آمدند — ازان دیو بازی بجان آمدند
باندازهٔ زور بازوی مرد — نبردند با دیو مردم [illegible]

ولیکن چو موج بلا بود سخت — بسیلاب طوفان در افتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود — اگر خود [illegible]

نخچیر شیر بر روی خاک — که گرد در خونهای موران ملاک
ز چندان نبرد از نهای سر — چهلتن برون آمد [illegible]

[illegible] به خشند بر نطع خنگ — ز آسیب [illegible] آواز جنگ
ز [illegible] شان خسته کردند — در زخم را گشت [illegible]

گرهی گران در برون تاختند — سر خویش در دشت [illegible]
زبس تیغ ماندند [illegible] — فرو ماند بازوی مرد از [illegible]

ز خون غرق شد کوه [illegible] — ز دریا [illegible] نظره [illegible]
زبون گشت [illegible] — باندیشه [illegible]

و زان بیشه رای بسیار در بد — نشد صورت چاره [illegible]
با خبر بدان [illegible] خاطر قرار — که زخم [illegible]

[illegible] ناورد کنار [illegible] — رد از چوب کردند [illegible] چو سنگ
بر آرد [illegible] — که از دود آن تیره [illegible]

رقیبان [illegible] — فروبنده [illegible] آتش [illegible]
همه مردم و چارپای سیاه — بماندند از آن آتش [illegible]

بدروازه کفته شد ناپدید | دریچاره را یافت وزان کلید
جهان بادشاه بر سریر کیان | برآمد برانسان فرح بیان
بزرکان درکاه را لابه داد | نیابنده زار دلق کاداد
اسیران یاجوج را اندبیش | بدیدن همی کرد از اندازه بیش
ددیدند جستی ز نظاره کی | طلبکار آن آدمی خوارکان
رسن بسته بر شاه بردندشان | نجاضان درکه سپردندشان
سکه زر نظاره آهن خیال | زحیرت همی شد زحالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد | زبریان سرخ وز حلوای زرد
فراوان فشاندند از آن حلمه خیز | بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام | دل میهمانان درآمد بدام
نمودند از انسان بخوردن شتاب | که آتش نجاشاک و تشنه آب
نه چون سگ بخوردن ادب بسته | نزان بتبکی در دل اندیشه
که این زرد روی آنرا نباحت دربند | که آن نیست این را بندند کرند
خیان خوانچه بر زر چنیم تهی | بخوردند تا چنیم بر بهم نهی
بدانکونه دندان زدند از نوا تن | کران اسیا آرد کشت استخوان
درآئین شان خلق نظاره کی | بحیرت فرو مانده یکبارکی
چو نان خورده شد میهمان نوار | بریحان می کشتشان جان نوار
بفرمود تا همچو کرداب زرف | نهادند بر می تغاری شکرف
بدان آب کاتش برآرد ز مغز | نمودند رغبت بلعلیان نغز
خیان درکشیدند بیباک وکرم | که باران باریک ار ریگ کرم
چو در مغزشان باده برکار نشست | ز سر رفته خفته بیدار کشت
ازان نرم خوی فرود آمدند | چو زاغ درغن در سرود آمدند
نشستند با هم بکفت و شنید | زبانی وری خند تا را کلید
زمی هر کلاغی شده بلبلی | فکنده دران بوستان غلغلی
ملک با دل حکمت اندوخته | وزان تنگ چشمان نظر دوخته
بدشمن کرانکونه بیچاره بود | همه روز مشغول نظاره بود
چو در شد اسکندر رفت مهر | بیا برج باری درآمد سپهر
فروزنده شد ماه ناکاسته | چو اسکندر موکب آراسته
بهمه رست ملک شیشه می بچنک | بهمبر نجیت کوهر بادار خنک
بهر جرعه کنجینه می فشاند | عیاری زهر سینه می فشاند
نوای چکاوک زی و درباب | بهمیکر و خوات در زهره آب
کرشمه کنان ساقی سیم مست | بجز نرگس مستان پیاله بدست
چو میداد ساغر شنده را | دل از دست مستیزد بنده را
ندیمان نوتش طبع بیدار مغز | غزلخوان شده بر مطیاهای نغز
ازان بلبلان خوش نغز کوی | شده زهره بزم چون بوستان تازه روی
زبس شمع کو عالم افروز بود | شب تیره روشن تر از روز بود
چو دستور زنزشد سخن بهفت حوس | برآورد هولاد خنیار بیوستن
بنهته چنیاندار فیروزمند | برآورد بانگ شاهی بلند

عنان داد در ره به نیک اختری / بماند نشانهٔ سد اسکندری
بفرزانه فرمود کز بردبار / مهیا کنند آلهٔ اسباب
ارسطوی دانا با فر و بخت گنج / بدین داوری گشت سرمایه سنج
بهای متاعی که بایسته بود / بفرمان چو بنیده برداد زر
دویدند چو دیدگان سو بسوی / ز بهر مس و آهن و سرب و روی
مسی کز بحر و کان زر یافتند / خریدند چندانکه دریافتند
به آهن ز آهن اگر بود بیم / چو آب روان میفشاندند سیم
وگر جای از روی بار آهنی / شنیدند کانی و بار
چو آهن فشردند در سنگ بای / ربودند چون سنگ آهن ربای
ز بهر اساسی بر آنگونه سخت / کشیدند سرمه بدرگاه تخت
چو ساز عمارت شد آراسته / زره لها شد آن باد برخاسته
تفته شد پولاد و کالای روم / که پولاد بر دستشان گشت موم
ز مالیدن سنگ کر گشت گوش / رسیدند آن لعیوق بر شد خروش
دمی کز دمه کوه را گرم کرد / نه آهن که الماس را نرم کرد
لغارع دلی جابجا تن زدند / همه روز و شب خشت آهن زدند
چو در کورها پخته شد کار خشت / جهان سکهٔ گل بر آهن نشست
بفرمود فرمان به عزم درست / به بنیاد سختی میان کرد چست
سپه جست جستی به گرد / عزیمت بر دروازهٔ کوه گرد
پس و پیش در کوشش آمد گروه / چپ و راست در کارش افتاد کوه
چنان تیشه زد در پولاد چنگ / که آتش برون آمد از خاره سنگ
ز بس کاهنش مرد را تاب داد / ز تخت اکثری تیشه را تاب داد
بکاویدن سنگها در شتاب / نخست آتش آمد برون پس آب
ز گرمی ملک آتشی گشت تیز / شتابان تر از آب در آبخیز
چو آتش چنان دید پولاد را / که در آب ره کرد بنیاد را
...ود دکاهن بر آتش نهند / چو پولاد گر آتش آتش دهند
اساسی گرانسان تمکین گشته / بدان خشت پولاد سنگین بچید
رسیدند بنیادسنجان چو باد / اساسی نهادند محکم نهاد
بهر روی فرشی که انگیخته / بروی روی حل کرد بنیاد را
نشانی که در عرض و در طول بود / بجای گلش روی محلول کرد
نباش از کم و بیش طرزی / چو پولاد یک لخت در روی ی
نهانی به پیوند آن اساس / دری بر کشیدند عالی قیاس
گزی شصت و پنج از فراخی ساز / صد و پنجه اندر درازا دراز
یکی فضل شمس بهکو آخته / برنجر ده گز دراو تخته شد
گزی هشت گرده کلیدش پدید / نسه در ... کشید
بران طول عرضی که دیگر گراز / باندازهٔ خود که قسطار بود
چو شد سد سکندر آراسته / شد آشوب خصم از میان خاسته
سکندر ز توفیق کاری چنان / که برخاست از سینه باری چنان
در ورزد و ده شب روی بر خاک سود / خداوند خود را پرستش نمود

میر بخشید

گرانبار

بکم اوذن

بهم روز کار سکندر صبحگاه — برآورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار از تخت زر بار داد — نگوینده کان گنج بسیار داد
بسا رنجکه از بازوی جابر سنج — ببنیاد سنجی نمودند رنج
نمودار از در برگ و ساز زندگی — بمقدار هر کس از نوا زندگی
چو یابد ازو بیش رنج کسان داد رسید — بقدر عمل قسمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکری — نشاندند اندران عزه با لشکری
کم و بیش از آن لشکر او را سپرد — که ناید ازان قسمها دست برد
بضبط آورد کشور از طوق تاج — ز کشور نشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها — ز دهقان بکشت افکند دانها
وشب و روز در پاسبانی کند — یکی صد شد به نیروی خود صد کند
کند نام زد مردم از روم و روس — که کوبند سر در شب و روز کوس
بغلغل در آرند کوس و درای — جهان گر کنند از دم گره نای
بدان تا در حس با فتح باب — رود فتنه زان لشکر خواب
چو دانند کانجاست خیل سپاه — براسنده باشند ازان کارگاه
چو زان کار شه را دل آسوده گشت — همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد — فرس را برفتن عنان ساز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق — که هم گوهرش نام شد هم رحیق
فرو ریز تا چون کشتی شود — خرابات از وی بهشتی شود

نصیحت کردن کنندگان درم و دنیا که چون زخم تیر
چرخ بی نظامی ببیند این مرورات بد بخودی
کنند و دل در گره سیم بندند بلکه ان مشتی قلب را دل
دل گره بزنند که مشتی سره قلب را گره بندند

بیا مطرب آن چاشتنی بخش روح — که هم صبح ازو خوش شود هم صبوح
فربه گوی مجلس بر آوازه کن — دل و جان میخوارگان تازه کن
رهی نجب بیدار آن نیک بخت — که بند بد بیداران در پیشخانه تخت
خراج جهان را که با کس نساخت — شناسند بر انسا که آید نخست
چه در بایدار راه دانندگی — که هیچست سرمایه زندگی
فراهم کند سحر می خند را — شمارد نشاید دمی خند را
بجز زلف خود یاد هم ناموس — بافسوس خود اران گذارد فسوس
گران بس که شد خوابگه در مغاک — بجز خاک خوردی نباشد مغاک
بیا تا بشادی و فرخندگی — برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان دوستکانی دهیم — نشینیم و داد جوانی دهیم
گر از یار کان دیم بنیاد را — نبا بر غمت آدمی زاد را
چو عمر را کرانه پدید از نیست — به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانیکه رخت از جهان برده اند — به در زخم رستن ببرده اند
که دم طالع کار عمرند و بس — کسی را بمردن نباید هوس
بغارا چه بنگست جای درنگ — چه داریم دل تیز بیهوده تنگ
یک امروز سرخوش بپای رو نهیم — غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز در بند فردا ممان / مگر تا به فردا نیابی امان
عمری که تقدیر است در غم نهی / غم عمر بیهوده خوردن ز چیست

چو خواهی غم و شادی ما گداست / جهان خوش گذار ار نوایی تراست
بمی تازه گردان دل انجمن را / رها کن حسابی که بیش و کم را

متاعی که ده روز مهمان تست / بخور کانچه خوردی همان آن تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر زیر زمین کردنست

زر آنرا که در گور کردی نه زر / چو گورت کند سر برآرد ز گور
نه بهر زرست این گل ارزنی / گر او ماند و تو نمانی بجای

گره گر تهی گشت بر خود مپیچ / سفالی دو در جهان گو مباش
کسی بر سفالی چه نالان بود / که باز بچه خورد سالان بود

دو روزی که زنده است آدمی / بده تا پدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت و دادن بکار / که چون مشت بندی شود گرد کی

درین ره به تخم عمل کن شتاب / کشاورزی دانهٔ خویش کن
بدل دانهٔ حرص چندان مکار / که آخر پشیمانی آرد ببار

تو خود بهر خود ده گرت هست خیر / که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
ستاننده برجای بسی نیستی / رساننده دشوار یابی کسی

جوانمرد داران قبالهٔ خلق است / که چیدن خوش و بخشش مشکل است
خسان خسته در پیچ و تاب بند / کسان توده توده نهند

بهم کردن بار جولاه راست / چو دیبا شود بخشش شاه راست
برد کشتبان خوشه بی هراس / دهد تنگ تنگ آسیابان دراس

خزینه بهم دوختن خاص نیست / که در در خور گوش عوام نیست
بنیم بدادست روزی رسان / مگر بهر آسایش مفلسان

درختی که دور افکند بر کشاخ / کند سایه بر زیردستان فراخ
کند گشت دهقان چو آبی جوی / جهانی بمیرد ز بی تشنگی

ببر بارنده گردد بخیل / نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی گر ز بی سیم کان بشکند / بمیرد و ز حرص جان می کند

نگر تا نه چون خوردی از حرص آن / که نقد بامانت آید فراز
از آن بار صد گوده بر گرد گرفت / کم از صد یکی در شکم خورد نیست

خری را که پیکار خر گشته است / دو جو در شکم به که دو من به پشت
بخور زر که امروز با هم نخور / که روزی دگر روزی ام تو بود

چو روزی خوری بهر سامان فردای / که نا اعتمادی بود بر جدای
اگر مایه داری چرا کم خوری / چو بخشنده داری چرا غم خوری

چو روزی نشاید کم و بیش / نشاید کم اندر آنست
بران تنگ روزی نباید گریست / گر از سیم تنگی بود تنگ نیست
ازین غم که نیروت ماند بکار / همه عمر بیهوده بودن خطاست

حکایت حریصی که با صد دینار زر چون خورشید همه شب در آرزوی قرص خور بود و بامداد که در حسرت چون صبح پیدا شد آن حریص را دو قرص جو مقدر شد

213

درافتاد قحطی بشهری درون
رسیدش چو بشنفت از جان امید
اگر تشنه بن تیکه بیزار بود
چو بر زید مرد نهنگام برگ
گشاییده نافه این سواد
که چون فرخ اسکندر سرفراز
بران شد که فرخ دل و شادکام
زچندین گره چندان غنیمت ببرد
هم از اول بامداد آفتاب
شده طره کرد بار بنیان باغ
بلاله ز فردوس جام آمده
بنفشه سر زلف را خم زده
ز بس تری اندام زیبای گل
برون کرده سوسن زبان بین خمو
بهر چشمه منقار بط آبگیر
ازان نغمه کو غارت هوش کرد
ز آواز دراج در رقص تدرو
بروزی چنین بزم عشرت فزای
بفرمود تا باغ در گه بارا

حریفی که دینار بودش هزار
همیکرد از دوری دور نگار
همه روز ازان حسرت آزرده ماند

که سیم و مردم غایت فزون و کم
پس از فاتحه خند فرمن
تهی چشمش از مانع کار بود

ساختن سکندر بزم مجلس عشرت در باغ و بالو نشستن لب چینی نوش داروی البالب نوشکردن و خنک زدن آن شاهین شاه شکار و دل ربودن از شاه و سیر کردن شاه او را از خلاصه سرخاب

بهین روزی از موسم نوبهار
ز باد بهاری هوا مشکبوی
بساط گل از سبزه گلشن شده
شده تنگ تر غنچه در زیر پوست
گشاده گل لعل جلاب نور
شده سرخ گل منبر بوستان
هوا بر سر سبزه میریخت سیم
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته
غزلخوانی بلبل صبح خیز
ز نالیدن قمری خوش نوا
کس از نامداران در پیش و پس
گل و میوه و نقل و می خواستن

کنیغوی چین را غنیمت شمرد
بفرخنده طالع در آمد ز خواب
رخ آراسته هر یکی چون چراغ
ز رضوان بگلبن سلام آمده
گره در دل غنچه محکم زده
شده لرزلرزان سر پای گل
همیکرده هر دم تقاضای نوش
چو مقراض زرین بقطع حریر
مغنی ترنم فراموش کرد
سبک گشته در خاستن پای سرو
سکندر بسوی بستان کرد رای
زدند هر لب جوی خرگاه را

بدریوزه گردی گران روز کار
بران سیلان که مردم بخوردند و با
شب آمد مردان تنها بخورده ز
فسوسی نیز زد هنگام برگ
سر نافه چنین بد بستان گشاد
بفروری از ملک چین گشت باز
ازان کام دل کام گیرد تمام
که گیتی شد از خرمی نوبهار
عروس جهان زان گل غنچه روی
چراغ گل از باد روشن شده
چو تعویذ مشکین بیازوی دست
نظاره کنان چشم نرگس ز دور
بصحرا برون آمده دوستان
مراغه همیکرد بر گل نسیم
بهر نغمه گلبن سر انداخته
تمنای می خوارگان کرده تیز
کبوتر معلق زنان در هوا
تنی چند خاص از غلامان بس
ملوکانه بزمی بیارا بهین

ولیکن لب شرطی که در میکده / تهی کرده از خویش و بیگانه
که این جنس مردان نباید بباغ / بنجز لعبتان چو روشن چراغ
کمر جست کمند اشتاقان کلاه / بفرمان بری پیش زبان کرده راه
برادی گلستان زرد گل نبود / بیک چشم زد زو نهالی نبود
برآورد سرابرده بر اوج ماه / سر نوبتی شد بابر سیاه
رسیدند شکرلبان در زمان / بهمن خانی نغا محرمان گشت
نماند آنچه خار است گرد گلی / دگر ماند ریحان با سنبلی
ز خوبان زمین خفت آباد گشت / گلستان پر از سرو آزاد گشت
صنوبر قدانی چو گلنار تر / برخساره چون کرده گل را جگر
بناگوش شان زیر یاقوت در / دهان و لبی نیز از آن مایه تر
لبی پر می و در خوی انگیخته / گلاب و شکر با هم آمیخته
همه نازپرورد و نازک خرام / مه نیمه و آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خونخوارتر / ز خواب جوانی ستمکارتر
مسلسل بسوی دل گیسوان / معلق جهانی بهر موی‌شان
نهفته بعنبر گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را
بهر بازی از نرگس پر خمار / خدنگ افکنان قو شکار
بهو نار پستان و نارنج بوی / ببرده ز نارنج و نار آبروی
سخن گوی و بر لب طراز دلخوشی / چو آب روان و سبب الستان برود
خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین به مهمان ماه آمدند
ز چندان پری پیکران چو ماه / همان ترک چین بود مطلع شاه
که در جنگ خاقان بجنگ آمدی / خود فتنه و چشم تنگ آمدی
جهانسوزی از شب افروزتر / ز خورشید دشمن جهانسوزتر
بیک طره صد چشم برهم زدی / بیک غمزه بر ملک عالم زدی
درآمد خرامنده با سیمبران / چو مه در صف مشتری پیکران
بطاعتگه شاه با صد نشاط / زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز فرمان و فرهنگ آرای خویش / بصد ناز بنشست بر جای خویش
دگر نازنینی چو گلچهر نیز / بدامن کشیدند پای عزیز
اشافانکه نزدیک و دور / رسیدند یک یک چو سیاره نور
جهانی سمن ماند و سرو جوان / یکی شیر یک بیشه آهوان
نوای بریشم برآمد باوج / رحیق از صراحی برون داد موج
فروتن شده چنگ نغمه سرای / سرافکنده و ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون بر فراز / بمستان همی داد از دی خبر
بنغمه خنیان برکشیدند بر / که از زهره بر مه برآمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوش خرام / همی ریخت خون خم در جام
قرابه خیان خنده زد سرنگون / که حیثش بدان قوت از دیده خون
بهر سوی گل زیر پیکی خند / نالک در میان همچو سرو بلند
ببزم ارچه دلبر ز حد بیش بود / دلش هم بدان دلبر خویش بود
نشانده صنم را ببهلوی خویش / چو آینه نزدیک زانوی خویش

ملک عاشقان ویس زجان و تن   برآن شد که عاشق شود خویشتن   گهی گل همی ریخت اندر کنار   گهی دست میشود بر سیف یار

چو می زغیرت عاشقان تازه کرد   تهی کیسه از میان عزم دروازه کرد   خیابان باده در زمین راه یافت   کز و نشه با دوست کو تافت ره یافت

هوای آتش فعل عصمت شکست   عنان تکلف ربودش ز دست   بافسونگری خنک را ابر گرفت   فسونش بد بود و دیو او گرفت

ازان نغمه کاندر زمیری خانه بست   سلیمان بر آورد لوا آسمد   برانین خوبان بشوخی دراز   سرود بر آورد عاشق نواز

که رو تازه باد آن گل مشکبوی   که بوسش جهان را کند تازه رو   که از رنگ و بو عشق بازی کند   که از بوی خوشش نوازی کند

چو بشکفت گل خوش دو بوستان   ولیکن بهمراهی دوستان   بخوبی صحبت ارجمندان بود   چمن دور ازین خانه زندان بود

کسی را که من باشم اندر کمین کمند   چه جا جه بالای سرو بلند   همه سرو را نیز اگر کش خرام   شود خواب و خور بر جوانان حرام

معبد که داند جهان سوختن   زمن بایدش یاری آموختن   جهان فتنه در بی سر آرایی کنم   دگر مست باشم خرابی کنم

چو لب را کنم چاشنی گری   شکر پیش ببرد بنابد تری   چو درهم شود گیسوی من ز دستی   بخیزد برانداز خورشید هوسی

چو شانه زنم زلف آشفته را   برقص آورم فتنه خفته را   رخ هر صنم ناپدید از منست   صنم خانها را کلید از منست

به تیزی گرین چشم مردم افکنم   صف نو بهاران بشکست افکنم   کسی کش بر جبهت زیبائی دهم   بهر گوشه تازه جانی دهم

ومی کش سپارم بباد بلا   کنم خون گریبان گل چاک لعل   چو گیسو کشم مقنع از طرف کوش   کلاه از سر اندازم دستار دوش

هران جادوی کامد اندر شمار   بشاگردی من شد استادکار   چو من در خراش کنم تا خوش   گرا خون گرفتست کاید به هش

هزبری که آید به نخچیر من   برون نایدش سر ز زنجیر من   سپهر آفتاب زمین خوانندم   دگر ماه بیند زمین خوانندم

بو رفتم ببازار رنگ اخترتی   جمال مرا بنده شد مشتری   صنم قبله روم و ابخاز هم   کرشمه مرا زیبد و ناز هم

قصب را چو راندام نخچیر هلال   کشم گردن ماه را در دوال   بسکلی کنم سوی بستان شتاب   که خون گرید ابر بهاری ز تاب

بغمزه زنگو همی برارم نفیر   دگر مو شود موی شکافم به تیر   مرا زین فتره موی شکافت خوری   که در دیده زیست گر موی شکافند موی

دل انکه بزیر زنجیر تار کی   کیهان ز زیر دم در دستم بکی   بجوز لف رخ را چو کان سپرد   بباری ز خورشید گوی ببرد

زر سیم بر غبغب انگیخته   هلالها ز خورشید آویخته   بشوخی چو کرده ز راغ فوش خنگ   بزخمه رگ خون کنه تا بهنگ

بمستی چو رخسار شوید ز جوی | وهم غسل پرهیزکاری بجوی
گلی را که من مست کردم خراب | نه بیند دگر هوشیاری بخواب

چو بنشیند از نظم او در شتاب | لبش خشک بینی ز دانش [illegible]
بهشت است اینجا مرا چون نگار | پر از سیب باغ است با نخل و نار

چو ساقی شوم با خیالان ز خاک | بود چون خون مستان حلال
گل از رنگ رویم گلستان شود | می از دست من آب حیوان شود

سکندر که گرد آب حیوان بسی | نظیر منش بود مقصود و بس
چو در تشنگی چون من را ندید | بتاریکی آب حیوان دوید

چو با زاهدان می به پیمانه یافت | بویرانه گم گرد در خانه یافت
منه نام آن چشمه این جوی را | چه نسبت بمن آن رده جوی را

چو من کی بود آنکه در زیر من | توان شست از دست نتوان ز من
اگر شاه ز لعل مرا در بیافت | که در عین ظلمات خندان بیافت

چو در خلوت نهانی زند | بسر چشمهٔ زندگانی رسد
گر از چشمه راجع شد او در برات | من اندر دهان دارم آب حیات

گر اندازد او شیر آهو بتیر | من آن آهوم کو بود شیر گیر
گر او هست گنجینه و جام جوی | مرا جام گیتی نما هست روی

گرش مجلس از سمن می دمد | مرا لاله و گل ز تن می دمد
گر او پیل بندد بخم کمند | من از تار موی کنم پیل بند

گر او حمله بر هم نبردان زند | رخ من ره شیر مردان زند
گر او از دمانیست در زیر لب | من آرم زرین از دما بر زبر

گر او گیتی از لشکر آرد بدام | خیالم به تنها بگیرد تمام
گر او زنگ و چین را بسنبد بزنگ | بهر موی من هست صد چین و زنگ

گر او راست بر تخت جای نشست | مرا در دل او هست جای نشست
گر او را کلاهست بر آسمان | مرا صد کلاهست برابر آن

گر او باج خواهد ز شاهان خراج | من از سروران ستانم باج
گر او گنج زر پخته دارد تمام | مرا نیز گنجیست از سیم خام

گر او قبلهٔ [illegible] دارا بود | مرا ابرو چون کمترین چاکر
گر جبرئیلست با پر نور | منم قبلهٔ خوبرویان دور

گر او تخت گیرد ز کین چون شهان | من از ناز و از قهر گیرم جهان
گر او دشمنان را بخون خورد [illegible] | مرا خون صد دوستدار [illegible]

گر او را یک آینه اسکندریست | دو آینه دارم من از [illegible]
علمهای او گر چه بالا رسست | مرا یک علم هم ز بالا رسست

کمان وی از ریگ [illegible] | یک ابروی من صید بر را فکند
کمند وی از صید بند دوام | من آنم که صیاد گیرم بدام

نگین وی از لعل رمانیست | نگین لب من سلیمانیست
رخش گر جهان را مه بر زند | من از وی مبارکترم در وجود

ببزم ما لب شاه در خنده باد | رخم بر [illegible] فرخنده باد
چو سازنده بد [illegible] | ز زرین زره [illegible]

ز سرها خرد رفت و از سر رفت / ملک را عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشارت نمود / که هر یک بسوی حجیره رود

چو پروین ز همراهی ماه ماند / مه و آفتابی بخرگاه ماند
تهی گشت خرگاه شاه از غریب / ولیکن شه از خویشتن بی‌شکیب

از آن مه که مهمان عیشش بود / سکندر سلیمان بلقیس بود
ملک سوی خویش و نازنین سیم مست / در عاشق بکشید و بگرفت دست

رسانید از آن چشمهٔ صافی آب / با سکندر تشنه آب حیات
چو نوشیدن از دست جانان بود / بر آبی که هست آب حیوان بود

ز بس کام دریدش در آغوش تنگ / بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همای در افکند باز سفید / در آمیخت کبک با مشک بید

ز شاخ گل و نخل خرمای تر / گهی انگبین چید گاهی شکر
گهی نار با سیب پیوسته کرد / که از نار دان سیب را خسته کرد

گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش آب در دست و هم آب نار
ز ساعد کمر خواست دلخواه را / کشید از دوال قصب ماه را

بگنجینه آرز و دست برد / کلید خزینه بخازن سپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت یاقوت مرجان نشاند

چو خورشید را چشم بر خواب رفت / پیاله فتاد و می ناب رفت
ببر لطف زلفی ز زهره پرده ساز / شد از پرده یار بر لطف باز

بپرده درون خسرو پرده‌پوش / نهانگون پرده نشین داد گوش
در آن ره که آهش ز دل بر گرفت / نشد ماند تا بشست منزل ز بر

چو زان می دل تشنه سیراب کرد / ز سرمستی آسایش خواب کرد
چو شد روی صبح رخساره سوی / فرو شست خال سیه را ز روی

نشانه خورشید حسنی خیال / نمود از پس چادر شب جمال
دگر ره مه چین و خورشید روم / نشستند با هم چو دو نخل موم

همان عشرت دین ز سر تازه گشت / همان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند یاران پری پیکران / کشیدند صفها کران تا کران

ز رود و سرود و گل لعل و می / فزاینده شد خرمی پی به پی
بشادی همه روز ساغر زدند / گهی چنگ و گه بربط تر زدند

بهنگام شب عاشق فرح و هوس / بت دوست را ساقی و دست‌بس
بیک هفته زین گونه با جید کام / گذران کرده بودند خورشید شاد

همه روز از آن بت سیمین ساق / نبودی از آن جفت شایسته طاق
سکندر گر این شاه جهاندار بود / پرستار خود را پرستار بود

بخرگاه ذوق و طربگاه بزم / بصحرای نخجیر و میدان رزم
حریفی بدین گونه در خورد آب / دل ار داشت با او برانداخت

جهان خورد و خوش خورد و بگذر کرد / باجن با به نام نکو سود کرد
تو نیز از نوالی همین سود کن / جهان را بخور شاد و بدرود کن

که فردا چون شد دریغا کسی / پشیمانیت خورد باید بسی
نخواهی ابد رونق لقمه خرگه نیست / چرا فسوس حسرت دگر خورد نیست

بجام طرب زنده کن جان پاک | که محتاج حرمت مرده خاک

بیا ساقی آن گنج روشن نشاط | که اندیشه را نور دلها

بده تا بسازم سخن نو کنم | درو مجلس آرای خسرو کنم

بیا مطربا ساز کن چنگ را | نباشد در آن دیر بانگ را

زهی گوهر گرد و ق آوازدی | چو لفظان نگر قم به محتاج جی

دل روشن آینه شد زنگ عیب | که هردم خیالی برآرد ز جیب

به هر پیشه ای پیکری نو کنند | به هر پیکری زیوری نو کنند

به هر صنعتی کاید اندر گرفت | نمودار از خود برآرد شگفت

چو پیکار زنگار اندیشه را | تراشی دهی عاقبت تیشه را

نخود قالبی باید انگیختن | نه در قالب دیگران ریختن

مناسبت جوهر جانی که از فعل ایشان منافع اعمال
پدید آید و کیش از ایشان در این وکیف و مکان
کم بوده و چون آن وضع ملک او باشد نغری
نتوان کرد خلاصه اگر ده کس در یک بیت این سخن گویند ایراد
معقولات عنبر جوهر همان یکی نتوان نهاد گر تو
واضح است و دیگر را چون اعراض چند این الفاظ

مثل گر تو آهنگری در هنر | ز آرایش تیغ و پیکان مبر | چو این کهنه آمد نو دیگران | در آن فن توی بی روی دیگران

شناسی دگرگون بهنجار خویش | که خلقی کنی پیروی کار خویش | چو بر صنعت اندر دانا تو | ببین تا چه قدر است از او یا تو

در انگیزش و ساخت فرضیت | که این نحل کارست دان نحل بند | بناها نیاز اوستاد تو است | گروه هر زمان صنعتی را نو است

دگر به بر آن کو تعلیم کرد | که باید بناه ازلی بیم کرد | بموران که آموخت صحرا گرفتن | بموشان که فرمود ره اگندن

بسی هست گنجشک باریک بافت | که در چین شکافی نبود شگاف | نبر نوربین گرلی خورد و خواب | کند خانه با صد هزار آب

بکس کانگبین است ابیش کافی | که همخانه فی کرده هم ز | بهر خانه بین عنکبوتان ز چون | گشتند از شکم خانه خود برون

چرا گاو و یوید بهر خانه در | که او در شکم خانه دارد ز در | ازان جانور ساخت کاشانه | که حاجت نبود دیگر خانه

ولیک آدمی را بجز خانه نیست | بجالیست با بسته بسیار چیز | بر آن می کهمار زد بنا جار بوس | که بسازد بر انجمن بدل گرد جوی

همه خلق در صنعتی گرین پیشگی | شناسی با اندازه خویش کرد | که تا ماند در گردش روزگار | نموداری از هر یکی یادگار

ز جمشید ماند آلت داری و کبر | سریر از سلیمان صاحب سریر | ز نوران کلاه کیان تخت و تاج | درفش از فریدون

ز کیخسرو آن کشتی افروز جام | که دیدی درو پارسی تمام | ز اسطرلاب و آینه گوهری | نمودار از این است اسکندری

بخان

بکالای

خیابان گر بسهران ماند ساران / دگر سبزها ماند از دیگران
ولی رخت خاص از چه موزون‌ترست / بکالای گم جابت افزون‌ترست
ببین شکل غربال و چوبی کوست / ببین چند باریک سیمی درو است
دگر آشیانیست اندر خورش / دقیقه نگر چند دارد بر آتش
دراندم گر گرد شکم وا خوان / کلین و یک بهر زرین کلاه
چو نرگی گرسنه خرد کم کند / کله در ته دیگ بینم کند
شنیدم که در روزگار نخست / کافراز هر پیشه میبند درست
همه کس ز راه نیازی که داشت / همه ساخت آهنگ سازی که داشت
یلان تیغ ترکان کمان ساختند / زنان کب و دو مردان سنان ساختند
یکی پنبه رشت ازی جامه را / یکی بافت پوشیدن جامه را
یکی بهر زینی دو الینه ساخت / یکی بهر ابلی سفالینه ساخت
یکی شیشه ساخت بهر سرآتش / یکی شمعی افروخت از بهر تاب
یکی تنگ و سندان از بهر کوب / یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دشنه بر صلایه نهاد / یکی اسیا را دو پایه نهاد
یکی کوزه کونه بر انگبین خورد / یکی کاسه و خوان بپرداز کرد
برنجی که باشد فراوان نثار / چو بینی بکم خرجی آید فرار
چراغی بدانکی زند لاف نور / ولی پاس صد گنج دارد ز دور
بود نرخ جاروب دفلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس
گر این سازها نیستی فراغ / نخر پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کار آمد اندر شمار / هوس شد بکالای افزون ز کار
گروهی ز نرباز و تاز آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی نهنگامه گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن بر شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند
خیابان کالت کارها شد عزیز / ازان بیشتر بود بازیچه نیز
کنون هرچه این مردمان میخورند / همه نخبه دیگران میخورند
شد از هر کس آرایشی خاسته / که ترتیب عالم شد آراسته
ازین نکته مقصود من این است و بس / که زاینده باید دمی هر نفس
ببین تا بزرگان چها ساختند / که کار تو پیش از تو پرداختند
گر آنی تو با این همه سرکشی / که یکبار از بنیان نگجود کشی
کسان گر خود این جمله بنموده‌اند / نه آخر چو ما آدمی بوده‌اند
چو انگیزش نزل افزون شود / دم اندر دم از وضع موزون شود
عجب نبود از بی فسون دو سه کس / دماند پر از عاج گل آبنوس
تراشنده ای بی طبع خوان / نخی تراشیده از استخوان

حکایت

بهمچون ناخودی برد خوابش نمود / که این دانه را انچه بس آرزو
شنید مرد دیدم چو نشان قند / زمانی زیبا مهمان را نشاندند
چو گرد ازنی جا تنه گم / بدان دانه زادان بنی خاتم
زمانی دگر ماند چون باز در بند / بنزیر همین مهمان را زار دیدند

چو آن کار اندر گذشت از میان
بتابید چون شاخ بر گرد سار
هنرمند گردش چو در کام جام
بگفتش نویسنده یک یک کار
نماینده صورت این جمال
که اسکندر اندر ره نهان گوی
بر او رنگ کیخسروی یافتی
شد جام بر دست بخشنده گرد
جهان را در او بی مر انداز دید
بسی حل شدش مشکلی زین کار
بسی یاد داشت او بر دل گماشت
دلش خواست از رازهای سکندر بود
چو گوهر برون آمد از تیرگان
گران مایه بینی که از کار هوش
در او بد دمادم جان عزیز
حکیمانه که من دارم از پیش کم
زمین تو گر اندر سندی وفنز
بر آن فن که مقدار مردم
بر فیلسوفان بهر سینه کر

ز صنعت سی آگه صنعت شناس
گر از گنجدش کس نبست این باز
نشد خیره دندان پولاد جای
گران گشت کامد عجب ساز

کهن گنبدی شست با آسمان
همان گنبدی داد گیتی نگار
بر دل بر دان خرده باز جست
هنرپروران کر هنر بی نبرد

داستان ادوانی که خداوندان امر و نهی از برای
حل و اتصال وضع کردند مبنی بر آنکه اسم انسان
از آن فعل در حروف بماند و ذکر مصنوعاتی که
بالهام آلهی بقوت طبیعی و صفوت ریاضی اختراع
کرده و باشارت او بر قانون حکمت تمام گشت
و مناظره چینیان و رومیان که در نظر او بود و قطعه
سطرلاب که در آفتاب بیش زمان آورد و شمع و ...
آینه که در دو آوری نمود و از مناره بلند بر عکس
در دریا زد و تیغ دیگر را در دریای زنگ فرو برد

چو کردم من آن جام پایه و بس
ز ایران جام سازنده جام
نه کیخسروان را بر گزیدیم
نمودند کای قبله مقبلان
نه مردم بودیم از ربا کم بود
نهادند روی اندر آن انجمن

نهانهای آن جام آینه فام
کنون کان همه پادشاهیست
چرا باید آخر که در روزگار
چه فرمود شاه کفایت شعار
بر این گونه با هم نشستند راست
همه کس در آن راز پوشیده حر

بر آن چنین راز را داشته
دمی تا رسیده چنین گوار
گر این گنبد از گشت با آب ریست
یکی از یکی در هنر برتر بند
چنین داد از آینه سر و خال
چو در رفت در کار کیخسروی
بکیخسروی دیگر از آسمان
تماشای آن جام رخشنده گرد
نهان جهان آشکارا بدید
بسی راز پنهانش گشت آشکار
گر این سان عجب یادگاری گذاشت
گر او نیز ماند نشانی ز بدست
فرو ریخت آن نقش باز بر کار
در آن جام رخشنده بیدار هم
برزگی ز رفته بجای آب
نشانی نماند ز من یادگار
که آن بر کتابت کنم شناس
که تا او کنند آنچه بنمیده راست
باندیشه میکرد جهدی شگرف

جز آنکی

هر کس منیژی ز هر باب ساخت ارسطوی دانا سطرلاب ساخت

بیونانی اسطر ترازو بود که در سنگه عدل بازو بود

اگر معنیم باز پرسی ز لاب بود هم بگفتار رومی در آب

جو این نام با مهاست به پیوند راست هنر کیست بوذر ولی سطرلاب

چنین گفت کو مرا د سطرلاب بست ترازوی خورشید با سنگ بست

دگر کاردانان دگر داوری دو گونه نمودند از آوری

بلی گفت لابست نام حکیم که او ساخت این پیکر مستقیم

اگرچه بر اسکندر انداختند ولی پیش اسکندرش ساختند

دگر گفت لالی کش این نور بود ارسطوی فرزانه را نور بود

دگر گفت دیدم بتاریخ عالم که بد بور را در پس لاب نام

ازان بهره کو داشت اندر سپهر برار است زنسان ترازوی مهر

برین گونه این ماجرا را که هست کند هر کسی بر کسی باز بست

بتحقیق کردند باز جست درستی شدش هم ز ارسطو درست

غرض سالها خسرو کار سنج بکار سطرلاب می برد رنج

که تا هم بر این پیشه جام ز فرهنگ فرزانه کردش تمام

بخورشید سنجی خیال برکشید که در لعبه خورشید را در کشید

سما کو چو بر عکس تاب داد بدان عنکبوت سطرلاب داد

ازان تنگ سوراخ بینش فروس شدش راز خورشید روشن چو در

ز آگاهی انجمان رازها هوش پیش گشتش درین سازها

شنودم ز گوینده راست گوی که هرچند که شاه فرزانه خوی

نشستی بفر آنکی با مهان مثالی بر آراستی در نهان

چو گشتی نمودار آراسته شدی پرده از پیش برخاسته

زمانی بپیکر ز پیکر آرای بس عمل یافتی در عمل جای خویش

ازانسان بسی سازها کرد اساس برخ اندک در عمل بقیاس

نمشا بها که امروز ازان مر گراست ترازوی کیل کیان گر ست

هم او ریخت در طاس ساعت زلال سه دیجشان در سنج سرای

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سه ازدی منشد و سنج بنهاد

بماند اندک از چرخ گردش نمای هم او کوفت بر کوس ذو نای دوال

سراپرده و خیمه کز کاه جم ز کرکینه بود و بلیلینه هم

دران رخنها کز پی عالم حست همه سازها نرا هم از خام ساخت

ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ بدل شد بکرباس جرم نهنگ

هر آلت که بینی ازان سو بپای بدوران او بیشتر یافت ساز

همه طبهای شاهی که جاوید ماند ز راز آلتش رای جمشید ماند

ز اسکندر آن مانده هر روزگار بدر حاجت حکمت آید بکار

نگر بر فرو شد بهر پیشه خبر یافت هر جا یکی پیشه ور

هنر پیشه مردم ز هر جا بسوی بسوی هنر چون نهادند روی

هنر پیش میبرد بر کیمیا سنج باندازه کار میبافت گنج

بفرخنده روی خداوند تاج بفرخندگی بود بر تخت عاج

بزرگان کمر در کمر بافته … مسلسل چو زنجیر دریا بار
گرانمایگان گرد بر پای کران … بکرسی نشسته قوی پایگاه
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز … حکیمان ز حکمت زبان کرده باز
هنر رفت کنها از برد … ز هر هوشمندی و دانشوری
ز هر ماجرایی که پیوست کار … بصنعت گری باد دانش شمار
همی گفت هر کاره سنج … نگار از همایان نو آیین
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز … سخن گفت ارسطوی دانش پسند
هنر در آید ستند از آن … که صنعت گری چند باریک بین
از آنجا که شد دعوی کارسازان … برون نیست آنانه از ره گشا زنان
که برهان دعوی نماید … در ایوانشان خواند باید ابر
ملک گفت تا پیش خوانند شان … بترتیب صنعت نشانند شان
سبک حاضر آورد شان … فرستاده تا کی زی از بارگاه
طلب کرد ایشان شهنشاه دهر … که بیرون دهند آنچه از اندر است
شدند از زمره خلق نقب … همه نقشبندان دانش پسند
پس آنگه گشادند گوهر زبان … که جاوید بادا شه کامران
ز شمع خرد نور در جان رشن … تمام جهان زیر فرمانش باد
بفرمود تا چند مانی خیال … ز چین آمده استم صنعت سگال
که بر حرف رومی دارند … که تمثال چینی چنان بر کشیم
کی آید ز رومی نمودار آن … که کم گردد اندیشه در کارها
بدیوار ایوان بجنبد … بر آن نقش کز خانه شد نگار
دو استادکان ناز خامه بست … ببین دو سکون از ما درست
مشابه بود با هم موبمو … مقابل بود حمایل ارو دی
کنند هر دو پیش روش گسترند … دبیر شب آنگه به شب سوی کشتند
همه آن نماید که بیند … چنان هیبت آید که بیند امش
از ایشان خیالی که داننده نمود … که بیجان چنین تا تواند نمود
بروم اندرین نقش انگیز … نماید اگر چند جو بیند چند
شگفت آمد این ماجرا شاه را … بفرمود تا عمارت درگاه را
رسید پیش شاه از همه … که بر جا که بیند نگاری بروم
ختاییان در این نقش بندی کنند … که بر جنبان نقش چینی کنند
بفرمان رسیدند در پیش تخت … نگارندگان جمله با ساز رفت
اشارت چنان شد از آن بارگاه … که هر کس بجای کند کار
جداگانه ایوانی آراسته … کند رومی از نقش نغز خانه
بچینی هم ایوان دیگر بنام … که با خصم سازش برابر نشند
دو ارتنگ در دو ایوانه … و گیلان ببردند ایوان جای
گرفتند هر قوم با ساز خویش … در ایوان خود پرده را از خویش
همی بست از آن نسان … خیالی که مرد هنر پیشه داشت
چو شد مدت هر دو عهدی تمام … سپردند هر دو بدست حکم ز بام
به ایوان رومی در آمد … نشسته کاردان بسر آن بار

...م خانه و بیا خاطر فریب — ز لبو د ماز ازنگ مانی فر
نگاری بصد رنگ و زیبا — خیالی بصد نقش چین نگار

کسی زو بیاین راستا نیش نمود — بس آنکه بجنبی گر انس نمود
چو در شد در ایوان و بنشست شاه — چو بشنید که خوب [illegible] دیدن

همه روی دیوار دید بینی — سراسر زده روش در روی بینی
دران روشنی عکس دیدارها — نموده چو صورت پدیدارها

زبس نظر کرد و دیگر بس دید — بهر جانبی پیکر خویش دید
جهانی بایوان صورت پذیر — دران بی نظیری نموده نظیر

کسی کو بهمراهی شاه بود — همه جا خیالش همراه بود
بر آنسان که جنبیدی کس بجای — نمودار او بود جنبش نمای

نوشته دران بقعه نگار کی — شگفتی فرو ماند یکبار کی
بهر سو که نظارگی در گرفت — نیارست از انجا نظر بر گرفت

بو گم دیده بود آینه پیش از آن — بدیدان بسد دست حیرت گران
بپرسید کین ساز آئین زدای — نخست از چه سان شد بچین رونمای

سر پروران پاسخ آراسته شد — که آن زیرکان کین هنر خواسته شد
اساس هنر بهر آن شد درست — که روی کج آفتو گردد درست

ز انجا بهر دستگاهی نشست — عروشان چنین را نشد ازار دست
خبر چون بصاحبکلاهان رسید — ز دست عروسان ایشان رسید

سکندر چو بشنید کرد آفرین — چه بر چین چه بر کار سنجان چین
در آن صورت آینه فرز بوم — ز چین گشت صورت نمای [illegible]

سخن کرد رسمی بشرح اندر است — اساسش ز خاقان و اسکندر است
ولیکن سکندر در این داوری — بسان دگر یافت بار آوری

کارنده انگونه آئین نگار — که سنه بود در ذری بر ادر نگ بار
دل آزرده خندید تاراج راه — رسیدند نومید در بارگاه

دو دیدگای خسروی نامجوی — نفر از فرنگان رسیدا چو وی
گروهی زگرمی چو باد سموم — برآورده آتش ز دریای روم

مرنیره که خواندش قوم نام — شد اینقوم را عافیت انتقام
از انجا بکشتی نشستند زود — بدنبال شان با درانا کنند

ستانی بصد گونه رشتی کنند — در انگونه تاراج کشتی کنند
جبا راز فرو دست دیگر اندکی — بصلابت اسباحل نیاید یکی

بو باران بدانجا بت اند جهاک — رسیدند دنبال ما سرفراز
نمودند در کشتی باشتاب — چو موجی که از کشتی افتد بآب

بموده دریا درآد بخشید — گرفتند و خستند چون بخشند
زر شاهیم بازارگانی سه چار — بافینه مبکشیدیم بار

بگرد مسبط الف بسی داشتیم — بیادا پیش سر حمله بلا داشتیم
کسانیکه کردند زور آوری — ببردند و کالا و سر سری

بشد کشتی با رزحمه ها — کنون از بحر دو دیگر همه
بمتاعی که دزدان ز ما برده اند — نه از ما که از تا دشنا برده اند

چو شه میر بحر و بیابان بود   بتاراج یابد گر آبادان بود
چو نو با سپانی نهاد در چنین   جهان چون دریده عبا بر

چو تاراج گشت این شهر آبادان   چه سود از نواهای سیاربان
اگر داد بان داد دشت و دمشت   ستانیم داد از خداوند خو

همه کند رخ چون بشنید گفتار شان   فرو شد باندیکی کاروان
بخود گفت کاری که نیکو بود   نیابند هما شاه و بخشنده ما

اگر چاره شان نسازیم باز   وگر عیب بیچاره را چاره ساز
بود واجب افتاده را یاری   ولی دارد این کار دشواری

گر این بوده بودی به صحرا و کوه   زمین گشت از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا زمین ساختن   بباید دگر چاره ساختن

مرا دیر باز است تا بند بست   اساس گیتی ترتیب ام شکل بست
گر آنگونه کند سطر لا بها   توان دیدن افلاک را با بها

بسازیم شکلی دگر تا بناک   گر بینیم از دور از دریا خطر
شبی چند با فیلسوفان عهد   بانگیزش تازه بسیار کرد

چو با خود خیالی گرفتند راست   خیال آن شکار را وا دید خاست
بفرمود شه تا خداوند رای   هم این رساند هم این رهنمای

چو سرمایه کار شد ساخته   شد اندیشه را کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود   بدانا نمود آنچه برچیده بود

بدان رهنمونی که فرمود شاه   نمونه نمودند در کارگاه
تبر و شیر شکلی به بر ساختند   ده اندر ده آینه ساختند

طلسمی در آینه کردند ساز   که روشن توان دید از راه راز
چو شه دید کز روشنائی آب   ندا فتاد شه را آینه آفتاب

بفرمود بر پشت دریای روم   مناره برآرند چون نجل بوم
دویدند معمار دریا بکار   ز بنیاد گیتی برآید غبار

بماهی کشیدند میلی بلند   که در چشم انجم رساند گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید   نشیم آینه را بر سرش بر کشید

در آن سطح روشن که برنگاشت   بسی عکس کشتی پدیدار گشت
نمود اندرو عکس دریا به آب   بالجه اندازه شصت فرسنگ بیش

جزیره که بشناخت آن میمنه نیک   نماینده گشت آینه روی آب
جزیره که بد کشتی آنگه سکر   که باشد مهیا بدو پای آب

چو جنبش کند مرد بر پیش گاه   شود عکس از آینه پیکرنما
بکشتی بود بدرقه ساخته   براه بره زبان ساخته

بران راه گیران شد بر کمین   بدریا شوند از لشکران همین
بر این گونه چون چند که ساختند   شتابنده زان شکوه کی برد

ره ایمن شد از دزد و بیداد و بند   خرامنده شد راه بی گزند
چو آن صاف شد بد دریا رقم   سفینه نگشته ...

جهانی شتابنده در بر گذر   شد از کشتی نوح بی بیم و مد
بماند آن مناره بسی روزگار   همان آینه تیره بر عکس ...

دگر هر سکندر بیابان رسید
ریکان ره‌زن سیجار کی
چو شد دره با آبانان نی
همان شور و دریا سر تازه گشت
یا که در دست پرکینها
ی صاف کاید جویبار آتشین
زن نان زبان راه یابید بگ
تو شاخ که گرم و در راه دی
ی روشن و ساقی چون شکر
بنابی و نقلی و همخوابه
سمی گین نمانش بره بود
شو ابله ای مرد غربت پسند
بکف گیر جام دهنده را
دی آمد بد لوا نگن بهار
خیابان ابهاجان لوا زنده گشت
حصاری شده باهیان زیر رود
بدشت ابهوان شیر مسکین شده
بسیم شیر سر ماکه چون
بلوری بسنده برد باهنیده تر

جهان هر دو گوید خدایان سپید
فرومانده گشتند یکبارگی
نماند اندر اندیشه بردن تشنگی
همان ره نی پیش از انداره گشت
بسی دیده از این گونه انبها
توان دیده جان اسکار آتشین

همان رسم بر بنشین نگهدار شتند
نهانی ز اندیشه داران شدند
شبی بر مناره شدند از شتاب
ازان پس خیابان کار آنجا گشت
بیا ساقیا زان می دلنواز
بیا مطربا جبه خوش نواز

صفت دی دیوانه اهین گشتن زنجیر آب و
بسته شدن چشمها از چنین باد و ذکر زود خورشید
و گرمی هنگامه های آتش و شعور حلی در موسمه
و سوزن شدن ترنیه پاره پیراهن و گرم شدن نان
پشت پوستان و تحریص معاشرت سوی
پوشش و پوشش نوشش ۞ ۞

در و ریزیاقوت خشنده را
گسست این زنجیر در جویبار
که چون ژاله دندان آن اسب
بقعر زمین رفته باران فرود
نجانه زن و مرد نشیمن شده
خزر و شعر در جرم زر و به دزد ولی
پلاس از کتانها خویش اینده بر

درآمد زمستان شد تیر ماه
کف ابر رستم کمان کشاد
بجوی روان دی چو تعلیم کرد
گریزنده مرغ از بوستان
تنگ بر فنک جبه کبه تیر آن
همه کس ز برمنیه تن کرده نرم
بدان کش که باد مخالف وزید

بدان اندیشه با بس ره داشتند
بران اندیشه بر دباران شدند
گشادند دانداختند پیش در آب
که دانند خیابان بیکری کرد آب
دل اهین من اندیشه بساز
نزاری یکی قول دلکش نواز
که شد راه زن هیچ تیغ تیز
هم از تاب آتش هم از تابکی
بر لشیم زنان ساده زان
که جانی ستانند بهر لایه
اگر پیش ازین جویدایه بود
ز عشرت دمی چند شوهر شوند
گرفتند هر کس بکنجی پناه
خزان گشت باز وی بهمن دراز
که سیماب لرزند را ابهیم کرد
ز سوی خر ابهان و سیاه شدند
دلق سر و شق شقه تن
که کلمنبه را گشته باز ار گرم
مثال ار گرچه قشر است در موج خزید

زباد دمه گرگ کینه کش — مغز دوان دست گرکش
برهنه ز نان نازتن خوش کم — درون رخنه سنگ آلوده شک

شب اژدها در بن شستن فراغ — طلب کرد خورشید را چراغ
فرد مایه لرزنده چون بید بار — همه جا یکی بیش خورشید نیز

چو چشم خسان روز کوتاه بار — چو سودای زر زرستان شد دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال و پر — کنون زلف گشت آهنی

برآتش همه خلق هنگامه دار — چو زرغان بستان آن لی و نار
درین موسم آور اشمارای نی — که کاری ندارد بجز مردمی

بمقدار سرمایه خویشتن — نهد در طرب پای برخویشتن
یکی لعل روشن فشاندی بجام — یکی در سفال افکند زرد خام

یکی گوش دارد بیاکند ناب — یکی در شب رود نوشت سرآب
یکی بره و مرغ برخوان نهند — یکی تره و ترب در نان نهند

یکی منقل زیر آتش نهند — یکی هم نشانا ساک جا خوش کند
یکی با حریفی نشود لوت گر — یکی با نکاری نشود لوبه

خورنده چو در بند خوش خوردنست — نه زر و بیش کم درخویش کرد آن ست
نه عشرت همه یاد ران گستند — که نعمت بسی نیز ... گرست

گدای که در گوشه دی گشت ست — بهمدستی چون خود همخوان ست
چه فرخ شد آن مرغ عنب نسنه — گر از هر چه دارد شود بهره مند

به بسیار جوی منوش ستن — بکم خو کن و نیمی شش بین
چو جو جو بیضه کو شکاری بحلک — فراخی کجا بینی از خوی تنگ

چو خوشتر ز آسیابان درشت — طلبکی تا ته رسید بر از خراش
چو از نوک سوزن گند دست جای — بجان کند نی مرد باید براه

چو گم را بخوردی بامید بیش — کمت نیز بر سم که بر دیش
یکی بهر سکبا زبان بر زرد بست — چو نان خورده شد سنگ سکند

حکایت که گرفته را بامید ناگرفته گذاشت

سگی نیز داری اندر دهن — همی هر چو به شد نوبه
بتندی بروی زمین بوی شد — رها کرد مردار شد در شتاب
بگرما هی دید بسته ز جوی — چو تنها شد افتاد با در آب
که طلوار بر داز چه دا لیس کداست — بخور کم مبادی از بی بیش
چو باز آمد و دید و السگ نشست — غنیمت شماران کرخو ...

گردی نمودن سکندر در چین عزت و بانشاط حاجت نقدهای چین میل بر سبیل بی تعبیه با هل بصارت فرزند خلافت دادن و بنظاره و ارباب و مخلصان جانی مشغول شدن و

ز آتش فروزان بیارایند — روایت چنین میکند ...
که روزی نشکند دلیم هم د — بساطی برآراست اندر ...
نشستند نوبانه وایان برین — که از خرمی بانه شتی ...
بر نشیم زنان در سازو آیند — برآرزان بار رود ...

بجهان

بهان زبهر او بالا شد آوازنی
که از مرغ و ماهی برآید بفر
پری پیکران در تو هم سرای
نبرخمه شبنم خود اندرون دریای
بهر زخمه راه صد جان زدند
بهر غمزه در سینه پیکان زدند
خرامنده شد ساقی انجمن
چو کبک دری در میان چمن

واز میوه زار النار فاکهة الشتا ثمره نار و نار دانه برداشتن و تیرگی کینش معادن از زبان آتش روشن گردانیدن و بدریا شکر انگیختن آتشها و سوی زردشتیان روانه

قدح داد بر زندگانی برات
صراحی سخن کف از آب حیات
دران روز ازین چرخ دود لاجورد
هوای ز باد دمه بود سرد
بکافور پنهان شده قرص مهر
همیکرد کافور بار سپهر
بفرمود شاه آتش افروختن
خطب چین دل دشمنان سوختن
فروزنده شد گوهر تابناک
چو خورشید کو سر برآرد ز خاک
گل انگیز شد شعله نوبهار
ز چوبی برآورد گلنار بر
عجب میوه رست از چوب رز
که هم میوه خوانی و هم میوه تر
هم از شعله میوه بر ارکان
هم از دود غماز هم تا بکان
ز لطف زبان میزبان همه
زبانش صلا گوی خوان انجمن
بهر خانه شمع مشعل فروز
گهی مشعل افروز گه جان فروز
برنده گرو زهره بر بار بزن
دلش سوخته لیک بر خویشتن
ز کالا که در وی درخشان شده
شبه بوده لعل بدخشان شده
همی بربلبی بر نوا انداخته
نشیمه روی را سرخ ز آب ساخته
زبالی که آنین چو پس اندر اس
کند همچو خود هر چه پیش اندر اس
اگر کشته گشت از فروزنده گشت
نمرد از دم و هم ز دم زنده گشت
بلند اختری کز جهان شاد رست
ز بادی بمیرد هم از باد رست
نماندی زنده سلی اکسی
گر آنکه مرکس در انسب واپسی
فرو میرد از آب و بیجان بود
دگر فی المثل آب حیوان بود
مراغه بروغن که میدان او
که روغن به آب حیوان او
ز سنگ و ز آهن بر آورده سر
چو از سنگ یاقوت راین گهر
دهد لعل و یاقوت کان تا ابد
تنش جمله جان و زجان تا ابد
ز خارا و آهن شده کار خیز
برون رفته در بر دو زاهنگ تیز
گهی از دخانی سحابی کند
که از دره آفتابی کند
سرافرازی از برتر این دو باب
کلاه دخان برده از آسمان
ز گرمی کره بر هوا تاخته
هوا را در آغوش جا ساخته
ز عنصر سه جا خیمه بر تر زده
به بیلنا اول علم بر زده
همش گوهر روشن اجزا شده
بگوهر محیط است دریا شده
سوال است تا به چه چند ازو
... دی زند و زند بازو
...نعش در خدای فروزنده گرد
خدای که خود کشته و خود زنده گرد
بر همو همتش رسته جنت فرو
که فرنام از دوزخی گشته وحشت

براین پر اکنده بتان بنج / شده لاله که موسی از کوه طور
چنین گفت نور بخ و آب / شده مجلس افروز در سایه بید

سکندر ز ... مغان باز جست / که چون گشت ما را ز دانش درست
که این آخشیج فروزنده چیست / که از آب مردود خاشاک نیست

نیاوازین چو بر تاب داد / بجز پختن و سوختن نیست کار
چه واجب کند کابلهی خدای / برندانش معبودی و ...

چه باید پرستیدن ابنای دد / که هر دم خورد پس دهد خود کرند
مر ایزد از بهر انداد تیغ / که خورشید حق را بپوشید میغ

ندانم که در آذرآبادگان / چرا ماند این رسم آزادگان
که با شیر زهر دستی کند / بگمراهی آتش پرستی کند

سپرده عنان موبد خیره را / گرفته یکی زند و یا زند را
شنیدم که آتش در آتشکده / که از عهد زردشتیان شد نهاده

خیابان زنده ماند از آتش و زند / که یکدم نه بردست تا این زمان
سمندر ز آتش بود بچه سوزی / توان یافت زان آتش ...

برانم که آنجا ز بارستان آب / فشانم بر آن دیو تر آب
نمایم بر آتشکده سوختن / که آتش چنین باید افروختن

مستر شید ریک مطبخ کنز / بر آن دوزخی خانه ...
بسوزم دل مغ هم از دود او / بسوزانمش هم ز معبود او

بیا شیخ بزرگان پاکیزه کیش / سر بندگی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار / بهر دانشت دولت آموزگار

درشت کان تو ما بهوشمند / ندارند ز اندیشه رای بلند
نه از راه بینش نظر کرده اند / که نظاره از چشم تر کرده اند

زرودی دبالی که آتش نمود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کش چون ستیزد کسی / که او زنده گردد به چوب و خسی

دو قوم انداز چشم کوتاه بین / بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین دو فا شد نهاد / پرستنده آتش از دیر تیغ

بهندو ترا حاجت آتش گذار / که او سوزش خویشتن کرد سار
چو زنده با آتش در روان خوش رود / همه راه آتش در آب رود

ولیکن فرو سوز خیل مغان / که تا خود کشد از جوی دل فغان
نشه از رای پاکان و آزادگان / شد از روم میان در باد

بفرمود مغ را به آتش برنبند / به خانه آتش اندر زنند
بسوزند با قوس پازند و زند / گشانید زنار ها را ز بند

پس ایلی بر آتش فشانید دود / ز کانون آتش بر آتش دود
دویدند فرمان بر آن سوی آتش / بدستوری کار فرمای خویش

زدند آتشی در بر آتشکده / که کرد دود آتشکده از دود دود
در آن آتش تند کافر خشتند / مغ و بت شکستند را ...

در آتش زبان ... / که فغا گستری باند از آتش
فشاندند آن آتش چو مهار / به طوفان آتش برانده ...

ازاد کمان

ندرزردشتیان بس نماند آشکار — مگر در بیابان و در کوهسار
برفتند القوم چون دیگران — جز از راه پاکان و پیغمبران
بهمه خلق عهد اندران جستجوی — بایزد پرستی نهادند روی
چنان سکه راستی شد تمام — که کس کیش گبری نراند بنام
چه ساقی یاران مغان سرآب — که محراب زردشتیان را خراب
بده تا بمستی کنم خواب خوش — کشم آتش غم بدان آب خوش
بیا مطرب این خسته گر یک فغان — کشند زاهدان را بکوی مغان
خبان زن که آتش زند سینه را — ز سر نو کند داغ دیرینه را
چه خرم کسی کز دل تابناک — گر آتش کند سوی یزدان پاک
بهر سر فرازی و افکندگی — نه پیچد سر از رشته بندگی
ز بیر بیر کاری برآرد نفس — گر سرمایه هستی است این و بس
بهر سینه کاید درش در شمار — ندارا اگر دد فراموش کار

نصیحت اصحاب یمین که در مجاهدت ابنای سلف کوشند و بسر زدن پندار بابِ فلسفه را افسا سازند و دهزار هم بدبهرهای ایشان فنا نشوند و خرق قضا را حکمی ندانند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

گرش چشم آید دگر نواخت — شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفریدست از خاک باد — بغیرت کند زآفرینده یاد
در آگاهی خود ز نو تا کهن — ادب را نگهدار داند سخن
نگوید ز قانون دانندگی — سخن را جز اندازه بندگی
بسا ناتمامان که از خیری خام — ز معلول علت برآرند نام
بدست هوس باز داده عنان — که ماده چنین است صورت چنان
که اثبات علت بقول حکیم — که انکار جزوی بعلم قدیم
گهی در طبیعت طبیعی کشای — گهی در ریاضی ریاضت کشای
کسی را که چشم خرد نیست مست — درین هر دو حیلان کم و بیش ست
ولی چون سخن در الهی فتاد — خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین در کنند فلسفی نکته راست — قفا زن که گردن زدن سزاست
چه ابله کسی کاندرین ره نجاب — نخورد زین غلطها نگین فریب
چه نازی بدان علم نا سودمند — که پیدا اگر بندست و پنهان گزند
چو حیه بدل زهر دارد نهام — چه بینی رخ سبز و خال سیاه
مبین رنگ و پیرایه خویش را — شناسند سرمایه خویش را
چو طاوس شو پیکر آرای خویش — وگر هست فرامش مکن پای خویش
باندیشه باید سخن گستری — گزین پیر برافلاک نتوان پری
سخن گر شریعت نوی سند برات — دم خواجه آبی زند بر حیات
ثبوت بر ره هم نه کهی عنان — که عنقا چنین کرد گم جهان
سخن زین زبونان چه گویی کسی — که هست تند عاجزتر از ما بسی
چه بندی بگرو مهر و از جزو تش — که با ره نهند سرانجام در کار کل
ملسر کج بحلاب رگشته شیر — کجا همون خویی را بود دستگیر

جحب

طبیبی که هوست به بیمار ماند / نشاید به بالین بیمار خواند
چو مرغی که از دام بجهد تمام / دگر مرغ را گیرد اندر دام

بباید سر از گنج چرخ تافت / که چرخ این سر رشته را در نیافت
بیک گیر و آن دیده را آن شناخت / که دارد نشانه در حال گور

چو دست از آگاهی خود تهی / ز بیرون نشین کی دهد آگهی
چو شد پرده کی پرده باز را / چه داری خبر پرده باز را

بسا کس که زین پرده گفتند راز / کزین پرده تاری که روبه باز
برین نامه ره خواستن بر مست / که کنگار بندد و چنین گوهرست

چو فرو جه فرع در بقیه راست / کجا و اندازه به نیرو زبان که هست
کسی کو ندانست راز جهان / جهان آفرین را به زبان داند

چه بنداری ای اول به تیره رای / که گنجد در اندیشه تو خدای
چه صانع بود در صفات کمال / که مصنوع را گنجد اندر خیال

خدا کادمی را جهانی نهاد / در دانشکار او نهانی نهاد
چه روشن که با هر دلی راز چیست / بهر خاطر انجام و آغاز چیست

نداند شناسای نهانی ها / نهانخانه آدمی را قیاس
نماند چو کس را آدمی از را / چه روشن کند آدمی ساز را

نهانیست کر جه آدمی هیچ هیچ / بدر جاره کبر با جیست پیچ
چه بنیرو ده هزار اندرین ره گمست / چه اندازه یکدل مرد مست

ولیکن سفیهان بیهوده سیلا / دل بی خرد را نماند کو رس
بجز نی دو گستاخ رای کشتند / بکار خدا انگه گوی کنند

کسی کش سر رشته اندر بدست / لبش بر سخن مهر جا و بدست
رقم به که بر حرف ابر گشتند / ز بیهوده گویی زبان در کشند

ادب را نگهدار کز هیچ رای / خدا را نداند کسی جز خدای
یکی را ز الان نوشته چه حرف / خبر زو خدا بود کمان نی ژرف

خبر یافت الی زبار اراو / دل آمد بنظاره کار او
همی گردش از حشم خوارای بطر / که تا چیست این میوه آنجا بجز

بپرسید آن زال دلال راد / که هان داری آگاهی از خوابی
بگفتا که ای بادر نیست ایشنی / بپرسید کش از چون میتابند

که در ذات صانع [illegible] / بشد ارکفت من جانه افتاد بر
بخندید از نوبت دیگر از آن راز / بدو گفت کای خانه ملک از ستر

دلت گر نشانی ز ذاتی نیافت / زبان در سخن زیر ره داشتی
براری که گوینده در وی کم است / چه جای سخن گفتن آدم است

بر تاب کردن سکندر را بیست روان گیش خود را که بابت ره بردن بهراهی نیکان سوی بایگاه یونان که در درونه آنان داد روند

ملامزنده فضله رود رو آسیا / جنین است پیرایه چون نمرود با
که چون شد سکندر الهام یافت / ز هر جنس مردم [illegible]
همه که نامه ایند الیکه خوست / ز هومن [illegible]

بجز زانکه شد مردم از بر ببار … که یا دین پذیرد سپه یا به ساز
نمایت سوی نیکرایان گرفت … پی جستن کرکرایان گرفت
بر آن پایه رایت چو مهتاب زد … سراپرده در باب الابواب زد
چو گشت اندرین باب حیت جایگیر … نشسته را گفت فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس پیل … روان کرد دریای لشکر به نیل
بتخصیم انکشی جست گرد میان … ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کان سرکش بی اساس … ز یزدان ندارد در اندیشه پاس
یکی ساح گوی زبان کرده باز … که ما را کلید است بر گنج راز
بنزد یکی تان فیلسوف کهن … نکوتر ز پیغمبری در سخن

و عقیده باطل باطلان انگشت نهند و پیش آمدن آن دلان و رد کردن نیکان را و لشکر بسوی حبشه و دل بازگشتن آن فرستادگان با زبان کنده و سوی ایشان شدن حبشه شاه و روم و از کین تیز کردن کند او را بر کوه یونان و دراز کردن بازو و دست اسکندر را و از شب هولناک هیمی بر ایشان زد و حرب کردن یونانیان از تیغ کوه و روی تافتن و روان از زبان شمشیر ایشان بر سکندر زدن و گرم شدن سکندر و از سر حیلت کوه بریدن و دریا بر ایران دور خیابان فرو ریختن

به پیغام آوری راز کار آگهان … روان کرد نزدیک آن گمرهان
بیابانی که دین را رهایی دهد … بر این نیکان گواهی دهد
بدو گفت تا باز گوید درست … که باید خیال گراز دیده شست
فرستنده را سب بگذاشتند … فرستاده را است گو داشتند
کسی را که سوی بتان رای … بهم از تیغ من هم ز خشم خدای
شود بهره مند از نشان صفا … بد بهره زند و بهر از قفا
بدین چنین گمرهی الکیس کنند … خدا را ندیده نیایش کنند
نشاند سر فلسفی بر سنان … ز معلول و علت بتابد عنان
ور این ره نباشد بگرداندش را … سر ابنید اندیشه خویش را
فرستاده شاده بر داشت راه … بیونان رساند پیغام شاه
سری بود بشناس افلاطون نام … شد پخته کار از بد اندر کار خام
ز بیهوده گوی زبان بسته … ز فرهنگ و فرمان عنان تافته
نگارنده بر سینه بی هراس … قطبی غور پاس و دین و مینا بس
بگمراهی خلق فتوی نگار … که هیشه سر کردش فر ز کار
بر آئین و دیگر سر آئینی کمست … نجوبی و درستی خرای بمست
طلب نیست ایزد ابر زد پرست … کند هر چه نفس از جهان بر چه بست
پوشنده را ز خیالی جهان … نجوید یا نکی کرده طلوع عیان
همه مردم از رای سنکین او … یقین گشته بر قول تمکین او
ده کمیسرا را درین جا [illegible] خفت … نه ابد را شته از دوزخ بهشت
ز وسواس دیوانه یکسر دلو لاخ … خرامنده یکسره بکام فراخ

داد

دادن

چو دیدن خواست از مردم امید و بیم کجا ماند این عصمت تن سلیم
چو ورزشهای سر آب کش بکام بجوشش بهنجار بابند بکام

قلامون کشن بنعه بنجار شناخت سا سنج شد از زبر کار جاه جم
بستیز بنده بسیران لب نار امین ز رود سی ورا برو فکند بد چنین

گشاده نداز اندیشه با نکار جواب فرستاده شهریار
کز آنجا که بنیای رای ما ست سر آسمان [illegible] ما ست

دل پاک گشت و انای راز بپرسیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغمبری دیگرم که ما بر سر خوان پیغمبریم

چراغی نجوید نظر گاه ما خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره به یزدان بریم که سوی فرستادگان ننگریم

اگر تهمت ما خردمند بست خردمند را چاره جز بند بست
بدین آبوار شاه شیری کند بگیرا بهواز شتاب دلیری کند

اگر بگذری کارها تنگ نیست فرو دستی چون توی تنگ نیست
دگر بر فرودستی آئی ستیز چه چاره که زنده را از گریز

چو بازو رمندان فتد داوری گر برنگی به زر و زور آوری
درین کوه پایه که پایان کم است گذرگاه کشور خدایان کم است

چگونه [illegible] پیل سر بر کس که صیدی که بسپاید از [illegible] بس
مراره بود نوکینی بر در کجا پیل بر کوه پوید چو مور

بهر خانه چون چاه پیر زن گوزنت بهر غار صد همچو گنجور هست
بگرسنه گرین سو گراید همی بمهمان کنجه [illegible] واید همی

سکندر که از دستگاه منیع بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر بکار نیست این کوه سار که بینی کمر بسته بر صد دار

کلوخی مبین خوار کافتد براه گروهی چون برای نغنیده اره
رساننده نکته باصواب چو بشنید گفتار او را جواب

بدرگاه اسکندر آمد فراز شنوده سخن را فرو کوفت باز
جهاندار از آن تلخ پاسخ پیام بر آشفت و بر تلخی زد گام

بفرمود تا فوجی از قلب خاص گشاده سر چهره را خلاص
چنان لشکر [illegible] چیل [illegible] فتند که [illegible] گذارای نیل [illegible] اند

لغزبان فرمانده باج و تخت بزرگان بکشتی گشند اندر جهت
ز مردان کوشنده کارزار گذارا شد از پیل [illegible] هزار

خدنگ افکنان [illegible] جنگ کام نتابند سوفار در مغز سنگ
کمر بسته و ترکش آراسته چو شیران بصید افکنی خاسته

به تیزی چو گوی در سار اندند بدامان کوهسار خوار آمدند
بهر سو سواری نفر را سکی همی شد بر دی [illegible]

همی آمد از کوه لی سنگ ریز بکوه گران سیل می شد دلیر
نفر و چه تن آواره جار بود که ره بر شتابندی [illegible]

پیاده بهر فرسنگ ده و سنگ همی تاختند از کمین چون پلنگ
همان کوهپایان برار آهنگ تیز سپه تا دنند از کینه کله سیمه

بگردند سستی دران کار سخت / فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه تر / ز مور و ملخ بلکه انبوه تر

ز هر طرف بهر پیکارها / کمینها برون ریز دار غارها
نشسته ره دان انده کم / بهر سو لبی بر بند استلیم

همی موی بر موی آدمی برد / چو موی که در ریگ کر هیچ خورد
دران موی بو بخش لی دریغ / دو صف همچو دندانه شانه تیغ

خیابان گشت پیکار رزم گرم / که خارا شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سنگ شد آن مست / جو الماس پیدا کاندر آهن نشست

اجل چهره خون بر انسان نوشت / که سر می درو وند اندام کشت
خیابان مرد بر شبها گشته است / که بر روی یک تشنه دشنه گذشت

ز باران بنسا که زد تیر تیز / همه سنگ کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گفتی کوه بلند / ز دل کان یاقوت سر بر فکند

دو رویه همی رفت تیغ دو روی / نمی گشت یک رویه کار از دو سوی
بکوشید رومی کمین تا سه روز / نشد چیره بر دشمن کینه توز

چهارم که یونان انبوه گشت / خس آیینه پیر از سر کوه گشت
سپاه سکندر نیاورد تاب / ز بی رودی خصم شد روی تاب

یکی آنکه در کنج غار و دره / بسی سر زنی دزد در تکیه گه
دوم آنکه کوشنده رزم خویش / ازین [illegible] گشت از آن سوی بیش

ز رومی سپاهی که ناکشته ماند / سر و سینه خسته بر پشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود / که وامانده را باز یابند زود

سپه را بر بعث ولیش آمدند / وزان چشم بد سوی پیل آمدند
نشستند گریان بر اهل حیل / زدند اندران سوک خار دل

نشستند از پیل در رفته باز / سر افکنده پیش سکندر فراز
بسیمرغ گفتند از اندوه تاب / ستمکاری ما کیان بر عقاب

سکندر که بر کتب سلیمان بس بود / همه مرغ و ماهی به فرمانش بود
بحجت بیاندازان سنجی حشم دل / که تیری سکندر شد آنجا خجل

در اندیشه شد تا بنه زی کنند / که با کرکسان چه بازی کنند
اگر باز زنگ زفرسته بجنگ / رهش مشکلست و گذرگاه تنگ

و گر تن زند مار چون آورد / که شیر از دهان مار بیرون آورد
چو راش در دل نیامد درست / دران داوری از خرد رای جست

از آنجا که دانای خضر بود / بپرسنده گفت آنچه خواب نمود
که بر کار دشوار آید به شاه / با سانی آید بهنجار خویش

عدو گر بباز دگر ره بآب / به نیروی دانش فرو گیر در آب
سر رشته کهسار ازین مرز روم / کمر سوی کو هست دریای روم

گشاید گره تا بسنجد سطر ای سنگ / که پایان نه پیداست در روی رنگ
گرانرنج از هنجار بتوان شکست / شود آلت فتنه در آب پست

سبیلی که در کوه ریزد روان / شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نوح [illegible] / بطوفان مرکب فکندن [illegible]

سکندر چو چندان زر پیش نمود ۞ ره چشمه معجبت در بانمود
نمودار باشد سفینه بسر کار ۞ بر بیابان خضر خضر را خواه

کمر بست و عزم کوه انگیخت ۞ بپولاد شیخی و خارا کنی
بجای که شد خضر شان را نهان ۞ گشادند بازوی زور آزمای

بتعلیم دانش بکار آمدند ۞ بسنگ اندر این کار آمدند
ستون وار میتن ستون کرا بافت ۞ ستونی زد و پنج ستون …

بهر گوشه بین تا چو فرمان چند ۞ بهر شیشه جوی چون … در کشید
بقدر رسم قلب آن اسکن ۞ دران تنکنا و دخاره شکن

ره سنگ کردند انا گونه نیست ۞ که چون بشکنند بار … است
چو نزدیک دریا ز کوهی جو ابر ۞ تنک شیشه بود سنگ سطبر

دران پرده نیرم فرو در کشند ۞ زدند آتش تند دیگر کشید
گرفت آتش و باد در خاره کرد ۞ بساما ن که پرده را پاره کرد

ز نیروی دریا و زان سنگ شخ ۞ ره سیل شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوه ۞ خروشنده شد موج دریا شکوه

جهان در جهان موج طوفان گرفت ۞ اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرقه یونانیان ۞ نشانی ز یونان و یونانیان

و زین باجرا راز دان گیتی ۞ براب دگر زحمت بیرون سخن
که سالی و دو صد بیش از ان کمبرا ۞ بیونانیانش گری بود بر

ز رخت جهان خانه پرداخته ۞ ز برگ گیاهی چو درس باخته
نه را داده ره در حضور جو دوش ۞ برافروخته دل بنور جود نش

شنیده عیب انچه باید شنید ۞ رسیده بجای که باید رسید
بهان شیشه کز حکمتش دید جست ۞ بسنگ گران نکلسته درست

در خرق عادات محکم زد ۞ جهتهای معقول را گم زد
حکیمان ز حیرانی کار او ۞ شده معترف بر نمو آر او

چو هنگام رفتن رسید شش فرار ۞ سمنگعت با کار دنیا ان زار
که چون من بپردازم از جای نه ۞ گر آن شخ نم سوی دیگر سرای

جبل زیر سر اربدید جای بلند ۞ بر و قبه چون سپهر ارجمند
دران قبه بنشاند بیدار مکان ۞ بجوییز کسی سوی آن جای را

بپایند از ان بیش بر دو رسال ۞ گشایند انچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی راز راه صواب ۞ دهم انچه پرسید پاسخ جواب

دران روزگار آنچه در دل … ۞ نیاید در باشد ان …
زد و بیست سال آخرین روز بود ۞ که میعاد دانش افروز بود

چو بود آن فسانه خبر … ۞ رسید همه کس پدر بر پدر
بهم گشته بودند پیران … ۞ بمیعاد مهدی شدند سوی …

نشسته بر سر گنبد برا … ۞ بپالین آن خفته بانو سان
نظر داشته تا ز راز آن شطاط ۞ ز نزد چه …

طلب مینمودند از زبان ۞ که طوفان شد آب یار سوی آن
همه غرق شد کز … ۞ بجان قبه بانند از بلند

ساخته

ز کان ناسپرده اندیشه داد نشان　　که اندوز دانا بماند از یادشان
بدل گشت از سه کارش درست　　که از دور را دیده بود از نخست
که راه نفس مسی اشنای دهد　　ز موج بلا کش رهای دهد
شناسنده گر بتش یکو بیش و کم　　که گفتست هامزد و امروز هم
نه آهسته بود آن سخن نزد ...　　که دویست ساله ره آید بگوش
و بد مرده بیند و جهان نشنود　　دل زنده گوید که آن نشنود
جوان بیند چو یاران بیند بیند　　ز خاموش گویان نیاید بلند
چو هنجار دیگر نیاید فراز　　در قبه را تخته کردند باز
ز نومیدی از جان بر آورد دود　　بدریا سپردن تن و جان بکف
ازین هفت تن هر یکی موج سخت　　چهار دگر بخت در آب رخت
... آن قحو رود با دل نور　　قدح بر نمی داد ساقی نور
... سند ره با دل رنج بهر　　فلاطون بود بر ایشان شهر
فرو ماند کان راز در عمق سیم　　نه حکمت بکار آمده نه حکیم
شنودم که چون گشت پیر بر نظام　　بران آب خسپند باید حرام
ز خاصیت آن مرد سینه باز　　شنود در تخیل جوانیه ما
ز معنی شنو سینه صورت ...　　ز حکمت دگر گیرش اندیشه ...
بنا گشتها کاندرین رود نیل　　نشنیده باشند حکمت و پیل
... بدان رود گزین ره شتافت　　کسی خبر ز طوفان آنجا ورد نیافت
بیا ساقی آن ساغر لاله گون　　که صورت نیست و معنی فرای

چو گردند روشن گران مایه سیر　　که گشت اندران غرقه با شیر سر
چو بود او نگه همه عهد خویش　　نیابنده را تواند ز بهر خویش
یکی گفت النبیه عده گر بر خاست　　اگر راست شد بار جویم رواست
سخن اینک این بود کین گوی ...　　که یابی رهائی ز خشم خدای
حدیثی کش اتفاق سنگ آمدست　　اگر نشنوی تو غرابت کراست
عریبا که در خاک کو شوانند　　دران خامشی بیند گوی تو اند
فکنده سری تا چه چاره کنند　　گران زر فدریا گذاره کنند
چه حیل مرد بود آنکه بر رفت　　نشستند از آن جمله بر تخته هفت
ز ده دست در آب افتاده بست　　ز خود بر زبان می نشستند دست
سه تن مانده با سینه بر دوش　　فلاطون و غرقیل و فرفیلو
بصد رنج از آن غول گاه بلا　　رسیدند یکروز و بگذشت سخن
ازین جمله مردم که فرمان برد　　جزان هر سه تن جامش جان نبرد
جنان کوه کو تیغ بر ره کشید　　به یک لطمه دریاش در کشید
توان دید یک یک عمارت در آب　　بدانسا که در آبگینه شراب
بدل کرد اندیشه‌های به　　که اندیشه نتواند بکار رسید
ازینها بدریای گرده ... بیست　　گرو بینشی در دل بر گسست
چو ریش رود خانه فراخ گردست　　گذشتش ز سر هر چه در سر گذشت
بس آن به که غوکان درین خاک بن　　بگو نبه از موج در سخن
بده تا بدل آزوم صفا کنم　　دو در های معنی بگنج کنم

بیا مطرب آن نای را تیز درست | که واز غم و نهای نوبان شکست | فغان با بلبلش کن که عنقا نواز | ازان زاغ گوید بهر مز ربی

صفت مدققان که در تحسین دقایق ید بیضا نمایند
و از لآلی کلک نخبت مغز بادیه سنج آرایند و خرد نکات
صف نعال و مغلت را در صدر را و ابو العلم
خوانند فاز دعوت محمدی نعمت ارنا
الاشیاء کما هی چشا نند

چه والا گهر دانه‌ای کز آسمان | که هر کس نگردد بهر و خاک
ببین بار به انکس بر آید بلند | که بر تابد از رشته گوهر کمند
بکان کندن آید بر از کان تنگ | وزین کان بجان کند سنگ
کسی دارد از علم و عالم فراغ | که او چون قلم خورد دود چراغ
همایون کسی باشد از روی رای | گزین سایه میمون شود خوش لقای

خردمند کین سکه بر خویش بافت | بهر دستگه دسته خویش بافت | اگر زورمندست دیگر توان | بود در همه جای نیکی روان
همه کاردانان بدو در نهند | همه گوش بر گفته او نهند | خور رخشنده شد شمع ازان آفتاب | دگر هر کسی را نه بینی بخواب
شناسی که در پرده بار است چیست | به هفت اختر عنون فلک سار چیست | چرا شکل تر و پراز در سپهر | از ر جبست در انجم و ماه مهر
چرا دارد اختر به یک سو مسیر | چرا غنچه رست ابتحال به زیر | چرا بهتر از کان بباید نبات | چرا بر تر از زهره شد حیات
تن آدمی زین جهان برترست | سبب چیست کز همگنان برتر است | چرا شد پدید عقب و باد حیات | چگونه شنه قوی زند گوه سنگ
چرا دارد چه مردود نبات از چه انست | چرا برق خندد و باران گریست | چرا مردم از خویش نیک زاید | خردمند شد دیگر نیاید
چرا جوهر جان جسد نیست | سزاوار تقسیم اندیشه نیست | چگونه است جسم و چرا جسم حال | چرا این برهنه است پوشاک
معقولات کان پرده افزون بود | یکی جوهر و نه عرض چون بود | چگونه کنی حد جسمی تمام | دل ...
چگونه است در تیغ و قرص ایستا | چه سانست در چار شکل اختلاط | چرا جوهر اعلی ز اجناس بهتر است | چرا جان و جمله جسم است
دلالت به سلب آخر آم | مطالب کدام آن و نقیض کدام | سخن را چگونه دهند اختصاص | در امکان ... امکان خاص
چه چیز است کز عقل حکمت نزاد | بدین حیله خواند حماقدم | بود حصه از جنس خود نوع راست | نشد فصل علت ...
گر این خانه بنیاد اینست کاست | دگر زان نیست بودن چراست | کجائیم ما و زین نه خانه چیست | نگارنده این نقش چیست
چه ره من و این با آنند سنج | گر از خم در کلبه باشند گنج | عرب تا که این ره کجا میزند | چرا آمد و در چرا میزنند

چو این هر سه هم پیکر آید پدید — گرانی نماند بکید کلید بند
جهان سبز دامن تخته خاک را — که روشن کنند از افلاک را

درآموز دانش که رای خود اندیشه — شناسند که دید کالای خویش
چو در خود خرد را شناسند ساخت — خداوند را هم توانند شناخت

ز رهبر دانش ایشان شنید لب بند — گشت از بیم بیداد گنج بند
براه خداوت روای دید — زنیند غرورت رهای با دید

چرا این همه چه آیند باخوند گر — قلمهای بیهوده راندند گر
چنان خوان گرت حکمت آرزو — که حجت کنی علم روی برو

نه زانگونه کان شمع گردد زبان — زدشمن بسانی در برزن رلی
بخوان هرچه خوانی دین یک تمام — که نا پخته نیکوتر از نیم خام

ببین در متاع تهی مایگان — که جوشید آزار همسایگان
بکم مایگی ناقص آید شعور — بود قطره آب طوفان مور

ببر مایه حرف اگر کسی جوی دلیس — که با صد هنر بر نیارد نفس
کسی کو بدعوی سخن گفت خواست — بدان است انی خود همه راست گفت

بسا کس که با جمله معلوم خویش — زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت فلسفی که اول زنج زد و آخر بریش درماند

شنیدم که یونانی بر گزاف — همی زد ز دانای خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین — درون و برون هم بدانم همین

بهرچه آشکارا بود تا نقاب — بپرسید تا بازگویم جواب
یکی گفت بگذار پستی و بلند — خبر ده که موی زنخدان چند

شنید آن موی در موی سخن — به پیچید چون موی بر خویشتن
دمش بر چنان دعوی سر بر نتی — بموی فرو ماند چون نیکری

... ابتر چه گوید کسی — گران خنده بر ریش نیاید بسی
شناسنده حرف دانند کی — بچنین گرد از این تخته خواند کی

روان کردن سکندر کوه بی سنگ را کوه بطلب گوهر افلاطون و دریافتن آن گوهر در کمر کوهسار و گرفتن دستگاه دولت خود برا حسن وزیر دست خود نشاندن و از برنوا و فواید الناس و معادن که معادن الذهب و الفضه دریافتن

که بیرون چو شد ز افلاطون زباب — تن خاکی از موج طوفان خراب
نبودش سر یاری همدمان — روان شد سوی کوه چون بیکران
ز هر انجمن گشت آهنگ خویش — چو سیمرغ بنشست با سنگ خویش
دهانش از اندیشه خون کرد — بستاخ گیا سینه خرسند کرد
نیایش گر پرده راز گشت — بر اندازه پیچیده مسار گشت

یکی بانی از کیش گر آمد برون — سوی راستی شد در آن رهنمون
چنان گشت کوشنده در بندگی — که شد سر فراز از سر افکندگی

شب زنده داری دل آسوده گشت — چراغش چو خورشید خسنده گشت
فروغ از در دولتش بر بها تابت داد — تماند انتر بر کسی در بها

همسایگان

همه مردم از سگ کمتر او / نبودند رغبت بدیدار او
برآمد طبیبی همه خاص و عام / فلاطون حکیم الهیش نام
زمانه بسی گشت در سیر کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد پاسبان / خبر داشت از کار او پیش ازان
که از کاردانان یونان کهن / نبوشته بود از فلاطون سخن
که بودند یاران بهر مرز و بوم / بنا کرد دلبستی فیلسوف روم
ارسطو کز آنگونه داننده بود / همه از نبیح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کامران / بدیدار آن مرد بسیار دان
ز دانش بماند زمین عمر بات اندرون / که چون گشت جالس بباب اندرون
بیونان بگر چون تبابی رسید / گرانگونه مرغی بماهی رسید
چو آگاه شد کان سیه سنگ درد / بآتش نو آمد ازان بخورد
هوس کرد کز سنگ سنگ دم / زند بر محک کیمیای حکم
بهر مستی تمو ستن الحشن در / بهم زالوی و سکالش بدید
کند قوتش از زند و ار دیبای خویش / نهد سنگش اندر ترازوی خویش
دبیر دارخان حکمت شناس / نهانخانه حکمتش را اساس
خیالات را از سرش کم کند / ببرهان عقیش ملزم کند
ولیکن که داننده بود / بکمیش براهیم اش افزود
فرستاد پنهان بلیناس را / گران کان برون آرد الماس را
بفرمان فرمانروای جهان / روان گشت دانا به کار آگهان
نشان جست و سعی فلاطون نیافت / نشاننده راز آن نشان یافت
پیام سکندر بدو گفت باز / که با راست سوی تو میل نیاز
به نزد گرامی مهمان ما / ز دانش دهی بهره مهمان ما
نیابد لشه دادی فلاطون جواب / که ذره ندارد سر آفتاب
من اینجا که گشتم ز دل گوشه گیر / زغوغای عالم شدم گوشه گیر
که تا چون بدانش گرم در بری / بخواهش نگویم در دیگری
چو همت بود و بر در هم دار / سکندر نیاید در این بزم بار
چو در دوستی پادشا بایدت نیست / عنانش ز سلامت باید بگیست
بهر بار سلیمان بدوش گزیر / شوی گشته در زیر بار ستوه
بجو گنجهای خداوند که وین سود / طلبکار گندم به سلطان شود
بنه گونی گدای منصب گوردار / گدا را درین گوشه جهد دار
مرانی نیار گم و گیش بدست / ترا گر نیارست ره پیش بست
فرستاده کوشش فراوان نمود / نبوشت نامه را رای فیروز
بلیناس چون دید کان هوشمند / کسند دفت خود را ز غلو ارجمند
بشه باز شد و حیش حال زیست / شنیده سخن پیش بردند
چو بنشنید رغبت و نیز داشت بیست / دل اندر پی رغبت خویش داشت
سبکبار کی جست و بر دل شتافت / بسرعت عنان در روانی کشید
نبودانش سر ز کار آن بناز کس / جز آن هوشمندان تنی چند کس
سر کوه سکس مسکن کو بیاد کرد / بکوه آمد و ره سوی غار کرد

در غار نه

به هر غار شد کرد مرکب رها / به غار اندرون رفت چون اژدها
دران اژدها خانهٔ مارپیچ / بجز مار پیچان ندیدند هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج نوشده دست
نگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته‌وشی دید آدم‌نمای
گلیمی بدر آورده در گردنش / خزیده چو روباه پشمینه پوش
بسی گنجش اندر سفالینه خم / کلید زبان در دهان کرده گم
مبرا شده از غم خورد و نیش / مصفا شده تن کم خورد و نیش
رگ اندر تنش مانده از صفا / نماینده چون رشته در کهربا
ز تاب درون دیدن افشان او / حکایت کنان روی رخشان او
چو سیمای شه دید برجست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای سزاوار تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شاه جهان / برین سو کجا رنجه شد ناگهان
بیاورد بر صفوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد به سوراخ مور
ملک بود از کار مهتاب دور / که دیر آن بهارا فروزد به نور
نهان دار فرمود کز دیر باز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانا نیت بهره‌مند
کنونم که این آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانا دریا قیاس / که آمد خریدار گوهر شناس
تهمتن نوازش بگرفت دست / نشاندش به تعظیم و خود هم نشست
سخن را ز هر پرده ساز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر پرسشی کش شهنشه نمود / حکیمش باندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / نشستی کجا چون شدی خوی‌گیر
چو گیتی پر از بانگ و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست در دست پنهان داشتن / جهانی به گنجی نهان داشتن
کند دیدهٔ عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چه زور
بدانچه آدمی را نوای خود است / نشاطی و خوردی و جایی خوش است
چو زینها کسی بهره‌مندی نبرد / چه فرق است از اژدها آنکس که مرد
بگیر از خود در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نه همای
چو مرغان ده یاد کن خار را / رها کن لب این بوم پر آزار را
مشو دیگر شهر و مهد انس مهد / کند هدهد با سلیمان عهد
بدستوری خویشتن ده بهم / بهم دوستی نیز بنشسته هم
برون آ ازین غار چون اژدها / دگر غار گنجست هم کن رها
بسیم آرزو بود کاندر نشست / نشانم در دوستی را بدست
[…]ت دل بدین گفته گیرد قرار / که بخرامی از غار با یار غار
کنونم که آن آرزو دست داد / مده آرزو را ز دستم به باد
ارسطو که چون پای و آسان نیست / تو همتاش باشی که همتاش نیست
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار بود از کار شاه

برون زاد با شیخ زنسر بزرگی
که ای از تو افاق زرانگی
ازانجا که بسیم جهاندار نیست
جهاندار بر ما از تو غمخوار نیست

کسی گو غم جمله عالم خورد
ز تیمار مسکین کجا غم خورد
کرم از نوا رس کسی صد هزار
عجب نبود از خلق گر بی نوا

بر هم که من هم ز اقبال اشنا
بگردون گردان سالم نکو
زهی دولت دزد کز تیغ و تاب
رود با پای کوبان ز خویش

چو چرخ با نجوم رشید بنیاد دور
گران چشمه مبنید شود عود نیار
دلی کشت با غم خزان با فته
که کدیو شد از دی عنان تافته

درختی که بی آب رود او
دبن خویش نکرد بار مرد او
چو کالا کهن شد که جویم سا اساس
که سبز و جوی سبز د کالا فروش

نماند از شکوفه بکلزار من
که اید بدانسو خریدار من
چه جنبانی این نخل بی تیر و بار
که شد خار او تیز و خرمن با سنگور

چو شاخ تهی را کنی سنگسار
ز بالا همان سنگ بارد ببار
بگویم بدستوریم شاد کن
که دستوریم بخشش آزاد کن

سرم در سلام آمد از جای خویش
بجز خیر یادم چه ماند ز پیش
شبم روز شد روز من شب کنون
عنان چون سپارم بگردون نگون

شب از خانه خود بدر رفت کس
کسی کو ز درد شد با عسس
نه شد پیر نا زور ز بوار نیست
نه شب کور را کار شب کار نیست

ز پرواز کابل شد از مرغ سر
ازان کشت چون پیر گشت آن پسر
بود شیر کی نه کم تر بود
که پرنده خوانی و بی پر بود

چو بی دست و پا شد تن در بهای
چه بیهوده خوانم دست و پای
ببین مار کج کو بلیس اند پیچ
که بی دست و پا ز دین

نه مرد از دها آن شد که نخورد
کشد دست و پا چون شود سالخورد
همان کرم کو شهد منخر د
ز بسیاری دست و پا می خورد

مرا وقت الست ازین چو بهار
که در خود کشم دست و پا نه دار
نه غوکم که از شوخی چشم باز
کشم دست و پا بر سر آبی دراز

نشیمانم از بر چه زین پس رفت
که کاری نه بر او جنب جوانس رفت
کنونم که هنگام دندان ور نیست
همان پیشه کیر بم اردادنیست

بکار جهان نه جاره خندان جو نشست
که از لذت عیش دندان جو نشست
جو اهل نکو جایگاه شکم
که بی رنج دندان کند

چو بیکار بشد بعمده ام کو ز اشتا خورد
چه باید هوس بی بیهوده کرد
بهنجار باید تن لقمه گیر
یکی خرد خرد و یکی سیر

چو مشکم ز لاب جو کافور داد
رطیبت کنون نا وه نتوان کشاد
جو فرمای اشوب عالم مرا
چه بر دل نهی حاکم غم مرا

نمی راکه شد لا شه نیای اغا
جو جوانی درین شهر بیگا باز
بسی کرده ام سیر اینجا کرا
بر سر نیست جز خلق

ببین کل که جا مای در بند نو مشک
که روزی دگر کاه بر گشت خشک
بران سبزه کو خوش نشستند
چو بینی چنین ها بسند

سکندر که هست او رزق عالم بخورد — وزین چند روزه تقاضا دم نخورد
ز دم خوردن آنکس که دلشاد ماند — دهن خالی و سینه پر باد ماند

اگرچه بدستش من هم افزون خورم — ولیکن چو دریا نیم چون خورم
چو بشناختم زاد کردن تمام — بدین تشنگی چون شنوم بار جام

تشنه ایستم کم از دل فراموش باد — مرا تلخ شد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داوریست — خبر داشت کانچه برون [illegible]

نشد سخت گیرش نکاری که داشت — زبان نرم کردار شماری گواست
بدو گفت کای رای بلند — تو مع همین باشد از هوشمند

ولیکن مراد من آن بود و بس — که یکچند با تو برآرم نفس
ز دانا نیت بهره برورم — ز دریا صدف و ز بهد بر درم

چو تو داشتی صحبت از ما دریغ — تواضع ز تو نیست ما را دریغ
که از همت ما نیابی ستوه — کنون تنجه ما و دامان کوه

نه ان بادشاهم من اکر و جاه — که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری — نه بیند در اکلیل اسکندری

به از ملک من دانست در ستیز — که این عاریت داشتم آن جای خیر
بکوشد که زیور نه بندد ببوس — بسی بهتر از زشت بیرایه بوس

دلت کو به بر گشته که اکنون الست — چه محتاج گنجینه چون من الست
کسی کش بگنج خرد ره بود — اگر کنج زر جوید ابله بود

ترا چون جهانیست در دل نهان — کجا سر در آری بشغل جهان
جهانی بفرهنگ خود سرفراز — که در دولت ما نداری نیاز

نیاید آفت از ما تمام — بتو هست ما را نیازی تمام
به بین پایه چون دلو اختر بتو — که محتاج باشد سکندر بتو

سنر دگر درون چو دریا و میغ — ز تشنه نداری زلالی دریغ
دلم را ز نزلی که از خوان تست — بده گرچه نا خوانده مهمان تست

در آموزم آن تخته را اندرون بند — که اینجا و انجا بود سودمند
در آیین ملکم گواهی دهد — در انجام کارم روایی دهد

نهاد دست تاج مبارک بر [illegible] — همه با عالم مبارک [illegible]
رهم پیش و بار گران بر سرم — بگو کین گرانی بسر چون برم

طریقی نمای از خود اشتن — که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودیی کرد کارم دراز — که خشنود باد از تو کردگار

حکیم از خیال [illegible] زیرکان — برون ز هور [illegible] زیرکان
بنورش گری گفت کای [illegible] — ترا داده است ایزد فرهنگ و رای

همه خسرو اندر امیل خمیر — سخن خوش نباید مکرر او کم
بگیتی توان بادشاهی و بس — اگر خود شنودی ز غیب خواهی و بس

[illegible] چه نشان فرخ ابنین بود — کسی کاز روی دلش بود
جو این در تو بی گفت کس مسرای — بگفتش که چه تاج بنید منی

مرا نامه کار داری بجیب — ز تلقین اقبال و توفیق غیب
به آموزشت گرنه سور نیست — کی اندازه کار همچون منی

مس از نور نُه پرده شد بی‌فراغ　　نه از کرم شب تاب خواب چراغ
چو خورشید تابان سپهدار ماست　　اگر صبح بر روی نخندد رواست

ولی مهتر آنرا که میدان کسیست　　بگوهر نوازی بهایی بس است
مرا هم چو فرمان شه گردنیست　　نهم بار گردن که آن گردنیست

اگر مایه کم دارم و گر سنگ ژرف　　کشم قطره پیش دریای ژرف
ز می زنده کن سوی گوینده باز　　بگو خاص او را و پهلو گوی راز

نخست آنچه فرمود شه بر شمار　　همان شه که از ایزد بود دستیار

بهر شادکامی ز تیمارها　　به یزدان حواله کند کارها

چو تیری زند جان بد کیش را　　نه بیند توانای خویش را

زمام دادن افلاطون نامهٔ معقول را در سپاه استوار عقلی سکندر و ریاضت نجباان سیارهٔ رکاب تعلیم کرد

وگر خورد زخمی برد سر ز من　　زبان وک رسانی ناوک فکن
دران حضرت از راه آزادگی　　کند چون دگر بندگان بندگی

ز نیرنگ این نیمروزه خیال　　گنادان نهند مار از ملک بال
بنیاد زد اندر سران باد را　　که زد لطمه فرعون شد داد را

نه شاهیست کز ماه تا ماهیست　　در بندگی زن که آن آگهیست
ز ملک خدا داده شادی کن　　ز ما در چه آورده یاد کن

چو دادت خدا آنچه دانی آنست　　خدا را پرستش که خشنود هست
چو دانی که ایزد درست است کار　　نظر سوی ایزد پرستان گمار

بهر کار از آنکس طلب یاوری　　که دارد نهان با خدا داوری
تو هم گرچه شاهنشه رزم و جنگ　　نگه تا نداری ز درویش ننگ

که گرچه چو گل ژنده پیرا هست　　ولی او دگر گلشن آراهست
دران بزم شاهان که مسیحی بود　　که پوشش زمرد و از زری بود

تهی کیسه و ولایت همه مال اوست　　ز درد ولیش صاحب والاگست
بشا انتم بوشا که اندر جهان　　جهانیست در زیر معنی نهان

بران نادره کافرون بود　　چه آهو بود حرم ابرو درد
ببین جرشه کان گدای […]　　گر دلو رای گدای برآست

نه آنست درویش و مرد خدای　　که بهر درم پیش شه بپای
بسلیش شمینه کرس […]　　که پوشیده در دست […]

ببین کمان حکیمست تن […] او　　گران دام بالست بر دوش او
فقیری که زان ازبری شاه […]　　بیابد […] در دست

چو دامی که بر دانه […]　　ز بهر درمهای ماهی بدوش
[illegible]　　که از پادشاهان گویم […]

هم از دام ماهی دل این نهنگ　　گر ماهی چو بر دام افتد […]
کسی کو بمی بند شاهان کند　　نه اندیشه نیکخواهی […]

ازان کام کو دام […] باد　　که او منهی […] نوش باد
بهشتی بود شاه در […]　　[illegible]

ببینده دزدی بود خیره روی که افیون دهد پاسبان را که بوی
تهی کو شد از شربت خود خراب ازو کی عمارت شود خانه خراب

زهی دزد شاهنشه روم و ری که عالم در و غرق دارد بمی
کند بر ملک تکیه هر کس که هست ستون چون نیفتد شود خانه پست

کسی کز خود آگه نباشد و مستش چه آگاهی از جمله عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان مده ناتوانی بعشرت عنان

هوس بر گدای کسی را گر مست هوسناک شاهی همه عالم است
جوانمرد سرخواجه شد در سلام کند بندگی خیر باد غلام

چو سیل آمد و برد فرزانه را عمارت کند هر کسی خانه را
بگویم که خم خانه را بند کن نهان پاره مغز خود بند کن

کس این خود نگوید بشاهنشهان که مطلق بشوی زین حلاوت دهان
ولیکن چنان خور که زر خورد که تو می خوری نه ترا می خورد

چو در جانب جام سازی از دو خویش مشو مست اول کنش مست خویش
چنان باده خور گر زبر دست بیت نه از هوشیاری بود مستیت

بود می زبردست پیش جوان تو بر روی زبردست شو کی توان
چو شد کارفرمای بارای تو چرا می بود کارفرمای تو

می خور که بخشی زر و بارگی نه آن می که آرد بخوارگی
باندازه خور که کار آردت نه چندان که فردا خمار آردت

بخور گر برد ره عنانت کشد رها کن چو دل بر زبانت کشد
شکم را شمار آب حیوان بهشت ولیکن مریز آب حیوان ز لشت

دو زانها از خفتنش بیگمان که بستانی و بار ریزی دو عنان
بگیر آنچه دولت در و بخت ریخت گزین سو بر آورد و زانسوی ریخت

چو هر جا که مردی بتیمار نیست تو زنهار مستی زهی رای پست
سری باید و تن بخونابه دار زره بستر و تیغ همخوابه دار

چو خواب آیدت بر سر تخت خویش بیاموز بیدار از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان که از پاسبانست جمشید جهان

بکن هرچه عالم خورد غم ز تو بود خواب و بیدار عالم ز تو
زمانه ز دشمن یکی صد بود کند خواب خوش تن دشمن خود بود

چو بیداری دشمن از راه خواب ببست تو نیز از زمانی بخسپی رواست
چنان خسب روزی که خسپی بسی که خواب حریفان نبیند کسی

بخسپ و بخوابانی خواب نحیب و گر خود توان ناتوانی عجیب
حکیم این زمانه بر نیزه گفت که شد فتنه بیدار چون شاه خفت

اگر شحنه شهر خسپد خراب بنیک گوشمالش در آور حساب
دگر سگ بگو پاسبانی کند شکم پر کنش تا شبانی کند

کم آنکه مستعد است یار این طرب با حریفان نبیند از کین
دلیران بود ندار چه راند او بیش مکن دور از این کار کز خویش

چو خواهی که گم گردی ای اندیشمند ز اندیشه زیرکان گشته بند
چو بیش آید اندیشه را کار بد نبرگهای اندیشه را دار بند

بنشست اندر این تیغ را جای تن ... ولی رای را کار فرمای کن
در آیینه رای بینی جمال ... در آیینه تیغ جنبود خیال

بهر باب داری برسند جم شهر ... بود تیر اندیشه آفاق گیر
بر انسان شود کینه ور کینه خواه ... که نه تیغ رنجه شود نه سپاه

حکیمش سزا رای که بحر و زند ... که پیل چو دون بیر ضعیف خورند
و در صلح بهر بردان بود زورمند ... نه اندیشه محتاج پیلی بلند

تو تگل بس از بیست سنگ زر بس ... فرس زیر و تیره به دنبال بس
علم خسروانرا اگر زانس بود ... علم در پس شیر دم پس بود

چو قادر شوی خیره را سر بزن ... نزن دشنه بر بستگان گردن
بده تیغ بر سیاست زبان ... که ابسته باید بخون سر بزن

بجان این مثل بندگان گاه است ... که جان بخشی از جان بباید است
چو فیروزمندی تو اندر مصاف ... مکن جز که در کرد دل با طواف

بهای ازره لطف کردم همه ... باندازه کار کرد همه
به تیمار خدمت کران گنج سنج ... زبد خدمتان وا ستبر مرنج

اگر مرد بیدار پرورد نیست ... گران خواب را نیز غم خورد نیست
سپه دار باید خداوند بخت ... که بی برگ برگ کند باشه در درخت

شهی کو ندارد دستیه پروری ... فرو افتد از پایه سروری
ز لشکر بود زور شاهنشهان ... یکی خود به تنها نگیرد جهان

مشو سخت گیر از خداوند داد ... که گردد غلام تو آزاده
بمردی کند خدمتش بنده وار ... ولی رایگان جان دهد وقت کار

شنیدم که از کار برداختن ... کم آرام دارد دشت از تاختن
چو لشکر ز فرمان پایت فرو ... رود گرچه یک نیزه راه مور

ولیکن ندانی که در آلغاف ... نه زیباست تکلیف بالای طاق
شتابنده را احتی و پس میاد ... که خاکست برزند آدم به باد

ترا باد با پای اندازه سنش ... بیندیش از آن پشت برگ رکش
ترا بارگاه بریشم طناب ... خبر پرس از آن سنور پیش قناب

ترا توشه دان پر حلوای تر ... نظر کن به بی توشه یار بر
چو گنجینه شد ولایت تراست ... هنوز از تو دین زیر چراست

زر بخشی که بر سینه باز رد ... باندازه کن که کار آید بد
کسی رنج در حاصلی تو برد ... که از گنج او دیگری برخورد

خوش آنکس که در راه جانان نهیج ... که نگذاشت از بهر بیگانه هیج
جهان جوی بیهالست کاینست ... که نماید همی بنیاد بد بدست

اگر پادشاه کام عالم گرفت ... ولی نوا بهره کم گرفت
چو از بهر فردا نیند بسازد ... جهان جهد و دیده نشیند

یکی خورد در خوان آن زر نهاد ... یکی را نیاید جو از فاقه خواب
چو فرزند از در نون آلسی کرد ... تشنه بر اوراق خور جانی

تو در خم زر باد کشته ده جاه

حکایت برازنده که منی بست دزابنان

اگر پیشش مذهب باشند جاه

خیاندادنیج

229

متاع جهان هست باد درون — گره برزدن باد را کی توان

بار حاصل کرد و هم از انبان باد داد

شنیدم یکی را ز اهل نشست — که بادی ز زندان کوه جست
بخندید و زد دیده زیبق چو برق — بجوی شد نشیند چون ابر غرق

تمسخر سیدی ازین رند بیکاره جوی — منی نسبت داد کس با کس نکوی
ستد زند و داد بس باد سال — رساننده گفتش چو بود از جمال

جوابی چو بشنید خوش بار داد — که باد آمده داده هم باد
هر آنکس کزین حجره با رز رفت — تهی آمد و هم تهی بار رفت

چه باید گرفت از نشیب و فراز — که می باید انداز ها کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر راست — که هر روز بگرفته در دست است

بکس هم نشنیده به پیش کلنگ — دلی کی چو شاهین سر آرد بجنگ
چه هیچی دران جای گوشه سرای — که جز جای گذر را نه که خدای

چو یک مشت خاک آدمی را غلط است — زمین جمله در مشت چوبی حلاط نیست
که دارد جهان دستگاهی فراخ — که در مشت او گنبد این سنگ لاخ

کسان کاندرین کوی ره داشتند — فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زینجا نبردند انجا بهی — گذشتند ازینجا در انجا تهی

بسیمای تست این نمودار بخت — گزین هر دو بستان برای درخت
چو این را سراسر گرفتی بعید — کنون گوش تا نیز گیری پند

چو در دخمه خاک گردد نیست — رها کن رهی کان بیا کرد نیست
رهی پیش گیر از خرد پیش از ان — که در بابلی زادی خویش از ان

چو نان نیست با جانت تا روز مند — ازین شور و غوغا بسی خود چند
چو یکدم همه باد و دم با کم است — چرا این همه با داران بلند مست

بسا غره کرمردان ایمن نشست — که تا چشم بر هم نهی دیده بست
اگر تاجداری و گر سرفراز — بتاج و سر خویش خندی مناز

که یکصد مه زین باغ نیکوتری — رباید سر و تاج سرتاسری
چو دانی که فرمان فلک گرد نیست — کلاه کج منه چون قفا خورد نیست

جهان خور غم زنده کامی مخور — فریب جهان تا توانی مخور
نشاید بدین ملک خرسند بود — ببین تا چو تو در جهان چند بود

چه نازی بدان تخت و شاهنشهی — که از چون توی خواست ماندن تهی
چو بست آدمی را که در مغاک — چه اسکندر و چه یکی مشت خاک

نگردد بگرد تو نت از باد برد — که تخت سلیمان چه سان باد برد
شنیدستی آخر که بهرام گور — به دنباله گور چون شد بگور

تحیر اندیک که خسرو چی تر تاسیار — چه سان رفت در غار بیمار خار
نگادشت گر بر فلک شد مبین — فلک بین که از انجاش زد در زمین

به ضحاک بین تا چه خو مار کشید — که از کام ماران که زرمار رسید
چه خسپی دران خانه فتنه سیخ — که دزد اشکار از دو سنده بیخ

رهی رو که زر تیغ جاری زبان — سر شه زده شهر شهرسان
تو از نقب هر خانه دیده سی — ولی نقب نزا نه بنید کسی

ازان نزد دانندهٔ نامه منظور نیست / که در چشم کس از خرد نور نیست
کسی کز خرد نیست بنیاد کار / جهانی همی بیند از بیم شکار

نو گر یابی این نیست انعام جهان / دگر دل نه بندی بکار جهان
به بینی چو طفلان بن آن کز تیم / که ماند ازین سی دکان برد رنگ

نخستین هر آنچه داری به تعجیل نهی / نه هر روز رحمتی بمنزل نهی
بملک اندر ضبط باید جهان / که آگه نبودی ز دو چو کار گیان

چو یکی نه راکس نداند شمار / چه باید زدن پنجه در بحر و بار
جهانگیر همچون جهاندار نیست / کمانکش نخوان چون کماندار نیست

جهانگیری ارچه جهاندار نیست / ولی پادشاهی جهاندار نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه / که این پهلوانست و آن پادشاه

نه آسانست بر ره تخت داشتن / جهان را به یکتن نگه داشتن
ز شاه ارچه نعمت بپایان بود / به از ایمنی نعمتی کی بود

چو خود از بزرگان آید امان / رعیت همانست و سلطان همان
اگر سایبان سایه بر نبستی / چرا زیر دستش نشستی کسی

ازان خیمه بار یکسل طناب / که نبود نبه زابر دارا فتاب
گر امروز موری در الوان نشست / بجنبد حسابش به دیوان نیست

بخور از شرق تا غرب دریا ز نست / به بین عهده خیز و ارزان است
چو مرد آید از بار سنگین توان / ز بار جهانی کی آید برون

پس آن که در بحر و بر داشتن / بواجب بود بار برداشتن
نه آن هوشمند است در رای کار / سیاه میل شدن ترک بی کام

گر امروز بود در فردا ز ترس / چه نیکوتر از دولت بی هراس
چه آزاد مرغی که از بیش کم / خوره نه ونه دارو نه تنگ شکم

شنیدم که بر خاک و گور زر تست / بپرسش نه در عهدهٔ او تست
ز دو دام کافزون کم میدوند / بر دو دری یک شکم میدوند

ندارد نجز آدمی گشته مار / که یکتن دهد طعمهٔ صد هزار
که گر کرم خیر است ور کرم میر / کس از بیم نانی ندارد گریز

چو شاهی کسی را بدو در آن خورش / بجنبان شکم خالی از نان خورش
بده شکر آنرا که در روزگار / دو لقمه دهی در جهان لقمه خوار

بواجب جهان ده هزار از چشم / که افزون هی ز آنچه می کم
کسی را که دولت دهد یاری / به از زر آتشی نیست بهر خزینه

نشه آن به که از زر آتشی دم زنم / که کس تا بسر از زر استهان دم زند
چو دریای جوشنده گردد شراب / چو زد قطره از دیده خورشید آب

دم صبح یاد قرب بود زرد / ولی صبح صاد شده اوان کبر
اگر سنگ آید قلب شد خانگی / بجا بهر مهر بیگانگی

نه هر بز ز بر دست باشد غرور / نرور ار چه بالیش باری برو بند
چو این قلعه یابد به سیاه نمی نکند / چرا دعوی تو ز دستانی

بهر بوبه ده انسان از الوان / گرگ نه بشانی کهن روان
بکن جز بد به شغل از چمند / که در نیاید تو بد ز گیتی

بجنس را خود افکند در بدره جنس / زخود بایدش کرد زین جنس جنس
چو کردی کسی را بخود داده / بیندیش و نشانش و آنگاه ده

کسی کن زبردست بر زیردست / که در زیردستان نیارد شکست
اگر سنگ با شیشه دارد ستیز / بسندان آهن کنش ریز ریز

در این کند سنگ آتش تیز نرم / ببین سختیش را بانگشت گرم
عوان چون زر شه عامل زنست / فغان نی ز نشتر ز نشتر زنست

چو سگ در رمه گشت بر عاق گیر / شبان کو سگ از زان بزن زیر تیر
چو خونریز خلق از نبانان بود / دیت بر سر پادشاهان بود

بکن کدخدا دزد سلطان فریب / که مال او برد بر تو باشد حسیب
بنادی که مانند خونخوار کاران / بود دست منز ستمکار کاران

بانصاف ده سکه داد ها / ستم را برانداز بنیادها
چه رانی زداد فریدون سخن / تو نو باش اگر شد فریدون کهن

چه تازه کنی نوبت پیش را / تو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد ره داشتند / نکردند بهر تو بگذاشتند

جهان نه تو این رسم پایندگان / که بگذار از بهر آیندگان
بعهد خود آن به که نغز آن بستی / که در عهده دیگران نیستی

ترا باید از باغ خود میوه جست / دو جو بر تو گر کشت دهقان برست
چنان باش کاین نو در جهان / شود سبق تعلیم شاهنشهان

شهی کو نه از رسم تو پایه گیر / بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو باشد بدوران تمیز داد تو / کند خلقی از داد تو یاد تو

چو حرف تو بینند در نشان او / دعای تو گویند یاران او
منه بر بدی کارها را اساس / که کس کافرین نگوید سپاس

کسی کو بزرگست و کارش بزرگ / بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی مرد کش صد هزار است کار / یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو هر جا رسد کار هنجار او / جهان پر شود لاجرم از کار او
گر او بد کند همگنان بد کنند / دگر نیکی آرد یکی صد کنند

بس آن به که فرمانده از خویش / کند خوی خود زیور عهد خویش
بقانون بد بد شود حال دهر / که آیین شاهست دستور شهر

چو در قالب کژ گدازند سیم / نمودار پیکر بگردد سلیم
شناسنده باید خداوند تاج / که تاراج را نام ننهد خراج

ببین کز ستم خیزدش عمر بیش / که نتوان بره خوردن از گرگ و میش
چو کردی درخت از بی میوه پست / جز آن میوه دیگر نیابد نشست

بگیر داد این گرد زیر بلند / که باشد از او دیگری را گزند
چو او خود کند کار دشمن بسی / ز بیداد دشمن چه نالد کسی

اگر باغبان بسته دارد بر فراغ / از آن باغبانی ناید بر فراغ
ملک به که باشد نیارد بیار / ز بر دست سوزد فرود ...

سر ابر جبله در جهانی عالی بریز / غران بالش درجهانی بریز
چو پهلو نتوانی آورد زور / چه باید لگد کوفت ...

نه بردی تو نقب خانه کنان | بمال تیمان و بیوه زنان | چو شیر از تو ماهای آید فرود | نه نخچیر غوکان رود سوی رود
چو شد حجره را خشم همت بخواب | بوشان کند از کلنگان سلب | چو شاهین بصید ملخ ارزد بری | نه او سیر گردد نه زود سیری
بترس از ستم دست بیچارگان | ستم کن ولی بر ستمکارگان | بردن کس نجان کسی خلق رحوب | که نتواند ت کعب ازار ترس
حذر کن ز تیری که از بد زنی | بتیری کشای بر خود زنی | اگر آهنین قلعه داری بنا | مباش ایمن از ناک داد حرا
ستمگر که دستی بر آرد بشور | عنان بگسلد آسمان از نبرد | ملک گر ادعای که دارا بود | نکو نز دعای رعایا بود
چو هر جا رسد راحت از سوی او | همه خلق گردد دعاگوی او | چو زین گونه در سینه باشد صفای | شود تاج شاهی برو در پای

نماند در ملک و دولت دراز

حکایت مور که از سلیمان دستگاه یافت

مگر زورمندان عاجز نواز

شنودم که روزی سلیمان بدشت | سواره بسوراخ موری گذشت | فرس تا نهد بر سر مور پای | فرود آمد و برگرفتش ز جای
برآورد آن مور را باز دست | شد از رحمش بر تخت شاهی نشست | بپرسیدش آن خرد سنگ خرد | که چون بینی این تختگاه بلند
بدانندگی داد مورش جواب | که ای ذره را برده بر آفتاب | اگر تخت والا قدم جای نیست | مرا جای بر دست دارا کی است
سزد گر کسی خود ببیند نگاه | که من برترم تا بود در دستگاه | رعیت که بر دادگر بار اوست | چو خشنود گیهانگه دار اوست
بدان گونه کن هر چه کار تو بود | که خوشنودی کردگار تو بود | خیال از خدای این زبان برگزار | که فردا نمانی از و شرمسار
رخ خندید سخنه که راندم نفس | خلاصه همین یک دو حرفست و بس | که ایزد جهان چون بتو بسپرد | بداند جهان کین نکار آخرد
سکندر چو بشنید گفتار پیر | رقم کرد کلک ملوم ضمیر | بسی آفرین کرد و در سید دست | بحس انکه بد دهد کدای دو بت
ز منزل به دادی بهمان خویش | دل جانش کردی گران گنج بیش | کنون چون توان داشت داد امور | که از دولت خویش شایم
نواله نیابد بداد بکام | چو دادی کنون سیر داد تمام | نشاید منحوله دادن سراب | چو دادی نه بپرده که گردد خراب
دل تشنه را کو نه دریا کشد | چو قطره دهی شعله آتش است | تو خود از ایزد آن سر مه داری بخشم | [illegible] بیاران [illegible]
دنی رای ما کانه و [illegible] | ازین آرزو کی نهد هیچ دست | ازین [illegible] که ما کار [illegible] آید بر | بکلکار [illegible] نکان [illegible]
چو ما دیدیم گوهر یخانی بیست | که انسان ز تو آن [illegible] | تو گر پای در تخت برند | زر بند کما کس شد بر مند

...رنگ سوی تو بردم کنم / تراوقت آسوده در بهم کنیم — خود آموز کاری که در برج نور / عطارد [illegible]

خردمند چون خواهش شاه دید / زخواهنده دوری نه از راه دید — فراوانش بستود و آنگاه گفت / که ای شاه بی جفت با داد جفت

دلت جز بفرخندگی مباد / جهان هیچ گاه از تو خالی مباد — کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت و دانا شناس

من زان شدم در جهان [illegible] گر / که تنها زیزدان شوم توشه گر — کسی کو بداد طاعت بکوه / بعجز از دادن نیاید ستوه

ولی هست همچون برآشفتگان / گریز من از ناشناسندگان — بر انجم من از عالمی برترست / مگر زان خری آدمی پیکرست

مزاج سگان زان بگیرد بغز / که نزدیکشان استخوان به زمغز — چو گوهر نه بر آدمی مه بود / همان سنگی از آدمی به بود

من اینجا از آن کرده بودم بنا / که دیگر نه بینم بخورشید و ماه — ولی چون شهم میکشد زین مغاک / چو خورشید کوهم برآرد ز خاک

نه زیبا بود نور روشن دلان / کشیدن سر از طاعت مقبلان — پذیرفتم از بخت والای شاه / که بوسم در دولتش گاه گاه

بشرطی که دارای [illegible] / نباشد در آن خدمتم سخت گیر — گرایم کند جانم از لطف شاه / وگر تیز بانم نیارد بیاد

نگه گفت ما را رضای تو بس / بیا و برو بر نیارم نفس — مگر یکنفس کان برآورد دست / ترا نیز گفتار من گرد نیست

چو همزبان ربع مسکون گرفتم [illegible] / کنون شور دارم بدریای شور — حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی همعنان منند اندر آن

تو هم چون بزرگی درین داوری / ز تو نیز میخواهم این یاوری — بجدید از آن گفته دانا جو برق / بگفتا من غرقه را باز غرق

چو تیره فکنده بدریا درم / بده یاد آن آشنا دیگرم — دو باره نیفتاده گوری بچاه / چو بنیاد دریا فتد نیست راه

ولی من چو زینجا گرم گام تیز / چه گم گم بدریا چه در کوهسار — بجایی که شه با بزرگان دهر / بدریا کند خویش با خاک بهر

گر آلوده خون از تو خاک / بدریا درون پاک گردد چه باک — رضا دادم این بنده را بیجان / که ایم بدنبال شاه جهان

بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را — بدان وعده چون شاه مشتاق گشت / بیک بیت [illegible] زو باز گشت

[illegible] بسی که از کار [illegible] / رسید سوی شاه دریا شکوه — بسی نکته ونید دانش فزای / فرو گفت [illegible] کشتی بجای

چو شد وقت کاید خلل در سپاه / نه آینده ماند نه دانا شناس — بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شاید همه تیرگیها زنور [illegible]

بده تا چه لشکر بسنگ کند / زلال تیرگی [illegible] کند — بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را

فرو گوی از آنجا که نتوان ... — که در ساز عالم ربای ...

چه زیباست آنچه خردمند را — گشاید در چشم خردمند را

جهان را ز پیش نظر داشتن — ز هر رنگ و بو تخته برداشتن

به هر منزلی کردن آرامشی — به هر محفلی ساختن رامشی

هوس پیشه چون آدمی گشت سست — که زار و نباد دیده و دیدن هوس

در تجربه کار عالم برآمدن و کامیاب شدن از چاشنی زهر و نبات و روشن کردن دقایق انوار نجوم آسمان و زمین و فرق کردن ریاحین از بوته و از عین عبرت دریا و رود و زرق نگریستن و در باب خود تعمق نمودن

دد و دام ستنده زین شوره فرد — که کاری ندارند جز خواب و خورد

نه خواب و خوری چون برآید زبان — بهایم همانند و مردم همان

خرد کار را نیز هست از آن — بصحرای این نطع رنگین طواف

چو مردم بگردد به هر نکته عرف — ازان کاو خرامد مردم شگفت

ز مردم همان باشد ادراکی — که بیند جهان را بفر رنگی

تماشای این باغ رنگین کند — بهر شه تهی کام شیرین کند

جهان هر چه پیش آید از خاک آب — همان بد ببرد که بیند بخواب

بسا ساده دل کز سپهر کبود — نهادند پا بر بساط کبود

مشو همچو بسته چو کاو و خر — که نفکند خردانه را بر اساس

بنعمات تمکین طوطی ... — که تنگ آید از نو بهار ...

چو بربست مهمان شب و روز — نراند ... کمر داد و با ...

بجز بستر چون درخت ... باغ — تو خرست خوری ...

چه فرخ کسانی که بالا و پست — جهان را بدیدند از آن سان که هست

بکار خرد رنجه کردند پای — نه بهر دو ... طلب ...

فرون کرد اگر چه سفر دور و دراز — همان تنگی بس بود سود مرد

بکان کندن ... است کز ... — مخور غم که سود از زیان ...

ولیکن گمان هم ز هنجار ... — که جز با سفر تجربه باز نیست

نه آن پایه کز دانش ... — که بر جستش ایام کرد اختیار

بسا گوشه گیران ناآزمای — گران دیده بر چرخ ساینده پای

چو در سر کوهسار دل خرم کنند — نشسته تماشای عالم ...

اگر ساکنی در وطن بس ... — همه سو معنی دارد و بس

بران سنگری کاید رست در خیال — طرازیست ... از کارگاه کمال

اگر جلوه ... آید اگر ... — باندیشه در بر چه بینی نکوست

بروی زمین هر چه سنگ و گیاست — نه ... که ... بر یک ...

ز ... سنگ اگر ... — ز رو سنگ و خاصیت گنج است

زری ... که نرخ ... گشته — ... روی ... سنگ ...

ز لعل سرخ و یا ... زرد — نه نشناخت گرامی همان کوه کرد

ببین چیست آنکه لعل و سیام — که نزد من ... ریب ...

...لان بدبهران به نمای که هست
...مان زهر کو دشمن جان بود
...و گر در تو بینی به نیکی نشست
چراغی که او خانه روشن کند
بدو نشتر افکند سرخ جرم سفید
ولی مرد باید که در خوب و زشت
شناسند کانی که در عالم اند
چو در کار بینش نبینی ترا
اگر دیده چند بست داس بدنر
نشترمه توان نور چشم آزمود
هر که کور دو دید نیند لنیلا
چو گشتند بر هیکلش دست سای
دگر کور و ندان بنشانی کشید
چو بر دادر افتاد گفت بست
نگارنده لوح اینید استان
که چون فتح اسکندر چیره دست
بیفروزی یاغی گر اشتر
چو از ربع مسکون سر دا خستخش کان
بران شند یک دیگر لاد و نمان

که آن شیر نیک هست جای گرست
بسا دردها را که درمان بود
خیال دگرگون در و تیز بست
نه زحمت او فتد کار دشمن کند
زبانش بصحت رساند نوید
تماشای آئینه بیند نجست
همه جای نقش نبی کم اند
میانجی مکش چشم گر کوی را
نه بیند فزون از و بر تار تیر
چو دل کور باشد ز سرمه چه سود

حکایت بصری کوران که بعمیا صفت فیلی کردن

زوندان و خرطوم تا دست و پای
خیالش بخنگ استوانی کشید
بسنند بر خط سنگ کارستان

انجمن ساختن سکندر بار و شناسان کوکبه خویش
داران انجم مسعود راه نمونی دریا طلب کردن و
بر شمردن ایشان حضیض و هبوط درجات
... و در صعد آن اختر بلند گوشنا بیند و استقامت
نمودند به لعل ذو کوکب خویش و طالع سعادت

سیه مار گر کفچه شد زهر سنج
خسی کافت چشم گیتی نماست
بران خار کو نشتر پای نیست
کلابی که زد در دسر شد خرام
نشکر کو حلادت بجان آورد
تو این مثنوی گفت خرد اندکیست
بهر کوچگاهی که منزل کنند
پس از چشم سر کور نقصان نور
بسی دل که از آسمان تا زمین
به بنیای دل نگر گر فروغ

کسی کو کرانیش بخرطوم کرد
ستونی خوانده سبانیده یاد دست
دروغی که بینائی دل نمود

زر تحیه هم نحبیه آورد گنج
فروزنده دیده چار پاست
نواله سر صحن حلوای نیست
بود مایه درد سر در کام
چو در تب خوبی نبیدش زیان آورد
که زرنج و زر بینش طفلان نکیست
تماشا تی بنیای دل کنند
کم و بیش بیند نزد یک و دور
بیک لحظه بیند همان و همین
نگویند بهنگام دیدن دروغ
نمودند رغبت بدیدار پیل
تشکرف دم ماییش معلوم کرد
شکم سای بر تنش بوسیست
بتحقیق چون بنده ز ان بسته بود
چنین بیست راه کرانی خواز است
فدا آمده گرهان را شکست
لشتمیم یکر بحث عالم تمام
تماشای دریا شکست اسکندر
تماشا کند قعر دریا

دران سال کز بخت فرخنده فال
برون برد راه از خط خاک سخن بخش
سرا پرده بر شط دریا زند
جهان دید کارا افلاک گرد سرش
بگرش زمین دست بردم بیش
بنظاره این او این بساط
کنون خیال در دل آید برون
بباید ز همت مدد خواستن
که روی کند چون شتابنده گی
که ای خاکبوس جناب تو بخت
زما بر چه رای ملک تا چه خواست
بدین بس کن از این زبان مجوی
ز مردم نیاید که چون ما بمیان
چو دل را بر همین نیاز آمدی
ز دریا کوهی دید غواص گور
اگر ماهی آرد ز تنگنای آب
بران کان را نیاید ... کند
نهی دان انگشتری ... بحری
کنیم جهان خوان کشت ... زمین

افلاک را در منزل خاکی تمام کردن و در خلوت سرای دعوت نحست اشعاع خویش سپرده الیسر گردانیدن و خود رفتن آفتاب لشکر و در دریای مغرب ...

سخن گفت از اندازه کار بیش
ز چوگان همت کشیدم بخویش
دل و دیده را تازه کردم ز نشاط
که در جستم از قعر دریا و بس
طلسمی بحکمت برآراستن
جهان بنید از جام گیتی نمای
رباب تو نیروی باز دیگر نجست
بر نه بار جان باز گویم راست
همه آرزو را نهایت مجوی
تواند گرفتن در آب آتش
همه کس برفتی و باز آمدی
که گوهر بر دن آرد از آب شور
بجان کندن افتد بجوم دران
همه کس باندازه خود کنند
که چون شوخ هوس را نماید کوش
کلید جهان داد در دست من

که چون من به نیروی این آب
دو نوبت زدم هیچ نوبت ببند
نماند از بساط زمین هیچ جای
نشینم باب اندر دلی خجند کاه
بدانش رضای تو ترنج خوی
بزرگان نهادند بر خاک سر
همه نیکی انجام کار تو باد
دو نوبت که رفتن سرای از زمین
کسی را شمار خرد با تو بیش
اگر بودی امکان ... دران
چو در آب نتوان ... باز
همه ضرب را از مقدار ما
بکن آتش و باد خود را برون
بهر کار کر چیند از جای خویش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد
بسی گنج ... شمردم ...

دلش را عنان گیر ... انجمن
بدریای مغرب بیاید رسید
سر بارگه برز ... بر زد ...
قوی دست گشتم بر من ...
بهر کشور از بخت فرزند
که نسبردنی سبز رنگ من زنی
کنم در عجب های دریا نگاه
معما بر افکند من یکی
ستایش کردند بر ...
خدا در همه کار یار تو باد
نباشد در اندازه ادنی
که نشناسد انداز و کار ...
نماندی بر انسرار ... دریا
چه روشن توان کرد ...
ابا چون خلعت بود ...
که خاکی نگنجد باب اندرون
... دل ...
ز درج گهر کان ...
کنر شوم ... ز چشمه ...

...انجام چون می ببایست مرد — زمانه بدان انجور دم نبرد
نبروزی توان باده بر طاس خورد — که اسکندر بس حسرت [illegible] طاس خورد

...م جاودان کردی ابر برد — نماندی لب تشنه زاب حیات
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب — ز بحر و می الحیوان چه غیب

...وقتی باید م [illegible] این کار ان — تماشا کنم هرچه باری در ان
چو مردم ندارد گزیر از بلاک — چه در قعر دریا چه بر روی خاک

...من به رنجیدن دم در سریر — بزندان غاری شد ار اکر
گر او در بن غار بربست بار — بن غار من قعر دریا شمار

...پایم ازین بند بیهوده تنگ — که از موج دریا نترسد نهنگ
چو دانند کانر الیقین گشت حال — که در مفرشه محکم ار اهمال

...ز دند از ضمیر خردمند خویش — نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت نیابا چو ابر نجب پاس — بنجت جوان بر سر نحیب پاس

...ز فرق تو اکلیل دولت بلند — سر دشمنانت بحکم کمند
بهر کار کاقبالت ارد شتاب — نباشد مگر انجام آن جز صواب

...ز رسم و رای اختیاران بود — که اندیشه بختیاران بود
بوی که ان یار بسیار تست — کمر حبت کن کاسمان یار تست

...تو بر محیط آشکار ازدن — زما غوطه در قعر دریا زدن
نه اب ار چه طوفان آتش بود — بهمراهی چون توی خوش بود

...دیگر در زمین تاختیم — غبار تبرا توتیا ساختیم
ازین بس که در اب لنگر کنیم — اگر خشک جاییست هم تر کنیم

...چه [illegible] یزدان جان بیع اعتبار — که هر چنین روز ناید بکار
بدین حار کی چون نسب کرده ایم — چه منت بود چون دست خورده ایم

...بزرگان که بر بنده فرمان دهند — باندازه خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت کاو خرابس — که خر آسیا راکند گندم آس

...ازان غاری سو فانوس [illegible] — که در حمله کند دست در لقمه تیز
خر بار ازان رخش گوش فزون — که در جوحر لطیف [illegible] وجود

...سکندر چو بشنید گفتار [illegible] — نوازش گری کرد بسیار شان
نجنس در گنج را باز کرد — زر افشاند و بخشیدن آغاز کرد

...ازان سیم و زر گر علادش بود — توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر قوی شد ز گوهر بسی — درآمد ز زربا خوشی هر کسی

...بفرمود تا ساز دریا کنند — متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمانده روزگار — ارسطوی دانا درآمد بکار

...[illegible] بستی [illegible] — که زاهن توانند گوهر شکافت
بسی چوب زنیا سکندر ز کل — که از وی [illegible] توان [illegible]

...فروهیدن کار [illegible] کشتی [illegible] — [illegible] را رو شتر کنند
نبرشگان تیشه بر داشتند — نمودند هرچه از نبرد اشتند

...شنیده کشتی [illegible] — تباهی که [illegible] آیران
اساسی که برآوردانند تا — شتابنده گوهر [illegible]

بهم بند شد از پیوندش اگه بود / که در دزد او موی را ره نبود
بر انسان که کار سطو آشکار / زجاجه بر آتش فشانند زود
چو حل شد بقالب فرو ریختند / در فشنده صندوقی انگیختند
بوزن از گل تو سبک ساز / بلطف از گل ساده
فشیدند بیرون نمودی بحال / بر انسان که در آب روشن خیال
ببری گری صافی و ابدار / به پیمانه گر زور دار
مربع بصورت مطول بساحت / که بتوان در او خفتن و سر زراحت
پس از چو زبندی گشاد کو / کشیدند از دانچه معقول
ز ثانی صندوق کرد استوار / که یکپایه بود هر یک دراز
خراسباب دیگر که در کار بود / چه آمد دو کشتی رسن
چو شد تربیت کشتی با تمام / ثنا بنده شد شاد با کام
ز آب آزمایان دریا شکوه / طلب کرد بنیاد از
نخست از معلم خبر جست باز / که گو تا چه داری درین کار باز
درین شناسائی که شد / عجایب همه دیدی دریا
بخواندی درین شیوه در فن / که صد بار شستی و شوی هنوز
در احکام تو جای این راز هست / که چندی توان زیر دریا نشست
بپاسخ نبوشتند کاردان / سخن گفت با شاه بسیار دان
که این داوری کاختیار منست / پدر بر پدر کسب کار منست
نخستین کتب گشت نزد اندرم / فرو خواندم اسرار او تمام
نشد روشنم کادمی پیکار / بدریا فرو رفت
زالواح چون حل بگفت آن سؤال / به پیران خواص کفیند حال
از ایشان یکی سر بسر از متر / بگرو بنده را گم بسی
که شاها درین کار گشت / مرا ماهی دان که در زیست
جوانمردی دریا تیم / نوازنده که مانم زمانی بدر
ازان پیش کردن ثنا در رقم / بدریا که نی مایه بیم نی
مرا با چنین جو که گر آب / چو بود از تخیل
بدریا درون نفس با چو / ازین پیش چون شاه آرام تر
شه از پاسخ کوه / صدف دار تحتی فرو
ولی چون قضا میکند کمند / نصیحت نیاید سر و سود مند
بفرمود تا بینوایان نخست / ز صحرا کشتی کشند در تخت
چهل ساله ره تیغ راه دراز / که باشد بدان آدمی آشنا
ز حیوان و از مردم داد کیا / دگر شه
خبر گشت زاهی مرد درباری / سبق برده اند نیز
گزین سان همه سیاه / [illegible]
سه ساله تمام راه برد اخشید / سه پا بیش کشتی در انداختند
چو عزم آن داد / که بر تخته چو
که دهقان دیگر به پیش خواند / از دل راز بواشنده
که تقدیم بر ماچنین در گشاد / گرداب توسن

بیان اندر از مخلصان حضور — گر از حسن غیبت نباشد قصور
کسانی که ما را درین داوری — شمایند چون یاوری یاوران

ز سوی اخلاص رای آورند — بسه اندر زمان را بجای آورند
نخست آنکه در غیبت ما چو — زبان حدمت نه بخشید سر

ببینند آنچه با سلامت دران — بنوعی نکو شدند چون بی سران تن
فزاینده دارند در جان و تن — وفای ولینعمت خویشتن

دوم آنکه از بودن بی ملال — ره ما به بینند تا بیست سال
گرائیم ازین کوچ گاه دراز — بهم جانب خانه گردیم باز

اگر وعده باشد از جای خویش — گرانید هر کس بماوای خویش
چو در خانه رانید ازین مرز و بوم — در دور رسانند از ما بروم

سیم آنکه گر ما آبی شویم — بآب اندرون خوردنهای سوی
سزد گر مقیمان پیوند ما — نه بخشند کردن ز فرزند ما

سپارند آراسته چون عروس — سریر سکندر با سکندروس
که آن زاده کار ایشان بهم بانسبت — برادر … ولیعهد ماست

همه سروران … گواه عهد — وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را ز اندیشه کار کیان — دل آسوده بر صدق گفتارشان

کسی را که دید آن هنر و خلاص — بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده را سوی دریای ژرف — برعبث روان کرد از دود

به اقبال عقل پیران هستی شود او — توکل کنان با کشتی سود
حبیب و رایستش خضر الیاس بود — پس و پیش ارسطو بلیناس بود

ز ایطون زدانند کان دگر — بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بهر سو شد بحجه سپاهی — منجم دگر سوی مدخل گشای

ندیمان دلها درو سنج راز — ز قانون حکمت کمر کرده ساز
بهر نعان بی در قدح ریختن — طبیبان بشربت در آمیختن

ندیمان موزون فسانه سگال — نظری روان کرده در حسب حال
سرکران هر یک از رسم و نعمات رود — جهازی برآراسته چون عروس

سخن سرآیان ز رومی سرود — بکردون رسانیده آواز رود
بدین شادمانی و نیک اختری — خرامان شد از زنگ اسکندری

بجنبید کشتی ز آسیب موج — برآمد سر باد با نهاباو اوج
ز مهر سکندر که پایان نداشت — دران مهلکه کس غم جان نداشت

گروهی بهر جانبی در شتاب — همی تاختند اسب چوبین در آب
تکاور شده بادپای خیال — بدست صبا بازداده عنان

چو رفتند از آنگه با … حال تمام — بدریا درون پنج سالی تمام
بفرمود دارای تاج و سریر — که اجزای آن بکاغذ آورد سیر

ز رحمت خوانان در حضرت بی — فرید سلامت رسانید دور
و پیر آمد و سرح مقصود کرد — نسخه را غبر آلود کرد

همه روز نجت بر سرشتم وراکه بود — بدریا درون … که بود

رفتن سکندر به سراندیب نشسته امواج داده ساز

سخن را نهایت از ره فروداند
خدایی که در مردم پر هنر د
بکی ابله سوی خشکی شتاب
کسی را که کرد او بعیار بنان
وگر خواست کس را بحنگل آب
زتری و خشکی بکامش بکار
بهر جا بهی کادمی رحمت است
چو شد بهر چه آن ناکه نیز
درین نامه با آرزوی تمام
بداند که ما چون نیروی بخت
توانا کسان میبرد چون توان
بدانچه آسمان بهر باد در لعاب
بخاک ارزان ابن کرد برکس شتاب
نداریم بر میل سیر چه جو
جفا با بنیت به نعیم خاک
چه بار یک تن نحسیم کسان
چگونه نکرد این مرم
بزرگی کو بزرگی ز اختر تم
همه برز بخس دبر ساز کرد

نفائس و لطایف کتب معلم و مصاحف بحران نهنگان و جمله اصناف دریای ناپیدا و غلغل سلاسل آب و علت دیالیس خراب آباد و خواب و ماجرای مرغان الی و شاهیان بحری و کلنگان و ابن حاصل حواصل و ابابیل عقاب سوی بازماندگان کز نحسگاه خاک روان کردن

گرانش نه از خویشتن گردیست
کنون باز گویم ره از ضمیر
ز اقبال با در نیدبرد سلام
ز خشکی بعد یا کشته رحمت
نوانده که بار ایسته ناوران
نهاندانشت آورد انیک آرم
کسان کرد ما را اخاجی ستبر
هوس میلی ازان که داد آز
که چشم از نزارات نسیم باک
که بر آب باری کنم چون خسان
که نبود در من با بخس هیچ ذوق
که گم گشته بحر در کورم
ز اوراره کوش صدف باز گرد

بس آن به بود راه ما بند را
همین اختر و دولت اسکندری
سلامی که از جان برارد خروس
نه ما را خود افتاد ازین سرو جوام
بد و نیک عمر آنچه سنجید نیست
ز غیب آنچه در جبهه ماست حرف
شدیم آرزومند خاک سیاه
اگر خاک نه ... ما نیست
کجا خاک ما دیده ما کنون
ملک بود ما اول آنچه خاک کرا
بدریا فرو رفته به خاک من
کجا لیبر دارد خم بر که
نمیان نمیش ازین ... ادم

بنام جهان آفرین کردگار
بدیدار و اندیشه نیک دید
یکی را کند نیز در غرقاب
بدریا فرستادش چون توان
ز دریا کشانش بر سوی خاک
نه تنها منم بل چو من صد هزار
که معذور دارد دستان بند
که هر گشت روشن بهر در قسم
گواهی دهد مانده سینه چو من
که تقدیر بر ما بکو یا زم
چگونه نه خیم جوان نیست
کجا شته که کرد در سوی باری
بیک میل سر که بن ...
... در دم دیده صد ساله آب
نیم کنده هم بر جای در دان
کنون هست مد بیک جان تنگ
یکی چشمه بهره شد کو نهان
... مجالسه بکر جائی تو
رت فرد ما ز یکت

کنون مرده بر اژدهای یمن | که از سینهٔ غول سازد کفن
شناکننده کشتی چو تیر از کمان | زبر آسمان زیر بر آسمان
دو کرانش [illegible] والا شده | صدف دار و رفته در یا شده
سخا بین زگردون بیدار اسند | چو من خسروی و چنین تخت بند
چو فرمان نویسم بر آب از رف | زباد صبا دام خواهم حرف
محیط هوا گر موجش چو دود | بابر سیه داده آب کبود
نه از مرغ آید بگوش این نوا | نه بینیم پرنده در هوا
هراسنده مردان نهنگ از آن | چو منعم ز همسایگان عوان
فلک بین که چون داده جای درنگ | چو من گوهر انگام نهنگ
شده تار رخساره بین ایلیا | همای چو من گشته زر عالی
[illegible] از خفر انجوردی نمود | ما لابد این آب از ربعی نمود
زجان هم ز راز ز[illegible] دست | که ما را بدل خویش دریا نشست
چو پی برده تا بدین جایگاه | ز ره نیست واگشتن از بیم راه
که دودی از شعله بالا شد | [illegible] برتر نباشد
چرا خسروی چون من از بیم آن | بجا نارسیده تابد عنان
کنون ما و این [illegible] دور و دراز | گرانیم خود یا نیابیم باز
[illegible] | دعای ندارند با در بلیغ
[illegible] | [illegible] ست بد نباشد
[illegible] | دعای [illegible] سلام

چه شاهم که در بحرهای ابر | زنم خیمه همچون سواران ابر
زبانهای کشتی ز موج بلند | بابر سینه خاک داران فلک بلند
معلم کزین تخته شد چرخ [illegible] | نیاموخت ما را [illegible]
اگر تخت جم رفت بر باد سخت | مرا باد و ابند حال رخت
اگر سکه پادشاهی زنیم | رقم بر درمهای ماهی زنیم
ز همواری سطح آینه رنگ | ازین سوی چمن [illegible]
در آن کشتی از ماهیان شسته گیر | چو [illegible] جوان [illegible]
دهان نهنگان شده موج گیر | چو مقراض این بقطع [illegible]
تن ما ز تلخ آب دریا بسلخ | دهن تلخ بل عیش ما تیز تلخ
درخت ار چه سر [illegible] | شود تیز از افزونی آب [illegible]
چه حال آدمی را [illegible] خویشتن | گرد زرد شد چشمهٔ آفتاب
عجب نیست رفتن ببر با قرار | عجب آن توان [illegible]
گرانی ز جوی بود دره گرای | نماند بجا نارسیده بجای
دگر تیری از شست بردار یافت | نیارد سر از بیم ره یافت
گذشت آنکه ره بار [illegible] | برفت آنچه در [illegible]
کسانی که دارند در صبح و شام | [illegible] آرزوی تمام
نگر گز دعاهای [illegible] | [illegible] توان [illegible]
خدا عمر بخشاد و عمری خان | که [illegible]
چو [illegible] آمده [illegible] | در [illegible]

زرد

شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بمیعاد که دوخته
رهی را که ره بسته بد تا بناز / دو هفته که بگذشت زین برکه باز

بهنگام آمد شتابان چو باد / خورش گاه زنبیل کردش یاد
نبرد از آنجا که خو کرده بود / دل تیره و مغز پالوده بود

پذیرفتند بندگان سوی او / کسانی که بودند در کوی او
بدلجوی آن همه دلبند بر / گرفتند برخویش بس بار بر

ملکزاده را بیک است آسان / ثنا گفت بر موبد بیک آن
نثاری برانجم همی شد فشان / بتعظیم بنشست و بستش میان

گرامی ترش داشت از بندهای / گهی فرق او بوسه داد گاه پای
برداز فرو گوهر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد

دبیر آمد و نامه را سر گشاد / سر گنج پوشیده را در گشاد
بهر حرف از آن موج دریای بر / بگوش نیوشنده بیرون ز در

چو نام سکندر شنیدند باز / جگر گوشه را خوان دیدند خوب
نخست از خدای بزرگی برست / خود از رنج کی گر بزرگ است جست

بسی شادی کرده زنده گی / بیاراست بزمی بفرخندگی
ملکبرد نام آوران سپاه / ز آسیدگان تنگ شد بارگاه

کشیدند بر فرش دیبا و نخ / چو گل تازه کردند می بر آب زر
صراحی درآمد بجان پرورد / مغنی به نیرنگ افسونگری

بزرگان زهر سو چو انجم بتاب / ملکزاده بر تخت چون آفتاب
بهر جرعه گنجینه می‌فکند / نشاطی بهر خنده می‌شکند

خزینه میان در خزینه گشاد / که مقبل بر دین همی کرد میل
ببخشش جهاندار گیتی فروز / چو او داد ملک بداد امید روز

بنو بود تا هفت و در کر / بشادی برند ایل و در بستر
نشاند مطرب فشانند مال / رساندند بر گوش شادی دوال

بهر مجلس مهمانی کنند / جدا بر کسی میهمانی کنند
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت / بهر جا بنی مجلسی تازه گشت

درخت سعادت او داشت شاخ / طرب شد ببازار عالم فراخ
گشاد آسمان خزینه بسی / بهر لبهای چنین ارنیگ

بماند از ره خویشتن بر کسی / همی داد نعمت بهر مجلسی
ز بس داد زر بهر کو / نماند از جهان هیچ بی‌نوا

درین پرده بیرون که باری نیست / کسی کین نداند چه تاریخ گیست
بیا ساقی آن کیمیای وجود / که همتا ترا در آرد بجود

بمن ده مگر مطلب آلی کنم / بگنج سخن در فشانی کنم
بیا مطرب آن دم بدم تازه گوی / نه بینه همه که آنچه نوای

گر با جوانی همتان سازند او / ...
همی ناتنی دزد از اندر کار / ...

در قسمت داشتن سلک صحبت جهان بهمه یکی شب
شده و جوان ابن رشیده آرکوته هر یک ...

همه با تسکین بکرجانه آکند
چنان رفت فردا ... نکته

دل از روی هم صحبتان شاد کن — بقفل دمی مجلس آباد کن
به جمعیت دوستان روی نه — پراکندگی را بیکسوی نه

زمانه زنجیر گسل است تا نگسسته و گوهر مردی
در خاک گم نگشته نظام شغل غنیمتی تمام نگه داشتن

چو دوری بتو شد گه آید چو دست یار — که دوری خود افتد انجام کار
چو لابد جدا نیست از بعد زیست — بعمدا جدا زیستن بهر چیست
از آن تیغ برداشت این تیز چشم — که پیوند یاران گسستن هم
از آن دشمنی تا که در خوی اوست — نیارد بیکجای دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او — مبادا پراکنده بازار او
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا — زمانه کند چرخ را ره [illegible]
ببین چون بود جان آن ناصبور — که دور افتد از خانه چون خانه دور
دل مردمان تو سن بود — که آزاد چون سرو سوسن بود
چو کرد دگر فتار اندیشه — نداند بجز عاجزی پیشه
خرد خشی از چند با سگ دران — ز آسیب شیر آید برون
رفیق ار چه تلخست و تندخوی نیز — نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدو شست اندر دهان جسمه طعام — دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که مولش بود سینه گز — برهنه تنا را حریر است و لبس
تن از فاقه چون ناشکیبا شود — خورش گر سبوس است حلوا شود
جدا ماند کار از من پرسوز — که چون میرساند شبی را بروز
مرا دوری از دوستان عزیز — جگر خسته کرد و دل آزرده نیز
بهر دم از حسرت دوستان — چو پیل از تمنای هندوستان
کسانی که بر روی گل نالی — میان گل و لاله خوردی می
کنون سوی بستان چو پویم فراخ — که یکمرغ از ایشان نبینم بشاخ
همیگشت از آن تازه گلها نوای — بیکبار گشتند غربت گرای
نشانی نه بینم کنون ز آن نشاط — که دور فلک درنوشت آن بساط
زمانه نه بگذارد جز این بهیچکار — که شربت دهد اول آخر خمار
جهندی چرا خون نگرید رهی — ازین همرهان بینید ایوان تهی
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست — کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان پس رفته نه شتافتند — که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن بار ارزد دلی — چو تیری بکه پیش زور آن بهار از گلی
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی — چه داری خبر زان حریفان حی
بشادی کجا میکند انجمن — بشیند چه جاست و منزل کدام
[illegible] جز تنهای [illegible] — شب آسایش خواب چون میکنند
بعیش و طرب همنوایی کنند — بهر سال عیدی مهمانی کنند
[illegible] من زر و زر با که [illegible] — [illegible] بیکونه [illegible]
جوانها خرامی بسوی چمن — بیا زان بر ما جرای [illegible]
[illegible] پریشان — ز هم [illegible] یاران
فغال [illegible] صحبت — که تکیه بر نیا [illegible]

کمر دوانگاه

بیک نامه هم بگروند باد — که دلخوش کنم زان همایون نامه — بدان نامه گر بار جانی — طرب نامه زندگانی بود

شنیدم که مجنون دلسوخته

حکایت مجنون که نامه لیلی را بر تن بست و تن درستی یافت

بر بیماری تب شد او

میان تلخ گردش فلک صبح و شام — که چون ماه نو شد بنامه بام — ز هر گونه دارو که بنجید — مراجش

ز سیمون نشد سر چو گردید کار — بتعوید افسون در آمد بکار — یکی گفت تب هر که راند او بیش — با افسون توان دور کردن ز خویش

یکی گفت تعویذ افسون است — که نالنده با تن درستی دو است — چو گفتند هر کس بر گونه خبر — سخن گفت بیمار لب سینه نیز

که هر دو دعا گر چه یاری گر است — مرا نامه دلبر من بس است — سوادی که لیلی بر او بود — ز بهر خیال روزش داده بود

ملک بر گرد بر سینه خویش بود — شفا بیشتر یافت چون آن سود — بدان نامه گر بار گویند سخن — فسون حیات است و تعویذ تن

سراینده مرغ این بوستان

رسیدن سکندر در نقطه گاه محیط و بخود خود را در شیشه کردن و بتوکل با موکل آب و در عود دریا فرو شدن و در زیر پرده آبی خیالات نهریان آب را نظاره کردن و از آن آب کرنگی زنده بر آمدن و سوی عزیزان آهنگ کردن و بشهر آن رسیدن عمر شد

سرایش چنین کرد

گران بس کجا اسکندر کامیاب — روان کرد نامه بپای عقاب

شتابان همی شد بعزم درست — شتابنده پر زانچه در پر نخست

چو شد چار سال دگر هم بیار — بنی دگر نسب منشور

چو آمد سیر دیباچه شاه برد — بمو دار دریا بگو بر سپرد

ملکزاده را زان گرامی سود — جهان بر او داد

همان اولین عهدش در کار بود — از آن شیر اولین یار بود — فرو افسوس چه دریایی در — سه ساله دگر عهد

سوادی دگر نامه پرداخته شد — عقابی دگر در هوا تاخته شد — شد او نیز با نامه که با جواب است — بپر برنده نامه

نیمه‌ی یک نو مه بود بار — فرو بیدل شد از بخت امیدوار — چو زان بیشتر راه پیموده گشت — ز نامه کسی کاصد بود

بکنجید بسیار — که نتوان بپایی در سیاه — بجای رسید — که لیلی آید

همه سر دنیا بشد زرد — به هر موج از آن — خود آن که — مجالسه

با مردان اگر علم — که اولد — به هر کس — بحیرت فرو ماند

کسانی کز ایزد خبر داشتند
نیایش کنان دست برداشتند

جهاندار گرچه جهاندار بود
ولیکن ز خاصان دادار بود

ببازار ابد ماندگی یاد کن
حصار دعا ایمن آباد کرد

نخست از فلاطون بلیناس را
نیاینده شد خسرو الیاس را

چو دادند شمعی دعا را کلید
کلید در چاره آمد پدید

دران عاجزی مونس بیکسان
فرو مانده از کشتی بادبان

شبانگه که برقع برافکند ماه
بپوشیده گیتی حریر سیاه

روان گشت پروین ز حج اثر
چو تسبیح در دست فرتوت پیر

سکندر ز خلوتگه بندگی
به نزدیک مرگ از غم زندگی

که در گوشه خلوتش ناگهان
سروشی پدیدار گشت با [illegible]

جوانی بکردار سرو بلند
رخی فرخ و هیکلی ارجمند

فرشته ولیکن بشکل آدمی
نه مردم ولی صورتش آدمی

جمالی که نتوان نظر کرد دور
ز سیمای پاکش همی جست نور

بر و تازگی کرد شه را سلام
شهنشه داد پاسخ بعذر تمام

بدو گفت کای سرو نوبار [illegible]
تنت دور از آلایش آب و خاک

فرشته که گویند یا آدمی
که مردم نباشد بدین نیکویی

وگر مردمی چون درون آمدی
که مردم ندیدت که چون آمدی

سروشش بخندید سخن در گرفت
ز راز نهان پرده را برگرفت

بگفتا که از راست پرسی جواب
سروشم ز یزدان سوی کل [illegible]

محیطی که ز آشنایی عورد
چنین مرا هست قطره چو [illegible]

بدو در سختی افتاد کار شما
بمن داد غیب اختیار شما

بیندیش از این بس ز دریای ژرف
که دادت قضا دست یازی شگرف

درین پرده کاندیشه کارست
درون رو که یزدان نگهدار تست

منت همره و ایزدت رهنمای
که بنمایدت راه آب [illegible]

قضا را به تسلیم دمساز کرد
ببین هر چه نیوانی در باز کرد

جهاندار کان مژده را یافت
در چاره چون گشت بازیافت

[illegible] چشمه صبح رخشان ز برق
دران چشمه شد کس ز داغ غرق

هوا قطرها داشت نزدیک و دور
درآمیخت نیکی بد [illegible]

[illegible] گرمانده رزم در رنگ
که در جنبش کشتی آید درنگ

فکندند هر سوی لنگر در آب
فرو شد سر بادبان از سحاب

سکندر بر آهنگ کاری که داشت
برون داد از دل شماری که داشت

بدستور دانا که بر کار بود
وصیت نمود آنچه با جان [illegible]

[illegible] یاراهو سپاهی [illegible]
زره سلامت چو بکشو فکند

سپرد کر شما از من فتنه جوی
[illegible] نباید رو [illegible]

[illegible] زر [illegible]
[illegible] همکان [illegible]

بامید جان بخش یکتی پناه
مرا بالعقد روز [illegible]

[illegible] مردان [illegible]
[illegible] مرد [illegible]

وگر [illegible] آسی از [illegible] کار
قصه اینکه [illegible]

شها جانب خانه گردید باز / سخن و نغمه یاور ره دراز
محیطی که لنگر نمی آورد / که هستم درین قعر دریا بسی

دل افشانی شاه در یا نظر / پدید رفت دستور دریا فهم
چو تشنه را دل آسوده زان چشمه / بر این مهندی در آمد بهم

جهان جست کانگونه زندان / موافق چو جوهر برش نوش بود
ز هر دانه آب حیوان سرشت / که در راه دانه تمامت دل دمش

نه از خوردنش دل بخوردن کشید / ز معلول حاجت شی انگبین خشید
گیاهای دیگر تن سازوار / که باطل کند مزاج از کجا

چو برداشت در گنبد آب رنگ / سر شیشه را کرد محکم بسنگ
بفرمود کان درج لولوی تر / برشته در آرند همچون گهر

بهر جانب سوی طناب افکنند / تو کان گمانش در آب افکنند
پس آنگه در آن غوطه گاه / امانت دهندش سپردان که

ز فرمان فرمانده تخت گیر / پذیرنده را بود چون ناگزیر
رسن جست کردند تا بود / بدانسان که در رشته یاقوت را

چو شیشه معلق شد اندر طناب / بر آتش نهادند همچون حباب
از آن شیشه گوگان الماس بود / رسن در کف خضر و الیاس بود

شکنج رسنها گشادند باز / اجل را بسر زد زند گرشته دراز
بدریا درون رفت در باد سنج / بر آمد ز دریا درون آتشی

فرو رفت اندر چو گنجینه سنج / فرشته برابر نگهبان گنج
ز جنبیدن آب مهدی جنبان / چو طفلان عماری بسینه زنان

سکندر بمد اندرون سناک / چه باشد بدریا بلی مستحاک
شده زرد در خسار گون لاله / چو زردی که در چشم [illegible]

همی شد ز هستی کناره کنان / عجبهای دریا نظاره کنان
جوان اختر فرخ از اوج گاه / فرو رفت در برج ماهی بماه

سر و شنسیج سیتی [illegible] / چه بود تا کنج تا بحب
خرد نام آنکس بخاک افکند / که خود را خود اندر هلاک افکند

اگر آدمی زیر دریا رود / بود ماهی کو بعمر او رود
کجا هوشمند این [illegible] کند / که جان در سر [illegible] کند

چه مهنی [illegible] شکست [illegible] / کاجل را بر برش فراخست راه
از آن جوهر عقل شد ارجمند / که پیچیده دار [illegible] برنند

بر آن جانور کز خرد هست پاک / بر آسنده باشد بجیب از هلاک
ترا با چنین عقل آلیس رای / بسوی خطر چون دواندن پای

جهاندار [illegible] بسیار [illegible] / نماند خرد چو که آید هوس
چو من زار و زر در هیچ خام / چو جان بدنجا کشند زمام

ترا از قند و [illegible] / و گر نه [illegible] سخن
بر آخر [illegible] دامن [illegible] / [illegible] زده [illegible]

کدام [illegible] کار / ز شیشه گرده [illegible]
[illegible] / [illegible]

238

من از نور نشستم ز جان دست خود / کسی در که ماهی زدم شست خود
تو زا اینها که گفتی برای صواب / مکن ور نه بگذار خاکی تا آب

که آتش برآرد ز پروانه دود / دماننده گرد ست بالا شود
چو غلطید طفل و شد از زه بسر / طبانچه زنی کرد و آزرده بر

ز نوشینه [illegible] بالای سر نشست / شد از تازه روی چو باغ بهشت
گشاد ابرو از روی خورشید دیس / بپاسخ دل شاه بگشاد چون

که دل را فراهم کنی سرفراز / که بردارد این گنجهای دراز
من از بازپرسی نمودم ترا / ز نیروی طبع آزمودم ترا

چو دیدم تنومندیت را عیار / که آخر همانی که آغاز کار
یقین شد که دانا دلت زیرکست / نترسد ز دریا و هر چند نه

عجبهای دریا اگر منکر است / ترا دل ز دریا دل آور تر است
ترا دل رسد کین تماشا کنی / بدین قطره آینه در دریا کنی

کنون باز کن دیده با نیت بین / تماشای اندیشه خوش بین
بگفت این و بر دست بانگ بلند / که زنهار در قعر دریا فگند

بشوریدن آمد به آب آشوب / تهی شد ز پهلوی بیننده زور
در اوج دریا که رفتی بموج / نشاننده شد جانور فوج فوج

نهنگان بابل بر آن هر دار / سری همچو کوه و دهان همچو غار
بلا شحنه گام خندانشان / اجل چاشنی گیر دندانشان

کس [illegible] بیانی بهیکل شگرف / بلی بسته بر یک دگر پای ژرف
جهانی در آزار سر تا بدم / که دریا به پهنای ایشان نگشت کم

گشنف برگی گرگوهی داران / چو سیلی بر افکنده بر داستان
چو این از نهان شد پدیدار نهفت / نماینده با شاه بنموده گفت

گزین جانور کاید در حضور / یک اسب اگر بر نواید زور
چو شیشه ز سنگ دگرگون بود / اگر کوه بر دست زند چوب

شهنش گفت کور [illegible] آب است / که ای منت تو نگهبان ماست
سروش از جهان با شیخ لب بند / دهانرا بدان سر کرد بند

[illegible] در ایشان [illegible] نگر / که [illegible] بشد ندار نظر بار بر
چو آن شعبده عرض ره ساز گرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد

به [illegible] کارگاه و بال / که اندیشه بر هزاران خیال
طرف بر طرف شد گران بار کران / جهانی بر از آدمی [illegible]

معلق زبان سوی سوی [illegible] آب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه بوزنه صورت و سرخ روی / نجز در رنج هیچ یار سته موی [illegible]

برون جست ازان [illegible] اکنون / چو لعبت که از پرده اندرون
نهادند چون روز شه سر بسری / در آیینه جهان اسکندری

[illegible] بادند با کار فرمای [illegible] / [illegible] بر سیم خود اندیشه [illegible]
در ایشان نشیند شکر نظارگی / بحیرت از و ماند یکبارگی

[illegible] ندید لیک بودم تو [illegible] / [illegible] نندد نیقوفر [illegible]
[illegible] که از دست [illegible] کنند / چه [illegible] [illegible]

حدیثی که بود انسکا زد نهفت چو برزنده پرسید دگو بنده گفت
کزایشان که در آب ماهی زیند نه تا بد تجای کمتر کشند
به نیروی من سوی قوم زاندند جو در برته جیران نزه مانده اند
گر ای بیوفا مردم ناسپاس نگشت شدارانه چنین پشت
شنید چنان کند بر جنت حال بگفتار خود میکنند سوال
رسیدن بخشکی و تری حرام چه جانه خبر تا نشان
جهان را بر بدی زیر تا زبر نگشتی ازین گشت بهره ور
ددو دام چون یافت ازانسان فراهم نشسته بس کار خوب
من مردم ازبرده بیرون شود چو فوت از شکم داری از دون جود
همه جانور چون بود بی غمی نگشته نگوشند کز آدمی
اگر جان دگر گشت گر گرگ و شیر سوری کنند چون شکم گشت سیر
کنند هر چه اندیشه از وی کمست ز مردم شر باز هم مردم ست
که چون ذوشته رسید خوی کند دگر ره شود بو الفضولی کنند
دگر ره بد شوری رسانی زمانه ز بیگرهی گرد جای
سکندر چو گفتارشان گوش کرد سخن را فراموش پرگرد
ببهرا زوی گشت پیدا ازو که پنهان شد از چشم بینند نور
دگر باره در جنبش آمد سپش باطراف دریا درافتاد دو
وزنده چو برق از سنگ سپر نه در خشکی ابلاغ نی در بر
بهر این طایفه در پی اندر که پوشیده جرخ بی
مثالی که گفتار شاهان نشست دو روز و دو شب داشت
ز بس فرزه کامد بسود از گرد عجب ماند بیننده در کار
دگر ره بشوریده بانان جهان که رخت از کف مرد دانان
عجب هیکلی دید از آب بست بسی زین بنه که بود از نخست
گذشت بود بادام تمام از پس پنج روز تمام
که در قاف سنگ بود که در قعر دریا بزرگ سنگ جود
جو وقت اقتضا درون قیامت دگر آمده بزن
پس از هفته دید پایین او برگشت دریا و پایین او
جو کمپیو گذشت ازان شگفت خضر
که جنبد چنان تا بر که زیر و زبر شد زبر تا بزیر
جهانی ز بس بنهان دگر گشت یا بدند
زجنبش کمانی که رفتند مست پدیدار دیگر تدار خوش
بهر جانبی گو کیرز کاه داشت شکم برتری برزنده
بقدر دو جنبش بر سو ده غای جنبان سو
جهاندار با آن دل ز بد ماند سطا مستمند
فلامت را اندر بودی ای نشست خودرا گای
دگر بران کاه شکل دگر دیده
سوال این جنبان
مثالی

شنا دارم به بدل دانست بس از قیاس / بر کسی که بود دست حاجی هراس
هم از عاجزی پشت را خم نکرد / ز بیدردی دل در غم نکرد

بدو گفت کای [illegible] بر / درین پرده دیگر چه داری بیار
بپاسخ سروش لب بدید گفتا / که دانسته بر تو نتوان نهفت

چنین [illegible] از الهام غیب / کت از لقد بستی بی گر غیب
سبک شو که جای گران است نیست / زمانی فزون زندگانی نیست

تو دانی که در زیر دریا شدن / بسی سهل باشد بالا شدن
دراز وعدها رفته گیری شمار / ز صد روز ماند ست روزی چهار

سه مه زیر دریا شدی بی‌گرای / سه شب چون توانی سهیل جای
جهاندار ازان پاسخ هولناک / ز بیهوشی آمد به بیم هلاک

دلش داد کو دیده گاه اینیا / که ترسان بود مرده کوتا بین
ازینجا که دور است اندیشه مان / برون تا نپای نیاید زبان

بهنوزت بسی دلفروزی بود / جمال عزیزانت روزی بود
ز آبت نیالوده پا تا کرد / مشو دستگیر ز لب ست آن خورد

دگر دل بنظاره داری هنوز / بدریا درون خاتم کاری هنوز
پس از ره نوشتن بخفتن شتاب / چه دیدی در ده هفته در گرم آب

بسی جانور کاید او در خرام / تماشش نه بینی بسال تمام
همان دیده کاندیشه در وی نشست / نه اندازه دیده مرد مست

من آنکه تو بودی درین داوری / که دلداد بروید ت یاوری
زمان سهل در بار اندیشه بیش / همان به که خالی کنی پای خویش

بجائی که دیدی عجبها بسی / من از تو عجبتر ندیدم کسی
وگر باشدت بیش عجب نیاز / یکی دیده بربند و بگشای باز

ملک گوش بر گفت همدم نهاد / بفرمان او دیده برهم نهاد
چو بگشاد چشم از حجاب آنچه دید / همان دید چشمش که میخواست دید

چه بیند شکفته بهاری برآب / برون جست از برج خود آفتاب
بدریا درون ماهی خورده دم / نه فارو بل همان یافت در

[illegible] الهی بایستند / [illegible] خویش بستند
کشیدند فاروره را زیر بر / برون آمده یونسی از شکم

بواجب بسی در دریا نواز / دهان صدف فراگشاده باز
متاعی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آئینه بود

خیال یوسفی نشسته بیعقوب رنگ / برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش باز مانده ز زور / نگهوار بگداخته ز آب شور

هر کانکه دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
نشاندندش تعظیم با این نوست / بسی گوهر داده دندر با دست

[illegible] بند بالش مشکین در حریر / [illegible] ملک تکیه زده گاه
بدریا زبس [illegible] که بود / ببرسیده ملک گفت [illegible]

[illegible] خوانده جاگوهر / [illegible] چو گوهر
درین بود کز چرخ فیروزه [illegible] / سر دیش آید [illegible] خویش

که زنهار برین کو ندارم [illegible] — که زودت بسازم تمنا [illegible]
رهی کامده بهر [illegible] — شبی در میان [illegible]

بگو تا بر آهنگ [illegible] زود راز — ز هر سوی در جنبش آید جهان
یقین بسته بود از [illegible] — که خاکش [illegible]

فلک چون دلش سوی دیدار بود — غم جان نه خنده [illegible] ار بود
هم از جان سوی راه [illegible] — بر [illegible] بود [illegible]

اسیری که تیمار هجران خورد — مکن یاد وش کز غم جان خورد
بزندان درون [illegible] — به از [illegible] ساله در [illegible]

حکایت مرد یک عمر از برای دوستان خواست ولی دوستان بقای نخواست

شنیدم یکی راز اهل امید — بجا دیدی عمری نویسد نوید
بشارت ترا که خبر هست بار — که با من که ماند چو [illegible]

بگفتا که [illegible] — نماند کسی هم توانائی و بس
نیوشیده [illegible] — که ناید چنین زندگانی بکار

نشسته من و دوستان [illegible] — بود هر زمان [illegible]
بروی عزیزان توان شاد زیست — جوان [illegible]

سکندر که گیتی خداوند بود — هم همتان در پیوند بود
[illegible] تا ختی کرد عالم [illegible] — که با دوش [illegible]

چو هنگام رفتن فراز آمدش — بر بیدار خویشان نیاز آمدش
ازان مرده [illegible] — سر [illegible]

هر آن گریه کز شادمانی بود — [illegible] چشمه زندگانی بود
[illegible] که صافی کند سینه را — [illegible]

بفرمود فرمان ده تخت گیر — که [illegible]
بدین عزم [illegible] گشتند — سر بادبان بر [illegible]

بفرمان [illegible] — روان گشت کشتی [illegible]
[illegible] موج در جنبش [illegible] — عجب کاب [illegible]

شبانروزی از [illegible] — چو بر آب دریا [illegible]
دوم روز [illegible] — نگون گشت [illegible]

شبانگه [illegible] — که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو مانده [illegible] — بحیرت [illegible]

که راهی بیابان [illegible] — چگونه بدین [illegible]
همه کس [illegible] — [illegible]

کسی را که [illegible] — دو عالم [illegible]
شگفتی که دارد [illegible] — تو عیش کسی [illegible]

[illegible] — بر آن [illegible]
[illegible] — فراخی درآمد [illegible]

[illegible] — [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] — [illegible]

بگلزار امید باران رسید   گشاطی به امیدواران رسید
ز هر جانبی آمدی جل جل   شتابنده شد سوی ... جل

ز ... خلق هر بوم و مرز   کرانه چو دریا درآمد بلرز
همی تاخت بر عزم کشتی ممتحن   طلبکار گم گشته خویشتن

سکندر ... بدریا رسید   خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گرد نگستان سپاه   همه آرزومند دیدار شاه

چو گشتند ... ز ... خونز   نهادند بر خاک تارک ز درد
همان پور اسکندر دسترس   همی آمد و خاک میداد بوس

چو چشم پدر در جگر گوشه دید   دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار   بدانسان که بر گلبن ابر بهار

ستاره فشان چشمه آفتاب   سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای زنگار گون   جواهری که آید ز دریا برون

ز سر تازه شد راز سرو کهن   درآمیخت شمشاد با سرو بن
ز هر دیده سیلی بدریا رسید   گران سیلی صحرا الطوفان رسید

همه تشنه شاه و بازش تنان   بدل تشنه و ز دیده دریا فشان
چه بینید باغی خزانی شده   سهی سرو او خیزرانی شده

بنفشه ده در کو خوش چو مشک   نهالش بدریا درون سینه خشک
بگریه ته پاش قد خم زدند   بران شاخ پژمرده شبنم زدند

چو اسوره کفشند ... بوس   درآمد بسرهای شوریده بوس
جهاندار منزل بخرگاه جست   ز صحرا سوی بارگه راه جست

... کشان پیش مهد   نشستند و شاه فرخنده عهد
ملوک از ... یادگار   نثار افکنان چون ... راه

طبقهای گوهر درآمد بموج   سر توده‌های گهر شد باوج
بیان شه بجز لولوی پاک   که تا قعر دریا پری گرد خاک

در و لعل چندان فرو ریختند   که دریا و کان با هم آمیختند
نیابنده زان بخشش ... آستین   نه دامن ... در آستین

... گونه ... نیاز   ... بسایه ... گاه
برآمد با ... شب ...   سوی بانش آورد ...

ره ... عالمی تنگ داشت   که در عالمی دیگر آهنگ داشت
نفرمود با خاصگان سرای   که جز خاصگان ... بجای

رقیبان خلوت برون تاختند   ز انیدکان پرده برداختند
برون رفت ... بر کس ... سر بسر   جز آنان که ایشان ...

چو نامحرم از بارگه گشت پاک   گشاینده راز ... راز
چنین گفت با سرایان کار   که ما را دگرگونه شد روزگار

... میشود کوکب تابناک   ... فرو میرود ...
براغه ... سر بسر   ... حرف ...

... از ... ...   ز دریای ... خاک
درآ... ... برگ ...   زباغی ... ...

فرو ریخت شاخ امیدم ز بر　　دماغ از عفونت برآن شد به سر
زمانه بکین دست من بست نیز　　چه باشد چراغی بطوفان باد

سرم را چو خواب قیامت ربود　　کنون گرچه بیدار گردم چه سود
ز هم‌صحبتان سر گرانی کند　　شده تا که مر سیار یاری کند

نشیمن چو بشکند نامم دهد　　که باری گران شد ایامم بهر
سرافرازی مرد جسته ایزد　　که کلاه [illegible] خندان بود

چو قالب تهی کرد از جان پاک　　چه بر ریش و چه پاره بر روی خاک
درین دم که از شغل این کارگاه　　بملکیم گر نیزم با تمی

ز چندان بزرگی که بد کام من　　نگر خسروی نیست همراه من
چو من دامن عمر در خون زنم　　ازین کوچگه خیمه بیرون زنم

مرا در دو سه تیر بالا کنند　　بر این پیشه کار استواری کنند
نخستین وصیت درین داوری　　لعز زند خود با یدم در نی

که در قصر من گوشه زرنشسته باغ　　هم از گوهری من فروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرا فراز　　چو در مهد عصمت کنم پا دراز

در آنم که علمم نگنجد به بست　　ز صندوق بیرون گشایند دست
که تا چون خزانه گراید براه　　کنند هر که بیند بعبرت نگاه

که چون من ولایت ستانی شگرف　　ز نطع زمین تا بر پای ژرف
بگردی از چرخ فرو دم جام　　بضبط در آورده عالم تمام

جهاندار از زور بازوی من　　همه نقد من در ترازوی من
ز چندان زر و گوهر بیشمار　　تهیدست رفت از سر انجام کار

بگوئید تا خلق بطار کی　　ببیندم این و در پیچ کار
تمنای هستی ز دل گم کنند　　نه بر من که بر خویش یاری کنند

کسی کو مرا بیند از پس بود　　نمودار من بنیه دار السلام
سیم آنکه چون نوبت آن شود　　که تن در دل خاک مهمان شود

در اسکندریه که جای منست　　بنا کرده رسم دارای منست
گرانید از تخت زر در مغاک　　ودیعت سپارند خاکی بخاک

دو سه روز کز زندگی گشت هم　　همی زد نفس با بزرگان دهر
بهر کار کاسوده این سرای　　وصیت همین بود [illegible]

چو شهسواران فتح گرد مهد　　ز دیوان خاکی برون بر نهید
بدین گشته خوی شد اندر عیار　　فرو رفت چشمش [illegible]

دل مهربانان در آید بجوش　　کشیدند چون ابر گریان خروش
چو گرد گل از بوستان گنج ریز　　ز مرغان بستان برآمد [illegible]

بسی سرو کو چند در خاک رست　　دل باغبانرا درآید شکست
جریده گشایان تاریخ ساز　　بجنبیدن نمط بسته از طراز

چو کرده به نامه نگار چست　　[illegible] یک نعتی درست
گر از چشمه خورشید گیتی خرام　　[illegible] اندر روم و فر[illegible]

نگه شاه دیگر کرده الطاف　　که در دم بابل سبد از جوش زنان
بنه خاکی بگشند تا چون شستشو　　نهادند در دخمه [illegible]

241

برآراستگوی رزمندگان | چنین گوید از راست گوینگان
که با شاه دانشگهان براز | ز راز فلک گفته بودند باز

[illegible] | که زین شود آسمان و زمین
همان خورد و خواب بود از نیاز | بس از خوردن زری نورم

بجو این بکمند [illegible] | نبوشنده دل فسوسی [illegible]
برزری که آن نوبت آید فراز | ملک بود در کشوری [illegible]

[illegible] | خراشنده تیر از خرابی نخست
خدنگی که گردد بپولاد در | رسید از کمین ناگهانش خبر

بسی طرف جوشن بیدر زرد | زپولاد بگذشت و در سینه زد
شد آزرده زان خار گلنار او | سرانجامت بجاند آنست بازار او

بیوبهوشی از دست بر دوش بام | فرود آمد از تازی تیز گام
زتن کرد نعمان زر بین رها | برآورد چون گنج را اژدها

ز خود رفت و شیری فراموش کرد | دران بیخودی [illegible]
وشافان به بیم [illegible] | ز درع زره نسایه بان [illegible]

چو از خواب خوش هم با بش امد | ز خفتن بخوردن نیاز امدش
بسی بار جسته کم بود خورد | نگر بر کمی کرده بود زرد

ز شغری که خود کام گیری درشت | که نتوان فرو بردنش جز بمشت
چنین توشه را در چنان جایگاه | بتعظیم بردند در پیش شاه

[illegible] از آن [illegible] | زلو دار برای عدم [illegible]
چنان خورد بر آب ساز گرد | نظر زیر و بالای خود باز کرد

زمین سپهر از زنات دیده | نمودار نان هم [illegible]
هنر سنگ مرد در [illegible] یاد امد | که گفتار گوینده یاد امد

شنیدم همان نور از ان [illegible] | بدروازه غیبت شد ره گرای
دل من ماجرا گفت [illegible] بسی | نبود استواری بگفت کسی

بتحقیق چون بنگری بخت این اختیال | برین حمله کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب زد بر | برون آمد از آب و شد خاک در

بر سو که دانی [illegible] تا پای جو | [illegible] خاک جای جو
چو خاک تو دام زمینست و بس | زمین دام خود چون کند باز کس

چو در خسته شد [illegible] | و دلیعت [illegible]
بسی تا دست بردیم بالا و پست | برین در کلیدی نشاید شکست

کجا دانه دانی بجستی اش در | که چون مید بد گشت خشی تر
کجا بهفت دریا چه ارمرده است | که قطره هم از هستی خود کم است

بیا ساقی آن جام دریا درون | که از گوهر مردم آید برون
بده تا نشاط درون آورم | بر دو سنگ و گوهر برون آورم

[illegible] | بتصنیف گنبد [illegible]
بگو تا دمی نغمه آغاز کنم | یکی دلق خود را [illegible]

سر پیشه [illegible] دانایی نیکرای

گفتار در دور دوران [illegible] بیمانه را

[illegible] دیر ای

نگه کن درین چرخ لاجورد گرد — که چون می‌برد دهر زمان از برد
چه دولتها که آسیب غم گرد گرد — چه سرها که در خاک گم خورد
معنی این ماجرا زد نیز سید با — [illegible]

برمی کنند و یاد کردن جو نجان رفته که از گرد
دو چشمش از خواب چشم بستند و خیابان خفتند که در صبح
قیامت برکنند گوش لیکن خواب او در جهان [illegible]

چه شکل کهن دود علمای دلور — زر گرد ندگی نیست یک نقطه زد
روانی به آوردن از [illegible] — چو شد ساخته [illegible]
خیالی بهر پیکری ریختن — طلسمی بهر گنجی انگیختن
ببین دلکش این منظر [illegible] — که در شیشه کرد او جهان را
چو کرد و جهان را [illegible] — تو از شیشه او گیاهی [illegible]
سراپای این ماد [illegible] — که بینی پر از چشم [illegible]
همه شبها پس [illegible] — نهانی نظاره عالم است
ز چندین نظرهای عالم [illegible] — ببین تا چه دید و چه شد
جهان غرقه با دابدار [illegible] — که بالا گور آیت جای گور
بسا حال بر دوم گشت دگر — که از حال خود چرخ [illegible]
بسا لاله کهنه شد از درخت — جهان کهن همچنان بر قرار
یکی کم شد و دیگری [illegible] — که بست این چمن جای [illegible]
ازین کشتن و باز کردن [illegible] — ندانم غرض باغ بانه [illegible]
یکی باز کن پرده زین [illegible] — که دریای [illegible]
بران لاله و گل که در گلشن است — نباید بسیار [illegible]
بسا دیده کز سر [illegible] — کز ناکه زخاک [illegible]
بسا تن که او بار صندل [illegible] — [illegible]
بسا در که گم شد درین [illegible] — که از خاک جز [illegible]
نهای که [illegible] از گل برای آب — بسی بر نیاید که گردد خراب
بود در کیسه بر دم این [illegible] — ز تاراج دزدان ندارد [illegible]
بتا تا کنیم انجهان [illegible] — که جز نام باقی نماند [illegible]
به معشوقی [illegible] — که مهمان [illegible]
بکمی میل انجان خاک [illegible] — که بوند او نیست [illegible]
ابرش از نوای فلک [illegible] — که آن [illegible]
کشنده که بر آهو آزاد — ز تن جان او را آباد از [illegible]
صفری که صیاد در گرد دام — ز مرغ [illegible] اجل [illegible]
جهان با [illegible] شوم را — که ویرانه میمون بود [illegible]
چه باید بدان دل خوش شد [illegible] — که با جان بهم [illegible]
جهان را چو [illegible] شناسد [illegible] — [illegible] نجوید بسی
دریں خانه که [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] را ما در دستگیر — بخوان بر در دل انکه [illegible]
[illegible] منه دل بر این باغ [illegible] — که جز [illegible]

ندانم کسی را ز آیندگان | که خواهند از لوح پایندگان
دو در دارد این تنگنای دراز | که رفتن و آمدن بر دو باز

درو هر زمانی بسی سر درود | یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله بار نتوان نهاد | در مرگ را خار نتوان نهاد

به بازی روا عمر چون گذشت | غم کالبد خور که جان رفتنیست
چه باید برآراستن مرحلی | که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان حکیم که با نهصد سال عمر آفتابش بسر دیوار رسید روز در سایه دیوار گذاشت

شنیدم که لقمان دانش پژوه | که آمد ز بس زندگانی ستوه

دران عمر کز نهصد افزونش بود | قد از حجره یک نیمه بیرونش بود

عمارت نکرد آنقدر در خراب | که مانع بود ز ابر و از آفتاب
فرادانش گفتند بر باد بیر | که این دم ز مسکن ندارد گریز

بگفتا که از بهر اندک نزول | نشاید شدن میهمان فضول
که در جو در خانه مهمان فضولی کند | دل میزبان زو ملولی کند

آرام گرفتن دوران سکندر از شربت السمن و باز زدن سکندروس که پسر او بود از افسر سر خود را انداختن و در دشت افتادن دامن صحبت با خار بیابان ذو حسن بابش با فتن نهالی و دعوش که شعبه هم از سحر اسکندر بود در بارجای ملک و بیان لطافت فوت و دفن سکندر اختلاف مورخان که در جلالت انبیان حرفی از تواریخ است و باقی لاف

اساسی چه باید بعیوق برد | که فردا به بیگانه خواهی سپرد

درافشان این گنجدان کهن | چنین داد گوهر ز گنج سخن

که چون گوهر تاج اسکندری | ز دریا بر آمد به نیک اختری

از آنجا بصحرا علم بر کشید | ز صحرا بصحرای دیگر دوید

قدم تا نزد بر سر خاک و آب | بگرد آب و خاکش سر فتنه تاب

بلش کز خرد بود بینای حرف | درین پهن دریا ز می تشنه گرف

گرچه بر آنجهان سر بسر گرد رام | بشد کان جهان نیز گیرد تمام

در آنروز آنجا نشینهای دیر | شد آن نسخه شهر بند بر بر
همه منظر عیش را در نشاط | که دور فلک در نوشت بساط

بزرگان که بودند دانای راز | حدیث نهفته بگفتند باز
همیدانستندش بپرده نهان | که غوغا بود مرگ شاهنشهان

نقاب از غرض بر کشیدند خشند | نهانی همه چاره میساختند
سکالش نخست اندر آن کار بود | که بیماری خفته ناچار بود

رسیدند به ... رفتن فهیم | کشنده زندان ... باز حرم
چو دیده ... را بجوی جواب | بدان ... آنتابی جواب

که ... با فسون کبریای | بآب ... تشنه
فشاند ... سر پاسیمش گلاب | سر شیشه تابناک ...

منتظر ...

خزی نیلگون بوی انداختند / بمهد زرش خوابگه ساختند
زند بیر شستان فرو هشته‌اند / نهانی به تدبیر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک / بماندند با نیکرایان ملک
که افسر بسر بر سکندر زدند / همه کوه دریا که رد بند
چو بودند بر یک خرد همچو دست / بعهد استوار و به پیمان درست
نکشتند کمتر ز پیمان عهد / بفرزانه زاده شاه کردند عهد
بفرزند فرزانهٔ سرفراز / بنام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرزین جان برتن / دعای تو و نیست تو خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که مانند کانیم فرمان پذیر
اگر دست گیری همه بنده‌ایم / وگر تیغ رانی سرافکنده‌ایم
ازان بوی پاکی که در تو ناسزاست / نمک کنده کردن ازین ناسزاست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نیاید جز از پادشازادگان
شرف سنده کاری نبود / اسد خانهٔ آفتابی بود
مپندار خود را که خورد است سال / که بخت بزرگست و فرخنده فال
بجزوی مدان پایهٔ خود بزیر / که لابد بود بچهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شه روزگار / که بس باشدش دور امور کار
محیط ارچه عالم نمازی کند / در و ماهی خرد بازی کند
بکوه ارچه شیب و فراز است و سنگ / کف دست و ران زیر پای پلنگ
بطی گر بر آب است جولان پذیر / نبردش چه طوفان چه آبگیر
بزرگی نه زر یا است بر بدنژاد / که بر کاد سوان عماری نهاد
چو دولت شاهی دهد دستگاه / علم دار کس نبود در کلاه
بنا سنج ملک زاده بر شهوار / فشاند از صدف لولوی شاهوار
چنین گفت کای دوستان امامن / نه بودند مانا همی ما بمن
نبکی نیست کان زاده با شهریار / که آبای خود را کند در کنار
نه دوده که دودی بتیره بود داغ / که در دودمان برزند نار چراغ
بود با خلف ملک کامست / که تاج از پدر گیرد
دلی همت از اکلیل در نخته / قضای پدر عبرتی داد سخت
سکندر جهان [illegible] / چو لشکر شه میر در رزم جهان
[illegible] زانجهان باد بر زم / گزین ضربت از او باندگام
بگنجینه بر زمین کوته سپرد / بخرجاز کرز باره اده چه کرد
ازان گنج گر زوی عالم سترد / که تا بر سر انجام با خود چه برد
چه کار آید از ملک خسرو فرا / که شه میرود ملک ماند بجای
چرا با جهان تلخ [illegible] سر نهاد / که بیش از تو صد شور بر سر نهاد
شبی گرچه جولان عزیمت کار / بصورت برابر یکی بست
بلا به نیز کمان بود [illegible] / که خور داند باشد [illegible]
[illegible] بر سر بل [illegible] / که بر [illegible] توانی زرد [illegible]
دبیری که خونش خفته بنه / که گنجی که عمود [illegible] بود در گرد
[illegible] که تنها بود سازگار / به آن [illegible]

چو زین نطع بنشست در خواستم … نشستیم اکنون که بر خواستیم
بجو گیتی ندارد وفا با کسی … گدایی به از پادشاهی بسی

چه زر گوهر با شلیدی هم النفس … که او را وفا نیست با هیچکس
بسا عمر کز پانصد افزون بود … چو بگذشت گویی دمی هم نبود

به سطح این عروس پرزر دنا … بچشم خرد جنبش مشت خاک
نه دانا توان یافت زان طفل و بس … که گردد بیا رنجه خاک تو

بزرگان بسی کوشش انگیختند … ز هر گونه رنگی بر انگیختند
میسر نگشت از تمنای خام … که این مرغ وحشی در آید بدام

چو چندان دم تحفه دادی ندانست … سخن هرچه گفت از سودی ندانست
بمعبد در خویش بر جستن عهد … دگر مهدی را سپردند مهد

یکی راز خود [illegible] باج سر … بآرامش فتنه کردند امر
جوانی خردمند و بسیار هوش … بدیدار مردم معنی سرو گوش

ز اختر بلند و بکوبر تمام … بلند اخترش کرده دو عو نام
دل همگنان یافت بروی قرار … که هم دادگر بود هم هوشیار

همان بود اسکندر را سکندروس … رها کرد ملکی چو زیبا عروس
ز پیوند هستی برون برد تن … بدنبال گم کرده خویشتن

روان گشت در داختر با تابناک … یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پوینده بر دانش کام فراخ … نشیننده بر آسمان برد شاخ

از آن سایه گستر درخت بلند … نیابنده آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت … ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت

بگوهر نوازی و دین پروری … ز سر نو شد این احکندری
جهان بر گرفت از عمل سلاطین … سر رشته را حاجت آید بجواب

بکار آنه این کار کیهان … شد این زغوغای عار جهان
خیابان [illegible] … که مرگ سکندر زنداشت کس

نفسشد اینه یکهفته نخورد و خواب … ز غم سینه پر خون دیده پر آب
همه کس همنخور دگر پان حرتیغ … دریغ آنکه بود دست جای زتیغ

چو شد لشکری آرام … ز دو انگشت [illegible]
غرابی سکندر در آمد بکار … همه راز پوشیده گشت آشکار

همان مرغ گور بر سر و بن … بنالید بر زاده [illegible]
چو از شرط ماتم به پرداختند … نسازنده را بر کرچه پرداختند

بتعظیم مهد و صاحب رحیل … نهادند بر کوهه زنده پیل
بر آمد به پیل آن تن ارجمند … چو خورشید بالای کوهی بلند

شنیند لشکر بلرزید خاک … شد از لعل اسپان [illegible]
خرامنده گشتند از آن مرز و بوم … بسالی رفو گاهی [illegible]

بجوار کهسار دو بیگاه و گاه … چو باد صبا می نوشتند راه
سه روز و سه شب تا به [illegible] … نبود آنه [illegible]

خجسته [illegible] لالی علی بهار فرور … بصحرای یونان فکندند نور
تا [illegible] در آمد سیاه … رانید [illegible]

ببرجی که سر داشت مشتری ... روان گشت صد ... سکندری
خبر یافت ... ای پرده نشین ... که در پرده شد خسرو هم ...

ز سوز جگر کوفت چالش خوش ... همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون درج اندر نیافت ... بلعل طبید چون ...

دگرگونه شد رنگ رخسار او ... بنجری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خویش آمد بجوش ... رمید از سرش تاب و از تن توش

شبانروزی آگاهی از خود نداشت ... غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی گران چیرت آمد بهوش ... ولی یافت ... جای ...

ز آشفتگی گشت لرزان چو بید ... ز تاریک همی کرد موی سپید
ز غم بس که بلبل گیاهی گریست ... براندود ادم مرغ و ماهی گریست

ز آزار گلبرگ بر گلبنش ... ز خون عرق میشد سر تا ...
خراشی که بر دم سر ره کرد ... سمن را چو صد برخ شد ... کرد

جهان میکشید آه و سینه خراش ... که می زد بخورشید مه دور باش
چو هنگام آن شد که از بار ... کند میهمان نو ز جلوه سرای

ز اسباب کار آنچه میخواستند ... بآیین شاهان بر آراستند
درفشنده درج در شاهوار ... نهادند بر تخت گوهر نگار

دران مرقد گوهرین همچو آب ... محیطی شد عرق در در ناب
گرفته مهی ز ثریا شرف ... گشاده دو سو چون ... باد

کشیدند بیرون شاهان افکنان ... بصحرا در شاهوار افکنان
کسی کاگهی یافت کان راز چیست ... تماشای او کرد در ... گریست

پیاده همی مهتران سیاه ... خرامان خوره? در گرد راه
زن ... همگنان را جگر سوخته ... ورنگین بسمار ... دوخته

کسی ... بادیار انبود ... که ... نبود ... کار انبود
یکی آنکه در رسم و راه سران ... نه شیون بود شیوه مهتران

دوم آنکه چون ... زده نام ... دران زندگی ... حرام
چو نام آوران ... بانید کان ... ندارد کسی ماتم زندگان

کسی کز جهان نام ... بسته ... گرش ... ستم ...
ببک جستم زد با ... نجاکش ببردند ...

دگرگونه فرمود ... ز آرامگاه سکندر سخن
مر ... ادنیا دار ... که از دیده ... رسید

کیا سکندر ... خواست ... وردن خبر بر ... سکندر
جزیره که اسکندر ... شد نام ... بدریای مغرب ... شام

... دران ... رسید ... زیارت گنید ... که انجا رسید
... انجا کشتی فراز ... بسو رسیدیم انجا ...

چو ... خفتن ... چه اسکندر ... سکندر او
عرض چون سکندر ... براند ... گرد ...

... ندانست ... گران ... خاک ... گردی ...
کسی ... بر سر مرده ... بو ... او ...

چو تو شد نجاک انکه دل بیشتر
نبو بخت اندرین بیجاده رمان
که چون که شود دابان عنان زمین
ز سر نو کن این عشاق را
برا خضر همت خبر داد و پیش
که ای گوهر آن ... گنج سخن
ا... ده قبال یار تو بود
سخن را بجای ردی بارگاه
خضر وار از آن موج الحیات
زبان خیز بر دم ز ریب پاک
ازان نامه حرفی بعجز نهاد
زهی عرصه گنج دان حسین
دولت ایجزان چون ... بشاکر رفت
دری زن که راه پای در داد بست
بحیرت فرو رفتم اندیشناک
دمی چون گذشت آرزو بیش بود
بسی خواستم کین ارجمند
بهم هستی خود بیکسو کنم
... بگیری که بار خویش

نیارد که کامی زند بیشتر
سکندر همان بیت و حاکر همان
نریزد کسی جرعه بر خاک من

بود اندرین کوه گاه هلاک
بیا ساقی از باده بیخمار
بیا مطرب آواز بر کش بلند

بعمر ابد نو نوشتی برات
رقم کرده غیب در لوح خاک
که علغل به دانان نامور قباد
که در وی نگنجد جهانی چنین
بران زن که آن شیر خوای کرد
چراغ بر از آتش نای درد ست
سر از خاک ساید ...
بپوشم همه بران زغیب خویش بود
بزندان عصمت کنم بند بند
به بغوله نیستی خود کنم
طلسم ... ملک ... بود ...

سپاس خدای کن اندر ضمیر
ز جای بکر انسان نکاری رسید
ازان نیمه شد بهره خاص و عام
تعالی الله از کرد کار جهان
چو دنیا گرفتی سوی دین گرای
مرا کامدان راز دولت بگوش
دلم هرچه کرد از تقاضای تن
بر نیسا که من دیدم این ... پیش
نشینم بجای که مردم کم است
بدارم ز دور لوزه آزاد دست
نه بینم آبسالش رنج کس

همه عزت آدمی تا نجاک
فرو شوی زین جان خاکی غبار
برون کن غم از سینهای ...
تغلغل در آر این کهن طاق را
ز رازی کشتن د دولت آید بگوش
... کن کیمیای کهن
فلک رونق انگیز کار تو بود
که از فرق انجم ربودی کلاه
که بر بهترین پایه دادت سریر
به پیغمبران نامه داری رسید
دگر نیمه تنها تو بردی تمام
که در خطره گردد بیانه نهان
که دولت بدین هر دو یابد نجات
خجالت ز مغزم بر آورد جوش
به پیمان شد از آنکه ... انبس
نه بینم ز خود رونق ... خویش
کنم دامن ... گسستن
کنم ... قناعت نشست
نهم دل ... حرمان دل بس

به سندی از جو برآرم خمیر / ملمع ما تا مسازم حریر
نیارارم از تلخ من چون شود / مرا قانعی از قول من بس بود

سن و ملک تجرید و کنج هنر / فلک زیر پا بود و باز زیر سر
رخ چون آب این سنگ گلگون کنم / سفالینه خاک پر خون کنم

چو نوشینم از خوانچه دل شراب / هم از پهلوی خود ترا آسم کباب
چو افتد دل از تنگی در گداز / صلاح به نو هم قد بسیار آز

بپهر از طفیلی در آید زبس / بگه مهر نوازی برآرم نفس
ز پرهیزگاری علم بر زنم / دماغ هوس سینه را بشکنم

ور از نفس کردن بباید بدو / ببسیلی کنم روی نفس را سیاه
ورق بشکنم عقل بدنام را / دباغت دهم قالب خام را

باندیشه دل را نیازی کنم / تن از آب دیده نهاری کنم
بجوش صفا برزنم از سر جاه / زحیض انابت کنم غسل ناب

نه سیم چو طاوس رنگین لبس / نشینم چو سیمرغ با تنگ [illegible]
به بیدارمغزی فلک بسپرم / مبادا که آید مبادا سپرم

ور [illegible] حاجت آید بستی نگاه / نهم سر بر الوی خورشید [illegible]
قدم بر سر چرخ نیلی زنم / دم از دولت چرخ نیلی زنم

خورم چون خضر شربت زندگی / چو عیسی کنم مهر بخشندگی
کنم نسبه و رخشم من الیقین / زنم شانه بر زلف حبل المتین

ولی چون ندارم توفیق نور / زمین کی شود ملت نفس دور
فسانم زبان ور گرفت دلو / که بگذارد از خود برآرد لو

ضمیرم ز تشویش دیوان اسیر / فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده اند / نشاطی در زندان [illegible]

بسا فتنه کز بهر جان در نشست / ملک [illegible] خرد شست
زباد هوس خرمن خوشه جو / مسا [illegible] ز غفلت گرو

در آنجا که دوست از ملک رسید / حیاتی چنین رایگان [illegible]
ز کشتی که رفت نشسته برکشتیم / جوی دستها [illegible]

نه آقدی که بار کاری کنم / بسودا ز به کامرانی کنم
زمین [illegible] / نبینم [illegible]

مرا بار بر دوش و سیلاب تند / چگونه به منزل توان برد رخت
در [illegible] / که [illegible]

چه فرخ شدن [illegible] / گرشش [illegible]
سبک جو [illegible] / خرانده [illegible]

بنیفت ملک [illegible] / که هر چند [illegible]
[illegible] / برون سوی شیطان [illegible]

چو حیرت شد [illegible] / به چاره [illegible]
عسس را چو باد در دیاری بود / بگنجینه چون دستواری بود

بسکی [illegible] / که زین بد [illegible]
دهان سوی شهوت گرایی [illegible] / بهم دوزم [illegible]

245

دهم نیز قدم پاک چون خردم / که دامان تر از قطره سیر دیدم
کنم شست زالایش می دهن / دلم هم بران مستی خویشتن
چرا من بران آذر بازی کنم / که تن از سبوی نمازی کنم
خباثت مرا گر بدرون رخ نمود / برون گر بدریا نشستم چه سود
چنین گر می فته گشتم خراب / مگر سر بمحشر برآرم ز آب
مبادا که بیدار جای آب / شود تشنه تر در تمنای آب
دی دولت من که بحث از نخست / مرا گرد پیوند پاکان درست
زهی تری من ز غایت فزون / که آلوده مانم بدریا درون
وگر لاله را نیست لوی نگار / خباثت برون ته بر تو بهار
بصحرا نه هر خوشه پر زر شود / بدریا نه هر قطره در شود
بسرچشمه زندگی تاختم / رسیدم بدو تشنه لب خستم
بجای که زر باید اندر شمار / زر اندوده را چه باشد عیار
زبانم که جالیش بکام نسبت / قفای مرا تیغ کردن نسبت
به تبخانه نزدیکم اید جناب / هنوزم نشد لب بدین تر ناب
همه وقت گم گفتن لیرزی گار / گزند است جامی دریغ است گار
بلب در خطن نجه راز بند گست / چو نشکفت از ان لب برافکند گست
دنای همه جا نگم گفتن است / در از رشته ایمن بنا سفتن است
صدف زان سبب گشت پر گرد نوش / که از پای تا سر همه گشت گوش
نگه کن ز نشت همی زان سخن / به از در فشاندن بیکباره سخن

مبین کاتب من قطره زاد / گر این قطره طوفان شود باد
تن از شاید آن گشته کوتاه دست / نشاط نظر همچنان بر سبست
خم می نداشتن آسوده تر / که هر چند تر گردد آلوده تر
مگر چون بردن ایم از خراب / بطوفان آتش کنم غسل آب
هوا کردم من تشنه نا صبور / مرا پا فرو مانده در لام دور
نعوذی کرم زور بازوی آب / والی برآورد از من نغیر
که هر بار کالوده شد دامنم / رسید ابر رحمت به پیرامنم
اگر سنگ خیزد بگردد ز تاب / تو دهقان نگیرد نیز افتاب
هوا گر بطوفان رسانند نوید / نه بیند کسی میوه بر شاخ بید
چراغ هدایت بد لبهای گور / بود کشتن دانه بر خاک شور
تنزد بر لفتنی برار ار اشتم / میسر نگشت انچه میخواستم
مسیح گر بپای نظم دروغ / چنین کرد کار مرا بی فروغ
مرا این که هر دم ز سودای خام / چنین دشمنی ماند با سایه کام
سخن گر چه هر لحظه دلکش تر است / چو بینی خموشی ازان خوشتر است
در فته بستن دهن بهتر است / نه یا به نیک و بد بستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی / پشیمان نگشت از خموشی کسی
شنیدن ز گفتن بنزل بهی / که تن پر شود از او تهی
همه تن زبان گشت ... / نجوید ... که آید زنجیر
مرا خوشه وری فتاد این شمار / که بازوی عیشم تهی شد ز کار

جوانیم تا زینت اگر بود | یوسف شبان خاطرم سبز بود

غزل را ختین جلوه گه دم بکام | که بستم غزالان صحرا بدام

کنون شکم آغاز کار دگر بود | ز مشکین غلطان طبع کافور بود

درستم شد از گرد این نوبستان | که کافور خیزی ز نبود بستان

در آنجا که دود جوانی گذشت | زمان می و کامرانی گذشت

چراغ خرد را فروزنده نور | نشاط هم لقان بزد دل گذشت

فرومانده آواز رسائی سخن | سلام مراحی سرودن نگوش

دل از زینت عیش سرا گشت | مزاج اندوخت بستان گشت

خرد خیره شد ز آتش طبع بر | سوس تحسین خانه ... از سر

بشر بردن آمد گل تازه بوی | دماغ شکوفه تهی شد ز بوی

بجری جال گشت کلنا سمن | سپید دمید از شب تار من

بتی گشت کنج دخور خراب | بکلیه خزینه فرو شد تاب

گرفته شد از من تبا تیز نفس | سنم چون توان کرد سوی نفس

نگاری که بی من ... تنگ | کنون بر دل او گرام چو سنگ

همه زینت از جوانی بود | جوان نیست که زندگانی بود

چو آسیب پیر دگر بد شمال | بگردد همه حال بر دم ز حال

شود تیره در چشم روشن صبا | گهی سرمه باید گهی توتیا

تن از گردش دهر مسکین شود | شکم پرخم و روی پرچین شود

جوانان مه زینت آرائی کنند | کهن کشتگان هم غنائی کنند

جوانی که خود در سلک پیران بود | گل تازه در باغ ویران شود

دگر کهنه بانو بران در زنند | سر و سبلت از خنده بر هم زنند

ملبانش از سفال کهن انگبین | که از کوزه نو خورند آب خوش

نجوان سیمای بر گل خط دلنواز | که منشور ... زمین ناز

چو پیری غروری چه تابی شکست | ز امیدواری فرو شوی دست

چو گلبن ز سبزی بر آید امید | به هیزم فروشان ز سال نوید

چو در شاخ بستان ناید تری | تبر زن در آید چو لاغری

همه سبزها بود دل تاج آمین | که خاشاک و خس می بینی اندر زمین

فریب جوانی مخور زینهار | که ده روز باشد نشاط بهار

مبین غنچه باغ را خنده لب | که افتند از سیب بامی بی ...

ندانی اگر آی جوانی حال پیر | نظر کن به پیران عبرت پذیر

به پیری نکو ناید از دختر | بی کوشه گیری دودم تو تیز بر

پس از توبه من که دو هیچ ساز | روا نیست با بلغا نزاع

... خانه ... بود | چو بازار دل نیست خالی ز درد

به شعوله بودن کسی راه راست | کس از گلشن قدس بر ...

مراتب ... مولان ... ست | ز بناغ دلی چون ...

بکردم کس جای غیر نیست پسند | مگر بهر سودای با سود ...

اتنامی که بستم مرنج کاج | دل ... بود ... دع

... به بنگی که بینی بجاب | دی ... خانی ...

بتهٔ زان کلوخم من اندر نهفت   گر آلوده گیرت به تسبیح گفت
چو اول زبانم ببه ...   کنون کی توان خوی نیکو گرفت

دل من که ... ی سنر دیر باخت   کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بدکان انگور زیست   چه داند که در رخت عطار چیست

بران مرغ کز خار رزد آید بیش   چو خرباده بی دل ببرد اندیش
کلاغی که در گرد گلخن بود   ز ریحان باغش چه رونق بود

دل خاصکان داند و حرص خاص   که من زین ضلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار   خود انجا بیامرزد آمرزگار

چو رحمت شود حرف شوی گناه   چه باشد به دریا دو حرف سیاه
جوانی شد و پیری آغاز گشت   دریغا که آن نیز خواهد گذشت

چشیدم زلال ... سواد   که تا چون بمیرم زیم بر مراد
خوش آنکس که چون سبزه گرد ساله   ... ات ننگداشت عمر دراز

بر در برگ ایام چون بر کسی   ولی نیز برگ نماند کسی
نماند بسی نام بی مایگان   که نتوان زدن سکه رایگان

درمنه که در نام دارد درم   درم ریز چو گل شد است از کرم
همه کس ز جفتش افسانه خواست   نشنیده چون جفت افسانه خاست

چو هشیار و بیدار مرز آن   که او جفت ماند از وی افسانه
بر آنکس بود زندگانی حرام   که او را نماند پس از مرگ نام

نمرد آنکسی کز جهان نام برد   که مرد نکونام هرگز نمرد
ز بودن بنام از جهان گوی را   میسر نشد جز سخن گوی را

چو دیدم که ترک جهان گفتنیست   مرا نیز چون دیگران خفتنیست
خیالی درین نامه کردم بکار   که ماند ز من در جهان یادگار

نکردم تماشای این بوستان   در وی در سنگ من و دوستان
درین دم که پایان این سال راست   نه تاریخ هم مقصد نکو کر است

مر این نامه را از انعام صبح آ   شد آیینهای سکندر جلا
... ری همه بینش اندر عدد   چهار الف پنجه شد چهار صد

قیامت اگر خند که بس میبود   قیامت چه باز آهنین بس بود
شنید گر بزرگان گوهر شناس   سخن زا بانماف دارند پاس

چرا این بلبل ز خفاش نوسی کنند   فرومانده با عیب پوشی کنند
زر از دخت باز نتوان گذاشت   گل از رمت خار تنها ان گذاشت

خریدار زر گر چه باشد بسی   سفالینه را هم شناسد کسی
متاعی که گر سب بازار او   همه جا بیابی خریدار او

نخر خرت کاسد زبی مایگان   که کالا نزد اوست دل را تکان
چو در سفره لوزینه باشد بسی   نکس را نخواندن بیارد کسی

نبهر آن بود در دیده بیش را   که سرمه کند چشم دردیش را
نجز تحفه طبع ز ای ... مرا   نکو بهر خود ... ای مرا

... بهر ... تن ...   مرا خود عزیز است چو ... بیوند ایش
پسر گر نه دور است از ... خانه دور   بچشم پدر شب چراغ است نور

چو شد گرچه آواز چرخنده را | بود از فنون کوشش خسروا | برو باد بخشایش داد کار | که بر من ببخشش کمار نظر

بجوید بنظاره این عروس | بکابین چسبان کنند فروکس | جهان راست نور نظر زین سواد | در دو هر که احول شود کار باز

رخی را که چون ماه تابان قباد | بجال سیه عیب نتوان نهاد | همچنین میوه بد شاخ بهی | که بنود طبع اسحوال بهی

بر بخته چون بر درختان بجاست | تو گر خام جوی خیانت گراست | بجو لبته یکی کش بادام با شعر | نه بادام خندان حسن چشم در مغز

بهی جوی و در عیب جوی مکوش | ترا نیز عیب برخ درمپوش | هزار آفرین بر فا پروری | که نکته بید از شفای دری

بغیبت خیانت با شد افزون ز دور | که شه منکی نارد مش حضور | بدم کوی آنگاه عذر آوری | بیسند چون تا بشد زین قرا دری

ز بس مهربانی بود از بر | که خوش بر بری شوی نشیر | درین بر صدا گنبد بالو نی | سخن هر چه گوئی همان بشنوی

چو بد گفتی از او شنو بسی | که روزی ترا نیز گوید کسی | چو خوانند گفتن جواب بدی | بحمل کرد مست بر چه خواهی بکی

مرا تا سر شب سر جای هست | بسر کوبی دشمنان پای هست | اگر با کسی تلخ گویم جوی | شکر نیز دانم فشاندن بنی

ببین زهر زنبور ونک نیش | که عسل انگبین برا آرش | کسی کو بر آرد مقابل عیار | تبسلیم خلقش کنم زین سیار

ور ارسن بند سکه با مو آب | هم از خوی خود باز یابد جواب | ولی در دلم بیش ازین بیت تاب | که فردا که من زرفتم اینجا

خیال مرا نقش بازی کنند | بسلسله که مهره جنبی کنند | مرو بتا شد زار و آزاد | لگدکوب کردن بر بنیاد

کسانی که از گفتگوی جهان | نهادند مهر ابد بر دهان | زبان نیک بود ازین سان کشید | که بر مرده شمشیر نتوان کشید

ز جان باین منزل بلند | که یکمرده صد زنده در بند | کسی کرد عای توان شاد کرد | بد شنام چون شاید ش یاد کرد

دبر از خواندن نسخه | درودی فرستد بدان ماند | تو زانجا رسانی دران خرم | من انجا دعای تو

چو از شربت من شوی زنده نام | من از ذوق آن بزم که | چو زان می شود ساغر ام خرم | یکی جرعه بر خاک خسرو

بیا ساقی آن می که گام | بمن ده که در خورد جام من است | مرا با حریفان می کوکنار | حریفان بدار فراموش باد

[illegible] | بیا مطربا ساز کن پرده را | بسوز این دل عشق پرورده را | [illegible]

| رسید از نسیان همان خسروم | ببیک زن این کار زردرام |